دیوان کامل

محمدقلی سلیم تهرانی

شامل غزلیات، قصاید، مثنویات، قطعات و رباعیات

با مقدمه، تصحیح و تحقیق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیوان کامل

محمدقلی سلیم تهرانی

شامل غزلیات ، قصائد ، مثنویات ، قطعات و رباعیات

با مقدمه‌ای در تحقیق احوال و آثار شاعر

به تصحیح و اهتمام :

رحیم ـ رضا

دکتر در ادبیات فارسی

استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه ناپل ایتالیا

انتشارات ابن سینا

تهران

۱۳۴۹

تحت شماره $\frac{۱۳۲۰}{۴۹/۱۲/۲۳}$ کتابخانه ملی به‌ثبت رسیده است .

چاپ نخست این‌کتاب در دو هزار نسخه بسرمایه انتشارات ابن سینا
در چاپخانه تهران مصور در سال ۱۳۴۹ بطبع رسید

فهرست :

تحقیق در احوال و آثار و دیوان سلیم تهرانی

در هشت بخش

غلطنامه

صفحه	سطر / بیت	نادرست	درست
هفده	۲	بود اماملا	داماد ملا
نوزده	۱۳	و هندوستان	وز هندوستان
بیست و یك	۱۷	کتبو	کنبو
بیست و پنج	۲۲	ایران	ایراد
سی و شش	۲	شریعله	شریطه
۴۲	۲	نهیب	تهیست
۱۱۰	۱۲	می	من
۲۰۷	۱۵	یاد	باد
۲۱۳	۱۰	مبنا	مینا
۲۲۱	۶	بادش	یادش
۲۲۱	۹	یادش	بادش
۲۳۰	۸	بر	پر
۲۳۴	۵	چشمه	چشم
۲۳۸	۷	عاشقاش	عاشقان
۲۸۳	۶	بیاران	بباران
۳۰۰	۵	درشوق	در ره شوق
۳۰۳	۱۱	گویا گیاه	گوگیاه
۳۲۲	۴	حس	حسن
۳۳۵	۱۴	غمزده	غمزه
۳۵۴	۱۰	زبان	زبال
۳۷۶	۹	ناشا	ناستا
۴۳۴	۶	پهله	بهله
۴۴۹	۱۵	جرش	جوش
۴۵۸	۵	جپاه	جباه
۵۴۸	قبل ازبیت چهارم عنوان: «مثنوی درباب نابسامانی زمان» اضافه شود		
۵۹۰	۱۹	آنش	آتش
۶۳۹	۲۶	الزیسته	الذریعه

تحقیق در احوال و آثار

محمد قلی سلیم تهرانی

بخش نخست: اوضاع ایران و هند تا نیمهٔ اول قرن یازدهم

الف ـ اوضاع ایران:

جریانهای سیاسی و دینی و اقتصادی و اجتماعی در زندگی مادی و معنوی ملتها مؤثر واقع میگردند و شاعر که بخاطرداشتن طبع لطیف و حساس بیشتر از گروه های دیگر مردم تأثیرپذیر است وضع روزگاری را که درآن زندگی‌کرده است در آیینهٔ دیوان خویش منعکس میسازد. ما اینجا شرح مختصری در بارهٔ وضع ایران دورهٔ صفویه و هندوستان زمان شاهان گورکانی تا نیمه اول قرن یازدهم را نقل مینماییم تا از آن در بررسی شعر محمد قلی سلیم تهرانی استفاده شود.

شاه اسماعیل در ۹۰۸ هجری بجای شیخ لقب شاه گرفت و در قلمرو حکومت خویش تشیع را بتدریج دین رسمی‌کرد ـ ایرانیان این زمان در نتیجهٔ فشارهای گوناگون و سلطهٔ بیگانگان بستوه آمده بودند ـ شاه اسماعیل با استفاده از این وضع در ایرانیان یك روح سیاست دینی دمیده وحدت ملی را که همیشه به مردم این خاك و بوم در برابر اجانب نیروی ایستادگی بخشیده است، نمایاند. نتیجه این سیاست که بعدها توسط شاه عباس بکمال رسید در ایران ثمره خوبی ببار آورد، اما در ترکهای عثمانی در غرب ایران و ازبکها در شرق عکس‌العمل شدیدی ایجاد نمود که منجر به جنگهای مذهبی گردید و هزارها بیگناه هدف خشم و تعصب قرار گرفتند. بعد از شاه اسماعیل چون جانشینان ضعیف وی بشاهی رسیدند دورهٔ آشفتگی و تعصب محلی دوباره درایران آشکار گشت. اختلاف امرای قزلباش وحمله‌های مهاجمین ترك وازبك دولت مرکزی را بنهایت ضعف رسانید وحتی بیم انقراض سلطنت صفویه میرفت. درچنین زمانی بودکه شاه عباس به‌سلطنت رسید و طولی نکشیدکه با هوش و دلیری بی‌سابقه ارتش و دولت را از نو تنظیم نموده پایه‌های سلطنت را استوار ساخت و حکومت از دست رفتنی ایران را برای صد سال دیگر بخانوادهٔ خویش اختصاص داد. سختگیری شاه‌عباس شورشیان وگردنکشان داخلی را نابود کرد ویك محیط آرام و امن را جانشین هرج و مرج

گردانید . شاه عباس مرزهای ایران را از یورش پیاپی بیگانگان محفوظ ساخت و مناطق از دست رفته را پس گرفت .

سلیم این وضع را در یك قصیده در مدح شاه عباس خوب بیان نموده است :

جوهر شمشیر شاهی آبروی تخت و تاج   شعلهٔ شمع عدالت شاه دین عباس شاه
ملك را دیوار فولاد است شمشیرت از آن   در فضایش هیچ آسیبی نیارد کرد راه
سرکشان را طاق محرابست شمشیر کجت   هرکه می‌جنبد سرش اینست او را سجده‌گاه

فعالیتهای خستگی ناپذیر شاه عباس جهت فراهم آوردن امن و اصلاحات همه‌جانبهٔ او دورهٔ صفویه را بصورت یکی ازدرخشانترین ادوار تاریخ ایران درآورد . استعداد خفتهٔ هنر ایرانیان بیدار شد و درتمام شئون زندگی پیشرفتهای شایانی بوقوع پیوست‌که نمونهٔ بارزآن مساجد و کاخهای سلطنتی و نقاشی و مینیاتور این زمان میباشد.

اما وضع پایدار نماند ـ قول پاول هرن‌که در زیر نقل میگردد ضعف صفویه را بخوبی نشان میدهد :

«افسوس عظمتی‌که با ظهور شاه عباس بمیان آمده بود با مرگ آن پادشاه رو بافول نهاد. هیچیك ازاخلاف شاه عباس دارای استعداد ذاتی برای سلطنت نبودند واز طریق تربیت نیز آماده کردن آنها بدانمقام دسترس نبود زیرا شاهزادگان صفوی معمولا در داخل حرم زندگانی میکردند وعالم خارجی بروی آنها بسته بود ومراحلی‌که لازم بود یك حکمران از جوانی بپیماید طی نمیکردند ...[1] »

سلطنت ایران بعد از شاه عباس بدست شاه صفی یکی از شهزادگان بزرگ شدهٔ حرم افتاد که برعکس جد خویش (شاه عباس) بیرحمی و قساوت را متوجه پاسداران مرز و بوم ساخته زحمات چهل و دوساله اورا بر باد داد .

در نتیجه تمام بدبختیهای شورش داخلی و هجوم اجانب دوباره بایران روی آورد و بموازات این وضع تجارت و صنایع و هنر بتنزل‌گرایید . شاعر ما دراین زمان در هند بسر میبرد و عکس‌العملی که باشنیدن اخبار وطن در او دست داده است در بیت زیر هویداست :

در کشور ما حادثه را دست دراز است   شادم که بغربت خبری از وطنم نیست

سیاست حکومت صفویه اثرمطلوبی درادبیات این زمان نداشت. آقای دکترصفا مینویسند: «این دوره ممتدکه از جهت سیاسی و مدنی واقتصادی وهنری یکی از ادوار بسیار مهم تاریخ ایرانست از حیث علم وادب چنانکه باید مهم نیست[2]». باز در باب شعر فارسی درعهده صفوی گفته‌اند :

۱ـ پاول هرن ـ تاریخ مختصرایران بعد ازاسلام تا آخر زندیه ـ ترجمهٔ دکتر رضا زاده شفق ـ چاپ دوم ـ ابن‌سینا تهران ۱۳۴۳ شمسی ، ص ۹۳ـ۹۴

۲ـ مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی ـ دکتر ذبیح‌الله صفا ـ چاپ چهارم تهران ۱۳۳۷ شمسی ـ ص ۶۸ .

«شعر فارسی در عهد صفویان ازحیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست و اگراز چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعراء سخنی‌که لایق توجه باشد نمی‌یابیم[1] .»
علل عمدهٔ این ضعف ادبی سیاست دینی مملکت بود. صفویان ترک بودند و بنای حکومت را بر تعصب دینی استوار ساخته بودند وازتمام وسایل موجود حداکثر استفاده را برای هدف خویش میکردند. تأثیری‌که شعر فارسی درشنونده یا خواننده میگذارد برهمه معلوم است و غالباً اززمان غزنویان کار تبلیغ مقاصد پادشاهان را ازشعرفارسی کشیده‌اند[2]» . نظر پادشاهان صفویه را شاه طهماسب صفوی دراین مورد خوب روشن ساخته است :

« من راضی نیستم که شعراء زبان بمدح و ثنای من آلایند، قصاید در شأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم‌السلام بگویند . صله اول از ارواح مقدسه حضرات و بعد ان از ما توقع نمایند ..[3] »

«این روش پادشاهان باعث شدکه مضامین مذهبی بیش از پیش در شعر فارسی راه پیدا کند اما شاعران خوش ذوق غزلسرا و مثنوی ساز وداستان پرداز از دربارها دوری جستند یا بجستجوی در بارهای مشوق دیگر پرداختند[4] » .

موضوع دیگرکه درخورتوجه است نفوذ زبان ترکی است‌که دربعضی از نواحی ایران بضرر لهجه‌های فارسی‌گسترش پیداکرده بود. صفویان علاقه زیاد بزبان ترکی داشتند وزبان دربار اصفهان ترکی بود و در نتیجه درایران بسیاری از لغات ترکی وارد زبان فارسی شد و لغات رایج فارسی از بین رفت . اما خیلی پیش از روی کار آمدن صفویان زبان فارسی از مرزهای سیاسی ایران گذشته از ترکیه عثمانی تا هندوستان حکم زبان لاتین اروپای قرون میانه و زبان انگلیسی امروز را پیدا کرده بود . پس از رواج زبان اردو و ترکی بعنوان زبانهای ملی درهندوستان وعثمانی فقط فارسی زبان دینی مسلمانان‌آن دیاربوده‌که بیشترشان مثل امروز اهل تسنن بودند . در برابر این وضع فارسی آمیخته به ترکی ایران از نظر صفویان لااقل این ویژگی‌را داشت‌که فقط مردم شیعهٔ ایران و امرای قزلباش وافراد خانوادهٔ سلطنتی صفویه بآن تکلم میکردند و انگیزه‌ای وجود نداشت که امیران و پادشاهان ترک زبان برای ترقی زبان فارسی‌کوشا باشند .
موضوع دیگر گرفتاریهای داخلی و خارجی پادشاهان و امیران ایران است که در کم‌توجهی ایشان به‌شعر و ادب مؤثر بوده‌است. نتایجی‌که این وضع ایران ببار آورد شاعران ایران را نسبت بدربارهای ایرانی دلسرد ساخت وشعراء بدربارهای امیران و سلاطین هند و

۱ـ مختصری در تاریخ تحول نظم ونثر پارسی ـ دکتر ذبیح‌الله صفا ـ چاپ چهارم تهران ـ ۱۳۳۷ شمسی ص ۷۰

۲ـ فرخی سیستانی ـ دکترغلامحسین یوسفی ـ ازانتشارات کتابفروشی باستان مشهد ـ ۱۳۴۱ شمسی ص ۳۲۰ـ۳۲۱

۳ و ۴ـ مختصری در تاریخ تحول نظم ونثر پارسی ـ دکتر ذبیح‌الله صفا ص ۷۱

عثمانی روی آوردند . سلیم تهرانی نیز یکی از شاعران این عهد است که بعد از بخت آزمائی در دربارهای امرای ایران و پادشاهان صفویه امثال شاه‌عباس و شاه صفی درجستجوی خریدار سخن به‌هند مسافرت نمود .

ب ـ اوضاع هندوستان :

مطالب گفتنی که انعکاس آن در ادبیات فارسی نیز پیداست از این دوره خیلی زیاد و از حوصلهٔ این‌مقدمهٔ کوتاه‌خارج است ـ بنابراین بطور اختصار نکات بر جستهٔ دورهٔ پادشاهان گورکانی‌هندرا نقل مینماییم. زندگی‌ابتدائی محمدظهیرالدین‌بابر سرسلسله پادشاهان‌گورکانی مثل یك رمان میماند ـ او از طرف پدر ترك و از جانب مادرش مغول بود و بر جرات و بی قراری زندگی‌که به ارث برده بود محسنات فرهنگ و تمدن ایرانی را نیز افزوده بود. شعر بزبان ترکی و فارسی میگفت . بعد از وفات پدر حاکم فرغانه شد اما در نتیجهٔ خصومتهای محلی، این شهر از دستش رفت. او سه‌بار سمرقند پایتخت امیر تیمور را فتح نمود واز دست داد. بزرگترین دشمن بابر محمد خان شیبانی بود که در سال ۹۱۶ هجری اورا شکست داد و با زور خواهرش را بزنی‌گرفت. در این هنگام در ایران شاه اسماعیل مشغول عملی ساختن نقشه‌های بزرگ خویش بود و خان شیبانی را که مانع آن بود در یك جنگ کشت و خواهر بابر را با احترام ببرادرش بر گردانید و بنیاد دوستی خانواده‌های سلطنتی هند و ایران را استوار کرد.

هندوستان دراین‌زمان‌یك دورهٔ آشفتگی‌را میگذرانید. دولت مرکزی هند بخاطرضعیف بودن پادشاه ابراهیم لودی متزلزل بود. چندنفر از راجه‌های هند منتظر فرصت مناسب‌جهت بر انداختن سلطنت مسلمان هند بودند. بابر که از هیچکس هراس نداشت خودرا وارد این معرکه‌کرد و در میدان «پانی‌پت» پیروزی نهائی بدست آورد ومؤسس دورهٔ طلائی تاریخ هند گردید . جانشین بابر همایون از شیرخان شکست خورد و سلطنت را از دست داد و برای استمداد نزد شاه طهماسب پسرشاه اسماعیل شتافت و بعد ازچند سال سرگردانی باکمك ارتش ایران حکومت هندوستان را دوباره تصاحب‌کرد . بعد ازهمایون پسرش اکبرشاه بتخت رسید که در فراست و مملکتداری درعهد خویش بین پادشاهان جهان بی‌نظیر بود. او برخلاف شاه عباس مصالح کشور هند و دوام سلطنت گورکانی را در وجود هماهنگی بین فرقه‌های مختلف دید و دربار دهلی را نمونهٔ اتحاد بین گروههای مختلف ترکان و ایرانیان مسلمان وهندوان هند ساخت . در ادارهٔ سلطنت ، هندوان را شریك‌گردانید و با برقرارساختن رابطهٔ ازدواج با خانواده‌های محترم راجه‌های هند اتحاد و یگانگی بی‌سابقه را در هند بنیاد نهاد چنانکه پسر ارشد اکبرسلیم‌که بعداً باسم جهانگیر حکومت‌کرد ازبطن یك شاهزاده خانم هندو بود . این هماهنگی‌را درساختمانهای «فتح پورسکری»که باآمیزش هنراسلامی‌ایران وهندی‌بوجود آمده مجسم ساخت . در نتیجهٔ این فعالیتها اکثریت مردم هند حکومت‌گورکانی را با جان و دل پذیرفتند و دردفاع آن ازهیچگونه فداکاری دریغ نمیکردند. زبان فارسی‌که زبان رسمی

و درباری شده بود در میان هندوها طرفداران تازه‌ای پیدا کرد و از این ببعد ما به‌نامهای کسانی برمیخوریم‌که بعنوان شاعر و ادیب و سرپرست ادبیات و زبان فارسی درشبه قاره هند بخدمت تمدن ایران پرداخته‌اند .

اصلاحات ارضی و برقراری آرامش درکشور موجب پیشرفت کشاورزی و بازرگانی شد و شهرت هند بزودی بعنوان ثروتمندترین مملکت خاور تا اروپا رسید و موجب سرازیر شدن کاروانهای تجاری اروپائیان وهنرمندان و ادباء وشعرای آسیای مرکزی وایران به‌هند شد .

اگرچه اکبر در اوایل زندگــی بعلت سرگردانی پدرش همایون از علم مکتب محروم مانده بود درگسترش زبان و ادب و هنربزرگترین خدمتها را کرد و امکانات بسیاری برای نفوذ فارسی در زمانهای بعدی درهند پدید آورد . تنها ادباء وشاعران ایرانی از حمایت او برخوردار نبودند بلکه سنسکریت زبان ادبی هند نیز مورد توجه این پادشاه فرهنگ دوست قرارگرفت و بدستور او کتابهای زیادی بزبان رسمی دربار یعنی فارسی ترجمه شد. پادشاهان و امرای لایق دورهٔ بعدکه خودشان نیز دارای قریحهٔ ادبی بودند درحمایت ادب وشعر وهنر روش اکبر شاه را ادامه دادند. جهانگیر در شعر شناسی و شاعر نوازی شهرت شایانی دارد و شاهجهان بزرگترین نمونه شعر دوستی وهنرپروری را درصورت تاج محل هویدا ساخت ،

در مناطق خارج از مرز حکومت پادشاهان گورکانی ، در قلمرو حکمرانان مسلمان وهندوی جنوب هند نیز به‌پیروی از دربار دهلی ادب‌پروری وشعردوستی رواج پیدا کرد. در نتیجهٔ این وضع تعداد زیادی از ایرانیان از قلمرو صفویه و آسیای مرکزی به‌هند مهاجرت نمودند ومورد استقبال قرارگرفتند . آقای دکترصفا دراین مورد نوشته‌اند :

« در دورهٔ امپراطوران تیموری هندوستان براثر توجه وعلاقه وافری‌که ایشان اظهار میکرده‌اند و نیز در نتیجهٔ اظهار علاقهٔ امراء جزء مسلمان آن کشور که غالباً از سلاله‌های ایرانی بوده با خاندانهائی‌که با فرهنگ و تمدن ایرانی آشنائی داشته‌اند و همچنین براثر مهاجرت‌گروهی از ایرانیان بآن سرزمین ، زبان فارسی بدرجه‌ای درهندوستان رخنه‌کرد و آنقدر شاعر ونویسنده وکتاب وغزل وقصیده و مثنوی فارسی درآن قطعه پهناور پدید آمدکه گوئی‌آنجا منشاء اصلی و واقعی زبان فارسی است»[1]

مورخان دوره‌ای را که بعد از اکبرشاه شروع و با اورنگ زیب عالمگیر خاتمه یافته است دورهٔ مرگ تدریجی امپراتوری بزرك هندکه بنیاد آن را اکبر شاه استوار ساخته بود میدانند . و علت آن عوامل سیاسی و اقتصادی و دینی میباشد که مقدمه زوال این سلطنت را فراهم آورد وغیر مستقیم موجب بی‌اعتباری شعر و ادب فارسی درهندوستان گردید .

از زمان اکبرشاه امیران دربارهند از نظرعقیدهٔ سیاسی به دوگروه تقسیم شده بودند. گروه اول طرفدار سیاست مذهبی بودند وگروه دیگر اساس سیاست کامیاب را در همکاری و هماهنگی با هندوان میدانستند . در زمان اکبرشاه گروه دوم که بی‌نصیب از افکار تصوف

۱ــ مختصری درتاریخ تحول نظم ونثرپارسی ــ دکترصفا ،چاپ چهارم ۱۳۳۷ شمسی ص ۶۹ .

ایران نبودند، فایق آمدند ودست شاه را در محکم ساختن پایه‌های سلطنت تقویت نمودند. اما توطئه‌های دربار وجنگهای داخلی که بعد از وفات هر پادشاه برای تعیین جانشینی شروع میشد باعث ازدیاد نفوذ گروه طرفدار سیاست دینی درحکومت میشد. و این امرعکس‌العملی که همراه داشت باعث دلسردی اکثریت هندوها نسبت به‌سلطنت گورکانی وتشدید افکار دینی بین گروه‌های مختلف آنها میگشت. چنانکه درآخرین روزهای حیات شاهجهان بر سر تعیین جانشینی بین پسران او جنگ داخلی درگرفت و باشکست «داراشکوه» پسر ارشد شاهجهان که به‌دارابودن خصایص جد بزرگ خویش (اکبرشاه) معروف بود خاتمه یافت، پادشاه بعد اورنگ زیب حکومت گورکانی را از مزایای سیاست اکبر شاه محروم ساخته موجب تسریع زوال سلطنت گردید.

اشتباه بزرگی که درسیاست خارجی پادشاهان این سلسله دیده میشودتوجه بیجای‌ایشان بسرزمین سمرقند و بخارا و قندهار و کابل است ــ اگر این موضوع را با سیاستی که در شبه قاره هند پیش گرفته بودند بررسی‌کنیم ضعف مملکتداری‌گورکانیان روشنترخواهد شد.

این پادشاهان سعی مینمودند که حکومتهای محلی را که بین مرزهای گورکانی و دریاهای غرب وجنوب هند قرارداشتند براندازند. وقتی «اورنگ زیب» درزمان‌شاهزادگی درجنوب هند میجنگید شاهجهان با تحمل خرج هنگفت، ارتش به‌نواحی ماوراءالنهرگسیل میکرد. مبین این حرص جهانگیری شاهان هند این زمان لقبهائی مانند جهانگیر وشاهجهان وعالمگیر وغیره میباشد. هرچه مملکت هند ازنظروسعت بعد از اکبرشاه بزرگتر میشد متأسفانه قدرت تدبیر ومملکتداری پادشاهان بهمین نسبت تقلیل مییافت. این وضع موقعیت مناسب بدست آشوبگران داخلی می‌داد.

قیامهای ججهارسنگه[1] و کوچ‌هاجووکوچ بهار[2] نمونه این بدبختیهاست که حکومت با مال وجان زیاد موفق به‌فرونشاندن آن میشد.

علاقهٔ شاهجهان بساختن عمارتهای پرخرج حد ومرز نمیشناخت درنتیجه خزانه سلطنت که با زحمات شاهان‌گذشته پرشده بود تهی‌گشت.

بدبختی بزرگ دیگر وجود قحطیها بود که اقتصاد کشور هند را فلج میکرد ــ شرح حال قحط دکن و گجرات[3] که در زمان شاهجهان رخ داد و در تاریخها آمده است فقط از بدبختیهای غیر قابل تصور مردم حکایت نمیکند بلکه نارسا بودن تدابیر دولت را جهت رفاه مردم نیز آشکار میسازد.

یك مسئلهٔ دیگر که مستقیماً بنفوذ زبان و ادبیات فارسی ربط دارد وضع لسانی هندوستان است. درست است‌که دربار پادشاهان‌گورکانی دهلی نسبت به‌دربار اصفهان صفویان

۱ــ کلیم داستان سرکوبی ججهارسنگه را نظم‌کرده است: دیوان‌کلیم ــ پرتو بیضائی ناشرکتابفروشی خیام ص ۳۸۳.

۲ــ سلیم دراین باب مثنوی دارد متن ص ۵۶۰

۳ــ مثنوی در سال قحط سلیم ص ۵۵۲

ازلحاظ توجه به‌زبان فارسی درحکم درباراصلی ایران[1] بود ، اما چون زبان‌فارسی‌هیچوقت زبان مردم آن دیار نبوده این امر فضیلت زبان فارسی را در هند خنثی ساخت . توده مردم برخلاف مردم ایران بزبانهای محلی تکلم میکردند و برج بهاشا یکی از آنها بود که بعداً بصورت اردو وهندی در شمال هند جلوه‌گر شد. پادشاهان‌گورکانی بخاطر مصالح مملکت از حمایت زبانهای محلی دریغ نمیکردند چنانکه شاهجهان «سندرداس» شاعرمحلی و «چنتامنی» که « رامایان » کتاب مقدس هندوان را از سنسکریت بزبان محلی ترجمه کرده بود مورد التفات قرار داد .

این بود شمه‌ای از حقایقی که جریانهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و ادبی کشور هند را تا زمان شاعر مورد بحث ما محمدقلی سلیم تهرانی ، تحت تأثیر قرار داده بود .

۱- سبک‌شناسی ــ جلد سوم ــ ملک‌الشعراء محمد تقی بهار ، ص ۲۵۷ چاپ دوم . ۱۳۳۸ شمسی .

بخش دوم ـ شرح احوال سلیم

قاطع‌ترین ملاك میزان شهرت و مقام یك شاعر دورهٔ صفویه تعداد شعر اوست که در جنگها توسط مردم شعردوست آنزمان و درفرهنگهائی امثال فرهنگ آنندراج و بهارعجم و چراغ هدایت بعنوان سند نقل شده است . تعداد ابیات سلیم تهرانی در جنگها[1] وفرهنگهای دورهٔ صفویه و بعد خیلی زیاد است و این بزرگترین دلیل قبول شعر و شهرت اوست . اما تذکره‌نویسان اطلاعات ناقص و نارسائی درباره زندگی این شاعر فراهم آورده‌اند ، معمول تذکره‌نویسان نبوده که وارد جزئیات زندگی شعراء شوند و بدینجهت است که قسمت عمده زندگی شاعرانی امثال بابا فغانی[2] و کلیم کاشانی[3] و سلیم تهرانی مجهول مانده است . اغلب شعرای این دوره میل نداشتند مطالب زندگی خصوصی خودرا وارد دیوان شعرکنند. سلیم دوست داشت آوازهٔ شهرتش بعنوان شاعر بیش‌ازپیش اوج گیرد لکن حاضر نبودکه دوستداران شعر خویش را از جزئیات زندگانی خود آگاه سازد. از اینکه شعرش موردقبول عامه بوده مطلع بود و از خوشحالی در پوست نمیگنجید :

جمله عالم را گرفت اعجاز نطق ما سلیم بعدازاین هچون مسیحا سوی‌گردون میرویم
کرد تسخیر خراسان و عراق از ساحری خیمه میخواهد سلیم اکنون سوی بابل زند

با وجود این میل داشته زندگی شخصی او پوشیده بماند چنانکه گفته است :

بگوش کس نبود آشنا حکایت ما رموز عشق بود سر بسر روایت ما
خوشم بصحبت‌عنقاکه‌غیرازوعمریست کسی نیامده از جانب ولایت ما
عنقا سلیم همدم وهمرازمن بس است کاری بخلق نیست من گوشه‌گیر را
آگاه نیست خضر زاحوال ما سلیم عنقا کجاست تا بتو گوید سراغ ما

الف ـ اسم و موطن شاعر

بنا بقول برخی از تذکره نویسان سلیم تهرانی از اتراك[4] طایفه شاملو[5] بود . شبلی

---

۱ ـ تنها درکتابخانه مرکزی دانشگاه بالغ از ۴۶ جنگ دارای انتخاب اشعار سلیم تهرانی میباشد .

۲ـ دیوان اشعار بابا فغانی شیرازی صفحه ۹

۳ـ دیوان ابوطالب‌کلیم‌کاشانی ص ـ ج (پرتو بیضائی) ازانتشارات خیام .

۴ـ سرو آزاد ـ ص ۶۳ ، نتایج الافکار ص ۲۱۲ ـ ۳۳۲ ، شمع انجمن ص ۲۰۱ و تذکره آتشکدهٔ آذر ـ ص ۶۴ با تصحیح و تحشیه و تعلیق حسن سادات ناصری .

نعمانی در شعرالعجم[1] اسم سلیم را جزء شاعران ترك فارسی زبان ذکرکرده است . در اغلب تذکره‌ها وفهرستهای کتابخانه‌های ایران وخارج اسم اورا محمدقلی و موطنش را طرشت یا درشت[2] یا تهران نقل کرده‌اند . مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی اورا از تهران « من اعمال ری[3]» دانسته است .

درنظرنگارندهٔ این سطورسلیم را بخاطر نزدیکی‌طرشت به‌تهران، تهرانی‌خوانده‌اند. نامش را در بهارعجم و آتشکدهٔ آذر محمدقلی بیگ و در سرو آزاد وشمع انجمن وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج وکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران میرزا محمدقلی ضبط‌کرده‌اند. درشعرالعجم چندین جااسمش علی‌قلی است و درگلچین جهانبانی[4] اشعار اورا بنامهای محمد علی سلیم وسلیم همدانی شاملو و سلیم شاملو وحتی سلیم همدانی آورده‌اند .

اسم صحیح او محمد قلی است‌که در تذکره‌های معاصر نصرآبادی و عمل صالح آمده است و لقب بیگ ومیرزا را تذکره نویسان بعدی اضافه کرده‌اند ـ تخلصش تقریباً درهمه جا سلیم است اما در مقطع پاره‌ای از غزلیات سلیما [5] آورده است .

ب ـ مدت عمر

زندگانی او طولانی بوده است ـ از ابیات زیر برمیآید که سنین پیری را دریافته :

درین پیری بکوی عشقبازیها من آن طفلم | که از چاك دلم چون صبح بوی شیر میآید
شد بناگوش چو صبحم همه یکبار سفید | موی سر برسر من گشت چو دستار سفید
دندان نمانده در دهن از جنبش لبم | دامان خویش ابر برافشاند و ژاله ریخت
هفتاد ساله آب رخ خویش را سلیم | بر خاك از برای شراب دو ساله ریخت

اگر هفتاد سال از سال وفاتش (۱۰۵۷) کسر نمائیم ۹۸۷ بدست میآید احتمال دارد که سلیم بعد ازسرودن ابیات فوق نیز زندگی کرده باشد وبنابراین ما نمیتوانیم بطور قطع سال تولدش را تعیین نماییم اما از قرینه بر میآید که سلیم پیش از سال ۹۸۷ چشم بجهان گشوده است .

ج ـ سال وفات

تمام‌تذکره نویسان متفق‌الرای هستندکه سلیم درسال ۱۰۵۷ هجری زندگی را بدرود گفته است ـ سید اشرف قطعه‌ای بمناسبت وفات سلیم ساخته است[6] :

۱ـ شعرالعجم جلد ۴ ص ۱۶۳ (ترجمه سید محمد تقی فخر داعی گیلانی چاپ دوم از انتشارات کتابخانه ابن‌سینا) .

۲ـ درشت همان طرشت میباشد که یکی ازبلوك کنونی اطراف تهران است .

۳ـ سفینه خوشگو ، ص ۲۴۱ وهفت آسمان، ص ۱۴۴ .

۴ـ گردآورنده محمد حسین جهانبانی ـ چاپ چهارم بهمن ماه ۱۳۴۳

۵ـ در تذکره نصرآبادی در ص ۲۲۷ سلیما بجای اسم آمده است .

۶ـ دیوان سلیم تهرانی بشماره ۲۹۳۹ ص ۱۷۰ درموزه ملی دهلی نو ونیز درصحف ابراهیم شماره ۱۰۵ وفهرست کتابخانه شرقی بانکی پور (هند) .

چون روح سلیم واصل جانان شد | درگلشن روضه مرغ خوش‌الحان‌شد
در روضهٔ رضوان چو شد آرامگهش | تاریخ وفات او ازان (رضوان)[1] شد

د ـ آرامگاه شاعر

تقریباً همهٔ تذکره نویسان ومورخان وتهیه‌کنندگان فهرست‌های کتابخانه‌ها نوشته‌اند که سلیم درکشمیر وفات یافت ودرجائی‌که امروز درپایتخت‌کشمیر سرینگر باسم مزارالشعراء[2] معروف است دفن گردید . اما در منتخب‌الاشعار[3] و ریاض‌الشعراء[4] آمده است‌که او در دکن وفات یافت و در برهانپور بخاك سپرده شد .

مؤلفان منتخب‌الاشعار و ریاض‌الشعراء بدلیل وفات ممدوح سلیم اسلامخان که در برهانپور اتفاق افتاده این اشتباه را مرتکب شده‌اند . زیرا سلیم همه جا با ممدوح خویش مسافرت مینموده ، اما پیش از مأموریت اسلامخان در دکن بعلت بیماری و فرسودگی پیری طی قصیده‌ای از ممدوح‌کسب مرخصی‌کرده و از وی جدا شده بود :

خدایگانا اکنون چهارده سال است | که بندگی توام کرده در جهان مشهور
ز آستان تو خواهم بسوی کعبه روم | که در حقیقت جائی نرفته باشم دور
مرا بفاتحه‌ای توشه بخش این ده شو | که بی رضای تو رفتن نباشد از دستور

اما سلیم به مکه نمیرود و آنچه‌که ازاین قصیده وقصیده‌های دیگر برمیاید این است‌که دیگر توانائی تحمل سختی مسافرت‌های پایان‌ناپذیر اسلامخان را نداشته است ودرجستجوی گوشه آرامی بوده تا استراحت کند ، چنانکه میگوید :

گوشه‌ای‌گیر بکشمیر سلیم و بنشین | رفتن‌و آمدن اگره ولاهور بس است

قطعهٔ تاریخی[5] شاعرکشمیری ومعاصرسلیم محمد طاهرغنی‌کهٔ دررثای کلیم‌کاشانی‌ساخته ما را از تفحص بیشتر بی‌نیاز میسازد :

هردم از شوقش دل اهل سخن | چون زبان خامه میگردد دو نیم
عمرها در یاد او زیر زمین | خاك بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدیگر | گشته‌انداین هرسه دریکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی | (طور معنی بود روشن از کلیم)
(۱۰۶۱)

متأسفانه قبر سلیم فاقد سنگ مزار است. آقای حکمت در دوران اقامت خود در هند دراین مورد تحقیق بعمل آورده و درکتاب نقش پارسی براحجارهند نوشته‌اند :

---

۱ ـ «رضوان» بعنوان سال رحلت سلیم نقل شده است .

۲ـ علی اصغرحکمت «نقش پارسی براحجار هند» ص ۹۳ (باهتمام کتابخانه ابن‌سینا طبع دوم ۱۳۳۷ شمسی تهران) .

۳ ـ فهرست نسخ خطی کتابخانه بادلین .

۴ـ از فهرست کتابخانه شرقی بانکی پور پتنه (هند) .

۵ ـ دیوان ملا طاهر غنی چاپ نول کشور « لکهنو » هند ـ ژانویه ۱۹۳۱ شمسی ، ص ۱۳۴-۱۳۵

«نویسنده این سطور از جناب مولانا آزاد وزیرفرهنگ هند شنیدم که در موزه دولتی سرینگرسنك قبرسلیم موجود است ـ ازینرو بموزه مذکور رفته بجستجوی آن سنگ برآمدم مشاهده شدکه برلوحه سنگی بخط نستعلیق جدید نوشته شده‌است «قد توفی‌الفاضل... ابن‌محمد صالح محمد سلیم‌الطهرانی فی‌سنه ۱۰۷۴» که با ملاحظه تاریخ فوت سلیم معلوم شد که این سنگ قبر متعلق بمحمد قلی سلیم نیست[۱]».

هـ ـ پدر و اولاد و اعقاب سلیم

درهیچ تذکره‌ای اسم پدر اونیامده است ـ درتمام دیوانش فقط یك بیت وجود داردکه درآن اشارهٔ غیر مستقیم بپدر خود میکند :

زطفلی تا بحال ایام آدم خوانده‌ام آری پس از مرگ پدر پیدا شدم نام پدر دارم

اگر قبول کنیم که سلیم اینجا برخلاف عقیده‌اش پرده از جزئیات زندگی خویش برداشته است اسم پدرش محمدقلی بودکه قبل ازولادت سلیم زندگی را بدرودگفت. اماچون جای دیگر درتأیید این مطلب حتی اشاره هم نشده است احتمال داردکه منظور شاعر دربیت فوق با استفادهٔ از لغت آدم مضمون آفرینی بوده‌است. مؤلف تذکره نصرآبادی معاصرسلیم مینویسد : ... چنانچه درانجا (لاهیجان) تأهل بهم رسانیده پسری از او متولد شده[۲] .. دو بیت در دیوان سلیم وجود داردکه درآن شاعر از درد مرگ فرزند خویش مینالد ،

آنکه پروردم بصد خون جگر در دیده‌اش عاقبت چون قطره اشکم ز چشم تر گریخت
کسی که رفته چو نور نظر مرا از چشم نشانش از که بجویم نشان ندارد هیچ

در یك بیت از جور برادرش صحبت میکند :

سرگذشت خویش را یوسف فرامش میکند گر بگویم من چه از دست برادر میکشم

اما در یك بیت دیگر از دوری برادر رنج میبرد :

چو دید حال مرا گفت پیر کنعانی که داغ دوری فرزند چون برادر نیست

۱ـ نقش پارسی براحجار هند ، علی اصغر حکمت ص۹۶ـ۹۵

۲ـ تذکره نصرآبادی، ص ۲۲۷ و سفینهٔ خوشگو ص۲۴۱ نیز از قول نصرآبادی این مطلب را ذکره کرده .

بخش سوم ـ مسافرتهای سلیم و ممدوحان او

الف ـ سفر به‌شهرهای ایران

از تذکره‌ها و اشاره‌های مستقیم و غیرمستقیم شاعر برمیآید که احتیاج و بینوائی سلیم را بمسافرت در ایـران وامیداشته است و پیش از رفتن به‌هند در دربارهای میرزاعبدالله در لاهیجان و یوسف‌خان در کسکر و شاه عباس و شاه صفی دراصفهان بخت آزمائی‌کرده است و چون موفق برسیدن به ممدوح مناسب نشده در حال سرگردانی و آوارگی بسر برده است. میگوید :

شکوهٔ آوارگی ما را سلیم از عشق نیست   از ازل ما را غریبی بودچون عنقانصیب

و نیز میگوید :

بیهوشیم ز جلوهٔ سبزان گیلکست   در لاهیجانم و می کشمیر میخورم
تا کی سلیم جورجهان را توان‌کشید   چندان شکنجه من‌بچه تقصیرمیخورم

سلیم قبل از وفات شاه عباس (۹۷۸ ـ ۱۰۳۸) تقریباً در حدود ۱۰۳۴ هجری با یك قصیده باصفهان رسید تا در دربار شاه عباس راه پیدا کند. سه سال در این انتظار بود اما نتیجه نگرفت :

شد مدت سه سال که بر درگهت مرا   حرفی نه از وزیر نه از شاه میرود

بعد به‌کسکر باستاندار یوسف‌خان پناه برد :

بحیرتم که چه میکردم ازجفای غمت   پناه من نشدی گر خدایگان ز من

سلیم شاه صفی (۱۰۳۸ـ۱۰۵۲) را مدح کرده است[۱] و این امر نشان میدهد که بعد از شاه عباس کبیر و پیش از ترك وطن بار دوم باصفهان روی آورده است. مسافرت سلیم را به شیراز با مسافرت او به‌هند ذکر نموده‌اند. در شیراز استاندار فارس امام قلیخان (مقتول بسال ۱۰۴۲) را ملاقات کرد و در دیوان سلیم یك غزل[۲] درمدح اهل شیراز وجود دارد.

ب ـ سفر و تاریخ تقریبی ورود او به‌هند

همانطورکه قبلاً در مورد مسافرتهای سلیم در ایران ذکر شد مسافرت او به هند نیز مستلزم احتیاج بود. میگوید :

طوطیم در بینوائی همچو طوق فاخته   رفتن هندوستان بر گردنم افتاده است

۱ـ متن ص۳۸۸: چراغ انجمن روزگار شاه صفی   که چرخ پیرباور استکرد قد دوتاه
۲ـ متن ص ۱۸۰

خواهد از کوی وصال اوکند دورم سلیم آسمان گویا بفکر کشتنم افتاده است

و این ابیات سلیم قول ملاعبدالرزاق فیاض لاهیجی بود اما ملا صدرای شیرازی را که در لزوم مسافرت شعرای ایرانی به هندوستان گفته است تایید مینماید[1] :

حبذا هند کعبهٔ حاجات خاصه یاران عاقبت جو را
هرکه شد مستطیع فضل وهنر رفتن هند واجبست او را

ما دیدیم‌که سلیم جهت پیداکردن خریدار هنر هرچه بیشتر تقلاکردکمتر نتیجه‌گرفت. این وضع شاعر را مایوس میسازد و آنرا دلیل بدبختی خویش در کسب هنر میبیند :

سرورا سوخت خانمان مرا شعلهٔ آتش سخندانی
سر زلف سخن کشیده مرا جانب حلقهٔ پریشانی
آنچه گفتم تمام بی‌حاصل هرچه کردم همه پشیمانی
کاش طالع بدست من دادی جای خامه عصای چوپانی
کاش کردی بدهر بخت سیاه رو سفیدم بآسیابانی
اینکه رفتم بکسب استعداد کاشکی رفتمی بدهقانی
تا نکردی بخوان قسمت من گریه آبی و لخت دل نانی

و یك شاعر دیگر درباره شاه عباس باسم کوثری در مثنوی شیرین و فرهاد از کسادی بازار شعر مینالد[2] :

درین کشور خریدار سخن نیست کسی سرگرم بازار سخن نیست
که در ایران کسی ناید پدیدار که باشد جنس معنی را خریدار
در ایران تلخ گشته کام جانم بباید شد سوی هندوستانم
همه طوطی مذاقان شکر خا بملك هند از آن کردند ماوا

سلیم نیز مسافرت بهند را چاره بدبختیهای خویش میداند اما افلاس مانع است :

باو ز دور همه عمر عشق میبازیم سیاه خانه لیلیست هند ومن مجنون
سلیم مانع هندوستانم افلاسست که هست بسته زنجیردروطن مجنون

بعد ازاین سلیم منتظر یك فرصت است :

گر نسیمی عزم رفتن میکند من همرهم زین‌گلستان بسته‌ام همچوشکوفه‌بارخود

سلیم از راه معروف خلیج عمان مسافرت هند را شروع‌کرد :

ای دل سفر بلجهٔ عمان مبارکست دریا بما چو چشمهٔ حیوان مبارکست
بردوش باد سیر جهان کرده میرویم کشتی بما چوتخت سلیمان مبارکست

واین مسافرت دریائی را نسبت به روزهای سخت که در ایران گذرانده بود و آیندهٔ

۱ـ دیوان‌کلیم ، ص ـ ه ، پرتو بیضائی ، انتشارات خیام .

2- M . A. Ghani: A History of Persian Language And Literature at the Moghal Court. vol II . Page 168 (Allahabad . the Indian Press, Ltd. 1430) .

درخشانی که در هند برای خود آرزو کرده بود بفال نیك میگیرد :

چندچون مرغ کسی بادیه پیما باشد　　زر ماهی زسفر کردن دریا باشد

در مورد ورود به هند خود سلیم گوید :

چو ما از طالع خود نا امیدیم　　چنین وقتی به هندوستان رسیدیم
در این کشور همه پامال قحطیم　　ز بیقدری متاع سال قحطیم

درسالهای ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۱ هجری دکن وگجرات دستخوش قحط بود . درآن زمان گجرات مثل بمبئی امروز ازراه دریا دروازه هندوستان محسوب میشد ویکی ازعللی که اکبر شاه را وادار بهفتح گجرات کرد میل او بهفراهم آوردن امنیت برای مسافران بود. سلیم نیز درمثنوی سال قحط بگجرات اشاره میکند :

درین قحطی مسلمانان گجرات　　چو نان بینند بفرستند صلوات

در سال ۱۰۵۵ وقتی اسلامخان ممدوح سلیم با شاهجهان عازم لاهور بود سلیم بعلت بیماری کسب اجازه مرخصی نموده بود :

خدایگانا اکنون چهارده سال است　　که بندگی توام کرده درجهان مشهور

اگر ۱۴ سال را از ۱۰۵۵ کسرکنیم سال ۱۰۴۱ بدست میآید .

وقتی اسلامخان بعنوان ناظم گجرات درسال ۱۰۴۱ وارد آن دیار شد سلیم درگجرات بسرمیبرد. دراین صورت ورود او بههند (گجرات) دریکی از روزهای ۴۰ـ۱۰۳۹ میباشد.

ج ـ مسافرتهای سلیم در داخل هندوستان

درچهارده سالی که سلیم در خدمت اسلامخان بود مرتب در داخل هندوستان مسافرت میکرد . اسلامخان بعنوان ناظم گجرات و بنگال ووزیر اعظم هندوستان مسافرتهای دور و درازی میکرد و سلیم نیز در رکاب ممدوح خویش ازگجرات بهبنگال و از بنگال به کشمیر تمام هند را زیر پا میگذاشت چنانکه گفته است :

سربسرگشتم سواد هند را اکنون سلیم　　مرغ روحم در هوای سیر کابل میبرد

و نیز :

در هند آن غریب که دایم چو نقش نرد　　زین خانه رخت خویش بآن خانه میکشد

در آخر عمر این مسافرتهای داخلی هند اورا بطورکامل خسته کرده بود چنانکه میگوید :

سلیم سیر و سفر هم نهایتی دارد　　چوآب چشمه کسی تابکی همیشه رود
نمیشود چو فلك دور گردشم آخر　　که گفته است که عمرسفر بود کوتاه

اما دلیل اصلی خستگی سلیم ناخوشنودی او ازوضع خویش درهندوستان است. مثل ایران بعد از شاه عباس، هندوستان بعد ازاکبرشاه و «جهانگیر» بسرعت بطرف زوال پیش میرفت[1] و دور ازدرخشندگی دربارهای پادشاهان گورکانی هندکه ثروت ودارائی را صرف ساختمانهای پرخرج و جنگهای پایان ناپذیر میکردند ـ ریشه فقر وبیچارگی روز بروز قویتر و اثرآن

۱ـ انقراض صفویه ـ لوکهارت ، ص ۶۵

در زندگی مردم روزگار آشکارتر میشد[1] از اینرو امیران آن دیار توانائی بذل و بخشش را ازدست داده بودند و شاعران پر مدعائی مثل کلیم کاشانی[2] و سلیم تهرانی برای آنکه قانع شوند باید درخدمت پادشاه بسر می‌بردند. با دگرگون‌شدن وضع روزگار سرو سامان هندنیز بی‌اعتبار شده بود ، چنانکه سلیم گفته است :

دل بجمعیت منه در طره خوبان سلیم　　　زانکه چندان‌اعتباری نیست باسامان‌هند

موضوع دیگری‌که در باب علت آرزوهای مسافرتها در آن زمان در خور توجه است ورود بازرگانان اروپائی در صحنه خاور دور و نزدیك میباشد ـ فعالیت تاجران غربی در هندوستان از بندرگجرات غرب هندگرفته تا چاتگام شرق هند و یا پاکستان شرقی امروزی روبافزایش بود[3] شهرت ثروت صاحبان کشتیهای دریانورد اروپا توسط نمایندگان شرکتهای تجارتی‌که بدربارهای پادشاهان و امرای هند آمد و رفت داشتند وبخاطررفاه تجارت‌خویش هدایای زیاد نذر میکردند ـ همه جا رسیده بود. سلیم که مأیوس شدهٔ ایران وشکست‌خوردهٔ هند بود انعکاس این وضع را درخوابهای مسافرت فرنگ‌آشکار میسازد ومیگوید :

شد درای محملم ناقوس بر عزم فرنگ　　　کز عراق آزرده و هندوستان رنجیده‌ام
ما ببند خود گرفتاریم حال ما مپرس　　　نیکبخت آنانکه دربند فرنگ افتاده‌اند

---

۱ — AN ADVANCED HISTORY OF INDIA p. 488 - 490

۲ـ دیوان کلیم‌کاشانی ، ص ه و نیز غزل در ردیف ۴۰۵ ص۴۸ـ۲۴۷ پرتو بیضائی، ازانتشارات خیام .

۳ — AN ADVANCED HISTORY OF INDIA p. 488

بخش چهارم ـ تحصیلات و معلومات سلیم

در مورد تحصیلات سلیم فقط یك جمله کوتاه در دست داریم که :

«گویند از علم مکتب عاری بوده است»[1] .

اما سلیم در یك قصیده میگوید که اگر حرفه‌ای یاد نگرفته است که موجب رفاه حال او باشد برای این استکه وقت را صرف کسب استعداد نموده است :

اینکه رفتم بکسب استعداد　　　کاشکی رفتمی بدهقانی

منظور شاعر از «استعداد» معارف صوری ومعنوی استکه درآن زمان درایران وجود داشته ـ از دیوان او و تذکره‌ها برمیآیدکه پیش ازترك وطن بیشتر اوقات عمر را درتهران و قزوین و لاهیجان و اصفهان‌گذرانده است وما میدانیم که شهرهای فوق مراکز علم ودانش در روزگار صفویه بودند ـ سلیم در راه «کسب استعداد» «ازسامان تحصیل» ایران راضی نبوده چنانکه میگوید :

نیست درایران زمین سامان تحصیل‌کمال　　　تا نیامد سوی هندستان حنارنگین نشد

غزلیات وقصاید ومثنویات سلیم سرشار از مطالب دینی وتاریخی و معتقدات گذشتگان میباشد واین نیز مبین احاطه او به معارف عصر خویش است .

---

۱ ـ مخزن‌الغرایب ص ۱۷۱

بخش پنجم ـ اخلاق و افکار شاعر

الف ـ بحث دربارهٔ اتهامات تذکره‌نویسان

درباب اخلاق سلیم، نگارندهٔ این سطور وظیفهٔ خود میداند که نخست حقیقت اتهاماتی را که تذکره‌نویسان به‌سلیم نسبت داده‌اند آشکار سازد ـ سه مطلب درتذکره‌ها آمده‌که موجب رسوائی سلیم گشته . عنوان کننده این سه مطلب که ذکر آن در پائین میآید مؤلف تذکرهٔ نصرآبادی از معاصران سلیم است‌که این مطالب رابعدها تذکره نویسان دیگرنقل کرده‌اند . چندنفرازآنان جنبهٔ احتیاط را رعایت نموده‌اندولی بقیه آنها با اضافه‌کردن شاخ وبرگهائی موضوع را نقل نموده‌اند .

تذکره نصرآبادی در مورد مثنوی «درتعریف‌کشمیر»[1] میگوید:

«مشهور است‌که مثنوی در تعریف لاهیجان گفته در هند که رفت همان مثنوی را باسم کشمیرکرد»[2]. داستان دیگری نیز در مورد مثنوی‌کشمیر در تذکره‌ها وجود داردکه ما آنرا ازتذکرهٔ صحف ابراهیم نقل مینمائیم:

« اوایل زمان شاهجهان پادشاه از ایران وارد هندوستان شد فایز بملازمت پادشاهی گردیده چون پادشاه استفسار حکمت و تفحص احوال او از ابوطالب کلیم فرمود بعرض رسانید که شاعر خوش‌کلام است اما کم‌مایه بدینجهت که مثنوی در تعریف لاهیجان گفته بود همان مثنوی را در اینجا بنام کشمیر مشهور نمود[3]» .

صالح کنبو مؤلف تاریخ عمل صالح و معاصر دیگرسلیم، جنبهٔ احتیاط را رعایت کرده از نقل این داستان دور از انصاف و عقل ومنطق خود داری‌کرده است .

تذکره‌نویسان بعدی که مثنوی مذکور را در تعریف کشمیر قبول نداشتند به دو گروه تقسیم شدند : یك گروه مثنوی را در تعریف لاهیجان و گروه دیگر آنرا در تعریف گیلان

۱ــ متن ص ۵۲۶

۲ــ تذکره نصرآبادی ص ۲۲۷

۳ــ صحف ابراهیم در بیان سلیم، فتوکپی‌کتابخانه مرکزی دانشگاه بشماره $\frac{۸۸۰}{۲۹۷۴}$

ونیز فهرست نسخ خطی‌کتابخانه شرقی بانکی پورپتنه (هند)

دانسته‌اند . ازهمه مهمتر اینکه این اتهام را بدون توجه بخود مثنوی به‌سلیم زده‌اند. مطالبی که در مثنوی آمده است در وصف کوه‌های بلند و صعوبت راه کشمیر و تعریف وادی کشمیر با ذکر درختها ومیوه‌ها و رودها و پرندگان آن دیار و کشتیهای اشرافی‌که درآن زمان سامان تفریح امرا و پادشاهان هند را در دریاچه بزرگ «دال» فراهم میآوردند و مدح شاهجهان پادشاه است . لاهیجان وگیلان ازنظرسرسبزی و دارا بودن مناطق‌کوهستانی با کشمیرشباهت دارند اما بلندی‌کوههای‌کشمیر و دشواری « این راه بهشت »[1] و مطالب تاریخی و جغرافیائی دیگر که دراین مثنوی آمده است هرگز شباهت به‌لاهیجان و گیلان ندارد . بر خلاف قول صحف ابراهیم که سلیم «فایز ملازمت پادشاهی گردید» سلیم بعد از ورود به‌هند همواره در ملازمت اسلامخان بوده ودلیلی‌نیزوجود نداردکه‌کلیم ازترس ازدست دادن مقام ملك‌الشعرائی مطلب نادرست به پادشاه هند بگوید و برای پادشاه گورکانی هند نیز شایسته نیست که منصب ملك‌الشعرائی را از یك شاعر پس‌گرفته بدیگری تفویض کرده باشد بنابراین ما این داستان را یکی از ساخته‌های تذکره نویسان میدانیم .

مطلب دیگری که درخور تأمل میباشد گفتهٔ نصرآبادی است که :

«شهرتی دراخذ معنی مردم دارد»[2] . مؤلف عمل صالح مینویسد: «باعتقاد بعضی عزیزان گاه‌گاهی‌فرزندان‌طبع بعضی‌عزیزان راکه‌یتیم مانده‌اند به‌پسرخواندگی برمیدارد ودرتربیت آنها کوشیده لباس فاخر می‌پوشاند و بر زبانها افتاده و اکثر ارباب سخن در فرزندان معنوی او نیزسخن دارند وگمان‌شان بلکه‌یقین‌شان آنست‌که آنها‌نیز پسرخوانده‌اندکه ایشان‌را زبان‌داده.

«بالجمله اکثر از ارباب این فن با وی بی‌اعتقاد اندو زبان به بیغاره او می‌گشایند و بجز جمعی که آیینه دار انصافند وصورت و معنی را به‌وجه احسن شناخته هیچ یکی از نیکوخیالان را باو اعتقاد نیست».[3]

یك مطالعهٔ دقیق عبارت عمل صالح نشان میدهدکه مسئله « اخذ معنی» مربوط به‌نفاق شعرای آن زمان است . ملاك شهرت و مقام شاعران در دوره صفویه در تقرب ایشان بدربارهای امراء وسلاطین بوده. درنتیجه شعرا نیز سعی داشتندکه با مطالب مدحی‌اغراق‌ـ آمیز توجه ممدوحان را جلب نمایند و با ایراد مطالب هجائی شعرای معاصر را کم مایه جلوه دهند . مطالبی که شعراء در خودستائی خویش وتحقیر استادان سلف ایراد کرده‌اند از وجود همین رقابتها و همچشمیها حکایت میکند که در دواوین بیشترشعرای فارسی‌زبان بچشم میخورد .

داستان مناظره ومشاجره صائب وکلیم‌که بقول تذکرهٔ حسینی « کار از مناقشه بحمله و چاقوکشی طرفین رسید[4] » درعین بی‌اساس بودن نشان دهنده محیط عداوت ادبی است. در

۱ـ : مجردشوکه این راه بهشت است بسامان رفتن‌این راه زشت است

۲ـ تذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۲۷

۳ـ عمل صالح جلد سوم ص ۴۲۱

۴ـ کلیات صائب تبریزی ص ۳۴ از انتشارات کتابفروشی‌خیام.

مقطع[1] يك غزل صائب از مودت چند نفر شاعران معاصر خویش صحبت میکند که خود نیز حاوی وجود نامهربانی بین شعراء میباشد .

شهرت سلیم در اخذ معنی دیگران بعلت همین خصومتها است که شاعران معاصر او را آماده بکینه جوئی و افترا و ستیز ساخته بود چنانکه بعد از نصرآبادی ملاوارسته[2] وشیدای فتحپوری و طغرای مشهدی نسبت بدیگران در بدنامی سلیم بیشتر سعی نموده‌اند . قدسی و کلیم هم ازدست طغرا درامان نبودندکه درباره این دونفر گفته است[3]:

دو رهزن بهم کرده‌اند اتفاق　　　یکی ازخراسان یکی‌ازعراق

در یك نظم دیگر شیدا وسلیم هردو را هجو کرده‌است ــ شیدا را سارق خسروخوانده هجو را اینچنین ادامه داده است[4]:

خواست بگشاید دکان نظم را　　　ناگهش پیچید اجل بریکدگر
کهنه دزد شاعران یعنی سلیم　　　یافت چون‌ازقصه خونش خبر
رفتو ازطفلان بی‌عقلش‌خرید　　　گنج باد آورد نظمش را بزر
شعرخوبش را بنام خودنوشت　　　شهرتش درشاعری شد بیشتر

اما در دو بیت زیرغنی کشمیری طبع کینه‌جوی طغرا را آشکارساخته سلیم را تبرئه میکند[5] :

طغرا که بود روح کثیفش چو جسد　　　با صاف ضمیران شده دشمن ز حسد
گوید که برند شعرش ارباب سخن　　　نامش نبرند تا به شعرش چه رسد

پس سلیم حق دارد اگر میگویدکه‌گروهی مرا از حسد دلخراشند «وبفریاد میآید[6]»:

ازاین قوم دانی چه باید طلب کرد　　　جدائی جدائی جدائی جدائی

مطالب فوق منظور عبارت « عمل صالح » را که در باره سلیم‌گفته: « بالجمله اکثر از ارباب این فن باوی بی‌اعتقادانند و زبان به بیغارهٔ او گشایند و بجز جمعی که آئینه‌دار انصافاند و صورت ومعنی را بوجه احسن شناخته...»روشن میسازد و مارا ازتوضیح بیشتر بی‌نیاز میکند . علی ابراهیم خان خلیل صاحب تذکرهٔ صحف ابراهیم نیز در باب سلیم میگویدکه طاهر نصرآبادی و ملا طغرا اورا سارق مضامین دیگران نوشته‌اند اما خودش‌مثل مؤلف عمل صالح این موضوع را قبول ندارد[7]».

۱ــ بغیرصائب ومعصوم نکته سنج و کلیم　　　دگر که زاهل سخن مهربان یکدیگرند
کلیات صائب تبریزی ص ۴۶۲

۲ــ سرو آزاد ص ۶۷

۳ــ دیوان طغرا،کتابخانه شرقی بانکی پور شماره ۶۷۷ برگ ۳۶۰

۴ــ دیوان طغرا برگ ب ۳۵۶

۵ــ دیوان غنی‌کشمیری چاپ نول‌کشور ص ۱۲۹

۶ــ متن‌دیوان ص۵۱۴

۷ــ صحف ابراهیم ــ دربیان سلیم ــ فتوکپی‌کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران .

تا اینجا خواندم

اما دور از مشاجرهٔ کینه‌جویانه شاعران یك مسئلهٔ عمیقتری وجود دارد و آن مربوط باشتراك مضامین میباشدکه‌بخاطر افزایش بدبینی‌وبی‌اعتمادی بصورت ذیل درابیات این دوره منعکس شده است :

غنی : دیدم که نکته سنجان دزدند شعر مردم
من نیز شعر خود را دزدیدم از حریفان

سلیم : دیوان خود بدست حریفان مده سلیم
غافل مشو که غارت باغ تو میکند

و : برگرد خرمن دگران خوشه‌چین نیم
دزدیده نیست گر چه متاعم مناسب است

و نیز : دیوان‌کیست ازسخنانم تهی سلیم
تنها نه برمن‌این ستم از دست صائب است

توضیح مطلب فوق مشکل نیست ــ در دورهٔ صفویه شاعران بخاطر قدرت نمائی [1] یا بمنظور آرایش بیشترسخن وگاه به غیرعمد مضامینی را که دیگران‌قبلا آورده‌بودند وارد شعر خویش میکردند واین روش را موجب پیشرفت شاعری میدانستند امایك عده این امررا حمل برسرقت نمودند [2] مضامینی که بین شعرای زمان شاه جهان امثال سلیم ، کلیم و غنی وصائب همسایه یکدیگرواقع شده زیاد است .

صائب بعد از ۱۰۵۷ هجری ۲۴ سال[3] آخر عمر خویش رابرای زینت شعردر دست داشت وسلیم تمام شعرهایش را گفته وزیرخاك خفته بود. بنابراین میشودقیاس‌کردکه پاره‌ای از مضامینی‌که بین صائب وسلیم مشترك است سلیم‌قبل ازصائب وارد شعر کرده‌باشد.خلاصه‌بحث اینست‌که همانطورکه بیت افتراآمیزسلیم نسبت به صائب بی‌اساس میباشد اتهام شعرای معاصر

---

۱ ــ شبلی نعمانی درباب « دور آخر شعر و شاعری پارسی » در شعرالعجم جلد ۳ ــ ص ۱۵ مینویسد :

« یك سبب عمدهٔ ترقی‌شاعری درآن زمان رواج‌بازار مشاعره بوده است ــ قبل از این شعراء ازپیش خود روی غزلهای اساتید غزل می‌نوشتند. ولی‌ازحالا (یعنی اززمان‌فغانی) این طریقه برقرار شد که در منزل یك‌نفر امیرصاحب ذوقی شعرا جمع میشدند . طرحی که قبلا داده شده بود همگی درآن طرح غزلهائی‌نوشته میآوردند درآنجا میخواندند. بازارسخن‌گرم میشد وبسا میشد بین دوشاعرحریف هم سر اشعارشان نزاع درمیگرفت‌که حتی‌آن بزدوخورد میکشید ــ غرض دراینجا برای‌فایق‌آمدن برحریف هرکسی برای مرغوب‌کردن اشعارخویش آخرین درجه دقت رابکار میبرد وازاینراه شاعری‌بالطبع پیشرفت مینمود» .

۲ــ تذکرهٔ سروآزاد ص ۶۷ــ۷۳ .

۳ــ سال وفات صائب‌تبریزی ۱۰۸۱ است ــ کلیات صائب‌تبریزی ص ۴۱.

وتذکره‌نویسان به سلیم نیز خالی‌از افتراء نیست.

موضوع سوم‌که مایهٔ بدنامی سلیم شده‌است داستانی‌است‌که بازهم توسط نصرآبادی نقل وبعداً درتذکره‌ها وفهرست‌های‌کتابخانه‌ها راه پیدا کرده است.

داستان باین‌قرار است[1] :

« چنین مسموع شدکه بدخو بوده ولطیفه‌های بیجا بیشتر از اوسرمیزده چنانچه از راه شیراز روانهٔ هند شد میرزا ابوالحسن او را بخدمت امامقلیخان برد بااینکه تنباکو قرق بود خان‌فرمودکه از برای اوغلیان‌آورندآن غلیان چینی‌بزرگ جثه بودسلیما فرمودکه (درخانه بکدخدای ماند همه چیز) چون خان قوی جثه بود ازاین حرف‌آزرده شد دیگر توجهی باو نکرد ـ میرزا ابوالحسن‌خجل شد...»

میرزا امامقلیخان استاندار فارس وفاتح هرمز یکی ازپایه‌های سلطنت شاه عباس‌بود. مردی بودبسیاربانفوذومورد احترام . آنچه ازوضع سلیم‌برمیآید درایران‌پیوسته درجستجوی یك ممدوح مناسب سرگردان بود و بامید تقرب به‌یوسف‌خان کسکر مدح اغراق‌آمیزگفت . درتذکره‌ها فقط ازیك ملاقات سلیم‌با امامقلی نوشته‌اند . ازفهم دور است‌که شاعر ازاین‌فرصت استفاده نکند و موجب دل‌آزاری خان مذکور ومیرزا ابوالحسن‌گردد.دیوان سلیم تهرانی از بیگناهی اوحکایت میکند. اگرتذکره‌نویسان قبل از ایراد این داستان ساختگی دیوان شاعر را مورد مطالعه قرار میدادند هرگز بدخوئی سلیم را به‌استاندار فارس‌نسبت نمیدادند.سلیم درتمام زندگی خاطرهٔ شیراز را عزیز میداشته وازشهرهای ایران وهندوستان فقط شیراز را برای مدح انتخاب‌کرده است :

اهل شیراز بهشتی صفتان دهرند   هرکرا مارغمی زهرزند پازهرند[2]

یك‌جای دیگر گفته :

کی‌تسلی‌میشود ازسیرهندوستان سلیم   گر بجنت رفت یاد گلشن شیرازکرد

مسلم است که درایران این نوع مطالب حس حق‌شناسی نسبت به‌محبتهای مردم شیراز امثال میرزا ابوالحسن واستاندارفارس مؤثر بوده است.

سلیم تقریباً ۱۶ سال درهندوستان زندگی‌کرد.دوستان ودشمنانی که از دستشان نالیده است زیاد بودند. اگرسلیم واقعاً بدخو بود پس‌چرا مطالبی از بدخوئی اونسبت به‌مخالفینش وجود ندارد وچرا نصرآبادی‌فقط به‌نقل یك داستان ازبدخوئی سلیم اکتفا کرده‌است.موضوع دیگر این است که وقتی سلیم « از راه شیراز روانهٔ هند شد»[3] سن طاهر نصرآبادی درحدود

۱ـ تذکرهٔ نصرآبادی ص۲۲۷.

۲ـ متن ص ۱۸۰ .

۳ـ تذکره نصرآبادی ۲۲۷ .

۱۲سال بود [۱] ودر نتیجه مطالبی که نصرآبادی دربارهٔ مثنوی « در تعریف‌کشمیر » که ذکر آن‌گذشت آورده و نیز موضوع بدخوئی او نسبت به‌امام قلیخان نمیتواند مورد قبول منتقدین قرارگیرد .

درباب « دستبرد بتخلص کلیم وسلیم » آقای پرتو بیضائی داستان زیررا نقل‌کرده‌اندکه مبین نادرستی مطالب تذکره نویسان است [۲]:

« بعد از دوقرن‌ونیم ازوفات صائب (سال۱۲۹۴ هجری‌قمری) دو برادر دیگرسیدعلی حسنخان مؤلف تذکرهٔالشعرای صبح گلشن تخلص خود را سلیم‌قرار داده و برادر بزرگ او سید نورالحسن‌خان‌کلیم تخلص‌کرده ــ این دو برادر از محترمین هند و فرزندان سید محمد صدیق حسنخان‌امیرالملك قنوجی‌بخاری ازفضلا ومحترمین هند بوده‌اند. مؤلف‌تذکرهٔصبح‌گلشن درموقع تألیف‌آن تذکره بیشتر از۱۲سال‌نداشته وتذکره اوراسید محمدیوسف علی ازمنشیان و نزدیکان پدرش برای او نوشته و دراین تذکره برای حفظ شخصیت سید علی حسنخان سلیم و نورالحسن خان‌کلیم بکلی ترجمهٔ سلیم وکلیم اصلی را از قلم انداخته و بسلیم وکلیم خودشان قناعت کرده‌اند. درتذکرهٔ روز روشن هم‌که درسال ۱۲۹۷ بوسیله محمدمظفرحسین صبا یکی دیگر از نزدیکان امیرالملك تألیف شده همین رویه بعمل آمد .

اگرچه نام بلند ابوطالب کلیم و محمد قلی سلیم با این اعمال بچگانه از بین نرفت و نمیرد رفتارتذکره‌نویسان مذکورکه تذکرهٔخود را درهمان ایام درهندوستان‌بچاپ‌رسانیده‌اند جز خیانت ادبی عنوان دیگری نمیتواند داشته باشد».

ب ــ اخلاق سلیم

مطالبی‌که تذکره نویسان دربارهٔ اخلاق و معتقدات او آورده‌اند نادرست و نارسا است. ما جهت تعیین اخلاق و معتقدات سلیم از دیوان خود شاعرکمك میگیریم . بررسی دیوان‌سلیم نشان میدهدکه برخلاف صائب که نامهای شاعران معاصر را از روی اخلاص ذکر میکردسلیم ازاین‌کار خودداری کرده است ، و این بزرگترین دلیل تکبر و بی‌اعتنائی او نسبت بشاعران معاصر است . البته این بی‌اعتنائی نسبت بدوستان و آشنایان بخاطر بدبینی اوست که در دیوان اشعار اوموج میزند و این بدبینی زائیده وضع روزگار و تجربیات شاعر است . صائب زندگی نسبتاً مرفهی داشته از رنج بیوفائی دوستان نالیده است[۳]. سلیم‌که از این بی‌مهری روزگار اطلاع‌داشته هیچوقت درصدد اصلاح‌آن برنیامده‌بلکه‌به‌آشنائی‌باسخن‌قانع‌شده مصلحت خویش را در دوری از دوستان و آشنایان دیده است :

بیگانه باش گو همه عالم بمن سلیم — چون خامه آشنائی من با سخن بست
بر روی کسی در مگشا خانهٔ خود را — صد بار اگر دوست بگوید که منم نیست

۱ــ سال‌تقریبی‌ورود سلیم به‌هند ۴۰ــ۱۰۳۹ است وسال‌تولد طاهر نصرآبادی ۱۰۲۷ هجری است (تذکرهٔ نصرآبادی ص ج) .

۲ــ دیوان‌کلیم، ص یه ویو. پرتوبیضائی انتشارات کتابفروشی خیام

۳ــدکترعبدالحسین‌زرین‌کوب« باکاروان‌حله»ص۳۰۷(انتشارات‌آریاــتهران۱۳۴۳).

نهد هر کس سلیم ازمهردستی بردل ریشم   چو نیکو بنگرم نیشی نهان در آستین دارد

با وجود اظهار بدبینی و بی‌تعلقی، از دوری دوستان و خویشاوندان رنج میبرد:

خوشدلی هرگز بنزدیکم نمیآید سلیم   گردش ایامم از همصحبتان تا دور کرد
نیافتم بغریبی یك آشنا افسوس   که تا ز حال عزیزان مرا کند آگاه

سلیم سه داستان شیرین و آموزنده را درقالب مثنوی[1] بیان نموده ونتیجه‌ایکه درپایان آنها گرفته ترغیب به‌پاکی و نیکی‌است ــ ما برای اختصارفقط سه بیت (ازهرکدام یك بیت) نقل میکنیم که نماینده ونتیجه مثنویها و خلق شاعر نیز میباشد:

سلیم از کف چرا نیکی گذاری   که پاداش عمل در پیش داری
داری اگر اصل چو در یتیم   روی مگردان ز کرم چون سلیم
هرکه دل از حیله بداندیش کرد   با کس دیگر نه که با خویش کرد

سلیم میل باطنی خویشرا دربیت زیر آشکار ساخته است:

درین پیری بزیر دامن پاکان پناهم ده   که‌فانوسی ضروراست این چراغ‌صبحگاهی‌را

سلیم ازکینه‌جوئی اجتناب می‌کرده است:

صورت نبست در دل ما کینهٔ کسی   آیینه هرچه دید فراموش میکند

ابیات زیاد در دیوان سلیم یافت میشود که ازناداری و تنگدستی و محرومیتهای مادی شاعر سرچشمه گرفته است اما نظری بآنچه که از آن خویش نیست ندارد:

بمعشوق کسی هرگز ندارم ذوق آمیزش   به‌بلبل میدهم گل‌را اگردردست من‌باشد

ج ــ سلیم و وطن

سلیم بوطن خویش ایران عشق میورزیده است. همانطور که درباب مسافرتهای سلیم ذکرکردیم مسافرت شاعر به‌هند نیزجنبهٔ احتیاج داشت. سلیم در هند همیشه آرزوی برگشت بوطن را داشته اما بظاهر افلاس مانع آن می‌شده است:

سوی ایران نتوانم روم از هند سلیم   تیره بختان همه جا در گرو افلاسند

دراینجا چند بیت‌نقل میگردد که عشق شدید شاعر را نسبت بایران نشان میدهد:

دل درون سینه‌ام میرقصد از حرف وطن   هیچ‌سازی ماهیان‌راچون‌صدای آب نیست
ز بسکه آرزوی دیدن وطن دارم   نهم برای پریدن بچشم خود پرکاه
غبار من ز غریبی سلیم رفت بباد   هنوز در دل من حسرت وطن باقیست

د ــ اعتیاد به می و تریاك و غلیان

جای تردید نیست‌که سلیم بمی و میخانه علاقه فراوان داشته. صدها بیت در دیوانش در توصیف شراب یافت میشودکه ما چند بیت را دراینجا نقل مینمائیم:

ترا که فصل شبابست جام می مگذار   که می بدست جوانان حنای عید بود
چون‌جوانی‌رفت مگذر ازمی‌گلگون‌سلیم   باده درپیری چودروقت زمستان آتشست

۱ــ متن ص۶۱۳و۴۵۱ و ۶۱۸

بر ما دمی نمیگذرد بی شراب تلخ — هرچند همچو ابر توان خورد آب تلخ
از غبار کینه یك آئینهٔ دل صاف نیست — در میان دوستان ما همین می بیغش است

شاعران ایندوره موضوع اعتیاد را پوشیده نمیکردند[1] سلیم نیز موضوع میخواری را با ذوق و شوق بیان میکند اما در باره تریاك گفته است :

هرکرا جام شرابی دسترس باشد سلیم — چون شقایق ازچه می بایددگر تریاك خورد

و ازغلیان حرفی نمیزند . بنابراین فقط علاقه سلیم بمی مسلم است .

هـ ـ دین سلیم

راجع بدین سلیم تذکره نویسان چیزی ننوشته‌اند اما آنچه از دیوان شعر اوبرمیآید سلیم پیرو مذهب شیعهٔ دوازده امامی بوده، اشعار زیاد در مدح حضرت علی وائمه داردکه‌چند بیت بعنوان نمونه دراینجا نقل میگردد :

فروغ صبح امامت علی ولی الله — صفای آینهٔ دین امیر کل امیر
شه سریر ولایت علی ولی‌الله — که میکند بکفش‌کار ذوالفقار انگشت
شه سریر ولایت خلیفهٔ بر حق — که مهر اوست بمحشر شفیع اهل‌گناه
سلیم برسرحرفی‌که وصف آل‌علیست — چو نقطه باد سیه روی هرکه‌شك‌دارد

اما سلیم با زهد خشك وتعصب دینی مخالف است وعقیده آشتی بین تمام فرق را قبول دارد . دراین مورد محیط هند درسلیم مؤثر بوده است .

سلیم میگوید: ماصلح‌کل سلیم بهرفرقه‌کرده‌ایم
باکس کند کسی چه درین روزگار بحث

احترام او بدین اکثریت هندیها بجائی رسیده است‌که میگوید :

برهمن را زپرستیدن بت منع مکن — شاید ای شیخ‌که حق برطرف اوباشد

و ـ قناعت و درویشی

قناعت و درویشی را مستلزم عافیت میدانند :

عافیت خواهی سلیم از فقر روگردان مباش — مرد درویش از قناعت پادشاهی میکند

در بیت دیگری گوید :

احتیاجم نیست برشاهان عالم چون‌سلیم — درجهان هرجاکه درویشی بودشاه منست

مدح ممدوحان دنیوی بهیچوجه با خلق وخوی سلیم سازگار نبوده، قصایدی‌که برای امراء و پادشاهان ایران و هندساخته بخاطر رهائی از تنگدستی بوده و این‌کار را خلاف‌میل خویش انجام داده است . در قصیدهٔ مدح شاه عباس‌گفته است :

برنمیاید ز دستم اینکه همچون دیگران — شعر را سازم پی وجه معیشت خضر راه

در قصایدی‌که سلیم بمدح اسلامخان وزیراعظم هندسروده یکنوع حس حق‌شناسی دیده میشود اما درمقابل ممدوح دینی از اسلامخان معذرت میخواهد :

سرمن در گرو سجدهٔ درگاه کسی است — گر نشد صرف ره عشق تو معذورم دار

---

۱ ـ دیوان صائب تبریزی ص ۴۰ از انتشارات‌کتابفروشی‌خیام .

ژ ـ عقیده به قضا و قدر

سلیم معتقد به قضا و قدر بوده آسمان « جفاکار » را مجری آن دانسته است، چنانکه گفته است :

فغان از اختر طالع که ممکن نیست اصلاحش
در این عقده چکار از ناخن تدبیر می‌آید
باقتضای قضا کار خویش را بگذار
که سعی بیهده پاپوش میدرد مثل است
تو فکر روزی خود را بآسمان بگذار
بود بعهدهٔ صیاد آب و دانهٔ مرغ
چنین که من بفلك میکنم نگاه از عجز
گناهکار چنان بنگرد بجانب دار
در کمین صد چشم در هر چشم دارد آسمان
زین مشوایمن‌که چون بادام چشمش برهم است

فکر بیچارگی بشر در برابر قضا وقدر در ابیات فارسی بعد از حمله مغول رواج پیدا کرد اما علت تأکید این مسأله در ابیات سلیم تهرانی که در این باب یك مثنوی[1] نیز ساخته است در نتیجه شکستهای متواتر شاعر بوده است که در قصیدهٔ مدح حضرت علی بآن اشاره نموده استمداد خواسته است :

هزار جهد نمودم نمیشود چکنم
چراغ بخت فروزان بروغن تدبیر

---

۱ ــ مثنوی «قضاوقدر» سلیم، متن صفحه ۵۹۸

بخش ششم ـ سبك شعر سليم

در ديوان محمدقلی سليم تهرانی تمام مختصات خوب و بد سبك هندی بچشم ميخورد. خودش پيچيدگی سخن را حسن كلام ميداند ـ چنانكه گفته است :

پيچيدگی زلف سخن حسن كلامست　　　دايم دلم از همدمی لال گشايد

تكرار مضامين را كه در ديوان شاعران دوره صفويه زياد وجود دارد عيب نميدانند :

نيست عيبی از مكرر بستن مضمون مرا　　　چهچه بلبل بود تكرارمعنيهای من

اما از طرف ديگر بكلام حافظ بينهايت علاقمند است ـ دريك غزل گويد :

زده گل دست بر دامان حافظ　　　خورد بلبل قسم بر جان حافظ
ز مستی چون كشد گلبانگ در باغ　　　شود مرغ چمن قربان حافظ
زره را حلقهٔ دف كرد داوود　　　چو بر گرديد از ميدان حافظ
ز شور انگيزی رنگين غزلها　　　لب حافظ بود ديوان حافظ
چوگل در دف جلاجل گشته خاموش　　　سليم از حيرت الحان حافظ

جای ديگر گفته است :

سليم معتقد نظم خواجه حافظ باش　　　كه نشاء بيش بود با شراب شيرازی

اين ابيات ارادت و توجه سليم را نسبت به كلام حافظ آشكار ميسازند ومسلم است كه اين توجه در سخن او نيز مؤثر بوده است و در نتيجه سخن سليم بين سبك هندی و حافظ سير ميكند .

درپيچيدگی ودقت معانیكه خاصهٔ دورهٔ سليم است يكنوع تمايل بروانی وسلاست بچشم ميخورد . معروفترين‌قالب شعری ايندوره غزل بود،سليم نيز درپيروی سبك روز حداكثرسعی را جهت مضمون آفرينی در غزليات خويش نموده است . چنانكه از نظر معنی و دقت كلام غزليات سليم مملوازمضامين تازه وتشبيهات بديع واستعارات دلنشين ومثل‌های جالب ميباشد. درمورد ديگر انواع شعر مانند قصايد و مثنوی وقطعه و رباعی مطالب مورد علاقه خويش را آنطوركه خواسته است بنظم كشيده احساس درونی و افكار باطنی را با استفاده ازقدرت بيان و ذوق سليم بنحو احسن منعكس ساخته است . بيشتر اشعار را درقالب قصايد ومثنوی سروده است بنا براين در اين بحث مختصر ما بررسی خويش را با اين سه نوع شعر سليم محدود مينمائيم . مقطعات و رباعيات سليم كم و بيش مختصات قالبهای ياد شده را دارند بنابراين

بحث جداگانه دربارهٔ آنها لزومی ندارد .

الف ـ غزلیات

در دورهٔ صفویه غزل میدان زورآزمائی شاعران بوده تمام مشاعره های شاعران بخاطر برتری دراین نوع شعر بوده است و رواج مشاعره بهترین نمایانندهٔ این وضع است. بخاطر همین زورآزمائی بوده استکه سلیم مثل شاعران معاصر خویش نیرویش را وقف ایراد مضامین پیچیده و تشبیهات و استعارات تازه و بکرکرد و نیروی طبع خویش را در همین راه صرف نمود. پیش ازاینکه واردبحث مختصات غزل سلیم شویم جهت تعیین مقام او بین‌شاعران معاصر ،اشعار دارای مضامین مشترك آنها رانقل مینمائیم. دراین ابیات مطالبی که توسط سلیم و صائب و سلیم و کلیم ایراد شده مشترك است و امکان تعیین قدرت بیان و تخیل را در غزلسرائی فراهم میکند :

سلیم : چشم توام ز هوش تهیدست میکند — یك سرمه دان شراب مرا مست میکند
صائب : از چشم نیم مست تو بایکجهان شراب — ما صلح کرده‌ایم بیك سرمه دان شراب
سلیم : صدا چگونه برآیدکه این سیه چشمان — بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را
صائب : نماند ناله دل درد پیشه ما را — بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ ما را
سلیم : اگر بچشم حقیقت نظر کنی دانی — که طوق فاخته برپای سرو خلخال است
صائب : حسن بالادست‌راآرایشی‌چون‌عشق‌نیست — طوق‌قمری سرو را بهترزخلخال زر است
سلیم : سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا — چه روز بود که راهم باین خراب افتاد
صائب : صائب از هند جگرخوار برون می‌آیم — دستگیر من اگر شاه نجف خواهدشد
سلیم . چون‌کشم بار گران غم دوری کز ضعف — نگه خود نتوانم ز رخت بر دارم
کلیم : ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم — که از رخت نتوانم که دیده بردارم
سلیم : چشم تا پوشیدم از دنیا صفای دل فزود — خانهٔ آیینه از روزن ندارد روشنی
کلیم : چشم از جهان به بستم نور دلم فزود — روشن شده‌است خانه چو روزن گرفته‌ام

ازاین مفردات برمیآیدکه سلیم بعنوان شاعرغزلسرا برصائب‌وکلیم‌که مهمترین‌شاعران دوره صفویه‌شناخته شده‌اند رجحان‌ندارد اما ازنظرتوانائی‌بیان ونیروی‌خیال‌مقام اوبعدازاین دو نفر قرار دارد .

حال ما میپردازیم به مختصات غزل سلیم که بعنوان شاعر سبك هندی با سبك کلیم و صائب کم و بیش شباهت دارد .

غزل سلیم آنطورکه قبلا ذکر شده دارای مختصات سبك هندی است . غزلهای او گاهی پیچیده با مطالب گوناگون و گاه دور از ذهن وگاه در صافی وسادگی بحد اعلی میباشد . ما اینجا نکات بارز غزل سلیم را بطور اختصار ذکر مینمائیم :

پیچیدگی و ابهام

عزلیات سلیم دارای پیچیدگی و ابهام زیاد است که توجه خوانندهٔ دیوان او را جلب

میکند. سلیم مطالب خیلی ساده را در پیروی ازسلیقهٔ زمان با آمیختگی تشبیهات و استعارات یك رنگ خاص میدهدکه در عین پیچیدگی زیبائی شعر را میافزاید.در بیت زیرخواسته است بگویدکه جلو آرزوها را گرفته از آلودگی جهان خودش را کنار کشیده است اما اینکه‌این مطلب ساده را چگونه بیان میکند قابل ملاحظه است :

چو سوسن از حدیث آرزوی دل زبان بستم چو زخم به شده چشم ازتماشای‌جهان بستم

در بیت زیر میخواهد بگوید که هیچ چیز باعث تسکین دل غم دیدهٔ او نیست ــ اما او اینطور این مطلب را آشکار میسازد :

سلیم از بخیه زخم من ندارد قسمتی آری دلم ازبس پراست ازغم دروسوزن نمیگنجد

در بیت زیر خواسته است بگوید که محبوب مثل قبل او را دوست ندارد و جای او را بدیگری داده است ــ سلیم این موضوع ساده را در قالب زیر بیان میکند :

با ما چنانکه بود دلت نیست این زمان آیینهٔ تو صورت دیگر گرفته است

سلیم در خیلی موارد سعی‌کرده است‌که مطالب‌بسیار دقیق و وسیع را باالفاظ خیلی کم بیان نماید . البته در اینچنین ابیات قراینی وجود دارد که ذهن را باصل موضوع متوجه میسازد و سلیم از عهدهٔ ایراد این نوع مطالب بخوبی برمیآید. اینجا یك مثال خوب ذکر مینمائیم :

جام می درکف نگاهی میکند بر لاله‌زار میتوان دانست در فکر شهیدان خود است

مطلبی‌که اینجا بیان کرده است بیش از حد الفاظ است ــ اینجا معشوق در دست جام می دارد و به‌لاله‌زار نگاه میکند ــ ازین بیت استنباط می‌شودکه معشوق درفکر کشتگان‌خویش است. شباهتی‌که جام به لاله دارد ما را متوجه باین امر میکندکه عشاق درگذشته در آرزوی جرعه‌ای از شراب وصال شهید شده‌اند وبعد ازمرگ نیز زیر خاك قرارنگرفتند و بشکل‌لاله آرزوی خویش را درلاله‌زار در برابر معشوق جام بکف مجسم ساخته‌اند .

یك بیت دیگر :

مئی درساغر دل دارم از شوق سیه چشمی که‌موج‌ازگرمی‌اوچون‌خس‌وخاشاك‌میسوزد

اینجا نیز مطلب از توانائی الفاظ بیت خیلی بیشتر است . شاعر میگویدکه می دیدار آن معشوق سیه چشم در ساغر دل او جا گرفته است . دراین می‌دیدار موج برمیخیزد که نمونهٔ اضطراب عاشق است ــ حدت گرمی این می بقدری زیاد است‌که موج مذکور را مثل خس وخاشاك میسوزاند وخاك میکند . دو بیت دیگر نیز از همین قبیل نقل مینمائیم و شرح آن را برعهده خواننده میگذاریم :

در دلش از من غباری هست پنداری که باز آب چشمم از برای عذر خواهی میرود
شکر را خندهٔ شیرین او هرگه بیاد آید فغانش از نیستان همچو موسیقار میافتد

مسئلهٔ دیگرکه بازهم جنبهٔ عمومی سبك هندی را دارداستعمال استعاره و تشبیه است‌که سلیم با ذوق خیال پرور خود به‌آن یك رنگ فلسفی میدهد و منظور خویش را بنحوی جالب بیان میکند. این نوع اشعار در غزلیات اوفراوان است وما چند نمونه در اینجانقل‌مینمائیم:

آسمان مستست ومن در دست او پیمانه‌ام گاه پر سازد گهی‌همچون هلالم بشکند
چون قطره برگرفتهٔ خود را جهان سلیم بر آسمان رساند و از کف رها کند
مهمان بخانه دیر چو ماند عزیز نیست کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست
هستی ما کی حریف عشق میگردد سلیم پیش راه سیل را نتوان بمشتی‌گل گرفت
چشم تا پوشیدم از دنیا صفای دل فزود خانهٔ آیینه از روزن ندارد روشنی
نیست برخاطر مراگردملال ازهیچکس همچواخگرخودبخودگیرد دلم‌هردم‌غبار

سلیم در آوردن مضامین لطیف و بکر از نیروی تخیل خویش به بهترین نحو استفاده کرده است چند بیت اینجا نقل میگردد :

شوخ چشمیهای خوبان هم بلاست خنده گل ابر را تر کرده است
بگذر ز پستی و به بلندی بیا که آب گل میشود بشاخ چو از ریشه بگذرد
آشنائی همه جا از ره نسبت خیزد مست را دوستی ابر ز تر اما نیست
درد دل را علاج نیست سلیم زخم گل را رفو نمیباشد
داغم ز دست لاله که در موسم بهار دارد شراب در قدح و آب میخورد
کسی که باخته نقد شباب را داند که گریه نیست عبث شمع صبحگاهی را

ایرادمضامینی‌که حاکی از رشك شاعرانه است بر زیبائی غزل میافزاید . سلیم متوجه این نکته بوده و باکمك ذوق خیال‌انگیز خویش موفقیت شایانی بدست آورده است :

اشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند نامت نمیبرم که دلم گوش میکند
کاش سوزن بخیهٔ اول بچشم خود زند کز شکاف سینه ترسم دردلم بیندترا
آیینه بکف گیر که از رشك بمیرم در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد

مسئله قابل‌توجه دردواوین شاعران‌دوره صفویه خودستائی است،سلیم درغزلیات خویش چندین جا از بزرگی وعالمگیری سخن خویش صحبت کرده است :

بگشود سلیم از تو در گلشن معنی سین سر نام تو کلید در باغست
حریف نکته سنجی در همه عالم نمیبینم سخن‌ازبیکسی باخویش‌چون‌دیوانه میگویم

رواج فن‌ارسال‌المثل یامثالیه بغزلهای ایندوره رنگ تازه‌ای داده است . شبلی‌نعمانی درشعرالعجم جلدسوم ص ۱۸۲ سلیم را استاد این شیوه خوانده‌است،اما این مهارت واستادی سلیم را بخاطر مدفن او کشمیر دانسته است چون غنی وکلیم آنجا اقامت داشته‌اند و در رواج این فن مؤثر بوده‌اند . از مطالعه در احوال و شرح زندگی سلیم برما معلوم میشودکه سلیم با این دو شاعر معاصر خودتماس نداشته است و مهارت او در صنعت مثالیه بخاطر طبع سلیم خود اوست نه بعلت اینکه در کشمیر اقامت داشته یا بخاك سپرده شده است . در آرایش غزل خویش سلیم حد اکثراستفاده را از مثالیه نموده است چنانکه درغزلیات اوصدها بیت درتائید این مطلب وجود دارد.سلیم دریکی از دو مصراع موضوعی را ذکر میکند و در مصرع دیگر شاهد مثال و برهانی برای اثبات آن میآورد :

نقصان ز نم اشك نباشد دل ما را — از آب خود آیینه‌کجا رنگ بر آرد
صورت نبست در دل ما کینهٔ کسی — آیینه هر چه دید فراموش میکند
می ازآلایش هستی کشد دامان عارف را — چو کاغذ تر شود از روی معجون پاك بر خیزد
باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست — از آن همشیه گزد طفل شیرخوار انگشت
آزار جهان باعث عیش و طرب ماست — آتش نکند رقص اگر چوب نباشد
درگرو چون غنچه محکم دار نقد خویش را — تا صدف بگشود دست بسته را محتاج شد
نتیجه‌ای که دهد راستی تهیدستیست — الف همیشه برای همان ندارد هیچ

روش وشیوه اختصاصی صائب تمثیل بود سلیم نیز از آن بکثرت استفاده نموده است، در دیوان او مخصوصاً درقسمت غزلیات هزارها مثل بچشم میخورد که در اثبات و تائید مطالب گوناگون ایراد کرده است ـ ما اینجا منتخبی از ابیات تمثیلیه اورا نقل می‌نمائیم:

کی زحسن سبز در ایران توان شد کامیاب — هرکرا طاوس باید رنج هندوستان کشد
رسوای کوی عشق چو خورشید محشریم — از بام آسمان فلك افکنده طشت ما
برای وعده خلافی عبث مخور سوگند — که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا
دلرا غم خود بسکه جز آسیب نه بیند — بر سینه زند شیشه چو سنگ دگران را
صدف نبود که از گرداب در چشم تو میاید — که دریا از بخیلی میخورد در آستین نانرا
یار ما با همه جهان یکروست — شمع را پشت و رو نمی‌باشد
شهرت ارخواهی سلیم ازکوی خوبان پامکش — هر کسی را میشود آوازه از جائی بلند
بزیر آسمان هر مصرعم آوازه‌ای دارد — سلیم آری صدای تند در کهسار میپیچد
باقتضای قضا کار خویش را بگذار — که سعی بیهده پاپوش میدرد مثل است
بلند و پست جهان هرچه هست در کار است — ز حکمت است که انگشتها برابر نیست
جان بده اول سلیم آنگه قبول عشق کن — عهد را هرکس که آسان بست آسان بشکند
خراب نشاء آن لب می و مینا نمیداند — براه شوق او خورشید سر از پا نمیداند

مسئله جالب دیگر تضمین ممتزج و پیروی سلیم از سرایندگان گذشته است .

سلیم دربیان ممتزج مشهور بوده و بعضی اورا موجدآن دانسته‌اند[1] .

در اغلب تضمینهائی‌که در بیت مقطع میآورد بیشتر ازمصرعهای حافظ استفاده می‌کند و این موضوع در تأئید مطالبی است‌که قبلا در باره مؤثربودن سبك حافظ درسلیم نوشته شد . غزلیاتی راکه مقطع آنرا با مصرع حافظ تضمین‌کرده است در پیروی سبك خود خواجه‌است.

علاوه براین سلیم غزلهای زیاد درپیروی ازحافظ سروده وازعهده بر آمده‌است.

ما اینجا مطلع چند غزل را که درپیروی ازحافظ گفته است و در دیوان حاضر موجود است نقل مینمائیم :

بی‌تو امشب ساغر می‌دیدهٔ خونبار داشت — مرغ نغمه سر بزیر بال موسیقار داشت

این غزل را در پیروی غزل حافظ بمطلع زیرگفته است :

۱ـ دیوان هلالی جغتائی ـ تصحیح استاد سعید نفیسی ص ۱۹

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت　　واندران برگ ونواخوش ناله‌های زار داشت

غزل دیگر بمطلع:

ای گل شکفته شو که کجا میفرستمت　　یعنی به یار سست وفا میفرستمت

که در پیروی غزل حافظ بمطلع زیر سروده:

ای هدهد سبا به سبا میفرستمت　　بنگر که ازکجا بکجا میفرستمت

سلیم در پیروی سبك زمان خود با تمام قوا برای ایراد مطالب مورد پسند در غزل میکوشید و درنتیجه نمیشود انتظار غزلیات پرسوز وگداز سبك عراقی را ازدیوان سلیم داشت اما طبع لطیف وحساس سلیم و توجه و ارادت او بخواجه شیراز باعث شده است که او از سوز وساز غزلهای عراقی کاملا بی‌بهره نماند. برای اینکه برخوانندگان این مطلب بیشتر روشن شود ما دو غزل از ردیف «د» که شبیه آن در دیوان زیاد است دراینجا نقل می‌کنیم:

آیینه از خیال رخش آفتاب شد　　جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد

ساقی بدست او برسان زود باده را　　کز حسرت لبش دل پیمانه آب شد

در باغ بی لب تو کشیدم ز سینه آه　　بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد

گریان بیاد روی تو رفتم از این جهان　　چون طفل خردسال که گریان بخواب شد

بیطاقتی بکار محبت مکن سلیم　　سیماب کشته از سبب اضطراب شد

بعشق کار جز از دست من نمیآید　　بیار تیشه که از کوهکن نمیآید

فغان که هرکه قدم در حریم عشق نهاد　　چو شمع زنده برون ز انجمن نمیآید

چو طفل گریه ما شرح درد پنهانست　　سخن مپرس که از ما سخن نمیآید

بیا وبلبل و گل راز خویش ممنون کن　　بهار بیتو بسوی چمن نمیآید

ازان چو طفل باحوال خویش میگریم　　که ریشخند بزرگان ز من نمیآید

بیان لذت لب تشنگی سلیم از شوق　　نمیکنیم که آب از دهن نمیآید

جستجوی سلیم برای معنی‌آفرینی و ایراد تشبیهات و استعارات تازه و بکر در غزل نتیجهٔ ملال‌انگیزی ببار آورده است. مثال زیر منظور نگارنده را روشن می‌سازد:

خلوت حمام را ماند حریم روزگار　　در میان خلق از بس عام شد تر دامنی

عجب‌جمعیتی اهل‌هوس درمحفلت دارند　　ازین تردامنان بزم توحمامست پنداری

آن کز مآل دولت دنیاست با خبر　　کرسی زیر دار شمارد سریر را

بمهر آسمان ایمن مشوکین‌شحنه درآخر　　کند کرسی زیر دار تخت پادشاهی را

چرك دنیاهمه در جیب توزاهدجمع است　　از کجا یافتی این کیسهٔ دلاکی را

پیش مرغان‌گر بآن قد سرورا نسبت‌کند　　طوق قمری بشکند ازبس زنندش‌گردنی

ب ـ قصاید سلیم

سلیم برای‌قصایدخویش‌قوافی‌وردیفهای مشکلی انتخاب میکند وبسبك وپیروی متقدمین سخن می‌گوید وتوفیق شایان بدست می‌آورد. قدرت سخن سلیم در قصایدی که درمدح ائمه و اسلامخان ممدوح خویش گفته است بیشتر نمایان است.

ما باختصاراجزای مختلف قصاید سلیم را از نظرخوانندگان می‌گذرانیم ـ قصاید سلیم دارای تغزل یا تشبیب درمقدمه وتخلص وشریطه یا دعا می‌باشد :

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت — چو ماه نو شود آلودهٔ غبار انگشت
ز ریشه شانهٔ عاجست ناخنم گوئی — ز بس گزیده‌ام از دست روزگار انگشت
نچیده‌ام چو گلی یا رب از کجا دارد — مرا بدست چو ماهی هزار خار انگشت
ز بس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر — کند چو نی بکفم ناله‌های زار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است — بکف چوشانه اگر باشدم هزار انگشت
ز بسکه می‌گزدم نام خویشتن از ننگ — ز خاتمست مرا در دهان مار انگشت
مرا که هیچ بدستم نمانده حیرانم — که چون‌گرفته جبینم بکف قرارانگشت

شدبهار وزین حصار نیلگون‌کرد انتخاب — از پی بزم شرف برج حمل را آفتاب
گل‌شگفت ازرخ نقاب گلستان برداشتند — برجهان شد رازهای خاك روشنترزآب
برسمند باد سوی بوستان آمد بهار — هر طرف افتاد گلهای پیاده بر رکاب
سیل‌چون‌خیل‌عرب‌گردیده درواد‌ی‌روان — اشتران سرخ‌کوهانش زموج اندرشتاب
از پی تعمیراین ویرانهٔ دیرین اساس — ابرشد معمارو برق‌اورا بکف‌زرین‌طناب
از فروغ لاله و گل کز کنار جو شکفت — شدچوبرگ‌غنچه رنگین‌پردهٔ چشم‌حباب

رسید موسم نو روز و شد جهان خرم — بهار در چمن از سرو برفراخت علم
نشست نامیه بر تخت خسروی در باغ — شکوفه بر سر او می‌کند نثار درم
عروس باغ برآراست خویش را کزرشك — چو لاله داغ نهد بر دل ریاض ازم
ز امتزاج هوا شد بگوهر آبستن — از ان فکیده به پیش ابر نوبهار شکم
چو دایگان ز پی زادنش نهاده صدف — ز شاخ مرجان در آب پنجهٔ مریم
حریم کعبه گمان میبری گلستانست — شکفت بسکه گل از شاخ آهوان حرم

در ایراد تخلص سلیم حداکثر استفاده را از قدرت بیان می‌کند تا بقول صاحب‌المعجم نقل از تسبیب وتشبیب بآنچه مقصود است بروجهی جمیل وشیوه‌ای مناسب انجام‌گیرد، ماچند نمونه نقل مینمائیم:

بحیرتم چه ز فیروزه‌گون فلك میجست — بنوك تیشه زرین چو کوه نیشابور
مگرکه خواست‌نگینی ازین‌کهن معدن — بدست آورد از بهر خاتم دستور
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم — ز رای روشن او کرده استفادهٔ نور

بخویش بسکه فرو میروم بفکر تو شب — بود چو غنچه گریبان خود مرا بالین
دلم بهیچ تسلی نمیشود بی تو — بمدح شاه دهم خویش را مگر تسکین
محیط‌گوهر احسان سحاب گلشن جود — فروغ دیده ایمان صفای چهرهٔ دین
وصی احمد مرسل علی ولی الله — که کوه را نبود با وقار او تمکین

ای صبا گر میتوانی شرح حالم عرض کن — چون بخاك درگه شاه غریبان بگذری
مسندآرای‌خراسان بوالحسن‌شاهی‌که هست — قدر او را آسمان فیروزهٔ انگشتری

مضمون دعا را بامقدمهٔ لطیف ایراد می‌کند و در اکثرقصاید ابیات دعاییه را باآمیزش برهان و منطق شاعرانه دلنشین ساخته است . اینك چند مثال :

سلیم به که برم دست بر دعا زین پس — که عجز کرد مرا در ثنای او ملزم
همیشه تا که ز نوروز گفتگو باشد — مدام تا که ز عید است نام در عالم
چو زایران حرم از پی طواف آیند — بآستان تو نوروز و عید از پی هم

کار خاك از نسبت قدرت ز بس بالا گرفت — آسمان گوید همه یا لیتنی کنت تراب
باد در صحن تو دایم در طرب اسلامخان — کامران و کامجوی و کامبخش و کامیاب
باشد از فیض قدوم او حریمت را شرف — تا کند بیت‌الشرف برج حمل را آفتاب

سلیم وقت دعا شد چه جای درد دلست — قلم ز دست بینداز و دست را بردار
همیشه تا که پی ترکتاز از مه عید — رکاب نو کند این آسمان کهنه سوار
کسی که سر ز رکاب سعادت تو کشد — شود ز رخش فنا پایمال همچو غبار

ج- مثنویهای سلیم

مثنویهای سلیم ازحیث موضوعات مفیدومعانی ومضامین دقیق وشیرینی‌کلام برمثنویهای شاعران دیگر معاصر او رجحان دارد . سرچشمهٔ مثنویهای او تاریخ و مطالب حکمی و سرنوشت اجتناب ناپذیر بشراست . بهترین نمونهٔ مثنوی تاریخی او درباب‌فرونشاندن غایلهٔ کوچ‌هاجووکوچ بهار[1] است‌که‌دراین مثنوی سلیم‌تمام جزئیات‌را جلوچشم خواننده میگسترد: از رسیدن اخبار غایله تا تدارکات جنگی اسلامخان و حرکت سپاه از راه خشکی ورودخانه وفرارسیدن فصل بارندگی دربنگاله ونتایج آن و وفور سرسبزی درپایان فصل باران وجنگ وگریز شورشیان و وسایل جنگ طرفین را طوری بیان می‌کند که آدم فکر میکند که تمام صحنه‌ها را روی پردهٔ سینما می‌بیند . اینك چند بیت بعنوان نمونه نقل می‌گردد :

نشسته بود روزی عدل گستر — بمسند همچو در آیینه جوهر
که پیدا قاصدی با این‌خبر گشت — که روی‌اهل‌کوچ از قبله برگشت
شدند آن فرقهٔ شوریده ایام — طلبکار مدد از اهل آشام
سپاهی آمد از آنجا سوی کوچ — که شد مغز سپهرازشورشان پوچ

جهان ازجوش باران‌گشت پنهان — بزیر آب همچون ملك یونان
چنان ابرازپی هم‌قطره میریخت — که‌گوئی‌زاهدی‌راسبحه بگسیخت
ز جوش ابر نیسانی بگرداب — نهان شد در نمد آیینهٔ آب
ز بس‌سیلی روان از هرطرف‌شد — زمین درآب پنهان چون‌صدف‌شد
ز گل‌گفتی که موج دجله و رود — بود چین جبین صندل آلود

۱- عمل صالح ، جلد دوم ص ۲۸۶

خلائق را در آن طوفان پرجوش
رسیدی از لب هر موج در گوش
که دور آدم خاکی سر آمد
زمان آدم آبی در آمد
بر آن سر بود ابر بر شکالی
که دریا را کند از آب خالی

درین طوفان سپاه نصرت آثار
تهی گردید از آلات پیکار
ز نم افتاد دیگ توپ از جوش
تفك شد همچوشمع کشته خاموش
یلان را خنجر بنیاد افکن
شد از زنگار همچون برگ سوسن
نهان آیینهٔ تیغ گهر تاب
بزیر سبزهٔ زنگار چون آب
ز سبزی شد دلیران را بجرگه
چهار آیینه همچون چار برگه

در آغاز مثنوی کشمیر نیز وقایع تاریخی زمان جهانگیر و شاهجهان را آورده است و بعد به بیان سختی و صعوبت راه کشمیر پرداخته است که خود نیز جنبهٔ تاریخی دارد[1] اینك چند بیت :

رهی بر اینچنین کوه درشتی
بهم پیچیده مار و سنگ پشتی
رهی پیچیده همچون قفل وسواس
مشقت خیز چون ایام افلاس
رهی بر پای دل زنجیر اندوه
رهی همچون صدا پیچیده برکوه

سلیم در مثنویهای پندآمیز داستانهای متداول زمان خویش امثال شبانی که درشیر آب اضافه می‌کرد و بمردم می‌فروخت و آدم ساده دلی که برای خرید خر ببازار رفته بود و کاروانی که برای استراحت وارد مقبرهٔ حاتم طائی شد و یکی از آنها نسبت به جود حاتم شك ورزید و غیره است که برشتهٔ تحریر میکشد ــ درپایان این داستانهای منظوم نتیجهٔ آموزنده میگیرد، نتیجه‌ای که در آخر داستان تزویرشبان گرفته است این است :

هر آن آبی که میکردی تو درشیر
که بفروشی بخلق آنرا به‌تزویر
جهان پا در مکافاتش چو افشرد
شد آن سیلاب و آمد گله را برد
سلیم از کف چرا نیکی گذاری
که پاداش عمل در پیش داری

ودر پایان مثنوی « خر خریدن مرد ساده‌لوح» گوید:

آه که در حلقهٔ امید و بیم
بود ز من ساده‌تری هم سلیم
گرچه کنم دعوی آزادگی
سوخت‌مرا حسرت‌این‌سادگی
آنکه‌چوشیطان نبود بوالفضول
هرچه بگوئی‌کندآنرا قبول
وانکه زجهلست‌گلی برسرش
آیهٔ مصحف نبود باورش
هرکه‌دل ازحیله‌بداندیش‌کرد
باکس‌دیگر نه‌که‌با خویش‌کرد
هست درین دایرهٔ گیر و دار
برخرخودهرکسی آخرسوار
کاش‌که بر مردم این روزگار
حقه ازین گونه شود آشکار
تا ز حروفش همه خرم شوند
این گله خر پارهٔ آدم شوند

۱ــ عمل صالح ــ جلد دوم ص ۱۲۵،۱۲۸،۳۱۷،۳۱۸

مثنوی « درسال قحط » سلیم بهترین مثنویها است‌که شاعران عهد شاهجهان در مورد قحط دکن ساختند ـ اما سلیم در آشکار ساختن آلام و سختی مردم‌قحط زدهٔ دکن و گجرات پا فراتر نهاده اشاره به بیچارگی، بشر در برابر سرنوشت میکند و همین مطلب را در مثنوی «قضا وقدر» بنحو اعجازانگیز بیان نموده است . بیخود نیست‌که مثنوی قضا و قدر سلیم مورد توجه شاعران معاصر وشاعران بعد از زمان او قرار گرفت. این بهترین مثنوی سلیم است و بین سایرمثنویهائی‌که دراین‌زمینه درعهد صفویه ساختند مقام اول رادارد[1] ما برای دوری از طول‌کلام ازآوردن‌نمونه‌دراینجاخودداری میکنیم‌وتوجه خوانندگان رابمطالعهٔ متن‌کامل این مثنوی‌که در دیوان حاضر موجود است معطوف میداریم.

۱ـ مثنوی قضا وقدر ـ بامقدمه وتصحیح پرتو بیضائی ـ انتشارات انجمن صائب تهران فروردین ۱۳۴۱

بخش هفتم: کارهائیکه برای تنظیم دیوان سلیم انجام شده و مشخصات نسخه‌ها

هنگام جمع‌آوری این نسخه‌که بصورت دیوان تصحیح وتهیه شده است اول نسخه «ما» را رونویس‌کردیم وآنرا با نسخ «مجا» و «مجب» و«ح» که مشخصات آنها بعداً داده خواهد شدمقابله نموده تصحیح‌کردیم، آنچه راکه اصح و بضبط اکثریت نزدیکتر بوده در متن قرار دادیم و اختلافات دیگر نسخ را در پاورقی ذکرنمودیم.

فقط درچند مورد استثنائی کلمه‌ای به‌متن افزوده‌ایم‌که درنسخه‌ها نیست اما در پاورقی توضیح داده‌ایم. غزلیات یا مثنوی هائی که فقط در یك نسخه وجود دارد در پایان با علامت نسخه مشخص شده‌است. ابیات‌کم یا اضافی را با ذکر مأخذ نمایان ساخته‌ایم. درموردتصحیح چند مثنوی‌که فقط درنسخه «ح» وجود دارد به‌چهار جنگ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بشماره‌های ۴۵۶۴ و۲۴۴۴ و۱۴۲۷ و ۲۸۸۶ مراجعه نموده اشکالات نسخهٔ « ح » را حل نمودیم و چون جای دیگر از آن استفاده نشده ازآوردن اختلاف درپاورقی خودداری‌کردیم. درتصحیح مثنوی«قضا وقدر» علاوه بر نسخ مذکورآنرا باکتابچهٔ‌چاپی‌مثنوی‌قضاوقدرسلیم مقابله نمودیم علامت این نسخه«پر» است ـ تنها اثر چاپ شدهٔ سلیم همین مثنوی قضاوقدراست‌که یك بار در سال ۱۳۰۸ در شماره‌های ۷ و ۸ و ۹ سال دهم مجله ادبی ارمغان و بار دوم توسط پرتو بیضائی تصحیح و جزء انتشارات انجمن صائب چاپ گردیده است ، اما هردو چاپ‌فاقد اختلافهای نسخ بدل میباشد.

مشخصات نسخ

«ما»: نسخهٔ خطی‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ـ این نسخه بشماره ۳۸۶۱ ضبط شده‌است (درفهرست‌کتابخانه مرکزی دانشگاه درجلد ۱۲) درباب این‌نسخه آقای‌دانش‌پژوه چنین‌نوشته‌اند :

«دیوان سلیم بچاپ نرسیده و نسخهٔ خطی وکامل آن بسیارکمیاب و نادر میباشد، نسخهٔ حاضرکه درحدود شش هزار بیت است وشامل قصایدوغزلیات و مثنوی و رباعیات است درسال ۱۱۱۴ هجری قمری نوشته شده : از صفحه ۱ تا ۹۸ قصاید و از صفحه ۹۹ تا ۳۷۷غزلیات

بحروف تهجی و ازصفحه ۳۷۸ تا ۴۱۲ قطعه و ماده تاریخ و رباعی است[1]».

این نسخه درمتن بعلامت «ما» نمایانده شده است ـ در آخر این نسخه بخط کاتب سال ۱۱۱۴ هجری قمری بعنوان تاریخ پایان کتابت نقل شده است. دراین نسخه اغلاط خیلی‌کم اما افتادگی زیاد است. این نسخه نسبت به سایر نسخ مورد استفاده ، قدیمی‌ترین نسخه است و بنابراین نسبت به‌نسخه‌های دیگر مستندتر است .

«مجا» و «مجب»: نسخ کتابخانه مجلس شورای ملی ایران:

«مجا» : شماره این نسخه ۹۹۵ است و در فهرست کتابخانه جلد سوم آورده‌اند. این نسخهٔ بخط نستعلیق‌خوب محمدحسین بن‌محمدصالح مازندرانی نوشته‌شده وشامل‌قصاید(ص ۱ـ ۸۶) مقطعات (ص ۸۷ـ۱۰۴) غزلیات (ص ۱۰۵ـ۴۱۹) و(۵۰۰ـ۵۰۴) مثنویات قضاوقدر (ناقص) و در تعریف‌کشمیر و درمذمه اهل تزویر و حیله (ص ۴۲۰ ـ ۴۹۹) و رباعیات(ص ۵۰۵ـ۵۱۶) میباشد و در حدود ۸۵۰۰ بیت است .

تاریخی‌که در صفحهٔ آخر این نسخه نقل شده بود محو شده است اما از کاغذ ومرکب وخط برمیآیدکه متعلق به نیمه اول قرن یازدهم است ـ این نسخه نیز مثل نسخه قبلی خیلی کم غلط دارد وبسیار زیبا وخوانانوشته شده است . اهمیت این‌نسخه بعد از اولی است،علامت این نسخه درمتن «مجا» است .

«مجب»: این نسخه جزء مجموعه دیوانهائی است‌که شماره آن ۱۱۸۶ است. مطالبی که دربارهٔ این نسخه درفهرست کتابخانه مجلس شورای ملی نوشته‌اند این است :

« ۱۱۸۶ مجموعه دیوانها ـ این نسخه بخط نستعلیق بسال ۱۱۳۴ و۱۱۳۵ (صفحه ۱۷۴ـ۸۱۷) نگارش یافته است . مندرجات آن عبارتند از ۱ـ دیوان اثر ۲ـ دیوان کلیم ۳ـ دیوان مخلص ۴ـ دیوان سلیم (ص۴۹۸ـ۸۵۲)» . در مورد دیوان سلیم آورده‌اند :

«این دیوان سلیم در سه بخش ممتاز ازیکدیگرقصاید (ص۴۹۸ـ۵۶۷)، غزلیات (ص ۵۹۸ـ۸۱۷) و مثنویات (ص ۸۱۸ـ۸۵۲) نگارش یافته و رویهمرفته در حدود هفتهزار و پانصدبیت می‌باشد».

این نسخه نسبت به‌نسخ ذکرشده اغلاط بیشتری دارد. علامت این‌نسخه «مجب»میباشد.

«ح»: « نسخه‌کتابخانه‌دیوان هند. لندن (No . Ethe 1558 Col 850) ـ نسخهٔ دیوان هندکاملترین‌وجامع‌ترین‌کلیات سلیم‌است‌که ازآن‌خوب‌نگهداری شده است. ما ازفتوکپی میکروفیلم‌کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران‌آن نسخه استفاده نموده‌ایم. این نسخه اغلاط‌خطی زیاد دارد و جا بجا افتادگیهای لفظی هم دارد . تاریخ ندارد اما ظاهراً درنیمهٔ دوم قرن یازدهم تهیه شده است. روی برگ ششم‌فتوکپی بلاتین عبارت: جانسن ام اس Johnson M.S وبفارسی :

« کلیات سلیم سرکار نوا بصاحب ممتازالدوله مفتخرالملك حسام جنگ مستر ریچارد

۱ـ نسخه خطی‌کلیات دیوان و اشعار سلیم تهرانی ـکتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بشماره ۳۸۶۱

جانسن صاحب بهادر دام اقباله» در دوسطر دیده میشود .

علامت این نسخه «ح» است .

«پر» : مثنوی قضا وقدرسلیم، تصحیح‌پرتو بیضائی:

این مثنوی همانطورکه قبلا ذکر نمودیم توسط پرتو بیضائی تصحیح شده و انجمن‌صائب آنرا در سال ۱۳۴۱ بچاپ رسانیده است . این کتابچه دارای شرح مختصری نیز هست و مطالبی نیز درتعریف مثنوی مذکوردارد. بعضی‌اشعارمثنوی را درپاورقی معنی‌کرده‌اند وبنابقول مصحح درتصحیح این اثر ازچندین نسخه استفاده شده است اما اختلاف نسخه‌ها را نداده‌اند. علامت این نسخه در متن «پر»است.

**

درخاتمه لازم میدانم ازآقای الکساندر باؤسانی‌خاورشناس دانشمند ایتالیائی‌که همیشه مشوق من بوده‌اند و همچنین از عموم استادان ارجمند دانشکده ادبیات دانشگاههای مشهد و تهران و دوستانی‌که درمدت اقامتم درایران درانجام وظائف‌فرهنگی بامن همکاری نموده‌اند **تشکر کنم .**

تهران ـ تیرماه ۱۳۴۹

رحیم ـ رضا

غزل‌ها

دلا توئی که بکار خودت[1] گزیده خدا
برای عشق بتانت نیافریده خدا

از این عزیزی خود در اقیاس کن که جهان
ترا فروخته چون یوسف و خریده خدا

وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملکست
بحیرتم که درین مشت گل چه دیده خدا

به تنگنای حبابی محیط چون گنجد
بدل ز قدرت خویشست آرمیده[2] خدا

هوای وصل بتانست عیب دل چو حباب
بروز لطف از آن پرده‌ای کشیده خدا

زحرف وصل بتان آنچه گفته‌ایم بدل
شنیده وزکرم[3] کرده ناشنیده[4] خدا

چو گل سلیم همه پرده گر شود رسواست
کسی که پردهٔ ناموس او دریده خدا

✡

الهی دور دار از ما غرور[5] بیگناهی را
بسوی خویش خضر ما کن این گم کرده راهی را

بما جنس دگر نوری[6] ز لطف خود کرامت کن
گدایان توایم اما نمیخواهیم شاهی را

تمام[7] عمر نتوان داشت پاس افسر دولت
از آن خوش کرده‌ام بر سر کلاه گاهگاهی را

---

۱ ـ مجب « بکارت » ۲ـ ما « آفریده » ۳ـ مجب « شنیده ز کرم » ۴ـ ما ، مجا « ناشنیده‌کرده » ۵ـ ح « دار غرور » ۶ـ مجب « ازنقد » ۷ـ ح « تمامی »

غزلیات غزل‌ها

دلا توئی که بکار خودت[1] گزیده خدا
برای عشق بتانت نیافریده خدا
از این عزیزی خود را قیاس کن که جهان
ترا فروخته چون یوسف و خریده خدا
وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملکست
بحیرتم که درین مشت گل چه دیده خدا
به‌تنگنای حبابی محیط چون گنجد
بدل ز قدرت خویشست آرمیده[2] خدا
هوای وصل بتانست عیب دل چو حباب
بروز لطف از آن پرده‌ای کشیده خدا
زحرف وصل بتان آنچه گفته‌ایم بدل
شنیده و ز کرم[3] کرده ناشنیده[4] خدا
چو گل سلیم همه پرده‌گر شود رسواست
کسی که پردهٔ ناموس او دریده خدا

❊

الهی دور دار از[5] ما غرور بیگناهی را
بسوی خویش خضر ما کن این گم کرده راهی را
بما جنس دگر نوری[6] ز لطف خود کرامت کن
گدایان توایم اما نمیخواهیم شاهی را
تمام[7] عمر نتوان داشت پاس افسر دولت
از آن خوش کرده‌ام بر سر کلاه گاه گاهی را

---

۱ ـ مجب « بکارت » ۲ ـ ما « آفریده » ۳ ـ مجب « شنیده ز کرم » ۴ ـ ما ، مجا « ناشنیده کرده » ۵ ـ ح « دارغرور» ۶ ـ مجب « ازنقد» ۷ ـ ح «تمامی»

درین پیری بزیر دامن پاکان پناهم ده
که فانوسی ضرور است این چراغ صبحگاهی را
بر افروزان چراغم را بدست لطف آسانست[۱]
که از داغ دلم چون صبح برداری سیاهی را
گر از لطف[۲] تو گیرد موج تعلیم سبکدستی
چو خار پیرهن از تن بر آرد[۳] خار ماهی را
سلیم[۴] از رحمت عام تو چشم مغفرت دارد
الهی از سر او کم مکن لطف الهی را

☆

جهان کهنه چو نو کرد عادت و خو[۵] را
بقبلهٔ عربی آورد عجم رو را
شفیع روز قیامت محمد مرسل
که قبله‌گاه جهان کرده[۶] طاق ابرو را
شهی که کرده ز درویشی و تهیدستی
کمند وحدت خود همچو موج بازو را
چنان ز مقدم او گشت مضطرب کسری
که بوی شیر رسد بر مشام آهو را
بدور او فلك خود فروش چند زند
ز مهر و ماه عبث بر زمین ترازو را
بحشر دشمنش از سیلی پشیمانی
کند چو لاله سیه کاسه‌های زانو را
غبار رشك که در دل زشوکت او داشت
ز خاك کرده لبالب دهان بدگو را
حریف شاهسواری که میتواند شد
که هست شیر فلك گربهٔ براق او را
اگر حمایت لطفش بود زیان نرسد
چو داغ لاله در آتش وجود هندو را
بدور[۷] نکهت خلقش ز شرم در گلشن
چو رنگ پرده نشین کرده است گل بو را
ز شوق خاك در[۸] اوست کز پی پرواز
جبین[۹] چو مرغ گشوده[۱۰] است بال ابرو را
مرا چه باك زعمر[۱۱] گذشته در عشقش
ز آب رفته غمی نیست سبزهٔ جو را

---

۱ - ح « آسانت » ۲ - ح «دست» ۳ - ح «بر آور» ۴ - ح «کلیم» ۵ - ح ، مجب «عادت خود» ۶ - ح «کرد» ۷ - ما «پروز» ۸ - ح «خاکدر» ۹ - ح «چنین» ۱۰ - ما «گشود» ۱۱ - ح « عمری »

مجردان چه غم از فتنهٔ جهان دارند — غمی ز باد خزان نیست شاخ آهو را
سلیم نامد سیاهست[۱] یا رسول‌الله — تو[۲] روزحشرشفاعت‌کن این سیه رو را

☆

ما را سپرده است بساقی حبیب ما — نیکو خلیفه‌ایست که دارد ادیب ما
مخمور شوق را[۳] می وصلست سازگار — ما خسته‌ایم و ساقی کوثر طبیب ما
معشوق ماست ساقی گلچهره‌ای که هست — در عشق او خدا و پیمبر رقیب ما
ناقوس بت پرستی ما رنگ حیدریست — از شوق اوست در پی گل عندلیب ما
یارب سلیم لعل و گهر را چه میکند — یکپاره‌ای ز در نجف کن نصیب ما

☆

تاکی بود ز راه خطا پیچ و تاب ما — یارب کجاست هادی راه صواب ما
آتش زدیم و چون پر پروانه سوختیم — حرف خطابه[۴] آب نرفت از کتاب ما
عالم ز کفر همچو دل شب سیاه شد — کی باشد آنکه تیغ کشد آفتاب ما
جان انتظار مقدم خورشید میکشد — چون شمع صبح نیست عبث اضطراب ما
عذر گنه بحشر بود لطف او سلیم — عاجز نمی‌شود دل حاضر جواب ما

☆

خدایا رهنما شو بر دل ما رهنمائی را
که بنماید بما خوشتر ازین گلزار[۵] جائی را
دگر از بیم هرگز چشم نگذارد بهم گندم
اگر در خواب بیند همچو گردون آسیائی را
جهان آمیزشی[۶] باذات حق دارد ولی فانیست
بقا تاکی بود پیچیده بر کوهی صدائی را
توخودای دل‌چه‌خواهی بود[۷] کزفرمانش‌سرپیچی[۸]
برون کردند از جنت چو آدم کدخدائی را

۱ـ مجا ، مجب « سیاهی است » ۲ـ ح «چو» ۳ـ ح «شوق می‌را» ۴ ـ ما «بر» ، ح «بآب» ۵ ـ ح «گلذار» ۶ ـ ح «آمیزش» ۷ـ ح «کرد» ۸ـ مجا ، ح ، مجب « فرمان چو سر پیچد »

سلیم از رشك[1] همچون[2] نقش پا ازپای می‌افتم
بخاك آستان او چو بینم نقش پائی را

✩

بصورت تو بتی کمتر آفریده خدا
ترا کشیده و دست از قلم‌کشیده خدا
چو کرده نقش‌تو برصفحهٔ وجود رقم
صد آفرین ز زبان قلم شنیده خدا
متاب[3] روی ز همصحبتان که تنهائی
لطیفه‌ایست‌که از بهرخودگزیده خدا
زمانه کیست‌که منصور را بدار کشد
باین وسیله بسوی خودش‌کشیده خدا
مرا چه کار ببال هماست پندارم
چو مرغ عیسی اُو را نیافریده خدا
لباس فقر برازندهٔ[4] منست سلیم
که جامه‌ایست‌براندام[5]من بریده خدا

✩

تا چنددیر و کعبه مخوان‌این‌فسانه‌را
همچون‌کمان‌حلقه‌یکی‌کن‌دوخانه‌را
معشوق پاسبانی ما عاشقان کند
بلبل ز غنچه قفل زند[6] آشیانه را
در سینه هرچه بود سپردم‌بدست‌عشق
آری همین علاج بود دزد خانه را
*سرسبزی‌ازجهان‌چه‌تمناکنی‌که‌هست
دندان مور ریشه درین خاك دانه را
دست تهی دلالت دیوانگی کند
بهتر ز ما ندیده کسی فال شانه را
ماراچه‌جای شکوه‌که‌شب پاسبان‌سلیم
زنجیر میکند در زنجیر خانه را

✩

ای زچشمت خفته در چشم‌غزالان نازها
بسته رفتار خوشت از کبك چشم بازها
شعله گردد آشیانها را گل روی سپید[7]
چون زشوقت[8] عندلیبان برکشندآوازها
**باملایك ناله‌ام در شوخی ولرزد[9] سپهر
همچو بام خانه از پای کبوتر بازها
بیخودی از نغمه درمحفل‌مرا بیهوده نیست
میرسد بر گوش آواز توام از سازها

۱ـ ح « اشك » ۲ ـ ما « خوبان » ۳ـ مجب « بتاب » ۴ـ ما « براندازه » ۵ ـ مجا ، ح « که برقد » ۶ ـ مجا « کند » ۷ـ ما « سفید» ۸ـ ح «شوق» ۹ ـ ما « لرزو سپهر »

* ما « این بیت را ندارد ». ** ح ، مجب «این بیت را ندارند».

*در هوای نخل قدت می‌تپد درخون دلم
همچو مرغ بسمل از کوتاهی پروازها
از درون سینه باشد ساده‌لوحان ترا
همچو خیل ماهیان در[1] آب پیدا رازها
از سرود دل بیاد قامتت گردد بلند
چون صنوبر از سراپایم صدای سازها
میگساران صولتی[2] دارند از آن[3] گردیده زرد
کز تذرومست ترسیده[4] است چشم بازها
غیرخودراچون بمن[5] سنجدکه نتوانندزد
با سلیمان لاف همچشمی کبوتر بازها
سهل باشد مرده را گر زنده میسازد سلیم
همچو عیسی از لب او[6] دیده‌ام اعجازها

☆

ای زمژگانت مراچون خوشه بر[7] دل تیرها
برسرم چون برگ بیدازغمزه‌ات شمشیرها
خفته در راه‌تواز عجزای[8] غزال شیرگیر
دست بر بالای یکدیگر نهاده شیرها
گرچه‌درراه‌توعمرم‌صرف‌شدچون گردباد
دارم از ریگ بیابان بیشتر تقصیرها
صیدگاه کیست این صحرا که‌ازز خم‌خدنگ
سایه پنداری پلنگست از پی نخجیرها
فکر اسباب تعلق کردن از دیوانگیست
موج دریای جنون ماست این زنجیرها
سایهٔ تیغست عاشقرا مقام عافیت
برگ نی باشد حصاری از برای شیرها
کفرودین‌را عشق‌صلحی‌داد کز اندام خود
چون‌زره‌کردندجوهررا براین[9] شمشیرها
نیست آزادی سلیم از حلقهٔ فتراك عشق
صیدگاه اوست عالم ما همه نخجیرها

☆

سخن بست از لبم احرام طوف کعبهٔ دلها
تماشاکن درو[10] چون کاروان کعبه محملها
ززهد وتوبه درکار دلم صدعقده‌افتاده است
بیاساقی مرا آزاد کن از قید مشکلها

۱ـ مجا ، ح « ماهیان آب »   ۲ـ ح « میکشانرا خلوتی»   ۳ ـ مجب « دارند گردیده»
۴ـ ح « گردیده »   ۵ـ ما «نمی»   ۶ـ مجب « دم‌خود »   ۷ـ ح «در».   ۸ـ ح «آن»
۹ـ ح «برون»   ۱۰ـ ح «درون»
* ح « این بیت هفتم غزل است » .

بود سیب ذقن نقل می تحقیق عارف را
بیابان حرم را بر سر چاهست منزلها
زنی آموز[1] در صحرا سماع بیخودی کردن
کمانچه وار باشی چندکون جنبان محفلها
درین صحرا که پیش از[2] دانه دهقان خفته در خاکش
بخود اندیشه‌ای کن تا چه خواهد[3] بود حاصلها
بدریائی که همچون[4] نوح من افکنده‌ام[5] لنگر
سفینه بر سر موجش بود تابوت ساحلها
قیاس[6] مهر و کین هرکسی از خاطر خودکن
بهم‌چون دانه‌های سبحه راهی هست[7] از دلها
سلیم امشب بیاد تربت حافظ قدح نوشست
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

☆

شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را
که احتیاج شکر نیست شیر مادر را
درین محیط قناعت بآب تلخی کن
همان بجام صدف ریز آب گوهر را
براه عشق قدم چون نهی مجرد شو
برهنگی بود اسباب ره شناور را
مباد کم ز سرت[8] سایهٔ کلاه نمد
بپوش و بر سر شاهان گذار افسر را
سر برهنهٔ خورشید را زوالی نیست
زشمع پرس که چون تاج میخورد سر را
سلیم آینه در دیده آب می‌آرد
کند چو یاد لب تشنهٔ سکندر را

☆

درین محیط زمن باخت نوح لنگر را
بناخدا نبود نسبتی شناور را

۱ـ ما «از دور» ۲ـ ما « پیش دانه » ۳ـ ح «خواهی» ۴ـ ح « همچو» ۵ ـ ما ، ح «افکنده لنگر» ۶ـ ما «خیال» ۷ـ ما «نیست» ۸ ـ ما «سری»

چنان زمانه کمر درشکست پاکان بست — که درصدف چو سفیداب کرد[1] گوهر را
چو شمع موم نسب ازپدرشود روشن — بری چو دختر رز چند نام مادر را
کسی که سیر چمن کرده است میداند — که چیست نوحه گری درچمن صنوبر را
بیاد نامه چو سازم رقم کنم مقراض — بجای نامه ز غیرت پر کبوتر را
سلیم کفر ازان زلف بس که رونق یافت — بود بخواری[2] اسلام رحم کافر را

☆

براه عشق خطر نیست بینوایانرا — گلست[3] هر سر خاری برهنه پایانرا
بچشم خلق نیایند کز[4] کلاه نمد — بود کلاه سلیمان بسر **گدا**یانرا
چه شد که خاك در[5] دوست مومیائی شد — زچاره نیست نصیبی شکسته پایانرا
خدا بباطن روشندلان سری دارد — گزیر نیست ز آئینه خودنمایانرا
صدای سرو[6] چمن گوش کن زجنبش باد[7] — اگر بجلوه ندیدی قصب قبایانرا
چه فرق از وطن وغربت اینچنین کزمن — غم تو ساخته بیگانه آشنایانرا
مشو سلیم طرف با جهان[8] عربده‌جو — جواب حرف خموشیست ناسزایانرا

☆

مزن بخون من ای پرعتاب استغنا — که می پرست نزد بر شراب استغنا
دلی که در چمن محفل[9] تو ره دارد — زند بباغ چو مرغ کباب استغنا
زخوان فقر بود هرکه[10] سیرچشم زند — بقرص پنجه‌کش آفتاب استغنا
*خوشا دیار قناعت که میزنند[11] اطفال — بشیردایه شب ماهتاب استغنا
مکن تواضع اهل زمانه را تقصیر — که کرد خانهٔ ما را خراب استغنا
سلیم سوخت مرا تشنگی و برلب جوی — زند چو موج لب من بآب استغنا

☆

پیری نشد خزان گل شاخسار ما — موی سفید ماست چو عنبر بهار ما

۱ـ ما «کرده» ۲ـ ما «بخاری» ۳ـ مجا «گلیست» ۴ـ ح «از» ۵ـ ما «ره»
۶ـ ما «سرو وچمن» ۷ـ ما«آن» ۸ـ ما «سپهر» ۹ـ ح «محفلی» ۱۰ـ ح « سیر چشم هرکه » ۱۱ـ ما « میرسید»
* مجب « این بیت و بیت بعدی را ندارد » .

خواهد بکار آمد اگر خاك هم شویم / افلاك را چو شیشه ساعت غبار ما
مردیم و گفتگوی بزرگانه کم نشد / آید صدای کوه ز سنگ مزار ما
گرمی ندیده‌ایم بعمر خود از کسی / جام شراب ما بود آب خمار ما
*خویشیست درمیانهٔ ما وگل دو رنگ / یك پشت میرسد بخزان نوبهار ما
افلاك و انجمند بکاری ولی سلیم / کاری نمیکنند که آید بکار ما

✿

محبت از دل ما[1] شسته نقش کینه خواهی را
زیارت[2] میکند چون کعبه برق ما سیاهی را
ز فیض پرتو دل شکرها دارم در ین گلشن
که گلچین[3] چراغم کرده باد صبحگاهی را
شهانرا چشم بر عالم گشودن عیب می‌باشد
بیاموزند کاش از باز خود صاحب[4] کلاهی را
سیاهی کعبه چند از جامهٔ خود[5] میزند بر ما
همه‌کس دارد ازعشق این لباس‌دادخواهی را
نیم در عشق او چون دیگران آری‌کجا دارد
خس و خاشاك دریا آبروی خار ماهی را
سلیم آن گل‌گذاری کاشکی سوی چمن آرد
که بگذارد ز سر لاله[6] هوای کجکلاهی را

✿

در آشوب جهان کشتی پر از صهباست مستانرا
دریغا نوح[7] کو تا بنگرد سامان طوفانرا

۱ـ ما «من» ۲ـ ما « ز تاب» ۳ـ ح «گل چینی » ۴ـ ح « زرین » ۵ـ مجب «ما»
۶ـ ح «که از سرلاله بگذارد »، مجب «که بگذارد ز سر نرگس » ما،«که بگذارد سر لاله »
۷ـ مجب «نوحه »
* ح « این بیت چهارم غزل است » .

زخم خسروی مگذر کزو گل میتوان چیدن
بفرق خسروان زن لالۀ کوه بدخشانرا
صدف نبود که از گرداب در چشم تو میآید
که دریا از بخیلی میخورد در آستین نانرا
ندارد شیر در پستان ز پیری دایۀ دولت
که خاتم می‌مکد چون طفل انگشت سلیمانرا
ستیزه با فلك کم کن که نتواند کند[1] هرگز
بزهر چشم گندم تلخ نان آسیابانرا[2]
*چه خونها در دل ارباب همت[3] میتوان کردن
در استغنا بود گر اتفاقی بینوایانرا
نمیداند حساب غم سلامت پیشه پندارد
که مجنون می‌شمارد بی سبب ریگ بیابانرا
* خدایا حکم کن در گوشۀ افلاك بنشینند
چه داری بر سر ما اینچنین[4] این کدخدایانرا
قیاس اعتبار مفلس از این کن که در عالم
نمیخواهد به‌بیند هیچکس خواب پریشانرا
سلیم از چشم[5] عبرت بر فلك خورشید را بنگر
که چون سوداگران[6] برشیشه میمالد جهان[7] نانرا

✩

بسر سوزم همیشه داغ عشق کجکلاهانرا
نهادن بر سر از تعظیم باشد مهر[8] شاهانرا

۱ـ ما «فلك» ۲ـ ح «آشنایانرا» ۳ـ ما «دولت» ۴ـ ما «بی‌سبب»، ح «سر آیا اینچنین» ۵ـ ما «ارچشم داری» ۶ـ مجا «که همچون مدخلان»، مجب «که همچون سنجلان»، ح «که مدخلان» ۷ـ مجب «چه‌سان» ۸ـ ما «قدر»
* مجب «این شعر را ندارد».

بملك هند همچون تخم ریحان آدم آورد[1] است
ز خال شاهدان خلد تخم این سیاهانرا
بگرد[2] کعبهٔ کوی تو گردد خضر همچون شمع
بانگشت شهادت[3] رهنمون گم کرده راهانرا[4]
نمی‌بینم بقدر سرمه‌ای فیض از سواد هند
درودی باد از چشم ترم خاك صفاهانرا
بود هر شاخ گل را آشنایان بلبلی بر سر
تماشا کن در اطراف چمن صاحب کلاهانرا
ز خرسندی[5] نه پنداری اگر از شکوه خاموشی
بسرمه می‌کند[6] خاموش چشمش دادخواهانرا
سلیم از عقل بگذر گر سرعشق بتان داری
که با دیوانه باشد الفتی آهو نگاهانرا

☆

یکشب از بخت زبون شمعی نشد همدوش ما — بر نخیزد صبح جز خمیازه از آغوش ما
در محبت تا حدیث پندگویان نشنود — مغز سر چون شیشه می پنبه‌شد در گوش ما
نکهت گل بیخودی میآورد[7] دیوانه را — بوی او آورد باد و برد عقل و هوش ما
خامی از کار جهان مستان چو آتش میزنند — باد گردد پخته در میخانه‌ها از جوش ما
لب بدشواری گشاید درسخن آشفته دل — چشم خواب آلوده[8] را ماندلب خاموش ما
عشق پنهان فاش خواهد گشت از آهم سلیم — سخت دودی میکند این آتش خس‌پوش ما

☆

ای خامه حرف‌زن که پس ازما کلام ما — شاید باهل راز رساند سلام ما

۱ــ ح «آورده»   ۲ــ مجا، مجب، ح «بسوی»   ۳ــ ح «اشارت»   ۴ــ مجب «گم‌کرده‌ـ راهانرا»   ۵ــ ح ، ما «خودسند»   ۶ــ ما « میکند چشمش»   ۷ــ ح «می‌آرد ودیوانه»
۸ــ مجا، مجب «آلود»

آن صید پیشدایم که تا بگذرد[۱] همای | چون مسطر از غرور دهد کوچه دام ما
*اززنده رود آب بقا خضرهمچو موج | پهلو تهی کند ز تمنای خام ما
ای باغبان بجان تو[۲] ما آزموده‌ایم | از نکهت گلست علاج زکام ما
ای فقر ازلباس تو گر شکوه‌ای کنیم[۳] | همچون حریر شال تو باشد حرام ما
در نامهای او که پر ازنام هرکسیست[۴] | خالیست همچو نقش نگین جای نام ما
تا چند چون سلیم نشینیم در کمین | مرغان رمیده‌اند چو عنقا ز دام ما

☆

تجلی بر نمیتابی ز بی تابی چه‌سود اینجا
که موسی هم تمنا کرد و خود را آزمود اینجا
درین مجلس چه‌طرفی‌کس زعشرت[۵] میتواند بست
که در پیمانه می شور است از چشم حسود اینجا
غمش را از عدم با خود دل ما در وجود آورد
در آنجا زخم را بستیم وخون او گشود اینجا
بود در ماتم لب‌تشنگان دریای نیلست این
که چون فیروزه گوهر از صدف خیزد کبود اینجا
سبکروحان شوق او گران جانی نمیدانند
رود بر باد پیش از[۶] شعله خاکستر چو دود اینجا
سلیم آخر ازین دارالشفا نومید برگشتم
بامید دوا تا چند بتوان خسته بود اینجا

☆

حریم بزم عشقست این چرائی ناامید اینجا
بود شمع چراغ کشته را اجر شهید اینجا

۱ـ ما «چون بگذرد هما» ۲ـ ح «شما» ۳ـ مجب «میکنیم» ۴ـ مجب «کسست».
۵ ـ ح «کس تواند بست از» ۶ـ ما «پیش شعله»
* مجب «این بیت را ندارد».

متاع مصر ارزانست در بازار حسن او
زلیخا می‌تواند مفت یوسف را خرید اینجا
ره آمد شد باد صبا را زین قفس بستند
خوش آنروزی که گاهی بوئی از گل میرسید اینجا
بعیش آباد هندوستان غم پیری نمیباشد
که مو نتواند از شرم کمرها شد سفید اینجا
سلیم از خرمی رنگی ندارد کس درین گلشن
نداند غنچه خندیدن چو قفل بی کلید اینجا

☆

هر که از فرقه ما نیست لئیمست اینجا
کوی عشقست که محتاج کریمست اینجا
محتسب را بمقیمان حرم دستی نیست
می دلیرانه بنوشید چه بیمست اینجا
چاره درد کسی نیست که ساقی نکند
مژده ده خسته‌دلا نرا که حکیمست اینجا
کفر و دین را نتوان پی بحقیقت بردن
هر که بینی دلش ازفکر دو نیمست اینجا
*برجهان عیب خود ازعرض هنر فاش مکن
ید[1] بیضا برص دست کلیمست اینجا
قصد پای خم می‌کرد فلك پیر مغان
گفت اینجا[2] منشین جای سلیمست اینجا

☆

نمیکشد بچمن طبع پر غرور مرا
شراب میکشد آنجا[3] گهی بزور مرا
بگیر خاتم جم میفروش از دستم
شده است یکدو سه پیمانه‌ می ضرور[4] مرا
ز حال مجلسیان با خبر نیم اما
کباب بی‌نمکست و شراب شور مرا
چودل بجاست اگر سر رود چه غم دارد[5]
گل کدو بود این ساغر بلور مرا
سلیم از اثر پرتو محبت اوست
که همچو صبح نفس دم زند ز نور مرا

☆

۱ـ ما « ید و بیضا » ۲ـ ح «بیجا» ۳ـ ح « اینجا» ۴ـ مجا، مجب « پیمانه
۵ ـ مجا ، مجب « دارم »
* مجب« این شعر را ندارد » .

چو ماه شعشعهٔ ماست برق خرمن ما — چو خوشه‌هیکل عمراست‌داس گردن ما
ز دست و پنجهٔ خورشید بر نمی آید — که همچو داغ سیاهی برد ز روزن ما
هوای تاج که دارد بسر که همچون باز — بزور بسته کلاهی[1] جهان بگردن ما
ز دست شوق ز بس خاک گشته پنداری — که همچو غنچه گریبان ماست دامن ما
چو موج آب که دارد حباب در آغوش — بجای سنگ بود شیشه در فلاخن ما
*چو ممکنست که هر گام از سیاهی بخت — چراغ ما نشود همچو برق توسن ما
سلیم کینهٔ دشمن ز ما محبت شد — خزان بهار شود چون رسد بگلشن[2] ما

☆

فغان که سوخت جهان بهانه‌گیر مرا — چو صبح کرد بفصل شباب پیر مرا
ز موج خیزی دریای عشق پنداری — که مورم و گذر افتاده[3] بر حصیر مرا
درین چمن نه چنان خفته‌ام که از غفلت — چو سبزه سر دهد آب این جهان بزیر مرا
نداشت حوصله منصور جام عشق بمن — اشاره کرد که از دست او بگیر مرا
چو شیشه‌ام به‌پیاله سریست پنداری — که داده[4] دایهٔ من با پیاله شیر مرا
بسر فتیلهٔ داغم چو شمع روشن شد — گذشت یاد تو هرگاه در ضمیر مرا
سلیم یارفروشی عشق را نازم — که خاک بودم و بفروخت چون عبیر مرا

☆

**توئی که تیغ چون آب تو[5] کشته آتش را — بز هر چشم عتاب تو کشته آتش را
ز باد آتش اگرچه همیشه زنده شود — نسیم طرف[6] نقاب تو کشته آتش را
بخون گرم گر آلوده است نیست عجب — ز تیغ موج شراب تو کشته آتش را
بسوختن بردم عشق خوش تماشا هست[7] — بجرم اینکه[8] کباب تو کشته آتش را
مجال لاف زبان آوری بشعله نداد — سلیم طبع چو آب تو کشته آتش را

۱ـ ح «کلاه» ۲ـ مجا «بخرمن» ۳ـ ما «افتاد» ۴ـ ح «داد». ۵ ـ ما «تو چون آب» ۶ـ ما «طرح» ۷ ـ مجا « تماشائی است » ۸ـ مجب «آنکه»

* ح،مجا «این بیت را ندارد» ** ح «مصرع اول این بیت را ندارد و مصرع دوم این بیت ، مصرع دوم مقطع غزل قبلی است».

✩

چو تیغ نیست محابا ز خصم پیشهٔ ما   بروی سنگ دودهمچو آب[1] شیشهٔ ما
ز سوز[2] عشق بود هر که با خبر داند   که هست نالهٔ ما بانگ شیر بیشهٔ ما
ز فیض ابر بهاری ز بس تهی دستیم   سلام خشك فرستد بشاخ[3] ریشهٔ ما
نمانده[4] قدر هنر ورنه دادی از انصاف   زمانه چون مه نو آب زر به‌تیشهٔ ما
شراب بی لب معشوق زهر باشد از آن   چو زهرخورده[5] بودسبزرنگ شیشهٔ ما
چه[6] گل سلیم تواند کسی ز ما چیدن   چو شمع میخورد ازآتش آب ریشهٔ ما

✩

افروخت از تبسم مینا ایاغ ما   ترشد ز خنده‌های[7] صراحی دماغ ما
تاجام‌می بدست‌رسیده[8] است‌سرخوشیم[9]   از آستین رهیست بسوی دماغ ما
ما را ببرگ لاله چه نسبت که روزگار   هرگز نسوختست کسی را بداغ ما
از پای تا بسر چوشفق شعله درگرفت   آن ابر خون گرفته که آمد بباغ ما
داریم شعله‌ای که ملایمتر از گلست   پروانه‌ای نسوخته است از چراغ ما
هرگز تهی نگشت ز خون جگر سلیم   هر چند همچولاله شکسته‌است‌ایاغ ما

✩

ای تازه رو ، ز زخم خدنگ تو داغ ما   از روغن کمان تو روشن چراغ ما
با نکهت تو صحبت ما در گرفته است   ای کاش بوی گل نخورد بر دماغ ما
راضی جنون ما بگریبان پاره نیست   از چاك سینه شد گل صد برگ داغ ما
در عشق هرگز از دل ما آه سر نزد   آئینه‌ایم و دود ندارد چراغ ما
آگاه نیست خضر ز احوال ما سلیم   عنقا کجاست تا بتو گوید سراغ ما

✩

درقفس رفته‌چوقمری[10] چمن از یاد مرا   بهتر از سرو بود سایهٔ صیاد مرا

۱- ح « آب‌همچو »   ۲- مجا ، مجب «شور»   ۳- ما «بآب»   ۴- مجب « نماند »
۵- مجا « خورد »   ۶- ما « چو »   ۷- ح « خند های »   ۸- ما « رسید »   ۹- مجب « سرخوشم »   ۱۰- ح « قفس »

همنشین ضعف من افزون شود ازسیرچمن   با خبر باش که ناگه نبرد باد[1] مرا
بعیادت[2] نرود بر سر بیمار اجل   دوستی نیست اگر یار کند یاد مرا
سر نوشتم چه بکارست چو میدانم کار   نیستم طفل که سر خط دهد استاد مرا
نیست افسوس چراغی که نماید روشن   تا[3] در ین خانهٔ تاریك چه افتاد مرا
دم آبی که جهان‌قسمت من کرده[4] سلیم   گه به بنگاله برد گاه ببغداد مرا

☆

چه غافلی است ز دور سپهر مردم را   در آسیا بنگر خواب ناز گندم را
هزارهمچو تورفتندو آسمان برجاست   بسا سبو که شکسته‌است درقدم خم را
سپهر راخطر از رهگذار حادثه نیست   زیان نمیرسد از سنگ کاسهٔ سم را
بدفع چشم بد[5] هر کسی سپندی هست   کسی چه چاره کندچشم زخم‌انجم را
بجلوه‌گاه‌تو ای‌شاخ‌گل‌زشرم چو کبك   بخویش دزدد طاووس بوستان دم را
کسی که برحذرست‌اززبان مار سلیم   بخود دراز ندیده[6] زبان مردم را

☆

شعله دارد ز تو آئین غضبناکی را   اجل از طرز تو آموخته بی باکی را
ای جوانان هنر از پیر بباید آموخت   یاد گیرید زما مستی و بی‌باکی را
مرکز دایرهٔ[7] موج محیطست زمین   بحقارت منگر این بدن خاکی را
بهرجانی چه‌کشی این همه تلخی زجهان   باد شیرینی جان ز هر تو تریاکی را
چند بر هم زند اوراق‌خود از بیم خزان   گل این باغ که گم کرده خط پاکی را
چرك‌دنیاهمه درجیب توزاهد جمع‌است   از کجا یافتی این کیسه دلاکی را
عیب‌جوئی من از خصم چنان است سلیم   که می نیشکری طعنه زند تاکی را

☆

لب تو کرد[8] پر از می ایاغ آینه را   نمود[9] زلف تو دود چراغ آینه را
بصبر چارهٔ درد دلم حواله مکن   مبند مرهم زنگار داغ آینه را

۱ـ مجب «راه»   ۲ـ ح «بعبادت»   ۳ـ ح «که»   ۴ـ ح «کرد»   ۵ـ ح «بدی»
۶ـ مجب «نسازد»   ۷ـ ح «مرکز از دایره»   ۸ـ ما «کرده»   ۹ـ ما «نموده»

براه عشق ز غم روی دل متاب که هست / صفا ز سبزهٔ زنگار باغ[1] آینه را
ز لطف پیر مغان یافتم ز دل[2] خبری / گرفته‌ام ز سکندر سراغ آینه را
چه غم سلیم دلم را ز طعنهٔ دشمن / ز باد نیست زیانی چراغ آینه را

☆

ذوقی ز باغ[3] نیست دل غم پذیر را / کوته کنید[4] رشتهٔ مرغ اسیر را
بر هیچکس بغیر وجود ضعیف من / حیرت قفس نساخته نقش حصیر[5] را
شیرین اگر اشاره بمژگان خود کند / سازد روان ز ناف گهر جوی شیر را
اصلاح دوستان سخنم را بکار نیست / رخت قصب قبول ندارد عبیر را
شمشیر را ز جوهر تندی زوال نیست / افتادگی بخاك نشاینده تیر را
دشمن شود دلیر چو بیند ملایمت / کردند از آن حرام بمردان[6] حریر را
آن کز مآل[7] دولت دنیاست با خبر / کرسی زیر دار[8] شمارد[9] سریر را
با اختران چه کار ترا ای غزال مست / بگذار این[10] شمردن دندان شیر را
عنقا سلیم همدم و همراز من بسست / کاری بخلق[11] نیست من گوشه گیر را

☆

عشق را در قید دارد پیکر رنجور ما / گشت زنجیر سلیمان نقش پای مور ما
پوست تخت فقر مارا مسند آزادگی است / پادشاه وقت خویشیم و جنون دستور ما
بر سر خوان محبت هرچه خواهی حاضرست / نغمه سیر آهنگ شد از کاسهٔ طنبور ما
خاطر از آسایش عالم مکن خرم که نیست / سودی از نزدیکی منزل براه دور ما
بس که در تعمیر ما دارد تغافل روزگار / خشت ترسم خاك گردد بر سر مزدور ما
آب میگفت آتش و میمرد از لب تشنگی / درمزاجش کار کرد از بس کباب شور ما
معبد عاشق شهادتگاه خود باشد سلیم / دار را محراب طاعت میکند[12] منصورما

۱- مجا «داغ» ۲ - ح «بدل» ۳- «بباغ» ۴- ح «کنند» ۵- ح «اسیر» ۶- مجا «بمردم» ۷- ح «ملال» ۸- مجب «دارد» ۹- ما «نماید» ۱۰- مجب «بگذرازاین» ۱۱- ح «بجلوه» ۱۲- مجب «ساخته»

☆

بگوش کس نبود آشنا حکایت ما
رموز عشق بود سر بسر روایت ما

خوشم بصحبت عنقا که غیر ازو عمریست
کسی نیامده از جانب ولایت ما

بکینه جوئی خصم از میانهٔ احباب
کسی نکرد[۱] جز افتادگی حمایت ما

دو گوشوارهٔ عرشند بر هم ارزانی
فغان بی‌اثر و آه بی‌سرایت ما

سلیم‌شکوه چه حاصل ازو که گوهر گوش
شده است پنبهٔ آن[۲] گوش از شکایت ما

☆

رهنمائی چون کنم در دیدن او دیده را
حاجت تعلیم نبود مردم فهمیده را

هر کسی بیرون نمیآرد سری از زلف او
شانه داند معنی این مصرع پیچیده را

گفتم از اشکم مگر گردون بپرهیزد ولی
نیست بیم از گریه‌ام این گرگ باران دیده را

در زمان طالع ما تیره روزان بس نشد
فتنه زائیدن شب گیسو بخون غلطیده را

التفات و مهربانی را عبث ضایع مکن
مشکلست اصلاح کردن خاطر رنجیده را

دیده را از دیدن رویت تسلی ساختم
چون دهم تسکین نمیدانم دل نادیده را

عیب شاعرکی[۳] شود ظاهر سلیم از شعر فهم[۴]
بامحك نشناخت هرگز کس[۵] زر دزدیده را

☆

نماید خرمن آزادکان چون رنگ کاهی را
ز چشم برق[۶] همچون داغ اندازد سیاهی را

جهان ازمی‌پرستی چون خرابم میتواند کرد
چه نقصانست اگر راند کسی در آب ماهی را

بلندی پست[۷] فطرت را باندك مایهٔ دنیاست
که معراجیست[۸] هر شاخ گیا مرغان چاهی را

۱ـ ح «کرده» ۲ـ مجب «این» ۳ـ مجب «کم» ۴ـ ح «من» ۵ـ ما «هرگز زد»
۶ـ ح «برق چشم» ۷ـ ما «بلند و پست» ۸ـ مجا «معراج است»

الهی آتشی در خانهٔ مرغ چمن افتد
که شاخ گل زسر بگذارد[1] این صاحب کلاهی را
دلم تا خفتگان انجمن را دید میداند
که گریه از برای چیست شمع صبحگاهی را
*بمهر آسمان ایمن مشوکین[2] شحنه در آخر
کند کرسی زیردار تخت پادشاهی را
بطرف جویبار از رقص نتوان منع او کردن
که معشوق خوش آوازی بدست افتاد[3] ماهی را
سلیم اهل سخن را بیزبانی[4] عیب میباشد
که واجب تر زهرچیز[5] است شمشیری سپاهی را

☆

چشمت ز ناز[6] بسته بنظاره راه را — زنجیر کرده است ز مژگان نگاه را
کرداز حجاب حسن تو[7] یوسف نه بس عرق — از سر گذشت آب چو فواره چاه را
در هند سوخت شوق[8] کمرهای نازکم — پیران خورند حسرت موی سیاه را
کارم چو گرد باد بود خاك بیختن — گم کرده‌ام ببادیه شوق راه را
در راه شوقم ار مه کنعان خبر کجاست — مجنون او نه چاه شناسد نه ماه را
چون ترك سر کنند کسانی که بسته‌اند — زیر گلوی خویش چو شاهین کلاه را
اندیشه روز حشر ز مستی مکن سلیم — عذری بسست پیش کریمان گناه را

☆

ما[9] گرفتاریم وغیر[10] از ناله نبود کار ما — بیضهٔ بلبل بود هر غنچهٔ گلزار ما
دست بر سرمیزند همچون مگس شکرفروش — زهرخودرا بسکه شیرین کرد در بازارما

۱ـ ح «بردارد» ۲ـ ح «کاین» ۳ـ ح «افتاده» ۴ـح «بی‌نیازی» ۵ـ ما «چه»
۶ـ ح «بتار» ۷ـ ما «حجاب تو» ۸ـ ح «بسکه» ۹ـ ح «نو» ۱۰ـ ما «گرفتاریم‌غیر»
* ـ مجب «این بیت را ندارد».

عشق کار خویش را کی میگذارد نا تمام / چارسوئی میکند یك خشت را معمار ما
بر سر ما گر[۱] رسد دستی ز بس آشفته‌ایم / مغز سر چون گرد خیزد از سر دستار ما
ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم / پیش هر شبنم کند افتادگی دیوار ما
یاد زلف خوبرویان موج کفر باطن است / در درون ماست چون نال قلم زنار ما
عشق دایم عشق‌بازان را بکشتن میدهد / لشکر ما در شکست است ازسپهسالار ما
کو توانائی که پا از آستان بیرون نهیم / هند اگر چون سایه آید درپس دیوارما
داغ‌سودا سوختیم[۲] ازعشق تا[۳] برسر سلیم / مهر شد دیگر ز دیوان جنون طومار ما

☆

بود[۴] براه تو پامال آسمان ما را / حباب آبلهٔ پاست موج دریا را
هوای کعبهٔ کوی تو مضطرب دارد / چو خیل مور سراسیمه ریگ صحرا را
* بگریه دیده‌ای از دل کریمتر دارم / بخاك ریخته ابر آبروی دریا را
ز پای راهروان تو تا قیامت ماند / نشان آبله بر روی سنگ سودا را
همین هما نخورد ز استخوان من روزی / که آب و دانه زاشك من است عنقا را
تلاش آب بقا ای سکندراین همه‌چیست / نمیدهند بکس خود دو بار دنیا را
گریز پاست نشاط جهان در این گلشن / ز دست خود نگذاری تذرو[۵] مینا را
برای فتنه جهان را بهانه[۶] بسیار است / نسیمی از پی طوفان بسست دریا را
صدا چگونه برآیدکه این سیه چشمان / بسنگ سرمه شکستند شیشه ما را
سیلم خوابت اگر شب نمیبرد در عشق / چو شمع چرب‌کن از مغز سر کف پا را

☆

احتراز از عشق کی[۷] باشد دل دیوانه را
شعله از مستی بود مهتاب این پروانه[۸] را

---

۱ ـ ح «کی» ۲ ـ ح «سوختم» ۳ ـ مجا، ح «او» ۴ ـ ح «کند» ۵ ـ ح «تو دور»
۶ ـ ح «جهان بهانه» ۷ ـ ح «ومی» ۸ ـ ح «ویرانه» * ـ مجا ،ح « این‌بیت‌را ندارند.»

دل چو دارد مایه‌ای از عشق یك داغش بسست
گرم سازد فصل تابستان چراغی[1] خانه را
نالهٔ دل در سر زلف سیاهش دور نیست
گر چو موسیقار در فریاد آرد شانه را
کار بر[2] قانون ساقی کن در ایام بهار
ترجمان داری نهی گر بر زمین پیمانه را
چرخ کج رفتار کی دارد غم افتادگان
از پریشانی نقش پا چه غم دیوانه را
دلفریبی را تماشا کن که مرغ نامه بر
دام پندارد ز شوق او کبوتر خانه را
آنکه بر من گل نمیزد پیش از این از دوستی[3]
میزند اکنون بچوب گل من دیوانه را
هیچکس از کار و بار خویش ناخوشنود[4] نیست
هد هد قواده تاج سر شمارد شانه را
بی[5] فغان در حلقه ما بیدلان نتوان نشست
منصب بلبل بود در بزم ما پروانه را
گر چه گستاخی است با پیر مغان اما سلیم
نقلدان بایست[6] باشد طاقها میخانه را

☆

گریه طوفان میکند از نکهت محبوب ما همچو دریا باد باشد باعث آشوب ما
کو جنونی تا همه عالم زما چینند گل باغبان تا کی گل خودرا کند سرکوب ما
همچو دل ویرانه‌ای داریم پر گرد وغبار وز[7] برای خاك رفتن دست ما جاروب ما

۱- ح «چراغ» ۲ - مجا «با» ۳- مجا «ازین دوستی» ۴- مجب «خویشتن‌خشنود» ، مجا «خویش با خشنود» ۵ - ح «پر» ۶- ح «پابست» ۷- ح «از»

رفته‌ایم از یاد یاران گرچه دارد در وطن	کاغذ بادی بکف هر طفل[1] از مکتوب ما
ملك هند از آه ما تاریك شد زان رو سلیم	در نمی‌آید به‌چشم خلق زشت و خوب[2] ما

☆

میدهد سیل سراغ ره ویرانهٔ ما	چون گمان[3] در بغل موج بود خانهٔ ما
چوب گل بهر دوا در همه گلزار نماند	بلبلان را چه بلائی شده دیوانهٔ ما
در میان دل و او نسبت نزدیکی هست	شمع از موم خود انگیخته پروانهٔ ما
بی‌قراران تو در خاك نگیرند[4] آرام	در طلب توشه کش مور بود دانهٔ ما
چیست این مستی منصور ندانیم سلیم	جرعه‌ای بیش نخورده است ز پیمانهٔ ما

☆

عشق دیگر در فغان آورده[5] ناقوس مرا	غنچهٔ گلبرگ آتش کرده فانوس مرا
کاشکی اندیشه‌ای از باطن عصمت کند	عشق بر گردن نگیرد خون ناموس مرا
در حریم آستانش[6] چند منع پاسبان	همچو تبخاله گره سازد بلب بوس مرا
خامه‌ام را کار با معنی خود باشد که هست	در گلستان پر خود جلوه طاووس مرا
شد نظاره روشناس گلرخان ترسم سلیم	در دیار حسن بشناسند[7] جاسوس مرا

☆

آن بلبلم که هرگاه از دل کشم فغان را	از خون چو ساغر می پرسازم آشیان را
*نه الفتی بمرغان نه رغبتی بافغان	من بلبل غریبم این باغ و بوستان را
هر دم بهار خود را صد رنگ مینماید	آفت مباد هرگز یکرنگی خزان را
جز چشم او که دارد مسکن بزیر ابرو[8]	مردم نشین ندیده کس خانهٔ کمان را
بگذار ای همایم کاورده خنجر او	در قبضهٔ تصرف این مشت استخوان را
کردم سلیم آخر قطع نظر زخوبان	چون لاله داغ کردم این چشم خونفشان را

۱ـ مجب «طفلی» ۲ـ ح «خوب و زشت» ۳ـ ح «صدف» ۴ـ ح «ندارند» ۵ـ ح «آورد» ۶ـ ح «آستانت» ۷ـ «نشناسند» ۸ـ ح «او»

* ح «مصراع دوم این بیت و بیت بعدی بعوض یکدیگر نوشته شده است».

تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما　　ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما
عمر رفت و روزگار هجر او آخر نشد　　انتظار صبح محشر می‌کشد این شام ما
درمحبت‌پیش‌ازین‌خواری‌نمی‌باشدکه‌دل　　میکند پهلو تهی همچون نگین از نام ما
جسم زار ما زبس بالید[۱] از[۲] غمهای او　　شد لباس زندگانی تنگ بر اندام ما
آسمان ازسبحهٔ پروین دمی صدبار بیش　　استخاره میکند تا میدهد یك کام ما
دادما لب‌تشنگان‌را جرعه‌ای‌کی میدهد　　چون حباب ازآب دریا پر نگرددجام[۳] ما

☆

* نتوان گفت[۴] برویش سخن آینه را　　نسبتی با تن او نیست تن آینه را
شوق رویش همه‌کس را بفریبی دارد　　سبب این است جلای وطن آینه‌را
هیچکس نیست‌که‌دروصل‌تو نقشش‌ننشست　　خوب دارد گل روی تو تن آینه‌را
چرب و تر نیست در اصلاح دلم‌کار[۵] غمت　　موم روغن شده[۶] این سنگ تن آینه را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است　　سبز دارد پر طوطی چمن آینه‌را
حسن چون پرده گشاید پی‌تاراج سلیم　　بدر آرد زبدن پیرهن آینه را

سینه ریشانیم و دارد آن دهن درمان ما
ای نمکدان لب لعل تو مرهم دان ما
دامن ما ز انتظار لخت دل چون لاله سوخت
خار راه گریه باشد تا بکی مژگان ما
شعله میلرزد[۷] ز غیرت همچو شاخ سرخ بید
هر کجا در جلوه آید پیکر عریان ما
با چنین عمری‌که ما بر[۸] حال خود درمانده‌ایم
کس نمیداند چه میخواهد اجل از جان ما

۱- مجب «نالید» ۲- ح «در» ۳- مجب «تر نگردد کام» ۴- ح «کرد» ۵- مجب «کاردلت» ۶- ح «شد» ۷- ح «میریزد» ۸- «با»

* - ح «مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت بعدی عوض شده است».

طبع نا هموار را اصلاح نتوانست کرد
همچو موج از شرمساری آب شد سوهان ما
نیست تنها جلوه‌گاهش روی دریا همچو خضر[1]
در بیابان بیشتر پیدا شود طوفان ما
گر چه عریانیم خالی از رعونت نیستیم
پوست بر اندام باشد جامهٔ چسبان ما
چون کهن سالان برون آرد مگر دندان نو[2]
تا کلید بخت بگشاید در زندان ما
بر سر خوان وصال از حسرت دشمن سلیم
در دهن چون شبنم گل آب شد دندان ما

☆

بسست شاهد مستی همین گلستان را — که فاش کرده[3] همه رازهای پنهان را
ز جوش لاله و گل در چمن چراغانست — ببین ز ابر سیه دود آن چراغان را
چه صحبتست ندانم که جمع کرده بهار — ز سرو و گل بچمن راستان و پاکان[4] را
سحاب طفل در آب اوفتاده را ماند — که گه[5] فشار دهد دیده‌گاه دامان را
*برای چیست دگر تنگ عیشی مرغان — که غنچه کرد چو گلچین[6] فراخ دامان را
سلیم برحذر از تیر[7] فتنه باش که باز — بلند ساخت زمانه کمان شیطان را

☆

ریزد ز بس غبار دل از هر فغان ما — پر خاك شد چو حلقه[8] دام آشیان ما
ترسان زهجر یار ز بس جان سپرده‌ایم — منقار زاغ زرد شد از استخوان ما
با قامت خمیده ره راست میرویم — هرگز نجسته تیر خطا از کمان ما

۱- ح «همچو دریا روی خضر» ۲ - مجب «نو» افتاده است ۳ - ح «کرد» ۴ - ح «راستان پاکان» ۵- مجب «گهی» ۶- ح «گلبن» ۷- ح «شر» ۸- ح «دیده»
* - مجب «این بیت را ندارد».

ارباب هوش پی بمعانی نمیبرند / دیوانه ذوق میکند از داستان ما
از ننگ خضر بس که نهفتیم رازخویش / شد خاك حرف تشنه لبی بر[1] دهان ما
هرگز کسی سلیم ندیده است آفتی / چون تیغ آفتاب ز تیغ زبان ما

☆

خوش آن زمان که سرمهر بود خوبان را / کرشمه منع نمیکرد آه و افغان را
چنین نبود در وصل بسته بر دلها / نداشت قفل حرم پرهٔ بیابان را
ز ضعف بند قبا آستین من شده است / نشانه‌ای به ازین نیست عشق پنهان را
به‌پیش باده فروش آنقدر گروجمع است / که نام نیست در آن[2] خاتم سلیمان را
ز قید کیست که آزادی آرزو نکند / ز کاهلی است ثبات قدم غلامان را
بنو بهار جوانی ز کف پیاله منه / که می زموج کند ریشخند خوبان[3] را
ز فوت گشتن دندان چه غم سلامت باد / زبان ما که ولی‌نعمت است دندان را
از و هزار کرامات دیده‌ایم سلیم / شراب کهنه بود پیر جام مستان را

☆

آئینه کجا دیده‌است رخسار[4] چوماهش را / با سرمه چه آمیزش مژگان سیاهش را
گاهی نظری[5] از لطف میکرد بسوی من / بخت سیهم دم[6] داد آهوی نگاهش را
ای مور باین اندام سر خیل سلیمانی / دیگر چه ازو خواهی بردار کلاهش را
ازچشم سلیم ای‌غیر پیداصف مژگان نیست / برداشته با دیده خار و خس راهش را

☆

نگاه باغبانم می‌پرستم لاله و گل را
کنم چون موی پیغمبر[7] زیارت شاخ سنبل را
پر از گل دامن خود را ز فیض خرقه می‌بینم
چو طاووسان کنم چتر خود این دامان پر گل را

۱ـ ح«در» ۲ـ مجب، ح «درو» ۳ـ مجب، ح «پیران» ۴ـ ح «دیده رخسار» ۵ ـ ح «نظر» ۶ـ ح «دو» ۷ـ ح «تعمیر» غلط کاتب است .

به گلشن دام زلف و سرمه چشمش ز صیادی
یکی بلبل گرفت و دیگری آواز بلبل را
عنان پایداری چون ز کف شوق[1] فنا گیرد
کند چون موج با سیل بهاری همسفر پل را
سلیم از لا علاجی خویش را باید[2] به دریا زد
گرفته موج همچون[3] رهزنان از ما سر پل را

☆

فلك نبود بمستی حریف نالهٔ ما — چولاله ریخت از آن سرمه درپیالهٔ ما
بجز چراغ نداریم مجلس افروزی — بغیر شیشه کسی نیست هم پیالهٔ ما
زبخت ما مددی غیر ازین[4] نمی‌آید — که از سیاهی او رم کند غزالهٔ ما
نمیتوان بدل[5] گرم ما بسر بردن — چو سایه داغ گریزان بود ز لالهٔ ما
شود سلیم همه صرف شاهد و مطرب — اگر جهان زر گل را کند حوالهٔ ما

☆

می‌جهد برق ز آه[6] دل غم پیشهٔ ما — شعله دارد حذر از تیر نی بیشهٔ ما
سبزهٔ دانهٔ نخجیرگه عنقاییم — همه از چشمهٔ دام آب خورد ریشهٔ ما
اثر توبه ز هر جا که نمودار شود — همچو دیوانه پی سنگ دود شیشهٔ ما
کار ما تشنه لب مزدکسی نیست که هست — موج زن چون مه نو آب زر از تیشهٔ ما
در خصومت نه سپهریم و نه سیاره سلیم — از چه اندیشه[7] کسی را بود اندیشهٔ ما

☆

چو غنچه نیست نهان از کسی دفینهٔ ما — کف گشاده بود همچو گل خزینهٔ ما
بهر کجا که بسنگی رسید همچو موج — بغل گشاده دود سویش آبگینهٔ ما
شدیم خاك و فلك را چو[8] شیشهٔ ساعت — برون نمیرود از دل غبار کینهٔ ما

۱- مجا «موج» ۲- ح «آخر» ۳- ح «همچو موج» ۴- مجب «از آن» ۵- ح «بدم»
۶- ح «آهی» ۷- مجب «از اندیشه» ۸- ما «چه»

چهار موجه بود یك رباعی مشهور / که بحر یاد گرفته است از سفینهٔ ما
ز بس نرفت برون هر که جا گرفت درو / بود چو صفحهٔ تصویر لوح سینهٔ ما
چو این در آینه صورت پذیر نیست سلیم / زمانه کیست که پیدا کند قرینهٔ ما

☆

پهپان سریست چو در ملك هند خوبانرا / چمن بخون گل و لاله پرورد پانرا
نمیتوان ز نزاکت دلبر بوسیدن / چو برگ لاله لب سرخ این سیاهانرا
بسوی لاله و گل چون نگاه اندازند / ز شوقشان همه رو بر[1] قفاست مژگانرا
ز زعفران جبین[2] خنده روی همچون گل / به بت کنند اشارت خدا پرستانرا
بیکدگر بسر دین و دل همه در جنگ / که مشتریست فراوان متاع ارزانرا
ز هند هر که سفر میکند سلیم بگوی[3] / سلام ما برساند دیار ایرانرا

☆

مدعی کو تا چراغ محفلم بیند ترا / غافل از راه آید و در منزلم بیند ترا
از ترحم سنگ را دل خون شود هر گه که[4] موج[5] / خنده زن بر گریه بیحاصلم بیند ترا
در غم سامان براه کعبه‌ای بت نیستم / راهزن ترسم درون محملم بیند ترا
کاش سوزن بخیهٔ اول بچشم خود زند / کز شکاف سینه ترسم در دلم بیند ترا
صحبت ما و توای طوفان نگردد برطرف / ناخدا کوتا حریف ساحلم بیند ترا
دست کوته کن سلیم ازمن که ترسم روزگار / عاجز از اصلاح کار مشکلم بیند ترا[6]

☆

منم آن مرغ که دل نوحه طراز است مرا / قفسی[7] تنگ‌تر از چنگل باز است مرا
نوبهار است و چو گلبن زجنون درجوشم / که دگر موسم گل کردن راز است مرا
نیست چون شاخ گلم مانع طاعت مستی / ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا
منت یك گلم از باغ جهان[8] برسر نیست / دست کوتاه به از عمر دراز است مرا

١ـ مجب «در»، ح «پروداست» ٢ـ ح «چنین» ٣ـ ما «بگوی کلیم»، ح «سلیم بگو»
۴ـ مجا ، مجب «چو» ۵ـ ما «شوخ» ۶ـ ما «تورا» ٧ـ ح «قفس» ٨ـ ما «شاخ گلی»

گل گل از داغ می ناب همین نیست سلیم　　خیه[1] خرقه ز ابریشم ساز است مرا

☆

نشد درست بهندوستان شکستهٔ ما　　نماز بود در و[2] کار دست بستهٔ ما
جدا شدیم ز همصحبتان خوش آنروزی　　که بود دستهٔ گل را حسد بدستهٔ ما
بخانه نیست که بتوان نمودنش بطبیب　　درون سینه بود همچو میوه خستهٔ ما
فغان که از پی ساغر کشیدن یاران　　بساط سبزه بود شیشهٔ شکستهٔ ما
سلیم کاسهٔ چوبین بسوی میکده بر　　که تحفه است در آنجا شکسته بستهٔ ما

☆

تماشایش برد از آهوی وحشی تك و دو را
ز رفتن باز دارد حیرتش عمر[3] سبکرو را
نخواهد همچو فرهادی بدست روزگار افتاد
زند بر هم اگر صد بار تاج و تخت[4] خسرو را
کمال اهل دنیا حاصل آب[5] و علف آید
خر عیسی اتاقه کرد[6] بر سر خوشه جو را
قدم در[7] راه نه تا کی بقید کاروان باشی
به از توفیق در عالم رفیقی نیست رهرو را
غم کم عمری مهتاب مستانرا نباید خورد
که بوی شیر می‌آید هنوز از لب مه نو را
صبوحی کرده هر گه از چمن آید سلیم آن گل
ز شرم روی او خورشید دور انداخت پرتو را

☆

ای قناعت مژده‌ای ده شاه هفت اقلیم را　　از کلاه فقر بردارش[8] ز سر[9] دیهیم را

---

۱ ـ «بخیه بر» ۲ ـ مجا «همین» ۳ ـ ما «مرغ» ۴ ـ ما «تخت وتاج» ۵ ـ ح «حاصل از آب» ۶ ـ ح «کرده» ۷ ـ ح ،مجا، مجب «بر» ۸ ـ مجا «کلاه‌فقر و بردارش» ۹ ـ ح «بردارش‌سر»

میدود گرجانب گرداب دایم همچو موج — از معلم کشتی ما دارد این تعلیم را
جان فدای آن رسولی کاورد پیغام دوست — بت برای این بپا افتاده[1] ابراهیم را
از سبکروحی زجا خیزم برای هرنسیم — چون غبار آموزد[2] از من شیوهٔ تعظیم را
هرکه‌چشم اوزنیش اختران ترسیده‌است — خانه زنبور داند صفحهٔ تقویم را
نغمهٔ آزادگی زان‌کس بود خارج سلیم — کزطمع دارد چومطرب درکشاکش سیم‌را

☆

دیوانه‌ایم و وادی عشقست دشت ما — آید پیاده گل ز گلستان[3] بگشت ما
ازکس‌مپرس آنچه بما رفته زین محیط — از سطرهای موج[4] بخوان سرگذشت ما
آسان بود شکست صدف بیدلان عشق — یك ناوك از نگاه تو و هفت و هشت ما
رسوای‌کوی عشق چوخورشیدمحشریم — از بام آسمان فلك افکنده طشت ما
نازد باشك و آه دلم کوی او سلیم — چون ملك ری بآب و هوای طرشت ما

☆

برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را
با گریبان کار افتد دست دامنگیر را
نام من در دفتر اهل شهادت داخلست
کرده‌ام روشن سواد جوهر شمشیر را
پاسبان مستی ما نیست غیر از داغ[5] عشق
برگ نی باشد مگس ران وقت خفتن شیر را
از طلسم هند آزادی تجرد میدهد
چاره عریانی بود این خاك دامن‌گیر را
چون منی را طاقت چندین علایق از کجاست
فیل نتواند کشیدن اینقدر زنجیر را

۱ـ مجب «افتاد» ۲ـ ح ، مجا ، مجب «آموز» ۳ ـ ما «پیاده زگلستان» ۴ـ مجا «موجه» ۵ـ ح «تیغ»

همچو شاهینی که مرغی را کمین سازد سلیم
تا هوا گیرد دل من میرباید تیر را

✩

کی بدل آرم خیال[1] آشیان[2] خویش را — کز[3] قفس بیرون نمیخواهم فغان خویشرا
همچومجنون ناتوانی ازکجا عشق ازکجا — یافت درصحرا مگر دیوانه جان‌خویشرا
در گلستان محبت عاقبت چون فاخته — بر سر سروی نهادم خان‌ومان[4] خویشرا
نام آن‌لب بردم وشدعمرها کز[5] ذوق آن — میمکم‌چون‌غنچه اطراف[6] دهان‌خویشرا
ای‌هماازپهلوی[7] خودکن‌قناعت‌همچومن — آخر از بهرکه داری استخوان خویشرا
آب‌ونان دیگر نمیخواهم‌سلیم ازروزگار — همچوساغر وقف می‌کردم دهان خویشرا

✩

سرو چون سایه زپی آمده[8] رفتار ترا — نرگسی زن شده کل گوشهٔ دستار ترا
پای مجنون تو در سلسله کی بند شود — طوق زنجیر[9] رکابست طلبکار ترا
عهدکردم که گراین بار بکوی تو رسم — سرمه دیده کنم سایهٔ دیوار ترا
ای برهمن شود ازصدق تو گرشیخ آگاه — یار تسبیح کند رشته زنار ترا
قیمت خاك ز جنس تو بود پیش سلیم — خاك بادا بسر این رونق بازار ترا

✩

کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا — سر بود در راه او چون قطرهٔ شبنم مرا
من‌که همچون‌سبزه‌ام هرشبنم‌آب زندگیست — از چه دارد ابر بر سر منت عالم مرا
معجز عیسی ز زخم سینهٔ من عاجز است — کی چو داغ آینه سودی دهد مرهم مرا
تا بکی ازآتش هرکس گدازم همچوموم — کاشکی‌بودی دلی‌ازسنگ‌چون خاتم‌مرا
در قیامت ساقی کوثر اگر جامی دهد — کافرم گر باشد از[10] آشوب محشرغم مرا

۱ـ ما «هوای» ۲ـ مجب «آشنایان» ۳ـ مجا «از» ۴ـ ح «خانمان» ۵ـح«عمرکز»، ما «شدوعمرهاکز» ۶ـ مجا «اطرام» ۷ـ مجا ، مجب «پهلوی» ۸ـ ح «افتاده» ۹ـ ح «شوق و زنجیر» ۱۰ـ ح «باشد اگر ز»

ای که دست قدرتت هم پنجهٔ صنع[1] خداست   مشت خاکی قابلم گر میکنی آدم مرا
سوخته گر آتش غم شاخسارم را سلیم   میتواند کرد ا ر دست او خرم مرا

☆

دلم بعشق هلاکست کینه خواهی را   که دام[2] عیش بود موج بحر ماهی را
کسی که باخته نقد[3] شباب را داند   که گریه نیست عبث شمع صبحگاهی را
گدای میکده آرد فرو چو شیشه ز طاق   بزیر پای نهد تخت پادشاهی را
ز نسبت خط و خال تو برق چون لاله   درون دیدهٔ خود جا دهد سیاهی را
خراب آنکه مرا خواهد از شراب کند   چو ابلهست[4] که راند بآب ماهی را
فغان ز چشم تو آری پدر[5] مرا میگفت   که ره بخانه مده چون کمان سپاهی را
سلیم قاتل ما صلح چون کند[6] در حشر   چگونه ما نگذاریم دادخواهی را

☆

گر بگوش خود ز مردم[7] بشنوی گفتار را   از خوی خجلت بشوئی نسخهٔ اشعار را
شعرخود را گر بداز هر شعردانی دور نیست[8]   بهتر از آب بقا باشد عرق بیمار را
در بلندی همچنان[9] دیگر نداری مصرعی   زینت دیوان خود کن طرهٔ دستار را
در سواد نامدات هر لفظ معنی میخورد   چاره‌ای کن آخر این موران معنی خوار را
تا بداند رتبهٔ طبع بلندت را سلیم   بر سر راه حسود انداز[10] این طومار را

☆

یارب این چاک گریبان زچه باشد گل را   چیست آیا[11] سبب آشفتگی سنبل را
خویش را بسکه دلیرانه زدم بر دریا[12]   لرزه چون موج بر اندام فکندم پل را
گل فرستاده[13] بمن تا کند آزار مرا   میروم تا که زنم بر سر دشمن گل را
از گرفتاری من خاطر آن گل جمعست   رشته مغز قلم پا بود این بلبل را

۱ـ ما «دست»   ۲ـ ح «کدام»   ۳ـ مجب «نرد»   ۴ـ ح «آبله است»   ۵ـ ح «مرا پدر»
۶ـ ما «میکند»   ۷ـ ما «مردم ازخود» ۸ـ ح «خوب»   ۹ـ ح «همچو آن» ۱۰ـ مجب
«اندازد»   ۱۱ـح «یارب»   ۱۲ـح «دریار» ۱۳ـ مجب «فرستاد»

در پی کسب هنر باش که خورشید سلیم[1] بوسه بر دست زند شانهٔ آن[2] کاکل را

☆

شکست فتح بود بیدلان جنگ ترا چو بت پرست کند سجده شیشد سنگ ترا
بود ز تنگی جا گر بسینه‌ام دلگیر بدیده چون مژه جا میدهم خدنگ ترا
هزار رنگ بر آمد به پیش روی تو گل ولی نشد که تواند نمود رنگ ترا
ز حرف کشتن ما روزگار میخواهد کند چو غنچه پر از زر دهان تنگ ترا
برای وعده خلافی عبث مخور سوگند که احتیاج عصا نیست عذر لنگ ترا
سلیم چند ز دل حرف میزنی خاموش که دل بباد فنا داد نام و ننگ ترا

☆

گرفته از علم سرو قد او پیش خیلی را
ز سبزی داغ دارد چهرهٔ او[3] خال لیلی را
بباغ ای گل نزاکت را به پیش روی او بگذار
که چندان اعتباری نیست مهمان طفیلی را
از آن مجنون شود از دیدن ماه نو آشفته
که می‌بیند بدست دیگری خلخال لیلی را
ز بس افسانهٔ لعلش جهان را دلنشین افتاد
عقیق آسا در آب انداخت انوار سهیلی را
سلیم آشوب محشر را بچشم خویشتن[4] دیده‌است[5]
ز مظلومان او هرکس شنیده وایویلی[6] را

☆

تا چند کنی خون دل صاحب نظران را بر سنگ زنی شیشهٔ خونین جگران را
از یاری اختر مطلب کام ز[7] افلاك با[8] سنگ در خانه مزن شیشه گران را
با غارت عشق تو چه از داغ[9] دل آید از مهر سر کیسه چه غم کیسه بران را

۱ـ ما «کلیم» ۲ ـ مجب «این» ۳ـ مجـا «چهره او داغ دارد» ۴ـ ما «دید» ۵ـ مجا «است» ندارد ۶ـ ح ، مجب «وای‌لیلی» ۷ـ ح «در» ۸ـ ح «پر» ۹ـ مجب «باغ»

ما را غم خود نیست ولی چند توان دید   چون ریگ روان تشنگی همسفران را
بگذر چو قیامت بسر خاك شهیدان   از خویش خبردار کن این بیخبران را
دلرا غم خود بس که جز آسیب نه بیند   بر سینه زند شیشه چو سنگ دگران را
جز عیب سلیم اهل حسد کار ندارند   نبود هنری بهتر از این بی هنران را

☆

در سر کوی تو شب خاك بود بستر[1] ما   چون شهیدان سر ما بالش زیر سر ما
*در تماشا گه دیدار تو ما سوخته‌ایم   سرمهٔ دیده کند آینه خاکستر ما
ما ترقی بجز از راه تنزل نکنیم   خاك چون دانه کند تربیت اختر ما
آنچه‌گویند درین قصه مرصع خوانیست   جام جمشید نبوده است به از ساغر ما
از هوای می گلرنگ ندارد آرام   چون گدایان نفسی کشتی بی لنگر ما
همچو آیینهٔ دیوار در ین دیر خراب   ریشه سبزه زنگار بود جوهر ما
پی آگاهی عیب و هنر خویش سلیم   همچو طاووس شد آیینهٔ ما هر پر ما

☆

ز حریم کعبه کمتر نبود کنشت ما را   که زشوق او نمانده سرخوب و زشت مارا
زکجا شنیده یارب که غبار کوی یاریم   کند آن کسی که نسبت بگل بهشت ما را
با سیریم برد خط چوشوم ز زلف[2] آزاد   خط بندگی بر آمد خط سرنوشت ما را
ببهار باغبانم مسپار گو بدهقان   نتوان چومرغ راندن زچمن بگشت‌مارا
نه سر نوای بلبل نه دماغ نکهت گل   دل خوش‌جهان[3] نبیند که‌چنین سرشت‌مارا
مطلب سلیم از ما خبری ز دین و دنیا   که بحال خود زمانی غم او نهشت ما را

☆

جهان چو می بقدح ریخت بیخبر ما را   که خاك شد سرو نگذاشت درد سر ما را
محبت عجبی در میانه من و اوست   زمانه گر بگذارد بیکدگر ما را

۱ـ ما «برسر»   ۲ـ ح «ززلف‌کردم»، ما «شوم زلطف»   ۳ـ ح «چنان»

* ـ «این بیت را ندارد».

چنان کرشمه بما میکنند که پنداری — خریده است گل این چمن بزر ما را
چگونه دل زغم روزگار برداریم — همین رسیده بمیراث از پدر ما را
ز[1] بلبلان گلستان سلیم صد فریاد — که از[2] بهار نکردند با خبر ما را

☆

ز طرف میکده واجب بود سپاس مرا — که کرد شوق برهمن خداشناس مرا
چنانکه سایهٔ[3] ابر بهار[4] از خورشید — ز جلوهٔ تو پریشان شود حواس مرا
مگر زدست توای بوالهوس قدح گیرد — هزار مرتبه ضایع شد التماس مرا
نمیکنم به گل و لاله دست پنداری — که باغبان بچمن برده بهر پاس مرا
مرا به رد و قبول[5] زمانه کاری نیست — اگر کسی نشناسد تو می‌شناس مرا
ز بس بجام شرابست الفتم چون ماه — برد گرفتگی دل صدای طاس مرا
بچشم پاك بنازم که هر نفس بلبل — برد بسیر گلستان بالتماس مرا
چنان به سیر چمن بی‌تکلفانه روم — که عندلیب کند باغبان قیاس مرا
ازان بکشت امل همچوخوشه[6] میلرزم[7] — که موج آب خبر میدهد ز داس[8] مرا
بعزم سیرچمن چون روم زخانه برون[9] — که خار هاست بپا از گل پلاس مرا
زبس گزندچویوسف کشیده‌ام[10] درچاه[11] — چو مار میشود از ریسمان هراس مرا
زبسکه جامه دریدم بعشق و رسوائی — ز تن کنار کنند چون علم لباس مرا
چگونه دامن وصل ترا نگهدارم — ز کار رفته چو سر پنجهٔ حواس مرا
سلیم همچو مسیحا روم بسوی فلك — چکار مانده درین دیر بی[12] اساس مرا

☆

در دوزخ و بهشت نیاسوده‌ایم ما — هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما
ما را بمدعای غمت آفریده‌اند — عشق ترا چو جامهٔ فرموده‌ایم ما

۱ـ مجا «به» ۲ـ مجا «ازین» ۳ـ ح «جلوه» ۴ـ ح، مجا «بهاری» ۵ـ ح «قبولی»
۶ـ ح «داس» ۷ـ ما، ح، مجا «میلرزد» ۸ـ ح «بداس» ۹ـ ح «خودبیرون»
۱۰ـ ح «کشد» ۱۱ـ ما «از» ۱۲ـ ما، مجب، ح «دیر»

از[1] خصم انتقام بنرمی توان گرفت ‌ ‌ ‌ بر داغ مدعی نمکی[2] سوده‌ایم ما
ازگفتگوی ناصح بیگانه سود نیست ‌ ‌ ‌ پند پدر بعشق چو نشنوده‌ایم ما
ما را همین ز قاتل ما بس بود سلیم ‌ ‌ ‌ کو اضطراب دارد و آسوده‌ایم ما

☆

بغیر میکده زاهد بود شراب کجا ‌ ‌ ‌ کجا روم دگرای[3] خان‌ومان[4] خراب کجا
اشاره‌ایست که از باده سیر نتوان شد ‌ ‌ ‌ و گر نه مست کجا رغبت کباب کجا
درآن‌دلی[5] که‌غم‌عشق نیست‌راحت نیست ‌ ‌ ‌ عبث فسانه مخوان ماکجا و خواب‌کجا
ز شوق‌کرده‌ام از بسکه دست وپارا گم ‌ ‌ ‌ عنان کجاست نمیدانم و رکاب کجا
بهار بر صفت سبزه پا چناری باش ‌ ‌ ‌ سلیم میروی از باغ همچون آب کجا

☆

گل ز بلبل یاد گیرد مستی جاوید را ‌ ‌ ‌ ذره آموزد سماع بیخودی خورشید را
بعد مردن گر تهیدستی ندارد حاصلی ‌ ‌ ‌ چیست آمیزش بیکدیگر نبات و بیدرا
راه آمد[6] شد اگراینجا ندارد دورنیست ‌ ‌ ‌ روزن ما از نظر انداخته خورشید را
بخت‌چون برگشت دردفع[7] کلاه سروری ‌ ‌ ‌ هیئت وارون شودنقش نگین جمشید را
بزم وصل او مرا ماتم سرا باشد سلیم ‌ ‌ ‌ صید قربانی چه میداند نشاط عید را

☆

چو غنچه جمع‌کن از خارعشق دامانرا ‌ ‌ ‌ بدست چاك مده همچو گل گریبان را
بفکر عشق بنازم که خوب پیدا کرد ‌ ‌ ‌ برای قفل جنون پره بیابان را
بهشت به ز سر کوی او نخواهد بود ‌ ‌ ‌ کسی که یافته این را چه میکند آنرا
ازو مپرس حدیث سیاه بختی ما ‌ ‌ ‌ که سرمه دان نکند هیچکس نمکدانرا
سلیم تا بکی از شوق دوستان عراق ‌ ‌ ‌ چو ابر گل‌کنم از گریه خاك گیلان[8] را

۱ـ ح «در» ۲ـ ما «نمك» ۳ـ ما «این» ۴ـ ما ، ح ، مجب «خانمان» ۵ـ ح «دل» ۶ـ مجا «آمیزش» ۷ـ ح «رفع» ۸ـ مجا «ایران»

☆

بیا که سوخت ز شوق تو لاله در صحرا — بود براه تو چشم غزاله در صحرا
خورد ز لاله چو[1] مستان انجمن هردم — بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا
روم زشوق تو بیرون ز شهر تا چو جرس — کنم بکام دل خویش ناله در صحرا
اثر نبود ز مجنون که دشت پیمائی — چو گرد باد بمن شد حواله در صحرا
کسی که شورش دریا ندیده پندارد[2] — که ریخته‌است گهر همچو ژاله درصحرا
*زگل بپرس که مرغ چمن چه میگوید — که من بر آمده‌ام همچو لاله در صحرا
گریز پاست نشاط زمانه واقف باش — ز دست خود نگذاری غزاله در صحرا
چو خسته‌ای که بمنزل ز کاروان ماند — سلیم رفته و پیچیده ناله در صحرا

☆

من از میانه برون یار در کنار مرا — حجاب عشق چه شد[3] پرده‌ای بیار مرا
غرور صف شکنی داشتم چه دانستم — شکست میدهد اینگونه یك‌سوار مرا
فرو گرفته ز بس جوش گریه‌ام بیتو — بر آمد ابر ز دامن چو کوهسار مرا
چه‌سود چوب گل ای‌دوستان که شورجنون — ز هر بهار فزونست این بهار مرا
ز پاره های[4] دل از بس پر است پنداری — که آبگینه شکستست در کنار مرا
خوشم که کرد بمستی زمانه مشهورم — نیم غلام که خوانند هوشیار مرا
چو رفتم آمدنم نیست آفتاب نیم — فغان که خواب ندانسته روزگار مرا
**نمیخورم‌غم‌خودتاغم‌توهست ای‌دوست — سر تو باد سلامت بخود چه کار مرا
سپرده‌ام بتو خود را توهم پس از مردن — بخاك رهگذر خویشتن سپار مرا
چو خاك گرچه ندارد وجود من قدری — برای کوری دشمن نگاه دار مرا
کسی زگم شدگان غیر[5] من سلیم نماند — زمانه داشت ز عنقا بیادگار مرا

۱ــ مجا «خورد چولاله ز» ۲ــ ح «کی‌داند» ۳ ــ مجب «کجا» ۴ــ مجب «پاره‌های»
۵ــ مجب «بعد»

* ــ مجب «این بیت را ندارد». ** ــ مجب « این بیت را ندارد »

☆

درین کشور چه میپرسی غرور حسن سرکش را
که با شمشیر چوبین میکشد اطفال آتش را
ز گلشن میرسم چون خسته‌ای کز جنگ برگردد
که گلبن بر دلم از تیر خالی کرده ترکش را
درین گلشن من آن نخل کهن پروردهٔ خشکم
که گل گل بشکفد پیشش بری چون نام آتش را
نباشد جای مو در کف ولی گر خط او بیند
سلیمان جای در کف میدهد آن موی دلکش را
نگه را غمزه بیرون از صف مژگان نمیآرد
بهر صیدی نیندازند تیر روی ترکش را
سلیم افلاك و انجم را ندیدم نشاء فیضی
ز کیفیت نصیبی نیست این جام منقش را

در دیده ندارم دگر ای عهدشکن آب		تا چند بعالم تو زنی آتش و من آب
تا کی بتمنای گل روی تو باشم		سرگشتهٔ عالم چو براطراف[1] چمن آب
هرگاه گذشتی بدل از اشك سبکخیز		یك نیزه چوفوارهگذشت ازسرمن آب
سر چشمهٔ حیوان بسکندر بگذارد		یکبار خورد خضرگر[2] ازچاه ذقن آب
*درخاك غریبی جگرم تشنه لبی سوخت		چون ابر عبث بر نگرفتم ز وطن آب
دریابد اگر چاشنی‌ای تلخی عمرم		از آب بقا خضر کشد دست و دهن آب
هم چشم حبابم که اگر چاك نباشد		پیراهن من میشود از شرم بتن آب
ازعیب کسی هرکه برویش سخنی گفت		از خجلت آن میشود آیینهٔ من آب
سوی چمن عشق سلیم از پی تسلیم		ازموج وحباب آمده با تیغ وکفن آب

☆

نیست ممکن جرعه آبی نباشد با نصیب
تشنگان با خضر میگویند و عارف با نصیب
برسر یك خوان جهانی روزی خود میخورد
می‌برند از شربت آبی همه اعضاء نصیب
هر کسی را روزی از جائی مقرر کرده‌اند
قطره آبی صدف را نیست از دریا نصیب

۱ـ ح ، مجا «باطراف»   ۲ـ مجب «چو»
* ح « بیت چهارم غزل است».

خار و خس را اختیاری بر سر[1] سیلاب نیست
میروم[2] سر گشته و حیران برد هرجا نصیب

* گردن مینا و ساق ساقی و ران[3] شکار
نعمتی باشد شود این هرسه چون یك‌جا نصیب

شکوهٔ آوارگی ما را سلیم از عشق نیست
از ازل ما را غریبی بود چون عنقا نصیب

✡

سخن ماست سر بسر مرغوب — گرچه پیچیده است چون مکتوب
چشم از جلوه‌های قامت دوست — همچو دریا پر است از آشوب
خاك از بسکه رفتم از دل شد — پنجه‌ام ریشه ریشه چون جاروب
دوستی نیست رحم بر کاهل — آتش مرده زنده گشت[4] بچوب
خصم بدگوی شد سلیم چنان — که بتهدید هم نگوید خوب

✡

خون گل ریزد در این باغ پر افسون آفتاب
میزند چون ماه بر شبنم شبیخون آفتاب

عمر خود رفت و همان[5] بیگانه‌ای با ما مگر
در قیامت گرم خواهی شد بما چون آفتاب

از بتان هند هر شب محفلم بتخانه است
میرود از خانهٔ من صبح بیرون آفتاب

چند از بیم نم طوفان چشم تر دهم[6]
پیکر شوریدهٔ خود را چو مجنون آفتاب

هیچکس را سینه درعشق تو با من صاف نیست
تیغ بر من میکشد آیینه همچون آفتاب

۱- مجا «در ره» ۲- ما «میرود» ۳- ح «گردون» ۴- مجا «شد از»
۵- ح «همین» ۶- ح «دهیم» * - مجا «این بیت را ندارد».

در شب وصلم شبیخون زد ز بس بر من سلیم
صبح میآید برون با تیغ پر خون آفتاب

☆

بر آن سرم که کنم فاش گفتگوی شراب
گواه مستی زاهد شوم چو بوی شراب
رسانده‌ایم بجائی شراب[1] خوردن را
که پشت دست نهد پیش ما بسوی شراب
بمحفلی که نباشی[2] چو موج می خندان
حباب هم نگشاید نظر بروی[3] شراب
رسید فصل بهار و ضرور شد دیگر
دماغ خشك مرا روغن کدوی شراب
چه زور وقوت مردافکنی‌است[4] پنداری
که خاك رستم یکدست شد سبوی شراب
سلیم چیز دگر جای می نمیگیرد
بخاك برد خم گنج آرزوی شراب

☆

نو بهاراست و بجدول میرود[5] مستانه آب
دارد از باد گلستان در دهن پیمانه آب
بسکه سیرابست از ابر بهاری دور نیست
چوب گل گر میزند بر آتش دیوانه آب
گلستان عشق را کارش[6] همه بر[7] آتشست
برگ‌گل‌هرگز ندیده چون پر پروانه آب
*ازضرورت‌آب اکنون‌میپرستنداهل‌کفر
میشود از بس بت ازشرم تو دربتخانه آب
در بدر افیادهٔ رزق پریشانی سلیم
از در مسجد طلب نان از درمیخانه آب

☆

بهاراست‌وچمن‌چون روی محبوب
چو قد[8] یار هر سروی دل آشوب
دل از موج و دم ماهی گشاید
صفای خانه را آبست و جاروب
کبوتر را فرستادم بسویش
خط آزادیش دادم ز مکتوب
گروهی نیستند ابنای عالم
که بگذارند یوسف را بیعقوب
بخونخواری جهانی اوفتاده
مرا در پوست همچون کرم ایوب

۱- ح «پیاله» ۲- ما «نباشد» ۳- ح «بسوی» ۴- ما «مردانگیست» ۵- ح«میبرد»
۶- ح «کاوش» ۷- ح ، مجب « با » ۸- ح «قدح» * - مجا « این بیت را ندارد »

قفس از شعلهٔ آواز ما سوخت چنین می‌باشد آتشخانهٔ چوب
سخن کردن نمیآید ز هر کس تو میدانی سلیم این شیوه را خوب

٭

خامه‌را پیدا شد از حرف تو در دل[۱] اضطراب نامه هم دارد چو بال مرغ بسمل اضطراب
از سر کوی تو چون آید صبا پیدا شود همچو برگ گل مرا در پردهٔ دل اضطراب
چون تو بزم‌آرا شوی باشد بدور دایره آفتاب و ماه را همچون جلاجل اضطراب[۲]
میتوان دیدن ز شوق کشتن ما بیدلان همچو موج از جوهر شمشیر قاتل اضطراب[۲]
*مانع عمر[۳] سبکرو کی شود فریاد ما چون جرس از رفتن محمل چه حاصل اضطراب
نیست بیتابی برای وصل او ما را سلیم موج دریا را نباشد بهر ساحل اضطراب

٭

دیدم آخر بدست جام طرب عجب ای دور روزگار عجب
دامن همتی بود خم را بفراخی چو آستین عرب
از که نالم که سوخت عشق[۴] مرا خانه زاد است آتشم چون تب
بود از درد استخوان به‌تنم پوست در ناله چون قبای قصب
از جنون این خرابه را همه روز میکنم همچو آفتاب وجب
امشبم درد دل تمام نشد باقی داستان بفردا شب
شد اناالحق سرا سلیم آری مست را مشکل است پاس ادب

٭

چو احتیاج طلب میشود نقاب طلب که از خدا نتوان کرد بی‌جواب طلب
خبر ز خضر نداری و زندگانی او بمیر تشنه مکن از زمانه آب طلب
مرید پیر مغانم که این نصیحت اوست طلب مکن ز کسی ور کنی شراب طلب
نکرده‌ام ز قناعت بکودکی هرگز ز دایه شیر بشبهای ماهتاب طلب

۱ـ ما «دل در» ۲ـ ح «آفتاب» ۳ـ ح «عمری» ۴ـ مجب «عشق سوخت»
* ـ ما «این بیت را ندارد».

بزیر چرخ بجو کام خویش ای درویش　　چه میکنی ز در خانهٔ خراب طلب
دراین محیط که دست‌نهیب مخزن فیض　　طلب مکن ز صدف گوهر از حباب طلب
حدیث منع شراب است در کجا زاهد　　چو غنچه بر سر زانو نشین کتاب طلب
در این خرابه عزیزان رفته را از خاك　　به پنجه چند کنم همچو آفتاب طلب
کشد بجذبه ز هندم بسوی خاك نجف　　بود سلیم همینم ز بو تراب طلب

(مجب)

از برای رونق وحدت بکثرت جای ماست
عالم صورت بمعنی جامهٔ دیبای ماست
از حریم قرب عمری شد که دور افتاده‌ایم
هر کجا در بزم او خالیست آنجا جای ماست
*در تلاش مدعا گر بر نخیزد دور نیست
خواب همچون دست مخمل باف کارپای ماست
اینکه میخندند میگویند مستان در چمن
جای می خالیست مطلب ساغر و مینای ماست
از گرانباری حسرت بسکه سنگین میرود
در ره او کوه پنداری به[1] پشت پای ماست
عشق را بی چشم گریان رتبه‌ای نبود سلیم
آب چون گوهر فروشان[2] رونق کالای ماست

☆

گر زمین از جا رود آزادگان را باك نیست
همچو نخل موم ما را ریشه‌ای در خاك نیست

۱ـ مجب «که»   ۲ـ ح «فشان»
* ـ ح «ردیف این بیت و بیت بعدی افتاده است»

نیست حرف آرزو بر گفتگوی ما سوار
همچو باد انفاس عیسی مرکب خاشاك نیست
*طایر همت نمیگنجد در این تنگ آشیان
همچو عنقا[۱] جای ما در بیضهٔ[۲] افلاك نیست
شمع معذور است اگر در پردهٔ فانوس رفت
چون حباب باده چشم اهل مجلس پاك نیست
باغبان داند که گل را خندهٔ مستانه چیست
نیست یك گلبن که در پایش خمی[۳] درخاك نیست
ای گل باغ لطافت در کدامین مجمعست[۴]
کز غم عشقت چو یوسف صدگریبان چاك نیست
باد دستان گر چه بسیارند در گلشن سلیم
هیچکس را دست بر بالای دست تاك نیست

❊

یاد ایامی که حسن اندیشهٔ ناموس داشت
شمع را شرم از پر پروانه در فانوس داشت
باده تنها کی توان خوردن که بی همصحبتان
خضر بر لب آب و در زیر زبان افسوس داشت
دوش مشغول خیالت بود در محفل دلم
خلوتی در انجمن چون صورت[۵] فانوس داشت
حاصل دنیا نبود آنسان که ما میخواستیم
طفل چشم بیضهٔ رنگینی از طاووس داشت
دوش میبالید[۶] از خاك درش بر خود سلیم
تکیه پنداری مگر بر مسند کاووس داشت

۱- مجا «عنقای» ۲- مجب «گوشه» ۳- ح «چمن» ۴- ح «مجمعت» ۵- ح «صورتی»
۶- مجب «میمالید» ، ح «مینالید» * مجب «این بیت در حاشیه نوشته شده است»

☆ ☆ ☆

بی‌تو امشب ساغر می[1] دیدهٔ خونبار داشت — مرغ نغمه سر بزیر بال موسیقار داشت

زهر از گوشم چکد چون شبنم از دامان گل — ناصح من در دهان گویا[2] زبان مار داشت

هر کسی جوید خریدار متاع خویش را — سوی آتش رفت از این ماهی که مشت خار داشت

در مسلمانی نمیدانم طریق کار خود[3] — وقت کافر خوش که او سررشته زنار داشت

شمع من امشب بگرد خویش از اهل هوس[4] — جای پروانه همه مرغان آتشخوار داشت

هر نشاطی را[5] غم پنهان بزیر دامنست — برسر هر کس[6] گلی دیدیم در پا خار داشت

گفت حافظ دیدچون[7] کلك و بیانم را سلیم — «بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت»

☆

مژدهٔ حسن قبولم در سخن از اول است
وصل گل‌پیراهنان تعبیر خواب مخمل است

نشاء[8] دولت ندارد کبریای علم را
نخوت دود چراغ افزون ز دود مشعل است

چون فلك یکچشم دارد در هنرسنجی چه سود[9]
از برای عیب مردم دیدن اما احول است

بسکه از معموره کلفت همچو[10] مجنون برده‌ام
از برای خاطر من خاك در صحرا تل است

یك گره هرگز ز کار تیره بختان وا نکرد
آسمان را ماه نو چون ناخن دست[11] شل است

مُردم و آسوده از درد سر عالم شدم
تختهٔ تابوت پنداری ز چوب صندل است

۱ـ ح «ساغری می» ۲ـ ح «دهن گویا»، مجا «دهان گوئی» ۳ـ مجا «خویش» ۴ـ ح «را از اهل هوش» ۵ـ ح «از» ۶ـ مجب «آنکس» ۷ـ ح «دتدیا» ۸ ـ ح «نشئه» ۹ـ ح، مجب «حسود» ۱۰ـ ما «چو» ۱۱ـ ح «دشت‌شلست»، مجب «دشت شبست»

عشق را آغاز و انجامی[1] نمی‌باشد سلیم
روز آخر یار با ما همچو روز اول است

☆

عشق او در وادی من فکرها بسیار داشت
سوخت خاشاکم وگر نه شعله با او کار[2] داشت
در بساط این گلستان یك گل[3] بی‌خار نیست
بر گل دیبا اگر پهلو نهادم خار داشت
هر چه دیدم دررهٔ شوقش سماع انگیز بود
نعرهٔ شیر از نیستان شور موسیقار داشت
عقل نتوانست منع عشق غارتگر کند
خانهٔ ما پاسبان از صورت دیوار داشت
آنکه کاری غیر گلچینی بعمر خود نکرد[4]
دیدم اورا کز چمن میرفت و مشتی خارداشت
رفت تخت[5] او بباد حادثات آخر سلیم
گر چه از ایام جم انگشتری[6] زنهار داشت

☆

نالهٔ ما چون جرس شایستهٔ تأثیر نیست
همچو مخمل خواب ما[7] را طالع تعبیر نیست
روی دل هرگز نمی‌بیند ز ما آشفتگان
همچو داغ آینه داغی که ناخن گیر نیست
شعله‌ایم و این خزان ما بهار عمر ماست
همچو می[8] هر چند عاشق کهنه گردد پیر نیست

۱- مجب «انجام وآغازی» ۲- ح «شعله یادگار» ۳- مجا «گلی» ۴- ح «عجز گلچینی بعمر خود نکند» ۵- ح «بخت» ۶- مجب، مجا «انگشتری» ۷- ح «مخمل ما» ۸- ح «من»

دامن گلچین فراخست ای اسیران قفس
گر گلی خواهید او را از شما تقصیر نیست
چوب گل کی میکند اصلاح من چون کرده است
بوی گل دیوانه‌ام خود کرده را تدبیر[۱] نیست
در طلسم حیرتم دارد جنون دل سلیم
راه بیرون رفتنم از کوچهٔ زنجیر نیست

☆

چه ذوق درشب وصل از نظارهٔ صبح است — که همچو غنچه دلم پاره پارهٔ صبح است
شب وصالی[۲] اگر روز[۳] کرده‌ای دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
بماهتاب وصال آنکه شب پیاله کشد[۴] — چو شمع کوس رحیلش نقارهٔ صبح است
فسون وصل بدل ناله را دلیر کند — بشمع شوخی باد از اشارهٔ صبح است
ز بیم او نتواند سفید شد هرگز — بحیرتم که شب من چه کارهٔ صبح است
بود بماتم ما[۵] آسمان ولیك چه سود — چراغ راز گریبان پارهٔ صبح است
گرفتم آنکه جوان هم شوی پس از پیری — چه اعتبار بعمر دو بارهٔ[۶] صبح است
سلیم هیکل شب شد بد[۷] هجر او ورنه — سرشك من گهر گوشوارهٔ صبح است

☆

بخت بد با اخترم هر شب بجنگ افتاده است
این سیاهی گوئی از داغ پلنگ افتاده است
یاد[۸] این صحرا ز بازیگاه[۹] طفلان میدهد
هر کجا پا مینهد دیوانه سنگ افتاده است
چاکهای سینه‌ام هر یك در بتخانه‌ایست[۱۰]
از دل من کار بر اسلام تنگ افتاده است

۱ـ ح «تقصیر» ۲ـ مجب «فراق» ۳ـ ح «روزه» ۴ـ ح «کشید» ۵ـ ح «تا» ۶ـ ح «دوباره» ۷ـ ح «ز» ۸ـ ح «یادی» ۹ـ ح «زیارتگاه» ۱۰ـ ح «است»

* نغمه‌ای از مجلس مستان نمیگردد بلند
ناخن مطرب مگر امشب ز چنگ افتاده‌است
در شکست شیشهٔ دلها باو فرصت نداد
آتش ازرشك دلش در جان سنگ افتاده‌است
تحفهٔ دل کی بچشم آید[۱] که در بزم بتان
گل ز[۲] بیقدری چومصحف‌درفرنگ افتاده‌است
تهمت وسعت چه میبندی برین عالم سلیم
نیست او را وسعتی چشم تو تنگ افتاده‌است

☆

شورش مغز جنون نالهٔ[۳] مستانهٔ ماست — شانهٔ طرهٔ آشفتگی افسانهٔ ماست
بال و پر نیست که خود را برساند جائی — گریهٔ شمع بنومیدی پروانهٔ ماست
اختیار[۴] سر ما تیغ محبت دارد — موج سیلاب کلید[۵] در ویرانهٔ ماست
باده جز در دل شب فیص نبخشد ما را — گل شب بو که شنیدی گل پیمانهٔ ماست
خط خوبان همه دلجوی بود آه سلیم — چشم صد مور گرسنه پی یکدانهٔ ماست

☆

با رسوم‌جهان دلم جنگی‌است[۶] — خارج‌سازمن‌خوش‌آهنگی‌است
ماتم و سور این جهان خراب — گریه مست و خندهٔ بنگی است
شعله با آه من اگر خود را — نسبتی میکند ز یکرنگی است
عجز و زاریست کار اهل نیاز — که‌درین ره حنای پالنگی است
چرخ را طبع روشن تو سلیم — همچوآیینه درکف زنگی است

۱- ح «آمد» ۲- مجب «به» ۳- ح «نامه» ۴- ح «اختیاری» ۵- ح «کلیدی»
۶- مجا«تنگی است»
* - مجب «این بیت در حاشیه نوشته شده است»

☆

کسی که قسمت او غیر بینوائی نیست — گلش بدست کم از کاسهٔ گدائی نیست
بیا شکستهٔ خود را درست‌کن اینجا — که خاك میکده کمتر[1] زمومیائی نیست
دراز دستی مژگان بطاق ازان ابروست — کمند طرهٔ مشکین[2] باین رسائی نیست
بهر کدام نمك[3] لطف میکنی خوبست[4] — که داغهای دلم را زهم جدائی نیست
توان شناخت از ان دست هرچه میآید — نشان نامه بجز کاغذ حنائی نیست
سلیم تیرگی از شمع انجمن چه عجب — ز آفتاب مرا چشم روشنائی نیست

☆

مدعی‌گر نکند بحث سخن دلگیر است — درجدل‌گوش وزبانش سپر وشمشیر است
باغبان گومشو از صحبت ایشان غافل — گل جوانست اگر مرغ گلستان پیر است
نیست در عشق همین بند بپای مجنون — طوق خلخال هم از سلسلهٔ زنجیر است
رهنمائی کند و مانع رهزن گردد — شوق درراه طلب همچوعصا شمشیر است
گلرخان را سخنم کرد بمن رام سلیم — که غزال غزلم آهوی آهو گیر است

☆

دلم شکفته نگردد ز بس جهان تنگست — چگونه‌گل نشود غنچه‌گلستان تنگست
بکام خود پر و بالی نمیتوانم زد[5] — چو مرغ بیضه بمن[6] زیرآسمان تنگست
*بغیر اینکه دوم در پی هما چکنم — ز تیر او به تنم جای استخوان تنگست
شکوه حسن تو در دل مرا نمیگنجد — بماهتاب تو پیراهن کتان تنگست
جرس ز یوسف[7] ما میکند مگر سخنی — که جای شکر مصری[8] بکاروان تنگست
سلیم وسعت صحن چمن چه سود دهد — مرا که همچو دل غنچه آشیان تنگست

☆

لاله‌را باروی اوتاب قدح نوشی‌کجاست — سرو را با قد او سامان همدوشی‌کجاست
منع ناصح پردهٔ رسوائی ما کی شود[9] — شعلهٔ عریان مارا تاب خس‌پوشی‌کجاست

---

۱ - ح «بهتر» ۲- مجب «مسکین» ۳- مجب «نمکی» ۴ -ح «چونست» ۵ -ح«کرد»
۶-ح «من» ۷- ح «بیوسف» ۸- ح «شکر ومصری» ۹- ح «ماشود»
* - مجب «این بیت دوم غزل است»

شعلهٔ شوقش چو مومم در گداز آورده است
سازگارم نیست یاد او فراموشی کجاست
*چون خر طنبور نتوان زیر بار نغمه رفت
مطربی ما بیدماغان چو خاموشی کجاست
من خس و خارم سلیم او شعلهٔ هستی گداز
گر در آید در برم تاب هم آغوشی کجاست

☆

شعلهٔ رسوائی منصور خس پوش منست
مایهٔ حلاجی او پنبهٔ گوش منست
گر بدست من رسد پیمانه جام جم شود
همچو پیر دیر معراج سبو دوش منست
انجمن از می تهی گشت و دماغم تر نشد
خون صد مینای می بر[۱] گردن هوش منست
**از پی شوخی که از من میگریزد همچو تیر
چون کمان خمیازهٔ خشکی در آغوش منست
شورش مستان سماع بیخودی آرد سلیم
باده درمیخانه گر میجوشد از جوش منست

☆

شد خزان و در[۲] چمن رنگ دگر افلاك ریخت
برگ جمعیت فراهم کن که برگ تاك ریخت
بر مشامم بوی او هرگاه آمد از نسیم
همچو غنچه از گریبانم بدامن چاك ریخت
بر بساط این چمن تا همتم دامن فشاند
هر گلی کز خون بدامن داشتم هم پاك ریخت
رشته همچون موج لرزد[۳] بر سر آب گهر
بسکه آب روی پاکان را جهان برخاك ریخت
کیسهٔ صد پارهٔ گل زر[۴] نمیدارد نگاه
هر کجا داغی نهادم بر[۵] دل صد چاك ریخت
مانده از آشفتگی دستم ز هر کاری سلیم
خاك بر فرقم غبار این دل غمناك ریخت

۱ـ ح، مجب «در» ۲ ـ ح «دور» ۳ـ ح «آرد» ۴ـ ح «ار» ۵ـ ح «هر»
* ـ مجب «این بیت را ندارد». ** ـ ح «این بیت را ندارد».

مغفر و خفتان بمیدان محبت ننگ ماست
همچو کشتی‌گیر عریانی سلاح[1] جنگ ماست

*گر براه شوق گردد مرغ با ما همسفر
از پریدن باز میماند همه گر رنگ ماست

کار سازد هر که ما همدست کار او شویم
نغمه‌آن ناخن‌که بردل میزند از چنگ‌ماست

برگ گل در غنچه میباشد ولی در این چمن
غنچه‌ها پرخاروخس[2] چون‌آشیان تنگ ماست

عاشقانرا غم بود پیرایهٔ خاطر سلیم
گلشن آیینه‌ایم و سبزه ما زنگ[3] ماست

☆

ببوی خرقه[4] گلم در چمن عنان‌گیر است
ز شوق شال سرم را هوای کشمیر است

خزان بگلشن آزادگان ندارد راه
نشاط اهل قناعت بهار تصویر است

دران دیار همان به که پرسشت نکنند
که مرغ نامه بر دوستان بهم تیر است

بخان و مان[5] نبرد ره کسی در ین وادی
که آشیانهٔ مرغش بشاخ[6] نخجیر است

فریب عقل[7] مخور ایمن از گزند مباش
که ریشهٔ نی این بیشه پنجهٔ شیر است

ز جنبش سر زلف تو دل برقص آمد[8]
که سازصحبت‌مجنون صدای زنجیراست

هلاك زخم تو گردم که رسم جانبازی
ز کشتهٔ تو بطاق بلند شمشیر است

سلیم درد دل خود نمیتوانم گفت
سخن چو گریه مرا پیش اوگلوگیر است

۱- مجب «سیلی» ۲- ح «برشاخ‌گل» ۳- مجب،مجا «رنگ» ۴- مجا «غنچه» ۵- ح «بخانمان» ۶- مجب «نشان» ۷- مجا «خلق» ۸- مجب «آید»

* مجب «این بیت در حاشیه نوشته شده است»

✿

گل این باغرا ساغر[1] ز می شام و سحر خالیست
چو بیند[2] تاج خود را لاله‌گوید جای سر[3] خالیست

بغیر از باد همچون سرو چیزی نیست در دستم
همیشه کیسه آزادگان چون جای زر خالیست

تماشای تو بیخود کرد[4] هرکس را که می‌بینم
نشسته هر که در بزم تو جایش بیشتر خالیست

من آن مخمور بی برگم که هر جا شیشه‌ای بینی
بطاق خانه‌ام همچون دکان شیشه‌گر خالیست

نخواهد بهله هرکس صید از باز[5] نظر گیرد[6]
ندانم جای دست کیست کو را در کمر خالیست

سلیم از من چه میپرسی که زنجیرت بپا از چیست
توهم دیوانه‌ای بنشین[7] که زنجیر دگر خالیست

✿

نظارهٔ تو ز بس دلفریب افتاده است — شکست درصف صبر وشکیب افتاده‌است
بحیرتم که ازین مشت پرچه میخواهد — چه باغبان ز[8] پی عندلیب افتاده است
زبان دعویم از شرم بسته است افسوس — که ذوالفقار بدست خطیب افتاده است
کند ز چهچه بلبل فغان بیاد وطن[9] — کبوتری که بگلشن غریب افتاده است
شده است زینت دیهیم آفتاب سلیم — زبسکه گوهر اشکم نجیب افتاده است

✿

ساقی چه‌دهی پندمن این بزم شرابست — از گریه مرا منع مکن عالم آبست
*ازعشق توآسان نتوان جست‌که دارد — دستی‌که گلوگیرتر از پای حبابست[10]

۱ـ ح «باغرساغر» ۲ـ مجب «پنبه» ۳ـ مجا «زر» ۴ـ مجا «کرده» ۵ـ مجب «یار»
۶ـ ح «گیرم» ۷ـ ح «منشین» ۸ـ مجا «به» ۹ـ ح «چمن» ۱۰ـ ح «حبابست»
* ـ ح «این بیت را ندارد.»

از آینهٔ ناصیه در حلقهٔ مستان — معلوم تنك ظرفی ما همچو حبابست
*آن نامه‌که مارا زدل خویش نویسیم — هر نقطه در و ترجمه چار[1] کتابست
بس خام‌که شد پخته ز آمیزش مستان — در انجمن این زمزمهٔ مرغ کبابست
از بخت زبون ناله ما صرفه ندارد — خاموش نشستیم که دیوانه بخوابست
تا چند شماری ورق و هیچ[2] ندانی — زاهدبخدااین[3] چه‌حساب وچه‌کتابست
مجنون ترا سلسله از پا[4] ننشاند — در راه تو هر حلقه زنجیر رکابست
هرگاه بموری رسم از بیم مکافات — گوئی بسر رهگذرم شیر بخوابست
هر قاصد وهر نامه بری رفت بمقصد — مکتوب سلیم است که در بند جوابست

☆

ما را نه[5] سر گل نه تمنای گلابست — در مجلس مستان عرق فتنه شرابست
ویرانهٔ ما رونق میخانه شکسته است — تا صورت دیوار درو مست و خرابست
در هند عجب نیست گر از باده گذشتیم — یاران همه رنجش طلب ومی‌شکرآبست
در میکده کس خرقهٔ سالوس نگیرد — این جنس توصوفی[6] بدر صومعه بابست
واعظ ببهار از صفت باده میندیش — کز سبزه چومخمل[7] در ودیوار بخوابست
مستان چمن را بخزان حال چه پرسی — گل رفته و می هم بقدح پا برکا[8]بست
هرگز بکسی آفتی از من نرسیده است — همچون گل و می آتشم از عالم آبست
معذوری اگر قدر دل خویش ندانی — گلرا چه خبرزینکه بدستش چه‌کتابست
مشکل که رسد در ره شوق تو بجائی — آن پای که در حلقهٔ زنجیر رکابست
پیمودن کشت امل ما چه ضرور است — از برق بپرسید که این چند طنابست
امشب چو سلیمم سر پیمانه‌کشی نیست — بر زخم[9] دلم بی لب او بی‌نمك آبست

۱ــ مجب «چهار» ۲ــ ح «ورق هیچ» ۳ــ مجب «بخداکان» ۴ــ مجب «پایه» ۵ــ ح «ز» ۶ــ مجا «زاهد» ۷ــ ح «محمل» ۸ــ ح «پای رکابست» ۹ــ ح «بیزخم»

* ح «این بیت را ندارد».

چشم تو زبیماری[1] خود بر سر ناز است مژگان تو همچون شب بیمار دراز است
راهی چو[2] سوی کعبهٔ دل نیست چه حاصل کز جادهٔ این بادیه چون سینه باز است
از سلسلهٔ بندگی آزاد کسی نیست در طاعت افلاك زمین مهر نماز است
آهنگ شکست بت و بتخانه بهانه است از هند همین مطلب محمود[3] ایاز است
تکلیف بآتش نتوان کرد کسی را چون شمع زبانم بسر خویش دراز است
بی نغمه سلیم از می و گل دست کشیدیم شیرازهٔ هنگامهٔ ما رشتهٔ ساز است

☆

آتش گلرا اگر باشد شراری خال اوست
گر چراغ آیینه‌ای دارد گلی[4] تمثال اوست
سرورا این جلوه و سامان رعنائی کجاست
طوق قمری کی بحسن نغمه چون خلخال اوست
بستر راحت مرا پهلوست در راه طلب
مرغ را چون خواب آید بالش سر[5] بال اوست
نیست پاکانرا بجز در کار دنیا اعتبار
خلق را تعظیم مصحف از برای فال اوست
عاجزیم اما نه چندان کز کسی عاجز شویم
هر که از ما میتواند صرفه بردن مال اوست
* کشتی ما شد بیابان مرگ همچون گرد باد
موج این دریا همان ازکینه[6] در دنبال اوست
چون توانم دیگری دیدن طلبکارش سلیم
رشك دارم من بچشم[7] خود که دردنبال اوست

۱ـ مجب «پندار» ۲ـ ح «که» مجب، «چوسوکعبه» ۳ـ ح، مجب «محمود وایاز» ۴ـ ح «گل» ۵ـ در نسخ «پر» است متن قیاسی است. ۶ـ ح «کیسه» ۷ـ مجب «زچشم»
* مجب «این بیت را ندارد».

☆

میتوان رفتن ز کویش لیك حسرت در قفاست
خار خار آرزو ما را در ین ره خار پاست
زینت آشفتگان باشد پریشانی چو زلف
این تهی دستی برای دست ما رنگ حناست
*از پریشان گردی او خاطر من جمع نیست
با منست اما نمیدانم دل او در کجاست
در جهاد آرزو آزاده[۱] مردان را بسست
ترکش تیری که بر پهلو ز نقش بوریاست
راحت مردان هم از سر پنجهٔ مردانگیست
شیر را در وقت خفتن دست و بازو متکاست
جز خم می میکند هرکس خمی در زیر خاك[۲]
گرچه قارون زنده‌درخاکش‌کند دوران رواست
کشتن خود خواستم هر جا که تیغی شد بلند
بهر طوفان ماندگان هر موج محراب دعاست
کم مباد از دیدهٔ من خاك راه او سلیم
آنچه هرگز در نمیآید بچشمم توتیاست

☆

دارد حذر ز فتنهٔ او هر که عاقل است
همچون شراب کهنه جهان پیر جاهلست
هرچه شود[۳] حجاب تماشای او مرا
آتش زنم بر آن[۴] همه گر پردهٔ دلست
از بسکه با غبار دل آلوده میرود
دایم ز آب دیده خود راه من گلست
در ورطه‌ای که قسمتم افکنده موج را
بر سر سفینه نیست که تابوت ساحلست
در سنگلاخ کام و هوس تاختن دلیر
بر توسن برهنهٔ تجرید مشکلست
از خاطرم سلیم برد باده زنگ[۵] غم
موج شراب صیقل آیینهٔ دلست

۱ـ ح«آزاد» ۲ـ ح«خم‌دیگر بخاك» ۳ـ مجب«چیز شد» ۴ـ ح«برو» ۵ـ مجا«رنگ»
* مجب«این بیت را ندارد».

☆

آمد بهار و ابر هوادار ما شده است — تا رفته می ز شیشه بساغر هوا شده است
بلبل سواد خوان گلستان شد و هنوز — قمری همین بحرف الف آشنا شده است
دشوار بود عزم[1] فلك پیش از این ولی — آسان بدور[2] ما چو ره آسیا[3] شده است
خون میچکد ز نالهٔ بی‌اختیار او — مرغ چمن ز دامگه آیا رها شده است
عشقم سلیم میبرد از ورطه بر کنار — طوفان درین محیط مرا ناخدا شده است

☆

تا سحر امشب شراب ناب میباید گرفت — خونبهای شمع از مهتاب[4] میباید گرفت
عمرصرف باده‌کردی روی در[5] میخانه‌کن — هرچه‌آبش[6] برده در گرداب میبایدگرفت
*تا دم‌کشتن مکن درعشق ترك‌اضطراب — این روش را یاد از سیماب میبایدگرفت
نوحه‌بر خودمیکندهمچون‌صنوبر نخل‌موم — در گلستانی کز آتش آب میباید گرفت
سعی‌در تحصیل‌می‌کن‌زانکه‌ازدوران‌سلیم — نان گرفتن سهل باشد آب میباید گرفت

☆

صد نشان خاك مرا از اثر عصیانست — یکی از جملهٔ آنها گل نافرمانست
زان در ین بحر خموشند حقایق دانان — که حبابی چو برآورد نفس طوفانست
ذوقی از دیدن معشوق بدلگیری نیست[7] — غنچه در چاك قفس قفل در رندانست[8]
با خبر باش فریبت ندهد ای زاهد — میدود دررگ و پی[9] دختر رز شیطانست
کام دل جلوه گر و دست تصرف کوتاه — نفس ما همچو سگ خانه آهوبانست
چهره‌گلگون نکند جز می انگور سلیم — رگ تاکست که در هند خطابش پانست

☆

در این بساط که نقشی بمدعا ننشست — کسی به پیش نیاید که بر قفا ننشت

۱ـ ح «جرم» ۲ـ مجا «بعهد» ۳ـ ح «آشنا» ۴ـ ح «محراب» ۵ـ مجب «بر»
۶ـ ح «آتش» ۷ـ مجب «دیگریست» ۸ـ ح«زندانست» ۹ـ ح«پی ورگ دختر»
* ـ ح «این بیت را ندارد».

کدام تخت‌نشین یك سبق زعشق تو خواند · که همچو طفل دبستان ببوریا ننشست
ازان چو شعله درین ره بدخار و خس غلطم · که خار خار دل من ز خار پا ننشست
برنگ و بوی مقید مشو چو لاله و گل · براه سیل کسی پای در حنا ننشست
بگوشه‌ای بنشین و ز نفس ایمن شو · ز سنگ خلاص نگردید تا گدا ننشست
براه شوق چو بر خاستی دگر منشین · نشد بخاك برابر غبار تا ننشست
بدل هزار تمنا ز وصل او داریم · کسی براه بتان در ره خدا ننشست
*کدام روز مرا سایه‌ای بسر انداخت · که همچو تیغ بفرقم پر هما ننشست
شکسته پای ازو در طریق عشق[۱] آموز · براه شوق کسی همچو نقش پا ننشست
فضای هند ز بس تنگ عرصه بود سلیم · نشست نقش من اما بمدعا ننشست

☆

خزان ببین که چمن را چگونه جان داده است
بهار رفته و جا را باین خزان داده است
ز برگهای خزان هر نهال شاخ زریست
چه کیمیاست که طالع بباغبان داده است
شده است ساقی هنگامهٔ چمن بلبل
بشاخسار می از جام آشیان داده است
خزان شکفتگی از حد ببرد پنداری
که باغبان بچمن آب زعفران داده است
سلیم پا نگذارم برون ز گوشهٔ دیر
چه فیضها که مرا رو درین مکان داده است

☆

چشم من حلقه‌ای از سلسلهٔ دست منست · دانهٔ مرغ دلم آبلهٔ دست منست
وادی چاك که از جیب بود تا دامن · در ره شوق تو یك مرحلهٔ دست منست

۱- مجا «شوق»   * مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد»

دست بر گل نکند غیر ز اندیشهٔ خار　　سپر تیغ‌شون حوصلهٔ دست منست
سر نوشت من‌حسرت زده رادرغم[1] عشق　　گر بخوانند سراسر گلهٔ دست منست
صدفم من که درا ین بحر پر آشوب سلیم　　چشم عالم همه بر آبلهٔ دست منست

❊

گدای کوی خراباتم و غمم این است　　که باده آتش سوزان و کاسه چوبین است
مزاج باده پرستان گرفته‌ام در عشق　　بجان از ان نبود رغبتم که شیرین است
ز بخت تیره بغیر از زیان مرا[2] چه رسد　　هزار زخم بر اعضا و جامه[3] مشکین است
خبر ز نالهٔ جانسوز کوهکن دارد　　چه‌شد که‌صورت‌شیرین بخواب‌سنگین‌است
عجب مدار بزیر فلك ز کثرت خلق　　هجوم کرده مگس بسکه خانه‌شیرین است
سر کسی که بجنبد[4] بد هر نیست سلیم　　دگر زخواندن‌شعرم چه‌چشم[5] تحسین‌است

❊

جهان بر خود مرا واله گرفته است　　مرا خود دل ز شهر و ده گرفته است
بخاك این[6] چمن تهمت چه بندم　　غبار از خود دلم چون به[7] گرفته است
کمندم با وجود لاغریها　　همیشه آهوی[8] فربه گرفته است
نگردد گریه مستانه‌ام کم　　که این باران[9] شب شنبه گرفته است
سلیم از اعتقاد حسن طبعست　　که عالم را بخود واله گرفته است

❊

میشناسم چشم او را طرفه مست کافریست
دیده‌ام مژگان شوخش را عجب تیر آوریست
قوت بازوی غم را بین کزو[10] عاجز شده است
می‌که[11] هر برگی ز تاکش پنجهٔ زور آوریست

۱ـ مجب «حیرت‌زده را در ره»　۲ـ مجب « ما »　۳ـ ح «خامه»　۴ـ ح «نجنبد»
۵ـ مجا «جای»　۶ـ مجب «آن»　۷ـ ح «راچون»　۸ـ مجب «آهو»　۹ـ ح « که باران»　۱۰ـ مجب «ازو»　۱۱ـ ح «ز»

از تهیدستی بمقصد ره نیابد نالهام
نخل چون بی برگ شد هر شاخ تیر[۱] بی پر یست
از پریشانی چه پروا آن سعادت پیشه را
کز هنرمندی هر انگشتش بکف شاخ زر یست
یکسر مو حق نداری در[۲] وجود خود سلیم
هر چه از اسباب هستی داری آن از دیگر یست[۳]

❊

بیار می که غمم باز در هجوم گرفت
دل شکستهام از عادت و[۴] رسوم گرفت
بنامه هر چه رقم میکنم پریشانست
حساب کار مرا عقل از این رقوم گرفت
هما ز بیم نیارد برو گذار کند
بخویش مقدم جغدی[۵] کسیکه[۶] شوم گرفت
ملایمت دل بیتاب را چه سود دهد
نشاید آینهٔ آب را بموم گرفت
سلیم داشت سر عشق و از[۷] هوس غافل
نهاد[۸] دام براه هما و بوم گرفت

❊

میخانه ما چون طرب آباد بهار است
از برگ گلش خشت چو بنیاد بهار است
گل کرد جنونم ز رگ و ریشه بصد رنگ
اینها همه از لطف تو ای باد بهار است
آن مرغ که از صحبت گل خوی گرفته است
کارش همه در فصل خزان یاد بهار است
خواهی که درین باغ کنی کسب شگفتن
شاگرد خزان باش که استاد بهار است
لیلی چمن بید که مجنون لقب اوست
گوئی که مگر بال پریزاد بهار است
دارند خروشی بچمن سرو و صنوبر
از شوق تو اینها همه فریاد بهار است
کس با خبر از کار خود وسستی آن نیست
هر برگ گل آیینهٔ فولاد بهار است
دیروزهاند اطفال گل و لالهٔ نو خیز
در باغ خزانست که همزاد بهار است
فریاد سلیم از جگرم دود بر آورد
چون مرغ گرفتار که در یاد بهار است

۱- ح «تیری» ۲- ح «بر» ۳- ح «دیگراست» ۴- «مجا «عادت رسوم» ۵- ح «جوزی» ۶- مجا «هر آنکه» ۷- ح «وز» ۸- محب «نهاده»

✩

در چمن چون لاله می بیباك[1] میباید گرفت
ساية دستی ولی از تاك میباید گرفت
گر گلابی[2] لایق پیراهنم خواهد کسی
گل ندارد از خس و خاشاك میباید گرفت
با جهان سفله[3] افتاده است کار و بار من
همچو دهقان نان مرا از خاك میباید گرفت
عشق میخواهی برافشان[4] آستین بر[5] هرچه هست
دامن پاکان بدست پاك میباید گرفت
گر سراغ بوی او خواهی ازین[6] گلشن سلیم
همچو گل از سینهٔ صد چاك میباید گرفت

✩

مهر و کین تو هر دو مطلوبست / خوب هر کار میکند خوب است
حرف عشقست نقش چهرهٔ[7] ما / این چه مضمون و این چه مکتوب است
ما و بی طاقتی که شیوهٔ صبر / کار ما نیست کار ایوب است
عافیت خواهی از جنون مگذر[8] / گل این باغ بر سر چوب است
عنکبوت جهان اسبابیم / خانهٔ ما بکام جاروب است
داغ سودا مرا ببست سلیم / بر سرم گل مزن که سرکوب است

✩

دلم نگاه ترا سخت آشنا دیده است / ولی نمانده بیادش که در کجا دیده است
بچشم من چه عجب گر ز[9] ناز ننشیند / غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیده است
*بمن هر آنچه کند پیش میتواند برد / جهان زخون دلم دست در حنا دیده است

۱- ح «می باك» ۲- مجب «گلاب» ۳- ح «شعله» ۴- ح «بیفشان» ۵- مجب «از»
۶- مجب «درین» ۷- مجب «جبهه» ۸- مجب «بگذر» ۹- مجب «که»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است».

فغان ز تربیت آسمان که دانهٔ ما | بکشت پرورش از آب آسیا دیده است
شکست توبه زاهد ز شوق ابر بهار | چرا پیاله گذارد زکف هوا دیده است
ز چشم خویش سیاهی مزن بما بسیار | که چشم خسته دلان توچشمها دیده‌است
سلیم خاك شد و فرش راه اوست هنوز | بحیرتم چه از آن[1] شوخ بیوفا دیده‌است

☆

بر من هوای بزم تو بسیار غالبست | یا طالعی که[2] از می توفیق تایبست
*خوبان بخاطر آنچه رسانند میرسد | بت را ز دعویی[3] که کند حق بجانبست
نتوان نمود نقش ترا آنچنانکه هست | آیینه پیش روی تو چون صبح کاذبست
ای دل نمانده خیر ز کالای عاشقی | جز در متاع آبله کان مال کالبست
بر گرد خرمن دگران خوشه چین نیم | دزدیده نیست گر چه متاعم مناسبست
دیوان کیست از سخنانم تهی سلیم | تنهانه برمن این ستم از دست صایبست[4]

☆

نوبهار است و[5] چمن درپی سامان گلست | ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
بسکه گل سر زده از هر سر خار ماهی | کوچهٔ موج بدریا چو خیابان گلست
مستی‌ازلاله سرشحنه چراغان‌کرده است | می دلیرانه بنوشید که دوران گلست
باغبان خار عبث بر سر دیوار نهد | رخنه این چمن از چاك گریبان گلست
ترسم آخر همه اطراف چمن در گیرد | از چراغی که نهان در ته دامان گلست
گل چو ما نیست که از قصهٔ عشاق سلیم | نکتهٔ چند بر[6] اوراق پریشان گلست

☆

دل از هوای صحبت جانانه پرشده است | یك‌کس درون نیامده و[7] خانه‌پرشده‌است
هرکس برای خود سر زلفی گرفته است | زنجیرزان[8] کم‌است‌که دیوانه‌پرشده‌است
**مست ازکجا ومرگ وگرنه همین مرا | روزی هزار مرتبه پیمانه پر شده است

۱ـ ح «که چه زان» ۲ـ ح «تو» ۳ـ «دعوی» ۴ـ ح «نایبست» ۵ـ ح «بهار است چمن» ۶ـ مجب «در» ۷ـ ح «این» ۸ـ مجب «ازان»

* مجب«بیت سوم غزل است». ** مجب «این بیت را ندارد».

مستی بکعبه ما و تو[1] تنها نکرده‌ایم — هنگامه‌ایست این که درین خانه پر شده است

در خواب صبح بالش پر هست[2] شمع را — فانوس بسکه از پر پروانه پر شده است

در مجلسی‌که چهره بر افروخت او سلیم — صحبت میان بلبل و پروانه پرشده است

⁂

بی‌سبب کی دامنم از گریه چون دریا پراست

دل مرا چون کاسهٔ در یوزه از صد جا پراست

دردلم خوناب[3] حسرت هست‌گر دردیده نیست

گر تهی گردیده می از[4] ساغرم مینا پر است

چون حریفان نیستم گلچین گلزار کسی

از گل خود دامنم چون جامه دیبا پر است

رشك دارد بر بساط مستی ما آسمان

شیشه‌های[5] او سراسر خالی و از ما پراست

بخیه نتوان زد گر از دشمن بما زخمی رسد

جای سوزن نیست از مهرم ز بس اعضا پر است

در ره افتادگی کی میروم از جا سلیم

ورنه از بانگ درای کاروان صحرا پر است

⁂

در سر کوی تو ما را بینوائی بهتر است

گر نباشد در حنا دست گدائی بهتر است

مشرب ما ترك شمع از خاطر پروانه کرد

آشنائی پیش ما از روشنائی[6] بهتر است

۱ـ ح «وتنها» ۲ـ مجب «نرمست» ۳ـ ح «خونباب» ۴ـ مجب «ازمی» ۵ـ مجب «شیشهای» ۶ـ مجب «پیش ازروشنائی »

*باید از یکسو بود پای حجابی در میان
عشق اگر شهریست حسن روستائی بهتر است
چون شکستی آیدت از خصم در نرمی[1] گریز
سایهٔ این نخل موم[2] از مومیائی بهتر است
مصلحت در صحبت خونین دلان شوق نیست
همچوداغ از یکدیگر مارا جدائی بهتر است
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم
میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است

☆

شعلهٔ شوقم و از شرم ز بانم لالست — صد شکایت بلبم در گره تبخالست
نشود دور سرم از قدم جلوه او — حلقه گوش من از سلسلهٔ خلخالست
بهر هر کار بما مشورتی میباید — سخن مردم دیوانه سراسر فالست[3]
از پی هر نگهم اشك روان می‌آید[4] — گرد این بادیه را قافله در دنبالست
گل توفیق بگلزار صبوحیست سلیم — صبح پیمانه بکف داشتن از اقبالست

☆

**مرا ز راز دوعالم سخن بلندتر است — حدیث اهل محبت ز عالم دگر است
بیا که موسم گل چون نسیم درگذراست — بط شراب چوطاووس‌مست جلوه‌گر است
ز رفتن شب و[5] وقت گل چراغ چه غم — پیاله گیر که فصل شکوفه سحر است
حریف کاسه چشم سیاه مست تو نیست — دلم که از گل رعنا تنك شراب تراست
ازان[6] همیشه سر من بزیر بال خوداست — که از هما بخودم اعتقاد بیشتر است
برای رفتن دوزخ بهانه میخواهم — بهشت ورنه مرا جای خانه پدر است

۱ـ مجب « بزمی » ۲ ـ ح « سایه نخل موم را » ۳ ـ ح « قالست » ۴ـ ح «باید»
۵ـ ح «شب وقت» ۶ ـ مجب «ازین»
* مجب این بیت را ندارد .
** این بیت مطلع غزل نسخه مجب است- بیت بعدی مطلع غزل نسخه«ح» است ـ این بیت مطلع در«ح» نیست و بیت بعدی را«مجب» ندارد.

کجاست خرقه[1] که خاشاك خشك پیکرما / ز برق ابر سیاه سمور در خطر است
ره نسیم چمن بسکه از قفس بستند / گذشت فصل گل و عندلیب بیخبر است
بهشت باده پرستان سلیم پای خمست / باین دلیل که میخانه عالم دگر است

☆

کجا موافق طبع توای خردمند است / شراب ماکه بتلخی چو خون فرزند است
چه نسبت است بلاف بلند پروازی / مرا که بال و پرم همچو تیر پیوند است
درازی شب هجران ز حد گذشت مگر / گلوی مرغ سحر همچو نی پر از بند است
ببین چه بر سر یعقوب آمد از یوسف / وفا مجوی ز معشوق اگر چه فرزنداست
*برای داغ نخواهد فتیله تار کسی / چو بید جامه مجنون او همه بند است
زبان موافق دل کن سلیم وقت سخن[2] / که شاخ میوه نکوتردهد چو[3] پیونداست

☆

ساغر گلی ز گلشن بیهوشی منست / سرمه غبار کوچهٔ خاموشی منست
من شعله‌ام نهان نتوان داشت شعله را / ایام بی‌سبب پی خس پوشی منست
فصل بهار و مستی[4] مرغان تمام شد / آمد خزان و وقت[5] قدح نوشی منست
نازم برازداری خودچون صدف که بحر / از موج جمله لب پی[6] سر گوشی منست
**پیراهنم ز یاد لبش بوی می گرفت / خمیازه سینه چاك هم آغوشی منست
در هر لباس جوهر زیبندگی خوشست / آیینه داغ طرز نمد پوشی منست
ساغر سلیم من بحریفان نمیدهم / موقوف مستی توبه بیهوشی منست

☆

شمع بر روی توسرگرم نگاه افتاده‌است / کار آیینه ز شوق تو بآه افتاده است
در سرشت[7] همه‌کس شوق تومادرزاداست / از رحم در طلبت[8] طفل براه افتاده است

۱ـ ح «برق» ۲ـ مجب «سحر» ۳ـ ح «که» ۴ـ ح «ناله» ۵ـ ح «خزان وقت» ۶ـ ح «می» ۷ـ ح «سرنوشت» ۸ـ ح «طلب»

* ح «این بیت را ندارد». ** مجب «بیت ششم غزل‌است».

لاله زارست[1] سرکوی تو گوئی که درو رفته سرها همه بر باد و کلاه افتاده‌است

*گل دگر خنده‌ای از چهچه بلبل دارد در ره این چمن آیا که بچاه افتاده است

کرده نفرین‌جهان‌هر که‌گذشته[2] است‌سلیم تربت راهزنی بر سر راه افتاده است

☆

چراغان سینه‌ام از داغ عشق[3] لاله رویانست
ز دل آهی که میخیزد مرا دود چراغانست
سرشك‌آتشین میجوشدم ازچشم[4] همچون‌شمع
در ین مکتب پر پروانه[5] طفلانرا گلستانست
حصار عافیت جز کنج تنهائی نمیباشد
که فانوس چراغ لاله دامان بیابانست
متاعی هر که دارد رو باین بازار میآرد
محبت شهر و بر اطراف او عالم دهستانست
بگلشن میتوان تحقیق کار اینجهان کردن
که گل مجموعهٔ تعبیر این خواب پریشانست
بغیر از خنده آن لب علاجی نیست در دم را
که مرهمدان این زخمی که‌من‌دارم نمکدانست
سیاهی میزند هندوستان از حسن بر عالم
یکی از جمله سبزان ته گلگون اوپانست
**در ین گلشن اگر جمعیتی بینی تعجب‌کن
پریشانی فراوانست اینجا سنلبستانست

---

۱ -ح «لاله‌زاریست» ۲- مجب «گذشتست» ۳- مجب «عشق داغ» ۴ - مجب «سینه»
۵- ح «پرواز»

* مجب«این بیت را ندارد».

** ح «همین بیت جای دیگر در این‌شکل‌آمده‌است»:
بهندوستان اگر جمعیتی بینی تعجب‌کن پریشانی فراوانست آنجا سنبلستانست».

سلیم از رهگذار خوشخرامی چون توان رفتن
که‌چون درخانه‌می‌آید[1] زمکتب عیدطفلانست

☆

هرچه گوید ز بقا عمر سبك بر باد است
کشتی‌ای را چه ثباتست‌که لنگر باداست

دهررا مرکزخاکش همه نقشیست[2] برآب
تا به‌بینی فلکش هم‌گرهی برباد است

بلبلان پای کشیدند ز[3] اطراف چمن
میرود آنکه درین باغ سراسر باد است

ناله غم میبرد از دل که گر از مهرکسی
میکند پاك غبار از رخ اخگر یاد است

*نامه چون شعله ببال وپراوپیچیده‌است
آنکه دارد خبر از حال کبوتر باد است

مانده در ورطهٔ عشقم نفس سوخته‌ای
توشه راه در انبان شناور باد است

درپس وپیش خطرهاست درین بحرسلیم
از پی کشتیم[4] آتش ز برابر باد است

☆

دلم همیشه ز آشوب عشق بیتاب است
درین محیط گهر مضطرب چوسیماب است

چو می به پیش نهم[5] قسمتم زغیب رسد
کلید روزی من موج بادهٔ نابست

چه سود کوشش غافل‌که در طریق طلب
رود براه چو آب روان و در خوابست

ز برشکال دگر ملك هند خرم شد
ز فیض ابر جهان خوش چو عالم آبست

درین هوا بشنو از من و نگاه مدار[6]
بخانه کاغذ ابری که بیم سیلابست

ز جوش شوق که پروای نیك و بد دارد
برای مستی پروانه شعله مهتابست

بتوبه از می احباب آفتی نرسد
که‌چون شراب‌گل ولاله سربسر[7] آبست

میانه من و او همچنین نخواهد بود[8]
سلیم بخت من آخر نمرده در خوابست

☆

حاجت بگل ندارد آن سر که کج‌کلاهست
درخواب حیف باشد چشمی‌که خوش‌نگاهست

---

۱ ــ مجب «آیند» ۲ ــ ح «از مرکز خاکش همه نقشی» ۳ ــ ح «بر» ۴ ــ مجب «کشتنم» ۵ــ مجب «می‌نهم بزمین» ۶ــ مجب «بدار» ۷ــ ح «برسر» ۸ــح «ماند»
* ح«این بیت را ندارد» .

از کوی عشق نتوان غافل گذشت کانجا
چون آفتاب سرها بسیار بی کلاهست
گر رو نهد بگلشن ور جا کند بگلخن
چیزی نمیتوان گفت دیوانه پادشاهست
در بسته نیست دلرا بر روی دشمن و دوست
از هر طرف که آئی سوی خرابه راهست
تا جام می نباشد نتوان سوی[1] چمن رفت
بی می[2] نظاره گل دیدار قرضخواه است
محضر سلیم نبود در دوستی کسی را
در دعوی محبت ما را خدا گواهست

✩

شکفتگی بگل رویت آرزومند است — نهال حسن ترا با بهار پیوند است
ز رشك عشق خورم خون عندلیبانرا — که دوست نیست گل اما بدوست مانند است
ز شغل گریه زمانی نمیشود فارغ — مژه بدیده من پنجهٔ هنرمند است
بیك نگاه برد صد هزار دل از دست — ببین معامله عشق چند در چند است
زضبط گریه چه خصمی بجان خودداری — که جو خراب شود پیش آب چون بند است
خطای یکدگر از دوستی نمی‌بینند[3] — گناه اهل محبت چو عیب فرزند است
ترا چه کار بصورت نظر بمعنی کن — شکسته است دل اما درست پیوند است
ترا ز پاس دل خستگان چه عار آید — که بنده‌ای تو و[4] این خانهٔ خداوند است
چه میشود که از آن[5] آیتی بیاموزی — همین نه مصحف تنها برای سوگند است
سلیم را نبری نام پیش او قاصد — بگو کسی بتو بسیار آرزومند است

✩

روی نیکوی ترا تندی خود در کاراست — در چمن ایمنی از خار سر دیوار است

۱- مجب «سوچمن» ۲- ح «برمن» ۳ - ح «بینید» ۴- ح «تواین» ۵- «ازو»

تارهای کفنم ریشه گل شد در خاك — از هوای تو سر تربت من گلزار[1] است
با توخوش بود طرب[2] تا تو زمحفل رفتی — جام می بی مزه همچون دهن بیمار است
خنده بر سرو مکن اینهمه در محفل خویش — جامه کوتهش اولی است[3] که خدمتگار است
باغبان چند بما منت بیهوده نهد — وعده ما و توای گل بسر بازار است
از کدورت بکف اهل صفا[4] پنداری — برگ سبز یست زبس آینه در زنگار است
از وطن عربده جو را بغریبی بفرست — سیل ازکوه بصحرا چو رود هموار است
هر دم آید ز ته[5] چاه دگر فریادش — نالۀ یوسف ما نغمۀ[6] موسیقار است
بسکه بی برگ و نوا شد زخزان باغ سلیم — باغبان را گل کاغذ بسر دستار است

✩

هنوزم از هوس عشق خار خاری هست — بسینه‌ام ز دل تنگ غنچه‌داری هست
جهان همیشه مرا رهگذار معشوقست — ز بسکه در ره[7] هر گامم انتظاری هست
چه[8] غم ز فتنه خیل سکندر و داراست — بکوچه‌ای که درو طفل نی سواری هست
عبث بتربت فرهاد نگذرد شیرین — گمان من که بآن خسته باز کاری هست
بدست خاتم جم داشتن گر انجا نیست — مراکه چون لب خاموش مهرداری هست
چه منت اینهمه ای آسمان بمن داری — مرا بغیر تو هم آفریدگاری هست
سلیم از دل من داستان وصل مپرس — که نخل موم چه داندکه نوبهاری هست

✩

آنکه پیغامی بسوی او برد از ما دلست
نامه بی‌طاقتان بر بال مرغ بسمل است
بر کمر دامن زدم بر عزم رفتن همچو سرو
نیستم از بیخودی آگه که پایم در گلست
در وداعش[9] گر نرفتم احتیاج[10] عذر نیست
دوست میداند که استقبال هجران مشکلست

۱ـ ح «گلذار» ۲ـ ح «بودتا» ۳ـح اولیست» ۴ـح«حیا» ۵ـح«دم» ۶ـ مجب «ناله» ۷ـ مجب «پی» ۸ـ ح «ز» ۹ـ ح «دردوداغش» ۱۰ـ مجب «برفتم»

در جهان از من ندیده[۱] هیچکس مظلوم‌تر
میکنم این دعوی و کسری گواه عادلست
گر سلیم از ما گریزند آشنایان دور نیست
کی شود همصحبت دیوانه هرکس عاقلست

☆

ز بس اشك نیازم خاکسار است — شود چون خشك در چشمم غبار است
تنم می‌بالد[۲] از هر زخم خوردن — بطبعم[۳] آب تیغش سازگار است
بغیر از زهر حسرت روزیم نیست — کلید رزق من دندان مار است
همین گل نیست از شوقش پریشان — ز شبنم گریه بر مژگان خار است
سلیم آنگونه افزاید جنون را — که گوئی روی او روی بهار است

☆

میان عافیت و روزگار ما جنگست — مدار شیشه ما همچو آب بر سنگست
ز راز داری ما جمع دار خاطر را — ز[۴] گوش تا بلب ما هزار فرسنگست
غبار آینه‌ام را[۵] حصار عافیت است — غلاف خنجر ما همچو سوسن از رنگست[۶]
بغمزه‌کرده چنین جای در دلم چه عجب — اگرچو تیغ صلاحش همیشه درجنگست
ببوستان محبت سلیم مرغ دلم — ز شوق طرهٔ او طایر[۷] شب آهنگست

☆

دل بیك زمزمه چون آینه پرواز گرفت — شمع ما روشنی از شعله آواز گرفت
چه عجب گر نشناسند[۸] حریفان آهنگ — نغمه بر چهره خود مرده اعجاز گرفت
میکند همچو حناگل بکف دست خزان — هرکجا شاهد ما پرده ز رخ[۹] بازگرفت
نیك و بدهرچه بود شهرت خودمیخواهد — عیب ما دست زد و دامن غماز[۱۰] گرفت

۱- ح «نباشد» ۲- ح «نالد» ۳- مجب «بزخمم» ۴- ح «که» ۵- ح «ام حصار» ۶- ح «زنگست» ۷- ح «طایری»، مجب «طره طایر» ۸- ح بشناسند» ۹- مجب «برخ» ۱۰- ح «اعجاز»

مکش آزار که از قید تو ای شوخ سلیم نچنان خسته که اورا بتوان باز گرفت

☆

در باغ هرگلی ز تو در خون تازه‌ایست هر بید در هوای تو مجنون تازه‌ایست
از زلف تا بچند کسی گفتگو کند وصف خطش کنیم که مضمون تازه‌ایست
چون مصرعی ز من شنوی عزتش بدار از راه دور آمده موزون تازه‌ایست
آشفته‌ایم از آن[1] خط مشکین که هرغبار بر لشکر شکسته شبیخون تازه‌ایست
آن لب سلیم آب بقا را شهید کرد خونهای خلق کهنه شد این خون تازه‌ایست

☆

سرو کارم نه بفکر و نه بدین میبایست رقمی خوشتر از ین نقش جبین میبایست
آنچه بایست در آئین وفا من کردم اینقدر هست که بختم به ازین میبایست
دل ز سودای تو دیوانه شد و خشنودم بی‌جنون عشق نکو نیست[2] چنین میبایست
در خیال تو مرا از هوس تنهائی خلوتی تنگتر از خانهٔ زین میبایست
در جهان گر کسی از عیب خود[3] آگه میبود پای طاووس چو بط پرده نشین میبایست
*دوست همصحبت دشمن شده برخیز سلیم همه اسباب جنون بود همین میبایست

☆

نه در کلاه نمد راحتی نه در تاجست که پادشاه و گدا هرکه هست محتاجست
همه ز کاسه سر خیزدم[4] جنون آری[5] حساب بیضه مرغابیان امواجست
ز جان برغبت خود میتوان گذشت ولی عطا بزور چو خواهند از کسی باجست
اگر بمیکده منصور بگذرد داند که هرکه هست درو چندمرده حلاجست
ببین بکینه[6] افلاك و رحم کن بسلیم که تیر هفت کماندار را یك آماجست

☆

رسید موسم پیری و وقت عجز و نیاز است چو شمع صبح وجودم تمام سوز و گداز است

۱ـ ح«زان» ۲ـ ح«هست» ۳ـ ح«تو» ۴ـ ح«جزدم» ۵ـ ح«آرای» ۶ـ مجب«کیسه»
* مجا «این بیت را ندارد».

سرم گرفته بدل الفت از خمیدن قامت / بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است
ز طول[1] عمر نیابدکسی ز مرگ رهائی[2] / چه‌سودمرغ گرفتار راکه رشته درازاست
ز توبه کردن من میکشان دیر[3] مغانرا / نه‌رغبت‌می‌گلگون نه‌ذوق نغمه سازاست
دل پیاله پر از ناله همچو سینه‌کبکست / دهان هر بط می‌بسته همچودیده بازاست
سلیم لایق چنگ خمیده قامتم اکنون / نوای‌گریه و زاری و پنج‌گاه[4] نماز است

☆

زهی ز شوق لبت زاهدان[5] شراب پرست / چو گل بدور رخت شبنم آفتاب پرست
چه قاتلی تو ندانم که خضر برلب جوی / بیاد تیغ تو شد همچو[6] سبزه آب پرست
طواف چشم بتان واجب است بر دل ما / شرابخانه بود کعبهٔ شراب پرست
چنان زمقدم[7] قاصد خوشم ز مژده[8] وصل / که از ستاره صبحست آفتاب پرست
قدم نمی نهد از ننگ شمع در محفل / بود بکوی تو پروانه ماهتاب پرست
ز پیچ و تاب چو افتد سلیم میمیرد / کسی مباد چو زلف تو پیچ وتاب[9] پرست

☆

بیا که صحبت مرغان بوستان گرمست / شکفته شد گل و بازار باغبان گرمست
فریب چون‌گل رعنا نمیخورم ز[10] بهار / درین چمن‌که مراپشت برخزان‌گرمست
نفس چگونه زنم پیش او چنین که مرا / چو شعله از ته دل تا سر زبان گرمست
برهگذار تو رحمست داد خواهان را / که همچو برق سمند[11] ترا عنان‌گرمست
ز غارت چمن آمد نشان بمجلس[12] تو / گل چراغ تو در چشم بلبلان گرمست
چو زود رفت ز خاطر ترا نصیحت ما / هنوز جای سخن بر سر زبان گرمست
برای سوختنم نغمه[13] آتشی دارد / که‌پشت چون دف‌مطرب مرا بآن‌گرمست

۱ـ مجا «بطول» ۲ـ ح ، مجب «خلاصی» ۳ـ ح «کوی» ۴ـ مجب«گانه» ۵ـ ح «عارفان» ۶ـ مجب«شدسبزه» ۷ـ ح، مجب«بمقدم» ۸ـ مجا «بمژده» ۹ـ مجب «آفتاب» ۱۰ـ ح «چو» ۱۱ـ ح «سپند» ۱۲ـ ح «مجلس» ۱۳ـ مجب «شعله»

هما ز دور بمن میکند نظر بازی[1] پس ازوفات‌مرا بسکه استخوان گرمست[2]
بسرد وگرم جهان خاطرت چوراضی شد تمام عمر ترا آب سرد و نان گرمست
برون ز خانه مرو وضع روزگار مبین[3] چمن خنك شده و کنج آشیان گرمست
علاج خود مطلب از طبیب عشق ای دل تب تو گرم و دواهای این دکان گرمست
سلیم محفل عشقست اینکه از مستان کسی نمانده و هنگامه همچنان گرمست

☆

مرا ز آتش تب مغز استخوان خنکست قبای شعله چو پیراهن کتان خنکست
چو شعله سرکشی گلرخان همه‌گرمیست بمشرب دل من یار مهربان خنکست
هزار حیف که صوفی[4] بصد پیاله شراب نشد بباده‌کشان گرم[5] همچنان خنکست
*بباغ زآمدن خویشتن پشیمانم[6] چه سود گرمی بلبل که باغبان خنکست
**بسایهٔ گل و سنبل چکار مرغان را درین‌چمن‌که چوخس‌خانه‌آشیان خنکست
نشاط انجمن از صحبت عزیزانست چمن برای همین موسم خزان خنکست
همین‌زصحبت واعظ نه‌مجلس افسرده‌است چو صبح ازنفس سرد او جهان خنکست
***سلیم بسکه دلم از نفاق رنجیده‌است چو تیغ در نظرم روی دوستان خنکست

☆

ز من شکایت آن جورپیشه برعکسست فغان سنگ ز بیداد شیشه برعکسست
صدای سنگ کند رخنه در دل فرهاد به بیستون وفا کار تیشه برعکسست
نهال خشك وجود مرا ز موی سفید چونخل‌شمع درین‌باغ ریشه برعکسست
ز دیدن رخ او آتشم فتد در دل چو آب و آینه کارم همیشه برعکسست
ره گریز بخاکست از فلك ما را جزاین‌چه‌چاره‌پری‌راکه‌شیشه‌برعکسست
سلیم نساله ز راحت کند دلم آری بهند زلف بتان کار و پیشه برعکسست

۱- مجا «باری» ۲- ح «گرمست» افتاده است ۳- ح «ببین» ۴- مجب «صوتی» ۵- مجب «گرم وهمچنان» ۶- مجب «پشیمانیم»
* مجا«مصرع‌دوم این‌بیت‌بامصرع دوم‌بیت‌بعدی عوض‌شده‌است». ** ح «این‌بیت‌را ندارد».
*** مجب « مقطع ندارد ».

☆

زاهد همه عمرم بمی ناب گذشته است   چون سبزهٔ جو از سرمن آب گذشته است
تا دامن دل رفته[1] مرا چاك گریبان   کارم[2] ز رفوکاری احباب گذشته است
*هر جرعهٔ آبم بگلو تیغ گذارد   تا باز چه در خاطر قصاب گذشته است
گردید تر آن[3] چشم چو افتاد باشکم   چون آهوی صحرا که ز سیلاب گذشته است
**بر غیر غم عشق تو آسان ز وصالست   این بادیه را در شب مهتاب گذشته است
داند که بکوشش نرود کار کسی پیش   هرکس که[4] بسروقت رسن تاب گذشته است
بی ناله و بی[5] اشك سلیم از غم دل نیست   عمرش بهمین طور چودولاب گذشته است

☆

بیتو در بزم طرب بسکه دلم محزونست   ساغر[6] می بکفم آبله پرخونست
هر که بیند بکفش دستهٔ گل پندارد   بسکه آیینه زعکس رخ تو گلگونست
قسمت ما[7] بجهان غیر پریشانی نیست   سرنوشت من و زلف تو بیك مضمونست
اثر عشق ز سیمای اسیران پیداست   شمع در انجمن و پرتو او بیرونست
*** دل آواره ما شکوه ز غربت نکند   سایهٔ خویش سیه خانهٔ این مجنونست
**** کام عاشق چو در آید ببغل میمیرد   غنچه بر شاخ گل ما گره طاعونست
دل که در پای خم افتاده[8] سلیم از مستی   حکمتی یافته همسایهٔ افلاطونست

☆

دلم از یاد چشم گلرخان راه خراباتست   سرم از شور و غوغا چون گذرگاه خراباتست
زفیض عام[9] باشد گر فلك راهی درو دارد   نه پنداری که از دیوار کوتاه خراباتست
زخاطر رفت عزم کعبه تا میخانه را دیدم   رهی کز[10] راه دلرا میبرد راه خراباتست

۱ـ مجب «دامن رفته است»   ۲ـ مجب «کاری»   ۳ـ ح «ترا آن»   ۴ـ ح «کس بسر»
۵ـ ح «ولی»   ۶ـ ح «ساغری»   ۷ـ ح «من»   ۸ـ ح، مجب «افتاد»   ۹ـ مجب «عام او باشد»   ۱۰ـ مجب «گر»

* ح «بیت دوم غزل است».   ** مجا «بیت چهارم غزل است»

*** ح و مجب این بیت را ندارند   **** مجب «این بیت را ندارد».

بود[1] اعجاز در اصلاح دلها دختر رز را ولی چون نوبت ما[2] میرسد راه خراباتست
تفاوت از سلیم لاابالی تا[3] تو بسیار است توای زاهد گدای مسجد او شاه خراباتست

✡

جهان ز بیخبران چون مکان گله شده است غنیمت است که غم پاسبان گله شده است
فغان ز پرورش آسمان که این قصاب برای مصلحتی مهربان گله شده است
فغان من ز رکاب هلال[4] پای کشید که از ستاره رهش درمیان گله شده است
بتان فتاده[5] همه مست و پاسبان ساقیست کجاست گرگ که یوسف شبان گله شده است
سلیم اینقدر از گرگ غم خبر دارم که روی دشت پر از استخوان گله شده است

✡

زلف تو رنگ و بوی[6] ز عنبر گرفته است لعل لب تو شیر ز شکر گرفته است
با ماچنانکه بود دلت نیست این زمان آیینهٔ تو صورت دیگر گرفته است
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل صد بار خوانده ودگر[7] ازسر گرفته است
سرو از برای خویش در ایام قد او تعلیم نوحه را ز صنوبر گرفته است
آیینه میکند ز جهان آبرو طلب با آنکه غیرتی ز سکندر گرفته است
بر من ترحمست نه بر گل که عمر را من مفت دادم از کف و او زر گرفته است
تنها نه اعتراض کند موج این محیط هر قطره نکته‌ای بشناور گرفته است
دارند نسبتی که ز ناهید[8] آسمان دختر بتاك داده و دختر گرفته است
واعظ ز بسکه عاشق منبر بود دلش در سینه شکل بار صنوبر گرفته است
یارب چه گل شکفته زمکتوب ماکه باز باد صبا ملول و کبوتر گرفته است
چون لشکر شکسته بر اطراف عارضش هر تار زلف او ره دیگر گرفته است
هرگز کسی نیافته ره در حریم وصل بیهوده چند حلقه زنی در گرفته است
باز از هوای شعلهٔ رخسارهٔ سلیم چون شمع کشته سوختن ازسر گرفته است

۱ـ ح «بود» افتاده است ۲ـ ح «او» ۳ـ ح «لاوبالی با» ۴ـ ح «ملال» ۵ـ مجا «فتاد» ۶ـ «ورنگبوی» ۷ـ ح «خود» ۸ـ ح «بتائید».

☆

فغان که در ره ما بانگی از درائی نیست هزار قافله رفت و نشان پائی نیست
ز کجروی نبرد هیچکس بمقصد راه که تیر را بجز ازراستی عصائی نیست
شراب حوصلهٔ هر کسی کند ظاهر که همچو دختر رز مرد آزمائی نیست
سلام چیست ندارم چو از کسی طمعی دعا برای چه گویم چو مدعائی نیست
سلیم هرچمنی را که بود گردیدم به بینوائی من مرغ بینوائی نیست

☆

ای گل شکفته شو که بجا میفرستمت یعنی بیار سست وفا میفرستمت
قاصد بگیر نامه و دست مرا ببوس آگاه نیستی که کجا میفرستمت
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت
*قاصد ز رشك سایهٔ خود را نمیبرد ای گریه صبر کن ز قفا میفرستمت
بی‌پیشه‌خوب نیست کسی‌درجهان‌سلیم سوی چمن بکسب هوا میفرستمت

☆

سحر بسوی چمن یار چون شمال گذشت ز لطف جلوه‌اش آب از[1] سر نهال گذشت
**مدار مجلس آزادگان[2] باو افتاد ستم بجام جم از ساغر سفال گذشت
چنان نمود محبت بمن صف‌آرائی که شیر در نظرم خوشتر از غزال گذشت
بزندگی ز غمت دیده بودم آشوبی که روزحشر بمن چون شب وصال گذشت
در این زمانه ز آدم نشان مجوی سلیم ز[3] دور آدم چندین هزار سال گذشت

☆

دلم از آبلهٔ غم چو کف سوخته است جگراز تشنگیم چون صدف‌سوخته است
عشق را رغبت آمیزش من نیست عجب میل آتش همه جا بر طرف سوخته است
ناوك آه من از شعله بود همچو شهاب پیکرچرخ ازان چون[4] هدف‌سوخته‌است
آه از ین شعله آواز تومطرب که ازو هرطرف‌مینگرم چنگ‌ودف سوخته‌است

۱- ح «آب سر» ۲- ح «افتادگان» ۳- ح «که» ۴- مجب «همچو»
* ح «این بیت درحاشیه‌نوشته شده است». ** مجب «این بیت درحاشیه‌نوشته شده‌است».

دلم از آتش تب آمده در سینه بجوش — نیست تبخال[۱] لبم را که‌کف سوخته است
اثر ناله سلیم از دل پر داغ بپرس — شاهد شعله آواز دف[۲] سوخته است

✡

پیش رویش مژه‌را قدرت[۳] جنبیدن نیست — دیده داریم ولی حوصله دیدن نیست
هر که زین باغ گذشته است ادا می‌فهمد — برمیان دامن سرو از پی گلچیدن نیست
وای بر آنکه کند توبه در ایام بهار — این گناهی‌است که‌مستوجب بخشیدن نیست
شایداین‌طور[۴] توان‌یك دوقدم پیش فتاد[۵] — هیچ بهتر بره شوق ز لغزیدن نیست
کعبهٔ اهل نیاز است در دوست[۶] سلیم — حاجت مرحله و بادیه گردیدن نیست

✡

کدام دل‌که ز تاب جگر[۷] گداخته نیست — که عندلیب بجز درشکست فاخته نیست
نوای تازه زمرغان این چمن مطلب — که هیچ نغمه درین پرده‌نانواخته نیست
کدام جام و صراحی چه شیشه و ساغر — همین‌کدوست‌دراین‌انجمن‌که‌ساخته‌نیست
صفای دل همه از فیض آتش عشقست — که موم صاف نباشد اگر گداخته نیست
جدا ز ابروی او در نظر سلیم مرا — هلال عید کم از تیغ بر فراخته نیست

✡

سخن ماکه بتان را غم کس یکمو نیست — با همه سنگدلانست همین با او نیست
شرح مخموری آن چشم چسان بنویسم — قلم نرگس مست و ورق آهو نیست
مستی از چهره برافروختن ما گل کرد — ورنه چون لاله می ساغر ما را بو نیست
مطلب کام‌که در کشور هند ای[۸] درویش — تن مردم همه چربست ولی پهلو نیست
زین حریفان فرومایه کسی قابل آن[۹] — که نهم سر بسر او بجز از زانو نیست
می کشیدن بسر کوچه و بازار سلیم — ازحریفان همه‌نیکوست‌زما[۱۰] نیکو نیست

✡

رنگ سخنت‌زان لب جان‌پرورسرخست — رنگین بودآن نقل که از شکرسرخست

۱ـ ح تبخاله » ۲ ـ ح « کف » ۳ـ ح « طاقت » ، مجب «قوت» ۴ـ مجب « طرز»
۵ـجا«افتاد» ۶ـح«دشت» ۷ـ مجب«حسد» ۸ـمجب«این» ۹ ـح«کو» ۱۰ـ مجا«تو»

آن لعل که در گوش توای زهره جبینست بر خرمن ما سوختگان اخگر سرخست
از موج سرشکم چو پر طایر بسمل مرغان هوا را همه بال و پر سرخست
از سوختنم دامن آفاق لبالب چون سودهٔ شنجرف ز خاکستر سرخست
احسان جهان هر چه بود شکوه ندارد هر زر[1] که برآرند ز آتش زر سرخست
پرهیز سلیم از دل افروختهٔ ما دوزخ شرری ز آتش این مجمر سرخست

✡

*چو زاهد در دماغم شوری از وسواس پیچیده است
جنون در کاسهٔ سر چون صدا[1] در طاس پیچیده است
ز پیچ و تاب انگشتم بشاخ آهوان ماند
ز بس[2] عشق تو دستم ای خدا نشناس پیچیده است
فلك را نیست جز آزار از پهلوی من حاصل
نمیدانم که این کاغذ چه بر الماس پیچیده است
وجود ما شتابان قاصدی بر توسن عمر است
ازان خودرا چنین چون جامه هر[3] کرباس پیچیده است
سلیم از دعوی بیجای آب زندگی دایم
سکندر خضر را گم کرده[4] بر الیاس پیچیده است

✡

خاك راه‌ایم و غبار ما چو آب گوهر است
نخل مومیم و خزان ما بهار عنبر است
از برای کینهٔ ما آسمان پیدا شده است
اختر ما تیره بختان تخم این نیلوفر است
در دیار هند حالم را مپرس ای همنشین
بر سر من موی سرگردان چو دود مجمر است

۱ـ ح «هرگه» ۲ـ ح «زبسکه» ۳ـ ح «ازجامه در» ۴ـ ح «گم بر»
* ح ردیف غزل «پیچیده است»

احتیاجم کاشکی میبود بر[1] همچون خودی
ای خوش آن ماهی که کار او بآب خنجر است
در تنم پیراهن ماتم نه تنها رنگ داد
دست من در نیل از فیروزهٔ انگشتر است
نغمهٔ ناخوش کسی تا چند بتواند شنید
تا خر طنبور این مجلس ز چوب عرعر است
گرد و دودی[2] در سواد هند میباشد ولی
صبح وشام این دیار ازگردو دودش بدتر است
*بی نیازان را سخن از طبع خیزد بی‌نیاز
خاك حرفی را بسر کو تشنهٔ آب زر است
**عقل باشدباعث[3] هرغم که چون لرزد زمین
طفل پندارد مگر گهواره جنبان مادر است
حور چون غلمان[4] ندارد پیش زاهد اعتبار
بیشتر صیاد در دنبال طاووس نر است
نیست جز[5] خواب پریشان قسمت مرد حریص
بالش او گر چه همچون مار از خشت زر است
چون ننالد در چمن قمری که از شرم[6] قدت
سرو پنهان از نظر چون سایهٔ پیغمبر است
همت ما دارد این ویرانه را بر پا سلیم
آسمانها را دو دست ما چو جلد دفتر است

☆

منم که مایهٔ جمعیتم پریشانیست چو شعله زینت من در لباس عریانیست

۱ـ مجب «با» ۲ـ ح «کردد وی» ۳ـ مجب «لایق» ۴ـ مجب «عنقا» ۵ـ ح «چون»
۶ـ مجب «درپیش» * مجب «بیت هفتم غزل است». ** مجب «بیت یازدهم غزل است».

چو آینهٔ همه عمرم بیك نگاه گذشت — چه حالتست نمیدانم اینچه حیرانیست
ز ما نمانده بغیر[1] از بنای عشق اثری — عمارتی که بماند ز سیل ویرانیست
بدل شکسته تقدیر ازو چه نفع رسد — که مومیائی تدبیر و[2] عقل انسانیست
ز بخت حادثه انگیز خود مرا دایم — چو گرد باد بخشکی سفینه طوفانیست
گهر ز شرم گدا بسکه آب شد گوئی — که تاج بر سر شاهان کلاه بارانیست
سلیم منت خلعت ز آفتاب مکش — که جامه‌ای‌که باندام ماست عریانیست

☆

شوق دام زلف او دلگیر با غم کرده است
بیرخ او صحبت گل بیدماغم کرده است
بلبل و پروانه میجوشند بهم در محفلم
عشق گوئی روغن گل در چراغم کرده است
*داغ دل از مستیم افزود گوئی روزگار
لاله را افشرده و می در ایاغم کرده است
چون فتیله هیچکس بر مدعای خود نسوخت
عیش این آتش بجان افتاده داغم کرده است
پیش از این[3] مژگان چشم دوستان بودم سلیم
ضعف طالع این زمان موی دماغم کرده است

☆

دل رمیده‌ام از خنده تو بیزار است — بدیده موج قدح می‌گزیده را مار است
فزود زردی رخسارم از می گلگون — که باده رنگ[4] مرا آب زعفران زاراست
مسیح را نگذارد برون ز خانه خویش — که آفتاب ز عشقت همیشه بیمار است
بسر نمانده ز پیری مرا هوای لباس — بفرق موی سفیدم چو شمع دستار است

۱ـ ح ـ «بغیر بنای»   ۲ـ ح «تدبیر عقل»   ۳ـ ح «پیش مژگان»   ۴ـ مجا « شراب رنگ مرا »، مجب «که باده مرا»
* «مجب درحاشیه نوشته شده‌است».

ز گفتگوی لب او مپرس حال مرا — که پا پر[1] آبله و راه در نمکزار است
*دل شکسته‌ام از جور پاجیان خون شد — چو هند هر نفر هند هم جگرخوار است
سلیم از بد و نیك جهان همین دانم[2] — که هرچه هست درین کارخانه درکاراست

☆

مگذر ز دوستی که[3] محبت مبارك است — ترك وفا مکن که حقیقت مبارك است
چندین مباش در پی آزار اهل دل — بشنو ز من سخن که نصیحت مبارك است
**ای دل بت فراق چوگرمت گرفته‌است — درد دلی بگوی وصیت مبارك است
بگذر چو گل زچاك گریبان درین چمن — بر عاشقان لباس مصیبت مبارك است
بر لب ز خامشیست درین انجمن مرا — مهری که همچو مهر نبوت مبارك است
دریا بجای قطره گهر گیرد از سحاب — دراین چه‌شك[4] سلیم که همت مبارك‌است

☆

چند نالم دل ز طبع ناله پروازم گرفت — در قفای سرمه از فریاد آوازم گرفت
همچومرغ رشته برپامیگذشتم‌زین‌چمن — هر خس و خاری سرراهی بپروازم گرفت
من نه‌آن‌مرغم‌که باافسون‌کسی صیدم‌کند — غمزهٔ سحر آفرین او باعجازم گرفت
درکدام آتش کبابم تاکند آن ترك مست — ازترحم نیست‌گرازچنگ شهبازم‌گرفت
برگرفت‌انگشت‌از[5]حرف‌من‌وبرلب‌گذاشت[6] — خواب‌این دیوانگی‌ازدست غمازم‌گرفت
تازه‌شد عشقم پس ازوارستگی با[7]اوسلیم — جسته بودم‌خوش زدام زلف او بازم‌گرفت

☆

چشم او از دست نرگس جام مخموری گرفت
کاکلش از زلف سنبل چین مغروری گرفت
شوخی آتش نمیدانست آن[8] کز بیم آب
نامه را در موم همچون شمع کافوری گرفت

۱ـ ح «بر» ۲ـ مجب «داریم» ۳ـ ح «مگذار دوستی» ۴ـ مجب «نیك» ۵ـ مجب «بر» ۶ـ ح «نهاد» ۷ـ «مجا «تا» ۸ـ مجا «او» * مجب «این بیت را ندارد»
** ح «این بیت را ندارد».

خامهٔ نقاش را ماند سر انگشت گدا
بسکه مو از لقمهٔ چینی فغفوری گرفت
دل باقلیم عدم نزدیکتر شد از وجود
همچو عنقا بسکه از اهل جهان دوری گرفت
*از جفای اهل عالم یکنفس فارغ نه‌ایم[1]
وای بر دیوانه‌ای کو جا بمعموری گرفت
کوهکن شد کامیاب از صحبت شیرین سلیم
در محبت هر که کاری کرد مزدوری گرفت

☆

با توگلرا سرو سامان خود آرائی نیست — سرو را پیش تو سرمایه رعنائی نیست
مرو ای شمع و[2] مرا بر سر فریاد میآر — همچو اطفال مرا طاقت تنهائی نیست
گر چه زنجیر بپا از رگ خارا دارد — نقش شیرین نتوان گفت که هرجائی نیست
**ما و این خرقه‌پشمینه که درویشان‌را — چون سکندر هوس جامهٔ دارائی نیست
دل زوحدت‌چو بکثرت[3] رود ازعرفانست — کعبه شهریست سیه خانهٔ صحرائی نیست
من گرفتم که شدی شبلی ایام سلیم — حاصل اینهمه هیچست چو دنیائی نیست

☆

بیاکه وصل‌توگل‌را[4] بهار دلخواه‌هست — چمن ز رخنهٔ دیوار چشم بر راهست
بهرکجا روم از کوی او دلم آنجاست — گدا بخانه ولی کاسه بر سر راهست
مبین حقیر کسی راکه شمع درشب تار — به از عصای بلند است‌گرچه کوتاهست
به‌پنجه شانه‌ام از تارهای موی سفید — چوشانه‌ایست که در کارگاه جولاهست
مپرس حال مقیمان خانهٔ افلاك — که نان‌بطاق بلنداست وآب درچاهست
سلیم از مه نو حال آسمان پیداست — نشان مرکب طفلان رکاب کوتاهست

۱ـ مجب «نیم» ۲ـ مجب «شمع مرا» ۳ـ ح «بکسرت» ۴ـ ح «دلرا»
* مجب «مصرع دوم این بیت بامصرع دوم بیت مقطع عوض شده‌است».
** مجا« بیت پنجم غزل است ومجب این بیت راندارد».

☆

تا بکی ای خضر خواهی اینچنین غافل نشست
کشتی دریا کشان از لای خم در گل نشست
میشود نزدیکتر غم را کنم از خود چو دور
گرد اگر برخاست[۱] از دامن برابر دل نشست
خویش را چون موج بی‌باکانه بر دریا زدیم
میتوان تا چند همچون گرد بر ساحل نشست
چون تذروی کآشیان تبدیل سازد میشود
قالب مجنون تهی لیلی چو در محمل نشست
آشنائی از دیار ما نمی‌آید سلیم
بر سر ره میتوان تا چند چون منزل نشست

☆

باز برقی را نظر بر خرمنم افتاده است
اشك خونین را رهی بردامنم افتاده‌است
یکسرمویم زاسباب[۲] جنون‌آسوده نیست
چاك بر هر رشتهٔ پیراهنم افتاده است
آخر ازکوتاهی خود بخیهٔ زخمی نشد
رشتهٔ گوهر ز چشم سوزنم افتاده است
طوطیم در[۳] بینوائی همچو طوق فاخته
رفتن[۴] هندوستان برگردنم افتاده است
خواهد ازکوی وصال اوکند[۵] دورم سلیم
آسمان گویا بفکر کشتنم افتاده است

☆

سامان شادمانی و برگ طرب کجاست
دارم دلی که پاکتر از خانه خداست
*گر صد بهار آمده بیرون نمیرود
فصل خزان بگلشن ما[۶] پای در حناست
افتادگی بوصل مرا سر بلند کرد
بخت سیاه[۷] بر سر من سایهٔ هماست
منصور هرچه هست خود اقرار میکند
از چوب و ریسمان دگر آیا چه مدعاست

۱ـ مجب «برخواست» ۲ـ ح«آسیب» ۳ـ مجب«وز» ۴ـ ح «رفتنی» ۵ـ ح «کنه»
۶ـ ح «من» ۷ـ ح «سیه» * مجب« بیت سوم غزل‌است».

شبهای وصل مضطرب از غمزه میشویم[1] ناديدنيست روی عسس گرچه آشناست
ای وای اگر بشکوه زبان آشنا کنیم[2] مهر خموشی لب ما مهر کربلاست
عمرم چو گرد باد بسرگشتگی گذشت خاك وجود من همه[3] از گرد آسیاست
مجنون عشق در ره آوارگی سلیم چون سنگ‌آسیا بسماع ازصدای ماست

☆

سبزهٔ خطش دمید و روزگار[4] عاشقیست فصل گلریزان داغ و نوبهار[5] عاشقیست
از دلم چون کاو کاو شوق را[6] بیرون‌کنم نیست این خارکف پا خار خارعاشقیست
آسمان باخاکساران در مقام کبر[7] نیست این غبار خاطرم از رهگذار عاشقیست
حیف اوقاتی‌که صرف کار دیگر میشود فکر فکر می پرستی کار کار عاشقیست
گر بقای‌جاودان‌خواهی‌سلیم ازعشق‌جوی زانکه آب زندگی در جویبار عاشقیست

☆

کدام گل که بدامن ز نوبهارم نیست ولی چه سودکه دستی بآن نگارم نیست
براه وعده مرا سوخت گر لبش امشب هزار بوسه دهد مزد[8] انتظارم نیست
شهید عشقم و از[9] سوز دل چو خاکستر بغیر شعله گلی بر سر مزارم نیست
گل پیاده‌ام و شادم از سبکباری که‌چون نسیم چمن هرخسی سوارم‌نیست
ز بی‌دلی باسیران عشق رشك برم حریف باخته‌ام مایهٔ قمارم نیست
سلیم منفعل از باغبان خویشتنم که برگ سبزی دردست شاخسارم نیست

☆

بیا که[10] بی لب لعل تو بسکه پیر شده است
شراب کهنه بساغر برنگ شیر شده است
وجود من بجراحت سرشته همچون گل
بآب تیغ مگر خاك من خمیر شده است

۱- مجب «میشوم» ۲- مجب «کنم» ۳- مجب «مگر» ۴- ح «نوبهار» ۵- ح «لاله‌زار» ۶- ح «شوق بیرون» ۷- مجب «خاکبازان درمقام‌کید» ۸- ح «مژد» ۹- ح «ووز» ۱۰- ح «پیاله»

*ببین بشانه که دعوی شیر وی میکرد
که چون بکوچه آن زلف دستگیر شده است

ز شوق غنچه پیکان او خدا داند
کدام شاخ گل است اینکه چوب تیر شده است

چمن ز مجلس شیرین خبر دهد امشب
ز ماهتاب خیابان چو جوی شیر شده است

سلیم صبح دمید و هنوز مخمورم[۱]
پیاله زود بنوش و بده که دیر شده است

✩

از مشك چین مگو که در آن زلف چین پر است
برچین بساط سرمه که چشمش از ین پر است

کردم اشاره‌ای بتو عمری شد و هنوز
از برگ گل چو غنچه مرا آستین پر است

آوازهٔ جمال تو عالم گرفته است
همچون نگین زنام تو روی زمین پر است

بر دانه‌ای که مور زند[۲] رشك می‌برند[۳]
در[۴] خرمنی که دامن صد خوشه‌چین پر است

گرم[۵] ملامتست سلیم آه و ناله چیست
یکدم خموش باش دل همنشین پر است

✩

گل نشاط ببزم شراب پامالست — پیاله درکف مستان چراغ اقبالست
باشك چشم اسیران کجا نگاه کند — چو[۶] موج در ره آداب خضر پامالست
عیان[۷] بود بتو پروانه آخر کارست[۸] — که سرنوشت تو برصفحهٔ پرو بالست

۱–ح «مخموریم» ۲– مجب «پروانه‌ای که موربرد» ۳– ح «میزند» ۴– ح «از»
۵–ح «گرنه» ۶–ح «چه» ۷– مجب «جهان» ۸–ح «کارت» *مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد».

اگر بچشم حقیقت نظر[1] کنی دانی — که طوق فاخته بر پای سرو خلخالست
بهوش باش فریب سخن دلت نبرد — سواد نامهٔ ما از[2] سیاهی خالست
نکرد فتح مرادی[3] سلیم درهمه عمر — که گفته است که همت بلنداقبالست

☆

چون صراحی خنده‌ام با چشم گریان آشناست
همچو گل چاك گریبانم بدامان آشناست
در گلستان محبت غنچه‌ای کم دیده‌ایم[4]
همچو زخم تیرچشم ما به‌پیکان آشناست
هرچه از چشم تو دیدم میکشم از دست دل
شیوهٔ دیوانگان با طرز مستان آشناست
کوه و صحرا بسکه آب از دیدهٔ[5] من خورده‌اند
هرکجا خاریست با چشمم چو مژگان آشناست
داده گل گوشی بفریادم در ین گلشن سلیم
ناله‌ام گویا[6] بطرز عندلیبان آشناست

☆

در وادی وفا[7] ره و رفتار نازکست — چون رنگ گل طبیعت هر خار نازکست
شرم تو کرده با همه کس آشنا ترا — چون برگ لاله روی تو بسیار نازکست
میبایدم زکوچهٔ سنگین دلان گذشت — باشیشه‌ای که چون‌دل بیمار نازکست
خودرا به‌پیری ازهمه[8] عالم نگاهدار — ازگل رسد قصور چو دستار نازکست
وصف‌متاع خویش مکن هر نفس سلیم — خاموش باش طبع خریدار نازکست

☆

چه منتست اگر شیوهٔ وفا آموخت — محبتی که بما میکند ز ما آموخت

۱ـ مجب «نگه»   ۲ـ ح «نامه را سیاهی»   ۳ـ ح «مراد»   ۴ـمجا، مجب «گردیده»
۵ـ ح «گریه»   ۶ـ مجب «گوئی»   ۷ـ مجب «فنا»   ۸ـ مجا «غم»

براه[1] شوق ندانم کدام جلوهٔ او	شکسته پائی ما را بنقش پا آموخت
ز دیده آب رود بی‌غبار کوی توام	بلاست چشم کسی چون بتوتیا آموخت
چوغیرگریه درین باغ رسم دیگر نیست	بحیرتم که‌گل این[2] خنده ازکجا آموخت
سلیم سر مکش از آستان پیر مغان	که هرکه خاك درش یافت‌کیمیاآموخت

☆

شوق بیحد شد و رسوائی دل نزدیکست	جامه‌ام‌بسکه درازاست بگل نزدیکست
داغ من هرکه به‌بیند جگرش میسوزد	آتش وادی من دور بدل نزدیکست
دیده و دل همه پر[3] نقش رخ اوست مرا	راه بتخانه[4] کشمیر و چگل نزدیکست
دارد از جنبش مژگان سیاه[5] تو خبر	دلم از بس بتو ای عهد گسل نزدیکست
ترسم از بیخبری قتل مرا فاش کنی	دامنت سخت باین خون‌بحل[6] نزدیکست
صدق در طوف‌چو باشدحرم‌ودیریکیست	کعبه دور است خرابات بدل نزدیکست
در محیط غم ایام شدی پیر سلیم	واقف ازکشتی خودباش‌که‌گل نزدیکست

☆

باغبانرا چشم لطف از مصلحت بر سوی ماست
احتیاج زعفران زارش بآب روی ماست
قوت رفتار میخواهیم و توفیق طلب
کاسهٔ دریوزهٔ ما کاسهٔ زانوی ماست
کارهای کوهکن را فرصت شهرت نداد
باطل السحری که از عشق تو بر بازوی ماست
هر که بر صاحبدلان بگذشت فیضی میبرد
ما سبوی باده‌ایم و جام[7] در پهلوی ماست

۱ـ ح«بدام» ۲ـ مجب«آن» ۳ـ ح«بر» ۴ـ ح«بتخانه‌وکشمیر» ۵ـ ح«سیاهی» ۶ـ ح«بهل»
۷ـ مجب «کاسه»

عمر جاویدی ز هر مصرع شود حاصل سلیم
آبروی چشمه حیوان روان در جوی ماست

☆

دلا زدام صفیری بگلستان بفرست
بدست ناله دعائی به بلبلان بفرست
کسی قبول ندارد که در قفس هستی
پری برای نشانی بآشیان بفرست
تهی مدار چمن را ز گلشن آرائی
اگر بهار نیاید پی خزان بفرست
شبی بخلوت خود[1] آفتاب را بطلب
پی‌سفارش من پیش[2] آسمان بفرست
بهر کجا که بود دلخوشی بهشت آنجاست
گلی سلیم ز گلخن بباغبان بفرست

☆

آنچه[3] درشور آورد شوریده حالان را می است
نالهٔ نی بر دل آشفتگان تیر نی است
گر غمی داری مئی دارم که زنگ از دل برد
صیقل آئینهٔ آشفتگان موج می است
وعدهٔ وصل آن گل رعنا بفردا می‌دهد
هیچکس اما نمیداند که آن فردا کی‌است
ای جرس غافل مشواز خود[4] که همچون رهزنان
کاروان مصر را چشم زلیخا در پی است
پای در گل مانده در گیلان مرا ورنه سلیم
در فراق ری دلم ویران‌تر[5] از شهر ری است

☆

دل بی لب او خراب خفته است
مستی ز غم شراب خفته است
در خاك دلم ز شوق تیغش
چون تشنه بیاد آب خفته است

۱ـ مجا «خویش» ۲ـ ح «سوی» ۳ـ ح «آنکه» ۴ـ ح «ازخودمشوغافل»
۵ـ ح «ویرانه»

زلف تو همیشه از نزاکت — در دامن پیچ و تاب خفته است
چشم سیه تو چون غریبان — بیمار در آفتاب خفته است
از گریه سلیم بیتو امشب — چون موج بروی آب خفته است

☆

کی بزم اسیران ترا شمع و چراغست — اینجا پر پروانه سیه چون پر زاغست
دارم هوس نکهتی از سنبل زلفش — افسوس که بخت سیهم موی دماغست
از محفل حسن تو رسد فیض بخوبان — خورشید کمر بستهٔ این پای چراغست
یکدم زغم و[1] درد من آسوده نباشد — همسایه چو آن عضو[2] که نزدیك بداغست
بگشود سلیم از تو در گلشن معنی — سین سر نام تو کلید در باغست

☆

دلم ز نسبت روی تو[3] مهربان گلست — چو عندلیب همه عمر مدح خوان گلست
شکسته رنگ شود گل چو بیندش بچمن — بهار عارض او باعث خزان گلست
ز دیدن تو در آید بناله مرغ چمن — چراغ حسن تو گویا ز[4] دودمان گلست
ز فیض گریهٔ مجنون همیشه لیلی را — چو داغ لاله سیه خانه در میان گلست
بباغ میرود آن شاخ گل سلیم دگر — بهار در چمن امروز میهمان گلست

☆

ای خوش آن آزاده‌ای کو[5] در بروی کام بست — دیده از نظاره این باغ چون بادام بست
از ضعیفی قوت بیطاقتی[6] با من نماند — نا توانی برمن آخر تهمت آرام بست
با وجود آنکه لبریز شرابم از[7] خمار — یکدم از خمیازه نتوانم دهن چون جام بست

---

۱ ح «غم درد» ۲ـ ح «داغ» ۳ـ مجب «تو روی» ۴ـ ح «که» ۵ـح«آزادگانرا»
۶ـ ح «بیطالعی» ۷ـ ح «وز»

هیچکس صیدش نکرد از ننگ چندانکه دلم[1]
خویش را همچون گره بر حلقهٔ هر دام بست
ما کجا و خوشدلی هرگز نیاساید سلیم
آنکه بر ما تهمت این آرزوی خام بست

☆

بگلشن بیتو سروم دود آه است
بچشمم سبزه چون مژگان سیاهست
دلم را یاد تیغش تازه دارد
چو آن آبی که در برگ گیاهست
بخاك راه او از سنگ طفلان
تنم چون سایه سر تا پا سیاهست
چسان خورشید گویم روی او را
که مصحف را غلط خواندن گناهست
سلیم از راه خوبان بر نخیزد
چو نقش پا کسی کو سر براهست

☆

همچو بلبل دلم غمین گلست
غنچه گردیده در کمین گلست
در دلم درد نایب عیش است
بر سر داغ جانشین گلست
از نسیمی شکفته میگردد
خنده گویا در آستین گلست
شادی دهر را شگونی نیست
خندهٔ گل دم پسین گلست
داد بستان ز جام[2] باده سلیم
که خزان سخت در کمین گلست

☆

چوشعله گرم درآید چوگل بتاب نشست
چراغ باده بیارید کافتاب نشست
چو نا امید از و گشت دل قرار گرفت
سپند سوخته چون شدز اضطراب[3] نشست
بشمع انجمن ما نسیم محرم نیست
از آن ز پردهٔ فانوس در نقاب نشست
ببزم باده مرو بی‌صحیفهٔ غزلی
سفینه‌ای بطلب تا توان بآب نشست
نشست یار چو پیشت نماز چیست سلیم
نماز خویش قضا کن که آفتاب نشست

۱ـ مجب «صیدصیادی نگردیدیم تاکی میتوان» ۲ـ ح «دام» ۳ـ مجب شد «اضطراب»

☆

با نسیم صبح شمع خلوت من سرکشست / خار وخاشاك مرا گر سوخت آتش[1] آتشست
از غبار کینه یك[2] آیینهٔ دل صاف نیست / در میان دوستان ما همین می بیغش است
آن خط مشکین نه تنها شد بلای[3] جان ما / ازهمه کس میبرد دل طرفه موری[4] دلکشست
با دل ما صحبت تیغ تو تا چون رو[5] دهد / اختیاری نیست کس را کار آب آتشست
حسن را در دل اثر دارد کلام من سلیم / عشق را[6] هرمطلع من تیرروی ترکشست

☆

برسر عشق توهر کس هست بامن دشمنست / آنکه اشکی پاك میسازد ز چشمم[7] دامنست
در کف او می برنگ شبنم روی گلست / بر میانش تیغ چون آب میان گلشنست
بر نمی خیزیم[8] از جای خود و آواره‌ایم / دامن صحرای مجنون تو طرف دامنست
همچومن منصور را سامان رسوائی کجاست / مایهٔ حلاجی او پنبهٔ داغ منست
کوچه[9] زنجیر را ماند بعهدش روزگار / بسکه از بیداد او هر خانه‌ای پرشیو نست[10]
دشمن جانست دل اهل محبت را سلیم / یوسف ما را همیشه گرگ در پیراهنست

☆

نارسائی به‌هنر در همه جا همراه است / جامهٔ سرو ز موزونی او کوتاهست
قسمتم[11] نیست که از بند غم آزاد شوم / رفت صد[12] قافله و یوسف من درچاهست
هرکه برخاست ز شوق تو دگر ننشیند / پا درین بادیه گر ماند سرم در راهست
عقل ما در طلب وصل بجائی نرسد / میوه بر شاخ بلند است وعصا کوتاهست
ازچه روریخته و[13] حمزه لقب یافته است / می چون لعل مگر خون زمرد شاهست
در محبت گله از ما نتوان کرد سلیم / خبر از خویش نداریم خدا آگاهست

۱- ح «سوخت آتشست» ۲- مجب «کینه آیینه» ۳- ح «برای» ۴- مجب «مویی»
۵- مجب «چون رومی» ۶- ح «در» ۷- ح «چشمی پاك میسازد اشکم» ۸-ح «آئیم»
۹- مجب «گرچه» ۱۰- ح «پرازشیون است» ۱۱-ح «قلمم» ۱۲- ح «در» ۱۳-مجا
«روریخته حمزه».

☆

ساقی بیا که فصل بهاران غنیمت است / جامی بده که‌صحبت یاران غنیمت است
مستند بلبلان و گلستان شکفته است / نی یك غنیمتست[1] هزاران غنیمت است
ابر کرم ز وادی ما تند میرود / ای سبزه سر برآرکه باران غنیمت است
افتاده‌ای ز گردش افلاك اگر بخاك[2] / برخاست همچوگرد سواران غنیمت‌است
از زخم دل منال در ین صید گه سلیم / جان برده‌ای ز شیر شکاران غنیمت است

☆

دلی‌که صید بتان‌گشت فارغ از ستمست / چو مرغ در قفس افتد کبوتر حرمست
من ازکجا و سر و[3] برگ زندگی ز کجا / زمانه هر چه بمن میکند هنوز کمست
ز بس گرفته کناری ز خلق چون عنقا / بخاطر آنچه کسی را نمیرسد کرمست
هر استخوان بتنش نقش تیر بر گیرد / کسی‌که جوشن اوهمچو ماهی ازدرمست
*بتلخکامی من مرده هیچکس هرگز / ترا بزندگی خضر این[4] جهان قسمست
بقصد کینه ایام سر چه جنبانی / ز شاخشانه[5] شمشاد اره را چه غمست
نظر بجلوه یار است کفر و ایمان را / دوصف بجنگ ولی چشمها بیك علمست
سلیم بی‌سببی نیست شورش ایام / اگر غلط نکنم وقت‌کوچ این حشمست

☆

شد بهار و ببوستان عید است / لاله باگل بدید[6] و وادیداست
جام گیتی نماست ساغر گل / باغبان جانشین جمشید است
هر طرف غلطد از نسیم بهار / فصل مستی[7] گربهٔ بید است
خندهٔ گل گرفت عالم را / مستی او ز جام‌خورشید[8] است
آسمانرا برقص آورده است / صوت بلبل نوای ناهید است

۱ـ ح «رنگ غنیمتست و» ۲ـ مجب «زخاك» ۳ـ مجب «سر برگ» ۴ـ مجا «ای»
۵ـ مجب «شاخسانه» ۶ـ ح «بدیدوادید» ۷ـ مجب «مستی وگربه» ۸ـح«جمشید»
* مجب «این بیت راندارد».

از گل آموخت کبك خندیدن		کار اهل جهان بتقلید است
تا شکفته گلی نماند سلیم		غنچهٔ ما ز خنده نومید است

☆

پیاله گیر که عذر شراب بی‌نمکست		حدیث توبه بعهد شباب بی نمکست
*بمجلسی که درو جام می[1] نمی‌رقصد		سرود مطرب و شور رباب بی‌نمکست
فغان که لذت ازین بزم رفتگان بردند		شراب بیمزه است و کباب بی‌نمکست
همین نه‌حق ‌توداردکسی که نان دهدت		درین محیط نه‌پنداری آب بی‌نمکست
بعضو عضو تو چون بنگرم دلم گوید		که در سفینهٔ گل انتخاب بی‌نمکست
سلیم خبث فلك در کنار خوانش کن		مترس نان[2] مه و آفتاب بی‌نمکست

☆

پنجهٔ عشقم دگر قفل فغان پیچیده است
همچو شمعم شعله‌ای بر استخوان پیچیده است
گر نمیخواهد کند گل آتش خس پوش ما
باز این دود از کجا در آشیان پیچیده است
ترك چشمت میبرد مرغ دلی بهر کباب
باز تا دست کدامین ناتوان پیچیده است
همچو لعل از سنگ خیزد گوهر نایاب وصل
کوه کن همچون صدا بر کوه ازآن پیچیده است
**بود هرچه بر زمین خود کرد خاکستر سلیم
دود آهم این زمان[3] بر آسمان پیچیده است

☆

هرجا نشسته بی‌سر و سامان نشسته است		نقش دلم بعشق[4] پریشان نشسته است

۱ـ ح «جام نمی» ۲ـ مجب « نان و مه» ۳ـ ح «آه من همان» ۴ـ ح «بزلف»
* مجب«این بیت را ندارد»
** مجب «رفت بر بادفنا خاکسترم همچون سلیم».

رفت از برم چو یار تماشای گریه کن دریا بود خموش چو طوفان نشسته است
از دل اثر نمانده[1] غم او همان بجاست برباد رفت[2] خانه و میهمان نشسته است
از بس فشرده‌ام بهم[3] از جور روزگار دندان من چو بخیه بدندان نشسته است
موری ز قید سلسله غم خلاص نیست این گرد بر سریر سلیمان نشسته است
ای گل بیا که بیتو بطرف[4] چمن سلیم دلگیر همچو طفل دبستان نشسته است

☆

یوسف هندی نژاد من مرا از بر گریخت
دل کجا ماندبجای خویش چون دلبر گریخت
بود هندستانی و از روی خود مهتاب دید
زان بشبگیر بلند آن‌شوخ مه پیکر گریخت
آنکه پروردم بصد خون جگر در دیده‌اش
عاقبت چون قطره اشکم ز چشم تر گریخت
اعتمادی بر[5] غلامان سیاه[6] ای خواجه نیست
سایه از همرنگی ایشان ز پیغمبر گریخت
طاقت سوز[7] فراق او دلم با خود ندید
آتشی دارم کزو چون دود خاکستر گریخت
صد تمنا بود دل را از وصال او سلیم
کارها بسیار با او داشتم کافر گریخت

☆

پی شکستن پیمان[8] بهانه بسیار است گرم خموش نسازی فسانه بسیار است
بهند[9] شعلهٔ آه ضعیف من چکند که چون قلمرو تقویم خانه بسیار است
ستارگان همه غارتگران ساماننده بهوش باش که موش خزانه بسیار است
ز حرفم آنچه نفهمی بلطف خود بگذر زبان موی شکافان چو شانه بسیار است

۱- ح «نماند» ۲- مجب «رفت و خانه» ۳- ح «فشرده‌ام از» ۴- ح «بطوف»
۵- مجب «اعتیادی با» ۶- ح «سیه» ۷- ح «سوزوفراق» ۸- ح «طوفان» ۹- مجب «بدهر»

سری بحرف محبت سلیم اگر داری بخاطرم غزل عاشقانه بسیار است

☆

بخاك هند[۱] مرا تاب زیستن ز کجاست که چون حباب مرا زندگی بآب وهواست
چنان مدار معاشم ز پهلوی[۲] خویشست که[۳] تا فتیلهٔ داغم ز بندهای قباست
گریختن ز جفای زمانه ممکن نیست کجا رویم که خورشید گرد نامه ماست
بچشم اهل کمال آسمان و خورشیدش بدست طفل دبستان کتاب شاه و گداست
ز ننگ خدمت مخلوق همچوسایه بخاك فتادهام که نگویند پیش خود برپاست
نهاده شوق رهی پیش پای من که درو ز چوب تیر پر مرغ را بدست عصاست
ز حسن داده ترا روزگار سامانی که احتیاج توای بت همین بنام خداست
کسی سلیم سلامت نرفت در ره عشق چه خارهاکه درین راه شعله رادر[۴] پاست

☆

صاف می از دگران لای ته شیشهٔ ماست اول کاسه و[۵] دردی که شنیدی اینجاست
نیست از قید غم امید خلاصی ما را خط آزادی ما[۶] بر ورق صبح فناست
زور بازو بچه کار کسی آید[۷] اینجا قوت مرد ره[۸] عشق تو در پنجه پاست[۹]
نتوان دفع غمم کرد کز آیینهٔ من ریشهٔ سبزهٔ زنگار ز جوهر پیداست
جهد بیشوق بجائی نرسد در ره عشق بال‌چون نیست‌چه‌حاصل که‌کبوتر بر پاست
خرقه گر در گرو باده کنم عیب مکن نیست چیزی دگرم عالم درویشیهاست
زاهدان به که نباشند دعا گوی کسی از لب اهل ریا فاتحه[۱۰] تکبیر فناست
نیست در شهر بما حاجت احباب سلیم گذری‌کن بسوی[۱۱] دشت که‌مجنون‌تنهاست

☆

کی‌دهم‌دیگر عنان آن بت‌چین را زدست چون رکابش کی‌گذارم دامن‌زین‌رازدست

۱–ح «بچاك سینه» ۲– مجب «بپهلو» ۳– مجب «چون» ۴– ح «بر» ۵– ح «کاسه دردی» ۶– ح «آزادی بر» ۷–ح« بچکارآیدکسی‌را» ۸– ح «مردمی» ۹–ح،مجب «ماست» ۱۰– ح «فاخته» ۱۱- مجب «بسو»

ای بهار عیش میریزد خزان از جلوه‌ات چون حنا مگذار این رفتار رنگین را ز دست
حال درویشی چه میپرسی که گردد بینوا همچو طنبور افکند گر کاسه چوبین را ز دست
بسکه از برق تجلی سوخت گلشن را ز حسن بوی دود آید چو آتشبار گلچین را ز دست
میکند عیب و هنر شهرت ز غمازان سلیم چون سخن داری مده گوش سخن‌چین را ز دست

☆

خشت کوی میفروشان سر بسر آیینه است
رو برین ره[1] کن که فرش رهگذر آیینه است
چشم و دل از پرتو دیدار روشن میشود
تختهٔ تعلیم ارباب نظر آیینه است
در دل هر ذره چون خورشید دارد جلوه‌ای[2]
از خیال او گلی در آب هر آیینه است
*پنجهٔ خورشید تابان بی‌نیاز است از نگار
پشت دستش را حنا چون زنگ بر آیینه است
جوهر خود را ز عکس خط سبز ای بیوفا
برتو ظاهر[3] میکند آیینه گر آیینه است
خوبی خود بین ترا با زشتی هر کس[4] چه کار
شاهدان را تیغ در پیش نظر آیینه است
هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میکشد[5]
سینه صافان محبت را سپر آیینه است
سینه صافی پرتو فیض ازل باشد سلیم
آنچه مردم میخرند آنرا بزر آیینه است

۱- ح «باین در» ۲- ح «را» ۳- ح «بیتو روشن» ۴- ح «مردم» ۵- ح « هر که با ما میکشد شمشیر قصد خود کند»، مجب «هر که قصد ما کند شمشیر بر خود میزند
* مجب «این بیت را ندارد».

☆

شمعیم و زندگانی ما در گداز ماست — پروانه‌ایم و سوختن خود نیاز ماست

رسوا گذشته[1] ایم ازین باغ چون بهار — هر جا گلی شکفته ببینید[2] راز ماست

گر میکنی بمذهب آزادگان عمل — بگشای دست بسته که شرط نماز ماست

مهمان بخانه دیر چو ماند[3] عزیز نیست — کوتاهی زمانه ز عمر دراز ماست

ما را گریز نیست ز ناز تو چون سلیم — هر حلقه‌ای ز زلف تو دام[4] نیاز ماست

☆

بد نقش طالع ما چشم قرعه حیرانست — کتاب همچو گل از فال ما پریشانست

بخط رسانده بسی عشق[5] ما نکویان را — بیاض دیدهٔ ما پر ز خط خوبانست

بوادیی که من از شوق گم شدم کعبه — سیاه خانه نشینی از ان بیابان است

هزار نامه‌ام از بیم غیر قاصد را — بزیر پوست چو جلد کتاب پنهانست

محبتی که بود در میان اهل جهان — چو آشنائی دهقان و آسیابان است

خوشم که پیر خرابات خوانده فرزندم — که همچنین پدری باب ما یتیمانست

خدنگ غمزه بجز قصد اهل دل نکند[6] — حذر که ابروی خوبان کمان شیطانست

ز بسکه بیرخت افسرده است پنداری — که اول گل ما آخر چراغان است

سلیم سرو سراسر روی هوس دارد — خیال کرده که لاهور هم صفاهانست

☆

شعله‌ای چون شمع من در پردهٔ فانوس نیست

چون رخش یك گل بگلزار پر طاووس نیست

گاه بر گل میزنم خود را گهی بر خار وخس

طایر شوقم بپایم رشتهٔ ناموس نیست

۱ـ مجا «شکفته» ۲ـ ح «ببینند» ۳ـ ح «چوخانه دیر بماند» ۴ـ ح «دارم»

۵ـ ح «رساند بسی چشم» ۶ـ ح «نکشد»

این سخن را در کجا خود میتوان گفتن که ما
خاک ره[1] گردیده‌ایم و رخصت پابوس نیست
راهبر کی جانب رهزن[2] گزارد کافرم
خضر ما گر در میان کاروان جاسوس نیست
جز نوای یا علی‌بن[3] ابی‌طالب سلیم
از دلم مطلب که زنگ حیدری ناقوس نیست

☆

هوای تخت ندارد کسی که گوشه نشین است
سر و دلی که بما داده‌اند تاج و نگین است
بغیر عیب جهان بر زبانشان سخنی نیست[4]
مدار صحبت[5] آزادگان عشق برین است
بسر رویم همه شب بکوی یار و عبث نیست[6]
کلاه ما که چو پا پوش شبروان[7] نمدین است
گمان زر چو ندارد دل حریص ملولست[8]
که خنده روئی هندو ز زعفران جبین‌است
ز اعتماد سمند تو داغم ای شه خوبان
که هر چه هست ترا در رکاب خانهٔ زین‌است
دلم سلیم کند هر کجا ارادهٔ طاعت
اشاره میکند ابروی او که قبله چنین‌است

☆ ☆ ☆

هرکجا موج زند جام شرابی دامست ساغر باده گل صبح و[9] چراغ شامست
روشنائی ز فروغ می گلگون داریم روزن خانهٔ ما باده پرستان جامست

۱ـ مجا «پا» ۲ـ ح «ره‌بر» ۳ـ ح «علی‌ابن» ۴ـ مجب «نرفته سخن» ۵ـ مجا «مذهب»
۶ـ مجا، مجب «نیست» ندارند ۷ـ ح «شیروان» ۸ـ ح «مریضست» ۹ـ ح «صبح‌چراغ»

قلعهٔ قهقهه کبك بود دامن کوه　　پای خم هست چه پروای غم ایامست
*از محبت کسی آسیب نه‌بیند هرگز　　عشق آهوست همینست که شیر اندامست
نیست در دوستی خلق بجز بیم خطر　　طفل را دامن مادر چو کنار بامست
هرکه زین باغ[1] نظر بست فراغت دارد　　چشم پوشیده ز آفت ز ره بادامست
ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم　　میدهند آنچه کریمان بگدا دشنامست

☆

درین چمن هوس عیش کیمیا طلبی است　　که خنده دردهن غنچه‌موج تشنه‌لبی‌است
**شکنجه‌ای بتر ازخارخارهمت نیست　　کرم بدست تهی چون جوانی و عزبیست
ز فکر حشر عبث نیست گریهٔ زاهد　　که خوف طفل ز مکتب دلیل بی‌ادبیست
چو من بتان عجم را نبوده مجنونی　　بطاق ابروی[2] لیلی که قبلهٔ عربیست
قدم ز راه طلب زان کشیده‌ایم که هست　　طلب بمذهب ما کفر اگر خدا طلبیست
به پیش آنکه ندارد سواد عشق سلیم　　کتاب لیلی و مجنون رسالهٔ عربیست

☆

گر بظاهر کسی از قید جهان آزاد است　　نیست بی مصلحتی این روش صیاد است
چه توان کرد هنر قسمت ما شد زجهان　　برطرف کی شود آن عیب که‌مادرزاد است
گر نمیرم همه شب شمع صفت میمیرم　　مرگ چون خواب[3] من‌سوخته‌رامعتاد است
سست‌بنیاد بود ظلم زهم خواهد ریخت　　چون زره خانه زنبور گر از فولاد است
از کسانیکه بباغ آمدو رفتی دارند　　خانه خواهی که‌مراهست همین‌صیاد است
ترك شغل هوس از عشق دلم کرد سلیم　　نکند بی‌ادبی طفل چو با استاد است

☆

ز می ملاحظه زاهد مکن که این عیب است
چو غنچه دست تو در قید آستین[4] عیب است

۱ــ مجب «زین چمن هرکه»　۲ــ مجب «ابرو»　۳ــح «آب»　۴ــ مجب «در آستین»
* مجب «این بیت درحاشیه‌نوشته شده است». ** «مجب این بیت وبیت بعدی راندارد».

* هوس ز وصل تو طرفی نمیتواند بست
بگرد خرمن گل طوف خوشه چین عیب است
ز حسن ساخته نتوان فریب بلبل داد
سریش غنچه گلهای کاغذین عیب است
چو بخت نیست کسی را چکار آید عقل
سوار پا چو ندارد رکاب زین عیب است
چو برق رُفت بجاروب خوشه خرمن را[1]
دگر منازغت مور و[2] خوشه چین عیب است
سلیم رفته ز کف اختیار من بیرون
نصیحت من دیوانه بعد از این عیب است

☆

بهار آمد و سر تا بسر[3] جهان سبز است   ز فیض ابر زمین تا بآسمان سبز است
** ز خانه بهرچه بیرون رود که بلبل را   ز یاد رفته چمن بسکه آشیان سبز است
غبار کوکه نشیند بدامن صحرا   ز بس چو آب چمن راه‌کاروان سبز است
برو چگونه توان طعن[4] زرد روئی زد   که همچو ریشهٔ گل[5] رنگ زعفران سبز است
نه چوب تیر همین سبز شد که پنداری   نهاده وسمه بر ابرو ز[6] بس کمان سبز است
*** زلطف جوهر آتش بحشر هندو را   هنوز چون قلم سوسن استخوان سبز است
مرا ز خرمی نو بهار[7] رنگی نیست   چه سود دستهٔ گلرا که ریسمان[8] سبز است
ز لطف ابر بهار است هرچه هست ولی   چمن ز آبلهٔ دست باغبان سبز است
خنکتر است ز خسخانه آشیانهٔ ما   درین چمن که بدلگرمی خزان سبز است

۱ـ ح «ما»   ۲ـ ح «مورخوشه»   ۳ـ ح «سر»   ۴ـ ح «توان زرد»   ۵ـ ح، مجب «خود»
۶ـ مجب «ابروبس»   ۷ـ مجا «روزگار»   ۸ـ مجب «آسمان»
* ح «این بیت را ندارد» .   ** ـ و ـ *** مجب «این بیت را ندارد» .

خزان رسیده و حریفان نشسته‌اند بخاک　　بجز شراب که جایش ببوستان سبزاست
زمانه زهر فروشست از آن شکر مطلب　　که[۲] زهرخورده‌ازآن‌رنگ‌طوطیان‌سبزاست
بنوبهار خط سبز نازم و اثرش　　که تا رسیده سخن برسر زبان سبز است
سلیم جام می ازکف منه چو لاله‌که باز　　شکفته شدگل و اطراف بوستان سبزاست

✡

هنر خصم جدل باشد و از من[۳] عیب است
چون رگ لعل ز دانا[۴] رگ گردن عیب است
طعنه خوش نیست بدشمن که بهم[۵] مردانرا
جنگ‌کردن چو زنان همره سوزن عیب است
گر کنم شکوه ز بیمهری او عیبی نیست[۶]
گله از دوست توان کرد ز دشمن عیب است
خانه‌ای را که بود بخت سیه فرش درو
آفتابش چو گل چشم به روزن عیب است
در دیاری که درو رسم قناعت باشد
رفتن مور پی دانه بخرمن عیب است
کسوت سرمهٔ ما[۷] ماتمیانست دلیل
که پی کشتهٔ مژگان تو شیون عیب است
منع می میکندم شیخ ندانم کز چیست
که بمسجد هنر است این و بگلشن عیب است
خلق سرگشتهٔ چرخند نه تقدیر خدا
همچو دهقان بکف شاه فلاخن عیب است
کاشکی گل نگذارد بخس و خار سلیم
چمنی را که درو پاکی دامن عیب است

۱ـ مجب «رسیده» ۲ـ مجا «چو» ۳ـ مجب «ما» ۴ـ مجب «رنگ‌دوست‌تا» ۵ـ ح «رگ»
۶ـ ح «عیب مکن» ۷ـ ح «سرمه از»، مجب«سرمه ماتمپانست» .

☆

خوشوقت آنکه خصمی گردون ندیده است — هرشب زخیل فتنه شبیخون ندیده است
با من مگو که داغ جدائی ندیده‌ای[1] — صد بار بیش دیده دلم چون ندیده است
ما[2] پستی و بلندی صحرای عشق را — بسیار دیده‌ایم که مجنون ندیده است
فصل خزان مجوی رعونت ز[3] شاخ گل — هرگز کسی قلندر موزون ندیده است
هر سو دود سلیم از ان طفل اشك من — کز خانه کم بر آمده بیرون ندیده است

☆

خوبرویان را سری با عاشقان پیر نیست
ماهیان تشنه را ذوقی ز جوی شیر نیست
باعث محرومی ما طالع نا اهل ماست
ورنه در اهلیت معشوق ما تقصیر نیست
تا ز آزادی کشیدم دست از کار جهان
خاتم جم بی فغان چون حلقهٔ زنجیر نیست
جامه همچون[4] پوست دایم در تنم بی‌دامنست
بسکه ایمن خاطرم زین خاك[5] دامنگیر نیست
سر نوشت خویش را دانسته‌ایم از ما مپرس
خواب چون آشفته باشد صرفه در تعبیر نیست
کی توان اصلاح کردن کار عاشق را[6] سلیم
خانهٔ ما از خرابی قابل[7] تعمیر نیست

☆

از سایهٔ تو سبز سر خاك من بسست — لوح مزار فاخته سرو چمن بسست
شیرین زغیرت[8] شکر این[9] پیچ و تاب چیست — پرویز گو مباش ترا کوهکن بسست

۱ـ ح «است» ۲ـ ح «با» ۳ـ مجب «که» ۴ـ ح «همچو» ۵ـ مجب «چاك»
۶ـ مجب «عشق ما» ۷ـ مجب «لایق» ۸ـ مجب «عبرت» ۹ـ «شکرین»

میلم دگر بحسن سیاه و[1] سفید نیست — شوق بنفشه و هوس یاسمن بسست
خلوت چه احتیاج بود عزلت مرا — فانوس وار خلوت من پیرهن بسست
در غربت از وجود خود آزار میکشم[2] — ما را همین نمونه ز[3] خاك وطن بسست
بیگانه باش گو[4] همه عالم بمن سلیم — چون خامه آشنائی من با سخن بسست

☆

بنای توبه ز ابر بهار در خلل است — می دو آتشه عمر دوباره را بدل است
ز شام تا دم صبحست وقت می‌خوردن — میان روز بط می خروس بی‌محل است
کجاست ساغر می تا مرا کند[5] بلبل — برای مرغ چمن گل سفینهٔ غزل است
بسوی دیر و حرم خضر گو دلیل مباش — مرا که‌همچو کمان‌این‌دوخانه‌در بغل‌است
ز نفس خود مشو ایمن که‌اعتمادی نیست — بخانه زادی آن توسنی‌که بد عمل است
کرم ز غیرت هم میکنند اهل جهان — که رعشه سلسله‌جنبان پنجه‌های‌شل‌است
*کدام راز که از دل نمیشود معلوم — کتابخانهٔ صاحبدلان چو گل بغل است
چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل — ستون بنای کهن را علامت خلل است
**باقتضای قضا کار خویش را بگذار — که سعی بیهده پاپوش میدرد مثل است
سلیم پیش اجل برد شکوهٔ هجران[6] — خبر نداشت‌که او خودمصاحب اجل‌است

☆

هما نصیب توازمن چنانکه خواهی‌نیست — که استخوان مرا مغز همچوماهی نیست
اگر بخاك شهیدان گذار خواهی کرد — کسی‌که‌کشته نمیگردد او سپاهی نیست
هلاك قاعدهٔ جنگ و صلح[7] طفلانم[8] — که در میانه ره و رسم عذرخواهی نیست
بنامه درد دل از خون خودرقم[9] سازیم — چو برق[10] خامه ما در پی سیاهی نیست
کسی که کسب هوائی نموده میداند — که سر برهنگی ما ز بی‌کلاهی نیست

۱- ح «سیاو» ۲- ح «میکشم» ۳- «نمونه خاك» ۴- ح «گر» ۵- ح «کند مرا»
۶- ح «دوران» ۷- مجا «صلح وجنگ» ۸- ح «اطفالم» ۹- ج «ازان»
۱۰- ح «خانه»

* مجب «این بیت را ندارد». ** مجا «بیت پنجم غزل است، مجب «بیت ششم غزل‌است».

چولاله ساخته‌با دردوصاف[1] خویش‌سلیم   گدای میکده را ذوق پادشاهی نیست

☆

خمار وصل دلم را ز اضطراب شکست   ز موج رعشه بکف‌کشتی[2] شراب شکست
پیاله از کف دشمن بگیر[3] رحمی کن   که استخوان بتن من زپیچ وتاب شکست
مباش در پی نخوت نگاه‌کن‌که چه دید   چو از غرور کله‌گوشه را حباب شکست
شکستگی ز رهی[4] داده شبنمی[5] ما را   که از سرایت آن[6] تیغ آفتاب شکست
زجای رفت[7] دل من ز نام گریه سلیم   بنای خانه ما از صدای آب شکست

☆

سینه ریشان ترا تیغ شهادت مرهم است   برگل‌چشم اسیران[8] تو طوفان شبنم است
دل درون سینه من کعبهٔ و[9] یرانه‌ایست   آستینم از سرشك دیده چاه زمزم است
درکمین‌صدچشم‌در[10] هرچشم‌داردآسمان   زین‌مشوایمن‌که‌چون‌بادام‌چشمت‌برهم‌است
نوحهٔ سرو وصنوبردرچمن بیهوده نیست   یعنی این باغ ملال‌انگیزجای ماتم است
*ازدم شمشیر او ای خضرمگذر زینهار   نیست‌چندان اعتباری‌عمررادم‌این‌دم‌است
گرجهان‌راکس‌بما‌بخشدسخاوت‌پیشه‌نیست   هرکه میگیرد بجامی دست‌ماراحاتم‌است
نیست مستانرا باسباب تنعم احتیاج   در بط[11] می باده شیرمرغ‌وجان‌آدم‌است
گرپدر را هست سامانی پسر درراحتست   ریشهٔ‌گلبن چوسیرابست شاخش‌خرم‌است
درتواضع مصلحت‌ها هست غیرازعاجزی   نیست ازپیری اگرشمشیرراقامت‌خم‌است
از اثر باشد بقای نام در عالم سلیم   هرکه‌جامی‌می‌کشدبرطاق‌ابروی‌خم‌است[12]

☆

همچو لاله روزگارم در قدح نوشی گذشت
حیف از[13] ایامی‌که همچون‌گل به‌بیهوشی‌گذشت

۱ـ ح «صاف و درد»، مجب «درد صاف» ۲ـ ح «ساغر» ۳ـ ح «بگیرورحمی» ۴ـ ح «ره» ۵ـ مجب «شبنم» ۶ـ مجب «این» ۷ـ مجب «رفته» ۸ـ ح «زخمی شهیدان» ۹ـ ح «کعبه درویرانه» ۱۰ـ ح «از» ۱۱ـ مجب «از» ۱۲ـ مجا «جمست» ۱۳ـ ح «حیف‌ایامی»
*ح «این بیت را ندارد».

بعد از ین[1] آتش زبانی را تماشا کن که چیست
سوختم چون شمع کار من ز خاموشی گذشت
بیمروت اینکه یاد ما ز یادت رفته است
چون فراموشی توان گفت از فراموشی گذشت
جز زمین و آسمان کس رتبهٔ ما را نیافت
همچو آن حرف بلندی کو بسر گوشی گدشت
جوهر شمشیر ظاهر شد ز عریانی سلیم
نیستم آیینه عمرم در نمد پوشی گذشت

☆

زجوش ناله بدل[2] اضطراب بسیار است
چو باد تند شود موج آب[3] بسیار است
کدام دل که زشوق لبت در آتش نیست
شراب نیست و گرنه کباب بسیار است
یکی حقیقت دنیا ز عارفی[4] پرسید
جواب داد[5] که تعبیر خواب بسیار است
برای بخل بود عذرها بزرگان را
بکوهسار سخن را جواب بسیار است
چه رازها که براوراق هرگلی رقمست
سواد نیست و گرنه کتاب بسیار است
سلیم یار اگر[6] ترك ماکند[7] چه غمست
برای شبنم ما آفتاب بسیار است

☆

غنچه دلتنگ و لاله در خونست
زین چمن برگ عیش بیرونست
ز آشنایان ما درین گلشن
سرو موزون و بید مجنونست
نوحه بر حال خویش دارد سرو
اینچنین است هرکه موزونست
آسمانش بخاك زنده کند
هرکه مغرور زر چو قارونست
راه از پای ما بخون خفته است
نیست شبگیر این شبیخونست
پر بفکر جهان سلیم مپیچ
کس چه داندکه این جهان چونست

۱- مجب «ازان» ۲- مجب «زدل» ۳-ح «آب موج» ۴-ح «عارفان» ۵- مجا «گفت» ۶- مجب «اگر یار» ۷- ح «میکند»

✿

ز دوری تو مرا خوشدلی میسر نیست — بغیر خون جگر بی‌توام بساغر نیست
دلم بسوی تو پرواز میکند از شوق — که گفته است که مرغ‌کباب را پر نیست
فغان که از پی مکتوب خود بدام امید — هزار مرغ گرفتم یکی کبوتر نیست
چو دید حال مرا گفت پیر کنعانی — که داغ دوری فرزند چون برادر نیست
چو می‌که آب حرامست بی برادرخویش — برین حدیث گواهی چو شیر مادر نیست
*درین محیط تفاوت بچشم معنی بین — ز دست و پا زدن بسته و شناور نیست
بلند وپست‌جهان هرچه‌هست درکاراست — ز حکمتست که انگشتها برابر نیست
ز کینه نیست بهنگام گریه آه مرا — که‌گرد قافله است این غبارلشکر نیست
ز شوق[1] دوست شکایت سلیم نتوان کرد — چه‌شدکه خون‌مراریخت‌آب‌کوثر نیست

✿

خوش‌آن کزفکر بیش‌وکم گذشته است — چو خورشید از سر عالم گذشته است
نظر تا میکنی در مجلس عمر — چو دور جام عهد جم گذشته است
گل از خورشید کام خویشتن یافت — چه میداند چه بر شبنم گذشته است
بپرس از دیگران ذوق طرب[2] را — که عمر ما همه در[3] غم گذشته است
جنون تا پیرهن را میکند چاك — گریبان قبا از هم گذشته است
بدرد[4] خود سلیم آن به که سازم — که کار زخم[5] از مرهم گذشته است

✿

موسم کسب هوا شد که دگر مهتابست — دور افکن کله‌ای شمع زسر مهتابست
مژه چون خامهٔ نقاش طلا کار امشب[6] — هر طرف جلوه کند تا بکمر مهتابست
عالم از نور تجلی است چراغان امشب — برگ گل را بچمن آینه در مهتابست
جوی شیر است خیابان بچمن پنداری — سرو دامن ز چه برچیده اگر مهتابست

۱ـ ح «جور» ۲ـ ح «طلب» ۳ـ مجا «بر» ۴ـ ح«بدور» ۵ـ مجب «زخم» ۶ـ ح «کارشد امشب» * مجب «این بیت را ندارد».

بازم امشب بسر افتاده هوای صحرا / آن غلامم که مرا خضر سفر مهتابست
آنکه چون برق ز ویرانهٔ ما میگذرد / شب ببزم دگران تا بسحر مهتابست
روشنی دیدهٔ ما را ز سواد زلف است / دور در[1] خانهٔ ارباب نظر مهتابست
پرتو حسن مرا شعلهٔ هستی سوز است / خرمن شوق مرا برق خطر مهتابست
شده درهندمرا شمع‌طرب اخترخویش[2] / مور ظلمتکده را نور شرر مهتابست
بسکه‌اجزای من ازعشق تونورانی شد / روزن چشم مرا لخت جگر مهتابست
لاله را داغ توخوشتر بود از سایهٔ ابر / شمع را شعلهٔ شوق تو بسر مهتابست[3]
شب مهتاب مکن منع من از باده سلیم / چون گلم باعث این دامن تر مهتابست

☆

بهار آمد و ما را بباغ راهی نیست / شکفته‌شد چمن[4] ورخصت نگاهی نیست
چولاله در ته باران نشسته آن مستم / که غیر سایهٔ ابرم دگر پناهی نیست
شراب با رخ زردم چه‌کارها که نکرد / بروزگار چنین آب زیر کاهی نیست
چو مور بر سر غربال در جهان خراب / بهیچ جا نگذاریم پا[5] که چاهی نیست
امید فیض اگر هست از گدایانست / بجز کلاه نمد پشم در کلاهی نیست
رسیده[6] کار بجان گر سلیم ازان بدخو / گناه خویش بپرسد کسی گناهی نیست

☆

زان‌می‌که باغ را رخ او درپیاله ریخت / چون گرد سرمه داغ زدامان‌لاله ریخت
پیچیده است بسکه از ان زلف تابدار / بر خاك مشك سوده ز ناف غزاله ریخت
در محفلی که بود درو[7] ساقی آفتاب / درد شراب حسن تو در جام هاله ریخت
خوبان‌شهید اوشده‌اند این[8] شراب نیست / ساقی ز[9] شیشه خون پری درپیاله ریخت
فریاد خود ز دست خموشی کجا بریم / تاکی درون سینه[10] توان‌خون‌ناله‌ریخت

۱ـ مجب «دودر» ۲ـ ح «خود» ۳ـ ح «بسیاراست» ۴ـ مجا «چمن شگفته شد»
۵ـ ح «نگذارم قدم» ۶ـ ح «رسید» ۷ـ مجا «دراو» ۸ـ مجب «از» ۹ـ ح « و »
۱۰ـ ح «شیشه»

دندان نماند در دهن از جنبش لبم   دامان خویش ابر برافشاند وژاله[1] ریخت
*هفتاد ساله آب رخ خویش را سلیم   بر خاك از برای شراب دو ساله ریخت

☆

حاصل سوختگان در ره برق خطر[2] است   لشکر آفتش از مور و ملخ بیشتر است
مگذران[3] نوبت ما ساقی اگر شیفته‌ایم   نیست این بیخودی‌از باده زجای دگر است
داغ بر بیکرم افزون بود از جوهر تیغ   زخم بر سینهٔ من بیش ز موج سپر است
مکن اظهار پریشانی خود پیش کسی   بخیه پیدا چو نباشد ز رفوگر هنر است
بر در کعبه سراغ حرم دل کردم   از درون[4] گفت کسی خانهٔ دل بیشتر است
مگذر ازمستی اگر دورجوانی بگذشت   پیری‌ومایه[5] گل‌رنگ چوشیر وشکراست
میکنم خدمت او را بسر و چشم سلیم   گر مرا پیر خرابات بجای پدر است

☆

پایه نعش مرا یار من از جا بر داشت   آخر از خاك مرا آن گل رعنا برداشت
دررهش هیچکس ازخاك مرا برنگرفت   نقش پا را نتواند کسی از جا برداشت
بگذر ازهستی و خود را بمقامی برسان   تا در ین ره ننهی سر نتوان پا برداشت
کوه و صحرا همه گلزارشد از گریه من   مژه‌ام منت ابر از سر دنیا برداشت
ساقی ازبزم برون رفت و دلم با خودبرد   از پی باده مگر رفت که مینا برداشت
رفت‌آن سرو روان‌چون‌سوی[6] گلزارسلیم   بلبل از دامن گل دست تمنا برداشت

☆

سوختن از تب سوزان محبت تابیست[7]   تشنگی از چمن عشق گل سیرابیست
انتظار غمی از هر طرفی دارد دل   چشم ویرانه ز هر سو[8] بره سیلابیست
کعبه هر چند که محراب ندارد اما   بر سر کوی تو[9] هر نقش قدم محرابیست

۱ـ مجب «افشاند ژاله» ۲ـ ح «برق از خطر» ۳ـ مجب «بگذران» ۴ـ مجا «برون»
۵ـ مجا «باده» ۶ـ ح «پی»، مجب «سو» ۷ـ ح «بابیست» ۸ـ مجب «هر بره» ۹ـ
مجا «کوی و تو» * مجب «مقطع ندارد»

از جهان دل بغم عشق تو الفت دارد | همچو دیوانه[1] که همصحبت گلخن تابیست
زاهد امشب سر پیمانه کشیدن داریم | قیمت شمع بمی ده که عجب مهتابیست
در غم عشق ز مردن مکن اندیشه سلیم | مرگ با زندگی تلخ چو[2] شکر خوابیست

☆

غیر بدگوئی اگر خصم پر آشوب نداشت | چکند دسترسی بر سخن خوب نداشت
استخوانهای من از سنگ ملامت بهمای | داشت چندان سخن از درد[3] که مکتوب نداشت
گاه میداد بدست من دیوانه گلی | یاد آنروز که دربان چمن چوب نداشت
تن یوسف ز کجا پیرهن تن ز کجا | گرگ ذوقی ز بغلگیری یعقوب نداشت
سر بسر پرده نشینان چمن را دیدیم[4] | چون توای تاک کسی دختر محبوب نداشت
بدل آزردنم افتاده جهانی در پوست | اینقدر کرم تن[5] خسته ایوب نداشت
هرکه برخاست[6] نهد برسر من پای سلیم | خانه نقش قدم اینهمه سرکوب نداشت

☆

عشق را چندانکه مهرش خوش بودکینش بداست
گر چه خوبیها بسی دارد ولی اینش بد است
صورت شیرین ز خون کوهکن خوش[7] غافلست
دشمنی هر کس که دارد خواب سنگینش بداست
هر چه پیشت مینهد از خوان قسمت روزگار
چون شراب کهنه تلخش خوب[8] وشیرینش بداست
فتنه‌ها در زیر سر[9] داری از ان سرگشته‌ای
خواب راحت کی برد آنرا که بالینش بد است
میتوان گلچید چون شاخ گل از هر جای او
خوش کمر میگوئی او را[10] ساق سیمینش بداست

۱-ح ،مجب «دیوانه همصحبت» ۲- ح «تو» ۳-ح«دود» ۴- مجا«دیدم» ۵-مجب «بدن» ۶- مجا «برخواست» ۷- ح «بس» ۸-ح «نیك» ۹- ح«زیرداری»
۱۰- مجا «آن»

تنگ کشتی گر نباشد نیست عیبی در محیط
باد پائی موج دریا را همین زینش بس است
در کلامم هرچه خواهد[1] کو بگو دشمن سلیم
حرف انکارش همه خوبست تحسینش بد است

✩

در باغ بی تو خاطر سنبل شکسته است   آیینهٔ گل و دل بلبل شکسته است
ساقی ز مومیائی می میکند درست   گر شیشهٔ دلی ز تغافل شکسته است
چون برگهای غنچه که از شاخ سرزند   از تنگی چمن پر بلبل شکسته است
کی تاب کبریای[2] تو دارد طریق فقر   بر پشت فیل مستی‌واین[3] پل شکسته است
گر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن   ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است
هرکس درست دیده بسوی رخ و لبش   همچون سلیم عهد گل ومل شکسته است

✩

از عشق حکایت مکن افسانه بزرگست   هشیار[4] که کم ظرفی و پیمانه بزرگست
بگذر ز[5] سر عشق تمنای دگر کن   ای مور ضعیفی‌تو و این دانه بزرگست
طفلان همه خندند بر آن پیر که گوید   گستاخ مباشید که دیوانه بزرگست
در عشق اگر یکنفس آرام ندارد   معذور بود مطلب پروانه بزرگست
از چاك دلم مرتبه دوست توان یافت   آنرا که بزرگست در خانه بزرگست
دیوانه بسی هست بعالم[6] چو سلیما   معلوم ازان نیست که ویرانه بزرگست

✩

می بی منت اگر میل کنی حیرانیست   جامهٔ مفت اگر میطلبی عریانیست
قصهٔ افسر کیخسرو و تاج[7] جمشید   بسر خاك نشینان که مرصع خوانیست
آشنائی همه جا از ره نسبت خیزد   مست را دوستی ابر ز تردامانیست

۱- ح «خواهی» ۲- ح «کیسری» ۳- ح «مستی این» ۴- ح «هشدار» ۵- ح «بگذار» ۶- ح «درعالم» ۷- مجا «کیخسروتاج»

با چنین کوتهی عمر بیان نتوان کرد
قصهٔ طول امل را که سخن طولانیست

میدوند از پس و پیشم بتماشا خلقی
عشق را شور جنون کوکبهٔ سلطانیست

در تمنای سجود در او کاستەام
چون هلال آنچه زمن مانده بجا پیشانیست

نتوان گفت که می کوثر و آب زمزم
شرح کیفیت لعل لب او وجدانیست

چشم مستی که ربوده است زسرهوش مرا
شیر از نسبت او در پی آهوبانیست

چارهٔ زخم دلم مرهم عیسی نکند
خنجری نیست مرا چاك جگرمژگانیست

صحبت عشق وجنون گرم چوگردید سلیم
کشتی حوصله از شبنم می طوفانیست

☆

کی توان در عشق بی‌سامان حیرانی نشست
آنچنان درگوشه‌ای بنشین که بتوانی نشست

خاك خلعت خانهٔ عالم اگر بر باد رفت[1]
گرد کی بر گوشهٔ دامان عریانی نشست

کاروان عیش[2] را زین خاکدان ره بسته شد
چندهمچون رهزنان بتوان بویرانی نشست

از قفس پهلو تهی گر میکند دل دور نیست
چند روزی همره مرغان[3] بستانی نشست

بلبلی چون می برون آمد ز گلزار عراق
شور و غوغای حریفان خراسانی نشست

از تماشای رخش شد دیده را حاجت روا
در سجود آستانش نقش پیشانی[4] نشست

گاه سرو و گل ترا گویدگهی خورشید وماه
عقل چون‌دفتر گشود و[5] درغلط‌خوانی نشست

۱ـ ح «خاك خلوتخانه عالم اگر باورفت» ۲ـ مجب «عشق» ۳ـ ح «او مرغ» ۴ـمجب «آشیانش نقش بی‌سامانی» ۵ـ مجب «گشوده»

عشق چند اوقات صرف صحبت عاشق کند
پاسبان دلگیر شد از بس بزندانی نشست
ازهجوم مرغ دلها نیست ره در کوی عشق[1]
آخر این صیاد بر تخت سلیمانی نشست
*ازگلستان بسکه بلبل داشت برخاطر غبار
در قفس بر خاك از بال و پر افشانی نشست
شد بهار و رفت هرکس بر سر کاری سلیم
محتسب هم در پی کاری که میدانی نشست

☆

خصمی بمیان من و غیر از سخن تست
بادام دو مغزی دو زبان در دهن تست
چشمی برد نکهت خود داشته دایم
پیراهن یوسف که کنون پیرهن تست
افسانه یوسف که گرفته است جهانرا
دانم سخنت آن همه اما سخن تست
ایمن مشو از خضر که از سادگی او را
رهبر تو گمان میبری و راهزن تست
این گرد و غباری که برد باد بهرسوی[2]
ای دل بگشا دیده که خاك وطن تست
فریاد سلیم از جگرم دود بر آورد
رحمست بآن[3] مرغ که دور ازچمن تست

☆

چنان ز گریهٔ من اشك همنشینم ریخت
که گریه شد عرق شرم و ازجبینم ریخت
فلك موافق هر طبع دید صاف[4] مرا
از ان چو ساغرخورشید برزمینم ریخت
بمن ز عشق تو گردید زندگانی تلخ
چه زهر بودکه دوران در[5] انگبینم ریخت
گذشتم از تو چنان آستین فشان آخر
که داغ عشق توچون گل ز[6] آستینم ریخت
چنان سلیم به ننگست نامم آلوده
که همچو قطره خون آب ازنگینم ریخت

۱ـ مجب «بکوی عشق نیست»، مجا «نیست ره درکوی او» ۲ـ ح «بهرسوی برد باد»
۳ـ ح «بران» ۴ـ ح «صاف دید ۵ـ مجا «به» ۶ـ مجب «در»
* مجب «بیت نهم غزل است».

✩

امشب که ز بختم بسوی[1] بزم تو راهست — چون شمع سراپای تنم[2] وقف نگاهست
بی ابروی[3] او بسکه شب عید ملولم — در دیده هلالم چو پر زاغ سیاهست
جز نرمی خویشم ز کسی نیست حمایت — آیینه‌ام و موم مرا پشت و پناهست[4]
آنجا که بیك شعله بسوزند[5] جهانرا — درویش اگر آه کشد دشمن شاهست
حاجت چو سلیمم بگلستان کسی نیست — چون شمع مرا شعله‌گل طرف[6] کلاهست

✩

یار ما مونس بد و نیك است — ما چه دوریم و او[7] چه نزدیکست
دل من از خیال طرهٔ او — همچو پای چراغ تاریکست
در سر کوی او یقینم شد — که فلك نیز از مفالیکست
گشت قسمت مرا که بر[8] دهقان — آب باریك رنج باریکست
الفت دل بچشم مست بتان — آشنائی ترك و تاجیکست
کمرش[9] را سلیم سخت[10] مگیر — با خبر باش رشته باریکست

✩

دلم چو شمع همه عمر میهمان خود است
چو قرعه چشم همایم بر استخوان خود است
ز نسبت دگری نیست سر بلندی ما
سر شهید تو چون لاله میهمان[11] خود است
*قرینه نیست در آوارگی مرا که مدام
مسافرم من و عنقا در آشیان خود است

۱- مجب «بسو» ۲- ح «دلم» ۳- مجب «ابرو» ۴-ح، مجب «پشت پناهست»
۵- مجب «بسوزید» ۶-ح «طوف» ۷-ح «دوریم او» ۸-ح«از»، مجب «در»
۹- مجب «نگهش» ۱۰- ح «تنگ» ۱۱- مجا «برسنان»
* - مجب «این بیت وبیت بعدی را ندارد».

قبول نیست فلك بر گرفتهٔ او را
غبار چون ز زمین خاست[1] آسمان خود است
ز دیگری چه کنی شکوه بی سبب منصور
طناب دار تو از پنبهٔ دکان خود است
بعشق دم ز علایق مزن چو نادانی
که با اجل همه سوگند او بجان خود است
چه غم ز فتنهٔ محشر شهید عشق ترا
چو شیر مست که در خواب پاسبان خود است
سلیم را که فلك بود در عنان اکنون
دوان براه تو[2] چون برق در عنان خوداست

✩

خون دلم چو لاله آرایش ایاغست
بوی گل جنونم مشاطهٔ دماغست
خسرو خبر ندارد ار درد[3] عشق شیرین
معلوم میتوان کرد فرهاد سنگداغست[4]
ز[5] آشفتگی دلم را سودای ناصحان نیست
طفلان خموش باشید دیوانه بیدماغست
*گر خوب گشت خودهیچ ور بد شود بسی طعن
شغل سخن گزاری چون خدمت چراغست
نتوان سلیم در عشق همچشم خویش را دید[6]
سوزم که شمع سوزد داغم که لاله داغست

۱- مجب «خواست» ۲- مجب «چون» ۳- مجا «داغ» ۴- مجب «نیك داغست»
۵- مجب «از» ۶- مجب «دیدن»
* - مجب «این بیت را ندارد».

☆

من تشنهٔ آن چشمه که آبش همه خونست
سر گرم سبوئی که شرابش همه خونست
مستی که کند عیش ز پهلوی دل ما
تنها نه شرابش که کبابش همه خونست
*ساقی بده آن جام که چون شهد محبت
از لب چوفرورفت شرابش همه خونست
در راه تو بر هر لب جوئی که رسیدیم[۱]
چون جدول زخم دلم آبش همه خونست
بر اسب حنا بسته زنخجیر[۲] فکندن
صیاد مرا تا برکابش همه خونست
چون موج سلیمست در انداز کناری
زین بحر که درجام حبابش همه خونست

☆

خط نیست این بگرد گلت سبزهٔ تریست
این خط برای دعوی حسن تو محضریست
از خضر رهروان تو منت نمیکشند[۳]
هرموج ریگ بادیه برچشمه رهبریست
ناموس برده[۴] پرده نشینان باغ را
ای تاك دختر تو چه محبوب دختریست
بر رهگذار جلوه‌ات ای ابر نوبهار
هر دانه بر زمین چمن[۵] خاك برسریست
**سر نیست‌ای حریف‌وگرنه‌درین چمن
هر لاله است تاجی وهر غنچه افسریست
ای ناخدا ز صحبت او احتراز کن
طوفان ندیده‌ای که چه دیوانهٔ تریست[۶]
روزم سیاه گشته[۷] ز شوخی که هر زمان
چون آفتاب‌گنجفه در پیش[۸] دیگریست
از بس چمن سلیم بر افروخت از بهار
هر غنچه‌ای بشاخ درخشنده اختریست

☆

بازم از زخم خدنگش در دل و جان آتشست
ناوك او را مگر چون شمع پیکان آتشست

۱ـ مجب «رسیدم» ۲ـ مجا «زنجیر» ۳ـ ح «نمیکشد» ۴ـ ح «ناموس‌پرده»
۵ـ ح «در زمین خاك» ۶ـ مجب «پروریست» ۷ـ مجب «گشت» ۸ـ ح «دست»
* مجب این بیت و بیت پنجم غزل را ندارد ** ح «بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است ومصرع دوم این بیت و اول بیت بعدی افتاده است».

خاك را از[1] اشك من پر خون بود دایم كنار
چرخ را از آه من در زیر دامان آتشست
*از فروغ او بگرداب خطر افتاده است
كشتی آیینه از موم است و طوفان آتشست
برق آه از حال ما[2] سازد بتانرا با خبر
نامهٔ آشفتگان همچون نگهبان آتشست
از گلستان تو هر كس گل بدامن میبرد
جای گل چون شمع ما را در گریبان آتشست
در جهان پنهان نماند هیچ كاری بی[3] لباس
عشق در تجرید همچون در بیابان آتشست
**عاشقانرا در بساط دل بغیر از آه نیست
اینچنین باشد در آتشخانه سامان آتشست
چون جوانی رفت مگذر[4] ازمی گلگون سلیم
باده در پیری چو در وقت زمستان آتشست

☆

آن گل كه توان حرفی از آن[5] زد گل داغست — تا كی سخن لاله و گل این چه دماغست
از داغ دلم فیض رسد سوختگان را — پروانه كمر بستهٔ این پای چراغست
تندی مزاجم اثر عشق نهانیست — خار سر دیوار نشان گل باغست[6]
با لاله سخن زان رخ گلرنگ مگویید[7] — بر حال خود او بگذارید كه داغست
در باغ ز سامان گل و لاله كمی نیست — چیزی كه درین فصل ضروراست دماغست
بر حال سلیمست مرا رشك كه از شوق — در كعبهٔ وصلست و همان گرم سراغست

۱ـ مجب «خاك از» ۲ـ ح «من» ۳ـ ح «در» ۴ـ مجب «بگذر» ۵ـ مجب «ازو»
۶ـ ح «سرباغست»، مجب «گلداغست» ۷ـ ح «نگوئید»
* ح «این بیت راندارد». ** مجب «بیت چهارم غزل است».

☆

بیا که فصل خوش روزگار نزدیکست | زمان سیر گل و لاله زار نزدیکست
فتاده‌ام بطلسم قفس چه چاره کنم | ز باغ دورم و فصل بهار نزدیکست
بحرف عشق همین کوهکن بود امروز | که پارهٔ سخن او بکار نزدیکست
نوید دولت دنیا چنان بود کز مهر | دهند مژده بمجرم که دار نزدیکست
چو نیست قوت یك گام رفتنم از ضعف | چه سود ازین که ره کوی یار نزدیکست
حدیث قرب وطن پیش من مگوی چه سود | که سیل بادیه را کوهسار نزدیکست
بخانه می نتوان خورد در بهار سلیم | کنار کشت[1] و لب جویبار نزدیکست

☆

بتوبه هر که ز یکقطرهٔ شراب گذشت | تواند از سر عالم چو آفتاب گذشت
ز فیض باده پرستی غم جهان بر ما | سبك رکاب تر از موج روی آب گذشت
چه دیدی از چمن روزگار چون بادام | چنین که عمر تو از غافلی بخواب گذشت
دلم ز ترك علایق خلاص شد از غم | بهیچ و پوچ ازین بحر چون حباب گذشت
خبر ندارم ازین ورطه اینقدر دانم | که موج ریگ بیابانم از رکاب گذشت
چو دید حال من از کشتنم پشیمان شد | چو آتش آمد و ازشرم همچو آب گذشت
سلیم هیچ نشد در جهان بمن[2] روشن | چو برق عمر من از بس باضطراب گذشت

☆

ره بیرون شدنم زین چمن از یاد شده‌است | سبزه در رهگذرم رشتهٔ صیاد شده است
در ره مرغ دلم آنکه نهد دام فریب | خبرش نیست که از دام[3] که آزادشده‌است
*نکهت او چو نسیم آورد ازهوش[4] رویم | آتش خرمن ما سوختگان باد شده‌است
همچو می لطف وغضب[5] را بهم آمیخته‌است | آن جفا پیشه به‌بینید چه استاد شده‌است
کم نشد زمزمهٔ جغد[6] ز ویرانهٔ ما | درچه‌روزخوشی این غمکده بنیادشده‌است

۱ـ ح «کناکشت» ۲ـ ح «جهان‌روشن» ۳ـ مجا «قید» ۴ـ مجا «خویش» ۵ـ ح «و غضبی» ۶ـ ح «چند» * مجب «این بیت را ندارد».

دل‌چون شیشه‌ام از بس‌بجفا خوی گرفت　　این‌زمان سخت‌تر از بیضهٔ فولاد شده‌است
رفت بر باد فنا تاج و نگین خسرو　　اینهمه از اثر کشتن فرهاد شده است
میبرد تشنه لبم جانب بغداد سلیم　　دم آبی که نصیب از شط بغداد شده‌است

☆

در گلستان جهان هر مرغ نالان خود است
هر گلی درماندهٔ حال پریشان خود است
آسمان را خوش نمی‌آید غم ما را مخور
هرکه با ما دوست‌گردد[۱] دشمن جان خوداست
نیست از روی طرب چون موج می خندیدنم
خنده‌ام چون غنچه بر چاك گریبان خوداست
پادشاهانرا اگر باشد غروری دور نیست
هرکرا موری برد فرمان سلیمان خود است
رزق همچون توشهٔ ره هرکسی را همرهست
بر سر خوان شهان درویش مهمان خود است
در تجرد نیست[۲] دلرا حاجت تکلیف عشق
زحمت ای رهزن مکش‌دیوانه عریان‌خوداست
• جام می در کف نگاهی میکند بر[۳] لاله‌زار
میتوان دانست در فکر شهیدان خود است
عاشق از پهلوی دل دایم کشد زحمت[۴] سلیم
همچو غنچه زخمهای ما ز پیکان خود است

☆

شمع از هوای وصلت درحالت هلاکست　　گل تا شنیده بویت ازشوق سینه چاکست
شستم غبار خود را با گریه از دل خلق　　در عشق او حسابم از[۵] کاینات پاکست

۱ـ ح «باشد»　۲ـ ح«تجرددلرا»　۳ـ مجب «ور»　۴ـ ح«زحمت‌کشد دایم»　۵ـ مجا«با»

از بس که بیرخ او چشمم غبار دارد چون دانه های سبحه اشکم تمام خاکست
تا چند بخیه بتوان بر زخمهای خود زد چون‌موج سینه‌ام را چاك‌ازقفای‌چاکست
دل را سلیم بیقدر در عاشقی وفا کرد کم قیمتست آری جنسی که عیبناکست

☆

از بسکه تلخکام از ین ناتوان گذشت آخر همای‌تیر تو از استخوان گذشت
پایم زکوی او چه عجب گر بریده شد تا کی بروی شیشهٔ دلها توان گذشت
گفتم حذر ز نالهٔ من کن فلك نکرد اکنون‌دگرچه‌سودکه‌تیرازکمان‌گذشت
امشب ز شیونی که کشیدند بلبلان پنداشتم بباغ مگر باغبان گذشت
از بسکه خورد خون شهیدان عشق را کار زمین کوی تو از آسمان گذشت
ازشغل عشق نیست سر کفر و دین مرا دیگر سلیم کار من از این وآن‌گذشت

☆

مرا کی از سبوی می[۱] گزیر است که در روز خمارم دستگیر است
بناله چون نویسم راز دل را حدیثم شعله وکاغذ حریر است
دل دیوانه‌ای در بند دارم نفس در سینه‌ام زنجیر شیر است
ز سودای دلم او را زیان نیست ندانم از چه زلفش شانه گیر است
غنی خوشدل‌شود از فوت[۲] محتاج چو میرد تشنه‌ای عید غدیر است
سلیم انفاس او تأثیر دارد نسیم صبح فرزند دو پیر است

☆

شکسته خاطرم و رغبت نشاطم نیست دماغ صحبت و سودای اختلاطم نیست
*زنم[۳] بر آتش و از سوختن نیندیشم بکار خویش چو پروانه احتیاطم نیست
کشم برون ز جهان انتظار راهروان[۴] غبار قافله‌ام کار در رباطم نیست
رهی نمود بصحرای حشر عشق[۵] مرا که همچو سیل گذر بر پل صراطم نیست

۱- ح «خود» ۲-ح «مرگ» ۳- مجب «زغم» ۴- مجب «رامردان» ۵- ح «عشق‌حشر»
* مجا «مقطع ندارد»

زعیب خویش چو طاووس چون شوم غافل — درین چمن که جز آیینه در بساطم نیست

*چه طالعست درین بوستان سلیم مرا — که زعفران شدم و رنگ[1] از نشاطم نیست

✩

ایام بهار است و گلی در چمنم نیست — عشرت[2] همه جا هست در آنجا که منم نیست

آتش ببساط افکندم گرمی آهی[3] — غیر از پر پروانه گل انجمنم[4] نیست

در کشور[5] ما حادثه را دست دراز است — شادم که بغربت خبری از وطنم نیست

بر روی کسی در مگشا خانهٔ خود را — صد بار اگر دوست بگوید که منم نیست

اعضای من از داغ تو با مُهر و نشانست — هر عضو که بیداغ تو باشد ز تنم نیست

**آشفته بیان همچو سلیمم اگر احباب — دارند سخن بر سخن من سخنم نیست

✩

از شوق تو دل همره عمر گذرانست — چون ریگ روان همسفر آب روانست

***در موسم پیری مطلب کام ز خوبان — خمیازه بصد زور در آغوش کمانست

ای غم بادب پای نه اینجا که دل ما — چون خانهٔ آیینه مقام پریانست

گر سرو بود کج کله و بر زده دامان — منعش نتوان کرد از اینهاکه[6] جوانست

بر شعشعهٔ حسن تو موسی چو نظر کرد — فریاد بر آورد که این شعله همانست

در پیش غم عشق سلیم آفت مردن — همچون شب آدینه و ماه رمضانست[7]

✩

خطش دمید و بنازش نیاز من باقیست — هزار بوسه مرا پیش آن دهن باقیست

گل همیشه بهار پیاله میگوید — خزان رسید و همان آب[8] و رنگ من باقیست

ادای حق محبت تمام نتوان کرد — هزار جان دگر پیش کوهکن باقیست

حدیث درد دل من نمیشود آخر — سخن نماند و مرا با تو صد سخن باقیست

۱ــ مجب «رنگی» ۲ــ مجب «عیشی» ۳ــ مجب «آبی» ۴ــ ح «گلی در چمنم» ۵ــ ح «گوشه» ۶ــ ح «که اینها از» ۷ــ ح «روزمضانست» ۸ــ ح «همان و آب» * مجا «مقطع ندارد». ** مجب «مقطع ندارد». *** ح «این بیت را ندارد».

هزار سال ز مرگم گذشته است و هنوز　　ز حسرت تو مرا آب در دهن باقیست
خزان کشید ز گل انتقام[1] بلبل را　　هنوز دعوی مرغان این چمن باقیست
چو شمع کشته برونم ز انجمن مبرید[2]　　هنوز در دل[3] من شوق سوختن باقیست
بغیر جسم ضعیفی جنون بمن نگذاشت　　مزار عشق تو یکتار پیرهن باقیست
غبار من ز غریبی[4] سلیم رفت بباد　　هنوز در دل من حسرت وطن باقیست

✩

درین حدیقه دل مستمند بسیار است　　که دست کوته و شاخ بلند بسیار است
هنوز از تو مرا چشم التفاتی هست　　وگر نه شیوهٔ[5] دشمن پسند بسیار است
قرارصید شدن چون دهدبخویش کسی　　شکار پیشه فراوان کمند بسیار است
ندیده چین جبین از بتان هند کسی　　کمست‌سرکه درین‌ملك وقندبسیاراست
خوشست آنکه نیفتد بچاره کار کسی　　مباد چشم بد از مه سپند بسیار است
فغان من همه از بند هستی خویشست　　چو نی اسیر ترا ورنه بند بسیار است
حدیث را ز اناالحق زدل‌توان دانست　　درین ورق سخنان بلند بسیار است
چو لاله می زچه تنها خورد سلیم‌کسی　　بکوی میکده رند و لوند بسیار است

✩

در دلم بگذشت وچشمم اشك بی‌تابانه ریخت
زاهدی را گوئی ازکف سبحه صد دانه ریخت
خانه‌ام با سوختن خو کرده گویا[6] روزگار
رنگ این ویرانه از خاکستر پروانه ریخت
دست عقل از حلقهٔ آشفتگانم دور کرد
همچو موئی‌کز سر زلف بتان از شانه ریخت
از سر دنیا دل من خوش بآسانی گذشت
مشت خاکی‌گوئی از دامان این دیوانه ریخت

۱- ح «انتظار»　۲- ح «بردند»　۳- مجب «سر»　۴-ح، مجب «بغریبی»
۵- ح «شکوه»　۶- مجب «گوئی»

نیست ممکن کز سرشك دیده دل رامم شود
چند بتوان در ره مرغ هوائی دانه ریخت
*چشم مست او نگاهی کرد سوی من سلیم
در بن هر موی من پنداشتی پیمانه ریخت

☆

ای دل سفر بلجه عمان مبارکست
دریا بما چو چشمهٔ حیوان مبارکست
کارت اگر چو ابر بدریا فتاده است
غمگین مباش روی کریمان مبارکست
چون گرد باد چند بخشکی سفر کنم
رفتن چو موج بر سر طوفان مبارکست
آن راکه از محیط طلبکار گوهر است
هرموج همچو کوه بدخشان مبارکست
بر دوش باد سیر جهان کرده میرویم
کشتی بما چو تخت سلیمان مبارکست
**هرچند از تو ابر کرم تند بگذرد
چون گل ترا گشودن دامان مبارکست
عاشق کفن چو یافت اجل احتیاج نیست
هروقت هست جامه بعریان مبارکست
دلگیر نیست عشق ز آه دلم سلیم
گرد سپاه خویش بسلطان مبارکست

☆

چند باشم ز در دیر مغان دور بسست
اینقدر صبر که کردم من مخمور بسست
ای سلیمان چه به خیل وحشمت مینازی
درشکست توکمر بستن یك مور بسست
توشهٔ راه گلستان می گلگون کافیست
بار بردار دل ما خر طنبور بسست
رحمی ای اختر طالع که دگر تاب نماند
بر دلم چند زنی نیش چوزنبور بسست
***کیمیائی به ازافیون نبود پیران را
شاهد این سخنم فلفل و کافور بسست
گوشه ای گیر بکشمیر سلیم و بنشین
رفتن و آمدن اگره و لاهور بسست

☆

دماغ ساغر می از شراب ما خشکست
چو نان خانهٔ درویش آب ما خشکست

---

* ح «مقطع بعد ازسه غزل دیگر جداگانه نوشته شده است» . ** ح «این بیت راندارد».
*** مجب «بیت سوم غزل است».

مگر بسنگ تواند نسیم بشکندش | زبس چوشیشه خالی حباب ما خشکست
ز تشنگی چمن ما بکربلا ماند | کههمچودستلئیمان سحاب[1] ماخشکست
دلم که سوخته او را قبول کی گردد | مزاج مست لطیف و کباب ما خشکست
اگر شکفته نگردد[2] سلیم معذور است | دماغ غنچهٔ دل ز آفتاب ما خشکست

☆

شراب غمزهٔ مست تو خون[3] بیگنهست | ز فتنه آنچه بعاشق نمیکند نگهست
چوکاغذیکه برآن مدکشند ازپیمشق | ز تازیانه او پای تا سرم سیهست
گذشت آنکه نهد باغبان بما منت | بهار آمد و عالم تمام سیرگهست
شمار لشکر غم را همین قدر دانم | که چشم حوصله تا کار میکند سپهست
دل شکسته ما مهر و کین نمیداند | ز هر دریکه درآئیسوی خرابهرهست
تو حسنکعبه چه دانیکه نیستی محرم | ز دور جامه هرکسگمان بری سیهست
سلیم یوسف دل را خبر چه میپرسی | بجز خدایکه داند که درکدام چهست

☆

حکایت لب او همچو قند مشهور است | حدیث غمزهٔ مشکل پسند مشهور است
هلال غمزهٔ او را باو چه میپرسی[4] | که ابروی تو چو بیت بلند مشهور است
بدشت صید نگر دیده یك شکار نماند | که صید پیشه بهتیغ وکمند مشهوراست
خراب محفل عشقمکه چون شرار در و | بخانه زادی آتش سپند مشهور است
سلیم چشم وفا داشتن ز عمر خطاست | که بیوفائی این تا لوند مشهور است

☆

مشرق خورشید را فیض گریبان[5] تو نیست
دامن گل پاك اگر باشد چو دامان تو نیست
هر کسی را در طریق دلنشینی پایهایست
غنچهٔ گل دلکشست[6] اما چو پیکان تو نیست

۱- ح «سلام» ۲- مجب «نکرده» ۳- مجب «غمزه تو خونقتل» ۴- مجب « مصرع خود را باو چه میسنجد» ۵- ح «گریبانی» ۶- ح «هست».

میتوان دانست پیش خودپسندان چمن
چهچه بلبل بجز وصف زنخدان[۱] تو نیست
کشتگان عشق را اعضا نمیریزد ز هم
لاله زین[۲] داغست کز خیل شهیدان تو نیست
در تماشای تو داغ حیرت آیینه‌ام
خاك جای سرمه درچشمی‌که حیران تو نیست
همچوگل برخود بناز ای دل که ازاهل‌جهان
منت یك بخیه بر چاك گریبان تو نیست
این همه معنی رنگین نیست[۳] در جائی سلیم
بلبلان را دفتر گل همچو دیوان تو نیست

☆

غنچه را برگ گل آیا در گریبان از کجاست
لاله را داغ می گلگون بدامان از کجاست
خاطر ما چون کند ضبط دل از[۴] آشفتگی
گل چه میداند ره چاك گریبان از کجاست
رهزنی چون عشق دارد دل زحال او[۵] مپرس
عاقلان دانند این دیوانه عریان از کجاست
کارها فرهاد کرد و عاقبت کاری نساخت
عشق پندارند آسانست و آسان از کجاست
در محبت چشم نتوانم بیکدیگر نهاد
من ندانم این همه خواب پریشان از کجاست
*هست تا سرمایهٔ خست مترس از احتیاج
کشتی خود بسته‌ای برخشك طوفان از کجاست

۱ـ ح «زنخدانی» ۲ـ مجب «زان» ۳ـ مجب «رنگین در» ۴ـ مجب «خود»
۵ـ مجب «ما» * مجب «این بیت راندارد».

شکوه در پیری مناسب نیست از قسمت سلیم
نان‌خشکی چون صدف داریم دندان[1] از کجاست

✡

شد عمرها و شورش عشقم ز سر نرفت — بوی گل جنون ز دماغم بدر نرفت
هر کس برا شوق توچون‌شعله گرم‌خاست[2] — همچون شرار یکدو قدم بیشتر نرفت
گفتم ز ضعف عشق تو دستی بسر زنم — چندانکه سعی بیش نمودم بسر نرفت
آن مرغ عاجزم که مرا در تمام عمر — چون زلف اوشکستگی از بال و پر نرفت
از بس بحرص دامن دنیا گرفته‌ای — چون غنچه رفت‌مشت تو بر باد و زر نرفت
راه عدم چو عاقبت کار رفتنی است — بیچاره[3] آن کسی که ز پشت پدر نرفت
رونق ز کعبه بسکه خرابات برده است — یکبار هرکه رفت در آنجا دگر نرفت
بر من سلیم آنچه ز عشق بتان گذشت — بر شمع انجمن ز نسیم سحر نرفت

✡

گرمی گریه بسودای[4] تو دامانم سوخت — همچو صبح از اثر داغ گریبانم سوخت
هیچ جائی اثری نیست ز خاکستر من — آتش عشق تو ازبسکه پریشانم[5] سوخت
کیست این[6] شعلهٔ بیباك ندانم کاید — آنچنان در نظرم گرم‌که مژگانم سوخت
از سموم چمن عشق چو شاخ سنبل — استخوانها همه در پیکر عریانم سوخت
کم ز پروانه نیم لیك ندیدم هرگز — آنقدرگرمی‌ازان شمع‌که بتوانم سوخت
قاتلم را نشناسند در ین بزم که عشق — همچو پروانه بشبهای چراغانم سوخت
سبزهٔ دامن جویم ولی از شوق[7] سلیم — حسرت تشنگی ریگ بیابانم سوخت

✡

نوای مرغ شب آهنگ نالهٔ نی ماست — ستارهٔ سحر ما پیالهٔ می ماست
نمانده قاعدهٔ تازه‌ای پیاله بگیر — که آنچه کهنه بعالم نمیشود می ماست

۱- مجب «داریم از» ۲- مجب «خواست» ۳- ح «آسوده» ۴- ح «ز سودای»
۵- ح «گریبانم» ۶- ح «آن» ۷- خ «سبزه»

چه شد اگر بغریبی کنیم یاد وطن — که در قبیله سماع از نوای یاحی[1] ماست
ستاره نیست همین خصم ما که[2] همچون صبح — همیشه تیغ بکف آفتاب در[3] پی ماست
سلیم تی‌تی[4] مستان هند آخر شد — پیاله گیر که اکنون زمان هی‌هی ماست

✩

بیا که دل زورق حرف کینه خواهی شست — سرشك بی تو ز مژگان من سیاهی شست
حدیث کوثر آن‌لب بخضر رخصت نیست — زبان اگر چه بصدآب همچوماهی شست
سرشك دیدهٔ پیران نشان نومیدست — بگریه‌دست زخودشمع‌صبحگاهی شست
ز پاس[5] رنگ حنا دست خود نمیشوئی — بحیرتم که ز دنیا چگونه خواهی شست
سلیم پای غباری چو در میان آید — نمیتوان ز دل آن را بعذرخواهی شست

✩

سر نهادن بسر کوی غمت تسلیم است — خاستن از سر جان عشق ترا تعظیم است
شوق دیدار بهرجا که شود حوصله ساز[6] — شیشهٔ بتگری از ناخن ابراهیم است
مطلب کسوت سلطان وگدا خرسندیست — هر کلاهی که سری[7] گرم کند دیهیم است
نیك و بد آنچه ز طفلان دبستان شنود — طفل را هوشی اگرهست همه تعلیم است
نه همین گل بسر از عزت زر جا دارد — دلنشین همه کس نغمه ساز از سیم است
این سرشکی که توداری بره[8] شوق سلیم — در بیابان مشو ایمن که‌زطوفان بیم است

✩

شد بهار و لاله صحن باغرا میخانه ساخت
از طرب چون صبح صوفی‌سبحه را پیمانه ساخت
گلشن از بلبل من و بزمی که گر[9] حاجت شود
میتوان صدرنگ گل از یك[10] پر پروانه ساخت

۱ـ ح «نامی» ۲ـ مجب «خصم‌که» ۳ـ ح «از» ۴ـ ح ، مجب «نی‌نی» ۵ـ ح «باس»
۶ـ مجا ، مجب «سوز» ۷ ـ ح « سرم » ۸ ـ مجب «زین سرشکی‌که تو داری زره »
۹ ـ مجب«اگر» ۱۰ـ ما «گلزار» .

بی ادای آشنائی کی دل از جا میرود
دام را صیاد از آن همچون کبوتر خانه ساخت
الفت اهل جهان را باعثی[1] در کار نیست
عاقلی نبود اگر دیوانه با دیوانه ساخت
در حصار عافیت ایمن مباش[2] از حادثات
تا یکی از موم چون زنبور بتوان خانه ساخت
قصهٔ رسوائی او نقل هر مجلس شده است
گفتگوی خویش را آخر سلیم افسانه ساخت

✡

کاروان اشك هرگه بی توام ازدل گذشت — تا بمژگان از غبارخاطرم درگل گذشت
انتقام[3] خویش خون بیگناهان میکشد — نیستم آگه که بعدازمن چه برقاتل گذشت
در غم عشق بتان رازجهان ازمن[4] مپرس — غرقهٔ دریاچه‌میداندچه بر[5]ساحل گذشت
رهرو عشق ترا مقصد نمیدانم کجاست — اینقدردانم که همچون‌راه‌ازمنزل گذشت
برق دامن میکشد از خرمن[6] امید ما — حیف‌اوقاتی که‌درتحصیل‌این‌حاصل گذشت
بسکه از بیم عطا کفران نعمت میکنند[7] — از سرشك منعمان آب‌ازسرسایل گذشت
لذت‌آسودگی درخاك وخون غلطیدنست — بعدآسایش نمیدانم چه[8] بر بسمل گذشت
ازگران‌خیزی بیابان را بتنگ‌آورده‌ام — کاروان نقش پا هم[9] از من کاهل گذشت
شمع‌رافانوس‌حاجت‌نیست‌کزمنع[10] غرور — بادنتواند به پیرامون این محفل گذشت
بوالهوس‌باعشق[11] خوبان‌اینقدر امساك‌چیست — گرزجان‌نتوان‌گذشتن‌میتوان‌ازدل‌گذشت
مگذراز[12] مستی که‌دراین‌وادی‌پرانقلاب — آفت رهزن نبیند هرکه او[13] غافل‌گذشت

۱ـ ح «الفتی اهل جهانرا باعث» ۲ـ ح ، مجب «مشو» ۳ـ ح «انتقامی» ۴ـ مجب «ما»
۵ـ مجب «در» ۶ـ مجا «مزرع» ۷ـ مجب «میکند» ۸ـ ح «چها» ۹ـ مجب «پایم»
۱۰ـ مجب «میغ» ۱۱ـ مجب «عاشق» ۱۲ـ مجا «ار» ۱۳ ـ ح «از»

ناخنت از کار رفت و وانشد از دل[1] گره　　زحمت بیهوده‌ای منعم مکش سایل گذشت
عشق[2] از بس بسته راه جلوهٔ او را سلیم　　عزم هرجا[3] کرد آن بدخو مرا از دل گذشت

☆

سیر و دورم[4] بر مراد از طالع ناساز نیست
مرغ بسمل گر پر و بالی زند پرواز نیست
هرچه در دل پرتو اندازد ظهوری میکند
گر بمعنی بنگری آیینه صورت باز نیست
پنبه در گوش است ما را از حدیث انجمن
نشنود حرف کسی را هرکه او غماز[5] نیست
بر نمیآید ز دست هرکسی رسم کرم
شیوهٔ همت درین دوران کم ازاعجاز[6] نیست
مطلب از بیش و کم دنیا اگر خرسندی است
از سلیمان هیچ فرقی با[7] کبوتر باز نیست
پیش گل نتوان حدیث روی او گفتن سلیم
هرکه گوشی پهن سازد محرم این راز نیست

☆

ای گل[8] دگر ز دست کجا میگذارمت　　نتوان فریب داد مرا[9] خوب دارمت
از تو ندیده‌ام بجهان بیوفاتری　　باور مکن کز اهل وفا میشمارمت
در روزگار نیست مرا چون تو[10] دشمنی　　درحیرتم که اینهمه چون دوست دارمت
کاری نکرده‌ای که نصیبم مباد[11] اگر　　از پیش دیده دور شوی یاد دارمت
ذوقی چنان بصحبت[12] وقت وداع[13] نیست　　جان عزیز من بخدا می‌سپارمت

۱ـ مجا «زر»، مجب «ره»　۲ـ ح «عشقم»　۳ـ ح «سو»　۴ـ مجب «سیرد ورم»　۵ـ ما «معماد»　۶ـ ما «کم اعجاز»　۷ـ ح ، مجا «تا»　۸ـ مجب «دل»　۹ـ ح «ترا»
۱۰ـ مجا «چون تو مرا نیست»　۱۱ـ ح «بباد»　۱۲ـ مجب «نصیحت»　۱۳ـ ح «سماع»

چشم سرایت از تومرا ای[1] شرشك نیست		تخمی نه ای که از پی[2] حاصل بکارمت
خوش آنزمان سلیم که پرسد[3] چو نام من		گویم فلك غلام وفادار خوارمت

☆

راحتی ما را اگر میباشد از آزار ماست		بوی گل درخانه از خار سردیوار ماست
حال مرغان قفس را پیش گل خواهیم گفت		رشتهٔ انگشت ما انگشتر زنهار ماست[4]
غیرمژگانم سحاب دجله افشان کس ندید		این روش در دودمان ابر دریا بار ماست
هیچکس حال سرمارا نمیداند که چیست		عالمی را[5] چشم همچون صبح بردستار ماست
عیب دیگر گر گمان داری سلیم آنرا بگوی		طعنهٔ مستی مزن برما که آن[6] خودکار ماست

☆

رفتی و از نقش رویت دیدهٔ خونین پر است
گر چمن از گل تهی شد دامن گلچین پر است
جای ماصحراست ای مجنون دراینجا رحم نیست
دامن طفلان این شهر از دل سنگین پر است
خنده‌ای دارد که از منقار او خون میچکد
کبك را از بسکه[7] دل از ناخن شاهین پر است
درد دل[8] گفتن مرا سودی ندارد با طبیب
گوش او از پنبه همچون صورت بالین پر است
گر تمنای شراب عافیت داری سلیم
جام زر خالیست اما کاسهٔ چوبین پر است

☆

هر کجا موجیست از مژگان ما بر خاسته است
ابر تر گردیست کز دامان ما برخاسته است
همت ما ذره را از خاك تنها بر نداشت
گوی خورشید از خم چوگان ما برخاسته است

۱- مجب «بی» ۲- مجب «از حاصل» ۳- مجب « پر شد» ۴- ح «نیست»
۵- ح «عالمی چشم» ۶- ح «این» ۷- مجب «بسته» ۸- ح «در دل»

سینه را دشمن سپر کرده است پنداری که باز
موی جوهر بر تن پیکان ما برخاسته است
ای فلك تا نیم جانی هست سامانی بده
تا تو فکر نان کنی مهمان ما برخاسته است
هر کسی را از پی کاری سلیم انگیختند
آسمان بر پا برای جان[۱] ما برخاسته است

☆

خونم از دوری می[۲] در تن لاغر خشکست
چون گل آینه‌ام ریشهٔ جوهر خشکست
حیرت از این همه سامان سر شکست مرا
که بچشمم مژه چون دست توانگر[۳] خشکست
عشق بحریست کز آلودگی کام در و[۴]
چون پر و بال[۵] بط اندام شناور خشکست
چه عجب گر خبر ما بعزیزان نرسد
نامه چون خشك بود بال کبوتر خشکست
نیست بر پیکر ما آفتی از عشق سلیم
چه غم از آتش اگر بال سمندر خشکست

☆

خضر از لب تشنگان روی آتشناك اوست
یوسف از خیل اسیران گریبان چاك اوست
گر سری دارم بزلف خوبرویان دور نیست
کز پریشان خاطری پندارم آن فتراك اوست
بخت آنم کو که گوید چون رسد بر تربتم
داشتم بی‌خان‌ومانی[۶] کشته شد این خاك اوست
چشم سوزن گریه آلوده است از چاك دلم
این سخن را شاهد من رشتهٔ نمناك اوست

۱- مجب «حال» ۲- مجا «من» ۳- ح «تونگر» ۴- مجا «در او» ۵- مجا «بال و بط» ۶- «بیخانمانی»

در نگیرد صحبت ما با شقایق در خزان
اول مستی ما و آخر تریاك اوست
نیست آزاری کسی را در[1] جهان غیر از سلیم
هر چه دارد روزگار از بهر جان پاك اوست

☆

خوش نیست باهل طلب ایام لئیمست / هرگاه که امیدی[2] ازو هست چه بیمست
زان شعله که از طور دلم کرد تجلی / یك اخگر[3] افروخته در دست کلیمست
از پهلوی ما جای بمجنون نشود تنگ / صحرا بگشادی چو کف دست کریمست
بر مور میفکن نظر از چشم حقارت / هر چند ضعیفست ولی موی[4] گلیمست
درعشق تومردن چوشکرخواب صبوحی / موقوف اجل نیستکه آن رسم قدیمست
با همنفسان[5] گفت شب از شور فغانم / دانیدکه[6] این هرزه دراکیست سلیمست

☆

آیینه را ز چشم تو تاب نگاه نیست / جزمن کسی حریف توای کجکلاه نیست
ای پادشاه حسن بجنگ شکستگان / تنها بیا که حاجت خیل و سپاه نیست
گر صد نگاه حسن[7] ترا عاشقان تو / سازند جمع بر سر هم یك نگاه نیست
حرفم نماند تا[8] سخن دوست منع شد / راهم تمام شدکه دران کوی راه نیست
شادم ازینکه نیست بروز جزا سلیم / رویی[9] کز آفتاب قیامت سیاه نیست

☆

واقف کسی زشیوهٔ آن کجکلاه نیست / چون صورت فرنگ نگاهش نگاه[10] نیست
دلها ز راز یکدگر آگاه نیستند / آیینه را بخانهٔ[11] آیینه راه نیست
دایم چو آفتاب سفید است روی من / چشمی مرا بسرمهٔ مردم سیاه نیست

۱ـ مجب «از» ۲ـ ح «امید» ۳ـ مجب «اختر» ۴ـ مجب «موگرچه ضعیفست ولی جزو»
۵ـ مجب «محرم خود» ۶ـ مجب «دانسته این» ۷ـ ح «چشم» ۸ـ ح «با» ۹ـ ح «روزی»
۱۰ـ ح «بگاه» ۱۱ـ ح «بخاطر»

بی برگی جهان همه معلوم من شده است — گل چون طلب کنم که بباغش گیاه نیست
غافل مشو که مردم درویش را سلیم — درخرقه هست پشمی اگر در کلاه نیست

☆

دلم بعشق ز آسیب فتنه آزاد است — چراغ بزم سلیمان مصاحب باد است
دماغ نکهت گل نیست ما خموشانرا — بعندلیب بگویید[1] این چه فریاد است
کسی نمانده که گیرد خبر ز حال کسی — بباغ نوحهٔ قمری ز فوت صیاد است
بکار خویش همه محکمند اهل جهان — برای مخزن خود غنچه قفل فولاد است
غبار گشت و ز سرگشتگی خلاص نشد — چه شورشست که در خاك آدمیزاد است
کسی ندیده ز خوبان وفا مکش آزار — ببین چه قهقههٔ کبك را بفرهاد[2] است
بحسن بت چو برهمن تعجب من دید — بخنده گفت که این رتبهٔ خدا داد است
بکوی او[3] که رساند سلیم خاك مرا — اگر کسی زند آبی بر آتشم[4] باد است

☆

شکوهٔ احباب را نتوان بخود مشکل گرفت
تا زبان باشد نمیباید سخن در دل گرفت
بیخودی در وصل از من انتقام[5] خود کشید
داد دل از کشتی ما موج در ساحل گرفت
عشق از قید گران جانی مرا آزاد کرد
همچو برق ازجاجهدآتش چو درکاهل[6] گرفت
زان بود در حشر از اجر شهادت[7] بی‌نصیب
کز تپیدن خونبهای خویش را بسمل گرفت
* در سراغ کوی او از کعبه خواهم همتی
از برای راه باید توشه در منزل گرفت

۱ـ مجب «بگویند» ۲ـ ح «بفریاد» ۳ـ ح «بکی‌دی» ۴ـ مجا «بآتشم» ۵ ـ ح «انتقامی» ۶ـ ح «درگل» ۷ـح «سعادت»· * ـ مجب«این بیت راندارد».

دل کجا ماند سرا پای مرا چون عشق سوخت
حال پروانه مپرس آتش چو در محفل[1] گرفت
هستی ما کی حریف عشق میگردد سلیم
پیش راه سیل را نتوان بمشتی گل گرفت

☆

بجز نسیم که آن زلف تابدار شکست
نخورده است سپاهی ز یك سوار شکست
نمیشود بشکست کسی دلم[2] راضی
شکست رنگ برویم اگر خمار شکست
بسوی باغ اگر پا گذاشتم[3] بی تو
ز سر گرانی هر غنچه شاخسار شکست
ز مومیائی می کی درست میگردد
که همچوغنچه دلی دارم وهزار شکست
ز بسکه گریه برد لخت دل بدامانم
گمان بری که مرا شیشه درکنار شکست
به پیش زاهد و میخواره انفعالی نیست
مرا که داد خزان توبه و بهار[4] شکست
حریف نیست دلم اضطراب عشق ترا
ز تاب زلزله افتد بکوهسار شکست
سلیم حیف ز آیینهٔ دلی کز مهر
بدوست دادم و گفتم نگاهدار شکست

☆

با وجود صدهنر لافم ز شعر دلکش است
خامه در دست هنرور تیرروی ترکش است
روزی کس کی خوردهر گز کسی زان چو برا
آب نتواند فرو بردن که رزق آتش است
در چمن ترسم رود آخر بتاراج خزان
آنچه اسباب[5] تعلق غنچه را درمفرش است
نفس را تحریك نتوان کرد درلهو ولعب
تازیانه آفتی باشد چو توسن سرکش است
قسمت[6] ما نیست آبی درجهان ورنه سلیم
آنچه بسیار است در غمخانهٔ ما آتش است

☆

معنی رنگین بهر اندیشه نیست
نقش شیرین جوهر هرشیشه نیست
غیر او در دل نمی‌گنجد مرا
ای پری جان‌تو دراین‌شیشه نیست

۱ـ مجا «محمل» ۲ـ مجب «دلم کسی» ۳ـ مجب «پاك داشتم» ۴ـ مجب «توبه بهار»
۵ـ مجب «آنچه زاسباب» ۶ـ ح «قسمتی»

نیست پاکانرا تعلق در[1] جهان　　عقد دندان گهر را ریشه نیست
در جنون ازسنگ طفلانم‌چه باك　　این حصار آهنست از شیشه نیست
از[2] گرفتاری چرا نالم سلیم　　فکر آزادی چو در اندیشه نیست

☆

هما بطالع من بال و پر ز بوم گرفت　　نسیم گل بر هم عادت سموم گرفت
بروز حشر ترا دادخواه چندان نیست　　که دامن تو توانم در ان هجوم گرفت
چو عزم غارت من کرد اول از دستم　　جنون عشق تو سر رشتهٔ رسوم گرفت
فروغ حسن تو هرجاکه‌زورپنجه‌نمود[3]　　ز سنگ آینهٔ آب را بموم گرفت
سلیم مانع آه دلم نشد ناصح　　چگونه روزن مجمر توان بموم گرفت

☆

شبم این روشنی کز آه دیده است　　کجا از شمع مهر و ماه دیده است
*خزان رو بر در باغ که آرد　　که دیوار مرا کوتاه دیده است
غم از ویرانی عالم ندارد　　گدا این[4] شیوه را از شاه دیده است
نشد بر تخت شیرین کام یوسف　　ز بس تلخی ز[5] آب چاه دیده است
**ز شادی نیست در منزل قرارم　　که قاصد یار را در راه دیده است
سلیم از آن چراغش گشت روشن　　که آیینه بآن رو ماه دیده است

☆

در دشت جز غم تو مرا غمگسار نیست　　در کوه جز خیال توام یار غار نیست
هر ریشه رشته‌ایست که ازپا بر آمده است　　آب و هوای این چمنم ساز گار نیست
با تشگی بساز که چون می درین چمن　　یك‌جرعه‌آب نیست‌که‌آنرا[6] خمار نیست
واقف‌کسی ز راز جهان نیست‌کز محیط　　خاشاك ظاهر است و گهر آشکار نیست

۱ـ مجا «بر»　۲ـ مجب «در»　۳ـ ح «جلوه‌ای فرمود»، ما «گرفت»　۴ـ ح «کدامین»
۵ـ ح «کز»　۶ـ مجا «اورا»　* ح«این بیت را ندارد».
** مجب « درحاشیه‌نوشته شده است».

راز برهنگان جنون[۱] بی‌نهایتست دریا کنار دارد و ما را کنار نیست
شاهان برو سلیم چرا رشك میبرند ملك سخن چو بیش زیك گوشوار نیست

☆

*کوی عشقست وسعادت را دراینجا کارهاست
سایهٔ بال هما با طرهٔ دستارهاست
پرتو صبح جبین او شود هر جا بلند
شام همچون سایه آنجا در پس دیوارهاست
با نیازی رو بساقی کن اگر دلخسته‌ای
کآب[۲] دست او شفا بخش همه بیمارهاست
در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت
تارهای دامنم پیدا ز نوك خارهاست
عمر صرف آشنائیها شد و با ما سلیم
یار ما بیگانه همچون ابتدای کارهاست

☆

شور عجبی در چمن از بلبل صبح است از دست منه جام که فصل گل صبح است
**در[۳] زلف شبم پنجهٔ مژگان‌چه‌گشاید این شانه سزاوار خم کاکل صبح است
از بسکه طراوت چکداز حسن توگوئی رخسار توشبنم‌زده همچون‌گل صبح است
نومیدی من میکشد آخر بامیدی زلف شبم از سلسلهٔ سنبل صبح است
درمان دماغ و دل[۴] مخمور سلیمست آن نشاء فیضی که بجام مل[۵] صبح است

☆

آفت باد خزان را میتوان معذور داشت
در گلستانی که هر بادام چشم[۶] شور داشت

۱ـ مجب «جهان» ۲ـ ما ، مجب «آب» ۳ـ ح «از» ۴ـح «دماغ دل» ۵ـ ح «گل»
۶ـح«چشمی» * ح«ردیف بیت مطلع (نیست)»است. ** مجب«بیت چهارم‌غزل‌است».

صفحهٔ رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد
ازسرشك عاجزان[1] افشان[2] چشم مور داشت
دوش مستی پرده از راز نهان[3] افکنده بود
هر سر مویم بکف پیمانهٔ منصور داشت
از توانائی می رطل گران را در شباب[4]
می‌کشیدم‌کز کمان موج صدمن زور داشت
چون حباب اکنون[5] به‌پیش‌قطره‌ماندازم سپر
موسم پیریست ساقی میتوان معذور داشت
از پر پروانه زن دامان همت بر میان
دست برآتش توان تاکی سلیم از دور داشت

☆

مقیم کوی عشق از قید هر تکلیف آزاد است
بدست طفل فرمان سلیمان کاغذ باد است
بدولت چون غلامان اهل صورت این[6] لقب دادند
وگر نه نام او در عالم معنی خدا داد است
برای دلخراشی در محبت ناخنی دارم[7]
ز اسباب دو عالم تیشه‌ای در دست فرهاد است
پس از مردن مگر برخاك من[8] افتد گذار او را[9]
مرا صدمصلحت درمرگ‌همچون خواب صیاد است
چنانم خاك این گلزار دامن گیر گردیده است
که موج سبزه بر[10] پای دلم زنجیر فولاد است

---

۱ ـ مجب«عاجزان» افتاده است ۲ ـ ما «افسون»، مجب «تفتان» ۳ـ ح، مجا «جهان» ۴ـ ح«نیم‌شب»، مجب «شتاب» ۵ـ ح «می» ۶ـمجا«را» ۷ـ مجا «داریم» ۸ـ مجا «او» ۹ـ مجا، مجب «گذار او»،ما«گذراورا» ۱۰ـ ما «در»

سلیم از دوری او آنچنان در باغ دلگیرم
که برگ بید پنداری بفرقم تیغ جلاد است

✡

بسینه‌ام ز غمت داغ بر سر داغست — وجودمن چوپلنگ ازتومحشر[1] داغست
زری‌که همره خود بعد مرگ از[2] عالم — بزیر خاك برد کس همین زر داغست
جنون عشق جلو ریز تاخت بر سر من — سواد موی سیاهی لشکر داغست
کدام جنس محبت ز من برونق ماند — که از غبار دلم خاك بر سر داغست
سلیم هیچکس از عیش نیست در آزار — منم که گل بسر من برابر داغست

✡

همچو مرغان قفس ما را ز گل[3] بوئی بسست
بوسه‌ای[4] ما تشنگان را از لب جوئی بسست
آن گروهی را که رو برقبله باشد دیگرند
قبلهٔ ما بت پرستان طاق ابروئی بسست
حسرت چشم سیاهی کشت در وادی مرا
از برای شمع خاکم چشم[5] آهوئی بسست
ظرف چینی ناله از دست گدایان میکند
از سر فغفور با او هست اگر موئی بسست
عاشق دیگر ترا ای بیوفا در کار نیست
چون سلیم خسته دل داری دعاگوئی بسست

✡

از بهار وصلم[6] امشب جیب و دامان پرگلست
از رخش چون‌غنچه چشمم تا بمژگان پرگلست

۱- ما «مجمر» ۲- ح «در» ۳- مجب «ماراگل» ۴- ما «توشه‌ای» ۵- مجا ، خ «چشم خاك» ۶- ما «وصل»

ما بچشم و خضر با پا میرود[۱] ره را ولی
پای او پر خار و چشم ما اسیران پرگلست[۲]

چار فصل این گلستان را ندانم نام چیست
اینقدر دانم که باز اطراف بستان پرگلست

ساکن بیت‌الحزن را موسم گلگشت شد
کز نسیم پیرهن صحرای کنعان پرگلست

خار خار دل در ین گلشن[۳] فزون باشد سلیم
هرکرا[۴] چون غنچه دامن[۵] تاگریبان پرگلست

☆

مژده یارانرا که یار از دست ما ساغر گرفت
در میان شعله و خاشاك صحبت در گرفت

جوهر پاکان کجا آلودهٔ زینت شود[۶]
هچو آب آیینه‌ام را کی[۷] توان در زر گرفت

کوهکن افشرده هرگه دامن مژگان خویش
بیستون را آب همچون سنگ سودا بر گرفت

با کرم هرکس که سودا کرد نقصانی ندید
ابر جای قطرهٔ آب از صدف گوهر گرفت

پند ناصح مانع آهم نمیگردد سلیم
کی توان با موم هرگز روزن مجمر گرفت

☆

دلم بی‌طره‌ای آشفته حال است — جدا از ماه خویشم چند سال است
ز خامه راز ما نتوان شنیدن — زبان ترجمان شوق[۸] لال است

۱ـ مجب «یا بچشم خضر پا میرود» ۲ـ مجب «روشنست» ۳ـ ح «موسم» ۴ـ ما «هرکه»
۵ـ مجا «دامان» ۶ـ ما «شوند» ۷ـ مجا ، مجب «ام‌کی» ۸ـ ح «عشق»

کند[1] چون دختر رز جلوه زاهد	تماشاکن که یك دیدن حلال است
ببین آن چشم و ابروی گره گیر	که پنداری مگر شاخ غزال است
هر انگشتم برای دلخراشی	همه ناخن چو انگشت هلال است
به پیری عشق کیفیت پذیرد	که صافی باده را در درد[2] سال است
نمیدانم فلك را مدعا چیست	که سرگردان چوفانوس خیال است
گهر افشانی لعل تو تا دید	صدف[3] غرق عرق از انفعال است
گزیری پادشاهان را از و نیست	سخن درویش را آب سفال است
نه با گل سازگار و نی[4] بخاشاك	هوای این چمن بی اعتدال است
شکفته روئی ظاهر چه بینی	که‌گل‌راگوش‌سرخ ازگوشمال است
سلیم اشکم نوید وصل[5] او داد	که‌طفلان‌هرچه[6] میگویندفال است

✫

ز عشقم بهر محفل افسانه‌ایست	ز اشکم بهر گوشه ویرانه‌ایست
ز شمعی[7] چمن را صبا مژده داد	که هر برگ گل بال پروانه‌ایست
بصیادی افتاد[8] کار دلم[9]	که در دام او هر گره دانه‌ایست
بمیخانه‌ای راهم افتاده است	که هر شیشهٔ او پریخانه‌ایست
جنونم بزنجیر شوقی فکند	که هرحلقه‌اش چشم دیوانه[10] ایست
سلیم از کسی رسم همت مجوی	که چون کیمیا این هم‌افسانه‌ایست

✫

بچشم همت من عرصهٔ زمین تنگ است	گشاده است مرا دست و آستین تنگست
بجان رسیده‌ام از محرمان طرهٔ دوست	که‌عیش مور زپهلوی خوشه‌چین تنگست
زبان ز عهدهٔ شکر[11] توچون برون آید	که بر بزرگی نام تو این نگین تنگست

۱ـ ح «کنون» ۲ـ مجب «دور» ۳ـ مجا «صدق» ۴ـ ح،مجب «نه» ۵ـ مجا«لطف» ۶ـ ما «آنچه» ۷ـ مجب «شمع» ۸ـ ح ، ما «افتاده» ۹ـ ح «دلم را» ۱۰ـ ما «پروانه» ۱۱ـح«عهدهٔ تو»، مجا«عهدهٔ ذکر تو»

در آستان تو عرض نیاز خواهم کرد | بساط سجده گشاد و[1] مراجبین تنگست
ز جوش سبزهٔ خط شد تبسمش دلگیر | فغان‌که جای زموران برانگبین تنگست
چو موج آب روان‌گشت سوی پیشانی[2] | در آستین تواز بسکه جای چین تنگست
*بآن امید که گیرم سراغ طرهٔ او | همیشه خانه‌ام ازجوش شانه بین تنگست
چو بارگاه سلیمان بساط طبع سلیم | گشاده‌است چه‌حاصل که‌این‌زمین تنگست

☆

درمقام بی‌خطر آزادگانرا خواب نیست | جوهرآیینه را دلگیری‌ازگرداب نیست
واصلان عشق را نبود بغیری[3] احتیاج | طاعت‌اهل حرم را قبله و[4] محراب نیست
دل درون سینه‌ام میرقصد ازحرف[5] وطن | هیچ‌سازی‌ماهیانرا چون‌صدای‌آب نیست
فیض بر قدر عمل باشدکه از باغ بهشت | جز نشان خون‌گلی[6] در دامن‌قصاب نیست
عاشقان را نیست بیم از فتنه دور جهان | ماهیان بحر را اندیشه از سیلاب نیست
سایهٔ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم | برسر مستان گلی به ازگل مهتاب نیست

☆

حسن با مهر و وفا بیگانه است | هرکه عاشق میشود دیوانه است
نیست بی یاران هوای گلشنم | باغبان فصل خزان در خانه است
بی لب میگون او در انجمن | شیشه سرگردان‌تر از پیمانه است
حسن بهر عشقبازان قحط نیست | هرکه شمعی دارد از پروانه است
**رازعالم را بپایان کس نبرد | گوش ما بر آخر افسانه است
در محبت مهر خاموشی سلیم | بر لب من قفل آتشخانه است

☆

از خم زلفش دلم با آه و افغان بازگشت | مدتی در هند بود آخرپریشان بازگشت
از غضب هرگاه زد بر گوشهٔ ابرو گره | آهم ازنزدیك‌لب‌اشکم‌زمژگان بازگشت

۱- ما «گشاده» ۲- مجب «بیتابی» ۳- ح «بغیر ای» ۴- ما «بر» ۵- مجب «یاد»
۶- ما «دلی» * این بیت‌فقط درنسخه «مجا» است. ** مجب«بیت چهارم غزل‌است».

از غریبی دولتی باشد اگر سوی وطن بار دیگر همچو عمر رفته بتوان بازگشت
همچو مجنون کو رود از کوی لیلی ناامید دستم از دامان او سوی گریبان بازگشت
جستجوی ماه نو نظاره‌ات بسیار کرد سوی ابروی تو آخر همچو مژگان بازگشت
من مقیم وصل و یاران[1] راندهٔ محفل[2] سلیم هرچه بر من خواستند آن بر حریفان بازگشت

☆

آنقدر سوزی که خواهد شعله با آه[3] منست
هر زر[4] داغی که دارد عشق تنخواه منست
در جگر آبم نمانده گریه را سامان کجاست
آستینم تر ز ننگ دست کوتاه منست
نرگسی بر رهگذار خویش دیدم سوختم
نو غزال من همانا چشم بر راه منست
نیست آزادی نصیب من که هر جا میروم
بند و زنجیرم چو فیل مست همراه منست
بسکه اخوانند چون یوسف بمن نا مهربان
گرگ همچون پاسبانان بر سر چاه منست
احتیاجم نیست بر شاهان عالم چون سلیم
در جهان هر جا که درویشی بود شاه منست

☆

نشان هستی من چون حباب پیرهنست ز ضعف بند قبای من آستین منست
مکن ز سایهٔ دیوار خویش ما را دور که آشیانهٔ ما چشم زخم این چمنست
دلم بسینه ز آسیب نفس[5] ایمن نیست که گرگ یوسف ما را درون[6] پیرهنست
*چگونه درصف مردان عشق پای نهی که جان عزیز تراچون چراغ بیوه زنست

۱- ما «وصل یاران» ۲- ح «کوی» ۳- مجب «بر راه» ۴- ح «زری» ۵- ما «دهر»
۶- مجب «درددرون» * ح «این بیت را ندارد».

همیشه چشم بدی درقفای خود داریم	غبار قافلهٔ ما ز خاك راهزنست
*چو نیست نغمهٔ‌سازی‌شراب‌نتوان‌خورد	که‌نان‌خشك‌به‌از‌آب خشك‌حرف‌منست
چه گنجها که نثار سخن شهان کردند	اگرزمانه دگرشد سخن همان سخنست
سلیم ذوق خموشی مرا زکار انداخت	دلم ز قطع نفس همچو دلو بی‌رسنست

☆

قصهٔ منصور را سر کرده است	باز صوفی از کجا بر کرده است
خار در دعوی زبان را تیز کرد	گوش خود را گل از آن‌کر‌کرده است
شد دگر ارزان متاع بیخودی	کاروان بوی گل سر کرده است
شوخ چشمیهای خوبان هم بلاست	خندهٔ گل ابر را تر کرده است
پیش زاهد توبه کردم از شراب	ساده لوحی بین که باور کرده است
صحبت پاکان نباشد بی اثر	رشته را هموار گوهر کرده است
شکوهٔ من نیست از رهزن سلیم	آنچه با من کرده رهبر کرده است

☆

چو مجنون بر زبانم حرف او افسانهٔ لیلیست
کسی که آشنای او بود بیگانهٔ لیلیست
**عجب دارم که مجنون تر کند لب ازمی کوثر
بمحشر گر نگویندش که این پیمانهٔ لیلیست
ز عشق پاك خود مشاطهٔ حسن نکویانم
دلم آیینهٔ شیرین و دستم شانهٔ لیلیست
ز تأثیر محبت این قدر کافیست مجنونرا
که هرکس بیند اوراگویداین دیوانهٔ لیلیست
***اجل مشکل‌که بتواند[۱] شکار خودکنداورا
که مرغ روح مجنون صید دام و دانهٔ لیلیست

۱ــ ما «نتواند» * مجب بیت هفتم غزل است. ** ح «این بیت را ندارد».
*** مجب« این بیت را ندارد».

نظر بر روی او دارم ولی بی‌طاقتی بر جاست
دلم سر منزل مجنون و چشمم خانهٔ لیلیست
حدیث دین و دنیا را سلیم از وی چه میپرسی
که مجنون را همیشه گوش بر افسانهٔ لیلیست

✩

عاشقانیم[1] بما طعنهٔ دیگر[2] خود نیست — گر بود دامن ما پاره ولی[3] ترخود نیست
نتوانیم[4] ز انصاف گذشت ای زاهد — سبحه‌هرچندعزیزاست‌چوساغرخودنیست
همره نامه فرستم دل خود را سویش — خون اوسرخ‌تر ازخون‌کبوترخود نیست
تنگدستان محبت ز کجا زر ز کجا — سروجان دررهٔ یاراست‌ولی‌زرخود نیست
*ز آشنایان تو ای آب بقا در عالم — خبر ازخضرنداریم[5] سکندر خود نیست
وصل معشوق‌کسی را چو دهددست سلیم — چه زیانست در اسلام برادر خود نیست

✩

گر عاشقی از گنه چه باکست — خورشید بهر چه تافت پاکست
**داغ دلم از غبار خاطر — چون حلقهٔ دام زیر خاکست
هر جا برخاست[6] صرصر عشق — آنجا دوجهان دومشت‌خاکست
نسبت ازلی اگر نباشد — چون نخل کدو شبیه تاکست
تا چند گره‌زنیم چون دام — بر پردهٔ دل که چاك چاکست
لیلی هر چند آنقدر نیست — مجنون ز برای او هلاکست
صد جامه اگر چو[7] گل بپوشم — در نیم نفس تمام چاکست
ناخن همه کس سلیم دارد — گر سینه نمی‌کند چه باکست

✩

مرا گوش از بهر پیغام اوست — زبان در دهن از پی نام اوست

۱- ما «عاشقیم و بما» ۲- مجب «دگر» ۳- مجب «چوشد» ۴- مجا «نتوانم»
۵- ح «ندارند» ۶- ما «برخواست» ۷- ما «ز»
* ح«مصرع دوم این با مصرع دوم‌بیت مقطع عوض‌شده است» ** مجب «بیت‌هفتم غزل‌است»

کسی کز فغان من از خواب ناز　　نگردیده بیدار بادام اوست
ز غیرت هلاکم که شب تا بروز　　لب ماه نو بر لب بام اوست
جنون بیش گردد در[1] ایام گل　　چه دلها که رسوا در ایام اوست
بلند است اقبال صیاد ما　　مه از هاله در حلقهٔ دام اوست
نه تنها سلیم است ممنون[2] او[3]　　که خلقی دعاگوی دشنام اوست

☆

همه تن خون دلمن همچو[4] دهان[5] زخمست
همه اندام من از درد مکان زخمست
چارهٔ درد دلم کاوش مژگان تو کرد
این غلط بود[6] که الماس زبان زخمست
* زخم از بس بسر زخم بود بر دل من
تا مگر تیر تو[7] آنجا بمیان زخمست
باورم نیست که تا روز قیامت برود
حسرت روی تو در دل چو نشان زخمست
مرهم از زخم دلم میکشد آزار سلیم
بی سبب نیست اگر دشمن جان زخمست

☆

عشق خونریز که شیر مستست　　بدل از تیر[8] تو در نی بستست
هر کجا راه ز نی برخیزد　　با تو چون دزد حنا همدستست
حذر از فتنهٔ آن چشم سیاه　　تیغ دارد بکف و بدمستست
این چه بالاست که در طرف چمن　　سرو چون سبزه به پیشش بستست

۱ـ مجب «ز»　۲ـ ح ، مجا «مجنون»　۳ـ مجب «آن»　۴ـ ح ، مجب «چو»
۵ـ مجا «زبان»　۶ـ ح «بوده»　۷ـ ما «در»　۸ـ ح «بیشه».
* ح ، مجا «این بیت را ندارند».

جای زر در کف آزاده سلیم چون زر داغ به پشت دستست

☆

چون غنچه مرا شحنهٔ تقدیر گرفته است کو آنکه بپرسد بچه تقصیر گرفته است
هرجا که بجوش آمده دیوانه‌ای از رشك اعضای مرا رعشه چو زنجیر گرفته است
ای مرغ چمن از اثر باد خزانست کآواز تو چون بلبل تصویر گرفته است
چون خضر تواند کند اصلاح دل ما ویرانهٔ ما را ره تعمیر گرفته است
مشاطه پی منع سلیم از دل روشن آیینهٔ خود داده و شمشیر گرفته است

«مجب»

☆

از مصلحت الفت بمن پیر گرفته است این تجربه را ازشکر و شیر گرفته است
دل در طلبت بر ره در یوزه قدم زد اول ز سر کوچهٔ زنجیر گرفته است
از دام و قفس باك ندارم بگذارید صیاد اگر اوست مرا دیر گرفته است
افسوس که شد از ستم آینه ویران ملك دل ما را که بشمشیر گرفته است
از راست روی راه بمقصود توان برد این تجربه را عقل من از تیر گرفته است
خاموش ازان همچو سلیمم که درین بزم راه نفسم اشك گلوگیر گرفته است

«مجب»

☆

از عیش دل مرا چه رنگست این آیینه در طلسم رنگست
کارم چو صبا همه شتابست کاری که نمیکنم درنگست
گشتم پی کام دل جهانرا جائی که نرفته‌ام فرنگست
عیش دنیا و قسمت من صحرای فراخ وکفش تنگست
از وجد نرفت کس بمعراج صوفی اینها خیال بنگست
شوق تو گداخت پیکرش را هرچند سرشت بت ز سنگست
از عشق مشو سلیم ایمن هر موج محیط او نهنگست

☆

زین پس سر مینای می ناب سلامت تا چند توان گفت که نواب سلامت

اندیشه فرو رفت بدریای خم می مشکل که بر آرد سر ازین آب سلامت
بگذار مرا در خطر میکده زاهد بنشین تو در آن گوشهٔ محراب سلامت
چون شمع ندیدیم کسی را که درین بزم بیرون رود از صحبت احباب سلامت
از هند سفر میکنم و شکر ضروراست کشتی چو برون رفت ز گرداب سلامت
نابود شد اندام شهیدان و چو گلچین سرها همه در دامن قصاب سلامت
از ننگ حوادث خطری نیست فلك را تا کی بود این کوزهٔ سیماب سلامت
بی باده محالست سلیم ایمنی دل کشتی نرود جز بسر آب سلامت

«مجب» ✡

لطف این دل‌شکنان دلبر ما معلوم است هر که دارد کرمی آن بگدا معلوم است
می‌برد حسرت کوی تو ز دنیا خورشید دارد از بهر همین رو بقفا معلوم است
مرد بی برگ و نوا را زجهان رنگی نیست حال دست تهی از رنگ حنا معلوم است
شاهد پاکی طینت سخن ما کافیست جوهر ذاتی چینی ز صدا معلوم است
میدهد ظاهر هرکس خبر از باطن او رتبهٔ پیرهن آری ز قبا معلوم است
زین گلستان بسرت هست تمنای گلی میتوان یافت ز خار کف پا معلوم است
راستی شاهد ناسازی طالع باشد سر گرانی ضعیفان بعصا معلوم است
نالهٔ سوختهٔ حال دل ما پرسی حال این قافله از بانگ درا معلوم است
چند گوئی که حرام است شراب ای زاهد بر تو این راز ندانم زکجا معلوم است
موج می خط نجاتست قدح نوشانرا نیست زاهد بتو معلوم بما معلوم است
رقم جبهه خط بندگی ماست سلیم گر ندانند بتان این بخدا معلوم است

«مجب» ✡

*ز دیده اشك چکد روز وصل یار عبث — که آب جوی رود موسم بهار عبث

کنون که فصل خوشیهای روزگار آمد — پیاله گیر و[1] مکن فکر روزگار عبث

دهن چوغنچه زخمیازه‌ات بگوش[2] رسید — شراب هست چرا میکشی[3] خمار عبث

به از پیاله کشیدن چه‌کار خواهی[4] کرد — تمام کار جهانست در بهار عبث

خوش‌آنکه مست‌رودسوی[5] باغ‌چون بلبل — نمیتوان بچمن رفت هوشیار عبث

درین چمن که‌گلی برمرادکس[6] نشکفت — چه لازم است کشیدن جفای خار عبث

قرار گیر بیکجا چو نقش پا تا چند — توان دوید سراسیمه چون غبار عبث

در ین محیط که هر قطره‌ایست گردابی — چو[7] موج بسته میان از پی کنار عبث

کسی گرفت نگیرد حدیث مستانرا — جهان کشید چو[8] منصور را بدار عبث

هوس براه تمنا ز عینك پیری — چهار چشم ترا داده[9] هر چهار عبث

جفا مکن که ترا از کسی جفا نرسد — گمان مبر که کسی را گزیده مار عبث

شنیده‌ای که بمنصور راز عیش چه کرد — خموش باش ومزن حرف[10] زینهار عبث

**گذشت رشتهٔ کار جهان زکف مجنون — ترا که گفت که آنرا نگاه دار عبث

پیاله میکشد آن بیوفا بغیر سلیم — تو میکشی بسر راه انتظار عبث

✡

با مدعی گذاشته‌ام بر کنار بحث — در کوی عشق شعله ندارد بخار بحث

از بهر حل مسئله دین اگر بود[11] — با اهل این زمانه[12] مکن زینهار بحث

۱ـ ح «گیرمکن» ۲ـ ح «رسید بلب» ۳ـ ح «میکنی» ۴ـ ح «خواهد» ۵ـ مجب «روی» ۶ـ ح«گل» ۷ـ ح،مجا «چه» ۸ ـ ح ، مجب «چه» ۹ـ ح ، مجا « داده » ۱۰ ما،مجا«دم‌تو» ۱۱ـ ما«نبود» ۱۱ـ ح«روزگار»

* ما«مصرع دوم‌این بیت‌بامصرع دوم‌بیت دوم عوض‌شده است. ** ح « بیت سوم غزل است»

مستند اهل مدرسه زان بحث میکنند ‌ ‌ ورنه چرا کنند به کسی هوشیار بحث
*درگلشنی که حاصلش از برق[1] شعله‌است[2] ‌ ‌ بیهوده میکنند خزان و بهار بحث
مستان کنند در سر مستی بهم نزاع ‌ ‌ من میکنم همیشه بوقت خمار[3] بحث
میخانه نیست مدرسه این گفتگو بسست ‌ ‌ زاهد بگیر جام می و واگذار بحث
ما صلح کل سلیم بهر فرقه کرده‌ایم ‌ ‌ باکس کندکسی چه[4] درین روزگار بحث

✩

زاهد بیا و پرده بر افکن ز راز خبث ‌ ‌ ما دم کش توایم بآهنگ ساز خبث
عمرت دراز باد[5] که در دورت اژدها ‌ ‌ حسرت برد همیشه بعمر دراز خبث
نزدیك تو فرشته نگردد بزیر[6] خاك ‌ ‌ می آید از دهان تو بوی پیاز خبث
بعد از طعام هر که بشوئی تو دست را ‌ ‌ باشد ترا وضو ز[7] برای نماز خبث
حرفی بگو سلیم ز اوضاع روزگار ‌ ‌ ما اهل بخیه‌ایم مکن احتراز خبث

✩

۱- مجب «برق وشعله» ۲- ما «اوست» ۳- مجب «بهار» ۴- ما «چو» ۵- ح «درازکه» ۶- ح ، مجب «که زیر» ۷- مجب «وضو برای» * ح «این بیت را ندارد»

بمن ز یاد رخ اوست[1] گلستان محتاج — چو گل فروش نیم من بباغبان محتاج
گر آبرو[2] بفروشی بدشمنان صد بار — نکوتر است که باشی بدوستان محتاج
بیکدگر همهٔ کاینات را [3] کار است — کمان به تیر بود تیر برکمان محتاج
گمان‌سودی‌اگرهست در[4] تهی‌دستیست[5] — ببین چه میطلبد بر در دکان[6] محتاج
بقصد[7] اختر خود گر کشم سلیم آهی — بیك ستاره شود هفت آسمان محتاج

✡

گلی برنگ رخش گلستان ندارد هیچ — بهار گلشن حسنش خزان ندارد هیچ
چه دست برکمرش بردن وچه خمیازه — که‌چون‌میان دومصرع‌میان ندارد هیچ
کسی‌که رفته چو نور نظر مرا از چشم — نشانش از که بجویم نشان ندارد هیچ
نتیجه‌ای که دهد راستی تهیدستیست — الف همیشه برای همان ندارد هیچ
بریز خون سلیم و برو فراغت کن[8] — کسی‌به‌همچوتوئی‌این‌گمان ندارد هیچ

✡

شیخ است وخودآرائی بسیار و دگرهیچ — چون صبح‌همین‌شانه ودستارو[9] دگر هیچ
رهزن بتو تعلیم دهد شیوهٔ تجرید — در دست‌همین رشته نگهدارو[10] دگر هیچ
یوسف نه متاعیست که او را بگذارند — ما را برسان بر سر بازار و دگر هیچ
در عشق شد افسانهٔ منصور فراموش — غوغا بسر ماست درین دار و دگر هیچ
*انصاف مگو[11] راهزن عشق ندارد — هر چیزکه داری همه بسیار و دگر هیچ

۱ـ ح «دوست» ۲ـ مجا ، مجب «گرابرو» ۳ـ مجب «رکار» ۴ـ ما «از» ۵ـ ما «تهیدستست» ۶ـ ح «درکان» ۷ـ ح «بقدر» ۸ـ ما ، مجب «باش» ۹ـ ما « دستار دگر» ۱۰ـ ما«نگهدار دگر» ۱۱ـح «بگو»

* ما «دراین بیت وچهاربیت بعدی قبل‌از (دگرهیچ) «و» ندارد »

فکر سر و جانست همه راهروان را | پائی تو از ین بادیه بردار و دگر هیچ
در مذهب ما طاعت شبها نه نماز است | کافیست همین دیدهٔ بیدار و دگر هیچ
معشوق چو[1] مستست نصیحت نپذیرد | در نامه نوشتیم که هشیار و دگر هیچ
در باغ سلیم آنچه ز تاراج خزان ماند | خاریست همین برسر دیوار و دگر هیچ

☆

دارم هوس رخصت آهی و دگر هیچ | چون صورت چین از تو نگاهی و دگر هیچ
در کشتنم از بسکه طلبکار بهانه است | کافیست همین نام گناهی و دگر هیچ
*صدره بدل خویش چو پروانه گشودیم[2] | خواهیم درآئی تو ز راهی و دگر هیچ
**ای خضر کسی از تو ره چشمه نخواهد | ما را برسان بر سر چاهی و دگر هیچ
از حاصل دنیاست قلندر صفتانرا | چون شمع همین گیرو کلاهی و دگر هیچ
گشتیم سلیم اینهمه در[3] هند و زعصیان | داریم همین روی سیاهی و دگر هیچ

☆

۱ـ ما ، مجا «چه»   ۲ـ ما «گشودم»   ۳ـ ما «از»   * ح «بیت دوم غزل است» .
** ح «این بیت بعد از مقطع نوشته شده است» .

بیخودی از گل روی تو کند بلبل صبح — گل شب بوشود از نکهت زلفت[1] گل صبح
چمن حسن تو از آب لطافت سبز است — بر رخت[2] زلف بود تازه‌تر ازسنبل صبح
عمر ما[3] صرف هوا داری شمع وگل شد — گاه پروانه شامیم گهی بلبل صبح
جام عشرت منه ازکف که خزان زودکند — نو بهار چمن عمر چو[4] فصل گل صبح
زلف شام غمم از بس بود آشفته سلیم — شانه گیر است ز آمیزش او کاکل صبح

✡

خوش آن‌دمی‌که لبم[5] گرددآشنای قدح — بپای خم سر خود را نهم بجای قدح
بنوش می که سری در جهان نمی‌بینم — که چون حباب بود خالی از هوای قدح
بغیرحرف می از میکشان چه میخواهی — که در نماز نخوانند جز دعای قدح
ز دل جفای ترا وصل عذرخواهی کرد — که بوسهٔ[6] لب ساقی است خونبهای قدح
کنم سلیم وصیت که ساقی از پس مرگ — کند چو توبه بخاکم بزیر[7] پای قدح

✡

ای کشیده می از قرابهٔ صبح — خفته بر مخمل دو خوابهٔ[8] صبح
در هوای تو چاکها دارد — جامهٔ شیر در قرابهٔ صبح
*چین زلف تو حلقه‌ای در شام — بیت ابروی تو کتابهٔ صبح
از امیدی که شب بوصلم بود — دست شستم[9] بآفتابهٔ صبح
مژه را تیشه کن که پنهانست — گنج خورشید در خرابهٔ صبح
ریخت ساقی چو می بجام سلیم — شام را کرد بر مشابهٔ صبح

۱ــ ما«زلف» ۲ــ ما«برخت» ۳ــح «عمرها» ۴ــ ح «تو» ۵ــ ح «زمان‌که بهم»
۶ــ ح «بوسه‌هر» ۷ــ ح «خوریز» ۸ــ ح «خابه» ۹ــ مجب «شستیم»
* ح«بیت دوم غزل‌است».

بر ما دمی نمیگذرد بی شراب تلخ — هرچند همچو ابر توان خوردآب تلخ
شیرینی زلال طرب را ز گل بپرس — روزی ما چو سبزهٔ میناست آب تلخ
آنجا که عشق غارت آسودگی کند — بادام[1] تلخ را نگذارد بخواب تلخ
با یکدگر خوشست نشاط وغم جهان — ریزند از ان بشربت شیرین گلاب تلخ
فرهاد را بعشق ز حرف وفا سلیم — درکوه داده[2] صورت شیرین جواب تلخ

✩

حاصل من نیست ازشهدسخن جزکام تلخ — دردهان من زبان تلخست چون بادام تلخ
گفته‌اند از نام آتش لب نمیسوزد ولی — تلخ میگردد دهان من برم چون نام تلخ
گرچه‌آب زندگانی میچکد از لب مرا — یکنفس همچون صراحی نیستم بی‌کام تلخ
زان‌لب‌شیرین عجب‌دارم‌که‌اینها سرزند — قاصد آیا از کجا آورده این پیغام تلخ
بوسه‌ای هم‌کاشکی میشدنصیب من[3] سلیم — بشنوم تا چند از شیرین لبان دشنام تلخ

✩

شد باغ از بهار سفید و سیاه و سرخ — مرغان شاخسار سفید و سیاه و سرخ
دارم ز گریه در ره شوق تو دیده‌ای — چون ابر نوبهار سفید و سیاه و سرخ
صدرنگ موج جلوه درین بحرمیکند — چون‌نقش‌پشت مارسفید و سیاه و سرخ
*گردیده داغ‌کهنه و نو جمع در دلم — همچون زر قمار سفید و سیاه و سرخ
هرگه سلیم جام ز دشمن گرفت یار — گشتم هزار بار سفید و سیاه و سرخ

۱ــح «باداب» ۲ــ ح «داد» ۳ــ ما «ما» * مجب«این بیت را ندارد»

سودی بره عشق ز تدبیر نباشد ‌ ‌ یك کار نکردیم که تقصیر نباشد
بی زلف تو آرام بفردوس ندارم ‌ ‌ جائی نتوان بود[1] که زنجیر نباشد
درهر نفسی رنگ دگر برکند این باغ ‌ ‌ با غنچه بگویید که دلگیر نباشد
آیینه بکف گیر که از رشك بمیریم[2] ‌ ‌ در کشتن ما حاجت شمشیر نباشد
افسوس جوانی که خرد هرکه[3] ستوری ‌ ‌ پرسد ز فروشنده که این پیر نباشد
معشوق جوانرا چهٔ غم[4] عاشق پیراست ‌ ‌ نقصان شکر نیست اگر شیر نباشد
فریاد سلیم از ستم او که ندارم ‌ ‌ یك شیوه[5] که چون گریه گلوگیر نباشد

✩

زبان که یاد دل بوالفضول میآرد ‌ ‌ سند بدعوی ملك نزول میآرد
نصیب نیست[6] مرا از شکفتگی که جهان ‌ ‌ چو غنچه‌ام ز گلستان ملول میآرد
ز باغبان چو کسی شاخ سنبلی طلبد ‌ ‌ بصد عزیزی[7] موی رسول میآرد
زدست مطرب مجلس چودف[8] کنم فریاد ‌ ‌ برای نغمه‌ای از بس اصول میآرد
ز کار سازی[9] همت سلیم شکوه مکن ‌ ‌ که هر چه میکنی آن را قبول میآرد

✩

طالع من شد ضعیف از بس غم افلاك خورد
رنگ[10] روی اخترم زرد است از بس خاك خورد
در تمام عمر زاهد روزه نتوان داشتن
روزی خود را چرا باید بدین[11] امساك خورد

۱ـ ما «برد» ۲ـ ما «بمیرم» ۳ـ ح «همچو» ۴ـ ح «غم‌از عاشق» ۵ـ ح ، مجا «شکوه» ۶ـ مجا «نشد نصیب» ۷ـ ح «عزیزی چو موی» ۸ـ ح «گل» ۹ـ ح «سازگاری» ۱۰ـ مجا «رنگ و روی» ۱۱ـ مجا، مجب «باین»

جرعه‌ای گفتم مگر صوفی از آن خواهد کشید
از کفم پیمانه را[1] کافر گرفت و پاك خورد
آسمان گر قرص خورشیدم دهد دور افکنم
گر همه چون شعله‌ام باید خس و خاشاك خورد
هر که را جام[2] شرابی دسترس باشد سلیم
چون شقایق از چه می باید دگر تریاك خورد

☆

چند چون مرغ کسی بادیه پیما باشد — زر[3] ماهی ز سفر کردن دریا باشد
سایهٔ بال هما بستر آسایش نیست — ای خوش آن خواب که در سایهٔ عنقا باشد
محتسب چون بدر میکده آید گوید — پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد
شیخ حیفست که در حلقهٔ مستان آید — بگذارید که در صومعه تنها باشد
شست وشوئی[4] بده ای باطن می زاهد را — که دگر طعنه بمستان نزند تا باشد
*دوستی نیست خصومت که ترقی نکند — در دلش کینهٔ من روغن و دیبا[5] باشد
عقل ودین ودل وجان[6] را همه‌ازما بردی — ای بت عهد شکن پیش تو اینها باشد
**آفتابی تو و عالم بوجود تو خوشست — حیف باشد که نباشی تو و دنیا باشد
جام می گیر سلیم اینهمه آشفته مباش — غم عالم نخورد مرد چو[7] دانا باشد

☆

زین چرخ ستمکشان نرستند — هرچند که همچو برق جستند
حرفی ز گشاد قفل ما زد — دندان کلید را شکستند
***منگر بحقارت اهل دل را — باری اینند هر چه هستند
با رفعت قصر همت ما — افلاك چو سقف خاك پستند
دزدیده نگاه کن سلیما — هشیار[8] که آن دوچشم مستند

۱- ح «شیشه را از دست من» ۲- ح «جامی» ۳- مجب «همچو» ۴- ح «شست‌شوئی»
۵- مجا «روغن دیبا» ۶- ما «عقل وجان و دل ودین» ۷- ما«چه» ۸- مجب«هشدار»
* ح «این بیت را ندارد» ** مجب «این بیت را ندارد» *** ح« بیت دوم غزل است » .

سحر شد و دم تأثیر ناله میگذرد | تو خفته‌ای بکمین و غزاله میگذرد
ز چیست این همه تعجیل عمر حیرانم[۱] | که تند و تلخ چو دور[۲] پیاله میگذرد
برخصت تو که خواهم بآب می شستن | نه صفحه راکه‌سخن در رساله[۳] میگذرد
ز باد صبح سبکخیزتر بود آری | نگه بروی تو بر برگ لاله میگذرد
صبا ز حلقهٔ زلف تو بوی مشك گرفت | گمان بری که ز ناف غزاله میگذرد
خوش‌آنکه دختر زر در نقاب عصمت بود | بیا سلیم که حرف دو ساله میگذرد

☆

عمرها رفت و نشد نام زلیخائی بلند | یوسفی کو[۴] تا شود در مصر غوغائی بلند
جان‌فشانی درهوای سرو قد او خوشست | خاك‌اگر برسر کندکس بادی ازجائی بلند
بی‌نیازی بین‌که‌گر صدخلداز پیشم‌گذشت | گردنم هرگز نشد بهر تماشائی بلند
هرطرف‌دیوانه‌ای زنجیر خودرا بگسلد | گر چو[۵] ماه نو کند ابرو بایمائی بلند
مُردم ازسرگشتگی دروادی‌عشق و نکرد | گرد بادی دست از دامان صحرائی بلند
شهرت‌ارخواهی‌سلیم‌ازکوی‌خوبان‌پامکش | هرکسی را میشود آوازه از جائی بلند

☆

فصل چنین که بلبل از شوق جوش دارد | ننهد پیاله از کف هرکس‌که هوش دارد
از عاقلی[۶] نباشد الفت بعشق کردن | تابوت ناخدا را دریا بدوش دارد
از یارمصلحت نیست آهنگ‌شکوه‌کردن | چون دف بحلقهٔ ما دیوار گوش دارد
دیوانه‌را غباری بر[۷]خاطرازجهان نیست | داندکه‌من چه‌گفتم هرکس‌که هوش دارد
سیارگان افلاك خصمند منعمانرا | ازکیسه باخبرباش این[۸] خانه موش دارد
راحت سلیم خواهی کوتاه‌کن زبان را | آسودگی بمحفل شمع خموش دارد

☆

امشب گل شکفتگی ما دو رنگ بود | نقل شراب پستهٔ خندان تنگ بود

۱- ح «عمر و حیرانم» ۲- مجب «چو می در» ۳-ح «پیاله» ۴- ح «یوسف»
۵- ما«چه» ۶-ح، مجب «غافلی» ۷- ما «در» ۸- مجا «کاین»

ساقی ز چهره آینه بر روی بزم داشت — مطرب ز پنجه شانه‌کش زلف[1] چنگ بود
گل از حجاب لاله رخان حال غنچه داشت — شکر ز خندهٔ لب خوبان بتنگ بود
میکرد مدعی بمن اظهار دوستی — امشب ستاره پنبهٔ داغ پلنگ بود
هر موج کز محیط پر آشوب[2] روزگار — برخاست[3] چون ملاحظه کردم نهنگ بود
ننمود مرگ هیچکس از بیم جان مرا — اوقات[4] عمر من همه چون روز جنگ بود
گردد دلم[5] شکسته ز تندی بوی گل — آن روزگار رفت که این شیشه سنگ بود
چون صورت فرنگ نگاه تو عام شد — رفت آن زمان که عرصه بر احباب[6] تنگ بود
موج شراب صیقل آن تا نشد سلیم — چون برگ تاك آینه‌ام زیر زنگ بود

✡

وجودم را غم عشق تو ای بی باك میسوزد
کجا این را توان گفتن کز[7] آتش خاك میسوزد
*مئی در ساغر دل دارم از شوق سیه مستی
که موج از گرمی آن[8] چون خس وخاشاك میسوزد
حدیث خوبی او از من حیران چه میپرسی
که برق حسن خوبان خرمن ادراك میسوزد
قدم گاه قدح نوشان سر مستیست[9] از ان دایم
چراغ لاله در شبها بپای تاك میسوزد
بزیر لب سلیم افغان خود را میکنم پنهان
که این آتش اگر گردد بلند افلاك میسوزد

✡

بصحرا آن کمان ابرو پی نخیر میآید
غزالان مژده آن آهوی آهو گیر میآید

۱ـ مجا «روی» ۲ـ ما «بآشوب» ۳ـ ما ، مجا «برخواست» ۴ـ ح «آفات»
۵ـ ح «دل» ۶ـ ح ، ما «باحباب» ۷ـ ما «که» ۸ـ ما «او» ۹ـ مجا،مجب«مستست»
* مجب «این بیت‌درحاشیه‌نوشته شده است» .

چو سوی صید گاه آید ز ذوق او[1] غزالان را
صدای خندهٔ زخم از سر یك تیر میآید
در آدر حلقهٔ دیوانگان گر عافیت خواهی
بگوشم این صدا هر لحظه از زنجیر[2] میآید
محبت مینماید از طلسم خود مرا راهی
که بوی خون ازان چون رخنهٔ شمشیر[3] میآید
به عریانی زدم[4] در هند بعد از این نمیدانم
چه کار دیگر از این خاك دامنگیر میآید
* ز بس لبریز دردم گر کسی دستی زند بر من
همه اعضای من چون ناله در[5] زنجیر میآید
هوس در جلوه گاه عشق دایم پیش رو باشد
مشو مشغول این آهو که از پی شیر میآید
فغان از اختر طالع که ممکن نیست اصلاحش
در ین عقده چه کار از ناخن تدبیر میآید
محبت با علایق جمع چون گردد بلا باشد
مها بت بیش فیلی را که با زنجیر میآید
** در ین پیری بکوی عشقبازیها من آن طفلم
که از چاك دلم چون صبح بوی شیر میآید
سلیم از عشق نوعی محرم راز خموشانم
که در[6] گوشم صدای بلبل تصویر میآید

☆

۱ـ ما «آن» ۲ـ ح «ازحلقه زنجیر» ۳ـ ح «زنجیر» ۴ـ ح «روم» ۵ـ ح ، مجا «درناله چون» ۶ـ ح ، مجا «بر»

* مجب«این بیت را ندارد» ** مجب «این بیت را ندارد».

☆

آبروی تیغ را خونگرمی بسمل برد
کی تواند صرفه ای از قتل ما قاتل برد

چشم همراهی مدار از کس که موج از جوش[1] بحر
کی تواند کشتی خود را سوی ساحل برد

خضر را هم آگهی از کعبهٔ توفیق[2] نیست
چون کسی از جستجو راهی باین[3] منزل برد

مژده بادا مرغ دلها را که می‌بینم دگر
بر سر آن دست شهبازی که زنگ از دل برد

*خضر دایم در[4] سر کوی مغان چون روزگار
جاهلان را آورد در مجلس و کامل برد

** از شرافت هر که با ما دم زند تر میشود[5]
خاك هر کس در ره سیلاب آرد[6] گل برد

لذت دشنام او دل می‌برد از کف سلیم
همچو شیرینی ندیدم من که تلخی دل برد

☆

ماه چون روی او[7] نمی‌باشد
به از آن روی رو[8] نمی‌باشد

یارما با همه جهان یکروست
شمع را پشت و[9] رو نمی‌باشد

عاشقان در جهان نمی‌گنجند
جای سیلاب جو نمی‌باشد

*** بدن او کجا و موی[10] کجا
در تن شعله مو نمی‌باشد

۱- ح «موج جوش» ۲- مجب «مقصود» ۳- مجا «ره سوی این»، مجب «به‌آن»
۴- مجب «بر» ۵- ح «کامل شود» ۶- ح «سیل آورد او» ۷- ح «روی نمی»
۸- ح ، مجب «او» ۹- ح «پشت‌رو» ۱۰- ح «موزکجا»
* ح «این بیت را ندارد» . ** مجا «بیت ششم غزل است» *** مجب «بیت دوم غزل است».

چند اغیار را نکو دانی[1] | از تو اینها نکو نمی‌باشد
صحبت عمر را غنیمت دان | آب دایم بجو نمی‌باشد
چندگویم[2] شکفته‌باش ای دل | چکنم من چو او نمی‌باشد
درد دل را علاج نیست سلیم | زخم گل را رفو نمی‌باشد

☆

می دو ساله بلبهای یار[3] من نرسد | گل پیاده بگرد سوار من نرسد
چها نوشته‌ام از بیخودی بنامهٔ شوق | خدا کند که بدست نگار من نرسد
دلم همیشه از آن همچو بید میلرزد | که چشم زخم خزان بر بهارمن نرسد
زشوق وصل توخمیازه در دهان[4] دارم | چو گل شراب بداد[5] خمار من نرسد
مگر بشیشهٔ ساعت کنند بعد از مرگ | که دست صرصر غم بر غبار من نرسد
حدیث شوق بمکتوب تا بچند سلیم | نویسم و بفراموش کار من نرسد

☆

ای‌نهاده حسن را برطاق[6] از ابروی بلند | بسته دست عالمی را با دو گیسوی بلند
جذبهٔ کوی خراباتم اگر گشتی[7] رفیق | چون کبوتر میزدم از کعبه یا هوی بلند
گفتگوی‌زلف‌اوایدل‌چو[8]خواهی‌سرکنی[9] | نام بردن احتیاجی نیست هندوی بلند
بی‌نصیبم کرده همت از مراد روزگار | در کمندم کوتهی آمد ز بازوی بلند
حاصل دنیا بهمت در نیامیزد سلیم | میرود آب روان دشوار بر جوی بلند

☆

حمله شوق تو غافل را دل آگاه داد | غارت عشق تو درویشی بیاد شاه داد
غیر داغ از حاصل دنیا نصیب ما نشد | همچوماهی‌خوش‌زری[10]ماراجهان‌تنخواه‌داد
بگذر از پستی اگر داری بلندی در نظر | راه برمعراج یوسف را جهان ازچاه داد

۱ـ ح «نمیدانی» ۲ـ مجب «گوئی» ۳ـ ما «ما» ۴ـ ما «دهن» ۵ـ ح «بدرد»
۶ـ مجب «طاق ابروی» ۷ـ ح «میشد» ۸ـ مجا «چه» ۹ـ ح «کجا»
۱۰ـ ح «جوشن زرین مرا»

درمیان ابیات راکی فاصله از مصرعست ... فال شیراز مرا دیوان حافظ راه داد
در مقام عشق دل را از علایق پاك کن ... با نمد آیینه را نتوان بدست شاه داد
فرصت اصلاح کار خود نشد ما را سلیم ... عمر ما را همچو سوزن رشتهٔ کوتاه داد

☆

آمد دی و ز میکده‌ها[1] شور شد بلند ... شبهای عیش چون مژه حور[2] شد بلند
ساقی گشود تا سر خم را چو لاله زار ... چندین هزار کاسهٔ مخمور شد بلند
هر ناخنی که مطرب مجلس بتار زد ... فریاد ما ز پردهٔ طنبور شد بلند
بدخواه کس نه‌ایم بنوعی که سوختیم ... دودی[3] اگر ز خانهٔ زنبور شد بلند
ما را از آن بوادی حیرت چه فایده ... دستی چو گرد باد گر[4] از دور شد بلند
گل همچو غنچه سر بگریبان خویش برد ... بر چوب دار تا سر منصور شد بلند
هرگه خیال روی تو در خاطرم گذشت ... از فرق همچو شمع مرا نور شد بلند
آمد برقص شوق زلیخا[5] چو رهزنان ... هرگاه گرد قافله از دور شد بلند
عشق آتشست و عقل حصاری بود سلیم ... کز موم همچو خانهٔ زنبور شد بلند

☆

در چمن دوش صبا بوی تو سودا میکرد ... گل بکف داشت زر وغنچه گره وامیکرد
سرو قد توز بیرون چو خرامان بگذشت ... چمن از رخنهٔ دیوار تماشا میکرد
نتوان کام بزور از لب معشوق گرفت ... گر میسر شدی این کار زلیخا میکرد
گوشه‌گیری چو من ایام ندیده‌است کجاست ... آنکه دایم هوس دیدن[6] عنقا میکرد
رخصت گریه مرا نیست وگرنه مژه‌ام ... خنده موج گره بر لب دریا میکرد
آنچه در حوصله گنجد بطلب گر موسی ... زود بیهوش نمیگشت تماشا میکرد
نتوانم که کشم منت بیگانه سلیم ... چارهٔ درد دلم ورنه مسیحا میکرد

☆

داماں طرب بهار افشاند ... گل بر سر روزگار افشاند

۱ـ مجب «میکدها» ۲ـ ح «خورشید» ۳ـ مجا «آتش» ۴ـ ح «باداز»
۵ـ ح «ذلیخا» ۶ـ مجا «صحبت»

داغ از[1] دل من نسیم برچید — بر دامن لاله‌زار افشاند
*گردید عبیر جامهٔ حور — گر باد ز گل غبار افشاند
بر جامهٔ شاهدان بستان[2] — شبنم عرق بهار افشاند
**چون باز سفید ابر خفته — پر بر سر کوهسار افشاند
برداشت[3] سلیم باز ساغر — دست از همه کار و بار[4] افشاند

۞

خوش آن عاشق که خون از دیدهٔ نمناك او ریزد
چو لاله داغ[5] دل از سینه صد چاك او ریزد[6]
بزاهد جام می را چون توان دادن ستم باشد
که بعداز[7] مرگ هم‌کس جرعه‌ای برخاك او ریزد
من آن صحرای آتش خیز را مانم‌که از خشکی
شرر چون شبنم از جنبیدن خاشاك او ریزد
بیا زاهد که در ساغر شرابی هست مستانرا
که کوثر آب نتواند بدست[8] تاك او ریزد
بدعوی با جهان گرعشق برخیزدچه دشوار است
که طرح تازه‌ای نیکوتر از افلاك او ریزد
***دل عاشق نصیبی دارد از ناخن که چون میرد
همه کس ناخن خود چیند و بر خاك او ریزد
بهار است و سلیم از بیکسان این گلستانست
مگر گاهی صبا مشت گلی بر خاك او ریزد

۱- ح « داغ دل» ۲- مجب «گلشن» ۳- ح «بردار» ۴- «روزگار» ۵- ح«داغ لاله» ۶- مجا «میریزد» ۷- مجا ، مجب «بعدمرگ» ۸- ح «بتواند بجای»

* مجب« بیت چهارم غزل است». ** مجب « بیت دوم‌غزل‌است».

*** مجب «این بیت اضافی‌دارد».

☆

بغیر کار جفا آسمان نمیداند	خموش باش که گردون زبان[۱] نمیداند
به‌تنگنای‌جهانم[۲] ملال وعیش یکیست	که مرغ بیضه بهار و خزان نمیداند
ز لطف نیست مرا گر گذشته‌است بباغ	که آشیان مرا باغبان نمیداند
ز حرص صحبت زاهد[۳] بمرگ میماند	فقیه شهر که پیر و جوان نمیداند
هماسلیم مراخشك و ناتوان دیده‌است[۴]	هنوز لذت این استخوان نمیداند

☆

قاصد دیگر بتو کم میرسد	نامه بمرغان[۵] حرم میرسد
هر سخنانی که مرا در[۶] دلست	بعضی از آنها بقلم میرسد
در ره شوقت ز پی رهروان	نقش قدم در دو قدم میرسد
ما و سفالین قدح خویشتن	دست که بر ساغر جم میرسد
جام می محفل خونین دلان	ز آبلهٔ دست بهم میرسد
دست شهان چون زکرم کوتهست[۷]	دست که دیگر بکرم میرسد
* دست بیاران[۸] نرسد گر سلیم	ما و ترا دست بهم میرسد

☆

**چشم من ناز توتیا نکشد	غنچه‌ام منت صبا نکشد
آنچه من میکشم بزیر فلك	دانه در زیر آسیا نکشد
نو بهار است در چمن زاهد	جام می میکشد چرا نکشد
از سرکوی او کسی به بهشت	نرود چون قلم که پا نکشد
سر از ان زیر بال خود دارم	که هما منت هما نکشد
رو به بیگانگان سلیم آریم	کاشنا ناز[۹] آشنا نکشد

۱- ح «جفا»   ۲ - ح «جهانی»   ۳- مجب «شاهد»   ۴- ح « (است) ندارد»
۵- مجب«نامه مرغان»   ۶- ح «بر»   ۷- ح «کم‌کوشست»   ۸- ح «بپایان»
۹- مجب «باز»

* مجا«بیت مقطع را ندارد». ** «مجب مصرع اول بیت مطلع بامصرع دوم عوض‌شده‌است» .

☆

آنکس که ز آسوده دلی رنگ برآرد / گر شیشه گذارد ببغل سنگ برآرد
نقصان ز نم اشك نباشد دل ما را / از آب خود آیینه کجا زنگ[1] برآرد
چون لاله سیه خانه شود چشمهٔ آتش / زان آه که مجنون زدل تنگ برآرد
فریاد ز محرومی بلبل که رخ او / نگذاشت‌که یك‌گل بچمن رنگ برآرد
مشکل که کسی زنده بماند بدو عالم / مژگان تو چون تیغ پی جنگ برآرد
آسان نتوان برد سلیم از کف ما دل / دیوانه نخواهد ز بغل سنگ برآرد

☆

عشق دلها را بآن زلف چو سنبل میدهد / زلف چون دلگیر میگردد بکاکل میدهد
گل شکفت و درچمن بازارسوداگرم شد / باغبان ساغر ز ما میگیرد و گل میدهد
همچومستان‌هر نفس جامی زروی دوستی / گل ز گل میگیرد و بلبل به‌بلبل میدهد
عشق‌گوید باتو دارم کارها در وقت مرگ / موج دریا وعده ما را[2] برسر پل میدهد
صورت چین است پنداری نگار ما سلیم / هر نگاه گرم او یاد[3] از تغافل میدهد

☆

بیقراران‌گر ز کوی اوبرون[4] گامی نهند / پیش پای خویشتن از نقش پا دامی نهند
بیدلان را طاقت بوسیدن معشوق نیست / میروند از خود اگرلب برلب جامی نهند
گلرخان‌صد بوسه‌میبخشندو آنرا[5] نام نیست / اینقدر منت چرا بر[6] ما ز دشنامی نهند
زاهدان‌صافی‌دلم‌گویندورندان دردنوش / چون غلامان‌هرکجا رفتم مرا نامی نهند
عشقبازان[7] را نشان افسر شاهی سلیم / آنقدر نبودکه سر بر پای خودکامی نهند

☆

مطلب بجز آزار ز مطلوب نباشد / خوبست‌که‌معشوق بکس خوب نباشد
آورد صبا غنچه‌ای از باغ بکویش / احباب به‌بینید که مکتوب نباشد
چشم همه خوبان چمن برطرف اوست / با غنچه بگوئید که محجوب نباشد

۱ـ مجا ، مجب «رنگ» ۲ـ ما «مابر» ۳ـ ح «یادی» ۴ـ مجب «کوی برون»
۵ـ ح «بخشند آنرا» ۶ـ ما ،مجب «با» ۷ـ ما،مجب«عشقبازی»

آزار جهان باعث عیش وطرب ماست | آتش نکند رقص اگر چوب نباشد
معذورم اگرداغ جنون برسرما نیست[1] | گل بر سر ماتم زدگان خوب نباشد
او یوسف حسنست سلیم و ز فراقش | کمتر غم من از غم یعقوب نباشد

☆

مرا بر حاصل کس نیست امید | از آنم دل کشد بر سایهٔ بید
کریمش چون توان گفتن لئیمست | گنه را هر[2] که نتوانست بخشید
تلاش منصب[3] پروانه کم کن | که نتوان سوختن خودرا به تقلید
میان عاشقان در عهد حسنش | کفن عامست همچون جامهٔ عید
فتاده هر طرف خالی برویش | برنگ نقطه‌ها بر شکل خورشید
سفال ما سلیم از سنگ دشمن | مرصع گشت همچون جام جمیشد

☆

بمن هر دم ز روی[4] مهربانی یار می‌پیچد
بآن گرمی که گوئی شعله‌ای بر خار می‌پیچد
*بدستی جام و در دست دگر سیب ذقن دارد
فلك ازرشك من امشب[5] بخودچون مار می‌پیچد
سر و کاری دلم با[6] جلوهٔ مستانه‌ای دارد
که گل برخویش می‌پیچد چو او دستار می‌پیچد
از آن بر هر طرف افتند[7] در معمورهٔ عشقت
که موج سیل بر پای در و دیوار می‌پیچد
شکر را خندهٔ شیرین او هرگه بیاد آید
فغانش در[8] نیستان همچو موسیقار می‌پیچد

۱ـ ح ، مجا ، مجب «برسر من داغ جنون» ۲ـ مجب «کند ظاهر» ۳ـ مجب «مشرب»
۴ـ ما ، مجب «بروی» ۵ـ مجب «امشب زرشك من» ۶ـ ح «دل ما» ۷ـ ح «رفتند»
۸ـ ما «از» * ما» بیت چهارم غزل است».

ز عکس ماه و موج آب در شبها بجوش آیم
که پندارم بت من چیرهٔ[۱] زر تار می‌پیچد

بعجز خویش کردم اعتراف از هیبت[۲] عشقت
جهان دست حریفان را بزور[۳] کار می‌پیچد

*برهمن از برای آنکه اخلاصش بیاد آرد
بجای رشته بر انگشت بت زنار می‌پیچد

گریزی نیست از همصحبت خوش[۴] اهل عالم را
گهر همچون گره بر رشتهٔ هموار می‌پیچد

بیکدیگر سر و تن جذبهٔ آمیزشی دارند[۵]
تن منصور چون نخل کدو بردار می‌پیچد

بزیر آسمان هر مصرعم آوازه‌ای دارد
سلیم آری صدای تند در کهسار می‌پیچد

☆

نه همین از تو مرا گرد غم از سینه رود — از تماشای تو زنگ، از دل آیینه رود
رشکم آید بگدائی که بدریوزهٔ می — بر در میکده‌ها[۶] در شب آدینه رود
گر درآتش فکنم همنفسان ممکن نیست — که مرا داغ می از خرقهٔ پشمینه رود
طور از شعلهٔ دیدار تو همچون طفلان — پی آتش بدر خانه آیینه رود
غیر را مصلحتی هست ز دیوان سلیم — دزدکی بهر تماشا سوی گنجینه رود

☆

چشم خویشان راحسد[۷] ازبس بدولت شورکرد
شد چو یوسف پادشاه اول[۸] پدر را کور کرد

۱- مجب «چهره» ۲- ما «بیعت» ۳- مجب «بروز» ۴- ح «صحبت خویش»
۵- ما «همی در سر نمی‌باشد هوای رفته عاشقرا» ، مجب «همین درسر نمی‌باشد هوای فتنه عاشقرا» ۶- ح، مجا، مجب «میکده‌ها» ۷- مجب «خدا» ۸- ح «پادشه چشم
* مجب«این بیت درحاشیه نوشته شده است»

هرکجا دیوانه‌ای بر داشت سنگی در[1] خطا[2]
آرزوی سیر چینی خانه[3] فغفور کرد
آسمان این بزم پر آشوب راآن مطربست
کز سر بهرام چوبین کاسه طنبور کرد
خصم ما گر عاجز افتاده است ما هم عاجزیم
دانه نتواند نگاه از بیم سوی مور کرد
کوچه و بازار از جوش تماشائی پر است
این همه غوغا محبت بر سر منصور کرد
میزنم آتش بر آن از آه تا فارغ شوم
نوك مژگان تو دل را خانهٔ زنبور کرد
از گل و سنبل بکارم نیست این آشفتگی
با دل من هرچه کرد آن نرکس مخمور کرد
نیست چندان خاك در عالم‌که من بر سر کنم
در خرابی بسکه طوفان سرشکم شور کرد
خوشدلی هرگز بنزدیکم نمیآید سلیم
گردش ایامم از همصحبتان تا[4] دور کرد

☆

تا از قبول عشق سخن بهره[5]مند شد — هر بیت ما کتابهٔ طاق بلند شد
دستی که بود شکوه ز کوتاهیش مرا — آخر بصید چون تو غزالی کمند شد
در چشم زخم فقر که عمرش دراز باد — کاشانه‌ام سیاه ز دود سپند شد
ابر بهار بست ز سر چشمه آب را — زخمی که‌داشت‌جوی‌چمن‌خشك[6]و بندشد
همچون سپند دانهٔ ما آه میکشد — هر جا حدیث ابر بهاری بلند شد

۱ـ ما «از» ۲ـ ح «قفا» ۳ـ ح «کاسه» ۴ـ ح«ایام تا از همصحبتانم» ۵ـ ح «بهرمند»
۶ـ ما «چمن بند»

زخمی که عمر گشت مرا صرف آن[1] سلیم　　گفتم که دردمند شود هرزه خند شد .

☆

ز دل غبار بچشم[2] پر آب می‌آید　　همین متاع ز ملك خراب می‌آید
مپرس مرغ چمن را که سوخته است ای گل[3]　　ز آتش تو چو بوی کباب می‌آید
ز فوت تشنه لبان رهٔ تو در گوشم[4]　　صدای گریه ز آواز آب می‌آید
بروز حشر ترا داد خواه چندانست　　که خون ما ز کجا در حساب می‌آید
سوار چون شوی از باغ تا سر بازار　　گل پیاده ترا در رکاب می‌آید
چراغ داغ ز عشق تو میشود روشن　　بجوی زخم ز تیغ تو آب می‌آید
علاج درد دل ما ز تست ای ساقی　　کز آب دست تو بوی گلاب[5] می‌آید
ز شوق مرگ نشاط از ملال[6] نشناسم　　که هوش نیست کسی راکه خواب می‌آید
سلیم اینقدر از توبهٔ تو میدانم　　که از دهان تو بوی شراب می‌آید

☆

* از دل گلهٔ ما ره اظهار نداند　　عاشق بود آن طفل که گفتار نداند
تعلیم از آن گیر[7] که گفتار ندارد[8]　　شاگرد کسی باش که بسیار نداند
آن خسته دلانیم که ویرانی ما را　　همسایه دیوار بدیوار نداند
درعشق کسی را خبرازراز دلم[9] نیست　　آتش بسرم سوزد و دستار نداند
رحمست بحیرانی[10] آن کز چمن وصل　　چون سرو بپا خیزد و رفتار نداند
با یارسلیم این همه اظهاروفا چیست　　عیب گهر آن به که خریدار نداند

☆ ☆ ☆

میخورم خون که حنا آن کف پا میبوسد　　لب من تشنه آنست و حنا میبوسد

۱_ مجا «او»　۲_ح «بچشمم»　۳_ مجب «ایندل»　۴_ مجا «گلشن»　۵_ح «شراب»، ما «کباب»　۶_ ح ، مجا «ملال از نشاط»　۷_ مجب «حرف از کسی آموز»

۸_ ح ، مجب «نداند»　۹_ ح «حال دلم» ، مجب «رازکسی»　۱۰_ ح «بجوانی»

* این بیت مطلع نسخهٔ «مجا» است _ بیت دوم مطلع نسخ «ح» و «مجب» است

دست بوس تو کسی را که میسر باشد
یا رب آنرا ز کجا تا بکجا میبوسد

گر شفاعت نکند خون گرفتاران را[1]
پای او را ز چه آن زلف دوتا میبوسد

خضر را ما نشناسیم بیا ای ساقی
که لب تشنهٔ ما دست ترا میبوسد

دوش میگفت بیاران که به‌بینید سلیم
گه لب جام می و گه لب ما میبوسد

☆

چو حسن سبز تمنای اهل دید بود
مباش گو بچمن گل چو سرو و بید بود

بزم شوق[2] پی آب خوردن دل ما
سفال سبز به از چینی سفید بود

فلك چگونه گشاید دری بروی[3] کسی
که هر ستارهٔ او[4] قفل بی‌کلید بود

کدام فیض که در محفل محبت نیست
چراغ کشتهٔ این انجمن شهید بود

ترا که فصل شبابست[5] جام می مگذار[6]
که می بدست جوانان حنای عید بود

سلیم را ز جنون نیست بیم کشته شدن
که مست عشق ترا تیغ برگ بید بود

☆

گل بغفلت[7] از گلستان جهان برخیزد[8]
غنچه از خواب در ایام خزان برخیزد

گرسبك میروم ازبزم تو بیرون چه عجب
گرد هرطور که بنشست چنان[9] برخیزد

جسم‌خاکیست‌غباری‌که میان من واوست
ای‌خوش‌آن‌لحظه‌که‌آن‌هم‌زمیان برخیزد

گر لب تشنهٔ خود را بلب جوی نهم
دود چون اشك من از آب روان برخیزد

دارد ای دوست ز تو شکوهٔ بسیار سیلم
وای اگر مهر خموشی ز دهان برخیزد

☆

عشق درهر جا نقاب ازروی زیبا میکشد
سرمهٔ یعقوب در چشم زلیخا میکشد

خواب مستی‌هردمش تکلیف بالین میکند
خوش بهاری بر رخ مرغان دیبا میکشد

هرکسی را از مقامی پایه میگردد بلند
در هوای قامت او سرو بالا میکشد

۱ـ ح «گرفتار ترا» ۲ ما «آب» ۳ـ مجب «بسوی» ۴ـ ح «که‌هر» ۵ـ مجا «بهارست» ۶ـ ما «نگذار» ۷ـ مجب «بفصلش» ۸ـ ح «میخیزد»
۹ـ ح «که زهرطور بنشست جهان»

وادی افشاند به مجنون آستین[1] گرد باد — چون براه شون خاری ازکف پا میکشد
زرکسی باخودبزیرخاك جز[2]قارون نبرد — این سخن‌راگل بگوش اهل دنیا میکشد
هرکه امید مداوا دارد از آن لب سلیم — دامن چاك دل از دست مسیحا[3] میکشد

☆

ابر چشمم چون بعزم گریه دامان بشکند
خنده در زیر لب گلهای خندان بشکند
خانه زاد عشقم ار آشوب[4] دورانم چه باك
موج را کشتی کی از آسیب[5] طوفان بشکند
عشق تأثیری ندارد در توای راحت پرست
از دل سخت تو ترسم شمع[6] مژگان بشکند
این گلستان را ز بس آب لطافت داده‌اند
رنگ گل از آفتاب روی خوبان بشکند
جان بده اول سلیم آنکه قبول عشق کن
عهد را هرکس که آسان بست آسان بشکند

☆

خراب نشاء آن لب می و مینا نمیداند
براه شوق او خورشید سر از پا نمیداند
گهی در کعبه مجنون گاه[7] در بتخانه میگردد
مگر دیوانه راه خانهٔ لیلا[8] نمیداند
حدیث ما بگوش عاقلان بیگانه میآید
که تا دیوانه نبود کس زبان[9] ما نمیداند

۱- ح ، مجب «آستین از گرد» ۲- ما «چون» ۳- ح «زلیخا» ۴- ما «آسیب»
۵- مجب «آشوب» ۶- ح «تیغ» ۷- ما «وکه» ۸- ما «لیلی» ۹- ح «حدیث»

محبت در طلسمم حیرتی دارد وجودم را
که مویم راه بیرون رفتن از اعضاء نمیداند
سلیم ازچرخ اگر بیمهری‌ای بینی مشوغمگین
که قدر مردم دانا بجز دانا نمیداند

✩

بکوی عشق اسیران ببوی یار روند
که بلبلان بچمن از پی بهار روند[۱]
بپای خم چو نشینند میکشان بنشاط
بفکر کار نیفتند تا ز کار روند
هلاك شیوهٔ تمکین بیقرارانم
که همچو کوه نشینند وچون‌غبار[۲] روند
چو در برون چمن بگذری، همه گلها
پی نظاره ببالای شاخسار روند
چو مومیائی لطفی[۳] امید نیست سلیم
بکشتگان سر[۴] کوی او چه کار روند

✩

ازین حسرت که دور از دامن دلدار میماند
ز شیون پنجهٔ دستم بموسیقار میماند
در ین گلشن کسی را چون امید عافیت باشد
که رنگ گل برنگ مردم بیمار میماند
بهای باده را پیر مغان گر[۵] جنس میگیرد
نه سر چون صبح مستانرا و نه دستار میماند
سخن دروصف زلفش خیزد از روی‌سخن‌آری
حدیث طرهٔ خوبان بحرف مار میماند
تماشای گلم بی او سلیم از بس خلد بر دل
نگه در چشم خونبارم بنوك خار میماند

✩

۱- ح «بهاروند» ۲- ما «بیقرار» ۳- ما «لطف» ۴- مجب «بسر» ۵- ح «کز»

✩

بی لب او باده بر طبع ایاغم میخورد — نکهت گل بی‌رخ او[1] بر دماغم میخورد
در طریق عشقبازی هر کجا پروانه‌ایست — سرمهٔ خاموشی از دود چراغم میخورد
مست‌میخواهد که گل بر یار[2] باشدصبح وشام — لاله خون از دست گلچینان باغم میخورد
جور بخت تیره را ازمن‌درین وادی‌مپرس — در زمان زندگی دیدم‌که زاغم میخورد
دشمنی دارد مداوا با جراحتهای من — گر بدست پنبه افتد خون داغم میخورد
تا قیامت روی هشیاری نمی‌بیند سلیم — هر که‌چون‌منصوررشحی[3] ازایاغم‌میخورد

✩

شد بهار و شمع با گل آشنائی میکند — آشنائی از برای روشنائی میکند
با تپانچه میتوان تا چندرورا سرخ داشت — چهره را لعلی شراب کهربائی میکند
باکسی الفت مکن‌هرگز که یاران را فلك — آشنا با یکدیگر بهر جدائی میکند
هیچ صید از پنجهٔ خونین[4] صیادی ندید — با دل من آنچه آن دست حنائی میکند
آنکه دل بر صحبت عمرسبکرو بسته‌است — خواب‌خوش درسایهٔ مرغ هوائی میکند
هر که میخواهد به‌تنهائی کند شهرت‌سلیم — همچو عنقا دخل در کار خدائی میکند

✩

زاهد امشب تا سحر با ما شراب ناب زد — ساغری هر دم[5] بطاق ابروی محراب زد
آنکه ازعقلست جایش بر سر مسندچرا — تکیه چون دیوانه برخاکسترسنجاب زد
خاك بادا بر سرش نام قناعت گر برد — چون‌صدف‌آنکس که‌نان‌خشك‌خودبرآب‌زد
همچو جام‌مجلس‌مستان‌سرم‌درگردش‌است — کشتیم از بس‌زشادی چرخ درگرداب زد
شد بهشت وجوی‌شیراورا درین‌عالم‌نصیب — در خیابان چمن می هر که درمهتاب زد
درغمت‌روزی که‌افکندم‌دوعالم را زچشم — بار اول پشت پا مژگان من برخواب زد
تیغ‌اوپیش ازاجل‌میسازدم[6] ازغم خلاص — راه پل دور است می‌باید مرا برآب زد
بسکه شب بگریستم دوراز گل آنروسلیم — هر که‌صبحم برسرآمدغوطه‌درخوناب[7] زد

۱- مجب «بی‌رخ او نکهت‌گل» ۲- مجب «برباد» ۳-ح «شحنی» ۴- ما «چوبین»
۵- ما «هرکس» ۶- مجب «تا سازدم» ۷-ح «خونباب»، مجب «آب»

✩

سیل ویرانی ز کنج خانهٔ ما میبرد　　برق فیض خرمن از یکدانهٔ ما میبرد
همچوشمع ما گلی از هیچ گلشن برنخاست[1]　　مرغ گلشن رشك بر پروانهٔ ما میبرد
فیض طبع روشن ما بین که سوی[2] بزم خویش　　در[3] سحر خورشید شمع ازخانهٔ ما میبرد
نالهٔ بلبل بطرز ناله ما آشناست　　گوئی او[4] هم باده از میخانهٔ ما میبرد
شرح درد ما برد آرام از دلها سلیم　　کی کسی را خواب از افسانهٔ ما میبرد

✩

مرا ز بزم خود آن پر عتاب میراند　　چو سایه کز بر خود آفتاب میراند
چنان براه تو صید فریب گشته دلم　　که هر نسیم چو موجم بر آب[5] میراند
چه دشمنیست ندانم که بازگردش چرخ　　مرا ز کوی تو چون آفتاب میراند
مریض عشقم و دایم اجل ببالینم　　نسشته و مگس از من بخواب میراند
سلیم توبه شکن شد دگر هوای بهار　　نسیم کشتی ما در شراب میراند

✩

*درد ما خسته دلان تن بمداوا ندهد　　صندل آن به که دگر درد سر ما ندهد
**دلم از نقش تو در سینه تسلی نشود　　کام مرغان قفس[6] را گل دیبا ندهد
سخت کاریست بسر بردن مجنون در[7] شهر　　به که دیوانه ز کف دامن صحرا ندهد
هر کجا حسن تو از چهره نقاب اندازد　　فرصت دیدن یوسف بزلیخا ندهد
در چمن بیند اگر جلوهٔ بالای ترا　　ریشهٔ سرو دگر آب ببالا ندهد
گرد و رنگی نکند در چمن دهر سلیم　　باغبان آب بشاخ گل رعنا ندهد

✩

جا بهر دل که گرفت او دگر از جا نرود　　عکسش از آینه چون صورت دیبا نرود

۱ـ ما «برنخواست»　۲ـ مجب «موم»　۳ـ مجب «هر»　۴ـ ح «آن»　۵ ـ ح «بآب»
۶ـ ح «چمن»　۷ـ ما «از»　* «مجا» این بیت و بیت بعدی را ندارد».
** ح «بیت سوم غزل است».

با حریفان ز تو عیب است سواری کردن — به که آهوی حرم جانب صحرا نرود
در سرائی که تویی گرهمه محشر خیزد — طفل از خانه برون بهر تماشا نرود
نیست ممکن که صبا پیش مقیمان[1] چمن — نام کویت چو[2] برد نام گل از جا نرود
جلوه‌ای کز قد او دیده‌ای امروز سلیم — نیست ممکن که دماغ تو ببالا نرود

☆

با لطف ساعدت ید بیضا[3] نمیرسد — پیش لبت سخن بمسیحا نمیرسد
پای برهنه گرم سراغم که شعله را — از خار زحمتی بکف پا نمیرسد
دایم شریك عشرت این باغ بوده‌ایم — گلشن کنون به بلبل تنها نمیرسد
ما را ز عیش نیست نصیبی که دست ما — از کوتهی بگردن مینا نمیرسد
خاك ارشویم در ره شوق[5] تو چون[4] سلیم — گردی ز ما بدامن صحرا نمیرسد

☆

می حرام محتسب بادا که بی ما میخورد
دارد آب زندگی چون خضر و تنها میخورد
گر نسیمی بر بساط عشرت ما بگذرد
شیشه‌ها بر یکدگر چون موج دریا میخورد
میشوم مست از در میخانه هرگه بگذرد
همچو شاخ گل دلم آب از کف پا میخورد
از پریشانی نباشد اضطراب عاشقان
شعله گر لرزد نه پنداری که سرما میخورد
حرف با حرف آشناگر[6] شد جدل درکار نیست
دست بوسی کن بیاران پا چو بر پا میخورد

۱ـ ما «مغیلان»   ۲ـ ما «چه»   ۳ـ «یدو بیضا»   ۴ـ ح «سرکوی» مجب «ره‌کوی»
۵ـ ما «ای»   ۶ـ ح ، مجا «چون»

دیده بودی هرگزای زاهد می گلگون بخواب
هر که با ما میشود همراه اینها میخورد
بسکه افتاده[1] است در کار جهان کاهل سلیم
میکند امروز می در جام و فردا میخورد

✩

دلم آشفتگی در کار هرکس دید میلرزد
جوشمع صبح میمیرد دل خورشید میلرزد
گدای عشق خون دل چودرپیمانه میریزد
زموج رشك می درساغر جمشید میلرزد
شکوهی ناتوانان را بچشم خصم می باشد
زبیم سینه‌ام خنجر چو برگ بید میلرزد
زبوی پیرهن بردن زلیخا آنچنان[2] داغست
که‌چون برگ گل از[3] هرجا نسیمی دیدمیلرزد
سلیم ازوصل اوآسایشی حاصل نشدمارا
درون سینه دل نوعی که میلرزید میلرزد

✩

شد بهار و باغبان دیگر در دکان گشود
مایهٔ خود گلفروش ازگوشهٔ دامان گشود
گل چنان آیینه‌ای افروخت کز شوق سخن[4]
بیضهٔ طوطی دهن چون پسته خندان گشود
*جز بدریا بار چشم من نشیمن کی کند
بال موج ازهرکجا مرغابی طوفان گشود
آسمان و اخترانش بین ولی از[5] کار من
کافرم گریك گره بااین[6] همه دندان گشود
حیرتم بر عشق پر نیرنگ می‌آید سلیم
کز کلید باغ بر رویم در زندان گشود

✩

باغبان خلد از گلزار ما گل می برد
همچو[7] تخم گل بتحفه تخم بلبل[8] میبرد
موج نگذاردکسی نزدیك این‌دریا رود
ابر اگر آبی برد از[9] چشمهٔ پل می برد
او تغافل میکند من هم تغافل میکنم
صرفه‌ای پندارد از من در تغافل می برد
ای کبوتر محرم راز محبت نیستی
نامهٔ ما را بسوی یار بلبل می برد

۱- ما «افتاد» ۲- ما «اینچنان» ۳- ح «گلی» ۴- ما «چمن» ۵- ح «در»
۶- ح «آن» ۷- مجب «جای» ۸- ح «بلبل ما» ۹- ح «آبی بروی» ، مجب «آبی از»
* ما «این بیت را ندارد» .

این‌غبار[۱] خاطری کز هند من دارم[۲] سلیم   آبروی گلشن کشمیر و کابل می‌برد

✩

* دلم چو غنچه ز گلگشت باغ میگیرد   چو لاله دامنم از آب داغ میگیرد
**چو شمع کشته ز دود فتیلهٔ عنبر   فریب خورده زلفش دماغ میگیرد
نشان‌عیش وطرب آنکه‌در[۳] جهان جوید   چو[۴] ابلهیست که عنقا سراغ میگیرد
چو عندلیب مرا سوخت حسرت خاری   که جای بر سر دیوار باغ میگیرد
دلم به هند سلیم[۵] از غم بتان عراق   تذرو داده ز دست و کلاغ میگیرد

✩

رونق‌ناموس را[۶] چون عشق رسوا بشکند   نام‌یوسف چون‌بری رنگ زلیخا بشکند
پیش ساقی‌لب زحرف زهدو تقوی‌بسته‌ایم   کاسهٔ زاهد مبادا بر سر ما بشکند
بر من از بس منت بال هما آید گران   سایهٔ او استخوانم را در اعضا بشکند
از نشاطم صحبت احباب بر هم میخورد   بشکند گر توبهٔ من جام و مینا بشکند
دل‌چوالفت‌کردباعشق نکورویان بلاست   کشتی ما چون برون آید ز دریا بشکند
ترسم از بس دست او میلرزد ازشرم‌لبت   شیشهٔ اعجاز در دست مسیحا بشکند
با دف و نی جانب میخانه می‌آید سلیم   کس ندیدم توبه با این شروغوغا بشکند

✩

در ین ره کعبه سنگ راه باشد   همان به راهرو آگاه باشد
***بگوتوفیق را ای خواجه خضر   که با ما یکقدم همراه باشد
بلندی بایدت بگذر ز پستی   ره معراج یوسف چاه باشد
چوجان داری‌چرا میترسی‌ازمرگ   چه باك ازقرض چون تنخواه باشد
براهش سر نهادیم و گذشتیم   نماز رهروان کوتاه باشد

۱ـ ح «غباری»   ۲ـ ما «میدارم» ، مجا «دارم من»   ۳ـ ما «از»   ۴ـ ما «چه»
۵ـ ح، مجب «سلیم بهند»   ۶ـ ح «ناموس‌چون»   * ح«ردیف بیت مطلع (میگردد)است»
** مجب «بیت‌چهارم‌غزل است» .   *** مجب «این‌بیت را ندارد».

جنون عاشقان باید[۱] سلیما اگر دایم نباشد گاه باشد

☆

*دل آشفته از جام شراب ناب میسوزد
گیاه خشك[۲] ما را همچو آتش آب میسوزد
چنان از آتش دل دود آهم مضطرب خیزد
که پنداری درون[۳] سینه‌ام سیماب میسوزد
به بسمل‌گاه شوق‌کینه‌پردازن[۴] من آن صیدم[۵]
که از خونگرمی من دامن قصاب میسوزد
جنون از داغهای تن چنانم بیخبر دارد
که گوئی جامهٔ[۶] مستی مگر درخواب میسوزد
ز تاب شمع روی محفل ما روشنست امشب
که چون پیراهن فانوس از[۷] مهتاب میسوزد
سلیم از بس دلم سرگرم استغفار عصیانست
اگر اشکی ز مژگانم چکد محراب میسوزد

☆

کسی کز عاشقی دم زد چه باك از دشمنی دارد
که مور این بیابان دعوی شیر افکنی دارد
باهل عشق آفت میرسد از دور او دایم
فلك چون آسیا با سینه چاکان دشمنی دارد
گرم صد عیب اگر باشد کسی را باز میپوشد
ز همت ابر نیسان پردهٔ تر دامنی دارد
غلط انداز شو در عاشقی تحصیل این معنی
ز قمری کن که در گلشن لباس گلخنی دارد

۱ـ مجب «باشد» ۲ـ ح «عشق» ۳ـ ح «مگردر» ۴ـ ح «پردازی» ۵ـ مجا«پردازان آن» ۶ـ مجا«دامن»، مجب«خانه» ۷ـ مجا«ازاو» * مجا«این غزل درحاشیه نوشته شده‌است».

توانگر آشنای عشق چون شد دشمن خویشست
حذر ز آتش به او[1] را[2] کو لباس روغنی دارد
*خدا از نیش آن شاعر عزیزان را نگهدارد
که بر اندام او هر مو تخلص سوزنی دارد
حریم خلوت ما شب سلیم از عشق مستغنیست
که آب خانهٔ مستان چو آتش روشنی دارد

✡

چه پروای گلستان و سر[3] برگ چمن دارد
چو غنچه آنکه گلشن[4] در درون پیرهن دارد
چنان از حلقهٔ زلف تو باد صبح مشکین است
که پنداری گذر بر ناف آهوی ختن دارد
اسیر عشق را بر زندگانی اعتمادی نیست
که هر جامه که پوشد تار چندی از کفن دارد
ندارد مومیائی سود پیر[5] ناتوانی را
که در هر عضو همچون زلف خوبان صد شکن دارد
چنان هنگامهٔ رسوائی از عشق بتان گرمست
که از دامان ناصح آتش من[6] باد زن دارد
سلیم از ناخن حسرت مبادا دست من خالی
که هرکس تیشه‌ای درکار[7] خود چون کوهکن دارد

✡

مرا بکوی تو دل گرمی شراب آورد — که ریگ بادیه را سوی باغ آب آورد
**شکست رنگ بجای خمار[8] گلها را — که لاله‌آمد ویك سرمه‌دان شراب آورد

۱ـ مجب «به‌زآتش» ۲ـ ما «آنرا» ۳ـ ح «سرو» ۴ـح «بستان» ۵ـ ح «پیری»
۶ـ ح «آتش ازمن» ۷ـ ما «گاه» ۸ـ مجا «شراب» * ح این بیت را ندارد
** مجب«این بیت وپنج بیت بعدی بالترتیب ابیات ششم و پنجم و دوم وسوم وچهارم و هفتم غزلند» .

ز ناله یار رمید و بگریه رامم شد　　گلی که باد ز ما برده بود آب آورد
بحیرتم که چه مشاطگیست عشق ترا　　که مرگ را بنظر خوبتر زخواب آورد
لب تو در پی بیهوشی منست چنان　　که آب اگر طلبیدم از او شراب آورد
به ترکتاز کجا میرود ندانم حسن　　که پا ز حلقه گوش تو در رکاب آورد
ز خط بگرد گل او سلیم سبزه دمید　　فغان که سایه شبیخون بآفتاب[1] آورد

✩

نو بهار است و جنونم سوی هامون میکشد
شور رسوائی مرا بر روی مجنون میکشد
*زین بیابان باد دایم کشته بیرون میکشد
زاغ همچون خانهٔ نقاش مجنون میکشد
بسکه گرد غم بخاطر دارم از دور جهان
اشك چون مور از دل من خاك بیرون میکشد
از ترازو حال ما را میتوان معلوم کرد
درجهان هرجاکه باری هست موزون میکشد
با خبر گردد گر از[2] ذوق نوای بیدلان
پنبه راگوش تو همچون داغ در خون میکشد
سرو اگر همچون تذروش بر سر خود جا دهد
خاطر لیلی بپای بید مجنون میکشد
صد نزاکت میکند در[3] شربت کوثر سلیم
جام می اما بدستش ده[4] به بین چون میکشد

✩

شمع برقع ز پی پاس تجلی دارد　　پردهٔ صورت فانوس چه معنی دارد

۱ـ مجا ، مجب «برآفتاب»　۲ـ ح «گردد از»　۳ـ ما «بر»　۴ـ ح «که»
* مجا «این بیت اضافی دارد» .

کار در عشق رسانده است بجائی مجنون که سیه خانه ز پیراهن[1] لیلی دارد
خانه‌ای نیست که بی‌سایهٔ قدش باشد گر چه سرو است ولی عادت طوبی دارد
دیگر از بهر رفوکاری چاك[2] دل کیست که گل از خار بکف سوزن عیسی دارد
طالب آملی ای کاش[3] شود زنده سلیم تا بداند[4] سخن تازه چه معنی دارد

☆

زین چمن کز لاله ذوق از تاج[5] شاهی میبرد
غنچه سر در جیب خویش از بی‌کلاهی میبرد
حاصل کردار خود دارد بدامن هرکه هست
میرود برق و ز خرمن رنگ کاهی میبرد
کاش بخت تیره از سر سایه[6] بردارد مرا
برق ره بر خرمن من زین سیاهی میبرد
رهرو عشق تو آسایش چه میداند که چیست
پای در آب از برای خار ماهی میبرد
پاك نتواند کند کین مرا ز آن[7] دل سلیم
آب چشم من که از مژگان سیاهی میبرد

☆

تا مرا تعلیم عشق او نوا پرداز کرد هرسر موکز تنم سر زد صدای ساز کرد
مدعای عندلیب ما نمیدانیم[8] چیست در گلستانی که مرغ بیضه هم پرواز کرد
گرم عاشق پروری کرد از وفا او را دلم قمری ما سرو را آخر کبوتر باز کرد
باغبان فکر نسیمی کن برای این چمن غنچه را بلبل بناخن چندخواهد باز کرد
بی‌تکلف من نمیرفتم به بزم او[9] سلیم سرمهٔ چشم پر افسونش مرا آواز کرد

۱- ما «سیه خانهٔ پیراهن» ۲- ح ، مجا «زخم» ۳- ح «آملی کاش» ۴- ح، مجا «ببیند» ۵- ح «ذوق تاج» ۶- ح «ازسایه» ۷- ح «از» ۸- ح «نمیدانم که» ۹- ح «ببزم او نمیرفتم»

☆

آنکه در پیری می عشرت بساغر میکند
در کنار[1] بام مستی چون کبوتر میکند
گفتگوی مردم دیوانه دارد نازکی[2]
تا سخن سر میکند صد کس قلم سر میکند
بر[3] حقارت ننگرند اهل نظر سوی کسی
مور را آیینه‌ام نسبت بجوهر میکند
*همچو پیکان[4] میتوان شدبخت اگر یاری کند
قطره را امیدوار از خویش گوهر میکند
خود بخود گردد مهیا حسن را اسباب ناز
مرغ دیبا بالش او را پر از پر[5] میکند
وادی سرگشتگی هم خالی از هم چشم نیست
گرد باد از رشك مجنون خاك بر سر میکند
آسمان همچون[6] حباب ازجوش اشك من سليم
برده سر در آب تا باز[7] از کجا بر میکند

☆

**اسیرعشق تو سود و زیان چه میداند — گل چراغ بهار و خزان چه میداند
اگر ز لطف تو فکری بحال من نکنی — علاج درد مرا آسمان چه میداند
قدم بره[8] چو نهد طالب تو ننشیند — چو سیل بادیه نقل مکان[9] چه میداند
مزن چو ناخن[10] مطرب به‌پیش‌خرطنبور — نوای سوختگان را جهان چه میداند
سلیم گفتم دارم بطره‌ات سخنی — بخنده گفت که هندو زبان چه میداند

۱ـ ما «کنارم» ۲ـ مجب «تازگی» ۳ـ ح «از» ۴ـ مجب «نیکان» ۵ـ ما «زر»
۶ـ مجب «همچو» ۷ـ ح «آب‌باز» ۸ـ مجب «برون» ۹ـ ما «نقل و مکان»
۱۰ـ ما «باطن» * ح «بیت دوم غزل است». ** ح «ردیف بیت مطلع (نمیداند) است».

✡

از نفس آنچه دلم دید[1] ز زنجیر ندید
گریه را چون سخن عشق گلوگیر ندید

چون صبا پای سبک نه که درین ره مجنون
آنچه از نقش قدم دید ز زنجیر ندید

پیش ما رسم تواضع ز تواضع خیزد
خم نشد گردن ما تا خم شمشیر ندید

تا خیال[2] تو بجاسوسی دلها برخاست[3]
هیچکس را بجز ازمن زتو دلگیر ندید

کرده معشوق خودآنرا عجبی نیست اگر
روی[4] نانرا بهمه عمر گدا سیر ندید

غافل از جلوه سبزان[5] نتوان بود سلیم
آنچه در هند دلم دید به کشمیر ندید

✡

اهل شیراز بهشتی صفتان دهرند
هرکرا مار غمی زهر زند پا زهرند

در صفاهان[6] نتوان بی می شیرازی بود
اهل دریا همه محتاج بآب نهرند

هرکس خوب که[7] بینی بجهان شیرازیست
راست گفتند که نیکان[8] همه از یکشهرند

شیوه صلح کل از بسکه درایشان عامست
نتوان گفت که از دشمن خود در قهرند

از صفات خوش[9] و اخلاق پسندیده سلیم
نتوان گفت که این طایفه اهل دهرند

✡

غریبی را بمن[10] عشقت وطن کرد
بیابانرا بچشم من چمن[11] کرد

چرا ای شمع خاموشی ببزمش
زبانت هست می باید سخن کرد

چه حاصل شمع را از[12] تاج زرین
که فانوسش پس از مردن کفن کرد

کجا اندیشه‌ای از مرگ دارد
کفن را آنکه چون[13] گل پیرهن کرد

سلیم از ذوق[14] غربت بی نصیب است
چوداغ آنکس که دریکجا وطن کرد

✡

رسیدآن مست و از[15] گردن صراحی در بغل دارد
سوار است و گلستانرا سمندش بر[15] کفل دارد

۱- ما «دیده» ۲- ح «خیالی» ۳- ما «برخواست» ۴- مجب «روی افتاده‌است» ۵- ح «خوبان» ۶- مجا «صفهان» ۷- ح ، ما «به» ۸- مجا «خوبان» ۹- ما «صفاهای خوش» ۱۰- ما «که در» ۱۱-ح «وطن» ۱۲- مجب «این» ۱۳- مجب «همچون» ۱۴- مجب «درد» ۱۵- ح «در»

ز دست چشم مست او[۱] عجب گرجان توان بردن
که مژگانی[۲] بخونریزی چو شمشیر اجل دارد
مرا از اهل مجلس اشك بر فانوس می‌آید
که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد
اگر ازمی خمی یا شیشه‌ای باید چه خواهد شد[۳]
دماغ ما که از پیمانه‌ای بیم خلل دارد
بمخموران[۴] ز جام عشرت خود جرعه‌ای افشان
بنازم آن حریفی را که نقش او[۵] شتل دارد
مرا لب تشنه مردن در ره آوارگی بهتر[۶]
که موج آب حیوان نقشی از طول امل دارد
می دولت همه از ساقی ایام میگیرند[۷]
سر اسلام خان این نشاء[۸] از فیض ازل دارد
چه صرفه میبرد دشمن اگر با او در افتاده است
که آب تیغ او با جوهر آتش جدل دارد
عجب نبود اگر بر حسن لیلی دامن افشاند
که طبع او چو[۹] حرف خودعروسی درمحل[۱۰] دارد
اگر صحرا ز همواری چو خلق عارفان باشد
ز خیل و اسپ راه لشکرش کوه و کتل[۱۱] دارد
ز خوان او که عالم زله بند او[۱۲] بود دایم[۱۳]
گدا چون هاله قرص شیر مالی در بغل دارد

۱ـ مجب «زچشم مست او دارم» ۲ـ مجب «مژگانش» ۳ـ مجب «کرد» ۴ـ ح «بمیخواران» ۵ـ ما «آن» ۶ـ مجب «خوشتر» ۷ـ مجب «میگیرد» ۸ـ ح «نشاء»
۹ـ ما «چه» ۱۰ـ ح «بغل» ۱۱ـ ح «کوه‌کتل» ۱۲ـ ما «ذله‌بندان»
۱۳ـ مجب «ذله‌بندان بوده‌ایم»

بشعر عاشقانه طبع او چون مایل افتاده است
سلیم از ذوق آن کلکم[1] سر و برگ غزل دارد

☆

روزگار از چمن وصل توام دور افکند — آن[2] سرشکم که مرا ازمژهٔ حور افکند
چون‌صبوحی‌زده‌ازخانه برآمد[3] خورشید — روشنی را ز حجاب رخ او دور افکند
حسن مغرور چو شمشیر جفا کرد بلند — خویش‌را شور[4] جنون برسرمنصور افکند
تاب سرپنجهٔ اقبال سلیمان داری — دست بتوانی[5] اگر بر[6] کمر مور افکند
شب که سر داد دلم آه بسیاره[7] سلیم — آتشی بود که در خانه زنبور افکند

☆

خورشید از نمود رخت بی نمود شد — آتش‌زبسکه سوخت زشوق تودود شد
از بسکه منع دیدن یاران کند مرا — چشم من از تپانچهٔ مژگان کبود شد
در طالعم نبود از ان وصل رو نداد — دوری که قسمت من آواره بود شد
تأثیر چشم زخم بافسون نمیرود — دود سپند سرمهٔ چشم حسود شد
بر کشتی شکسته‌ام از بس تپانچه زد — انگشت موج در کف دریا کبود شد
کاری نکرد کوشش و تدبیر ما سلیم — اوقات عمر صرف بگفت و شنود شد

☆

چون دردلش ز لعل تواندیشه بگذرد — می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد
فرهاد را بگو که ز جرم وفای تو — پرویز خود گذشت اگر تیشه[8] بگذرد
درعشق موج گریه‌ام از آسمان‌گذشت — چون باده جوش زد زسر شیشه بگذرد
ازبرق عشق خشك‌وتر ما تمام سوخت — گریان[9] همیشه ابر از ین بیشه بگذرد
بگذر زپستی و به‌بلندی[10] برآکه آب — گل میشود بشاخ چو از ریشه بگذرد

۱- ما «کارم» ۲- ح «این» ۳- ما ، مجب «برآید» ۴- ح «جوش» ۵- مجب «نتوانی»
۶- ح «در» ۷- ما «داده آه بسیار» ۸- ما «شیشه» ۹- ما «گریه»
۱۰- ح «بگذری زپستی و بلندی»

از آه خفته در دل من اژدها سلیم		سیلاب ازین خرابه باندیشه بگذرد

☆

خراب لعل لبت کی شراب میگیرد		که چشم را نمك او چو خواب میگیرد
خروش سیل سرشك مرا علاجی نیست		ز سنگ سرمه کی آواز آب میگیرد
*صباچووصف می‌ومیفروش[1] باگل کرد[2]		بخنده گفت که آیا کتاب[3] میگیرد
چو گل ز پرورشم باغبان زیان نکند		که آب میدهد از من گلاب میگیرد
سلیم آنکه چوموسی بحرف گستاخ است		ز کوه مطلب خود را جواب میگیرد

☆

کامم ز جهان گوهر نایاب برآمد		نانم ز صدف خشکتر از آب برآمد
برکشتی صدپاره من بسکه دلش سوخت		چون ابر سیه دود ز گرداب برآمد
از[4] میکده بگذر که بگرداب خم می		هرکس که فرورفت ز محراب برآمد
از بسکه مرا رشك به[5] بیتابی او بود		کام دلم از کشتن سیماب برآمد
چون دود که خیزد ز سر شمع شبم را		این تیرگی از گوهر شب تاب برآمد
درشعله خرامان رودآنگونه که گوئی		پروانه بسیر شب مهتاب برآمد
موقوف صفیریست سلیم آگهی ما		از نالۀ بلبل دلم از خواب برآمد

☆

در گدائی همت ما پادشاهی میکند		هر چه میخواهد بتوفیق الهی میکند
پا برهنه میروم[6] بر روی نیش دوستان		آب کی اندیشه‌ای از خار ماهی میکند
آسمان از بس بزیر منتم[7] خواهد بمن		میشماردسرمه‌گر چشمم[8] سیاهی میکند
همچومن دیوانه‌ای درکوچۀ زنجیر نیست		از[9] محبت‌سیل بامن‌خانه خواهی میکند
عافیت خواهی سلیم ازفقررو گردان مباش		مرد درویش از[10] قناعت‌پادشاهی میکند

۱ـ ح ، مجا «گلفروش» ۲ـ مجا «گفت» ۳ـ ما «کباب» ۴ـ مجب «در» ۲ـ مجب «ز» ۶ـ ح «میدوم» ۷ـ ما «همتم» ۸ـ ما ، ح «چشم» ۹ـ مجب «در»
۱۰ـ مجب «چون هما دارد»
* مجب «این بیت را ندارد» .

✡

میگریزد خوابم از جائی که مخمل می‌برند
درد سر میگیردم تا نام صندل میبرند
از خراش ناخن غم سینه‌ام دارد صفا
آینه چون زنگ میگیرد بصیقل میبرند
آتش سودا ز بس در مغز من جا کرده است
از سرم در پیش پیش عشق مشعل میبرند
هیچ لذت چون مکرر دیدن معشوق[۱] نیست
رشك[۲] یك بینان او بر چشم احول میبرند
عیب پوشی چشم نتوان داشت ازاهل جهان[۳]
بیشتر دستار اینجا از سر کل[۴] میبرند
طرفه صحرائیست[۵] این کزحس بی‌پروا سلیم[۶]
ناخن شیر آهوانش بهر هیکل میبرند

✡

*بکوی عشق دل داد خواه میخواهند — چو آفتاب سر بی کلاه میخواهند
بچشم خضر سراغم دهد نمیداند — که تشنگان ذقن آب چاه میخواهند
ز نازوغمزه دران چشم‌هرچه‌خواهی‌هست — ولی چو سود اسیران نگاه میخواهند
بحال خضر ازین رهروانم آید رحم — که آب میدهد و نان راه میخواهند
دلی چو زاغ طلب کن بعزم گلشن هند — که رو نما ز تو مرغ سیاه میخواهند
سلیم داغ نهان فاش کن بدعوی عشق — که منکران محبت گواه میخواهند

۱- ما «معشوقه» ۲- ح «اشك» ۳-ح «داشتن از مردمان» ۴- مجب «سروکل»
۵- مجب «محرابیست» ۶- ح «این حسن بی‌پایان»
* ما « بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است - مصرع دوم این بیت ومصرع اول بیت‌بعدی راندارد .»

☆

قفس[۱] ترا چو[۲] خوش افتاد به زباغ بود ‌ ‌ ‌ گلست شعله کسی را اگر دماغ بود
درین چمن بگلم ذوق آشنائی نیست ‌ ‌ ‌ بلاله گرمی من از برای داغ بود
دلم گداخت چو ازباده روی او افروخت ‌ ‌ ‌ بهار صبح و خزان گل[۳] چراغ بود
*عجب بصحبت گل گر سرش فرود آید ‌ ‌ ‌ هوای وصل تو آنرا که در دماغ بود
کجا شکفته شود دل سلیم بی رخ او[۴] ‌ ‌ ‌ چه شد که گل بکف و باده در ایاغ بود

☆

**دیگر بهار شد که هوا گلفشان شود ‌ ‌ ‌ دامن ز خون دیده پر از ارغوان شود
صد برگ شد ز فیض هوا هر گل زمین ‌ ‌ ‌ سیر چمن نصیب همه دوستان شود
چون سبزه پا شکستهٔ این باغ[۵] دلکشم ‌ ‌ ‌ خندان نشسته‌ایم که فصل خزان شود
در هر مقام خضر ره ما بصورتیست ‌ ‌ ‌ گه میفروش گردد و گه باغبان شود
حاسد فسرده است ز پیری خود سلیم ‌ ‌ ‌ شاید ز فیض این غزل ما جوان شود

☆

بعشق باده ز خون امید و بیم خورند ‌ ‌ ‌ کباب پخته و خام از دل دو نیم خورند
بزور باده بمخمور میدهد ساقی ‌ ‌ ‌ چوخستگان که‌دوا ازکف حکیم خورند
کشیده‌اند صفی بیدلان عشق اما[۶] ‌ ‌ ‌ شکست همچو گل ولاله از نسیم خورند
بکعبه باعث صد فیض گشت مستی ما ‌ ‌ ‌ خوش آن شراب که در[۷] خانهٔ کریم خورند
پیاله گیر چو آئی به بزم ما زاهد ‌ ‌ ‌ حرام نیست شرابی که با سلیم خورند

☆

***گل ز نوبت[۸] در گلستان لاف شاهی میزند ‌ ‌ ‌ لاله از داغ[۹] تو بر گلها سیاهی میزند

۱- مجب «مرا» ۲- ما «چه» ۳- مجب «خزان هم‌گل» ۴- مجب «یار» ۵-ح «داغ»
۶- مجب «ولی» ۷- ما «از» ۸- مجب «بویت» ۹- مجا «عشق»
* مجب «بیت سوم غزل است». ** ح «ردیف بیت مطلع و بیت بعدی (بود) است».
*** مجا «این غزل در حاشیه نوشته شده‌است».

بسکه بازار[1] گرفتاری ز عشقت گرم شد — مرغ خود را مضطرب بر دام ماهی میزند
با وجود ناتوانی عاجز کس نیستیم[2] — شمع ما سیلی بباد صبحگاهی میزند
گویدازسروچمن بالای من موزونتراست — حرفهای[3] راست با این کجکلاهی میزند
*عشق را با تیره[4] بختان التفات دیگر است — برق دایم خویشتن را بر سیاهی میزند
اختیاری نیست کار[5] عشق آن بدخو سلیم — راه دل را چشم اوخواهی نخواهی میزند

☆

کاروانی[6] دگر از مصر هوس میآید — مژدهٔ یوسفی از بانگ جرس میآید
طالع شهرت پروانه بلا شد در عشق — ورنه بیتابی او از همه‌کس میآید
چون صبا بوی سر زلف توآرد گستاخ — سرزده تا بدلم همچو نفس میآید
کرده محرومی با غم باسیری خشنود — زانکه‌بوی چمن ازچوب قفس میآید
نا امیدی روش اهل طلب نیست سلیم — از هما آنچه نیاید ز مگس میآید

☆

عنان شکوه را در بزم او دست ادب پیچد
ز خاموشی زبانم پای در[7] دامان لب پیچد
درازی سر افسانهٔ کلکم همان باقیست
سخن را گر چه بر هم[8] همچو دستار عرب پیچد
نمیدانم که کار من کجا خواهد رسید آخر
بخود تاکی‌توان چون زلف خوبان روز و شب پیچد
تن رنجورم از بیم فراموشی دم مردن
ز هر رگ رشته‌ای[9] چون شمع بر انگشت تب پیچد
عجب دارم[10] که روی لطف[11] از آیینه هم بیند
ز هر کس آن نگار تند خو روی غضب پیچد

۱ـ ح «بازاری» ۲ـ ما ، مجب «نیستم» ۳ـ مجا «حرف» ۴ـح «را تیره» ۵ـح«کاری»
۶ـ ما،مجب«کاروان» ۷ـ مجا«خور» ۸ـ مجا«لب» ۹ـ ما«شیشه‌ای» ۱۰ـ ما«دانم»
۱۱ ـ مجا «طفل» ، مجب «مهر» .
* مجب «این بیت را ندارد».

ز آزادی سلیم از خود بر آور نام چون عنقا
چه پرواز آید از مرغی که در دام نسب پیچد[۱]

☆

ازعکس رخش که تاب دارد — آیینه گلی در آب دارد
از خال بیاض گردن او — صد نقطه‌ای انتخاب دارد
خواهدگردیدکشته‌درعشق — سیماب چه اضطراب دارد
گنجایش یك نگه‌دراو نیست — چشم‌توزبسکه خواب دارد
ازصبح چه غم چراغ‌ما[۲] را — پروانه‌ای آفتاب دارد
زنهار که از دکان ایام — آتش نخری که آب دارد
هر چیز از و سلیم پرسید[۳] — کلکم بزبان جواب دارد

☆

چطم خود بگشا حدیث خوش نگاهی میرود
گردنی بر کش که حرف کجکلاهی میرود
در دلش از من غباری هست پنداری که باز
آب چشمم از برای عذر خواهی میرود
رهروان رفتند و چون از کاروان[۴] واماندگان
برق ایشانرا ز دنبال سیاهی میرود
آنچه در راه‌کسی باشد از آن[۵] نتوان‌گریخت
گر روم بر[۶] آب دریا[۷] خار ماهی میرود
وادی عشقست اینجا نیست نومیدی سلیم
کاروان در منزل از گم کرده راهی میرود

۱ـ ح «آید» ۲ـ مجب «گل» ۳ـ مجب «پرسند» ۴ـ ح «رفتند چون‌کاروان»، مجب «رفتند چون ازکاروان» ۵ـ ح «ازو» ۶ـ مجا ، مجب «در» ۷ـ مجا «برپا» ، ح « دریا »

✩

در ره شوق دل از بیم خطر میلرزد   می‌نهم پا چو درین بادیه سر[1] میلرزد
*که خبر داد ز لب تشنگیم دریا را   که چو سیماب در او آب گهر میلرزد
نگذارد که ز کارم گرهی باز کند   ضعف طالع که ازو دست هنر میلرزد
چه هوائیست که اقلیم محبت دارد   که بسر تب کند آنجا و پدر میلرزد
**نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر   سخت آواز توای مرغ سحر میلرزد
کاش میبود داش هم بضعیفان چو سرین[2]   که ببار یکی آن موی کمر میلرزد
در هوای تو جوانان نه همین بیمارند   دل پیران همه تب دارد و سر میلرزد
در ره عشق دلیری بجگر نیست سلیم   داغ او تا بدلم دید جگر میلرزد

✩

چنان بعشق[3] تو دل با زمانه شك دارد   که جنگ بر سر[4] کوی تو با فلك دارد
چه غم ز صافی آواز خویش مطرب را   ز سنگ سرمه اگر مدعی محك دارد
حدیث هند و سپاهان دلفریب مپرس   که داغ لاله در ین بوستان نمك دارد
زمانه مکتب اطفال گشته پنداری   که هرکه هست[5] درو شکوه ازفلك دارد
سلیم بر سر حرفی که وصف آل علیست   چو نقطه باد سیه روی هرکه شك دارد

✩

براه شوق خضر جستجو[6] چه میداند   نشان چشمه ز من پرس او چه میداند
سواد جوهر آیینه بلبلش کرده[7] است   و گرنه طوطی ما گفتگو چه میداند
ز شوق خاك در دوست میکند عاشق   نماز را به تیمم وضو چه میداند
ببین مسیح ز مردن چه غافل افتاده[8] است   ندیده مرگ پدر ای[9] عمو چه میداند
کمند افکنی از هر طرف درین باغست   کسی سلیم بغیر از کدو چه میداند

۱ـ ح ، مجا «میزند بال بهم مرغ وپر» ۲ـ ح «شیرین» ۳ـ مجب «زعشق» ۴ـ ما «در»
۵ـ ما «هست هرکه» ۶ـ ما «جستوجو» ۷ـ ما «کرد» ۸ـ ما «افتاد» ۹ـ ما«این»
*ح ، مجا «این‌بیت و دوبیت بعدی بالترتیب ابیات چهارم وپنجم وششم غزلند».
** مجب «این بیت اضافی دارد».

☆

مژگان من وظیفهٔ خوناب[1] میخورد — غواص نان ز سفره[2] گرداب میخورد
داغم ز دست لاله که در موسم بهار — دارد شراب در قدح و آب میخورد
بی‌نغمه‌ای شکفته نگردد دل ازشراب — خرم دلی که آب ز دولاب[3] میخورد
زاهد بخانه جام بلورم بطاق دید — گفت این گل کدو ز کجا آب میخورد
منعم زباده خوردن میخانه میکند[4] — آنکس که می بگوشهٔ محراب میخورد
*حیران اضطراب[5] گل و لاله‌ام مگر — آب این چمن زشبنم سیماب[6] میخورد
آسایشی نمانده ز عقل و جنون مرا — در عشق رشته‌ام ز دو سرتاب میخورد
مرغی نیم که دانه خور[7] بوستان شوم — از چشمه‌سار دام[8] دلم آب میخورد
زنجیر را کشاکش دیوانه بگسلد — زلف تو تاب از دل بیتاب میخورد
مستی سلیم باد[9] حلال کسی که می — در روز ابر و در شب مهتاب میخورد

☆

زخنده آب بقا را به تشنه[10] شور کند — بزهر چشم مگس را زشهد دور کند
شکست کار دل‌من ز[11] اوست کآینه[12] را — خدا چو چشم بداز چهرهٔ تو دور کند
بغیر بادهٔ گلگون ندیده‌ام هرگز — که جای در دل مردم کسی بزور کند
می از سفال کشیدن صلاح کار منست — کدوی باده گل از ساغر بلور کند
سلیم آنچه ز وضع تو با تو میگویم — چو غیبتست[13] که آیینه درحضور کند

☆

خوش آنکه خسته‌دلان می زجام ژرف کشند — چو نقطه از دهن تنگ یار حرف کشند

۱ـ ح «خونباب» ۲ـ ح «نان سفرهٔ گرداب» ، مجا «نان سفرهٔ زگرداب»، ما «خون زسفرهٔ گرداب» ۳ـ ح «گلی که آب بدولاب» ، مجا «گلی که آب ز دولاب» ۴ـ مجب «منعش مکن که درنظرش طاق ابروهست» ۵ـ ما «حیران و اضطراب» ۶ـ ما «سیراب» ۷ـ مجا «کش» ۸ـ ح «دانه» ۹ـ ما «باده» ۱۰ـ ح «پسته» ۱۱ـ ح «از» ، مجا «کار من از دست» ۱۲ـ مجب «از دست کایینه» ۱۳ـ ح «غیبتی است»

* ما «مصرع دوم این بیت بامصرع دوم بیت بعدی عوض شده است».

نمیکشند خجالت ز دوستان هرگز — چو تنگ‌حوصلگان‌می بقدرظرف کشند
بطاق دار[1] کمانی که مانده از منصور[2] — کشند خسته دلان تو و شگرف کشند
خیال حسن سیاهان هند در ایران — چوسرمه‌ایست‌که درچشم‌روز برف کشند
*چوگل زشبنم‌می‌آنکسان‌که‌مست‌شوند — شراب عشق ترا با کدام ظرف کشند
مجوی صرفه ز آزادگان عشق سلیم — که بار ننگ درم از برای حرف کشند

✩

شد بناگوش چو صبحم همه یکبار سفید — موی سر برسرمن[3]گشت چودستار سفید
عجبی نیست در ین دورکه[4] خط خوبان — در ته زلف شود چون شکم مار سفید
ای گل از چاك گریبان تو حیرت دارم — من که‌مویم‌شده‌چون صبح درین کار سفید
نازم ای رشته تسبیح که در حلقهٔ کفر[5] — نتواند شود از شرم تو زنار سفید
چشم یعقوب‌همین بررهت ای‌یوسف‌نیست — چشمها کرده چنین شوق تو بسیار سفید
تا بود رنگ حنا خون مرا در ره شوق — نگذارم که شود ناخن یك خار سفید
ترسم از قحط خریدار بعهدت یوسف — موی چون شمع کند بر سر بازار سفید
سبز باید در و دیوار به بنگاله سلیم — چه کنی خانهٔ خود را در و دیوار سفید

✩

قدح بر چشمهٔ خورشید در جوهر شرف دارد — چرا خرم نباشد تاك فرزند خلف دارد
نظرگر برتو باشد آسمان را زان مشو خوشدل — خدنگ افکن بچشم از مهر برسوی[6] هدف دارد
کسی از سیلی ایام داد[7] گوش من نگرفت — کجاخواهد رسید این شوروفریادی[8] که دف دارد

۱ـ ح «درز» ۲ـ مجب «ماند از حلاج» ۳ـ مجب «موی سرمن» ۴ـ ح «چون»
۵ـ ما «آن رشته تسبیح‌که درحلقه زلف» ۶ـ مجب «روی» ۷ـ ح ، ما «دارد»
۸ـ ما «غوغائی»
* ما «این بیت را ندارد».

اگر غواصی از دستت برآید بحر هم از تو
نمیدارد دریغ آن نان‌خشکی[1] کز صدف دارد
سلیم ازدامن هرکس کشیده دست خود اکنون
ز شاهان جهان امید بر شاه نجف دارد

☆

اضطراب شعله را داغم بگلخن میدهد
پیچ و تاب رشته را زخمم بسوزن میدهد
آسمان را سوخت برق آه من اینش سزاست
شعله را هرکس که جا در زیر دامن میدهد
در دیار ماست از بس بد شگون اسباب کین
هرکه دارد تیر و[2] شمشیری بدشمن میدهد
بسکه با تاریکی این خانه عادت کرده‌ام
چشم نگشایم که آن یادی ز[3] روزن میدهد
*باغبان بر رغم بلبل از صف نا محرمان
هر که چشم زاغ دارد[4] ره بگلشن میدهد
معنی تسلیم بر هر کس شود روشن سلیم
همچو شمع از هر نسیمی تن بمردن میدهد

☆

ز بس اندیشه از آشوب ملك جم نگین دارد
همیشه نقره خنگ خویش را در[5] زیر زین دارد
**جهان سامان خودرا عیب‌پوش ناقصان سازد[6]
ندارد دست را هرکس که بینی[7] آستین دارد

۱ـ ح «خشکی را»   ۲ـ ما «تیشه»   ۳ـ مجب «هم یاد»   ۴ـ ح«دارد چشم زاغی»
۵ـ مجا «بر»   ۶ـ ما «دارد» ۷ـ ح «هرکس را ببینی» ، مجا ، مجب «هرکس راکه‌بینی»
* مجا «این بیت درحاشیه‌نوشته شده است».   ** مجب «بیت ششم غزل است».

سمندر وار بر دریای آتش میزند خود را
ز مکتوبم کبوتر گر چه بال کاغذین دارد
فکنده چین بر ابرو از برای زیب حسن او را
دل ما شکوه‌ای گر دارد از نقاش چین[۱] دارد
*گهی نالم گهی گریم گهی سوزم گهی میرم
زمانه بیتوام گر زنده دارد اینچنین دارد
سزد گر لاف همچشمی بشاهان میزند دهقان
سلیمان خود است آنکو نگین واری[۲] زمین دارد
نهد هر کس سلیم از مهر[۳] دستی بر دل ریشم
چو نیکو بنگرم نیشی[۴] نهان در آستین دارد

☆

بلبل ما ناله بر آهنگ غربت ساز کرد
باغ را چون بال خود بر هم زد و پرواز کرد
**یوسف من چشم پیران نیست تنها[۵] بررهت
شوق مکتوب تو طفلان را کبوتر باز کرد
مطرب مجلس بزور نغمه[۶] آخر سرمه را
همچو خاکستر زبون شعلهٔ آواز کرد
جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت
صورت آیینه را نقاش کی پرداز کرد
دیدهٔ پوشیده چون بادام در باغ جهان
از غبار صبح و دود شام نتوان باز کرد

۱- ما «چین جبین» ۲- مجب «دار» ۳- ما «زهر» ، مجب «زروی مهر» ۴- ح «نیش»
۵- ح «نیست تنها چشم پیران» ۶- ح ، مجا، مجب «باده»
* ح «این بیت را ندارد» . ** ما «بیت چهارم غزل است» .

کی تسلی میشود از سیر هندستان سلیم
گر بجنت رفت یاد گلشن شیراز کرد[۱]

✡

عاشق پرشکوه خاموش از تغافل میشود
طوطی از آیینه چون رودید بلبل میشود
فارغ اززخم خس وخاریم کزفیض چمن
دامن‌ماخودبخودچون‌غنچه‌پر گل میشود
دست وپائی زن‌که نبود درشمار زندگان
هرکه چون من نقش دیوارتوکل میشود
حاصل سرمایهٔ خاشاك معلومست چیست
در گلستانی که سودا با زرگل میشود
عاشقان دارند غوغا در شهادتگاه عشق
فتنه‌ها[۲] در خیل شاهان بر سرپل میشود
بعد مردن از پریشانی بخاك من[۳] سلیم
تخم هرگل را که افشانند سنبل[۴] میشود

✡

تنها من ضعیف ندارم بدن کبود
عشقم چنان فشرده‌که شدپیرهن کبود
گر بعدمرگ بنگری ازسنگ حادثات
چون لاجورد سوده[۵] بودخاك‌من کبود
جزمن‌کسی‌کجاست[۶] که‌گیردعزای‌من
همدم بروز مرگ مرا کن کفن کبود
مجنون خسته‌سنگ برای تومیخورد
لیلی ترا برای چه گردیده[۷] تن کبود
هرگز مرا بچشم نیاید فلك سلیم
درحیرتم‌که ازچه بودچشم من[۸] کبود

✡

ز می بآب فتادن مرا زیان دارد
شکسته رنگی من بار[۹] زعفران دارد
بهار آمد و بی گل شراب نتوان خورد
کلید میکده را نیز باغبان دارد
بود[۱۰] بقصد دلم زلف صید بند ترا
ز شانه ترکش تیری که در[۱۱] میان دارد
جهان خراب شود[۱۲] گر سری زغم بزمین
جفای چرخ مرا بسکه سرگران دارد
هوای نفس‌کزو[۱۳] جغد[۱۴] خسته[۱۵] مینالد
هما هم از اثرش درد استخوان دارد

۱ـ ح «رفت» ۲ـ ما «فتنها» ۳ـ ح «ازپریشانی بخاك من پس ازمردن»
۴ـ ما«بلبل» ۵ـ ما«کرده» ۶ـمجب «من‌کجاست» ۷ـ ح «گردید» ۸ـح«تن»
۹ـ ح «ما تار» ۱۰ـ ما «برد» ۱۱ـ ح ، مجا «بر» ۱۲ـ ح «شود خراب جهان»
۱۳ـ مجا «کزان» ۱۴ـ ح «جور» ۱۵ـ مجب «فتنه»

غریب جانوری همچومن ندیده کسی   سلیم گر همه عنقاست آشیان دارد

☆

همچو مرغ ازدست من‌پیمانهٔ مل می‌پرد   دامن گل از کفم چون بال بلبل میپرد
سیر وپروازش اگر آشفته باشد دورنیست   عندلیب این چمن بر بال[1] سنبل میپرد
دام‌صحبت تشنگان افکنده‌اندآنجا[2] ز‌پی   موج[3] چون‌مرغابی[4] آزادازسرپل میپرد
زحمت‌خودمیدهد[5] هرکس‌دل‌آزاری‌کند   چوب‌گل ما میخوریم و ناخن گل میپرد
سر بسرگشتم سواد هند، را اکنون سلیم   مرغ روحم در هوای[6] سیر کابل میپرد

☆

چو شعله آن گل رویم بروی خار کشید   بجای سرمه بچشمم خطش[7] غبار کشید
چه سادگیست که خال لب تو آخر کار   بگردخویش‌چوهندو زخط حصار[8] کشید
برهروان جهان ترك آشنائی کرد   ز بسکه خضر براه من انتظار کشید
صبازحرف‌خزان‌خوش‌لطیفه‌ای انگیخت   که‌گفت با گل و برگوش شاخسار کشید
ز شغل عشق خلاصی ندارم ای منصور   مجال کو که توانم سری بدار کشید
سلیم از خط او شورش من افزون شد   جنون زیاده[9] شود چون بنوبهار کشید

☆

ساقی ما که‌بسی چشم و دل[10] ازپی‌دارد   هم می و هم مزه دارد دگری کی دارد
کار جوشن ز حریر می گلگون آید   چه غم از سنگ بود شیشه اگر می دارد
جام می را بمیان آر که وا خواهد کرد   نغمه‌ای مطرب اگر در گره نی دارد
نفسی[11] خوش نزند دل[12] که پشیمان نشود   خندهٔ شیشه عجب گریه‌ای از پی دارد
عشق صوت عجبی کرده بدل ساز سلیم   شیر در بیشهٔ ما زمزمهٔ نی دارد

☆

۱ـ ما «چون‌آب» ۲ـ ما «اینجا» ۳ـ مجا «مرغ» ۴ـ مجب «مرغ» ۵ـ مجب «میکند» ۶ـ مجب «سواد» ۷ـ ح «خطی» ، مجب «خط» ۸ـ ح «غبار» ۹ـ مجا « یاد » ۱۰ـ ح ، مجا«چشم دل» ۱۱ـ ح «نفس» ۱۲ـ ح «هر»

✩

عشق آشوب دل و جوش[۱] درون می‌آرد　　گل این باغ نبوئی[۲] که جنون می‌آرد[۳]
داردآ بی چمن عشق که یك قطره از او[۴]　　مرغ تا خورد[۵] ز پا رشته برون میآرد
هرسرموی‌ازآن[۶] زلف‌پریشان راهیست[۷]　　که سر از کوچهٔ زنجیر برون می‌آرد[۸]
حسن مغرور باین[۹] ناز و نزاکت یا رب　　تاب همصحبتی آینه چون میآرد
*سوختم از غم دل همنفسان می‌بینند　　که چها بر سرم این قطرهٔ خون میآرد
جوش زد داغ دل و شور جنونم افزود　　شعله را فصل گل پنبه جنون میآرد
من نه‌آنم[۱۰] که زبونی‌کشم‌از[۱۱] چرخ‌سلیم　　این بلاها بسرم بخت زبون میآرد

✩

از دیر وکعبه تا بدو جانب دو خانه ماند　　چون قبضهٔ کمان دل ما در میانه ماند
خرمن ز خوشه رفته جاروب برق شد　　درخواب چشم مور زغفلت چودانه ماند
تاراج هرچه داشت نمودیم و میخوریم　　افسوس حلقه‌ای که بگوش زمانه ماند
**نقصان از رمیدن مرغان نشد ترا　　همچون گره بحلقهٔ دام‌تو دانه ماند
رفتم از ین خرابه و از ضعف سایه‌ام[۱۲]　　همچون نشان دود بدیوار خانه ماند
در راه دین چه کار برآید ز منعمان　　دستی‌که‌مورداشت[۱۳] درآغوش دانه ماند
عیشی سلیم قسمت ما نیست در جهان　　درد سری بما ز شراب شبانه ماند

✩

دلم بسینه ز ننگ سخنوری خون شد　　نیم غلام کسی نامم از چه موزون شد
چه قسمتست ندانم ز روزگار مرا　　که تا شراب فرو رفت از لبم[۱۴] خون شد
غم زمانه چو سرمایهٔ کریمان است　　هرآنقدر[۱۵] که‌کسی بیش‌خوردافزون شد

۱- مجب «شور»　۲- ح «ببوئی»　۳- ح «دارد»　۴- ما «او»، مجا «ازان»　۵- ح ، مجب «خورده»　۶- ح «این»　۷- ح ، ما «راهست»　۸- ح «آید»　۹- مجب «بدان»　۱۰- ح «ندانم»　۱۱- مجب «کشم خاری ایام»　۱۲- ح «طالعم»　۱۳- مجب «داشت مور»　۱۴- ح «دلم»　۱۵- ح «همانقدر»

*ح، مجا (بیت‌چهارم‌غزل‌است)، مجب (بیت سوم‌غزل‌است). ** مجب (این‌بیت رااضافی‌دارد).

نبود داخل عیش و نشاط هرگز عشق — بدور[1] ماست که الماس جزو معجون شد
رسید کار بجائی ز عاشقی ما را — که در قبیلهٔ ما هرکه بود مجنون شد
سلیم در خم آن زلف دل قرار گرفت — خبر ندارم دیگر که کار او چون شد

☆

چشم پر افسون[2] او سحر آفرینی میکند — تیر مژگانش ز شوخی دل نشینی میکند
آخر حسن است وکار او بزلف افتاده است — داده خرمن‌را بباد وخوشه چینی میکند
پیش‌پای‌خویش‌راهرکس‌نمیبیندچوشمع — لاف باطل میزند گر دوربینی میکند
نعمت فغفور را فیضی‌که درخاصیت است — کاسه چوبین‌گدا را چوب چینی[3] میکند
سایه را باخویشتن همره نمیخواهدسلیم — همچوعنقاهرکه[4]اووحدت‌گزینی میکند

☆

همای شوق من بر[5] قاف همت آشیان دارد
قناعت میکند تا در[6] تن خود استخوان دارد
حذر از بستر آسودگی کن گر غمی داری
دل مجروح را بوی گل دیبا زیان دارد
گره نگشاید از پیشانی ما ناخن عشرت[7]
که ابروی اسیران تو چین در استخوان دارد
ملك[8] از بیم پیرامون نگردد کشتهٔ او را
چو شیر خفته‌ای کز هیبت خود پاسبان دارد
پس از مردن سلیم از عشق آزادی مگر یابد
نیفتد بر کناری تا غریق بحر جان دارد

☆

دلم آسوده شد تا درخم[9] زلفش مکان دارد
چو آن مرغی که بر شاخ بلندی[10] آشیان دارد

۱ـ ما «بروز» ۲ـ مجب «افسوس» ۳ـ ما «کاسه چینی‌گدا را چوب چوبین» ۴ـ مجا ، مجب «آنکه» ۵ـ ح «شوق بر» ۶ـ مجا «بر» ۷ـ ح ، مجا «عبرت» ۸ـ ح «فلك» ۹ـ مجب «غم» ۱۰ـ مجب «بلند من»

ز هجر و وصل میسوزد دلم یارب چه بختست این
که یاقوت مرا هم آب و هم آتش[1] زیان دارد
شب وصلم ز رشك غیر همچون روز هجرانست
بهار گلشن ما چون حنا رنگ خزان دارد
بکوی عشق او چون میتوانم کم کنم خود را
که همچون لاله هر عضو[2] من از داغی نشان دارد
ملاحت هرکه میخواهد بهندش رهنمائی کن
که حسن شورش‌انگیزش[3] نمك در سرمه‌دان دارد
درین گلشن مرا رحمی بحال لاله میآید
که داغ بی بقائی چون زر هندوستان دارد
طلبکار دیانت[4] چون کلیدیم اندرین بازار
متاعی[5] را که میجوئیم ما قفل دکان دارد
شکست پیکرم از اشك خونین میشود ظاهر
کزو هر قطره‌ای چون دانهٔ نار استخوان دارد
ز گفتارم سلیم آزرده‌ای[6] جز[7] خود نمی‌بینم
اگر خاری درین باغست دست باغبان دارد

☆

وقت آن شدکه جنون رخت بصحرا ببرد — دست خود سبزه سوی[8] گردن مینا ببرد
بلبلان جمله هم آواز شوند از مستی — سرو دستی ز پی رقص ببالا ببرد
با خبر باش روی چون بچمن ای زاهد — گریهٔ بید مبادا که دلت را ببرد
دل ما از غم ایام به تنگست مگر — صندل سرخ می این درد سر ما[9] ببرد
عشقبازان همه ناموس کش یعقوبیم[10] — نگذاریم[11] کز و صرفه زلیخا ببرد

۱ـ ح «این آب و آتش در» ۲ـ ح «عضوی» ۳ـ ما «انگیزی» ۴ـ ما «دهانت»
۵ـ ح «متاع» ۶ـ ح «آزاده‌ای» ۷ـ مجب «چون» ۸ـ مجب «سو» ۹ـ مجا «ازما»
۱۰ـ ح «یاقوبیم» ۱۱ـ مجا «نگزاریم»

تا قیامت گل خورشید دمد از خاکش — هرکه از[1] راه تو خاری بکف پا ببرد
دل ما نیست همین بی[2] رخش آشفته سلیم — این خزانیست که رنگ از گل دیبا ببرد

☆

ای بخورشید سیاهی زده از روی سفید — ماه نورا ز رهت[3] کرد برابروی سفید
سنبلی تاب بشاخ گل نسرین زده است — خم گیسوی تو پیچیده[4] ببازوی سفید
نشود هیچ در آیینهٔ روشن پنهان — دل چون سنگ تو پیداست ز پهلوی سفید
غیر من کز کمر نازك او بیتابم — نشنیدم که برد دل ز کسی موی سفید
چه غم از تیرگی بخت وفا گر داری[5] — خوش بود خال سیه بر طرف روی سفید
عقل وهوش از من بیدل رخ او برد سلیم — از کدامین چمنست این گل خوشبوی سفید

☆

ز گریه گشت مرا دیدهٔ خراب سفید — برنگ گل که شود در میان آب سفید
*برابری به مه من نمیکند هرگز — چنین خوش است ادب[6] روی آفتاب سفید
صفای سوختگی بین و فیض آتش عشق — که چون نمك شده خاکستر کباب سفید
ز تاب آتش می بسکه[7] چهره‌اش افروخت — به پیش او نتواند شدن نقاب سفید
ز بسکه بیتو سیه دید روزگار مرا — ز گریه شد مژه در چشم آفتاب سفید
کنند اهل محبت ز فیض عشق سلیم — کتان خویش بصابون ماهتاب[8] سفید

☆

چشم توام ز هوش[9] تهی دست میکند — یك سرمه دان شراب مرا مست میکند
**منعم مکن که گریهٔ مستانه را دلم — چندانکه می بجام و سبو هست[10] میکند
آرام سازگار اسیران عشق نیست — بلبل فغان بشاخ چو بنشست میکند
فریاد شد ز خانهٔ همسایگان بلند — مطرب ز بسکه زمزمه را پست میکند

۱ـ ح «این» ۲ـ ح ، مجب «بر» ۳ـ ح «زرخت» ، مجب «برهت» ۴ـ مجا «پیچید»
۵ـ مجا «داری اگر» ۶ـ ح «آداب» ۷ـ ما «گشته» ۸ـ ح ، مجب «زصابون» ، ما «بصابون و» ۹ـ ما «خویش» ۱۰ـ ح ، مجب «مست» * مجب «بیت سوم غزل است».
** مجا «این بیت و دو بیت بعدی بالترتیب ابیات چهارم و سوم و دوم غزلند» .

*آن باغبان که همت خود را بلندکرد دیوار اگر کند بچمن پست میکند
سوز دلم ز آبله لشکر کشده است هرجا که رو نهد چوکف دست میکند[1]
تا کرده‌اند نسبت گلرا باو[2] سلیم بوی گلم چومرغ چمن مست میکند

✩

شورش منصور را آخر سرم معراج شد مغزم از آشفتگی چون پنبه خلاج شد
تاب یك افغان نداردازنزاکت[3] گوش گل زین چمن صدبلبل از بهرهمین[4] اخراج شد
درگره چون غنچه محکم دار نقد[5] خویش را تاصدف بگشود دست بسته را محتاج شد
پادشاه وقت خویشم کرد[6] یکجام شراب همچوشمع شعله‌ای برسر دویدو تاج شد
هرچه حاصل شدسلیم ازعمر آن راعشق برد زین سفر هرچیز آوردیم صرف باج شد

✩

دلم درباغ نتوانست امشب خواب راحت کرد
سحر را شورش مرغان[7] بمن صبح قیامت کرد
دلی بر[8] باد دادم در ره مهر و وفای او
که خورشیداز غبارش خانهٔ خودرا عمارت کرد
**هوای کشته گردیدن بتیغ آفتاب خود
سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت[9] کرد
صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد
که بوی مشك زخم[10] لاله وگل را جراحت کرد
سلیم آزادی هرکس بمحشر باعثی دارد
گناه میکشان را ساقی کوثر شفاعت کرد

✩

۱- ح «میکشد» ۲- ح «اورا بگل» ۳- مجا «براکت» ۴- ما «همی» ۵- ما «نقش»
۶- ح «کرده» ۷- ما «مژگان» ۸- مجب «در» ۹- مجا «اشارت» ۱۰- مجا «کام»
* مجا «درمصرع دوم این بیت و بیت بعدی دست برده شده است
** مجا «این بیت را اضافی دارد» .

☆

دلم چون لاله در اطراف باغ میرقصد　　جنون ز بوی گلم در دماغ میرقصد
اصول دایره روزگار خارج نیست　　بمجلسی که چو مستان ایاغ میرقصد
ز شیونی‌که کنم بخت من چه غم دارد　　چو عندلیب کند ناله زاغ میرقصد
چراغ دیده ازو گشت روشن و از ذوق　　مژه بدیده چو دود چراغ میرقصد
سماع من بود از اضطراب عشق سلیم　　سپند آتش[1] کی از فراغ میرقصد

☆

از گریبان سر نیاوردم برون تا چاك[2] شد
دست بر سرداشتم چندانکه دستم خاك[3] شد
با غبار دل ز بس آمیخت از سیلاب اشك
دامنم پر خاك همچون دامن افلاك شد
*هیچکس پروردهٔ خود را نمیخواهد زبون
آب و آتش را خصومت بر سر خاشاك شد
بر سر افشانم[4] کنون از[5] بسکه برسینه زدم
سنگ در دست من دیوانه مشت خاك شد
هر چه می‌آید ز مستان میتوان آنرا کشید
زیر دست دیگران[6] نتوان بغیر از تاك[7] شد
یار تا از بزم میرفت از غبار غم سلیم
شیشهٔ ساعت شده مینا ز بس پر خاك شد

☆

بدست آیینه‌ازعکس‌رخش‌گلدسته‌را ماند　　زشانه‌زلف اوهندوی ترکش بسته‌را ماند
پریشانی ز شوق طرهٔ آشفته‌ای دارد　　حدیث منکه عقدگوهر بگسسته را ماند

۱ـ مجب «زآتش» ۲ـ مجب «خاك» ۳ـ ح «چاك» ۴ـ مجب «افشاندم» ۵ـ مجا «کز» ۶ـ مجا «دیگری» ۷ـ مجب «بغیر تاك» * مجب «بیت پنجم غزل است».

شدم آسوده تا[1] بر یاد او چشم از جهان بستم
بچشم من خیالش زخم مرهم بسته را ماند
مگر از صبح محشر روزن من روشنی یابد[2]
که شبهای سیاهم ابروی[3] پیوسته را ماند
سلیم او را بجای خویش آوردن نه آسانست
دل آوارهٔ من عضو از جا جسته را ماند

☆

چو آیینه خیالش در دلم بسیار میگردد
تذروی در میان سبزهٔ زنگار میگردد
رهی میباشد از دلها بسوی یکدگر اما
اگر آید غباری در میان دیوار میگردد
اگر داری درشتی در مزاج خویش عاشق شو[4]
که هر جا سیل را افتد گذر هموار میگردد
تنی داری که میمیرد برای جامه ای زاهد
سری داری که بر گرد سر دستار[5] میگردد
سلیم از گریه من آنچنان گل شد سر کویش
که تا پیدا کند خاکی سرم بسیار میگردد

☆

خون بیتابان بمحشر نیست بی گفت[6] وشنید
کشتن سیماب دارد دعوی خون شهید
گر نباشد تیر او در سینه نگشاید دلم
نسبت پیکان او با دل چو قفلست و کلید
در میان پیرهن دارد میان نازکی
همچو مو باریك و همچون تار پیراهن سفید
* بخل درخوان کریمان نیست از کم قسمتی است
کز گلوی خویش ماهی آب دریا را برید
در سفر دایم عزیزی هست این گلزار را
بلبل از پرواز اگر بنشست رنگ گل پرید
کار ما افتاد با سبزان هندستان سلیم
کیسهٔ دل را تهی کردیم از سرخ وسفید

☆

نوبهار آمد که روی باغ را گلگون کند
سرو را در رقص آرد بید را مجنون کند
** کرد ظاهر غنچهٔ گل[7] را بهار از شاخسار
همچو طوطی کز قفس منقار را بیرون کند
ضعف ما از قوت عشقست کو صاحبدلی
تا چو مو باریك گردد فکر این مضمون کند
در گلستانی که چون من بلبلی[8] شد نغمه ساز
باغبان را زاغ اگر چشمش بود بیرون کند

۱ـ ح «و» ۲ـ ح «روزنی من روشنی بیند» ۳ـ مجب «ابرو» ۴ـ ح «را»
۵ـ ح «سرو دستار» ۶ـ مجب «بمحشر بیگفت ۷ـ ما «غنچه را گل» ۸ـ ح «چون بلبلی»
* مجب «این بیت را ندارد» ** ح «بیت سوم غزل است و مصرع دوم این بیت درحاشیه نوشته شده است.»

صد خیابان‌سرو یکدم میشودموزون سلیم　　باغبان گر میتواند مصرعی موزون کند

☆

چه غم دارد مرا از خویش اگرمحروم میسازد
که شمع بزم ما پروانه را از موم میسازد

صباحت چیست چون پای ملاحت درمیان‌آمد
ندیده هند را قیصر از آن با روم میسازد

*چه حاصل‌دارد ازدست[1] فلك‌آه وفغان‌کردن
که ظالم[2] را همیشه ناله‌ای مظلوم میسازد

بآن جغدی‌که درمعموری اورا خلق نگذارند
نشان ده خانهٔ ما را که ما را شوم[3] میسازد

سلیم از خاك یونان[4] محبت شد خمیر[5] من
ز من پیر خرد مجهولها معلوم[6] میسازد

☆

**نکته‌سنجان صفحه را از وصف می گلگون کنند
مصرعی درپای هر سرو چمن موزون کنند

***شورش ایشان ز مستی نیست از دیوانگیست
بلبلان را از چمن با چوب گل بیرون کنند

در مزاج هرکسی باشد شرابی[7] سازگار
نوبت ما چون رسد پیمانه را پر خون کنند

خوش بساط سبزه‌ای افکنده[8] در صحرا بهار
آهوان خوش باشد اما[9] کفش را بیرون کنند

۱ـ ح ، مجا «جور»　۲ـ ما «ظاهر»　۳ـ ما «جغد از موم»　۴ـ ح «بویان»　۵ـ ح «ضمیر»　۶ـ ح «مجهول را معلوم»　۷ـ ح «شراب»　۸ـ ما «افکند»　۹ـ ح «ازپا»
* مجا «مصرع دوم این بیت بامصرع دوم بیت بعدی عوض شده است»　** مجا «ردیف این غزل (کنید) است»　*** مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است» .

شمع را کی میگذارد باد در صحرا سلیم
نقش لیلی را چراغ تربت مجنون کنند

☆

دوستان میروم از خود که صبا میآید　بگذارید به بینم ز کجا میآید
بر دلم دست نگارین که نهاده‌است که باز　بمشامم ز نفس بوی حنا میآید
جلوه‌ام برسرخار است و چودست گلچین　در رهش بوی گلم از کف پا میآید
سیل در بادیهٔ عشق چنان هموارست　که گمان میبری از کوه صدا میآید
بسکه ترسیده ز درد و غم[1] غربت چشمم　نگهم از سر مژگان بقفا میآید
زاستخوان خوردن من همچوچراغ کشته　بوی دود از سر منقار هما میآید
عمر جاوید سلیم از می گلگون خیزد　تا بود باده چه از آب بقا میآید

☆

حریر شعلهٔ ما را در آب می‌بافند　کتان ما بشب ماهتاب می‌بافند
نصیحت دل ما میکنند مردم بین　که دام از پی مرغ کباب می‌بافند
برای شعله عریان آه[2] ما افلاك　لباس برق ز تار شهاب می‌بافند
بعشق خواب هوس میکنی برو ای‌دل[3]　بکارخانه مخمل که خواب می‌بافند
ستارگان کفن خلق را سلیم ببین[4]　چو[5] عنکبوت جه با اضطراب می‌بافند

☆

*در چمن‌ای[6] گلرخان تاچند منزل خوش‌کنید
پا بچشم من گذارید[7] و مرا دل خوش کنید
دل نشین باشد حدیث عشق در وارستگی
موج دریا چند ای[8] یاران زساحل خوش کنید

۱ـ ح «درد غم» ، ما «ودارد غم» ۲ـ ح «عریان وآه» ۳ـ ح «غافل» ۴ـ ح «ببین سلیم» ۵ـ ما «چه» ۶ـ ما «این» ۷ـ مجب «گذارند» ۸ـ ح «این»
* مجب «ردیف این غزل (کنند) است .

هر ادائی در حقیقت ره بجائی می‌برد
هر چه می‌بینید از مجنون و عاقل[1] خوش کنید
جلوهٔ خوبان قیامت در جهان انگیخته است
کشتگان ازخاك برخیزید[2] وقاتل خوش کنید
گفتگوئی کز غرض باشد ندارد اعتبار
عیش را دیوانه دارد عاقلان دل‌خوش کنید
گوشهٔ صحرا و دامان بیابان هم خوشست
چون‌سلیم ای[3] هم‌نشینان چند محفل‌خوش کنید

☆

خوش‌آنکه[4] دوستی‌از دوست‌باخبر گردد
هما بگرد سر مرغ نامه بر گردد
*اگر نمی‌طلبد در حریم دیده ترا
سرشك بهر چه در چشم[5] اینقدر گردد
تو چون خرام کنی گر[6] کسی دگر نبود
چو دود شمع ترا سایه گرد سر گردد
نگاهم از سر مژگان نمیکند پرواز
چنین بود چو پر و بال مرغ تر گردد
چنین‌که محو تماشای صورتی چون طفل
ترحمست بحالت ورق چو بر گردد
بجز غبار دل خود سلیم چیزی نیست
که همچو سیل مرا توشهٔ سفر[7] گردد

☆

**برگ‌عیشی‌قسمت‌ما نیست‌در بستان‌هند
همزبان ما نشد جز طوطی ازسبزان هند
بلبل گلزار ایرانم بد آموز گلم
بر نمی‌تابد دماغم سنبل و ریحان هند
چون‌قفس‌تنگست‌برماعندلیبان‌این چمن
ما گواه از موی سر داریم درزندان هند
از شراب و از کباب بزم عیش ما مپرس
بیمزه‌چون‌آب‌ایران بی‌نمك‌چون نان‌هند
دل بجمعیت منه در طرهٔ خوبان سلیم
زانکه‌چندان‌اعتباری‌نیست‌با سامان هند

۱- ما «مجنون عاقل» ۲- مجب «برخیزند» ۳- ما «این» ۴- مجب «خوشست»
۵- مجا«چشمم» ۶- مجب «خرام‌گر» ۷-ح «صفر» * مجب «بیت سوم غزل است» .
** مجا، ح«ترتیب ابیات غزل مختلف است».

☆

نگاه از ذوق[۱] دیدارت بچشم من نمیگنجد
چراغی کز تو[۲] روشن‌شد دراو روغن نمیگنجد
هوای دامن صحرا چنانم مضطرب دارد
که همچون گرد بادم پای در دامن نمیگنجد
سفر کردن بسوی[۳] دوستان ذوق دگر دارد
نسیم مصر[۴] از شادی به پیراهن نمیگنجد
دلی دارم من دیوانه از ذوق[۵] تماشایت
که چون آیینهٔ خورشید در گلخن نمیگنجد
درون غنچه میگنجید بوی گل ولی[۶] اکنون
ز بس رسوا شد ازشوق[۷]تو درگلشن نمیگنجد
سلیم از بخیه زخم[۸] من ندارد قسمتی آری
دلم ازبس‌پراست ازغم دراو[۹] سوزن نمیگنجد

☆

رفت اشکم که سری برگذر[۱۰] یار کشد — صورت حال مرا بر در و دیوار کشد
*ناخنی بایدش‌ازبرگ‌گل‌آورد بچنگ[۱۱] — هرکه خواهد ز دل مرغ چمن خارکشد
طاقت و صبر ازین بیش ندارم وقتست — که مرا شور جنون بر سر بازار کشد
در ره شوق تو افتد چو گذارم بچمن — بلبلم از کف پا خار بمنقار کشد
مرگ[۱۲]خوشتر بوداز رحمت[۱۳] احباب‌سلیم — مرهم از زخم دلم تا بکی آزار کشد

☆

دارم دلی که پای ز هر گلشنی کشید — هرکس‌گلابی[۱۴] ازگل‌واو[۱۵] دامنی‌کشید

۱ــ مجب «شوق» ۲ــ مجا «راکه» ۳ــح «ببوی» ۴ـ ح «از مصر» ، ما «هند
۵ــ ما «دیوانهٔ ذوق» ۶ــ ح «کنون» ۷ــ ح «ذوق» ۸ــ ح «نسیم ازبخیه زخمی»
۹ــ ح ، مجا «عشق او» ۱۰ــ ح «گذری» ۱۱ــ ح «بدست» ۱۲ــ مجب «هرکه»
۱۳ــح ، ما «زحمت» ۱۴ــ مجا«گلاب» ۱۵ــح،ما «گل‌او» * مجب«بیت چهارم‌غزل‌است».

از داغهای سینه فغان شکستگان — هر دم چو بانگ نی‌سری از روزنی کشید
در راه شوق بار تعلق وبال تست[۱] — عیسی شنیده‌ای که چه از سوزنی کشید
ازکشتگان[۲] لاله چمن بوی خون‌گرفت — زان توسن[۳] بنفشه سر و گردنی کشید
ضعفم سلیم از طلب کام باز داشت — مور[۴] شکسته پای ز هر خرمنی کشید

☆

دل حزین عجبی نیست کز نوا افتد — اگر شکسته شود کوه از صدا افتد
بهانه جوست خطر در قلمرو دلها — شود شکسته گر آئینه از صفا افتد
خدا براه تو ننماید آنکه چون موسی — شکستگان ترا کار با عصا افتد
هزار ساله رهم[۵] دور شد زیك[۶] تقصیر — رود چو پای کس از پیش[۷] بر قفا افتد
عزیمت سفر آوارهٔ محبت را — چو سیر تیر هوائیست تا کجا افتد
بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم — چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد
سلیم یار سفر کرد و غیر می‌آید — بلاست کار چو بر عکس مدعا افتد

☆

همچو شمعم آتش از مژگان بدامن میچکد
اشك در ویرانه‌ام از چشم روزن میچکد
خویش را کشتم ز شوق دلخراشی عاقبت
خون من از ناخنم چون تیغ دشمن میچکد
آنکه زخمم دوخت آگه نیستم از حال او
اینقدر دانم که خون از چشم سوزن میچکد
آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست
کز سر هر مویشان چون شمع روغن میچکد
در وداع خویش چشم غیر را آن[۸] گل سلیم
میکند پاك و سرشك از دیدهٔ من میچکد

۱ـ مجب «ماست» ۲ـ ح «تشنگان» ۳ـ ح «توسنی» ۴ـ ح «موری» ۵ـ مجب «بهم»
۶ـ ح ، ما «بیك» ۷ـ ح ، مجا «که پای هرکه بلغزید» ۸ـ ح «زان»

☆

چون مست من سوار بعزم شکار شد   شیر از پی گریز بآهو سوار شد
بر من گذشت سروی و از شوق[1] دامنش   همچون چنار دست من از کار و بار شد
می را بود بخون سیاووش نسبتی   هر جا که فتنه‌ایست از او آشکار شد
بالید چون حباب تن ناتوان من   آب و هوای میکده‌ام سازگار شد
در نافه مشك کهنه چوشد خاك میشود   در دیده‌ام خیال[2] خط او غبار شد
دیگر سلیم موسم شور جنون رسید   دیوانه مژده باد که فصل بهار شد

☆

ز دام عشق کی آزادیم هوس باشد   که رخنه در دلم از رخنهٔ قفس باشد
چه میکند چمن عیش ما بهاری را   که همچو فصل گل صبح یکنفس باشد
درین چمن چکنی فکر آشیان که دراو   بنفشه را سر پرواز چون مگس باشد
ز بخت خویش چه نقصان که نیست درکارم   چو میفروش که همسایهٔ عسس باشد
سلیم توبه ز می‌کرده‌ام ولی در بزم[3]   کسی که میدهدم جام تا چه کس باشد

☆

دلم چون[4] هاله دامی از پی صید مهی[5] دارد
بلند انداز باشد گر چه دست کوتهی دارد
زلیخا بست راه مصر را اما نمیداند
بکنعان یوسف از هر تار پیراهن رهی دارد
اگر حسرت برد صید حرم[6] از رشك میشاید[7]
بر آن بسمل که همچون روی اوقر بانگهی دارد
زیاداحوال یوسف من خود ای یعقوب نشنیدم
ولی دانم که بلبل در گلستان چهچهی دارد

۱ـ ح «ذوق»   ۲ـ ح دیده خیال»   ۳ـ ح «بررزم»   ۴ـ ما ، مجب «چو»   ۶ـ مجب «مهمی»   ۶ـ ما «صد حسرتم»   ۷ـ مجب «میباشد»

سلیم آهم دلیل ترکتاز عشق او باشد[1]
غبار این بیابان مژده از خیل شهی دارد

☆

هیچکس یك قطره آبم غیرچشم[2] تر نداد / خواستم گر آتش ازهمسایه خاکستر نداد
اعتباری دولت جمشید را پیدا نشد / تاك تا از دودمان خود باو دختر نداد
کار عشق اینست کز دلها زداید تیرگی / هیچکس آیینهٔ روشن بروشنگر نداد
نسبتی در عاشقی ما را بمرغ بسملست / تا ز ما صیاد سر نگرفت مارا سر نداد
از فلك نتوان بافسون یافت کام دل سلیم / مار هرگز مهرهٔ خود را بافسونگر نداد

☆

جلوه را زیور نباید[3] حون بآئین میرود
عار دارد از حنا پائی[4] که رنگین میرود
بیستون از درد تنهائی اگر نالد رواست
کوهکن خودرفت اکنون[5] نقش شیرین میرود
گرطبیب ازجوش اشکم رفت ازسر[6] دور نیست
گریه‌ام هرگاه آید نقش بالین میرود
کوچه‌های تنگ دارد حسن او با این شکوه
حیرتی دارم که چون در خانهٔ زین میرود
پا سبك نه در بیابان طلب همچون نسیم
سنگ راهش همرهست آنراکه سنگین میرود
بلبلی دارم که از گلشن ببوی گل سلیم
تا سر بازار از دنبال گلچین میرود

☆

۱ـ ح «ترکتازی عشق میباشد» ۲ـ ح «چشمی» ۳ـ «بیاید» ۴ـ ح «حنائی پا» ، مجب «خیابانی» ۵ـ ح «رفت واکنون» ۶ـ ما «از دور».

☆

تیغ ما آلودهٔ خون کسی از کین نشد	فتح شد روی زمین و توسن ما زین نشد
انجمن خندد ز بس بر[1] گریهٔ مستانه‌ام	نیست یك‌ساغر که‌همچون باده‌لب شیرین نشد
حاصل فغفور را دادم بچینی تا مگر	در بساط من نباشد کاسهٔ چوبین نشد
ناصح اظهار جنونم بهر شهرت میکند	پردهٔ رسوائی گل دامن گلچین نشد
نیست در ایران‌زمین سامان‌تحصیل کمال[2]	تا نیامد[3] سوی هندستان حنا رنگین نشد
تلخکامی بین که در غمخانهٔ دنیا سلیم	هرگزم از شهد عمر خود لبی[4] شیرین نشد

☆

اگر دریا ز اشکم دم زند آشوب میخواهد
و گر آتش کند دعوی[5] بآهم چوب میخواهد
نمیخواهم که از راز من او هم با خبر گردد
چو عشق اینجا رسد کی[6] قاصد و مکتوب میخواهد
ز روی دل بود نقشی که بر آیینهٔ جانست[7]
بدکس‌را نخواهدهر که خودرا خوب میخواهد
در اصلاح دل من گوشهٔ دامان او کافیست
غبار خانهٔ آیینه کی جاروب میخواهد
سلیم از جذبهٔ ظاهر چنین تحقیق شد ما را
که یوسف را[8] زلیخا بیش از یعقوب میخواهد

☆

کسی را درفغان و ناله چون محبوب میخواهد
اگر خاموش گردد همچو آتش چوب میخواهد
دماغ آشفته بسیارند در کنعان شوق اما
نسیم پیرهن میگردد و یعقوب میخواهد

۱- مجب «از» ۲- مجب «تحصیل سامان» ۳- ما ، مجب «تا نیاید» ۴- ح «عمری خودلب» ۵ -ح«دعوی‌کند آتش» ۶- مجب «رسیدو» ۷- مجب «خال است» ۸- ما «از»

ز بس در هر دیاری یار دور افتاده‌ای دارم
بهر سو می‌پرد مرغی ز من مکتوب میخواهد
*خدایا دور داری آن حریف[1] بی‌تمیزی را
که بدمیفهمد و ازما سخن را خوب میخواهد
سلیم آن بیوفا آخر وفا بر وعده خواهد کرد
ولیکن عمر نوح و طاقت ایوب میخواهد[2]

☆

نسیم صبحدم از موسمی نوید دهد — که سرو رعشه ز سر ما بیاد بید دهد
**ز برگ بید که در آب ریخت باد[3] خزان — حباب باد ز طاس چهل کلید دهد
هوا[4] ز بسکه خنك شد ز بیم جان زاهد — به قیمت می گلگون زر سفید دهد
کنون که آب طراوت بسرو و بید نماند — کجاست ساقی گلچهره تا نبید دهد
سلیم دل نگذاری برنگ و بوی بهار[5] — که گل بباغ نشان از حنای[6] عید دهد

☆

لاله و گل چهره از شرم[7] تو رنگین کرده‌اند
یوسفی بهر همین[8] نام تو گرگین کرده‌اند
نه[9] همین نقش ترا در چشم من جا داده‌اند
درهمه چشمی ترا چون خواب شیرین کرده‌اند
با خبر باش از زبان خود که دانایان راز
از خموشی حلقه در گوش سخن چین کرده‌اند
نا خدایان تاکرا در آب میرانند باز
کز سفینه باد پای موج را زین کرده‌اند

۱- ح «حریفی» ۲- ح «میباید» ۳- ح «برگ» ۴- ح «هنوز» ۵- مجب «جهان»
۶- مجب «قبای» ۷- ما «بزم» ۸- ما «همی» ۹- مجا «نی»
* مجب «این بیت را ندارد». ** مجب «بیت چهارم غزل است».

از بتان هند بر تحقیق بردم ره[۱] سلیم
این سیاهان سرمه در چشم خدا بین کرده‌اند

✩

فلك انجام کار و بار ما داند چه خواهد شد
اگر دانه نداند[۲] آسیا داند چه خواهد شد
خزانی هست در دنبال هر فصل[۳] بهاریرا
درین گلشن همین برگ حنا داندچه‌خواهد شد
دلم را جز پریشانی نصیبی نیست در عالم
باین طالع گرفتم کیمیا داند چه خواهد شد
چنین کز روی بیمهری و بی‌پروائی ای بدخو
تو عالم[۴] را نمیدانی خدا داند چه خواهد شد
تغافل میکند بر من سلیم از ذوق میمیرم
اگر چشمش نگاه آشنا داند چه خواهد شد

✩

روز بی معشوق و شب بی‌جام گلگون میرود
میرود عمر سبکخیز و ببین چون میرود
* از ملاقات سرشکم عمرها رفت و هنوز
چون گلوی صید بسمل ز آستین خون میرود
در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست
خار میسوزد اگر دریای مجنون میرود
بر نمی‌تابد تن آزادگان ناز[۵] لباس
از نمد آیینه‌ام چون آب بیرون میرود

۱ـ مجب «ره بردم» ۲ـ مجا «داند» ۳ـ ح «فصل هر» ۴ـ ح ، مجا «حالم»
۵ـح «روشندلان بار» * مجا «مصرع دوم این بیت بامصرع دوم بیت‌بعدی عوض‌شده‌است».

قطعه‌ای از خاك یونانست پای خم سلیم
طفل اگر آید[1] بدرس اینجا فلاطون میرود

☆

یك کس بجهان خاطر وارسته ندارد — عیسی نتوان گفت دل خسته ندارد
صد کوزه اگر چرخ فسون ساز بسازد — چون کوزهٔ دولاب یکی دسته ندارد
زاهد بسر راهگذر[2] توبه فروشست — اما بدکان توبهٔ نشکسته ندارد
تا[3] شعله در آن غمکده با برق شریکست — یك مرغ چمن خانهٔ در بسته ندارد
ای دوست بجان تو که دیوان سلیما — چون قد تو یك مصرع برجسته ندارد

☆

یاد ایامی که بلبل چون من محزون نبود — همچو قمری گفتگوی من به یك مضمون نبود
*از شراب کهنه شد آخر علاج درد ما — حکمت خم گر نمی‌شد کار افلاطون نبود
شاهدان باغ را معشوق ما رونق[4] شکست — سرو را دیدیم همچون قد او موزون نبود
آبله دارد ز نقش پای من روی زمین — اینقدر آوارگی در طالع مجنون نبود
داد اگر جامی بدستم ساقی دوران سلیم — چون گرفتم جام را بر لب درو جز خون نبود

☆

لب تو ساغر می را نمك بكار كند — رخ تو آینه را چشم اشکبار کند
گرفتم آنکه دهد وعده شاهد امید — دماغ کو که کسی صرف انتظار کند
تهی ز شیوهٔ کم فطرتی چو کاری نیست — بحیرتم که کسی درجهان چه کار کند
بساط عرش بکوی تو گر شود در کار — زمانه خانهٔ او بر خروس بار کند
فضای گلشن هندوستان گلستانست — که نخل موم چو عنبر درو بهار کند
کسی که سوخت چو پروانه‌ام سلیم چه سود — که همچو شمع مرا گریه برمزار کند

---

۱ ـ مجب «آید چون» ۲ ـ ح «رهگذر» ۳ ـ ح «با» ۴ ـ ما «معشوق رونق» ، مجب «معشوق تا رونق»

* مجا «این بیت و بیت بعدی بالترتیب ابیات چهارم و دوم غزلند».

✩

چو میفروش بمینا شراب ناب[1] کند — اشاره‌ای ز تنك ظرفی شراب کند
بهار رفت چه شدجام می که میخواهد — شراب از پی گل پای در رکاب کند
هلاك مشرب صیاد دام بر دوشم — که جای گل ز چمن بلبل انتخاب کند
در آفتاب مرا سوخت انتظار[2] کسی — که شب بسایهٔ گل سیر ماهتاب کند
شمار دور فلك از سلیم اگر پرسی — چو آفتاب بانگشت خود حساب کند

✩

هرکه دل تنگست کی درعشق چون من میشود
کز دلم تا بگذرد پیکان چو سوزن میشود
بسته راه روشنی بر کلبهٔ تاریك ما
گر سراسر چون کبوتر خانه روزن میشود
در شکستم مصلحتها هست ورنه در جهان
هر کجا فتحیست چون شمشیر از من میشود
*مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
شاد می‌گردم چراغ هر که روشن میشود
عشق در هرجا که رسم چرب و نرمی عام‌کرد
سنگ بر اندام مبنا موم روغن[3] میشود
گوشهٔ چشمی اگر باشد ازو در زیر تیغ
عاشقان را پوست بر اندام[4] جوشن میشود
مدعا از اعتبار سرمه میدانی که چیست
یعنی از حسن سیاهان چشم روشن میشود
**خستگان از بسکه میمیرند در زندان عشق
هر زمان در کوچهٔ زنجیر شیون میشود

۱ـ ما «ناز» ۲ـ ما «سوخت زانتظار» ۳ـ ما «موم وروغن» ۴ـ ما، مجب «چون بادام»
* مجب «این بیت را اضافی دارد». ** مجب «این بیت را ندارد».

اختر اهل سخن شمع ره آوارگیست
سنگ موزون بیشتر سنگ فلاخن میشود
این بود گر آتش گل هفتهٔ[۱] دیگر سلیم
گلشن از خاکستر مرغان چو گلخن میشود

✩

چو حسن پرده‌گشا از پی[۲] نظاره شود
ظهور صورت شیرین زسنگ خاره شود
زگریه هر نفس ای آفتاب بی‌تو مرا
چو صبح چاك گریبان پر از ستاره شود
مرا بحلقه زنار ننگ او[۳] افکند
که تار سبحهٔ زاهد[۴] هزار پاره شود
زبسکه در پی هر کار من پشیمانیست
تمام عمر مرا صرف استخاره شود
درین محیط سلیم از خطر کناره مکن
که همچوموج خطر از تو بر[۵] کناره شود

✩

کار من خراب ندانم کجا رسد
موجی اگر بکلبه‌ام از بوریا رسد
دور فلك بکام حریفان دیگر است
نوبت بما عجب که در ین آسیا رسد
* صد حرف میزنیم بآن بیوفا ولی
هرگزچنان نشدکه بیکحرف وا رسد
یابد مگر ببادیه زاغ استخوان ما
جائی نمرده‌ایم که آنجا هما رسد
قمری کجا و نغمهٔ آزادگان کجاست
طوقی[۶]که همچوسرمه بفریاد ما رسد
از عشق در قلمرو دل خرمی نماند
سوزد بهر کجا نفس[۷] اژدها رسد
خورشیدرا سلیم‌دران[۸]کوچه‌رادنیست
آنجا چگونه این‌دل بیدست وپا رسد

✩

فلك دایم بقصد مردم وارسته میگردد
چو صیادی‌که در[۹] دنبال صید[۱۰] خسته[۱۱] میگردد

۱- ح «آتش هفته» ۲- ما «ره» ۳- ح «آن» ۴- ح «بزاهد» ۵- مجا «پر»
۶- «طوطی» ۷- ح «نفسی» ۸- مجب «درین» ۹- ما «از» ۱۰- ح «صیدی»
۱۱- مجا «جسته» * مجب «این بیت را ندارد».

درین گلشن مرا بر ساده لوحی خنده میآید
که دارد مشت خاری وز[1] پی گلدسته میگردد
ز بیتابی سوی[2] مقصود نتواند کسی ره برد
پی اسباب خانه دزد از آن آهسته میگردد
ز حرف او زبان من مددگار سخن چینست
چو آن نخلی که شاخ[3] او تبر را دسته میگردد
ز چشم خوبرویان ای غزال[4] مشك بو دایم
بدنبال تو صد صیاد ترکش بسته میگردد
سلیم آن بیوفا ز آن چشم میپوشد ز حال من
که چشم هرکه بر این خسته افتد خسته میگردد

☆

مشکل که یاد ما بقدح نوشی آورد — دوریست نشاءای که فراموشی آورد
رازیست راز عشق که با هم دوگوش را — همچون کمان حلقه بسر گوشی آورد
*از ناله در خمار بتنگ آمدم کجاست — یك سرمه‌دان شراب که خاموشی آورد
تا هوش هست در[5] سر من گریه میکنم — کو یك دو جام باده که بیهوشی[6] آورد
یك حرف نشنوی زمن و غیر سوی خویش — گوش ترا گرفته بسر گوشی آورد
بر یاد ما پیاله بنوشید همدمان — اما نه آنقدر که فراموشی آورد
تجرید را ز دست برآید مگر سلیم — کائینه را برون ز نمد پوشی آورد

☆

بهار رفته ز بس دلپذیر میآید — ز بیضه مرغ چمن در صفیر میآید
نسیم شاخ شکوفه پیاله نوشانرا — چو[7] تحفه‌ایست که ازسوی[8] پیر میآید
ز بس که بیخته آید نسیم ابر بهار — گمان بری که مگر از حریر میآید

---

۱ ـ ح «خای از» ۲ـ مجب «سو» ۳ـ ما «شاخی که نخل» ۴ـ مجب «عزیزان»
۵ـ ما ، مجا «بر» ۶ـ ح «می که فراموشی» ۷ـ ما «چه» ۸ـ مجا «پیش»
* مجا ، مجب «بیت دوم غزل است» .

نشاط سیل زند شانه از دم ماهی — بزلف موج که عید غدیر میآید
قدح بخم‌زن‌وز ودای‌حریف برسرکش — که می ز شیشه به[1] پیمانه دیر میآید
شراب خوردن آن طفل تهمت پاکست — هنوز از شکرش بوی شیر میآید
ز بس بباغ سلیم از ملال دلگیر است — بچشم شاخ گلم همچو تیر[2] میآید

✩

کجاست عشق که آتش فروز آه شود — مرا بچشمهٔ تحقیق خضر راه شود
هلاك مشرب آنم که پارهٔ نمدی[3] — ز خرقه هرچه[4] زیاد آیدش کلاه شود
* دهد بخلوت دل وعدهٔ وصال مرا — هزار حیف کسی نیست تا گواه شود
برنگ اخگر[5] کشمیرروی خود را چند — کنیم ز آتش[6] می سرخ و او سیاه شود
زخاك برسرخود ریختن چو چاه‌کنان[7] — اسیر عشق بهر جا نشست چاه شود
ز بس رجوع خلایق سلیم نزدیکست — که راه خانهٔ درویش شاهراه شود

✩

خود پرستند بتان خیل خدا نشناسند — بر دل خستهٔ مرهم طلبان الماسند
بود آلودهٔ تن اهل ریا چون ماهی — غوطه زن گرچه بدریا همه از وسواسند
چیست در قید فلك حال خلایق دانی — مور چندی که گرفتار طلسم طاسند
راحتی نیست چه درمرگ[8] وچه درهستی ما — کفن و جامه همه[9] ازسر یك کرباسند
سوی ایران نتوانم روم از هند سلیم — تیره بختان همه جا در گرو افلاسند

✩

باده در جام خمار من دلگیر کنید — شوق پروانه‌ام از شعله مرا سیر کنید
باده در وقت سحر لذت دیگر دارد — صبح را از می صافی شکر و شیر کنید
ما اسیران وفا را سر آزادی نیست — حلقه در گوش من از حلقه زنجیر کنید

۱ـ ما «به‌شیشه ز» ۲ـ ح «حور» ۳ـ ما «نمدش» ۴ـ ح «اگر زخرقه» ۵ـ مجب «آجر» ۶ـ ح «کنم بآتش» ۷ـ ح «گناه» ۸ـ ما «ملك» ۹ـ ح «ما»

* ما «بیت دوم غزل است».

نو غزالان همه از دیدهٔ من میگذرند — بنشینید در این خانه و نخجیر کنید
جنگجویان چوسلیمم[1] بجفا خوشده‌است — میکشد شوق مرا دست بشمشیر[2] کنید

☆

بازم از ابر قدح برقی بخرمن ریختند — آتشم را از شراب ناب روغن ریختند
*کی بوددرسوختن سبقت بمن خاشاکرا — رنگ آتشخانه از خاکستر من ریختند
تاگذشتی ازچمن‌دامن‌کشان چون‌آفتاب — لاله‌وگل‌رنگ‌وبوی خودزدامن ریختند
در بهشت آتش نباشد بهر بزمش عاشقان — موم دل بگداختندوشمع روشن ریختند
ازتماشای رخش برخاست دود از دل‌سلیم — آتشی در خانه‌ام از راه روزن ریختند

☆

خرم[3] آنروزی‌که یاری جانب یاری رود — گل‌شود برسرشکفته چون[4] بپا خاری رود
شغل عشقی نیست تادلراکنم مشغول آن — کو جنونی تا سر ما بر سر کاری رود
کارهارا سهل نشماری که فوت[5] دولتست — ملک‌اگر ازدست‌جم‌بیرون‌نگین‌واری رود
در قفای سایهٔ ابر بهاری میرویم[6] — هرکرا بینی بدنبال هوا داری رود
غم‌مخورفکرسخن‌کن‌عقل‌اگرداری[7] سلیم — مشتری‌کم‌نیست‌چون[8] یوسف‌ببازاری‌رود

☆

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند — نامت نمی‌برم که دلم گوش میکند
آیینه را وصال‌تو خوش روی داده‌است — عشرت همیشه رند نمدپوش میکند
بال هما به‌شهپر مصرع نمیرسد — دولت ازان‌طلب[9] که سخن‌گوش میکند
صورت نبست در دل ما کینهٔ کسی — آیینه هرچه دید فراموش میکند
خواهد سلیم چید گلی از وصال او — خمیازه سخت خدمت آغوش میکند

۱- ح «سلیم» ۲- ح «چوشمشیر» ۳- «خورم» ۴- ح «گر» ۵- مجب «نقص»
۶- مجب «میروم» ۷- ما «عقلرا داری» ، ح«عقل داری» ۸- ح «گر» ۹- ح«ازانکسی»
* مجب «این بیت را ندارد».

☆

ساقی دلگشای ما آمد — رفت و بر مدعای ما آمد
جلوه گر گشت دختر رز باز[۱] — کهنهٔ با صفای ما آمد
شیشهٔ باده دید[۲] ابر بهار — تا چمن در[۳] قفای ما آمد
بیخودی آورد نسیم چمن — فصل گل هم برای ما آمد[۴]
شیشه‌ای هر کجا شکست بگوش — میکشان را صدای ما آمد
گر نسیمی بمجلس مستان — رفت و آواز[۵] پای ما آمد
دل ما در بغل[۶] شکست سلیم — سنگ عشقی[۷] سزای ما آمد

☆

از نکهت تو باده[۸] ره هوش میزند — گل را حدیث روی تو بر گوش میزند
در آه و ناله مصلحت خویش دیده‌ایم — از پختگیست گرمی ما[۹] جوش میزند
مغرور صبر خویش مشو در جفای دوست — انگشت عشق بر لب خاموش میزند
*چندانکه همچو دف ز جهان ناله میکنی[۱۰] — سیلی همان ترا[۱۱] به[۱۲] بناگوش میزند
زاهد چو حرف توبهٔ خود[۱۳] میزند سلیم — هر دم سبوی باده بمن دوش میزند

☆

دل به تدبیر رهائی چو بسویم بیند — چون گره بستهٔ صد سلسله مویم بیند
صاف سرچشمهٔ حیوان تهی از دوری[۱۴] نیست — خضر کو تا می یکدست سبویم بیند
آنکه منعم کند از بادهٔ گلگون دایم[۱۵] — نتواند ز حسد رنگ برویم بیند
چون روم ازسر کوی تو بمن هر که رسد — گره گریهٔ پنهان ز گلویم بیند
خضر آنگه شود از همتم[۱۶] آگه که سلیم — مژده از تشنه لبی بر لب جویم بیند

۱ـ مجا «درزما» ۲ـ ح «بود» ۳ـ مجب «بر» ۴ـ مجب «برای آمد» ۵ـ مجا «رفت آواز» ۶ـ ح «دربغل دل مرا» ۷ـ ح ، مجا «یارب این سنگ ازکجا» ۸ ـ ما «باد» ۹ـ مجب «تاگرمی» ۱۰ـ ح ، مجا «میکنم» ۱۱ـ مجا «مرا همان» ۱۲ـ ح «برای» ۱۳ـ ح «بمن» ۱۴ـ ما «حیوان دوری» ۱۵ـ مجا ، مجب «دانم» ۱۶ـ مجا «هستیم»
* مجب «این بیت را ندارد».

☆

نه[1] همین نازش مرا منع از رخ او میکند
هر گره در[2] زلف کار چین ابرو میکند
بیدماغی کرده است از بسکه حالم را خراب
حیرتی دارم که گل را چون کسی بو میکند
چون گل رعنا رخش با لاله هرجا چهره شد
رنگ روی زرد من هم پشتی او میکند
در تمام عمر سازد جمع برگ سوختن
زندگانی همچنین[3] باید که هندو میکند
خندهٔ مستانه حد کیست در باغ جهان
محتسب[4] اینجا دهان غنچه را بو میکند
مردمی باید که پا[5] محکم کند اینجا[6] سلیم
شیر دیبا را نهیب عشق آهو میکند

☆

مشاطه خم گسیوی جانانه نسازد
از پنجهٔ خورشید اگر شانه نسازد
روشن نشود دلبری شمع کسی را
تا سرمه ز خاکستر پروانه نسازد
با مستی یکهفته بگوئید چمن را
کز لاله و گل این همه پیمانه نسازد
دلگیر شود شمع چو درخلوت‌فانوس
از موم بجز صورت پروانه نسازد
عشقم بخرابات کشید از در کعبه
رسوائی مجنون بسیه خانه نسازد
سیلاب[7] سرشکی که سلیم ازمژه ریزد
مشکل که جهان‌را همه ویرانه نسازد

☆

ز دست رفت دل و درپی شراب افتاد
فغان که مهر سلیمان ز کف در آب[8] افتاد

۱ـ مجا «نی» ۲ـ مجا «بر» ۳ـ مجب «اینچنین» ۴ـ مجا «باغبان» ۵ـ مجا «دل»
۶ـح «اینجاکند محکم» ۷ـ ما «طوفان» ۸ـ مجا «بآب»

بوعده کار[1] فتاده است عاشقان ترا | گذار قافلهٔ تشنه بر سراب افتاد
گذشت هجر بمن تا وصال او چکند | چراغ صبحم و کارم بآفتاب افتاد
رخ تو از عرق شرم میبرد هوشم | لطیفتر بود آن گل‌که در گلاب افتاد
سلیم هند جگرخوار خورد خون مرا | چه روز بود که راهم باین‌خراب افتاد

☆

غبار خط نو خیزت[2] ز سوی مشك میآید
نسیم کوچهٔ زلفت ز روی مشك می‌آید
عرق نوعی معطر میچکد از حلقهٔ زلفت
که پنداری مگر ازشست و شوی مشك می‌آید
بیاد[3] خط و خال او ز دل بیرون[4] رود هوشم
بمحفل در میان چون گفتگوی مشك می‌آید
بوصل نسیه جان دادن‌صلاح سینه ریشانست[5]
که از سودای نقدانقد بوی مشك می‌آید
سلیم از هرکجا عطار گلشن بار می[6] بندد
بچین زلف او در جستجوی مشك می‌آید

☆

فغان کز دیر زاهد سبحه را بگسسته[7] میآرد
ز کوی میفروشان توبه[8] را بشکسته[9] میآرد
غم خانه چرا داری‌که گر غارتگر[10] عشقست
ترا با خانه چون مرغ قفس در بسته میآرد
برای سود و سودا رو بآتشخانهٔ دل کن
که هرکس مشت خاری میبرد گلدسته میآرد

۱- «گاه» ۲- مجب «توحیرت» ۳- مجب «زیاد» ۴- ح «برون از دل»
۵- ما «سینه‌ریشان هست» ۶- ما «بر» ۷- مجب «نگسسته» ۸- ح«سبحه» ۹- مجب «نشکسته» ۱۰- ح ، مجا «غارت‌گرت»

روان[1] کن از[2] برای می که زر آن سرخ عیار است
که تا رفته سبو را دست و گردن بسته میآرد

*سپندای شاخ گل حسن ترا در کار اگر باشد
ز آتش شوق ما[3] پیش تواش[4] برجسته میآرد

سلیم ایام را در عیب پوشی نیست تقصیری
برای هر که کوتاهست کفش جسته[5] میآرد

☆

هرکه شوق[6] طایر وصل تو صیادش کند
غیر عنقا هر چه در دام آید آزادش کند

غیر تیشه حربه‌ای خسرو نمیگیرد بدست
اندکی مانده که[7] شیرین همچو فرهادش کند

روزگارم قدر نشناسد ز نادانی که طفل
گنج نامه گر بیابد کاغذ بادش کند

مرغ ما را تاب بی‌پروائی صیاد نیست
کاشکی بر گرد سر گرداند[8] آزادش کند

از فراموشان زیر خاك بودن مشکلست
وقت آنکس خوش که چون میرد کسی یادش کند

هرکه بیمار غم عشق بتان باشد سلیم
بر سر بالین اجل بنشیند و یادش[9] کند

☆

عشق آمدوبا[10] من سخن ازحسن بتان زد   این حرف بمن تا بدر دیر مغان زد

۱ـ ما «دوا» ۲ـ مجا «زر» ۳ـ مجا «تا» ۴ـ ما «رخت» ۵ـ ما «خسته» ۶ـ ما «صید» ۷ـ ح ، مجب «است» ۸ـ ح گردآنده» ۹ـ ما، مجب «یادش» ۱۰ـ ح «آمدبا»

* مجب «این بیت را ندارد».

برگشت ز عهدی که دلم داشت باسلام
آتش ز می ناب بشهر رمضان زد

آزاده روانرا خطر[۱] از دورجهان نیست
زهزن بکجا قافلهٔ ریگ روان زد

کمتر مشو از قطره که در جستن دریا
دامان خود از شوق دویدن بمیان زد

دل ازهمه‌کس حوصلهٔ خویش فزون دید
پیمانه در ین میکده با پیر و جوان زد

رازی که سلیم از لب پیمانه شنیدم[۲]
چون غنچه مرا قفل خموشی بدهان زد

✩

لاله‌ای هرجاکه بیند داغ ما روشن شود
همچو چشم آشنا کز آشنا روشن شود

انتظار سوختن بیطاقتانرا مشکلست
میکشدپروانه‌خودرا شمع تا[۳] روشن شود

از قفای خضر هرگز یك قدم کی میرود
راهرو[۴] را گر سواد نقش پا روشن شود

از طواف کعبه و بتخانه فیضی رو نداد
تا چراغ تیره بختان از کجا روشن شود

نیست ممکن کز غبار کلفت دوران سلیم
اختر ما چون چراغ آسیا روشن شود

✩

بر رخت راه نگاه از گلستان بیرون رود
شانه در زلف تو از موی میان بیرون رود

میروی از باغ و گلها را پریشان میکنی
چون عزیزی کز میان دوستان بیرون رود

چون بسوزم[۵] هر نفس خاکسترم از شوق گل
بی نسیمی همچو دود از آشیان[۶] بیرون رود

*گر گل از بلبل حجابی میکند باورمکن
باش چندان کز[۷] گلستان باغبان بیرون رود

**نه[۸] همین تنها ره‌کنعان زلیخا بسته است
میبرد غیرت بهر[۹] سو کاروان بیرون رود

۱ـ ح «خطری» ۲ـ ح «شنیدیم» ۳ـ مجب «تا شمع» ۴ـ ح «رهروانرا»، مجا «راهبر»
۵ـ ما، مجا «نسوزم» ۶ـ ما «آستان» ۷ـ مجب «در» ۸ـ مجا «نی» ۹ـ ح، مجا «زهر»
* مجا «این بیت را ندارد» ** بجای بیت متن این بیت نوشته شده است:
بسکه دارم یار دور افتاده‌ای در هر دیار
میروم از خود بهرسوکاروان بیرون رود

ذوق مستی آنکسی[1] داردکه چون بلبل سلیم
در بهار آید بباغ و در خزان بیرون رود

✧

کرده‌ام در گوشهٔ ایران قناعت کار خود — بس بود هندوستانم سایهٔ دیوار خود
همچو بال مرغ بسمل مضطرب گردد اگر — افکند موم دلم مطرب بموسیقار خود
شوق‌مستی دردرون[2] خم مرا جاداده‌است — هرکرا بینی فلاطونی بود در کار خود
گر نسیمی عزم رفتن میکند من همرهم — زین گلستان بسته‌ام همچون شکوفه بارخود
این‌غزل‌درهندومطلع رادرایران[3] گفته‌ام — منفعل دارد سلیم ایام از گفتار خود

✧

خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد — زلف در بردن دل صرفه بکاکل ندهد
هرکجا زلف پریشان تو باشد چه عجب — باغبان گر بچمن آب به سنبل ندهد
وصل خوبان بدو پیمانه می موقوفست — باغبان تا نشود مست بکس گل ندهد
عشق را فایده‌ای نیست ز جمعیت حسن — زر گل سود پریشانی بلبل ندهد
رزق هرچندکه خودمیرسدآن به‌که کسی — پشت چون سایه بدیوار توکل ندهد
نیست سامان جهان قابل اظهار سلیم — کاشکی این همه‌گل عرض‌تجمل[4] ندهد

✧

صبرم از درد تو تکلیف مداوا میکند — از سر زلف تو دلرا چون گره‌وا میکند
همچوفرهادی‌نخواهی‌یافت‌ای‌شیرین‌ولی — چون توئی‌را او[5] زسنگ‌خاره پیدامیکند
هرنفس درصحبت احباب عیددیگراست — موج ازان‌هردم[6] بغلگیری بدریا میکند
زین‌طرف‌عجزو نیاز وزانطرف‌دشنام و ناز — در میان ما و او قاصد تماشا میکند
میشمارد داغهای سینه‌ام را آسمان — شیشهٔ ساعت حساب ریگ صحرا میکند
پوست پیش‌ازخرقه‌داردبخیه‌در[7] اندام‌من — تیغ مژگان بااسیران‌خود[8] اینها میکند

۱ـ مجب «داکسی» ۲ـ ما «درمیان» ۳ـ ح ، مجب «بایران» ۴ـ ما، مجب «تحمل»
۵ـ ح «زور» ۶ـ ح «دایم» ۷ـ ح ، مجا «بر» ۸ـ ح «تو»

درسماع آیم ز ذوق[1] رقص اومن‌هم سلیم گرد بادی تا بصحرا دست بالا[2] میکند

☆

دل بی لبت شکفته بساغر نمیشود کاریست اینکه بی تو میسر نمیشود
ما عاجزان بعشق توپیوند چون کنیم دندان مور قبضهٔ خنجر نمیشود
در کارها بصورت و معنی تفاوتست آیینه همچو سد سکندر نمیشود
پای ادب دراز باندازه میکنیم از ما کسی چو آب گهر تر نمیشود
دل میبرد پیام ، بقاصد چه حاجتست پرواز کبك همچو کبوتر نمیشود
هرگز کسی سلیم مربی خود نشد تقصیر قطره نیست که گوهر نمیشود

☆

نهال ما که چو نی پر ز بند میروید ازاوچو[3] غنچه[4] دل مستمند[5] میروید
چنان زعشق[6] بدل داغ سوختن بردم[7] که بعد مرگ ز خاکم[8] سپند میروید
ز آرزوی سر زلف او من آن صیدم که هرکجا که نهم پا کمند[9] میروید
نصیب من دم آبی نشد ز همت من چو سبزه‌ای که ز جای بلند میروید
بهرچمن که‌گشاید[10] سلیم زخم‌نهان[11] ز شاخ غنچهٔ او هرزه خند میروید

☆

دگر عشق بر جان غم پرورم زد چو پروانه آتش ببال و پرم زد
جهان تیره گردید[12]گویا ز غفلت صبا پشت پائی بخاکسترم زد
چو گل گشت دستارم آشفته بر سر ز بس بی‌رخ او جنون بر سرم زد
من آن بلبل عاجز ناتوانم[13] که سوسن درین باغ با خنجرم زد
دل و دین و هوش مرا کرد پامال سلیم آن سواری که بر لشکرم زد

☆

۱- ح «شوق» ۲- ما«دست وبالا» ۳- ما «چه» ۴- مجب «میوه» ۵- ما «دردمند»
۶- ما «بعشق» ۷- مجب «دارم» ۸- ما «خاك» ۹- مجب «سپند» ۱۰- ح «گشایم»
۱۱- مجب «جگر» ۱۲- ما «گردیده» ۱۳- ح «عاجز وناتوانم»

✡

کرشمهٔ تو اگر دست از شراب کشد
ز باده دست و دهن را سبو بآب کشد
تو چون پیاده روی شاخ‌گل عنان‌گردد
و گر سوار شوی ماه نو رکاب کشد
بزم حسن رخ او کنایهٔ[1] خوبی
بماه گوید و بر گوش آفتاب کشد
خوش‌آنحریف‌که‌همچون حباب‌می دایم
به باده دامن آلوده را بآب کشد
سلیم رو بخرابات کن ز راه حرم
چه لازمست کسی این همه عذاب کشد

✡

آیینه از خیال رخش[2] آفتاب شد
جام تهی ز یاد لبش پر شراب شد
ساقی بدست او برسان زود باده را
کز حسرت لبش دل پیمانه آب شد
در باغ بی‌لب تو[3] کشیدم ز سینه آه
بر شاخ غنچه چون دل بلبل کباب شد
گریان بیاد روی تو رفتم از این جهان
چون‌طفل‌خردسال‌که‌گریان‌بخواب شد
بیطاقتی بکار محبت مکن سلیم
سیماب کشته از سبب اضطراب شد

✡

بعد ازین از باغ در گلخن وطن خواهیم کرد
ترك همچشمی ز مرغان[4] چمن خواهیم کرد
ما اسیران محبت وارث یکدیگریم
با فلك دعوی خون کوهکن خواهیم کرد
این زمان‌خود مصلحت را درخموشی دیده‌ایم
کار هرکه با سخن[5] افتد سخن خواهیم کرد
خار خار[6] نا امیدی چند روزی مشکلست
همچو ماهی خو به خار پیرهن خواهیم کرد
ما حریف این همه هنگامه سازی نیستیم
مژده یاران را[7] که ترك انجمن خواهیم کرد

۱ـ ح «کنایه» ، مجب «کنایت» ۲ـ ح «لبش» ۳ـ ح «لبت چو» ۴ـ ح ، ما «همچشمی مرغان» ۵ـ مجا «چون باگفتگو» ۶ـ ح «خارخاری» ۷ـ ح ، مجا «مژده‌ها یاران»

میکشد از هند خاطر جانب ایران سلیم
همچو عنقا چند در غربت وطن خواهیم کرد

☆

بسکه بر من چشم او افسون سودا میدمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پا میدمد
*هرکرا داغی بدل دیدم ز حسرت سوختم
هوش از من میبرد[1] این گل ز هرجا میدمد
هیچکس ازکار من درراه شوق[2] آگاه نیست
گل اگر بر دست گیرم خارم از پا میدمد
بسکه خارحسرتم بی‌روی‌او دردل شکست[3]
همچو گلبن جای مو خارم ز اعضا میدمد
جنس[4] سودائی که ما داریم ازمعموره نیست
این گل خود روی از دامان صحرا میدمد
عشق نگذارد که تأثیری شود[5] ظاهر سلیم
اینهمه افسون که بر یوسف زلیخا میدمد

☆

**گل‌ازهوای تودر رنگ و بو نمیگنجد — ز شوق لعل تو می در سبو نمیگنجد
چو مو ضعیف شدم در هوای صحبت تو — ولی میان تو و غیر[6] مو نمیگنجد
در آشنائی دلها چه باعثی باید — که در میان دو آیینه رو نمیگنجد
فزون ز طاقت منصور بود مستی عشق — شکوه سیل بهاری بجو نمیگنجد
سلیم زحمت بیهوده میکشند احباب — بزخم سینهٔ تنگم رفو نمیگنجد

۱ـ ما «میرود» ۲ـ ح «عشق» ۳ـ ح «شکفت» ۴ـ مجب «معمور» ۵ـ مجا «کند»
۶ـ ح «تو غیر»

* ما «ردیف این بیت و بیت بعدی (میرود) است» ** ما «مصرعهای اول ودوم این بیت بجای یکدیگر نوشته شده است».

☆

از بزم می چو آن قد رعنا بلند شد — آتش چو شمع از سر مینا بلند شد
از بس بسینه آه شکستم ز بیم او — دودم چو مجمر از همه اعضا بلند شد
پهلو به بستری که نهادم ز سوز دل — آه و فغان[1] ز صورت دیبا بلند شد
دیوانگان او چو خس وخار میدوند — تا دست گرد باد ز صحرا[2] بلند شد
هرجا حدیث ما رود او نیز داخلست — نام فلك ز دشمنی ما بلند شد
آه و فغان من بفلك شعله زد سلیم — بگریز ای حریف که غوغا بلند شد

☆

چون گل ز پارهٔ دلم اسباب داده‌اند — چون لاله ز آتش جگرم آب[3] داده‌اند
خواهد بهانه[4] از پی خون ریختن مگر — تیغ ترا ز دیده من آب داده‌اند
زحمت مکش که کس نتواند بجور[5] کشت — ما را که سخت جانی سیماب داده‌اند
*قطع نظر زطاعت[6] حق سجده کرد نیست — این طاق ابروئی که بمحراب داده‌اند
**خال تو همچو حلقهٔ زلف تو دلرباست — این دانه را ز چشمهٔ دام آب داده‌اند
بیهوده نیست روی بصحرا اگر نهند[7] — دیوانگان که خانه بسیلاب داده‌اند
ساحل غبار بود ز خاطر سلیم رفت — تا راه ما بحلقهٔ گرداب داده‌اند

☆

گلستانرا سرو نو خیز قدش آباد کرد — فتنه را شاگردی مژگان او استاد کرد
بسکه مرغان چمن از دام او ترسیده‌اند — سرو را قمری خیال سایهٔ صیاد کرد
جای ماتم نیست چون روز شهادت[8] میرسد — عید قربانست می‌باید مبارکباد کرد
میکنم چندان که فکر از آشنایان وطن — نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد
ازخس وخاری که بلبل راز گل در دل شکست — آشیانی میتواند بهر خود آباد کرد

۱- ح «آه فغان» ۲- مجب «بصحرا» ۳- ح ، مجا «تاب» ۴- ح «بهار» ۵- مجا «بزور» ۶- ما «عادت» ۷- مجب «روند» ۸- ح «قیامت»

* ما» بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده‌است». ** ما» این بیت را ندارد».

بروَرق‌صدصورت شیرین‌کشم‌هردم[1] سلیم   عشق در دستم قلم را تیشهٔ فرهاد کرد

☆

زلفت ز من حزین گریزد   این خوشه زخوشه‌چین گریزد
در دست تو گل ز شرم رویت   وقتست در آستین گریزد
تیر تو ز صحبت دل ما   با موزهٔ آهنین گریزد
از آفت برق دانهٔ ما   چون مور سوی[2] زمین گریزد
تا کی زجهان چو برق جستن   بیدرد کسی چنین گریزد
از باده سلیم چون کشم دست   کی[3] مور زانگبین گریزد

☆

ز مرگم گر غبار غم که در دل بود برخیزد
چو شمع کشته از لوح مزارم[4] دود برخیزد
ز شوق او پس از مردن بخاك آرام می‌گیرم
که رهرو چون ز رنج ره دمی آسود برخیزد
*بگلخن[5] با همه دیوانگی آیم به تمکینی
که خاکستر به تعظیمم زجا چون دود برخیزد
رسدچون چشم‌زخمی ازجهان غمگین نبایدشد
ز افتادن چه غم گر کس تواند زود برخیزد
** اگر از شعلهٔ جوعش تمام شهر در گیرد
ز یك خانه عجب کز بیم صوفی دود برخیزد
سلیم افتاده کار[6] من بمغروری که در محفل
ز خواب ناز با[7] آواز چنگ و عود برخیزد

۱ـ مجب «بهردم زد»   ۲ـ مجب «سو»   ۳ـ مجا «چون»   ۴ـ مجا «مرادم»
۵ـ ح «گلبن»   ۶ـ ح «کاری»   ۷ـ ما ، مجب ، مجا «از»
* مجب «این بیت را ندارد».   ** ما «این بیت را ندارد» .

✩

بی‌نیازی عارفانرا کارسازی میکند — سرو از آزادی خود سر فرازی میکند

میگزد انکشت از ضعف وجود من هلال — شعلهٔ مهر و محبت جانگدازی میکند

دوست گر از لطف خواهد بخیه بر زخمم زند — تار زلفش کوتهی با آن[1] درازی میکند

گرم آتش‌بازیم چون دید در طفلی پدر — گفت این بخت تومشق[2] عشقبازی میکند

میزنم برسینه سنك ازعشق او دایم سلیم — اینچنین دیوانه خودرا دلنوازی میکند

✩

ازفروغ چهره گلخن را چوگلشن میکند — از نگاه گرم شمع کشته روشن میکند

گر بدامانم غباری نیست از خاك رهش[3] — این‌همه گرمی چرا اشکم بدامن میکند

حسن‌اوازگریهٔ من دارداین‌رونق که آب — در چراغ لاله و گل کار روغن میکند

ازخزان گل غافل‌افتاده‌است‌چون ابر بهار — من برو[4] میگریم و اوخنده برمن میکند

*شیشه‌ام از بسکه باسنگست‌سر[5] گرم نیاز — سجده پنداری به[6] پیش بت‌برهمن میکند

نیست‌جزآهستگی‌باتیز[7] مغزان چاره‌ای[8] — رشتهٔ هموار جا در چشم سوزن میکند

دشمن‌خودرا نمیخواهیم سرگردان سلیم — شیشهٔ ماگریه بر[9] برسنگ‌فلاخن میکند

✩

سرشك شوق تو آبی بجوی ما آورد — غبار کوی تو رنگی بروی ما آورد

جهان سفله اگر داد جرعهٔ آبی — همان نفس چو می‌آنرا بروی ما آورد

رسید لشکر خط عاشقان کجا رفتند — جهان ترا بسر گفتگوی ما آورد

بمیفروش بگوئید رحم‌خوش چیزیست — خمار رعشه بدست سبوی ما آورد

سلیم قطرهٔ آبی نمیتوان خوردن — چه دست بود که غم بر گلوی ما آورد

۱ـ ما «این» ۲ـ ح ، مجا «بخت مشق» ، مجب «بدبخت مشق» ۳ـ ح «درش»
۴ـ مجب «براو» ۵ـ ما «در» ۶ـ مجب «که» ۷ـ مجب «تیره»
۸ـ ح ، مجا «تیزمغزان را علاجی نیست جز آهستگی» ۹ـ ما «با»
* مجب «این‌بیت درحاشیه نوشته شده‌است».

✩

با عشق کی مراتب امید شد بلند گردیدسایه پست چوخورشید شد بلند
دارد سری بسینهٔ مجروح عاشقان هرجا که ناخنی چو مه عید شد بلند
موج شراب دام[۱] تذرو سعادتست از فیض جام پایهٔ جمشید شد بلند
تعجیل آفتست[۲] که هم بیشتر نماند[۳] سرو چمن که دیرتر از بید شد بلند
ایام میدهد بشهان هرچه[۴] میدهد دست تو ای گدا بچه امید شد بلند
انگشت اگر کسی بلب جام زد سلیم شور و فغان ز تربت جمشید شد بلند

✩

دلم آن زلف[۵] سیه برد و[۶] تغافل دارد که سر زلف ندارد خم[۷] کاکل دارد
از سر شوق رود تا پی آنطرف کلاه غنچه دامن بمیان از بر بلبل دارد
صبح شدمست من‌ازخواب‌صبوحی‌برخیز که صبا آمده و رقعه‌ای از گل دارد[۸]
مشکلی نیست‌که‌از عشق تو آسان نشود در ره[۹] شوق تو سیلاب فنا پل دارد
مرد دنیا که خورد باده ترقی نکند سنگ در آب همه رو به[۱۰] تنزل دارد
بی‌نیاز از کرم اهل جهانیم سلیم نیست محتاج کسی هرکه توکل دارد

✩

دود از جگرم زمزمه چنگ برآورد این نغمه ندانم بچه آهنگ برآورد
آخر هوس خندهٔ بیهوده درین باغ چون غنچه‌ام از ذوق دل‌تنگ برآورد
پروانه‌ام و بایدم از قسمت نایاب آتش ز پی سوختن از سنگ برآورد
*رحمی‌که زشوق‌می‌وصل توچونرگس در دست مرا جام تهی زنگ برآورد
**یک‌گل‌چوسلیم‌ازچمن‌وصل‌توچیدم چون دست حنابسته‌کفم رنگ برآورد

✩

۱- مجب «جام» ۲- ما «رفتن است» ۳- مجا ، مجب «بماند» ۴- مجا «آنچه»
۵- ح «خال» ۶- ما «برده» ۷- ح «سر» ۸ - ما«آورد» ۹- ما«دره» ۱۰-ما «روی»
* مجب «این بیت راندارد». ** ح «این بیت راندارد».

✩

درچمن شمشاد من گرشانه برکاکل زند
باد از هر سو که آید طعنه برسنبل زند

مهربانیهای[1] گلرا بین که وقت بیخودی
هر دم از شبنم گلابی بر رخ بلبل زند

در طریق عشقبازی از کسی کم نیستم
موج سیلاب غمم پهلو بطاق پل زند

شورسودا[2] درسرش افزون شداز بوی بهار
باغبان خوبست بلبل را بچوب گل زند

کرد تسخیر خراسان و عراق از ساحری
خیمه‌میخواهدسلیم‌اکنون سوی‌بابل[3] زند

✩

قلم من که سخن با ورق دل دارد
همچو خورشید بسی صفحهٔ باطل دارد

بود از شوق خرابات و حرم هر بیتم
لیلی عشوه طرازی که دو محمل دارد

گریه تعمیر نشد حاجت[4] این دیرخراب
خم می‌پای چو[5] طاووس چه درگل دارد

چندخمیازه دهد[6] ساغر مارا چون‌گل
آخر از شیشه بپرسید چه دردل دارد

بادهٔ عیش تمنا مکن از جام هلال
شیشه سبز فلك زهر هلاهل دارد

اینکه[7] هر دم بسر خرمن ما می تازد
کیست‌کزبرق‌بپرسدکه چه حاصل دارد

نرود[8] از سر راه تو چو گل پنداری
ریشه از جوهر خود آینه درگل دارد

چه غم از آفت چشم بد اختر که سلیم
داغ تعویذ[9] خودازرخم[10] حمایل دارد

✩

میکشان در انجمن چون حرف لعل او زنند
شیشه و پیمانه از مستی بهم پهلو زنند

پادشاه خوبرویانست چندان دور نیست
سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند

نوك مژگانی درون چشمشان بشکسته[11] است
گلرخان از بی غمی زان تیر بر آهو زنند

۱ـ ما «مهره‌بانیهای» ۲ـ ما«شور وسودا» ۳ـ ما«کابل» ۴ـ ما«خلقت» ۵ـ ما«چه»
۷ـ ما «آنکه» ۸ـ ما «میرود» ۹ـ ح «تعویز» ۶ـ ح«درو» ۱۰ـ مجا «خود وزخم»
ح ، ما «خودزخم» ۱۱ـ ح ، مجب «نشکسته»

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند
چشم بر اصلاح غمخواران سلیم از ابلهیست
زخم نتوان زد[۱] بخودگر بخیه را نیکو زنند

☆

بهر چمن که دلم با فغان درون[۲] آید
ز داغ لالهٔ او تا بحشر خون آید
زشوق دیدن من سر بکوه و دشت نهد
ز هر دیار که دیوانه‌ای برون آید
نمیشود بفسون رام با کسی این مار
مرا بدست سر زلف یار چون آید
نظر بجانب گل بی‌رخ تو نگشایم
بدیده‌ام چو گل چشم گر[۳] درون آید
به فیض عشق بنازم که آفتاب سلیم
بدیدنم همه صبح از پی شگون آید

☆

ببزم وصل دل من ز جا نمی‌جنبد
سرم چوسرو برقص‌است[۴] وپا نمی‌جنبد
دعای ما بگلستان که میبرد امشب
نسیم خفته و باد صبا نمی‌جنبد
سخن بیار و به‌تحسین ما معامله[۵] کن
سر کسی بجهان غیر ما نمی‌جنبد
چنان بجلوه سبکرو فتاده نام خدا
سمند[۶] عمر که بند قبا نمی‌جنبد
سلیم زآمدنش دل‌همین نه مضطر بست
ببین[۷] ز رعشهٔ شوقم کجا نمی‌جنبد

☆

من این دردی که دارم چاره‌اش آن سیمتن باشد
علاج ضعف بیماران دل سیب ذقن باشد
چو هندو از برای سوختن عشاق می‌میرند[۸]
ره دوزخ مرا دلکش تر از راه چمن باشد

۱ـ ما «نتواند» ۲ـ مجب «برون» ۳ـ ح «اگر» ۴ـ مجب «بریدند» ۵ـ مجب «مقابله» ۶ـ ح «سفیر» ۷ـ مجب «بتن» ۸ـ ح «جان میدهد عاشق»

بمعشوق کسی هرگز ندارم ذوق آمیزش
به بلبل میدهم گل را[1] اگر در دست من باشد
*بخوبان آشکارا عیش کردن می‌کند داغم[2]
بسرمه رشك[3] من بیش از عبیر[4] پیرهن باشد
کسی حرفی نمیگوید[5] کزان صدعیب ظاهر نیست
عجب در نامهٔ راز خموشان گر سخن باشد
بیکتائی سلیم امروز در آفاق مشهورم
چو من مرغ نواسازی کجا در هر چمن باشد

☆

بعمر خضر تغافل ز بی‌نیازی کرد — چوشانه‌هرکه بآن[6] زلف‌دست‌بازی کرد
نمی‌شود بظرافت کسی حریف[7] او را — توان چگونه بخورشید تیغ بازی کرد
درین زمانه که[8] کاری بمدعا نشود — دگر چه‌کار توان جز زمانه سازی کرد
ز سنگ حادثه درهم شکست اندامش — چوشیشهٔ هرکه بساغرزبان درازی کرد
سلیم قصهٔ محمود و سومنات مخوان[9] — که فتح[10] بتکدهٔ دل سلیم غازی کرد

☆

لبت چون غنچه دل تنگی ندارد — چو گل روی تو یکرنگی ندارد
باهل کفر و ایمان سینه صافم — چو آب آیینه‌ام زنگی ندارد
برای شیشهٔ من هیچکس نیست — که از دل در بغل سنگی ندارد
سرود نوحه‌گر را جای خالیست — نوای مطرب آهنگی ندارد
ز خون ما نگردد تیغ رنگین — سلیم از ما کسی رنگی[11] ندارد

☆

۱- مجب «دلرا» ۲- ح «درغم» ۳- ح «اشك» ۴- ح «عبیری» ۵- ح « یکحرف کم‌گوید» ۶- مجب «براین» ۷- مجب «حریف‌کس» ۸-ح «چو» ۹- مجب «زقصه خوانی محمود و سومنات خموش» ۱۰- ما «صبح» ۱۱- ح «زنگی».
* مجب «این بیت را ندارد».

☆

بدل هر چیز بیند عشق آتش خو[۱] بسوزاند
ز گرمی در تن بیمار این تب مو[۲] بسوزاند

بهندستان ز ما آئین دیگر در میان آمد
شود عاشق چو خواهد خویش را هندو بسوزاند

رود سوی چمن گر باد دامان نقاب او
بناف غنچه همچون نافه رنگ و بو بسوزاند

چو لاله هر گل[۳] دیبای[۴] بستر را بود داغی
ز بس سوزد دلم هرجا نهم پهلو بسوزاند

ترا[۵] خود حسرت چشمه سیاهی نیست درخاطر
پلنگ این داغها بگذار تا آهو بسوزاند

سلیم امید دوزخ داردم[۶] خوشدل مگر طالع[۷]
پس از مرگم بکام خویش چون هندو بسوزاند

☆

در[۸] عشق دنم را بجبین[۹] نقش[۱۰] وفا بود — بر سنگ زدم آینه را عیب‌نما بود

* عنقا که بمن بر سر دعویست بپرسید — روزی، که من آواره شدم او بکجا بود

بر کعبه کوی تو نشد خضر دلیلم — نقش قدم خویش مرا قبله‌نما بود

هرسایهٔ برگی[۱۱] بچمن نافهٔ مشکیست[۱۲] — بوئی مگر از زلف تو همراه صبا بود

هر مرغ که از دام خود آزاد نمودیم[۱۳] — معلوم شد آخر که همان مرغ هما بود

خون شد جگر من که سلیم از سر کویت — میرفت وچو مژگان تورویش[۱۴] بقفا بود

۱ـ مجب «آتشجو» ۲ـ ح «این مو» ۳ـ ح «گلی» ۴ـ مجب «زیبای» ۵ـ ح «مرا»، ما «تورا» ۶ـ ما «دارم و» ۷ـ مجب «صانع» ۸ـ ما «از» ۹ـ ما، مجب «بچنین» ۱۰ـ مجب «داغ» ۱۱ـ مجا «سروی» ۱۲ـ ح «مشکست» ۱۳ـ ما «نمودم» ۱۴ـ ما «تواش رو»

* مجب «بیت چهارم غزل است»

☆

چو آهم گرم گردد دوست از دشمن نمیداند
که آتش تند چون شد آب از روغن نمیداند
ز شوق او دماغ پیر کنعان سوخت پنداری
ره بیت‌الحزن را بوی پیراهن نمیداند
*شکایت میکند از باغبان از گل نمینالند
زبان عندلیبان را کسی چون من نمیداند
بحرف کس جدا از یکدگر هرگز نمیگردند
چو آن لبها کسی رسم نمك خوردن نمیداند
سلیم آهم بلب از رخنهای[1] دل نمیآید
غبار خانهٔ ویران ره روزن نمیداند

☆

نمانده باده و آن تند خو نمیآید — بهار آمد و گل رفت و او نمیآید
خمار همچو منی[2] را شکستن آسان نیست — کجاست خم که ز دست سبو نمیآید
چه سود جلوهٔ خوبان که ازحجاب مرا — نظر بر آینه کردن ز رو نمیآید
چو فاخته نکنم یاد نالهای هرگز — که موج سرمه ز دل تا گلو نمیآید
**زشوخ چشمی گلهای این چمن بلبل — ز بسکه تر شده پرواز ازو نمیآید
سلیم مشکل اگر افتدم گذر بوطن[3] — بسوی چشمه دگر آب جو نمیآید

☆

از خون خویش می بایاغ تومیکنند — گلها شکفتگی بدماغ تو میکنند
چون زلف عنبرین بتان ماه وآفتاب — مشاطگی دود[4] چراغ تو میکنند
راضی نمیشوند بگل بلبلان مست — معلوم میشود که سراغ تو میکنند
رنگ قبول سوختگیهای عشق تست — تعریف حسن لاله بداغ تو میکنند

۱ـ ح «رخنه‌های» ۲ـ ح «من» ۳ـ ح «افتدت‌گذربچمن» ۴ـ ح «بدود»
*«مجب «این بیت را ندارد». ** مجا « بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت مقطع نوشته شده است».

دیوان خود بدست حریفان مده سلیم — غافل مشو که غارت باغ تو میکنند

☆

گل ز رخسار تو رنگ و بو بدامن میکشد — لاله‌ازشوق‌تو همچون شمع گردن میکشد
هرچه با دل‌کرده[1] بودم یافتم از عشق تو — انتقام سنگ را آتش ز آهن[2] میکشد
درشکست‌خویش‌بااین عاجزی‌دستم‌قویست — شیشهٔ من‌سنگ ازمشت[3] فلاخن میکشد
خانهٔ نقاش را ماند چراغ کلبه‌ام — کز نشان دود بر دیوار سوسن میکشد
باحوادث بسکه عادت‌کرده‌ام در خانه‌ام — انتظار سیل دایم چشم روزن میکشد
اهل حکمت چارهٔ فاسدبه‌افسد[4] میکنند — ازکف پا خار بیرون نوك سوزن میکشد
رفتنم را غیر گر مانع[5] شود ازمهر نیست — از محبت‌کی‌کسی را خار دامن میکشد
زاهدانرا میدهد جامی‌که هوش‌ازسر برد — از کدوی خشك پیر دیر روغن میکشد
در پی آزار پاکانست از بس روزگار — جوهری‌چون رشتهٔ‌گوهر بسوزن میکشد
هرکه‌جامی خوردمن‌دارم‌خمارش‌را سلیم — انتقام دیگران[7] را چرخ از من میکشد

☆

آنکه چون گل غیر جام لعل دورانش نداد
آب را جز در سفال آخر چو[8] ریحانش نداد
هیچکس‌چون موج خندان سیراین دریا نکرد
کین[9] محیط از فتنه آخر سر بطوفانش نداد
سوختم بر حال آن دیوانه کز شور جنون
رفت بر صحرا جهان ره در بیابانش نداد
عیش این گلشن مپرس از گل که تعجیل خزان
فرصت یك آب خوردن در گلستانش نداد

۱ـ ما «گرم» ۲ـ ما «آهن زآتش» ۳ـ مجب «پشت» ۴ـ مجب «بفاسد»
۵ـ ح «مانع‌گر» ۶ـ ح «پیرو دیر» ۷ـ ح «انتقامی دیگر» ۸ـ مجب «سفال چو»
۹ـ ح ، مجب «کاین»

*غنچهٔ ما تربیت از باغبان کم دیده است
جز در آتش آب هرگز همچو پیکانش نداد
کار ما بر مدعا[1] زین سفله کی گردد سلیم
داشت هر کس آبروئی این جهان نانش نداد

☆

یاد روی او کتانم را لباس ماه کرد
عشق او آیینه‌ام را رو شناس[2] آه کرد
تا به‌ساعدسوده گشت[3] از بس بدل ناخن زدم
از تو دستم را فلك آخر چنین کوتاه کرد
تختهٔ تعلیم لغزیدن ز نعلینش دهد
خضر هر کسرا که در[4] عشق تورو بررا[5]ه کرد
راهزن[6] خضر است اگر توفیق همراهی کند
در طریق عشق ما را غافلی آگاه کرد
غیر خود کس را نصیب از ذوق تنهائی نداد
آنکه بامن درمحبت سایهٔ را همراه کرد
کس نکرد اوقات صرف می‌پرستی[7] چون سلیم
**هر چه کرد (این پیر دیر این بندهٔ) درگاه کرد

☆

اسیر عشق از کف ساغر خوناب نگذارد
بمیرد تشنه و چون موج لب برآب[8] نگذارد
بتی شد رهزن دینم که چون در ترکتاز آید
بکعبه غارت ابروی او محراب نگذارد
***بتقریبی بر آمد هر که در هندوستان افتاد
خدا کشتی ما را هم در ین گرداب نگذارد
درین گلشن ز بس‌خدمت ز خدمتگار میخواهند
بنفشه باغبان را چون مگس درخواب نگذارد

۱ـ ما «مدعای» ۲ـ ح «ام‌روشناس» ۳ـ مجب «شد» ۴ـ مجا «بر» ۵ـ ما «ره»
۶ـ مجب «زاهدان» ۷ـ ما «به‌پیری» ۸ـ ح «برلب»
* مجب این بیت را ندارد ** مجب «عبارت پرانتز ازقلم‌کاتب‌افتاده‌است».
*** مجب این بیت را ندارد».

سلیم‌ازموج‌اشك‌خودخطرچون[1] خاروخس‌دارم[2]
چه شد برقی که ما را در ره سیلاب نگذارد[3]

☆

اهل عالم که ز اقبال هما میگویند
از کسی هرچه ندیدند چرا میگویند

آنکسانی که برسوائی ما طعنه زنند[4]
خبر از عشق ندارند چه‌ها میگویند

بس کن از ناله که در قافله خاموشان
اینچنین طایفه را هرزه درا میگویند

پادهاشان ز کسی باج نگیرند[5] که خلق
هرکه‌چیزی‌زکسی‌خواست[6] گدامیگویند

سنگ بر شیشهٔ ما چند زنی عیبی نیست
که بپرسیم که این را چه ادا میگویند

عاشقاش یکدو قدم رفتن و برگشتن را
در ره کوی تو خمیازهٔ پا میگویند

بت‌پرستان زکمالی[7] که توداری درحسن
چون به‌بینند ترا نام خدا میگویند

میروی مست تغافل ز سرخاك سلیم
خاکساران تو ای دوست دعا میگویند

☆

نه جا در باغ و بستانی نه در ره گلشنی[8] دارند
بنازم خرقه پوشانرا که[9] پر گل دامنی دارند

بدرد عشق غمخواری ندارم خرم آن جمعی
که گر خاری رود در پای ایشان سوزنی دارند

ز مرغ و مور سرگردان[10] تروعاجز ترم در عشق
که مرغان باغ و بستانی و موران خرمنی دارند

*بساط باغ را ای باغبان گلچین بدامن برد
چه شد انصاف اسیران دگر هم دامنی دارند

یکی نالدچو بلبل دیگری رقصدچو شاخ‌گل
ببین ای‌توبه‌میخواران‌چه[10] بشکن‌بشکنی دارند

۱ـ ح «از» ۲ـ ح ، مجب «داریم» ۳ـ ما «اندازد» ۴ـ ما «زدند» ۵ـح«نخواهند» مجا «مگیرید» ۶ ـ ح «خاست» ۷ـ ح «کمانی» ۸ـ ما«گلبنی» ۹ـ ح،مجب «چو» مجا «چه» ۱۰ـ ح «و سرگردان»

* ما «این بیت را ندارد» . ** مجب «این بیت را ندارد» .

سلیم از قصهٔ فرهاد و شیرین چند میگوئی
بکار عاشقی[۱] امروز خوبان چون منی[۲] دارند

☆

مطرب این مجلس امشب راه دلها مبزند
چنگ بر طنبور و ناخن بر دل ما میزند
*اینکه در دیرمغان منصور جا دارد بسست
پیش مستان ازچه‌دیگر[۳] حرف بی‌جا میزند[۴]
کوهکن در عاشقی زد تیشهٔ خود را بسر
من دل دیوانه‌ای دارم که بر پا میزند
در نظر کی آیدش یك قطرهٔ آب گهر
چون شناور آنکه[۵] پشت پا بدریا میزند
در رکاب آن سوار مست میخواهد دود
سرو دامن ورنه از بهر چه بالا میزند
از غبار پیکر[۶] یعقوب هر ساعت سلیم
مشت خاکی باد[۷] بر چشم زلیخا میزند

☆ ☆ ☆

عشق از سرم چو شور زمیخانه‌کم نشد
آه از دلم چو گرد ز ویرانه کم نشد
مجلس تمام گشت و برای گل چراغ
دعوی میان بلبل و پروانه کم نشد
یك چوب گل بباغ برای دوا نماند
شور جنون بلبل دیوانه کم نشد
در آستان قیصر و خاقان[۸] کسی نماند
غوغای خلق[۹] از در میخانه کم نشد
شکر خدا که تفرقه ما را بهم نزد
بر باد رفت خرمن و یکدانه کم نشد

۱ـ مجا«عاشقان» ۲ـ مجب«خوبان‌منی» ۳ـ مجا«ازچه دیگر پیش‌مستان» ۴ـ ح«میز ننند»
۵ـ ما «هرکه» ۶ـ ح«دیده» ۷ـ مجب «رشك» ۸ ـ مجا «فغفور» ۹ـ مجب«عالم».
* مجب «این بیت راندارد».

ماتم‌سرا سلیم دل خستهٔ من است　　هرگز نوای نوحه از ین خانه کم نشد

☆

چون خم می امشب از مستی دلم درجوش بود
در نوازش گردنم دست سبو بر دوش بود
رفت ایامی کز آسایش نصیبی داشتم[۱]
صرف داغ عشق شد گر پنبه‌ای در گوش بود
گل بسی شبها بخوابت دید در آغوش خود[۲]
صبح چون بیدار شد خمیازه در آغوش بود
صحبت امشب ندانم در گلستان چون گذشت
باغبان درخواب و بلبل مست وگل بیهوش بود
در غریبی ناله ما سرگشتگان آموختیم
در وطن تا بود سنگ آسیا خاموش بود
شب که ضبط گریه میکردم ببزم او سلیم
لخت دل در زیر[۳] مژگان آتش خس پوش بود

☆

خطش بتازه باعث ناز و نیاز شد　　کوتاه کرد زلف و حکایت دراز شد
محمود از کجا سفر هند از کجا　　این شور و فتنه[۴] برسرحسن ایاز شد
در دیر مردم و زشرف مشت‌خاك[۵] من　　در سجده گاه صومعه مهر نماز شد
سامان روزگار پریشانی آورد　　افتد گره بکار چون ناخن دراز شد
افتد ز بسکه طشت‌کسی هر نفس زبام　　روی زمین چو معرکه طاس باز شد
از تاب عشق تا سر من گرم شد سلیم　　چون شمع کارمن همه سوزوگداز شد

☆

۱- ح ، مجا «داشتیم»　۲- مجب «خویش»　۳- ما «تیر»　۴- ح «شور فتنه»
۵- ح«استخوان».

☆

سرم چو گوی بمیخانه بی درنگ دود　　دلم چو گوهر غلطان بتار چنگ[۱] دود
*دلیر کردهٔ می را ز خصم پروا نیست　　چو کبك مست بط می بروی سنگ دود
ز شرم وعده خلافی بعذر بند[۲] مباش　　که عیب بیش نمایان شودچولنگ دود
زبیم روزوشب استاینچنین شتابان‌عمر　　چو آهوئی که بدنبال او پلنگ دود[۳]
چو رهروی‌که دود درقفای خضر سلیم　　سفینه‌ام بمحیط[۴] از پی نهنگ دود[۵]

☆

کسی کو تا ز کار اهل همت سر برون آرد
برد در سر کلاه فقر و از افسر برون آرد
فلك میگیرد آخر هر چه می‌بخشد عجب نبود
که موج آبرا چون رشته از گوهر برون آرد
بزر دفع حوادث میتوان کردن در ین گلشن
ولی کو فرصت آن کز بغل گل[۶] زر برون آرد
فلك از گریه‌ام در آب پنهان شد نمیدانم
که آخر از کجا سر همچو نیلو فر برون آرد
**عجب دانم‌که پیش ازموج اشك من رسد آنجا
اگر قاصد ز پا همچون کبوتر پر برون آرد
نظر بر صرفهٔ خویشست هر کس را که می‌بینی
فلك خورشید را پنهان کند اختر[۷] برون آرد
بغارت چون گشاید دست مژگان تو بتواند
که جوهر را چو خار ماهی از خنجر برون آرد

۱ـ ما «بتار وچنگ» ۲ـ مجب «تند» ۳ـ ح «رود» ۴ـ ما «چو محیط» ۵ـ ح «رود»
۶ـ ح «فرصتی آن‌کز بغل‌کان» ۷ـ مجب «کاخرتر»
* ح «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** ح «این بیت و بیت بعدی را ندارد».

سلیم از قید[1] گردون شد دلم فرسوده خضری کو
که این آیینه را از زیر خاکستر برون آرد

☆

جز خم می کو کسی تا چارهٔ پیری کند
عقل‌افلاطون در اینجا[2] سست تدبیری کند
عقل جاهل میکند دلگیریم را بیشتر
کو جنون کاملی تا رفع دلگیری کند
با هنر کی میتوان کار جهان از[3] پیش برد
بهر اسکندر کجا آیینه شمشیری کند
چون کسی کو آشنائی بیند و در برکشد
پیر کنعان گرگ یوسف را بغل‌گیری کند
در پریشانی خطر دارند اهل دل سلیم
رهروانرا دزد در تنگی[4] عنان‌گیری کند

☆

چه رنگها که ازین[5] سیمتن شکسته شود
چه عهدها که از این دلشکن شکسته شود
نصیب بود که چون شیشه توبه را عمری
نگاهدارم و در این چمن شکسته شود
طلسم چرخ که عالم درو گرفتارند
امید هست که در دست من شکسته شود
بکودکی چو پدر دید طالعم را گفت
چه تیشه‌ها[6] که ازین کوهکن شکسته شود
ز ذکر توبه خموشم که این سخن دایم
چو حرف لال مرا دردهن شکسته شود
سلیم حرف خزان در چمن بلند مگو[7]
مبادر نگ گل از این سخن شکسته[8] شود

☆

ننگ[9] مستی تا بکی قدر کمالم بشکند
نام توبه در دهن چون حرف لالم بشکند
درشکستن طالعی همچون حبابم داده‌اند
گر خورد پهلو ز موج می سفالم بشکند
آسمان مستست و من در دست او پیمانه‌ام
گاه پر سازد گهی همچون هلالم بشکند
باغبان دیوانه و من چوب گل خود نیستم[10]
بی‌سبب تا کی درین گلشن نهالم بشکند
میشود از باطنم ظاهر نگارستان چین
آسمان گر همچو فانوس خیالم بشکند
در قفس همطالع مرغ کباب افتاده‌ام
هر که برمن بگذرد خواهد که بالم بشکند

۱ـ ح «جور» ۲ـ مجب «افلاطون اینجا» ۳ـ مجا ، مجب «را» ۴ـ مجب «پیری»
۵ـ ما «درین» ۶ـ ما «تیشها» ۷ـ ح «غزل درچمن بلند مگوی» ۸ـ ما «شکفته»
۹ـ ح «تنگ» ۱۰ـ مجب «چوب خشك خود تنم»

بر امید وصل او تاکی ز بخت بد سلیم   فال بگشایم دل از مضمون فالم بشکند

✡

ای دریده ز تو گل پیرهن خون آلود   لاله را داغ تو تعویذ تن خون‌آلود
*اختران بر فلك از گریهٔ من رنگینند   همچو دندان بدرون دهن خون‌آلود
ماه عید است‌که گردیده[1] نمایان ز شفق   زخم شمشیر مرا[2] بر بدن خون‌آلود
هر حبابی ز سرشکم بخم طرهٔ موج   سر منصور بود در[3] رسن خون‌آلود
مگذاریدزدستش[4]که سرجم[5]خورده‌است   جام را چیست و گر نه دهن خون‌آلود
نقش آغشته بخون خیزدم از سینه سلیم   باد رنگین رود از این چمن خون‌آلود

✡

از قفای زلف مشکین تو عنبر میدود
در رکاب حلقهٔ گوش تو گوهر میدود
چون زلیخا در رهت ای یوسف گل پیرهن
گه بدیوار آفتاب و گاه بر در میدود
رهروانرا نیست آرامی که همچون گرد باد
پا بدامن هرکه پیچیده است بهتر میدود
قطره قطره اشکم از[6]لب تشنگی د رراه شوق
در سراغ آب چون خیل سکندر میدود
میفروشد نکهت پیراهن او را صبا
برگ گل در باغ هر سو از پی زر میدود
اشك میجوشد ز چشمم در قفای او سلیم
پادشاهی رفته از دنبال لشکر میدود

✡

اضطراب دلم از شوق تو دیدن دارد   مرغ بسمل چه هنر غیر تپیدن دارد

---

۱ - ح «گردید»   ۲ - ح «ترا»   ۳ - مجب «بر» ۴ - ما «بدستش»   ۵ - ح «خم»
۶- مجب «ذره‌ذره خاکم»
* ما ، ح «این بیت را ندارد».

از ره دیر و حرم پای مکش همچو غبار — قدمی چند بهر کوچه[1] دویدن دارد
ندهد تیغ سزای سر افسرطلبان — چون سر شمع بمقراض[2] بریدن دارد
*پرده چون افکند از چهرهٔ گل رویش را — دوستان خوب به‌بینید که دیدن دارد
**ندهد دل که کسی بگذرد از[3] کوچهٔ ما — سیل اینجا هوس[4] خانه خریدن دارد
* نیست مکتوب که این غنچهٔ خون آلودیست — راست این است که این نامه دریدن دارد
هر متاعی که بود قابل سنجیدن نیست — بجز از بادهٔ کلگون که کشیدن دارد
چون برد[5] دست‌تهی از سر کوی تو سلیم — غنچه‌ای از چمن وصل تو چیدن دارد

☆

گل پی نکهت او دست دعا کرد بلند — شمع گردن بره باد صبا کرد بلند
هر قدم در ره گلشن خطری[6] درخوابست — چون تواند جرس[7] غنچه صدا کرد بلند
***در ره کعبهٔ دل راز نهان بسیار است — هر سخن‌را نتوان همچو درا کرد بلند
خاك این غمکده چون بالش پر گر بالد[8] — سرموئی نتواند سر ما کرد بلند
هرکه کوتاه[9] کند رشتهٔ امید سلیم — دست خود را نتواند بدعا کرد بلند

☆

****در ره عشق بتان جان ز بلا نتوان برد — سر درین راه بهمراهی پا[10] نتوان برد
خضر توفیق اگر راهنمائی نکند — راه بر قافله از بانگ درا نتوان برد
میگشاید ز گره کار اسیران اما — این کلیدیست کزان بندقبا نتوان برد
همه کاری بجز از مرگ تلافی دارد — بازی باخته‌ای نیست که وا نتوان برد[11]
راستی را نتوان در همه جا برد بکار — گوی این معرکه بیرون بعصا[12] نتوان برد

۱- ح «گوشه» ۲- ح «زمقراض» ۳- ما نگذرد» ۴- ح «هوسی» ۵- ما «رود»
۶- مجب «خضری» ۷- ح «جرسی» ۸- مجب نالد» ۹- ح «هرکره» ۱۰- ما«ما»
۱۱- ما «کرد» ۱۲- ما «بقضا»، ح «زعضا»
* مجب «این بیت را ندارد» ** ح «بیت هفتم غزل است» *** ح «این بیت را ندارد»
**** مجب «بیت مطلع را ندارد».

دم شمشیر بود جادهٔ عشق تو سلیم　　سر از این راه سلامت بقضا[1] نتوان برد

☆

ز بالین همنشینم هر نفس غمناک[2] برخیزد
نشیند غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزد
پریشانی بخاک هرکس از روز ازل آمیخت
بمحشرهم پریشان چون غبارازخاک[3] برخیزد
بداغ رشك آن افتاده همچون لاله میسوزم
که نتواند زمستی درچمن چون تاك[4] برخیزد
می از آلایش هستی کشد دامان عارف را
چو کاغذ تر شود از روی معجون پاك برخیزد
*فلك صد دور می باید[5] که درایران زمین گردد
که همچون من غبار دیگری زان[6] خاك برخیزد
سلیم ایام از پست و بلند[7] خود نمیگردد
نشستم من بخاك راه تا افلاك برخیزد

☆

چه عیشها که اسیران بوصل ساز کنند　　سرشك اگر بگذارد که چشم باز کنند
**ز پاك دامنی من بعشق می شاید　　که همچو صبح بدامان من نماز کنند
چودل ز شکوه[8] تهی گشت عمرافزاید　　شود دراز گره چون زرشته باز کنند
برهنه‌ایم که ننگست[9] اهل همت را　　که‌دست‌خود بسوی[10] آستین‌دراز[11]کنند
ز اتحاد بمحشر سلیم نیست عجب　　که خاك پیکر محمود را ایاز کنند

۱ـ ح ، مجا «بقفا» ، مجب «زقضا»　۲ـ ح «ازخاك»　۳ـ مجب «غبار خاك»
۴ـ ح «بیباك»　۵ـ ما «میگردد»　۶ـ مجا ، مجب «دیگرازآن»　۷ـ مجب «بلندی»
۸ ـ ح «دل شکوه» ،مجب «عشوه»　۹ـ ح «برسته‌ایم که تنگست»　۱۰ـ مجب «بسو»
۱۱ـ ح «فراز»

* مجب «این بیت را ندارد».　** مجب «این بیت را ندارد».

✩

شکفته گل ز بر خار ما همیشه رود	چوموج کوچه‌دهدسنگ ما که شیشه رود
هنوز دامن اگر بیستون بیفشارد[1]	هزار سیل بهر سو ز آب تیشه رود
چو عشق در دلم آمد هوس کنار گرفت	که شیر شعله چو بیند برون ز بیشه رود
شراب باعث تسخیر خوبرویانست	ببوی بادهٔ گلگون پری بشیشه رود
سلیم سیر و سفر هم نهایتی دارد	چو آب چشمه کسی تا بکی همیشه رود

✩

اهل میخانه گلاب از گل صهبا گیرند	عرق فتنه ز درد ته مینا گیرند
بی‌سبب نیست همه‌گردش افلاك اینجا	شیشه‌ترسم‌که‌ازین میکده بالا گیرند
کوی عشقست که اطفال بتار موئی	دام سازند ببازیچه و عنقا گیرند
چکداز شرم‌دورنگی‌عرق‌ازبرگ‌گلش	نشنیدم که گلاب از گل رعنا گیرند
همچو جمشید گدایان خرابات سلیم	ندهندازکف خود جام‌که دنیا گیرند

✩

جان فراوانست چون[2] جانانه‌ای پیدا شود
خانه بسیار است اگر همخانه‌ای پیدا شود
در طواف کعبه و مسجد نشد پیدا مگر[3]
آنکه میجوئیم در میخانه‌ای پیدا شود
هرکس از ویرانه جوید گنج واهل‌راز[4] را
بهتر از گنج است اگر دیوانه‌ای[5] پیدا شود
از شکاف پردهٔ فانوس شمع انجمن
چشم بر راه است تا[6] پروانه‌ای پیدا شود
عاقلان را از جنون عاشقان خیزد نشاط[7]
عید طفلان است چون دیوانه‌ای پیدا شود

۱- ح«فشاردهد» ۲- مجب «اگر» ۳- مجب «اگر» ۴- ح «خسته بیشه»
۵- ح «ویرانه‌ای» ۶- ح «اگر» ۷- ح«عاقلان‌را از جنون عاشقان خیزدنشان»

نوبهار آمد که همچون شاخ گل برخرقه‌ام
دست بر هر جانبی پیمانه‌ای[1] پیدا شود
روزی برقست خرمن‌خرمن ازدُوران[2] سلیم
مور خونها میخورد تا دانه‌ای پیدا شود

☆

می تا بکی ز رنگم در زیر ننگ[3] باشد — آیینه از سرشکم گرداب رنگ باشد
گویند عافیت نام دراین چمن گلی هست — یارب چه بوی دارد آیا چه رنگ باشد
از عذر نیست هرگز[4] دلگیر وعدهٔ او — کاهل همیشه خواهد همراه لنگ[5] باشد
افلاك در سماعند از کینه جوئی خلق — براهل‌فتنه‌عیداست‌روزی‌که‌جنگ باشد
جز هند وگلرخانش‌درهیچ کشوری نیست — آهو که خوابگاهش پشت پلنگ باشد
بت چیست‌ای برهمن‌باری سجودخودکن — مهر نماز از خاك بهتر ز[6]سنگ باشد
عالم اگر چه تنگست برما سلیم اما — نقش دهان یار است بگذار[7] تنگ باشد

☆

ازجهان هرکه چوما[8] خرقه‌بدوشان‌گذرد — چشم بر هم نهد از سرمه فروشان گذرد
اجل آید بسرم هردم و نومید[9] رود — چون‌سخن‌چین‌که‌باطراف‌خموشان گذرد
*چارهٔ آفت ایام تجرد نکند[10] — سیل اینجا زره[11] خانه بدوشان گذرد
برگی ازجلوهٔ حسنت بچمن‌خالی نیست — همچو یوسف که بآیینه فروشان گذرد
آمد از دیدن حالم بفغان عشق سلیم — چون بویرانه رسد سیل خروشان گذرد

☆

در[12] گلستانی که هر[13] زاغی خوش آوازی‌کند
بلبل آن بهتر که ترك نغمه پردازی کند

۱- مجب «دیوانه‌ای» ۲- ح ، مجب «خرمن دوران» ۳- ح «زنگ»، مجب «سنگ»
۴- مجب «بدکو» ۵- ما «سنگ» ۶- ما «بهتر ازخاك» ۷- ما «بهترکه» ۸- ح «بما»
۹- ما «غمناك» ۱۰- مجب «نکنند» ۱۱- مجا «ازسر» ۱۲- ما «از» ۱۳- ح «زهر»
* ح «این بیت را ندارد».

روز روشن وقت صورت بازی آیینه است
هست عیبی در هنر آنرا که شب بازی کند
ترکش[۱] پر تیر گردد بال مرغان هوا
از فغان هر گه دل من ناوك اندازی کند
در قفس روزی که بر بادم دهد تحریك شوق
چون مه نو هر پر من اوج[۲] پروازی[۳] کند
آسمان را کی وجودی مینهد هرگز سلیم
آنکه آه او شب و روز آسمان سازی کند

☆

رهنمای مقصد هرکس توکل میشود
همچو ابراهیمش آتش لاله وگل میشود
گر ز قید ناخدا آزاد سازی خویش را
موج دریا همچو مرغابی ترا پل میشود
*سفله‌را کی‌میتوان ازلاف دولت منع کرد
باغبان چون درچمن گل دیدبلبل میشود
صحبت مستان تمام عمر در پای گلست
بلبلانرا گرچه صحبت بر سر گل میشود
سایهٔ گل طشت آتش بر سرم ریزد سلیم
لطف او بر من زبخت بد[۴] تغافل میشود

☆

نگذرد فتنه ز راهی که پی او باشد
از برای چه‌کسی این همه بدخو باشد
مار هرچند ضعیفست نه‌آخر مار است
ایمن از زلف مشو گرهمه یکمو باشد
برهمن را ز پرستیدن بت منع مکن[۵]
شاید ای شیخ که حق برطرف او باشد
چون تواند[۶] کسی ازخاك وطن سرپیچد
خشت خم دختر رز را گل سرشو باشد
میکند راز جهان[۷] در نظرم جلوه سلیم
جام جمشید مرا کاسهٔ زانو باشد

☆

۱ـ ح «ترکشی» ۲ـ ما «موج» ۳ـ مجب «ناوك اندازی» ۴ـ مجا «ازبخت بدبرمن»
۵ـ ما «کند» ۶ـ مجا «نداند» ۷ـ ما «چون»
* مجب «بیت چهارم غزل است».

☆

مرا معانی کوتاه دل پسند نباشد | چو گوش کر مشنو تا سخن بلند نباشد
اگر بود[1] زمن آزرده مدعی عجبی نیست[2] | ز مومیائی راضی شکسته بند نباشد
*خراب گرمی هنگامهٔ پیاله کشانم[3] | که غیر دانه سبحه[4] دراوسپند نباشد
بقیدعشق درآی وخلاص شوکه درین دشت | حصار صید بجز حلقهٔ کمند نباشد
کسی که دیدترا بست دیده[5] ازهمه عالم | اسیر عشق تومشکل که چشم بند نباشد
درآن دیارکه باشد سلیم رسم جدائی | دم مسیح به بیمار[6] سودمند نباشد

☆

برای طعنهٔ ما این همه چه[7] در جوشند | که عاقلان همه دیوانهٔ قبا پوشند
نشاط مستی ما را بشب تماشا کن | که روز باده کشان چون چراغ خاموشند
چمن ز بلبل وقمری[8] بکام صیاد است | زبسکه شاخ گل و سرو دوش بردوشند
**دروصال زن ای دل که همچوخمیازه | بتان هند همه خانه زاد آغوشند
که رفته است ازین خاکدان نمیدانم | کز آسمان همه عالم جنازه بر دوشند
اگرغلط نکنم راحت ازجهان رفته است[9] | و گرنه موی بر اعضا[10] چرا سیه پوشند
سلیم شکوهٔ آن[11] تندخو خطر دارد | خموش باش که دیوار و در همه گوشند

☆

در سر کوی تو جمعند پریشانی چند | بند بر بند قبا بافته عریانی چند
دل دیوانهٔ ما زلف ترا[12] در کار است | باید این سلسله را سلسله جنبانی چند
کشتی ما نه چنان هم بکنار آمده است | که توان قطع نظر کرد ز طوفانی چند
از دکانی که گشوده است جنون می پرسد | گل چو خمیازه کشان چاک گریبانی چند
خوش نگردد دلم ازگریه که خرم نکنند[13] | خرمن سوخته را[14] قطره بارانی چند

۱ـ ح «شود» ۲ـ مجب «چه عجب» ۳ـ ح «کشانیم» ۴ـ مجا «پروین» ۵ـ ح ، مجا «دیده بست» ۶ـ ما «پیمانه» ۷ـ ح «چو» ۸ـ مجب «قمری وبلبل» ۹ـ ما ، مجا «رفتست» ۱۰ـ ما «در» ۱۱ـ ما «ازان» ۱۲ـ ما «تورا» ۱۳ـ مجب «نشود» ۱۴ـ مجب «از»

* مجب «این بیت و بیت پنجم غزل را ندارد». ** مجا «بیت پنجم غزل است».

یك نگین‌وارزمین‌است وهزاران جمشید ماندە ازاین[1] دە ویران شدەدهقانی چند
شدە مرهم طلب ای همنفسان زخم سلیم نیست گر معدن الماس نمکدانی چند

✿

جرعه‌ای تا[2] میخورد خون در ایاغم میکند
تا دماغی میرساند بیدماغم میکند
بسکه چون دیوانگان آشفته[3] می‌بینند مرا
باغبان با چوب گل بیرون ز باغم میکند
قسمت من نیست هرگز مهربانی از کسی
چون صبا پروانه خصمی با چراغم میکند
بیتو هر گه میروم سوی چمن در پای سرو
آب از خود رفتنی[4] دارد که داغم میکند
بلبلم اما سلیم از بیوفائیهای گل
اشك خونین[5] در چمن همچشم زاغم میکند

✿

زین گلستان تا قیامت جوش[6] بلبل کم مباد چون پیمبر سایهٔ ابر از سر گل کم مباد
همچوطوطی خرمی پروردهٔ این گلشنست بیضهٔ شبنم ز زیر بال بلبل[7] کم مباد
بلبل‌وپروانه راچشم ازفروغش[8] روشنست از چراغ لالهٔ او روغن گل کم مباد
هر که خواهدکم کندیکموز زلف سنبلش سایهٔ شمشیرش از سرهمچوکاکل کم مباد
تا قیامت میکشان این گلستانرا سلیم گردش پیمانه‌چون دور وتسلسل[9] کم مباد

✿

بیتو معمورهٔ دل رو بخرابی دارد مو بمویم ز جنون سلسله تابی دارد
بر نیاید ز فلك در طلب کام جهان همچو آن تشنه که پیراهن آبی دارد

۱ـ مجب «درین» ۲ـ مجب «ما» ۳ـ ح ، مجب «آشفتگان دیوانه» ۴ـ ح «ازرفتن»
۵ـ مجب «خونی» ۶ـ مجب «شور» ۷ـ مجب «سنبل» ۸ـ مجب «چراغش»
۹ـ درنسخ (دورتسلسل) است متن‌قیاسی است.

آخر کاردل‌ازعشق‌تو پیداست‌که چیست　　که سر رشتهٔ این مرغ کبابی دارد
بیخودم از لب مستی‌که چو آب زمزم　　غنچه ته جرعه او را به گلابی دارد
رغبتم هیچ نمانده‌است بشیرینی جان[1]　　دل خونابه[2] نشان حال شرابی دارد
*ماتم تشنه لبان‌گر نه‌گرفته‌است حباب　　از برای چه بتن جامهٔ آبی دارد
چه‌غم‌است‌ازفلك‌آنراکه‌بغم[3]خوی‌گرفت　　چون سمندر که فراغت ز کبابی دارد
شکوه هرچندکه‌دل‌زد[4]زغم‌دوست سلیم　　بیحسابست ولی حرف حسابی دارد

☆

خروش فتنه‌ای از روزگار میآید　　چو[5] بانگ سیل که از کوهسار میآید
صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند　　که رخنه‌ایست که اینجا[6] غبار میآید
ز چوب عود بود کشتی فنا طلبان　　که هرچه غرق شود آن[7] بکار میآید
جنون ز سبزهٔ خط تو در سرم‌گل کرد　　که از خزان تو بوی بهار میآید
گرم بوصل رساند سلیم نیست عجب　　که هرچه گوئی از این روزگار میآید

☆

پرتوی هر دم بدل فیض الهی افکند　　وقت آن آمد که داغ ما سیاهی افکند
سرفرازی از سر عریان بود خورشید را　　شمع سر درپیش ازصاحب‌کلاهی افکند
میشود لب تشنه را معلوم راز تشنگی　　برلب دریا اگر گوشی[8] چوماهی افکند
لاله در باغ از نوید مقدم او همچوشمع　　تاج خود را پیش باد صبحگاهی افکند
کوششی دارد پی سرمایهٔ خودهر که هست　　بخت من بردارد ار داغ سیاهی افکند
چشم مستت‌ریخت خونم را بلی‌اینش سزاست　　هرکه طرح آشنائی با سیاهی[9] افکند
چتر سبز تاك را نازم که مستانرا سلیم　　سایه‌اش در سر هوای پادشاهی افکند

۱ـ مجب «بجان شیرین»　۲ـ ح «خونبابه»　۳ـ ما «غمت از فلك آنرا که بتن»
۴ـ ح ، مجب «دلرا»　۵ـ ما «چه»　۶ـ مجب «کزینجا»　۷ـ مجب «زان»
۸ـ ح «گوش»　۹ـ ما،مجب «سپاهی»
* ح «این بیت را ندارد» .

☆

دلم امشب ز جنون چون خم می جوشان بود
چون گلم چاك گریبان ز هم[1] آغوشان بود
یاد میخانه که آنجا بگدائی دایم
همچو آیینه سکندر ز نمد پوشان بود
کس چه داند که میان گل[2] و بلبل چه گذشت
هر که امشب بچمن بود ز بیهوشان بود
شب که میرفت بکف جام شرابش[3] از یاد
میتوان یافت[4] که در فکر[5] فراموشان بود
عشق را سلسله جنبان توئی ای دل امروز[6]
بیتو زنجیر جنون کوچهٔ خاموشان بود
فیض آزادگی این بس که بگلزار سلیم
سرو را شاخ گل از غاشیه بر دوشان بود

☆

سری دارم چومغزش درمیان درد* ولی همچون گره بسته در آن درد
هما دارد شنیدم استخوان درد** من رنجور هم دارد همان درد
کنم دریوزهٔ درد از دل خویش ندارم بر کسی دیگر گمان درد
چرا نالد کسی کو با طبیبان تواند گفت دارم من فلان درد
به بیدردی[7] تو خو کردی[8] وگر نه فتاده از زمین تا آسمان درد
اگر یك عقده از کارم گشاید[9] نخواهد کرد دست آسمان درد

۱ ح «چاك زهم» ۲- مجب «من» ۳- ح «بکف شرابش» ۴- ما «گفت» ۵- مجب «یاد» ۶- ح ، مجب «امروز ایدل» ۷- ما «بیدادی» ۸- ما «خودگردی» ، مجب «کردی خود» ۹- مجب «بگشاید زکارم»

* ترتیب ابیات درنسخ اختلاف دارد ** ح «این بیت مطلع غزل است، بیت اول غزل را ندارد» .

بعشق از بس سر من خورد بر سنگ | کند دایم چو پای رهروان درد
*ز تأثیر هوای نفس هرگز | هما فارغ نشد از استخوان درد
سلیم از مصر یوسف سوی کنعان | فرستد کاروان در کاروان درد

☆

میکشان روی تمنا کی بزمزم می‌نهند | جام میگیرند و منت برسرجم[۱] می‌نهند
ترك عالم لازم[۲] مستیست میخواران ازان | وقت جام می‌کشیدن چشم برهم می‌نهند
جنس خود را خوار[۳] نتوان دید میلرزد سپهر | درچمن مستان چو پا برروی شبنم می‌نهند
کاش بگذارند غمخواران بحال خود مرا | میشود ناسور زخمم را چو مرهم می‌نهند
نالهٔ مستانه خون[۴] از سنگ بگشاید سلیم | جام می[۵] بیهوده از کف اهل ماتم می‌نهند

☆

از چشم من خیال تو بیرون نمیرود | لیلی ز پیش دیدهٔ مجنون نمیرود
از بس دلم به تیر تو الفت گرفته است | از خانهٔ کمان تو بیرون نمیرود
در دل هزار درد و لب از ناله بسته‌ایم[۶] | از زخم ما چو لاله و گل خون نمیرود
هر کس که جامی از می حکمت کشیده‌است | از پای خم به پیش فلاطون نمیرود
خوش جلوه‌ای بباغ سخن میکند سلیم | سرو روان چو کلك[۷] تو موزون نمیرود

☆

می بده ساقی که حسن باغ و بستان میرود | چون تذرو[۸] خسته فصل گل شتابان میرود
شاهدان باغ از بس شوخ چشم افتاده‌اند | گل بپای خویش از گلبن بدامن میرود
راه کنعان را زلیخا بسته همچون رهزنان | میرود گر بوئی از راه بیابان میرود
بسکه دارد شوق شورش[۹] ازمحیط دیده‌ام | هر زمان موجی باستقبال طوفان میرود
بی‌تماشای گل روی تو از گلشن سلیم | چون نسیم سنبل زلف[۱۰] پریشان میرود

۱ـ ما «خم» ۲ـ مجب «دنیا» ۳ـ ما ، مجب «خار» ۴ـ ما «چون» ۵ـ ح «را»
۶ـ ما «دل از ناله بسته‌ام» ۷ـ ح «کبك» ۸ـ ما «غزال» ۹ـ ما «سوزش» ۱۰ـ ح «زلفت»
*ح «این بیت را ندارد» .

✩

چوگل بآب روان شد چو می بتاب آمد — چواشك رفت زچشم‌من‌وچو[1] خواب آمد
چه احتیاج بقاصد نیازمند ترا[2] — که از صریر قلم نامه را جواب آمد
*خیال میکنی از بس فریب و پرکاری — هزار بار بدنیا چو آفتاب آمد
ز بسکه خورده دل من فریب تشنه لبی — ز موج شعله بگوشم صدای آب آمد
سلیم میبرم امشب بپای خم شمعی — که پیر دیر شب رفته‌ام بخواب آمد

✩

آیینه را چو نوبت دیدار میرسد — فصل بهار سبزهٔ زنگار میرسد
ازبسکه‌گل بباغ زمستی شکفته است — آواز خنده بر سر بازار میرسد
شوریدهٔ ترا گل آشفتگی کجا — تا سر سلامتست بدستار میرسد
غافل مشوکه سیل چو اندازفتنه‌کرد[3] — آسیب او بصورت دیوار میرسد
آن بلبلم‌که ناله‌ای از دل چو برکشم — خونم چو کبك تا سر منقار میرسد
بنشین سلیم بر در دیر مغان که آب — آسوده میشود چو بگلزار میرسد

✩

ای خوش آنروزکه آن سیب ذقن سبز شود
هرچه میگویمت ای عهد شکن سبز شود
مطلبی قصد کند هر که حدیثی سر کرد
میزنم حرف خط او که سخن سبز شود
باغبان بسکه ز عشق تو جنون یافت رواج
چوب گل را نگذارد بچمن سبز شود
تب[4] سوزان محبت که هلاکش گردم
نگذارد که مرا موی بتن[5] سبز شود

۱ـ ما «چه» ۲ـ مجب «مرا» ۳ـ ما «است» ۴ـ مجب «حرف» ۵ـ مجب «چمن»

* مجب «این بیت را ندارد».

هرکه با تیغ شهادت[1] نشود کشته سلیم
سبزه بر تربتش از آب دهن سبز شود

☆

آهم چو جوش زد دل[2] ناشاد بشکند — چون شیشهٔ حباب که از باد بشکند
*نزدیك شدکه ناخن شوقم به بیستون — بازار تیز تیشهٔ فرهاد بشکند
هرجا کرشمه شیوهٔ تعلیم سر کند — شاگرد تخته بر سر استاد بشکند
این بیضهٔدو زرده[3] کهخوانندش آسمان — گر دل بود ز بیضهٔ فولاد بشکند
هرگاه پا شکسته شدم در قفس سلیم — بالم دگر برای چه صیاد بشکند

☆

تیغ بردار که چون حوصله بیتاب شود — کشتن ما بتو دشوار چو سیماب شود
می پرستان همه از آتش ما میسوزند — روزن خانه بهبندیم که مهتاب شود
می بیادم مکن ای دوست بساغر که مباد — باده در[4] جام تو چون آبله خوناب شود
نیست[5] بی مصلحتی نالهٔ ما میخواهیم[6] — بخت خودرا نگذاریمکه درخواب شود
دل ز میگرم چو شد جلوهٔ معشوق کند — ماهی موم بآتش چو رسد آب شود
دلم از پرتو دیدار بجوشست سلیم — شور دیوانه[7] شود بیش[8] چو مهتاب شود

☆

نه[9] همین تنها مرا چون شمع آتش قوت کرد
داد تا آبی جهان خون در دل یاقوت کرد
**عمرازبس تلخ شد بر اهل عالم شوق مرگ
خضر را چون اهل کشتی زنده در تابوت کرد

۱ـ مجب «مجبت» ۲ـ مجب «زدل» ۳ـ مجا ، ح «دو روزه» ۴ـ ما «از»
۵ـ ما «هم» ۶ـ ما ، ح «میخواهم» ۷ـ مجا ، ح «پروانه» ۸ـ مجب «پروانهدیوانه»
۹ـ مجا «نی»
* مجا «مصرع دوم این بیت ومصرع اول بیت بعد درحاشیه نوشتهشده است».
** ح ،مجا «بیت سوم غزل است».

نیك و بد را فرق نتواند کند از یکدگر
پیری از بس این جهان[1] کهنه را فرتوت کرد
گر دل صد پارهٔ مرغی بنوك خار دید
باغبان این چمن آن را[2] خیال توت کرد
هند شد همدوش عرش از کبریای[3] من سلیم
جلوهٔ من عرصهٔ لاهور را لاهوت کرد

✩

دل من[4] ناله ز شوق تو پر آشوب کند
غنچهٔ ما چوجرس زمزمه را خوب کند
گرزند شعله دم ازپرتو او غیرت[5] حسن
همچو منصور سرش را بسر چوب کند
نه[6] ز فرزندی اورا[7] اثر[8] معشوقی است
ماه کنعانی اگر ناز به یعقوب کند
ریزهٔ شیشهٔ دل بر سر هم میریزد
کوچهٔ زلف ترا شانه چو جاروب کند
میکند آنچه‌حسودان بمن ازصبرسلیم
کرم هرگز نتواند که بایوب کند

✩

پیاله چون بمن از دست او حواله شود
دهان غنچه پر از آب چون پیاله شود
ز شوق بزم وصال تو همچو موسیقار
نفس چو پیش لب من رسید ناله شود
هوای داغ جنون در کدام سرکه نبود
گمان که داشت‌که آخر نصیب لاله شود
نصیب نیست بقائی شکفته طبعان را
رسد بعمر طبیعی چو می دوساله شود
ز آب همچو صدف کام من پرآبله است
چو جام آه اگر آتشم حواله شود
ز ناز دیر کشد ساغری که میگیرد
شراب لاله و گل کهنه در پیاله شود
سلیم آنچه بیك نکته ما بیان سازیم
اگر بشرح در آرند صد رساله شود

✩

ز فیض شمع رخت ذره آفتاب شود
غبار در[9] خم زلف تو مشك‌ناب شود

۱ـ ح «جهانی» ۲ـ مجا «گلرا» ۳ـ ما «کره‌نای» ۴ـ ح «ما» ۵ـ ح «پرتوغیرت»
۶ـ ح «تا» ۷ـ ح ، مجا «از» ۸ـ مجب «او اثر» ۹ـ ما «از».

شراب اگر ندهد نشاءای ترا چه عجب
ز شرم لعل تو می در پیاله آب شود

ز باده بسکه برافروخت چهره درگلشن
بهر[1] طرف که رود بلبلی کباب شود

بیکدگر همه اسباب عیش متفق‌اند
ز می پیاله چو برگشت ماهتاب شود

ز بس خجل بود[2] از نسبت وجودم خاك
زمین چو آبله در زیر پایم آب[3] شود

درین فسردگی آتش برای مرغ کجاست
مگر بشعلهٔ آواز خود کباب شود

امان نمیدهد آوارگی سلیم مرا
که پیرهن زعرق‌خشك چون حباب شود

☆

دل در طلب چه[4] گوش بصوت درا کند
مجنون عشق رقص بآواز پا کند

مست تو پا برهنه بدریا حباب وار
بر روی آب گردد و کسب هوا کند

درویش عشق را زقلم دست کوته است
مشق شکستگی ز نی بوریا کند

گریان بعالم آمد و نالان بخاك رفت
چون‌کوه سنگ تربت عاشق صدا کند

در ملك هند بی می انگور سوختیم[5]
کو غوره‌ای دریغ که کس توتیا کند

دل راکمال‌صبروشکیبی‌بخویش هست[6]
معلوم میشود گره خود چو وا کند

مغرور را سزا رسد از دور آسمان
باد از بروت خوشه‌برون آسیا کند

چون‌قطره[7] برگرفتهٔ خودرا جهان سلیم
بر آسمان رساند و از کف رها کند

☆

هر طرف[8] جلوه کند روی بما بنماید
نتواند بکسی شمع قفا بنماید

شمع بتخانه بمنعم سر خود جنباند
چون ره کعبه بمن قبله نما بنماید

رازهای فلك از سینهٔ عارف[9] پیداست
همچو دریا که درو مرغ هوا بنماید

چوب‌خواهدمدد ازهر که کسی میجوید
رهنما چون طلبم خضر عصا بنماید

سوی‌گلخن چوروم‌شعله زروی[10] تعظیم
خیزد از مسند خاکستر و جا بنماید

کامی از عمر سبکرو نپذیرد صورت
عکس در آب روان روی کجا بنماید

۱ـ مجا «زهر» ۲ـ مجا «شود» ۳ـ مجب «پای‌آب» ۴ـ مجب «چو» ۵ـ ح «سوختم»
۶ـ مجب «نیست» ۷ـ مجب «آه» ۸ـ مجب «کجا» ۹ـ ح «عاشق» ۱۰ـ ح «راه»

خبر از گرمی این[۱] بادیه هر کس پرسد　　خضر افتد بقفا و کف پا بنماید
ما و آوارگی ای دل که خدا میخواهد　　وسعت مملکت خویش بما بنماید
شحنه‌ای نیست درین بادیه افسوس سلیم　　که ره گم شده را راهنما بنماید

☆

همنشین از گریهٔ من کاشکی[۲] دامان کشد
خویشرا بر گوشه‌ای چون موج از ین طوفان[۳] کشد
از سموم آه این ویرانه از بس گرم شد
اشك خود را از دلم بر[۴] سایهٔ مژگان کشد
سر اگر بر من گران باشد ز سر وا میکنم
درد دندان هرکه نتواند کشد دندان کشد
کی ز حسن سبز در ایران توان شد کامیاب
هرکرا طاووس باید رنج هندوستان کشد
مشکلست از هم جدائی همنشینانرا سلیم
ز استخوان من بآن ترکش مگر پیکان کشد

☆

در عشق دل چه ناله[۵] مستانه میکشد　　در آتشست لاله و پیمانه میکشد
گر آشنای ما نشود جای شکوه نیست　　میلش بآشنائی بیگانه میکشد
درهندم آن غریب که دایم چو نقش نرد　　زین خانه رخت خویش بآن خانه میکشد
درکشور جنون ز بس[۶] آشوب[۷] وانقلاب　　دیوانه سنگ از کف دیوانه میکشد
بیچاره مور خورده ز طول امل فریب　　سست است تار سبحه و او دانه میکشد
عاقل ز فوت کس نشود شادمان که مرگ　　همچون گدا سری بهمه خانه میکشد
انجام این جهان چه تمنا کنی[۸] سلیم　　طفل انتظار آخر افسانه میکشد

۱ـ مجب «آن»　۲ـ مجب «کاشکی ازگریهٔ من همنشین»　۳ـ ح «زین‌موج چون دامان»
۴ـ ح «چون»　۵ـ ح ، مجب «پیاله چه»، ما «بناله‌چو»　۶ـ ح «کشوری جنون زمن»
۷ـ ما «آسیب»　۸ـ ما «کند».

☆

*ازبسکه مرا بخت زبون شور برآمد — گر دانه فشاندم بزمین مور برآمد
خمیازه کشان رفت دل از بزم وصالش — شد مست بمیخانه و مخمور برآمد
چون دید گران باری سامان تجلی — فریاد ز درد کمر از طور[1] برآمد
با خرمن ما هیچ مپرسید چها کرد — آن برق[2] که از خوشهٔ انگور برآمد
هرخار درین باغ بود غنچهٔ گل را — نیشی که ز دنبالهٔ زنبور برآمد
شد صرف ره عشق بنازم سر خود را — این نغمه سلیم از سر منصور برآمد

☆

هر سنگریزه[3] طور تجلی نمیشود — هر عنکبوت ناقهٔ لیلی نمیشود
ایمن بود ز هر خللی جوهر سخن — مضمون تازه کهنه چو دعوی نمیشود
جام شراب و سیر گلستان چه فایده — خاطر بهیچ بی‌تو تسلی نمیشود
عیسی اراده داشت که اصلاح آن کند — خندید زخم تیغ تو یعنی نمیشود
کار مرا حواله بمژگان او کنید — زخمم رفو بسوزن عیسی نمیشود
یارب چه حالتست که مجنون سلیم شد — بیگانه از جهان و ز لیلی نمیشود

☆

بیاد زلفت از هر سینه بوی مشك میآید — ز خاك کشتهٔ دیرینه بوی مشك میآید
خیال زلف اورا در دلم هرگه گذار افتد — چوگل اززخمهای سینه بوی مشك میآید
**بجوش آرد ز بس شوق می گلرنگ خونم را — ز خاکم هرشب آدینه بوی مشك میآید
حذر ازفتنهٔ خوبان این گلشن که سوسن را — ز خنجر همچو اهل کینه بوی مشك میآید
سلیم آهی کشیدم بر خیال زلف او آنجا — هنوز از خانهٔ آیینه بوی مشك میآید

☆

خوش آن نسیم کزان زلف مشکسود آید — بحال خویش دلم آنچنان که بود آید

۱- ح «مور» ۲- مجب «دانه» ۳- ح «هرپاره سنگ ، مجا «هرریزه سنگ»
* مجب «ردیف این غزل (برآید) است». ** مجب «این بیت را ندارد».

*بباغ بیتو ز آهم همیشه گلچین را — چو شمع کشته ز انگشت بوی دود آید
نمانده فرصت پیغام و نامه ای قاصد — رسیده‌ایم بمردن بگوکه زود آید
نزول‌حادثه‌است این خرابه نیست عجب — اگر بخانهٔ ما آسمان فرود آید
خوشست جامه اگر آسمان بدل سازد — که بوی ماتم ازین جامهٔ کبود آید
**بغیرازانکه[1] بگوئی سلیم بی‌هنراست — دگر چه کار ز دست تو ای حسود آید

☆

قدم هرکس براه او نهد منزل نمیخواهد
باین بحر آنکه[2] گرددآشنا ساحل نمیخواهد
ازان‌چون‌مرغ[3] بسمل می‌تپم درخاك‌وخون‌دایم
که بعد مرگ[4] هم‌آسوده‌ام قاتل نمیخواهد
قبول خاطری همدم بدست کس نمیباشد
ترا بسیار من میخواهم اما دل نمیخواهد
*** بنازم اهل همت را که احسان کریم ما
دو عالم را بمنت میدهد سایل نمیخواهد
حرم از پیش راه عاشقان گو یکطرف بنشین
که‌چون‌ریگ‌روان‌این‌کاروان‌منزل نمیخواهد
بتنهائی مرا همصحبتان ای کاش بگذارند[5]
چراغ‌لاله‌را صحرا[6]ست‌خوش‌محفل نمیخواهد
****جهان سامان خودرا عیب‌پوش ناقصان دارد
که پای‌خویش را طاووس‌جزدرگل[7] نمیخواهد

۱_ مجب «ازاین‌که» ۲_ ح «هرکه» ۳_ ح «شمع» ۴_ مجا «بعد ازمرگ»
۵_ ح «نگذارید» ۶_ مجب «لاله‌صحرا» ۷_ مجا «جزگل»
* مجب «بیت سوم غزل است». ** ح «بیت مقطع را ندارد ، ما «بجای مقطع متن‌این بیت را آورده است :
سلیم نیست وفامند وی پریشان را — زطره‌اش عجب از دل چنانکه بودآید».
*** ح «این بیت را ندارد». **** مجب «این‌بیت را ندارد».

سلیم از ناله خود را هر نفس آرم بیاد او
ز خود مرغ قفس صیاد را غافل نمیخواهد

☆

سایهٔ بخت مرا افسر شاهی باشد / مرهم داغ دل[۱] برق سیاهی باشد
فتنهٔ دور جهان نیست ز تحریك کسی / بحر در[۲] موج نه از جنبش ماهی باشد
نگهی وقت شهادت ز تو شد قسمت ما / مفت کی کشته شود هرکه سپاهی باشد
در طلبکاری او شوق چنان می‌باید / که اگرکشته‌شوی[۳] خون توراهی باشد
من‌کجا و سفر از کوی خرابات سلیم / چه توان کرد چو تقدیر الهی باشد

☆

بی توام ذوق کی از بستر راحت باشد / شام چون شمع مرا صبح[۴] قیامت باشد
دل‌که بی‌شور جنونست درونوقی[۵] نیست / در کبابی که نمك نیست چه لذت باشد
دل اگر همره یار است خدا یارش باد / سر اگر در قدم اوست سلامت باشد
دارد اسباب طرب در شب نوروز شگون / شیشه‌ای کو همه گر[۶] شیشهٔ ساعت باشد
عاشق از کشته شدن معتمد راز[۷] شود / خاتم عشق در انگشت شهادت باشد
ملك یونان نبود همچو خرابات سلیم / تا سبوی می او از گل حکمت[۸] باشد

☆

غبار غم ز ابر نوبهاری در جهان گم شد
قدح را بر زمین مگذار ساقی کآسمان گم شد
*درآن‌زلف ازضعیفی‌میدهد آهم‌نشان از دل[۹]
که سوزن میشودپیدا چوشب با ریسمان‌گم شد

۱ـ ما «دلم» ۲ـ ما «را» ۳ـح «شود» ۴ـ ما «صبح چون شام مرا شام»
۵ـ ما «کی‌بی‌ذوق جنونست دروشوری» ۶ـ ما «که همه» ۷ـ مجب «دار» ۸ـ ما «خاکت» ۹ـ ما «نشان دل»

* ما «بیت سوم غزل است».

علاج داغ دل کردیم اما درد[1] پنهانرا
ره بیرون شدن ازکوچه‌های استخوان گم شد
ز شور عندلیبان سرو و گل[2] در رقص می‌آیند
چمن رنگی[3] دگر پیداکند[4] چون باغبان گم شد
به بزم وصل خود تا چند میگوئی مرا گم شو
نه سیمابم میان انجمن چون میتوان گم شد
عبث خاك وطن از انتظارم چشم بر راهست
که عنقا تا قدم بیرون نهاد از آشیان گم شد
طلبکار سخن عشق و زبان ازشرم خاموشست[5]
چو پیدا شد خریداری کلید این دکان گم شد
جهان بی اختیار آرامگاه اهل دل باشد
که شب منزل شود هرجاکه راه کاروان گم شد
ز بیم زندگی بر جان نظر در[6] حشر نگشایم
نگوید تا زمین از جای رفت وآسمان گم شد
غلام و پاجی[7] هندوستان ار فارسی[8] گفتن
نمیدانند حرفی غیر این بشکست وآن گم شد
سلیم این در جواب سحر پردازی‌که میگوید
کتاب حسن را جزو[9] محبت از میان گم شد

☆

سحر که ناله مرا گرم چون جرس گیرد ز دوده آه دلم صبح را نفس گیرد
ز قید باده پرستی دمی نیم[10] آزاد چو محتسب بگذارد[11] مرا عسس گیرد

۱- ح «درد دل‌کردیم اما داغ» ۲- ح «سروگل» ۳-ح «رنگ» ۴- مجب «برمیکند»
۵- ما «خواموشست» ۶- مجب «جان در» ۷- ح ، ما «غلام پاجی» ۸- مجب «پارسی»
۹- ح «جزوی» ۱۰- مجا ، مجب «نیم دمی» ۱۱- ما «نگذارد»

ز دام زلف تو بیکار شد چنان صیاد — که همچو طفل بصدحیله یك مگس گیرد
کند خیانت یکنفس کشوری ویران — یکیست دزد و عسس صدهزارکس گیرد
بغیر جانی ازو نیست شرمساری ما — زمانه هرچه بما داده است پس گیرد
روم سلیم چو سوی چمن بهر قدمی — هزار جای سر راه من[1] قفس[2] گیرد

☆

قلم دگر بزبان حرف آشنا دارد — گلی بفرق خود از نعت مصطفی دارد
گلی درآب گرفته‌است‌خامه‌کزرنگش — گمان بری که مگر پای درحنا دارد
در دهان بجز از حرف نعت او بستم — در ین قفس همه صیاد ما هما دارد
سخن ز کوتهی خود بوصفش از نقطه — سر بریدهٔ خود را بزیر پا دارد
ز آسمان بطلب یا رسول کین سلیم — که دانه شکوه‌ای از دور آسیا دارد

☆

دل پی لاله رخان همچو صبا میگردد — هیچکس نیست بپرسدکه کجا میگردد
جوهر آینه چون قبله نما مضطربست — هوس او نه همین در دل ما میگردد
خاك ما داده بباد ستم و میگوید — چه غبار استکه بر روی هوا میگردد
*نیست آزادیم امید که صیاد مرا — مرغ بسمل‌چو[3]شدازدست رها میگردد
همچو عنقا ز بس آوازهٔ عالم شده‌ایم — آسمان گرد جهان از پی ما میگردد
آبروی تو چکار آیدش ای دل‌که فلك — آسیائی است که بر[4] باد فنا میگردد
چون[5] نویسم‌سخن‌ازروزی‌خوددست‌مرا — آستین تنگتر از بند قبا میگردد
دلم از ذوق[6] ثبات قدم خود در عشق — همچو پرگار بگرد سر ما میگردد
پی‌آوازهٔ هرکس چه دوی گرد جهان — همچو اعمی که بدنبال صدا میگردد
بدو نیك آنچه برای دگران میخواهی — همه چون تیر هوائی بتو وا میگردد

۱ـ ما «ما» ۲ـ ح ، ما «نفس» ۳ـ ما «چه» ۴ـ ح «از» ۵ـ ح «چه»
۶ـ مجب «شوق»
* مجب «این بیت و بیت هفتم غزل راندارد».

همچوشمع آتش سودای تو درسرداریم گل چو پروانه بگرد سر ما میگردد
لذتی دیده سکندر مگر از عمر سلیم کاین همه در طلب آب بقا میگردد

☆

چند روزه زندگی بر ما گرانی میکند
خضر دایم در جهان چون زندگانی میکند
چند بتوان با تپانچه روی خود را سرخ‌داشت[۱]
چهره را گلگون شراب ارغوانی میکند
میفروش از دست نگذارد نشاط خویشرا
چون شراب کهنه پیر است و جوانی میکند
آنکه[۲] دارد ذوقی[۳] ازعیش جهان همچون غبار
رقص بر صوت[۴] درای کاروانی میکند
گل دهان خویش سازد غنچه از شوق صفیر
در گلستانی که بلبل باغبانی میکند
نسبت دشمن مبین با خود که در کاشانه سیل
گر ز آب چشم خود باشد زیانی میکند
نیست رسوای جهان کس همچو ما زاهد سلیم
باده نوشی میکند اما نهانی میکند

☆

دلم از رهگذر فقر حکایت نکند حکم شاه است که درویش شکایت نکند
تو به‌ام خضر ره کعبهٔ تحقیق[۶] نشد آه اگر پیر خرابات هدایت نکند
ای‌دل ازشکوهٔ او این‌همه‌خاموشی‌چیست دیگر آن لطف که میکرد نهایت نکند
از ادب پیش لبت غنچه دهن نگشاید[۷] پسته‌خود کیست که‌این شیوه[۸] رعایت نکند

۱- ما «کرد» ۲- مجا «اینکه» ۳- مجب «آنکه ذوقی» ۴- مجب «صورت»
۵- ما «ذوق سفر» ۶- ح «مقصود» ۷- ما «بگشاید» ۸- ح «شکوه»

التماسی که ازو در دل من هست اینست | که چو دشنام[1] دهد نام عنایت نکند
شمع راضیست که در دست صبا کشته شود | بهتر آن است که فانوس حمایت نکند
دل بیک[2] بوسه ز لعل تو تسلی نشود | قطره کار چمن تشنه کفایت نکند
خوشتر از کوه ندیدم بجهان غمازی | که بجز آنچه شنیده است روایت نکند
گلهٔ دوست بدشمن نتوان کرد سلیم | کس بر شحنه ز فرزند شکایت نکند

☆

معشوق ما بجلوه چو آهنگ میکند | جا را به گلرخان چو قبا تنگ میکند
از روی آتشین تو طبعم شکفته شد | این شعله کار بادهٔ گلرنگ میکند
ازعذر وعده جذبهٔ شوقم بجان رسید | چون قاصدی که همرهی لنگ میکند
تأثیر در کجا که ندارد ملایمت | باران نرم ره بدل سنگ میکند
رفتند رهروان و با نگشت پای خویش | کاهل بره شمارهٔ فرسنگ میکند
تأثیر ناله راز خموشی[3] بهم رسید | این پرده‌ساز را چه خوش آهنگ میکند
آزار هر که میکشد از خویش میکشد | دیوانه زان همیشه بخود جنگ میکند
خواهد بهانه شکوه از وسر مکن سلیم | تا لب گشوده‌ای بسخن جنگ میکند

☆

لطف ساقی خار از پهلوی آتش میکشد | شیشهٔ می آبرا بر روی آتش میکشد
بلبل ما آشیان در گلشنی[4] دارد که خار | خویش‌را پهلوی گل بر بوی آتش میکشد
نیست از پیغام وصلم حاصلی حز سوختن | خار را باد[5] گلستان سوی آتش میکشد
آنچه از پهلو نشینیهای او من میکشم | کافرم گر خار از پهلوی آتش میکشد
ازتو دوری چارهٔ ما تیره‌بختان بود و بس | دود این سرگشتگی ازخوی[6] آتش میکشد
*چون زقسمت سرتوان پیچید کز دریا نصیب | گوش ماهی راگرفته سوی آتش میکشد

۱ـ ح «که دشنام» ۲ـ ح «زیك» ۳ـ مجا «بخموشی» ۴ـ ما «گوشه‌ای» ۵ـ ح «یاد» ۶ـ ما «جوی»

* مجب «بیت ششم غزل است».

میبرد نام توهم[1] هرکس که یاد ما کند　　حرف پروانه بگفت وگوی[2] آتش میکشد
عشق پرورده است از روز ازل مارا سلیم　　ریشهٔ خاشاك نم از جوی آتش میکشد

☆

مستان تواند خسته‌ای چند　　چون توبهٔ خودشکسته‌ای چند
در کوی تو همچو مرغ بسمل　　برخاسته[3] و نشسته‌ای چند
شاید بعدم قرار گیرند　　چون برق زخویش جسته‌ای چند
دام ببساط همچو طاووس　　آیینه رنگ بسته‌ای چند
گر ذوق سخن سلیم داری　　داریم شکسته بسته‌ای چند

☆

شراب صحبت اهل جهان صداع آرد　　جنون کجاست که سنگ از پی نزاع آرد
ازین خرابه دم رفتنست عشق کجاست　　که هوش را بسرم[4] از پی وداع آرد
*کدام ذوق وچه[5] مستی بجای خود بنشین　　ترا که خرقه چو پروانه در سماع آرد
چراغ لاله به پیش رخ تو بینور است　　که دزد همرهٔ خود شمع کم شعاع آرد
ز کارهای[6] موافق مخور فریب جهان　　چو آن اصول که زن در دم جماع آرد
سلیم لخت[7] دلی چند سوی ایران برد　　چو آن کسی که ز هندوستان متاع[8] آرد

☆

به[9] بی‌پروائی ما غافلان تقدیر میخندد
چو شیری کز کمین بر شوخی نخجیر میخندد
جوانان ناتوانیهای پیران را چه میدانند
کمان دارد زسستی پیچ وتاب[10] وتیر[11] میخندد

۱ـ مجا «هر»　۲ـ ما ، مجا ، مجب «بگفتگوی»　۳ـ ما «برخواسته» ۴ـ مجب «بدرم»
۵ـ مجب «ذوق چه»　۶ـ ح «زکار وبار»　۷ـ مجب «پاره»　۸ـ ما «مباع»　۹ـ ح «ز»
۱۰ـ ح «پیچ تاب»　۱۱ـ ما «تاب تیر»
* مجب «بیت پنجم غزل است».

تبسم چون کند آغاز جان بخشد جهانی را
ز تمکین گرچه همچون صبح محشر دیر میخندد
زمانه کین مظلومان ز ظالم میکشد آخر
به پیش اهل معنی زخم بر شمشیر میخندد
*سلیمان آنچنان برفرش راحت تکیه‌ای دارد
که بر دیبای بستر غنچهٔ تصویر میخندد

☆

بعشق کار جز از دست من نمی‌آید
بیار تیشه که از کوهکن نمی‌آید
فغان که هر که قدم در حریم عشق نهاد
چو شمع زنده برون ز[1] انجمن نمی‌آید
چو طفل گریه ما شرح درد پنهانست
سخن مپرس که از ما سخن نمی‌آید
بیا و بلبل و گل[2] را زخویش ممنون کن
بهار بیتو بسوی چمن نمی‌آید
ازان چو طفل با[3] حوال خویش میگریم
که ریشخند بزرگان ز من نمی‌آید
بیان لذت لب تشنگی سلیم از[4] شوق
نمیکنیم که آب از دهن نمی‌آید

☆

چه شد نگاه تو گر شرم ما نگهدارد
که آشنا طرف آشنا نگهدارد
هر استخوان که نشانی بروز تیر توهست
برای تحفگی آن را هما نگهدارد
گرفته سرو ز قد تو خط آزادی
ولی چه فایده بگذار[5] تا نگهدارد
**ز تست رونق ایام اگر ز هر آفت
ترا نگاه ندارد مرا نگهدارد
گرفته‌ام سر راهی بسیل همچون پل
مرا بدعوی عشقت خدا نگهدارد
ندیده پرده دری هیچکس چو دختر رز
خدا ز آفت این بی‌حیا نگهدارد
***حریف راز کسی نیستم که عاقل را
بکار آنچه نیاید چرا[6] نگهدارد

۱ـ ح «ازان» ۲ـ مجا ، مجب «بلبل گل» ۳ـ مجب «براحوال» ۴ـ ما «ز»
۵ـ ح نگذارد» ۶ـ ح «خدا»
* مجب «بیت مقطع درحاشیه نوشته شده است» . **ح، مجا «این بیت را ندارند».
*** مجب «این بیت را ندارد».

چورازعشق نه دردل نه در زمان گنجد — بحیرتم که کسی در کجا نگهدارد
ز عشق تربیت دل هوس مکن چو کسی — که موم بر نفس[1] اژدها نگهدارد
بکوی عشق بغیر از سلیم نیست کسی — که دست گر رود از کار پا نگهدارد

☆

*ازغم هرکسی این سوخته تن میلرزد — تیشه بر کوه زنی خانه من میلرزد
**دلم از نالهٔ مرغان چمن میلرزد — هرکه فریاد کند پیکر من میلرزد
نفس باد خزان در تو اثر کرده مگر — سخت آواز تو ای مرغ چمن میلرزد
جوهر جرأت هردل ز زبان معلوم است — دلو در چاه چو خالیست رسن میلرزد
بسکه رسوائیم آورده قیامت بسرش — چون بری نام مرا خاك وطن میلرزد
جنبش لاله و گل نیست ز تأثیر صبا — که زرشك[2] رخت اعضای چمن میلرزد
جامه چون عاریتست آگه‌ازو[3] باید بود — جان بیچاره از ان بر سر تن میلرزد
پیش او کشته شدن را سببی نیست سلیم — دل چو سیماب ازآن دربر من میلرزد

☆

سوی وطن[4] زمانه‌ام آشوب میبرد — قاصد دلش خوشست که‌مکتوب میبرد
ازروی خوب آنچه نماید[5] شکیب ما — آواز خوب با[6] سخن خوب میبرد
از خاك مصر آه زلیخا بلند کرد — گردی که نور دیدهٔ یعقوب میبرد
هرگل که بر بساط طرب نقش کرده‌اند — فراش روزگار بجاروب میبرد
از رزمگاه[7] عشق سر خویشرا سلیم — همچون علم برون بسر چوب میبرد

☆

چو در غمخانه ما آیدآن دلبر نمی‌ماند — اگر ماند شبی ماند شب[8] دیگر نمی‌ماند
هوای گلخن ازگلشن موافق‌تر بود ما را — که‌آتش زنده جزدرزیر خاکستر نمی‌ماند

۱- مجب «در دهن» ۲- ح «که رشك» ۳- مجب «ازان» ۴- ما «دلم» ۵- مجا «بماند» ۶- مجا ، مجب «یا» ۷- مجب «دربزمگاه» ۸- ح ، مجب «شبی»

* ح ، مجا «این بیت و ابیات سوم وچهارم راندارند». ** ح،مجا«بیت‌مطلع غزل است» .

جهان کی میگذار رونقی در کار ما باشد — صدف چون تشنه[1] گردد آب در گوهر نمی‌ماند
چو گل هر عضوم از شوق تو پرواز دگر دارد — پرو بالی[2] که من دارم ببال و پر نمی‌ماند
ز تاج قیصر و خاقان خبر تا چند میپرسی — سلیم آنجا که سر بر باد رفت افسر نمی‌ماند

✩

کینهٔ ما را از او صبر و تحمل میکشد — انتقام از یار بی‌پروا تغافل میکشد
*هیچ معشوقی پریشان گردو هرجائی مباد — فاخته این حرف را برگوش بلبل میکشد
هر کجا باشم گریزی نیست از طوفان مرا — موج دریا انتظارم[3] بر سر پل میکشد
روزی داناست درمعنی که نادان میخورد — همچو آن آبی که خار[4] از ریشهٔ گل میکشد
برسر میراث من[5] غوغاست یارانرا سلیم — استخوانم را هما ازچنگ بلبل میکشد

✩

دو روزه[6] عمر که خواه و نخواه میگذرد — چنانکه میبری آنرا براه میگذرد
هزار تفرقه از گریه در دلست مرا — چون آن دهی که از انجا سپاه میگذرد
دوند[7] سوی خیابان بدیدنش گلها — چو کوچه‌ای که از ان[8] پادشاه میگذرد
نگاه کوته اگر اوفتاد ه مژگان بین — که همچو غنچه ز طرف کلاه میگذرد
ز باد[9] صبح محیط کرم بموج[10] آمد — پیالهٔ گیر که وقت گناه میگذرد
سلیم میگذرد هرچه هست در عالم — ولی ببین بچه روز سیاه میگذرد

✩

بهار رفت و دل از ابر کامیاب نشد — پیاله‌ای نگرفتم که آفتاب نشد
هلاك همت مرغی شوم درین گلشن — که جز بشعلهٔ آواز خود کباب نشد
چه روز بود که دوران اساس عشق نهاد — جهان خراب شد و این بنا خراب نشد
**حدیثی از لب لعلش در انجمن نگذشت[11] — که جام وشیشهٔ[12] خالی پر از شراب نشد

۱- ما «بسته» ۲- ح «بال» ۳- ما «انتقام» ۴- مجب «خاك» ۵- ما «ما»
۶- ح «روز» ۷- مجب «روند» ۸- ما ، مجب «ازو» ۹- ح «زیاده»
۱۰- ح «بجوش» ۱۱- ما «بگذشت» ۱۲- ح «جام شیشه»
* ما «بیت چهارم غزل است». ** مجب «این بیت را ندارد».

ز بس ز نسبت ما روزگار را ننگست[1] بر آتشی ننهادیم دل[2] که آب نشد
دلم بیاد لبت[3] ناله‌ای بباغ نکرد که غنچه[4] چون‌دل مرغ‌چمن[5] کباب نشد
*هلال‌ازآن‌دل‌خودای[6] سوارمست خورد که هیچ وقت ترا حاجت رکاب نشد
نداشت در غم عشق تو گریه فایده‌ای علاج درد دل ما ازین گلاب نشد
سلیم این غزل طرحی[7] از کجا آمد که مصرعی زد و صد بیت انتخاب نشد

☆

**دل با خیال او چو هم آغوش میشود یك گل نچیده است که بیهوش میشود
آنرا که همچو آینه افتد برو نظر[8] هرکس که دیده است فراموش میشود
روشندلان بهند ندارند رونقی در شب چراغ آینه خاموش میشود
چون پرتو جمال تو پنهان کند[9] کسی آن آتش گلست که خس پوش[10] میشود
دارم هزار حرف بآن بیوفا ولی در وقت عرض حال فراموش میشود
از گفتگوی مرغ چمن ذوق میبرد هرکس چو شاخ‌گل همه تن‌گوش میشود
کار کسی سلیم که افتد به شاهدان آیینه وار زود نمدپوش[11] میشود

☆

مشاطه را جمال تو دیوانه می‌کند کآیینه را خیال پریخانه میکند
خورشید را بکوچهٔ زلفت نشد نصیب آن عشرتی که شبپرهٔ شانه میکند
سر بر زمین نهد پی نفرین عاقلان طاعت[12] چنین‌خوش‌است‌که‌دیوانه میکند
***گل‌چون‌چراغ‌چهره‌برافروخت‌درچمن بلبل تلاش منصب پروانه میکند
تسبیح کردنست گر[13] از روی اعتقاد انگور در کنشت کسی دانه میکند

۱ـ مجب «تنگست» ۲ـ ح «پا» ۳ـ مجب «دلت» ۴ـ مجب «ناله» ۵ـ ما «من مرغ چون» ۶ـ ح «را» ۷ـ مجب «طرح» ۸ـ ما «باو» ۹ـ ح «کند پنهان‌کند»
۱۰ـ ح «خاموش» ۱۱ـح«فراموش» ۱۲ـ ما «طاقت» ۱۳ ـ ما «که»
* ما «این بیت را ندارد». ** ح ، مجا «مطلع‌وابیات دوم وسوم را ندارند وبجای مطلع بیت زیردرحاشیه نوشته شده است»:
دل در سواد زلف تو بیهوش‌میشود در شب چراغ آینه خاموش میشود».
*** ح ، مجا «این بیت را ندارند.»

امشب سلیم ساقی بزمم خراب ساخت　　　من مستم او شراب به پیمانه میکند

✡

در قید محبت دل ناشاد نباشد　　　یك صید ندیدیم که آزاد نباشد

*دل‌محکم اگر نیست‌چه ازدست‌گشاید　　　تیغ ازچه‌توان ساخت چو[1] فولاد نباشد

از آه اسیران بود این گردش افلاك　　　کشتی نرود راه اگر باد نباشد

نازم بدبستان تو ای عشق که خود را　　　تعلیم دهد[2] طفل گر[3] استاد نباشد

بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم　　　حرفی نشنیدیم که در یاد[4] نباشد

انکار بت و عشق برهمن[5] نتوان کرد　　　حسنی نبرد دل که خدا داد نباشد

بی عشق چه از ناخن تدبیر، گشاید　　　کاری نکند تیشه چو فرهاد نباشد

دل را که سلیم از غم عشقست خرابی　　　بهتر همه آنست که آباد نباشد

✡

در بیابان هرکه یاد آن خم کاکل کند
جلوه چون آب روان در سایهٔ سنبل کند
هرکرا افتد هوای آن لب میگون بسر
غنچه‌ای[6] از گوشهٔ دستار هر دم گل کند
از فغان و ناله گلشن را بتنگ آورده است
باغبان امشب نمیداند چه با بلبل کند
درمحبت هست تأثیری که چون نقش پری
صورت لیلی ز جیب بید مجنون گل کند
دوست از دشمن اسیر عشق نشناسد سلیم
رهرو او موج دریا را خیال پل کند

۱ـ مجا «که»　۲ـ مجب «کند»　۳ـ ما «که»　۴ـ مجب «باد»　۵ـ ح «عشق و برهمن»
۶ـ مجا «غنچه‌اش»

* ح،مجا «این بیت راندارند».

✩

بی سبب مردم بقید نام و ننگ افتاده‌اند
همچو خیل مور بر[1] این راه تنگ افتاده‌اند
در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده
داغهای سینه‌ام با هم بجنگ افتاده‌اند
از زبانها خود چگویم گوشهای دوستان
با سخن همچون گل رعنا دورنگ افتاده‌اند
ما ببند خود گرفتاریم حال ما مپرس
نیکبخت آنانکه در بند[2] فرنگ افتاده‌اند
ره کسی بر عذر او نگرفته مشتاقان سلیم
بی سبب دنبال آن آهوی لنگ افتاده‌اند

✩

در آزار دلم طفلی که از گردون سبق دارد
ز شرم کشتنم شمشیرش از جوهر عرق دارد
ز بس افروخت از تاب می گلرنگ[3] پنداری
ز عکس چهرهٔ او صبح آیینه شفق دارد
دم سرد ترا زاهد در اینجا نیست تأثیری
که جام از گرمی هنگامهٔ مستان عرق دارد
حریفان را بگوئید این همه دفترچه درکار است
که آیینه سکندر نامه را بر یك ورق دارد
چو غنچه نقد خود را در گره بستن نمیدانم[4]
برنگ گل دل ما هر چه دارد در طبق دارد

۱ـ مجا «در» ۲ـ ح «قید» ۳ـ ح «فکر تاب» ۴ـ ح «نمیدانند»

سلیم از خدمت من نیست غافل دوست میداند
که در پروردن بت برهمن بسیار حق دارد

☆

سر کن سخنی تا دل بد حال گشاید
کز[1] باد نفس غنچهٔ تبخال گشاید
پیچیدگی زلف سخن حسن کلامست
دایم دلم از همدمی لال گشاید
*بیرخصت معشوق سفرشرطوفا نیست
مرغ چمن از مصحف گل فل گشاید
چون بند قبائی که گشایند ز گرما
از آه دلم مرغ هوا بال گشاید
سنگ کف دیوانهٔ مسکین همه بینند
کس نیست که تا دامن اطفال گشاید
دروعدهٔ وصلی که دهدصبر ضروراست
یك غنچه درین باغ بصد سال گشاید
درکنج دهانی که سلیم ازغم آن[2] مرد
چون صفرپی بوسه‌دهان خال[3] گشاید

☆

خرم آنان که بدل راه تمنا بستند
چشم از هردوجهان چون‌لب‌دانا بستند
مانع جلوهٔ معنی بود این نقش ونگار
در میان من و او پردهٔ دیبا بستند
**نتوان شب بسر کوی تو پنهان آمد
دل نالان جرسی بود که بر ما بستند
از پی عشرت دیوانه بساط افکندند
دامن کوه چو پر دامن صحرا بستند
زندگی نیست متاعی که برآن[4] دل بندند
تهمتی بود که برخضر و[5] مسیحا بستند
دختر تاك حلال آمده در خانهٔ ما
این نگاهیست که درعالم بالا بستند
حسن را زیوری از عشق نباشد خوشتر
این حنا بودکه بر[6] دست زلیخا بستند
هیچکس راه ندارد بسرا پردهٔ قرب
بر توای دل در این بزم نه تنها بستند
رشته هرگز نبود سخت چنین پنداری
پای مرغ دل من با رگ خارا بستند

۱- ح «از» ۲- ح «آن غم» ۳- مجب «چون بیتو تواند نفس حال» ۴- ح ، مجا «برو» ۵- ح «که خضر» ۶- مجب «در»

* مجب «بیت ششم غزل است». ** مجا «این بیت و نه بیت بعدی بالترتیب ابیات ششم و هفتم وسوم وپنجم و دهم و یازدهم وچهارم ونهم و دوازدهم وهشتم غزلند» .

ساقیان[1] دختر پیری که بجا مانده ز تاك — خوب کردند که بر گردن مینا بستند
ابر با سبزهٔ لب تشنهٔ ما کم لطف است — باغبان را چه[2] گنه آب ز بالا بستند
عندلیبان چمن از ستم باد خزان — عهد و پیمان‌همد بر[3] بیضهٔ عنقا[4] بستند
خویش را تا به بیابان طلب گم نکنند[5] — بیقراران جرس از آبله بر پا بستند
هیچکس معرکهٔ شهرت مجنون نشکست — این طلسمی است که بر نام سلیما بستند

☆

آنچه درپردهٔ گل بود نهان روی تو بود — گرهٔ غنچه گشودیم در آن[6] بوی تو بود
گلخنم بود به[7] از باغ که در چشم مرا — آتش و دود دران روی توو موی تو بود
هرکجا زمزمهٔ مرغ سحر خیزی خاست[8] — نیك چون گوش نهادیم دعا گوی تو بود
نشد آوارگی از قرب تو مانع ما را — هرکجا پای نهادیم سرکوی تو بود
حشمت چشم تو از چشم[9] مرا دور نشد — روی صحرا همه‌پر گله وآهوی[10] تو بود
حسن روزی که ترا جامهٔ رعنائی[11] داد — همچوسرو چمن آن تا سرزانوی تو بود
رفتی و شورش[12] مرغان چمن آخر شد — میتوان یافت که آنها زگل روی تو بود
پنجه‌ام را بگریبان سر وکار افتاده است — ای‌خوش‌آنروزکه‌آن‌شانهٔ‌گیسوی تو بود
بود در راه ترا قطع بیابانی چند — ورنه در خانهٔ خود کعبه بپهلوی تو بود
نیست در کار محبت چوتوفرهاد سلیم — تیشهٔ کوهکنی در خور بازوی تو بود

☆

دلم آن پر عتاب میطلبد — ترك مستی کباب میطلبد
ساده‌لوح آنکه در ولایت حسن — گرمی از آفتاب میطلبد
آب خواهد ز تشنه در معنی[13] — آنکه از ما شراب میطلبد

۱ـ ح «ساقیا» ۲ـ ح «باغبان چه» ۳ـ ح ، مجا «در» ۴ـ مجا «بعنقا» ۵ـ ح ، مجب «نکند» ۶ـ مجب «درو» ۷ـ ما «به‌بودگلخنم» ۸ـ ما «خواست» ۹ـ ما «خشم» ۱۰ـ مجب «گله‌آهوی» ۱۱ـ ما «عیاری» ۱۲ـ مجب«سوزش» ۱۳ـ مجب«دریا»

سخت در گریه خواهدم دانم[1] — هر چه شور است آب میطلبد
دل ضرورش مگر شده‌است سلیم — که باین اضطراب میطلبد

☆

ماند ای شیخ که مانی بابابیل سفید — همچو گنبد بسر گور تو مندیل سفید
سر هر موی تو پیداست ز زیر جامه — چون سیاهی سر تر بود ز قندیل سفید
محك حال بد و نیك جهان نزدیکست — مینماید ز ره دور سیه میل سفید
بسکه‌درمملکت‌هندمغل‌خوارشده‌است — میکند خاك سیه بر سر خود فیل سفید

«مجب»

☆

شد موی خضر در طلبت جا بجا سفید — مار از موی سر شده تا چار پا سفید
سر رفته است و از سر کویش نمیروم — رحمت برین ثبات قدم روی ما سفید
چون شاخ یاسمن ز خرام تو سرو را — بر تن ز شست وشوی عرق شدقبا سفید
ای مشت‌استخوان‌چه‌بجاما نده‌ای‌که‌شد — در راه انتظار تو چشم هما سفید
پیریم و طفل خنده بتدبیر ما کند — چون صبح موی ما شده در آسیا سفید
چشمی سیاه ساخته بودم برو سلیم — از گریه کرد عاقبت آن بیوفا سفید

«مجب»

☆

در کوی تو دیوانه مرا نام نهادند — طفلان چه بزرگانه مرا نام نهادند
در پای خمم ناف بطفلی چو بریدند — دردی کش میخانه مرا نام نهادند
من طالع چوب گل و زنجیر ندارم — احباب چه دیوانه مرا نام نهادند
نه نام چراغی بجهان بود نه شمعی — آنروز که پروانه مرا نام نهادند
نامم کسی از هیچ زبانی نشنیده است — افلاك چه بیگانه مرا نام نهادند
ایام فلاطون جهان داد خطابم — فریاد که طفلانه مرا نام نهادند

---

۱ ـ مجب «بخت درگریه خواهدم دانم»

دادند گهی برگ و گل و لاله خطابم / گاهی پر پروانهٔ مرا نام نهادند
از خال لب او شدم آوارهٔ عالم / عنقا پی این دانه مرا نام نهادند
در زلف تو آن کوچهٔ زنجیر فروشان / عمریست که دیوانه مرا نام نهادند
بخت از پی معموری من بود سلیما / آنروز که دیوانه مرا نام نهادند

✡

«مجب»

ای نغمه سرای[1] چمنت بلبل کاغذ رنگین شده از شبنم لطفت گل کاغذ
شوقت بره قافلهٔ موج ز حکمت چون آب سخن بسته بدریا پل[2] کاغذ
بر بوی خس و خار گلستان[3] تو ازشوق بر شعله چو پروانه دود بلبل کاغذ
از تربیت آب و هوای چمن تو شد تازه ز باران چو شکوفه گل کاغذ
درصفحه‌سلیم از توچگوید[4] که نگنجد[5] یك نکته ز وصف تو بجزو گل[6] کاغذ

☆

بخون خود کنم آلوده‌ای صبا کاغذ چو آن کسی که کند رنگ باحنا کاغذ
کند بهار به برگ[7] شکوفه یاد ترا چو آشنا که فرستد بآشنا کاغذ
گمان بری که زهم ریخت دفتر افلاك ز بس بکوی تو میریزد از هوا کاغذ
نمیرسد بتو دست از کتاب دانا را دهد چه پایه بلندی بزیر پا کاغذ
عجب که زحمت[8] چشمی دگر تواند داد بخاك پای تو داده[9] است توتیا کاغذ
بزندگی پی میراث خواریم صد بار گرفت[10] همچو کبوتر زمن هما کاغذ
مباش از دم آتش فشان[11] او ایمن براه عشق اگر باشد اژدها کاغذ
بکوی او پی رسوائیم سلیم کند بلند از بغل قاصدان صدا کاغذ

☆

آمد بهار وشد می چون ارغوان لذید آن می که آب خضر نباشد چنان لذید
آن می که نکته سنج خیال رطب کند از وصف او بکام شد از بس زبان لذید

۱ــ ح «سرائی» ۲ــ ما «گل» ۳ــ ح «گلستان خس و خار» ۴ــ مجا «چه‌گوید»
۵ــ ما «بگنجد» ۶ــ مجب «بجزو وگل» ۷ــ مجا «بهار برگ» ۸ــ ح «زخمت»
۹ــ ما «داد» ۱۰ــ مجب «گرفته» ۱۱ــ مجب «نشان»

آن می که در مذاق بود هوشمند را   چون پندپیر تلخ و چو عیش‌جوان لذیذ
در بزم او[1] نظارهٔ ساقی چو نیشکر   انگشت حیرتست مرا در دهان لذیذ
تا حشر شکر نعمت من[2] میکند همای   از بسکه‌شد مرا ز[3]غمت استخوان لذیذ
خلق از برای یکدگر آزار میکشند[4]   یك میوه نیست در دهن باغبان لذیذ
از می مرا چه ذوق‌که در کام من سلیم   نبود ز دوری لب او شهد جان لذیذ

۱- ح ، مجب «از»   ۲ـ ما «تو»   ۳ـ ما «مزار»   ۴ـ ما «میکشد»

شد بهار و بوستان را داد آب و تاب ابر
مژده مستانرا که خوب[1] آمد برون از آب ابر

جز بوقت خود ندارد قدر هرچیزی که هست
میکشانرا خوش نباشد در شب مهتاب ابر

گریه هرگه موج زد از حسرت چشم ترم
چون غبار آینه شد[2] خشك در گرداب ابر

کی شود همت ازین عمر سبکرو کامیاب
بر نه‌بندد طرفی از دریوزهٔ سیلاب ابر

کی تواند بهتر از خود را کسی بیند سلیم
از سرشکم مضطرب گردیده[3] چون سیماب ابر

☆

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار
آیینه بدستست[4] ترا آه نگهدار

شرمنده شوای دل گله تاکی کنی[5] ازدوست
گر رشته دراز است تو کوتاه نگدار

صرف ره او کن همه اسباب جهانرا
بنشین بدل جمع[6] و سر راه نگهدار

بی‌داغ برون رفتن ازاین باغ شگون نیست
از لاله بچین برگی و همراه نگهدار

*رفتند چو خورشید بافلاك حریفان
چون سایه توخودرا همه درچاه نگهدار

**در لقمهٔ درویش بود لذت دیگر
یك کاسهٔ چوبین تو هم ای شاه نگهدار

در خانه هم از گام زدن گرم طلب باش
سر رشتهٔ این کار چو جولاه نگهدار

۱ــ ح «خواب» ۲ــ مجب «آینه را شد» ۳ـ مجا «گردید» ۴ــ مجا «بدستت»
۵ــ مجب «کی از» ۶ــ ما «خون»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** مجب «بیت هفتم غزل‌است».

دلرا بغم[1] عشق مده مفت سلیما　　داغی تو هم ای سوخته تنخواه نگهدار

✡

زخم ناسورم من واز لطف مرهم شرمسار　　چون گل پژمرده‌ام از روی شبنم[2] شرمسار
بهره‌ای جز اشك و آه از من نصیب[3] کس نشد　　حاصلم داردمرا چون نخل ماتم شرمسار
خلق را کوتاهی از خویش است و مارا از فلك　　عالمی شرمنده‌اند از ما وماهم شرمسار
کاسهٔ سر را قدح کن می زجام خود بنوش　　تا بکی باشد کسی ازساغرجم[4] شرمسار
تا سلیم از بیوفائیهای او دم میزنم　　میکند آن تیغ خونریزم بیکدم شرمسار

✡

حسن شیرین را از ان میپرورد دایم بشیر
کز برای کشتن فرهاد گردد شیر گیر
تا از و زخمی نگیرم دلپسند خویشتن
بر نمیدارم سر از دنبال پیکانش چو تیر
میدهم دلرا و میگیرم پریشانی[6] از و
گر درین سودا نباشد طرهٔ او شانه گیر
در چمن هرگه باو همراه می‌بینند مرا
از پی سر چون رقیبان میکشد[7] بلبل صفیر
*ما پریشان خاطران[8] در بند سامان نیستیم
خط آزادیست بر اندام ما نقش حصیر
کرد این موی سفید از خویش[9] مارا ناامید
شکر ازخود دست شوید درکنار جوی شیر
هر دو روزی دیگری را پیش میآرد سلیم
میکند دوران چو طفلان بازی میر و وزیر

۱- ما «دل بغم»　۲- ح «مرهم»　۳- ح «نصیبی»　۴- ما «خم»　۵- مجب «از»
۶- ح «پشیمانی»　۷- ح «میکند»　۸- مجا «خاطری»　۹- ما «یاس»
* مجب «این بیت را ندارد».

✩

آمد بهار و باغ شکفت از سرور ابر | جیب[1] هواست نافهٔ مشك از بخور ابر
از بسکه‌آب وتاب ز فیض هوا گرفت | گوهر توان شمرد بدرج بلور ابر
بیصرفه‌هر که حرف زند خصم دولتست | از سایهٔ همای مگو[2] در حضور ابر
چون پشت لاله گرم نباشد که میشود | نارنج[3] آفتاب نهان در سمور ابر
دامان من چوهست به دریا چرا رود | نزدیك کرده[4] چشم ترم راه دور ابر
گو خصم با سلیم مکن دعوی سخن | شبنم زخودچه‌لاف[5] زند درحضور ابر[6]

✩

زاهد بنای سست ورع را خراب گیر | بگذارسبحه ازکف وجام شراب گیر
از باده گرم ساز نفس را و بعد از ان | دریوزه‌کن چولاله وآتش ز[7] آب گیر
جز آنچه داده‌اند بهرکس ازو مخواه | از شمع روشنائی و ازگل گلاب گیر
از خاك راه عشق بدست آر سرمه‌ای | میل زری ز هرمژه چون آفتاب گیر
از کاهلی بدام تو عنقا شده شکار | بر قصد صعوه ساز کمین و عقاب گر
بر خصم دست برد حریفان چنین کنند | بیدار شوشبی وجهان‌را[8] بخواب گیر
*ما طایران عرصهٔ گلزار آتشیم | دامی براه ما نه و مرغ کباب گیر
از ما چو کوهسار سؤالی که میکنی | خاموش‌باش وگفتهٔ خودراجواب گیر
**ضایع‌مکن‌درین‌چمن‌اوقات‌خویش‌را | گل چیده‌ایم ما تو بیا و گلاب گیر
هرگاه خواستی نتوان خورد می سلیم | ساغر بروز ابر شب[9] ماهتاب گیر

✩

ای خطت سرمایهٔ عنبر فروشان بهار
همچو سایه فرش راهت سبزپوشان بهار

۱ـ مجب «دست» ۲ـ مجا «مگوی» ۳ـ مجب «تاریخ» ۴ـ ما «کرد» ۵ـ مجب «شبنم چه» ۶ـ ما «او» ۷ـ ح «در» ۸ـ ح «بجهانی» ۹ـ مجب «ابر شب»

* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** مجب «این بیت را اضافی دارد».

غارتی ازحسن اوآید[1] گلستان راکه نیست
برگ سبزی در بساط گلفروشان بهار
ناله‌ای از آشیان بلبل ما بر نخاست[2]
همچو مرغ بیضه از شرم خموشان بهار
*عیب گلشن برکسی ظاهر نمیگردد که هست
گرد کوی او یکی از پرده پوشان بهار
شور در عالم سلیم افکنده[3] موج گریه‌ام
نیست همچون اشك من سیل[4] خروشان بهار

☆

مست گر نیستی از شیوهٔ مستان مگذر
قطرهٔ آب گهر باش و ز طوفان مگذر
پا باندازه کشیدن روش[5] اهل دلست
همه تن اشك شو و ازسرمژگان مگذر
دیدن قاصد بی‌مژده غم آرد ای باد
نکهت پیرهنت نیست بکنعان مگذر
ابرازسایه درودام‌جنون افکنده[6] است
گر زمن می‌شنوی سوی گلستان مگذر
مادرین بادیه چون ریگ روانیم سلیم
تو که مرغ چمنی سوی بیابان مگذر

☆

ای دل از آیینه تعلیم تن آسانی بگیر[7]
خرقه را دور افکن و دامان[8] عریانی بگیر
زلف خوبان می‌پذیرد گر غباری میرسد
هرچه دوران[9] میدهد وقت پریشانی بگیر
اهل عالم را سواری نیست در علم معاش
ابتدای این[10] ز افلاطون یونانی بگیر

۱ــ ح «حسن آید» ۲ــ ما ، مجا «برنخواست» ۳ــ مجب «افکند» ۴ــ ح «سیل من اشك»
۵ــ مجب «صفت» ۶ــ ما ، مجب «افکند» ۷ــ ح «گیر» ۸ــ مجا «سامان»
۹ــ مجب «دوران» ۱۰ــ مجا «آن»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است».

کی تأسف سود دارد کارچون ازدست رفت[1]
رخصتی در قتلم اول از پشیمانی بگیر
باغبان امروز درشهراست وگلشن[2] خلوتست
داد عیش ای بلبل از گلهای بستانی[3] بگیر
اختیار اختر طالع گناه من نبود
آسمانم گفت این[4] الماس پیکانی بگیر
این[5] همه گمراهی از طول امل داری سلیم
خویش را از دست این غول بیابانی بگیر

✩

صبا دعای مرا سوی میگساران بر — سلام خشکی ازین چشم تر بباران بر
ملول شد دلت ای همنشین ز گریهٔ ما — که‌گفته بود گل کاغذین[6] بیاران[7] بر
حذر زگردش افلاك خویشرا چو غبار — بگوشه‌ای ز سرراه این سواران[8] بر
چه چاره کلفت ایام را بغیر از صبر — همیشه روز بشب همچوروزه‌داران بر
متاع اهل وفا پیش‌گلرخان خارست[9] — صبا غبار[10] مرا سوی خاکساران بر
ازین‌چه باك جهانرا سلیم‌فصل خزان — چوعندلیب ازین باغ‌گوهزاران[11] بر

✩

دارد از داغ دل من خاطر مرهم غبار — می‌نشیند در دل تنگم بروی هم[12] غبار
نیست‌برخاطر مرا گردملال‌ازهیچکس[13] — همچواخگرخودبخودگیرددلم‌هردم غبار
*گرد کلفت بسکه میریزد ز دامان فلك — در چمن آیینهٔ گل گیرد از شبنم غبار
من نمیدانم که از آه دل محزون کیست — اینقدر دانم‌که پیچیده است درعالم غبار

۱ـ ح «(دفت) افتاده است» ۲ـ ما «داست‌گلشن»، ح«بستان» ۳ـ مجب «عریانی»
۴ـ ما «ای» ۵ـ ح «ای» ۶ـ ما «کاغذی» ۷ـ مجب «بیاران» ۸ـ ما «ای‌بیابان»
۹ـ ما خواریست» ۱۰ـ ح «متاع» ۱۱ـ مجب «گوهرارزان» ۱۲ـ مجب «غم»
۱۳ـ ما «ملال‌هیچکس»
* ما «بیت دوم غزل است» .

گریه‌گرد کلفت از دل کی برد مارا سلیم　　در دیار ما نمیگردد[1] ز باران کم غبار

☆

گلرخان بینند هرگه بر اسیر یکدگر　　آفرین گویند بر هر زخم تیر یکدگر
دل ز فریاد دل آید[2] سوی زلف از کاکلش　　شب روان[3] یابند هم را ازصفیر[4] یکدگر
دست بردست‌سبودارم[5] که دراین روزگار　　هم مگر باشند مستان دستگیر یکدگر
گر لبانش الفتی دارند باهم دور نیست　　خورده‌اند ایام طفلی هردو شیر یکدگر
من زنم برشیخ طعن اهل ریا برمیفروش　　ناسزا تا[6] کی توان گفتن به‌پیر یکدگر
تنگدستانراچه‌حاجت درد دل‌گفتن سلیم　　رازهم خوانند از[7] نقش حصیر[8] یکدگر

☆

نیستی عیش و طرب بیگانگی کم یادگیر
رسم آمیزش باهل عالم از غم یاد گیر
از طرب هرکس‌که خندد گریه برخود میکند
در عروسی خانه رو آئین ماتم یاد گیر
یك صبوحی بیش دراطراف این‌گلشن مکش[9]
گل سبکروحی نمیداند ز شبنم یاد گیر
بعد هر عمری به تیغ خویش آبی میدهند
رسم دنیا داری از شاهان عالم یاد گیر
حال هرکس میشود معلوم از آثارش سلیم
نام جم[10] را گر نمیدانی ز خاتم یاد گیر

☆

ای‌که همچون آب‌خواهدخوردخاکت‌غم مخور
میرسد مرگ از برای جان پاکت غم مخور

۱ـ ح «نمیگردم»　۲ـ ما «آمد»　۳ـ ح «پیروان»　۴ـ ما «سفیری»　۵ـ مجب «دادم»
۶ـ ما «ناسزائی‌کی»　۷ـ مجب «ابر»　۸ـ ح «حصیری»　۹ـ ح «مکش»، مجا «مباش»،
مجب «مبین»　۱۰ـ مجب «عدل»

آسمان هر چند در برروی دلها بسته است
میکند تأثیر آه دردناکت غم مخور
از رفوگر عرصۀ عیش تو ای دل تنگ شد
بازهمچون غنچه خواهم کردچاکت غم مخور
می پرستان میدهند آتش ز چشم خویشتن
باغبان آسوده باش از بهر تاکت غم مخور
گر عیار کاملی داری پس از مردن سلیم
چون طلا کی میتواند خورد خاکت غم مخور

☆ (مجب)

از دل برون نکرده خیال جفا هنوز
گرگ آشتیست[1] یوسف ما را بما هنوز

*روزی که من[2] بسلسلهٔ زلفش آمدم[3]
بیعت نکرده بود بدستش حنا هنوز

وقتی‌که نغمه سنج شدم من درین چمن
باد صبا نبود به گل آشنا هنوز

کشتی شکست از[4] سرمن آب هم‌گذشت
بر سر هزار منتم از ناخدا هنوز

از چاشنی فقر خبردار نیستی
شکر نخورده‌ای ز نی بوریا هنوز

شد پخته نان هرکسی[5] از آسمان و ما
آبی نخورده‌ایم درین آسیا هنوز

خاك سلیم در[6] سر کویش بباد رفت
ترك جفا نمیکند آن[7] بیوفا هنوز

☆

از فیض ابر شد بچمن هرنهال سبز
رنگ بتان هند شد از بر شکال سبز

شوخی مباد بر سر پروازش آورد
کرده‌است[8] طوطی‌چمن ازسبزه بال سبز

هرگاه یاد چشم تو در[9] خاطرش گذشت
صحرا تمام گشت ز اشك غزال سبز

درعشق ناله نیست‌زمجنون‌عجب‌که‌شد
بر روی لیلی از اثر گریه[10] خال سبز

ریحان چگونه سبز نگردد درو[11] سلیم
کز فیض ابر شد چو زمرد سفال سبز

☆

ز شوق وصل چو پروانه درسراغ مسوز
برای سوختن خود عبث دماغ مسوز

غم زمانه مخور عشق آفت تو بس است
چو آتشی همه تن[12] لاله‌وار داغ مسوز

دماغ‌می‌کشی امشب‌زهرشبت بیش‌است[13]
بلب بگیر صراحی دل ایاغ مسوز

۱ـ ح «آتش است» ۲ـ ح «ما» ۳ـ ح «آمدیم» ۴ـ مجب «شکست و از» ۵ـ ح «کس»
۶ـ ح ، مجا «بر» ۷ـ ح،مجب«این» ۸ـ ما «کردست» ۹ـح«بر» ۱۰ـح«گریه»
۱۱ـ مجا «دراو» ۱۲ـ ح ، مجا «همچولاله» ۱۳ـ مجا «بستست»

* مجب «این بیت را ندارد».

وفا ندیده ز خوبان کسی مکش[1] آزار		دماغ از پی بوی گل چراغ مسوز
سلیم نالۀ بلبل بسست گلشن را		تو لب ز ناله ببند و بساط باغ مسوز

☆

دهد مرغ دلم را عزم پرواز		درای[2] ناقه همچون زنگ شهباز
دلم وقت تپیدنهای شوقت		دهد همچون جرس از سینه آواز
مجو ناسازی از ما زانکه باشد		تن چوی موی ما ابریشم ساز
کند مرغ دلم از ناتوانی		ببال دیگران چون تیر پرواز
مگر بر داغ دوری خراسان		نهم مرهم سلیم از سیر شیراز[3]

☆

مردم و زخم از دم شمشیر میآید هنوز		استخوانم خاك[4] گشت و تیر میآید هنوز
از جنونم سالها رفت و دل دیوانه را		بیخودی از نالۀ زنجیر میآید هنوز
باده نوشیدم غمی از خاطرم بیرون نبرد		بوی ویرانی از این تعمیر میآید هنوز
صدچومن فرهاد داردهرطرف شیرین من		از دهانش گرچه بوی شیر میآید هنوز
سرگران کی میتواند از سرخاکم گذشت		کاری از این دست دامنگیر میآید هنوز
صدگلستان گل بدامن میبرد هرکس سلیم		بلبل ما از چمن دلگیر میآید هنوز

☆

چنین کز من بود[5] نخل سخن سبز		چسان طوطی بود[6] در پیش من سبز
ز وصف خط نوخیز تو گردد		زبان چون مغز پسته در دهن سبز
*بسوی باغ رو کز شرم قدت		نگردد سرو دیگر در چمن سبز
خبر کردم ز خطت گوش میدار		که خواهد گشت روزی این سخن سبز
سلیم از گریه در راه محبت		عصا چون خضر شد در دست[7] من سبز

۱- مجا «بکش» ۲- ما «درا ای» ۳- مجا سیر پر شیراز» ۴- ح «چاك»
۵- مجا «شود» ۶- ح «شود» ۷- ح «راه»
* ح «بیت دوم غزل است».

☆

بهار در قدح گل می غریب مریز
درین پیاله بجز خون عندلیب مریز

من آن نیم که چو عنقا شوم شکار کسی
براهم ای فلك این دانهٔ فریب مریز

بدرد و صاف جهان همچو لاله راضی‌شو
ز جام خویش ترا آنچه شد نصیب مریز

مکن شتاب که هر کار وعده‌ای دارد
به[1] بیضه طرح قفس‌همچوعندلیب[2] مریز

بمن جفای توازروی‌حکمتست ای‌دوست
ترا که گفت که خون من‌ای‌طبیب مریز

بریزخون من ای ساقی آن حلال تو باد
ولی شراب به پیمانهٔ رقیب مریز

سلیم تیغ زبان از غلاف بیرون آر
ولیك خون‌کس ازمهرچون‌خطیب مریز

☆

همچو گل پردهٔ دل در خس و خاشاك انداز
خویش را غنچه کن و در بغل چاك[3] انداز

* باده از خون دل خویش درین باغ بنوش
چون خزان تفرقه در سلسله تاك[4] انداز

**خاتم جم بدر میکده جوید هرکس
همچو خورشید تو هم پنجه درین خاك انداز

صوفیان چمن از شوق بوجد آمده‌اند
کمتر از ابر نه‌ای خرقه به[5]افلاك انداز

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی
خویش را زود در ان حلقهٔ فتراك انداز

مستی و منع نکرده است کسی مستان را
دست در گردن سرو چمن ای تاك انداز

۱ـ ما «ز»   ۲ـ ح «هم‌بعندلیب»۳ـ ما «خاك»   ۴ـ مجا «خاك»   ۵ ـ ح «بر»

* ح ، مجا «این بیت سوم غزل است».   ** ح «بیت دوم غزل است».

*آسمان گفته بصیاد اگر[۱] بیرحمی[۲]
ماهی از آب برون آور و در[۳] خاك انداز
دل بدریا فکن ای خواجه و از باده فروش
بستان آتش و در خانهٔ امساك انداز
دانه دهقان چو فشاند بزمین میگوید
هرچه از خاك بدست آمده بر[۴] خاك انداز
بهوس دامن خود را مکن آلوده سلیم
همچو آیینه بخوبان نظر پاك انداز

✡

صبحدم چون صاحبان غیب بر اهل نیاز
چون در رحمت درمیخانه را کردند باز
ازسجود شیشه‌ها میخانه[۵] شد بیت‌الحرام
نالهٔ مستانهٔ مطرب چو گلبانك نماز
خم نشسته همچومحمودو بخدمت[۶] پیش‌او
شیشهٔ سبز ایستاده بر سر پا چون ایاز
نیست بیم[۷] مرگ مستانرا که دردیر مغان
رفته رفته عمر چوآب روان گردد دراز
نیست درمیخانه محتاجی‌که اینجامردرا
میکند یك ساغر می از دو عالم بی‌نیاز
سینه صافان را نماید ازچنین اسرار دل
اختیارم نیست چون آیینه درافشای راز
گرجنون داری زمعموری بصحرا نه قدم
تابکی‌درخانه‌تازی‌اسب[۸] چون‌شطرنج‌باز
منت یك گل ندارم بر سر از شاخ گلی
باعث این دست‌کوته شد که عمراو دراز
بردرهرکس دربن معموره رفتم بسته بود
ای خوشا پروانه[۹] وازهرطرف‌درهای باز
تندی احباب را در طبع ما تأثیر نیست
آب‌کی در چشم نرگس آید ازبوی پیاز
مانده[۱۰] ازدام‌کهن‌تارم[۱۱] دربن‌دست‌فریب
حلقه‌ای‌برگردن‌هرمرغ‌چون جلغوی باز
از وجود من اثر نگذاشت عشق او سلیم
من ندارم نقش[۱۲] این آیینهٔ صورت‌گداز

۱ـ ح «که از» ۲ـ مجب «که از سیر چمن» ۳ـ ح «بر» ۴ـح «در»
۵ـ مجب «بتخانه» ۶ـ مجب «محمود وبخدمت» ۷ـ مجب«هرگز» ۸ـ مجب«بایدزیست»
۹ـ مجب «ویرانه‌وار» ۱۰ـ مجب «ماند» ۱۱ـ ما «بادم» ۱۲ـ مجب «نفس»
* مجا «این بیت را ندارد».

✩

چوموج موسم گل سبحه را در آب انداز پیاله در قدح باده چون حباب انداز
نهان مکن زکسی راز میکشی چون گل مپوش دامن تر را در آفتاب انداز
دهند گر بتو خمهای گنج قارون را زرش برآور و بر جای آن شراب انداز
سر برهنه برد فیض از هوای چمن صبا کلاه گل و لاله را در آب انداز
ببزم می صفتی بهتر از خموشی نیست چو لاله سرمه به پیمانهٔ شراب انداز
مباد پای نیسم چمن بریده شود چو سبزه ریزه مینای خود درآب انداز
سلیم صد خطر از زیر آسمان دیدی که گفت بار درین منزل خراب انداز

«مجب» ✩

چون گلم از جامه بر تن مانده دامانی و بس　　همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی و بس
توشه‌ای در راه شوق او مرا همراه نیست　　در بغل از داغ دل دارم نمکدانی و بس
از سر عالم گذشتم همچو خورشید ای فلك　　چون مه نواز تومیخواهم لب نانی و بس
مستیم نگذاشت تا علمی[1] دگر حاصل کنم　　همچو بلبل خوانده‌ام درس گلستانی و بس
*بسکه از سرگشتگیها رفته‌ام درخود فرو　　مانده چون گرداب از اعضایم گریبانی و بس
از خیال روزگار رفته روز و شب سلیم　　در نظر دارم همین خواب پریشانی و بس

✡

ای خوش آن سروری[2] که از ناموس　　چتر دار خود است چون طاووس
عار آید ز لاف مردان را　　پر ندیده کسی بتاج خروس
پاسبان خودند آگاهان　　هم‌چراغیست لاله هم فانوس
باز ذوق هوای ابر آورد　　بط می را بجلوه چون طاووس
رغبت طبع را بر انگیزد　　گردن شیشه همچو ساق عروس
عشق باشد[3] سلیم در دل من　　باده در شیشه شمع در فانوس

✡

مگذر ز می ز باطن اهل صفا بترس　　فصل[4] بهار توبه مکن از خدا بترس
ایام در شکستن دلها بهانه جوست　　داری چوگل بکف[5] زخزان حنا بترس
درکار سعد و نحس غلط کرده[6] روزگار　　از جغد نیست تفرقه‌ای ازهما بترس
تا کی کنی شکایت او پیش مردمان　　ای دیده آخر از نمك توتیا بترس

۱ــ ح «علم»　۲ــ ما «سروی»　۳ــ ما «تا شد»　۴ــ ح «درنو»　۵ــ ح «بکف چوگل»
۶ــ مجب «کرده»
* مجا «این بیت را اضافی دارد».

خوش غافلی ز آفت دور فلك سليم ای دانه چشم باز کن از آسیا بترس

✩

ار دل آشفتگان شرح پریشانی بپرس گرسراغ سیل میگیری[1] ز ویرانی بپرس
گرچه او احوال من هرگز نپرسید[2] ازصبا ازمن آن بی‌مهرراچندانکه‌بتوانی بپرس
شانه میآید بکار زلف در آشفتگی آشنایانرا در ایام پریشانی بپرس
میروم ازکویت اما خون خودرا میخورم گر ز من باور نداری از پشیمانی بپرس
درجهان هرلحظه‌افزون میشودطول امل معنی این نکته را ازموی زندانی بپرس
خانه‌زاد دودمان زلف خوبانم سلیم با محبت نسبت من گر نمیدانی بپرس

✩

راه شوقی نسپردم افسوس خجل‌ازپای‌خودم‌چون‌طاووس
همت عشق نخواهد افسر چکندمرغ چمن تاج خروس
چند باشیم ز تنگی جهان زنده در گور چو شمع فانوس
نیست گلزار بسامان دلم بسکه چیدم زلبش‌غنچهٔ بوس
گر کنم در شب وصلش افغان ناله‌ام کفر بود چون ناقوس
به فلك رفت سلیم از دل ما مسند عشق چو تخت کاووس

✩

همچو عنقاست مرا گوشه‌ای ازدنیا بس لب نانی بود امروز بس و فردا بس
هرکه او[3] چاشنی فقر و قناعت دانست همچو گوهر بودش قطره‌ای از دریا بس
نیست در قافلهٔ ریگ روان راهبری خضر ما راهروان باد درین صحرا بس
شب‌که‌درانجمنم بیخودی‌ازحد[4] بگذشت بود معنی نگاه تو[5] بمن گویا بس
بتغافل نتوان گشت حریف خوبان همچو خورشید جهان را بود او تنها بس
نیست آوارگی آن کارکه کس پیشه‌کند در سفر چند بسر میبری ای عنقا بس

۱- ما «میگردی» ۲- ما «نپرسد» ۳- مجب «کسی» ۴- ما «بیخودی حد»
۵- مجب «تکاپوی»

شب بساقی نگهی داشتی از عجز سلیم مدعای تو بده بود ندانم یا بس

☆

ای بغیر از من ناکام بکام همه کس باده وصل تو چون آب بجام همه‌کس
بکسی هر نفس الفت نتوان کرد ای دل چون کبوتر منشین بر لب بام همه‌کس
*بادهٔ ناب چه خاصیت خاصی دارد که حلال تو شدای شیخ[1] وحرام همه‌کس
هر که تقصیر کند مطلب من فوت شود صید من میپرد از حلقهٔ دام همه‌کس
قاصد آورد بیاران خبر یار سلیم بود در نامه بجز نام تو نام همه‌کس

۱ـ مجب «شد شیخ»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است».

زاهد از رشك اینقدر گرم عتاب ما مباش / گر[1] توان فکر شرابی کن کباب ما مباش
مطلبی در گفتگوی مردم دیوانه نیست / همچومخمل درپی تعبیر خواب ما مباش
*نسبت ما میبرد از چهره رنگ اعتبار / گرحسابی‌داری‌ازخوددرحساب[2] ما مباش
خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار / ذره باش اما اسیر آفتاب[3] ما مباش
قطرهٔ ما کار صد دریای رحمت میکند / ای گیاه تشنه[4] نومید از سحاب ما مباش
در عنان او نظر کردم بسوی[5] ماه نو / گفت‌ای دیوانه دیگر در رکاب ما مباش
از جنون باشد اگرما گفتگوئی میکنیم / نیستی دیوانه در بند جواب ما مباش
جای خنجرعشقبازان ترا درسینه نیست / ما نهنگانیم گو ماهی در آب ما مباش
ما چو بیهوشیم از کیفیت آن لب[6] سلیم / خنده گو[7] بیهوشداروی شراب ما مباش

☆

قدم برون نگذارم ز آستانه خویش / چو آینه همه عمرم چراغ خانهٔ خویش
بکار خویش کنم ناله گو کسی مشنو / کمان کشیده‌ام اما خودم بشانهٔ[8] خویش
چو مرغ باش در آیین عافیت طلبی / که وقت شام چو شد میرود بخانهٔ خویش
چگونه سر زند از دل نوای آزادی / مرا که حلقهٔ[9] دامست آشیانهٔ خویش
بدست‌خویش‌کن‌اصلاح‌خودکه مغروران / بموی خود نگذارند غیر شانهٔ خویش
چه فرق از وطن وغربت اینچنین‌که منم / چوعکس آینه دایم غریب خانهٔ خویش
بزیر چرخ ترقی سلیم ممکن نیست / در آسیا نتوان سبز کرد دانهٔ خویش

☆

۱ـ ح «تا» ۲ـ ح «حسابی» ۳ـ ح «آفتابی» ۴ـ ما «بسته» ۵ـ ح «بسیر»
۶ـ ما «آن سلیم» ۷ـ ح «خندگو» ۸ـ ح «وهم خودم نشانه» ۹ـ مجب «جلوه»
* ما «مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت بعدی عوض شده است».

☆

هر کجا گرم است بازار ادب محجوب باش
فتنه‌ای در هر کجا گل میکند آشوب باش

*صولت جلاد را حاجت به تیغ تیز نیست
طفل خونریز مرا شمشیر گو[1] از چوب باش

خامه[2] دایم از زبان خویش زحمت میکشد[3]
بی زبان با خوبرویان حرفزن مکتوب باش

**همچوشاخ گل طبیب هر دماغ آشفته بود[4]
هوشمندان را گل و دیوانگان را چوب باش

دختر رزگر همه باشد مشو سر گرم او
در طریق عشق بازی امت یعقوب باش

در میان جاهل و کامل بود فرقی سلیم
مدعی گر با تو بد باشد تو با او خوب باش

☆

***باده‌ای عیسی لقا از دست نا محرم مکش
گوهر ناموس را در رشتهٔ مریم مکش

با بد و نیك جهان در دشمنی یکرو مکن[5]
تیغ چون خورشید تابان بر همه عالم مکش

ای که[6] دایم خود فروشی شیوهٔ[7] خودکرده‌ای
خویش را همچون‌گهر باری بسنگ‌کم مکش

۱ـ ح «گوشمشیر از» ۲ـ ح «خانه» ۳ـ مجب «رحمت میکند» ۴ـ مجب ، ح «شو»
۵ـ مجا «مباش» ۶ـ ح «ای‌دایم» ۷ـ ح ، مجب «پیشه»
* مجب «بیت پنجم غزل است» ** مجب «بیت دوم عزل است»
*** مجا «مطلع غزل را ندارد» .

در گلستان[1] جهان از لاله همت یاد گیر
کاسهٔ سر را قدح کن می زجام جم مکش
*روز نیك و بد به‌یك دستور همچون تیر باش
از کشاکش چون کمان ابروی خود درهم مکش[2]
چون گهر گرد آوری کن آبروی خویش را
در سبو تا باده داری منت زمزم مکش
همچو نیلوفر که بیند آفتاب[3] ای آسمان
روی خود هرگاه می‌بینی مرا برهم[4] مکش
بعد از ین بر صفحهٔ ایجاد ای نقاش صنع
طرح نقش تازه‌ای کن صورت آدم مکش
از می گلگون سلیم این[5] توبه وپرهیز چیست
ای گل پژمرده دامان خود از شبنم مکش[6]

☆

در وادی محبت چون خضر راهبر باش — با رهروان دریا چون موج همسفر باش
انگشت دایه[7] درکام زهرغمم کشیده‌است — دردست‌من‌هرانگشت‌گوشاخ نیشکر باش
آشوب‌وموج[8] وطوفان‌سامان‌اهل‌دریاست — همچون سفینهٔ عشق مجموعهٔ خطر باش
چندانکه بال بازاست‌پرواز درخیالست[9] — ای دل بکنج عزلت عنقای بسته پر باش
هرکس بکینهٔ ما خیزد کمر نبندد — چون‌کوه[10] خصم مارا هرعضوگوکمر باش
چون آسمان عدوئی داری سلیم بر سر — غافل نمیتوان بود از خویش باخبر باش

☆

عاشقی دیگر بفکر منزل و مسکن مباش
آشیان خود بسوزان یا در ین گلشن مباش

۱- ما «گلستانی» ۲- ح «برهم» ۳- مجا «از» ۴- مجب «درهم» ۵- ما «ای»
۶- مجا «مباش» ۷- ح «انگشت در» ۸- ح ، مجب «موج طوفان» ۹- ما «حیاتست»
۱۰- ما «کن»
* ح ، مجا ، مجب «بیت سوم غزل است».

تا توانی[۱] مشق فریادی مکن[۲] ای عندلیب
من ز کار افتاده‌ام باری تو همچون من مباش

آنقدر کز دستت[۳] آید پیرهن را چاك کن
پای بند بخیه همچو رشتهٔ[۴] سوزن مباش

دستگیر ناتوانان باش دایم چون سبو
تا توانی همچو جام باده مرد افکن مباش

ای زلیخا چند کوری میدهی یعقوب را
مانع یوسف شدی از بوی پیراهن مباش

در میان خلق نتوان ساختن کاری سلیم
سبز اگرخواهی شوی ای[۵] دانه درخرمن مباش

✡

کار عاشق[۶] واژگون باشد ز سیر اخترش
گر در آتش پا گذارد[۷] بگذرد آب از سرش

شد دماغم از می گلگون دکان گلفروش[۸]
باغبان کو تا[۹] زنم گلهای او را بر سرش

شکوه کم کن از تهی دستی که جم رفت[۱۰] وهنوز
در گرو مانده است پیش[۱۱] میفروش انگشترش

سرگذشت کیقباد و[۱۲] این جهان دانی که چیست
کودکی کز خانه بیرون کرد او را مادرش

سرو[۱۳] و گل سودی ندارد رند شاهد باز را
تاك را هم دوست میدارم بذوق[۱۴] دخترش

۱ـ ح «ناتوانی» ۲ـ ح «بکن» ۳ـ ح «دست» ۴ـ ما «رشته وسوزن»
۵ـ ما «چون» ۶ـ ما «اختر» ۷ـ مجا «گرگذارد پا برآتش» ۸ـ مجب «میفروش»
۹ـح «کوز » ۱۰ـ ح «خم‌رفت هنوز» ۱۱ـ مجا «به‌پیش» ۱۲ـ ما «کی‌قباد این»
۱۳ـ ح «سروگل» ۱۴ـ ح ، مجب «برای»

حمله گر آرد[1] بجلاد اجل مژگان او
همچو ماهی میجهد از دست بیرون خنجرش
من باین افلاس[2] هر مصرع که میگویم سلیم
می‌نویسد بر ورق ایام با آب زرش

☆

چمنی را که بود خرمی از رخسارش — چون گل چشم[3] زدل آب خورد هرخارش
رشك شرط ره عشقست بوقت شبگیر — گر بود پای تو در خواب مکن بیدارش
چمن دوستی آن‌گونه نزاکت خیز است — کز غبار دل احباب بود دیوارش
زینت آنست که باخویش توان برد بخاك — دم آخر کفن صبح شود[4] دستارش
شادگردم چودل‌ازدوست‌کند شکوه سلیم — چون طبیبی که در آید بسخن بیمارش

☆

چوگل کسی‌که هوای تو برده آرامش — ز موج بیخودی باده بشکند جامش
کند ز زلف تو صیاد خاك ازان[5] برسر — که غیرخاك چو غربال نیست در دامش
*جواب نامهٔ ما را[6] ز بس تغافل کرد — هزار بیضه کبوتر نهاد در بامش[7]
کدام دل‌که نشد[8] صیدا ین سیه چشمان — فغان ز هند و غزالان شیر اندامش
بسرمهٔ امل آنکس‌که چشم‌ساخت سیاه — سفید کرد جهان همچو مغز بادامش
فریب انجمن عشق را سلیم مپرس — کباب کیست که آتش نمیکند خامش

☆

خوش آنکه[9] بادهٔ نابست مایهٔ هوشش — سبوی باده بجای سراست[10] بر دوشش
ز گل مپرس که بلبل چه گفتگو دارد — چه ذوق ازسخن‌آنرا[11] که‌نشنودگوشش
چو آب هرچه ببیندکسی درین گلشن — برون چو رفت همه میشود فراموشش

۱- ح «دارد» ۲- مجا ، مجب «افلاس وهر» ۳- مجا «زخم» ۴- ما «بود»
۵- ما «دران» ۶- ح «نامه را» ۷- ح ، مجا «دامش» ۸- ما «دل نشد»
۹- مجب «کسیکه» ۱۰- ما «شراب» ۱۱- مجا «اورا»
* مجا «بیت چهارم غزل است» .

اسیر عشق ترا دایم از فنا طلبی　　شود کفن چو علم پاره بر سر دوشش
ز خنده آب حیات لبش بموج آمد　　حدیث تشنه‌لبان باد زد چو بر گوشش
جهان بهر که‌زبانی چوشمع داده[1] سلیم　　در انجمن[2] نتوانند دید خاموشش

☆

هرکرا ساز بود زمزمهٔ زنجیرش　　میکند نالهٔ مرغان چمن دلگیرش
خضر آید بره قاتل ما تا بیند　　صورت حال خود از آینهٔ شمشیرش
گذری بر دل سودا زدهٔ ما نکند　　در کمانخانه مگر چله‌نشین شد تیرش
روزگاریست‌که بر هرکه نظراندازی　　همچو گوهر تهی ازآب نباشدشیرش[3]
بدعای سحری رام دلم گشت سلیم　　آفتابی‌که نکرده‌است‌کسی تسخیرش[4]

☆

خبر بگیر ز احوال خضر درکویش　　که آب تیغ رسیده است تا[5] بزانویش
حدیث معجز عیسی که راز پنهانست　　مباد گل کند از غنچهٔ سخن گویش
بنو بهار رخ او اگر نه بیمار است　　در آفتاب چرا خفته است آهویش
بدفع خصم همین همتست اسبابم　　بود فلاخن مرد برهنه بازویش
سلیم شیشهٔ ما را در ین جهان خراب　　کسی ندید[6] که سنگی نزد به پهلویش

☆

از روی دل زعاجزی خود خجل مباش　　پامال خصم خویش چوخون بحل مباش
همچون غبار گاه برانگیز خویشرا　　افتاده زیر پا چو زمین متصل مباش
داماں روزگار فراخست می بنوش　　شاید گشایشی رسدت تنگدل مباش
هرگز مباش در پی لغزیدن کسی　　تا خاك راه خلق توان بود گل مباش
رحمی بمورخسته‌کن ای پادشاه حسن　　جم باش[7] همچو خاتم جم سنگدل مباش
ازشکوه‌ای که کردی ازان بیوفا سلیم　　او منفعل نگشت تو هم منفعل مباش

۱ـ ما «داد»　۲ـ ح «دران چمن»　۳ـ ما «شیرین»　۴ـ ما ، مجب «نکرد»
۵ـ ما «رسید»　۶ـ ح «جرات»　۷ـ مجب «ندیده»　۸ـ ح «باش وهمچو»

☆

درون کاسهٔ سر دارم از جنون آتش | دویده[۱] در همه اعضا مرا چوخون آتش
ز[۲] عشق بودکه شد زآسمان حواله من[۳] | که‌ریخت‌برسرم‌این‌طشت[۴] سرنگون‌آتش
ز اشك و آه خرابست حال من که مرا | برون خانه بود آب و اندرون[۵] آتش
نهاده نامهٔ شوقم چو در بغل قاصد | چو شمع‌کرد سر از جیب او برون آتش
ز بسکه گرم سراغم سلیم در شوق | بروی[۶] خار دوم[۷] پا برهنه چون آتش

☆

زخم دل کم نیست سامان گر نباشد گو مباش
غنچهٔ گل هست پیکان گر نباشد گو مباش
* کشتی ما چشم دارد بر خطر همچون حباب
چون نسیمی هست طوفان گر نباشد گو مباش
آنکه وقت کشتن من رحم بر حالم[۸] نکرد
بعد قتلم هم پشیمان گر[۹] نباشد گو مباش
**منصب گلچینی باغی ندارم در تنم
جامه را چون پوست دامان گر نباشدگو مباش
زینت ارباب معنی جوهر ذاتی بس است
لاله در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش
هر کجا باشد ز کف مگذار جام می سلیم[۱۰]
سیر قزوین کن صفاهان[۱۱] گر نباشد گو مباش

☆

شراب همچوگل‌ولاله خورزساغرخویش | پیاله همچو کدو کن زکاسهٔ[۱۲] سرخویش

۱ـ ح«دوید» ۲ـ ح «نه» ۳ـ ح «بمن» ۴ـ ما«طاس» ۵ـ ح «آندرون» ۶ـ مجا «برای» ۷ـ ح ، مجب «رود» ۸ـ ما «جانم» ۹ـ مجب «گرپشیمان هم»
۱۰ـ ح «باشد سلیم ازکف مده جام شراب» ۱۱ـ مجا «صفاهان» ۱۲ـ ح «ساغر»
* ح ، مجا «این بیت را ندارند». ** ما «این بیت را ندارد» .

تعلق وطنم باعث[1] صد آزار است — اسیر ورطه چوکشتی شدم ز لنگر خویش
*غبار غم ز دلم[2] کم نمیشود هرگز[3] — چه خاك بودکه‌کردم زعشق برسر خویش
شکایت ازکه کنم من که روزگار افکند — مرا چوماهی خنجر[4] بدام جوهر خویش
ز صد سپاه نگردد سلیم روگردان — چوعکس آینه هرکس شود برابر خویش

☆

زمژگان آب چشمم میزند جوش — که دریا را نشاید[5] کرد خس‌پوش
درین دریا بود از سیلی موج — چو نیلوفر صدف نیلی بناگوش
وطن درگوشه‌ای گیرم[6] نگین‌وار — چو خاتم چند باشم خانه بردوش
سر ما تاج شاهی را بمعنی — بود همچون[7] چراغ زیر سرپوش
بنرمی[8] لب سلیم ازحرف بستست — که نتوان شمع اورا کرد خاموش

☆

هلاك تاج نه چون شمع صبحگاهی باش — چو آفتاب سرافراز بی‌کلاهی باش
سوادکعبه چو بیرون ازین بیابان نیست — دوان[9] چو برق ز دنبال هر سیاهی باش
**صلاح کارخوداز کف‌مده حقیقت چیست — بملك هند قدم چون نهی سپاهی باش
همین بریدن آب از گلو قناعت نیست — گلو بریده درین بحر همچو ماهی باش
براه شوق مرا ضعف مانعست سلیم — ترا چو[10] قوت رفتار هست راهی باش

☆

ای دل ز گرد کلفت عالم غمین مباش — چون آسمان و گرنه بروی زمین مباش
بگذار هرچه هست بجز ساغر شراب — واقف ز[11] جام باش وچوجم از نگین‌مباش
خواهی‌که ایمن ازبد و نیك جهان شوی — بی‌نیش و نوش چون مگس انگبین مباش

۱ـ ما «مایه» ۲ـ ما «دل» ۳ـ ح «حباب» ۴ ما «خنجرماهی» ۵ـ ما «نیاید»
۶ـ مجب «کردم» ۷ـ ح «همچو» ۸ـ ما ، ح «ببزمی» ۹ـ ما «روان» ۱۰ـ ما «چه»
۱۱ـ ح «چو»

* مجا «این بیت را ندارد» . ** ح«بعوض مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است ـ مصرع اول بیت‌بعدی ومصرع دوم این‌بیت را ندارد».

سرده سرشك چندكشی خواری[1] ازجهان   چون ابر اینقدر ز[2] نمد آبچین مباش
*از من بگیر عبرت اگر اهل روزگار   صد آفرین کنند سخن[3] آفرین مباش
رسوای عالمی شدی از عشق گلرخان   صد بار گفته‌ام[4] که سلیم اینچنین مباش

☆

برمستی صوفی نگر و جوش و خروشش   در رقص ردا[5] همچو علم بر سر دوشش
زاهد چه کند گر نکند روی بمسجد   ازمیکده کرده است[6] برون باده فروشش
**برگردلب آن بت بدخوخط[7] سبزاست   یا ز هر بموج آمده از چشمهٔ نوشش
نقش من و آن سست وفا نیست موافق   دلگیر شدم چند زنم من یك و او شش
در خلوت[8] امشب دلم از یاری[9] طالع   با غم خود[10] گفت‌که اوبود و[11] دو گوشش
چون شمع سلیم اشك فشان از ازل آمد   مشکل که بافسانه توان کرد خموشش

☆

هر که سر گرم کند شوق تو چون خورشیدش
بی‌نیاز از نمد است آینهٔ تجریدش
در وجودم ز تمنای گلی افتاده است
خار خاری که بناخن نتوان خاریدش
هرکرا نیست درین عهد گره بر ابرو
می‌نمایند[14] بهم خلق چو ماه عیدش
زینکه[15] یك[16] خنده ندانسته درین‌گلشن کرد
گوش[17] گل سرخ شد از بسکه جهان مالیدش

۱ـ ما «خاری»   ۲ـ ح ، مجب «اینقدرنمد»   ۳ـ ح «کنندآفرین»   ۴ـ ح «گفتمت»
۵ـ ح «زاو»   ۶ـ ما «کردست»   ۷ـ ح «نوخط»   ۸ـ مجا ، مجب ، ح «خلوتی»
۹ـ ح «ماهی»   ۱۰ـ ح «غم‌گفت» ، مجب «غم او گفت»   ۱۱ـ ح «بود دو»
۱۲ـ ما«افتاد است»   ۱۳ـ ما«نماید»   ۱۴ـ ما «زانکه»   ۱۵ـ مجب«نگنجید»
۱۶ـ مجب «کوه»   ۱۷ـ ما «با»
* ما« این بیت را ندارد».   ** مجب «این بیت را ندارد».

*من و رسوائی ازین پس‌که بتن جامه چوگل
آنچنان پاره نکردم که توان پوشیدش

نا[1] قبولسست معارض همه در دم اینست
ای خوش آن گریه[2] که طاووس کند تقلیدش

پرده وقتست که از روی سخن برداریم[3]
مصطکی نیست زبان چند توان خاییدش

عمر کردیم درین باغ عبث صرف سلیم
حاصلی[4] هیچ ندیدیم[5] ز سرو و بیدش

☆

سر تا بپا چو شمع همه اشك و آه باش
بر راه[6] عشق پا چو نهی سر براه باش

آسودگی ز گلشن فقر و فنا گلیست
نام گدا بخویش نه و پادشاه باش

بیهوده نیست چهچهٔ بلبل درین چمن
مستانه[7] جلوه چیست خبردار چاه[8] باش

سر گرمی چراغ بود از کلاه گرم
چون آفتاب گو سر من[9] بیکلاه باش

کردیم ترك این چمن از دست[10] باغبان
ای عندلیب بشنو و ای گل گواه باش

کمتر مشو ز نقش قدم خضر اگر نه‌ای
گر شمع راه کس نشوی خاك راه باش

چند از قفای نعمت دنیا دوی چو آب
نقش آتشست طعمه او گویا گیاه باش

در کار و بار خود مطلب یاری از کسی
هم خویش برق خرمن خود همچو ماه باش

**تا چند چون علاقهٔ دستار سر کشی
ای ماه نو شکسته چو طرف کلاه باش

در چشم من عزیز سیاهان چو سرمه‌اند
ای بخت من هلاك تو گردم سیاه باش

پرهیز نیست از می و شاهد ترا سلیم
آخر که گفته است چنین روسیاه باش

۱ـ مجا ، مجب «گربه» ۲ـ ح ، مجب «بردارم» ۳ـ مجب «حاصل»
۴ـ ح «ندیدم» ۵ـ ما «در» ۶ـ ح «بیهوده» ۷ـ ح «چاره» ۸ـ مجا ، مجب «ما»
۹ـ مجب «ننگ» ۱۰ـ مجب «آیینه روشنگر شد» دارد متن قیاسی است
* مجب «مصرع دوم این بیت و بیت بعدی درحاشیه نوشته شده‌است» .
** ما «این بیت و دوبیت بعدی افتاده است».

خرم آن گلشن که امید بهاری باشدش / درخزان از برگ عشرت غنچه واری باشدش
بسکه عشق آلودهٔ دنیا نمیخواهد مرا / باد بر من نگذرد هرگه غباری باشدش
گر ببینی عارفی زاهد بکوی میفروش / بی سبب منعش مکن شاید که کاری باشدش
آنکه ازطوفان غم جوید خلاصی کاشکی / چون خس وخاشاك دریا اختیاری باشدش
دایه درگهواره کون جنبانی آموزد بطفل / تا به پیش اهل دنیا اعتباری باشدش
همچو گردون مهر و کین من اثر دارد سلیم / نیکبخت آنکس که چون من دوستداری باشدش

(مجب)

☆

چو گل که گفت درین باغ شادو خندان باش / بحال خویش چو تاك بریده گریان باش
درین چمن که زند برق فتنهٔ تیغ به ابر / تمام سر شو وچون غنچه درگریبان باش
نکرد فایده‌ای از تلاش ساحل موج / مقیم حلقهٔ گرداب همچو طوفان باش
بسیر کوچه و بازار شهر فیضی نیست / چو گرد باد سراسر رو بیابان باش
بدست آور اگر میتوان دل موری / فراغت از طلب خاتم سلیمان باش
هزار توبهٔ می گر شکسته‌ای سهلست / اگر شکسته شد از تو دلی پشیمان باش
چو تند باد حوادث شود غبار انگیز / پناه مردم بیدست و پا چو مژگان باش
ترا چه کار به نیك و بد زمانه سلیم / بحال خویش درین خانه همچو مهمان باش

(مجب)

عقل نگذارد مرا یکدم ز درد سر خلاص
رهزنی کو تا مرا سازد از این رهبر خلاص
جان شود آسوده هرگه دل قبول عشق کرد
میشود چون صاف شدآیینه روشنگر[1] خلاص
همچو گل مشت زری دادم خریدم خویش را
چون بغیراین توان شدزین چمن دیگر خلاص
چند در قید زمین و آسمان باشد کسی
تا صدف بر پاست مشکل‌گر شودگوهر خلاص
هر که او را کار با زنجیر زلف افتاده است
گر دلش گردد مگر از قید در محشر خلاص
چشم پوشیدم از او فارغ شدم از جور او
شد ز تیغ آفتاب اینگونه نیلوفر خلاص
بعد از این دستی ندارد بر من‌آسیب جهان
سوختم گشتم ز هر آفت چو خاکستر خلاص

(مجب)

☆

*سرو شد باز با صبا رقاص — برگ گل گشت درهوا رقاص
سیل نالان وکف‌زنان از شوق — کوه چون سنگ آسیا رقاص

۱ــ مجب«آیینه روشنگرشد» دارد، متن قیاسی است.

* ح «بعوض مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است ــ مصرع دوم این بیت ومصرع اول بیت بعدی از قلم کاتب افتاده است» .

شد[1] در کلبه‌ام زیاد بهار   هر طرف موج بوریا رقاص
گشت چون دودشمع برسرمن   از جنون سایهٔ هما رقاص
بسکه‌عشقم بشورش آورده‌است   سر جداگشت وتن جدا رقاص
سر هرکس بعشق می‌جنبد[2]   نشود با اصول پا رقاص
سرو من میرود بباغ سلیم   سایه چون کاکل ازقفا رقاص

✩

۱ـ ح «شده» ۲ـ ح «جنبید»

نیست همچون گل مرا از باده بیهوشی غرض
نالهٔ مستانه باشد از قدح[1] نوشی غرض

مقصدش از لاف رعنائی نمیدانی که چیست
سرو دارد با تو همچون[2] سایه همدوشی غرض

میکند عمداً فراموش از من آن نا مهربان
چیست او را یارب از چندین فراموشی غرض

در دهن گویند جم میداشت خاتم را نگاه
زین حکایت نیست غیر از مهر خاموشی غرض

گر ندارد ماتم فوت سکندر را سلیم
چیست آب زندگی را از سیه پوشی غرض

☆

کنم برای جنون یارب از که سامان قرض
درین چمن که گل از گل کند گریبان قرض

قبول راهزن عشق نیست مایهٔ ما
کنیم چیز دگر از که در بیابان قرض

چو دل بزلف تو دادیم ترك آن کردیم
چنانکه گیرد از اهل کرم پریشان قرض

در معامله را بسته روزگار چنان
که گل بگل ندهد زر درین گلستان قرض

خدا کند که ز دام جهان خلاص شویم
که سفله هرچه دهد میدهد بمهمان قرض

حذر ز صحبت اهل زمانه کز خست
بهم دهند چو اطفال مکتبی نان قرض

اگر ز من طلبد زلف یار دل چه عجب
گهی ضرور شود با وجود سامان قرض

سلیم لذت جود آنکسان که یافته‌اند
کنند وجه کرم را چو ابر نیسان قرض

۱ـ مجا«قد حسنش» ۲ـ ما «دارد همچوسایه باتو».

بهار شد که کند شیخ جلوه‌گاه غلط — بسوی میکده آید ز خانقاه غلط
ز شمع لاله و[1] از لاله شعله ظاهر شد — که کرده‌اند ز مستی همه کلاه غلط
که گفته است گدایان عشق محتاجند — غلط رسیده بخدام[2] پادشاه غلط
زجلوهٔ تو از ان آب میشود که ترا — بآفتاب کند شمع صبحگاه غلط
دلم سلیم ز حیرت بکفر[3] و دین افتاد — همیشه راه شود بر سر دو راه غلط

✩

منم که ساخته‌ام سور[4] با عزا مربوط — شده‌است درکف من نیل با حنا مربوط
دلم ز فیض محبت هوس نمیداند — که نیست غنچهٔ این باغ با صبا مربوط
*جدا کنند چو گل از تو پوست را[5] بنفاق — بهم شدند چو پیراهن و قبا مربوط
سری بصحبت اهل زمانه نیست مرا — بود چو دایره[6] دایم سرم بپا مربوط
**نشاط میکند اظهار آشنائی من — بحیرتم که به من بود در[7] کجا مربوط
***باعتدال شود سعد و نحس را تأثیر — درآن دیار که با جغد شد هما مربوط
ز دیگران هنر و عیب او چه میپرسی — که‌هیچکس بسخن نیست‌همچومامربوط
جهان کند ز عناصر همیشه فخر سلیم — بیك رباعی و آن نیز سست و نا مربوط

✩

ای گل روی تو بهار نشاط — قامتت سرو جویبار نشاط
لب گل چاك شد ز خمیازه — بی‌تو دارد ز بس خمار نشاط

۱ـ ح «وز» ۲ـ ح «بخدا» ۳ـ ح «بحیرت ز کفر» ۴ـ ح «ساخته شور»
۵ـ ما «پوست بنفاق» ۶ـ مجا «دایرم» ۷ـ ح «از»
* ح ، مجا «بیت دوم غزل است». ** ح ، مجا «بیت پنجم غزل است».
*** ح ، مجا «بیت سوم غزل است» .

رفت فصل خزان و می‌آید　　موسم عیش و روزگار نشاط
بلبلان را بود شب نوروز　　زر گل مایهٔ قمار نشاط
شدبهار وچوغنچه مرغ چمن　　مست خفته‌است درکنار نشاط
گل شکفت وشراب ناب رسید　　شد مهیا تمام کار نشاط
پاك سازد نسیم عشق سلیم　　زعفران را ز دل غبار نشاط

☆　　(ما)

بقدر جرم برد هرکسی ز رحمت حظ — ز لطف حق کند ابلیس در قیامت حظ
بر آن سرم که بدیوانگی زنم خود را — که بی‌جنون نتوان کرد از محبت حظ
برای پرسشم ای همنشین چه آمده‌ای — ببند لب که ندارم من از نصیحت حظ
بر استخوان[1] هلالست چشم من دایم — زبسکه همچو هما دارم از قناعت حظ
نه از جنون و نه ازعقل در جهان ما را — نشد چو آینه حاصل بهیچ صورت حظ
سلیم مصلحت خویش در جنون دیدم — بکوی عشق زبس دارم از ملامت حظ

✩

نه می بجام و[2] نه‌معشوق درکنار چه حظ — اگر چنین گذرد دور روزگار چه حظ
نه سیر دشت[3] و نه‌گلگشت باغ حیرانم — که همچومرغ قفس‌داری ازبهارچه حظ
ترا که نیست نصیبی ز بیقراری شوق — چو نقش پا بسر راه انتظار چه حظ
بنوش باده و امیدوار رحمت باش — بحشر بی‌گنه از لطف کردگار چه حظ
بحیرتم که چه گویم اگر کسی پرسد — سلیم کرده‌ای از دور روزگار چه حظ

✩

زده گل دست بردامان حافظ — خورد بلبل قسم بر جان[4] حافظ
کند از شعلهٔ آواز خود گرم — دف خورشید را دستان حافظ
ز مستی چون‌کشد گلبانگ در باغ — شود مرغ چمن قربان حافظ
ز ره را حلقهٔ دف کرد داوود — چو برگردید[5] از میدان حافظ
*زشور انگیزی رنگین غزلها — لب حافظ بود دیوان حافظ
چوگل دردف‌جلاجل‌گشته خاموش — سلیم از حیرت[6] الحان حافظ

۱ـ ح «استخوانست» ۲ـ ما «بجام نه» ۳ـ ح «باغ» ۴ـ ح «را» ۵ـ ح «که‌برگیرند»
۶ـ ح «حسرت»
* ح ، مجا «بیت چهارم غزل است» .

زهی نهال خزان دیده‌ای ز باغ توشمع فکنده تیر بتاریکی از سراغ تو شمع
وسیله‌ایست مرا در جنون عشق تو گل فتیله‌ایست مرا از برای داغ تو شمع
نفس فتیلهٔ عنبر[1] بخویش میدوزد بیان‌کند چو حدیث گل چراغ تو شمع
شراب وشاهد وگل[2] عرض میکند بر تو دماغ چند بسوزد پی دماغ تو شمع
نشد ز گریهٔ مستانه یك‌نفس خاموش سلیم تا شده سر گرم از ایاغ تو شمع

☆

ای شوق رخت سوخته مغز قلم شمع نزدیك بمردن ز غمت دمبدم شمع
بر یاد تو چون صورت فانوس خیالند عالم همه مشغول طواف حرم شمع
در بزم تو عزت طلبی صرفه ندارد اینجا سر شمعست نثار قدم شمع
براهل ستم خیل مکافات چو رو کرد از خون صبا چرب شد اول علم شمع
اندیشه سلیم از غم‌عشق تو ندارد پروانه بخود داده قرار ستم شمع

☆

هرکرا بینی بود در فکر سامان طمع تا بکی بیند کسی خواب پریشان طمع
قرص‌لیموی قناعت چارهٔ[3] این‌علت است نشکند صفرای اهل حرص ازنان طمع
عافیت‌خواهی توقع را زخاطر دور کن[4] در دهانت بیضهٔ مار است دندان طمع
چون‌مگس‌ازعجز تاکی‌پشت‌سر خاردکسی زهر مار حرص بادا شکر خوان طمع
بی[5]توقع نیست‌کس آزاد[6]گان راهم بود چشم پوشیده چراغ زیر دامان طمع
سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق میکند آدم سجود او بفرمان طمع
مدح دونان‌گفتن ازروی طمع باشدسلیم چندهمچون‌نوحه‌گر باشی ثناخوان طمع

---

۱ ــ ما «فتیله وعنبر» ۲ــ ح «شاهدگل» ۳ــ «چاره علت» ۴ــ ح «نیست»
۵ ــ ما «با» ۶ــ ما «آزاده» .

زهی ز نور جبین تو در حجاب چراغ
به‌پیش روی‌تو گل چون درآفتاب چراغ
چنانکه‌گل‌زچمن‌خوش[1]کنندگل‌چینان
کند به بزم تو پروانه انتخاب چراغ
ز رشك نور رخت از فتیله معلومست
که‌خورده‌است‌چه مقدارپیچ و تاب چراغ
کمند افکن بام[2] فلك بود شبها
ز برق نور به بزم تو چون شهاب چراغ
دلم ز دیدن تیغت بسینه میلرزد
چو صبح سر زند آید باضطراب چراغ
ز شوق بزم[3] تو از آب چشم در فانوس
نهاده است گل خویش را درآب چراغ[4]
چو آفتاب بوصف جمال دوست سلیم
نوشته از پر پروانه صد کتاب چراغ

✩ ✩ ✩

ازسرم‌کی میرودهرگز[5] برون سودای داغ
همچولاله در دلم‌گرمست دایم جای داغ
همچو آن[6] منعم‌که او زربرسرزر می‌نهد
در محبت میگذارد داغ بر بالای داغ
سبزه‌ای هرگز زخاك عاشقان سر برنزد[7]
مو نمیرویدازان عضوی‌که‌باشدجای داغ
بر سر هرکس گلی دیدم در ایام بهار
در سر شوریدهٔ من تازه شد سودای داغ
درکمال[8] من نداردهیچکس حرفی سلیم
معجز عشقست در دستم ید بیضای[9] داغ

✩

ز تاب‌گل ز بس افروخت آشیانهٔ مرغ
سمندر از[10] پی آتش رود بخانهٔ مرغ
تو فکر روزی خود را بآسمان بگذار
بود بعهدهٔ صیاد آب و دانهٔ مرغ
کسی بغیر غم از دل نمیدهد خبری
سراغ گیر ز صیاد راه خانهٔ مرغ
امید حاصل دنیا نشاط انگیز است
ز ذوق بیضه بود هر نفس ترانهٔ مرغ

۱ـ ح «گل» ۲ـ ما «بال» ۳ـ ما روی» ۴ـ ما «سراغ» ۵ـ ح «هردم»
۶ـ مجا «او» ۷ـ مجا «سبزه سر برنزد هرگز ز خاك» ۸ـ ح «کلام» ۹ـ ما «یدوبیضای»
۱۰ـ ح «سپند از»

صبوری از دل عاشق طلب مکن ناصح — مجوی[1] بیضهٔ فولاد از[2] آشیانهٔ مرغ
سرود دل بسر زلف او سلیم خوشست — که نیست بی‌اثری نالهٔ شبانهٔ مرغ

☆

چون کند درانجمن تاب[3] رخش روشن چراغ
پرتو خود را بدور اندازد از روزن چراغ
بسکه بعد از[4] سوختن هم گرم دارد تب مرا
میکند آیینه از خاکسترم روشن چراغ
گر گریبان را گشاید بر نسیم از عقل نیست
آنکه چون فانوس دارد در ته دامن چراغ
بر نیاید[5] کامم از عقل و جنون در عاشقی
نی[6] زگلشن گل بکف دارد نه ازگلخن چراغ
بی می ناب از دماغم دود میخیزد سلیم
اینچنین باشد چوخالی گردد از روغن چراغ

☆

حرف گل و حدیث بهار وخزان دروغ — تا چندگوئی اینهمه[7] ای باغبان دروغ
کردند بحث‌شیخ و برهمن به‌پیش عشق — دعوی[8] این خلاف شدوحرف‌آن دروغ
چون چشم احول آینه هم شد دروغ‌گو — ازبسکه عام‌گشت‌درین خاکدان دروغ
درما چوآب وآینه نقش خلاف نیست — کفر است در شریعت ما راستان دروغ
هرگز کسی حریف‌نشد نقش خویش را — تا چند بشنوم ز تو ای پهلوان دروغ
یکمو خلاف در[9] سخن من سلیم نیست — نگذشته غیر شعر مرا بر زبان دروغ

۱ـ مجا «مجو» ۲ـ ح «ز» ۳ـ ما «تار» ۴ـ ما «بعد سوختن» ۵ـ مجا «بر نیامد»
۶ـ ح ، مجا «نه» ۷ـ ما«اینقدر» ۸ـ مجا «دعوای» ۹ـ ما «از».

آهم اثر نیافت ز فریاد بیوقوف — شاگرد را چه بهره ز استاد بیوقوف
ناخن به‌پنجه دارد و در بند تیشه است — آه از نکرده کاری فرهاد بیوقوف
مشکل که این شکار در آید بدام تو — دل مرغ زیرکست و تو صیاد بیوقوف
آنکس که بد نگفته بترس از زبان او — پرهیز کن ز نشتر فصاد بیوقوف
*شعرم بموشکافی ادراك مدعی — خندد چو نو عروس بداماد بیوقوف
بنگر سلیم چون فلکم زار میکشد — کافر مباد کشتهٔ جلاد بیوقوف

☆

کنم بجام[1] می اوقات عمر[2] چون جم صرف — دماغ کو که کند کس بکار عالم صرف
مرو بکعبه که می بایدت خمار کشید — شراب میشود اینجا چو آب زمزم صرف
ترا بگلشن روحانیان سر و کار است — درین چمن چه کنی آبرو چو شبنم صرف
ز باد دستی ما خضر را نصیبی نیست — که چون حباب کند عمر را بیکدم صرف
نسیم گل بمن آرد ز دوزخ و گوید — که در بهشت مکن عمر همچو آدم صرف
علاج زخم[3] دلم ای طبیب مفت نشد — که خونبهای ترا کرده‌ام بمرهم صرف
چو گل بخنده کسی هرگزم ندید[4] سلیم — بگریه عمر مرا شد چو شمع ماتم صرف

☆

دایم از بخت سیه برخویش پیچانم چو زلف — گرچه از خورشید لبریز است دامانم چو زلف
**باعث زیب[5] جمال گلرخانم همچو[6] خال — مایهٔ آرایش حسن عروسانم چو زلف
در پریشانی بود جمعیت آشفتگان — من صلاح کار خود را خوب میدانم چو زلف

۱ـ ما «بکام» ۲ـ ما «خویش» ۳ـ ما «ضعف» ۴ـ ح «ندید» ۵ـ مجا «زیب وجمال»
۶ـ ما «خوبرویانم چو»
* ح ، مجا «این بیت را ندارد» . ** ما «بیت سوم غزل است» .

نیستم آزاد از قید محبت یکنفس — خانه زاد دودمان حسن خوبانم چوزلف
هیچکس هنگامهٔ جمعیتم بر هم نزد — ازسیه بختی خود دایم پریشانم چوزلف
میرود[1] هر عضوم از آشفتگی سوی دگر — در[2] هوای اوسلیم از بس‌پریشانم چوزلف

☆

چو غنچه در گرهی بند نقد خود ز تلف — که‌پیش هرخس‌وخاری‌چوگل‌نداری‌کف
چه سود آب ز دریا چوابر بخشیدن — کرم ز آبلهٔ دست خویش کن چو صدف
بدست مطرب از[3] اصلاح خاطر من شد — پر از غبار چو غربال‌خاك بیزان دف
بهار شد که ز میخانه باده نوشانرا — بسوی باغ برد چون تذرو جام از کف
چه شد اگر طرف غیر را زمانه گرفت — مرا بدعوی عشقت بسست حق بطرف
سلیم نالهٔ من تیغ چون برافرازد[4] — سپر کشد بسر خویش آسمان چو کشف

☆

آتش بباغ زدز خزان روزگار حیف — داغ چمن نه‌ایم ز بلبل هزار حیف
تأثیر نیست در دل ما فیض عشق را — بر گلخن است سایهٔ ابر بهار حیف
از[5] ورطه‌ای‌که مقصد ما جزخطر نبود — نشکسته رفت کشتی ما بر کنار حیف
از خار پا چو شعله برقصند رهروان — در راه او پیاده خورد بر سوار حیف
از موج[6] اضطراب دلم آرمیده نیست — آیینه‌ام چو آب ندارد قرار حیف
غافل بماتمست رود هرکس[7] از جهان — مجنون این‌خرابه خورد بر غبار حیف
بیکار نیستیم ولی در جهان سلیم — کاری نمیکنیم که آید بکار[8] حیف

۱ـ ح «میروم» ۲ـ ح «از» ۳ـ ح «ز» ۴ـ ما «برافروزد» ۵ـ ما«در» ۶ـ ما«این»
۷ ـ ح «هرکه» ۸ـ ح«هزار»

شب چو وصف رخش کنم برفیق		صبح از مهر میکند تصدیق
همه شب تا بصبح ای زاهد		میکشی جام می زهی توفیق
آب لعلست و آتش یاقوت		جوهر عقل را مئی چو عقیق
بسکه گریان روم بوادی شوق		منزل ازمن ترست[1] وراه طریق
عشق را شرط نیست رعنائی		همچو مصحف بخط نستعلق
بی‌پیاله مرو سلیم بباغ		گفته‌اند الرفیق[2] ثم طریق

☆

کدام سر که نشد خاك آستانهٔ عشق		علاج باد غرور است رازیانهٔ عشق
*متاع صبر وخرد[3] را بجای دیگر بر		که نیست غیر زرقلب در خزانهٔ عشق
چو کاغذی که درآید زمد مشق بموج		تنم سیاه شد از نقش تازیانهٔ عشق
بموج فتنه چو سیلاب خانه ما را		خراب کردکه بادا خراب خانهٔ عشق
چو فاسقی که بپوشد لباس اهل صلاح		بروزگار تو دارد هوس نشانهٔ عشق
حدیث درد دل ما بگوش کس مرسان[4]		که‌خواب میبرد ازدیده‌ها[5] فسانهٔ عشق
پس از وفات دلم را سلیم آفت نیست		بخاك مور بود پاسبان دانهٔ عشق

☆

شد چو گلبن سبز در پیراهن من خار عشق
همچو قمری گشت طوق گردنم زنار عشق
بلبل ازحسرت[6] اگر درفصل گل نالدرواست
حسن را عمری بود کوته‌تر از دیوار عشق

۱ـ ح ، ما «پراست» ۲ـ ح «الرفیق» ۳ـ ما «هستی خود» ۴ـح «مرساد»
۵ـ ح «دیده» ۶ـح، مجا «حیرت»
* ما «بیت سوم غزل است».

مرد فرهاد و همان بر جاست کوه بیستون
میتوان دانست انجامی ندارد کار عشق
جلوه‌گاه سیل[۱] باشد هرکجا ویرانه‌ایست
میشود معلوم از احوال ما آثار عشق
درد بیدرمان که میگویند درد عاشقی است[۲]
معجز عیسی خجل میگردد از بیمار عشق
گاه در زیر زمین گاهی باوج آسمان
دل بجان آمد مرا[۳] از راه ناهموار عشق
دربغل پژمرده خواهد گشت میخواهم[۴] سلیم
غنچهٔ دل را زنم بر گوشهٔ دستار عشق

۱ـ ما «عشق» ۲ـ ما «عاشقست» ۳ـ ح «آمده» ۴ـ ح «میدانم»

بس است اینهمه زاهد مکن ادای خنك چوصبح چند بدوش افکنی ردای خنك

ز خاکپای[1] صبوری بعشق آن دیدم که چشم موسم گرما ز توتیای خنك

زنم ز خون هوس آب آتش دل را که‌دست‌سوخته را خوش بودحنای خنك

دلم توقع گرمی ندارد از احباب چو نخل موم که میسازدش هوای خنك

شبی چو شمع درآ گرم از درم تا چند کنند بگریهٔ من صبح خنده‌های خنك

شدم فسرده ز سرمای زهد خشك سلیم کنم بآتش می گرم دست و پای خنك

✡

چند باشد ز گلشن افلاك همچوآتش نصیب ما خاشاك

میکنم در غبار خاطر خود آرزوهای کشته را درخاك

چون‌خوردنان خلق‌دندانرا میکنم چوبکاری از مسواك

چیست دانی جوانی وپیری اول بنگك و آخر تریاك

گرجهان‌زهرحسرتم بچشد[2] افکند هفت پوست ازافلاك

سایهٔ گل سلیم از بلبل کم مباد از سر تو سایهٔ تاك

✡

رفت آن شمع و زحسرت[3] شد لب پیمانه خشك
برگ گل شد درچمن همچون پر پروانه خشك

از وصال او مرا آبی بروی کار بود
پنجه‌ام بی زلف او شد همچو دست شانه خشك

صد شکایت در دل اما لب ندارد زان خبر
در درون خانه سیل و آستان خانه خشك

۱ــ ما «بخاك‌پا» ۲ــ ح «بچشند» ۳ــ ح «حیرت».

گریه از جوش و خروش آسیا آید مرا
حیرتی دارم که چون گردیده چشم دانه خشك

از تغافلهای ابر نو بهاری در چمن
غنچه شد همچون دماغ بلبل دیوانه خشك

کی توانم برگرفتن یکقدم از جای خویش
چون خم می پای من گردیده در میخانه خشك

یکدم از آوارگی ایام نگذارد سلیم
تا چو آیینه کنم آب و عرق در خانه خشك

☆

لالدام در داغ[1] دل بسیار دارم من شریك
درسیه بختیست همچون سرمه مرد و زن شریك

باغبان چون مانع گل چیدنم گردد که هست
شاخ گلرا دست من چون[2] خار پیراهن شریك

در جنونم متفق شد باده[3] با سودای دوست
آب شد در قوت این[4] شعله با روغن شریك

وای برگشت امید دیگران چون کرده‌اند
خضر و عیسی را در آب چشمهٔ سوزن شریك

باغبان از تنگ چشمی چون دم[5] آبی دهد
میکند صد خار را با گل درین گلشن شریك

عشق دارد عقل را از دین و دنیائی نصیب
وای بر موری که با برقست در خرمن شریك

دوستان را هم نصیبی هست از دردم سلیم
در تب گرمم چو فانوسست پیراهن شریك

۱ـ مجا «باغ» ۲ـ ح ، مجا «در» ۳ـ ح «در» ۴ـ ح «ای» ۵ ـ ح «دمی».

☆

می‌آیدم بتحفه ز میخانه جام خشک | دریا بمن همیشه فرستد سلام خشک
نه ابر در هوا نه می ناب در قدح | چون تر کنم دماغی ازین صبح وشام خشک
کام[1] دلم بگریه میسر نمیشود | مژگان تر چه فاید دارد بکام خشک
آه از سرشک[2] بی‌اثر[3] من که کم نشد | در خانه‌ام چکیدن باران ز بام خشک
کو جام باده‌ای که کنم تر دماغ را | این زهد خشک گشت مرا چون ز کام خشک
ماهی بدام خشک ندیده کسی و من | از جوهرم چو ماهی خنجر بدام خشک
منعم مکن رقافیهٔ این غزل سلیم | از کام خشک سر نزند جز[4] کلام خشک

۱- ح «کار»   ۲- «شریک»   ۳- مجا «سبب»   ۴- ح «چون»

همچو آتش داردم ایام در زندان سنگ | میتوان گفتن ز جان سختی تنم را کان سنگ
چون لب جو سخت گیرد کار هر کس را[1] جهان | از برای آب خوردن بایدش دندان سنگ
از نصیحت چند اصلاح دل سختش کنم | همچو موج آب باشم تا بکی سوهان سنگ
یاد قزوین در دلم بگذشت[2] و از هندوستان | شیشه‌ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ
افکند تا بر بساط شیشهٔ دلها سلیم | آسمان همچون فلاخن میشود قربان سنگ

۱ـ ما «چون لب خود سخت گیرد کار بر هر کس جهان» ۲ـ ما «نگذشت»

از سخن آن به‌که کس خاموش‌گردد همچوگل
صدزبان چون جمع شدخاموش[1] گرددهمچوگل
قسمت دل از وصال او بجز خمیازه نیست
پای تا سر گر همه آغوش گردد همچو گل
چشم زخمی حسن او در کار دارد دور نیست
با خس و خاشاك اگر همدوش گردد همچو گل
غیر مشکل گر تواند از منت پوشیده داشت
آتش حس تو کی خس پوش گردد همچو گل
رشك می‌آید مرا بر آنکه در گلشن سلیم
ساغری بر سر کشد بیهوش گردد همچو گل

✩

دارم دلی همچون جرس پیوسته نالان در بغل
از داغ بر احوال خود صد چشم گریان در بغل
کی از چمن یاد آورم من کز خیال روی او
چون حلقهٔ زلف بتان دارم گلستان در بغل
صد چاك افتد همچوگل برجیب من از[2] هر نسیم
زان همچو غنچه از صبا دزدم گریبان در بغل
جز زلف و روی او[3] کسی هرگز ندیده در جهان
شامی که چون صبحش بودخورشید تابان در بغل

۱ــ مجا «یك‌گوش» ۲ــ ح «همچون» ۳ــ ح «روی‌تو»

دایم دل سوزنده را در سینه چون داری سلیم
آتش نکرده هیچکس غیر از تو پنهان در بغل

☆

ز باغ رفتی و گشتم کباب خندهٔ گل — بیا که بیتو مرا نیست تاب خندهٔ گل
مکن تبسم رنگین بسوی من هر دم[1] — که مست خانه بلبل خراب خندهٔ گل
*ادای نازو نیاز است سر بسر که شوم — اسیر گریهٔ بلبل خراب خندهٔ گل
بباغ میرود و باد صبح میگوید — رسیده[3] بر لب بام آفتاب خندهٔ گل
**بصفحه صفحهٔ اوراق گل نظاره کنم — کنم برای لبش انتخاب خندهٔ گل
قدح کشان چمن را خمار نیست سلیم — سبوی غنچه پراست از شراب[4] خندهٔ گل

☆

بر قطرهٔ شبنم رخ گل — سیلی است بخانمان بلبل
عمرم همه درخیال اورفت — چون آب روان بسایهٔ گل
مغرور بحسن خویشتن بود — زلف توشکست شاخ سنبل
از شرم رخ تو گل گریزد — هر لحظه بزیر بال بلبل
از بهر دلم سلیم دایم — خم درخم زلف کرده کاکل

☆

در محبت بسکه خواری دیدم از پهلوی دل
از کسی هرگز نمیخواهم به‌بینم روی دل
هرکجا گردی بود افشانده‌ای دامان ماست
میرسد از[5] هر غباری بر مشامم بوی دل

۱ـ ح «هرگز» ۲ـ ح «اسیر گریهٔ بلبل کباب» ۳ـ ح «رسید» ۴ـ مجا «خمار»
۵ـ ح «میرساند»

* ح «این بیت بعد ازمقطع نوشته شده است. ** مجا «مصرع اول این بیت و مصرع دوم مقطع درحاشیه نوشته شده است»،

خوابگاه آهوان شد همچو صحرا دامنش
یکسر مو رام با مجنون نشد آهوی دل
همچو من صاحبدلی امروز در عالم کجاست
ریخته درسینه‌ام چون غنچه دل برروی دل
کار آتش سوختن گر باشد از دوزخ چه غم
کز برای سوختن میمیرد این هندوی دل
خاك شد دل از تمنای سرکویش سلیم
هرگز از آنجا نمی‌آید غباری سوی دل

✩

پروانه را چومرغ چمن نیست تاب گل جانسوزتر ز آتش شمعست آب گل
هرگز چنان نشد که زبی برگی چمن از رهن میفروش بر آید کتاب گل
درگلشنی که چهره برافروخت شمع ما مستان نمیخورند بغیر از کباب گل
شد پاره تا بگوش ز خمیازه‌اش دهن ای دل مگو خمار ندارد شراب گل
هرگه بسوی باغ تو ای سرو بگذری مرغ چمن خجل شود از اضطراب گل
آمد بهار و شور جنون فتنه ساز شد دارم دلی چو خانهٔ بلبل خراب گل
خیل بهار میرود و جام در وداع همچون گل پیاده دود در رکاب گل
ما را بکار حسن سلیم امتیاز نیست بلبل نمیکند بچمن انتخاب گل

✩

مگر افتد گذارش سوی آن گل ببندم نامه‌ای بر بال بلبل
ترا هرگاه[1] بیند در گلستان پریشانی رود از یاد سنبل[2]
نگه پیکان تیر کینه جوئی تبسم جوهر تیغ تغافل
چو آید در چمن آنسرو خیزد پی تعظیم او رنگ از رخ گل
چو زلف ای دل کناری گیر تاکی نهی سر در پی خوبان چو کاکل
سلیم اورا چو استغنا بلند است تو هم او را چو می‌بینی تغافل

۱- ح «هرگا» ۲- ح «بلبل»

شب ز مستی شور در بزم شراب انداختیم
باده نوشان گل در آب وما کباب انداختیم

گفتگوی خط و رخسار دگر[1] در خاطراست
خامه سرکردیم و مشکی در گلاب انداختیم

حسن میخواهند مستانرا بشمع و[2]گل چکار
هرکه روشن کرد آتش ما کباب انداختیم

در حقیقت همت ما بر گرفت او را ز خاك
هرکه را بر خاك چون جام شراب انداختیم

لرزه بر اندام پل افتاد[3] از دهشت چو موج
بسکه بی‌باکانه[4] ما خودرا در آب انداختیم

همچو پروانه ز فکر انتقام آسوده‌ایم
ما که کار شمع را با آفتاب انداختیم

نیست غیر از نرم گفتاری درشتی را علاج
کوه را[5] آهسته گوئی از جواب انداختیم

شب زمستی حرف آن لب بر زبان ما گذشت
موج می را در کمند پیچ و تاب انداختیم

آنچه ما میخواستیم از جام می معلوم شد
چون پر پروانه آتش در کتاب انداختیم

۱ـ ح «رخساری دگر خاطر» ۲ـ ح «شمع گل» ۳ـ مجا «افتاده» ۴ـ ما «با بیگانه»
۵ـ ما «راز آهسته»

ترك شهرت کن که ما را داد گم نامی بباد
تا نقاب ازروی خودهمچو[1] حباب انداختیم
شد چو طرف دامن لاله سیاه و سوخته
دامن تر را ز بس بر[2] آفتاب انداختیم
با هدف هرگز ندانستیم شست ما چه کرد
تیر بر تاریکی از بس چون شهاب انداختیم
گشت پر آشوب دوران مصلحت درمرگ بود
فتنه شد درانجمن خود را بخواب انداختیم
از[3] اجل داریم زخم خنجر او را هوس
دام بهر صید ماهی در سراب[4] انداختیم
چون سلیم آخر سوار توسن گردون شدیم
اختران را چون مه نو در رکاب انداختیم

☆

*بر راه وعده‌ای گل رعنا نشسته‌ام — تنها بیا تو نیز که تنها نشسته‌ام
از بس زسبزهٔ چمن آزار میکشم[5] — گوئی بروی ریزهٔ مینا نشسته‌ام
ازموج فتنه‌گر بنشینم بروی سنگ — دارم گمان آنکه بدریا نشسته‌ام
تیر هوائیم که ز بس بی تعلقی — هر جا نشسته‌ام[6] بسر پا نشسته‌ام
از سر هوای گوشهٔ عزلت نمیرود — گوئی بسایهٔ پر عنقا نشسته‌ام
چون‌شیشه‌روی‌صحبت احباب بامنست — هرجادوکس‌نشسته‌من‌آنجا‌نشسته‌ام
دایم چوآفتاب درین انجمن زشرم — بینم از ان به‌زیر که بالا نشسته‌ام
درمان‌دردخویش‌طلب‌کن‌زمن سلیم — امروز من بجای مسیحا نشسته‌ام

۱- مجا «همچون» ۲- ح «در» ۳- ما «در» ۴- ما «سراب» ۵- ح «میکشیم»
۶- ما «نشسته بسر»

* ح «ردیف این بیت و دوبیت بعدی وبیت پنجم (ایم) است ».

☆

جام می در کف زکوی اوجدائی میکنم — بر سر خود خاك با دست حنائی میکنم
گر بسامان جهان وصلش بمن سوداکند[۱] — آنچه دارم میدهم دیگر گدائی میکنم
ارغوان گل میکند در باغ ما از زعفران — چهره لعلی از شراب کهربائی میکنم
چشم بر آداب رسمی تا بکی دارد کسی — شکوه از همشهریان[۲] روستائی میکنم
عشق طاعت[۳] برنمی‌تابد سلیم از بیم خلق — گر نمازی میکنم گاهی ریائی میکنم

☆

خم می هست چه اندیشهٔ محشر دارم — پشت چون آینه بر سد سکندر دارم
چون سبوحسرت این خمکده[۴] ام برداز[۵] کار — دست برداشته از عالم و بر سر دارم
مایهٔ مردم درویش توکل باشد — خاطری[۶] جمع‌تر از دست توانگر دارم
میرسد فصل خزان و غم خود نیست مرا — نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم
دوست پندارد ازو هست مرا صبروشکیب — کافرم آنچه گمان برده بمن[۷] گر دارم
دانم[۸] آزرده جدا میشوی از من باری — بنشین یك دوسه حرفی بتو دیگر دارم
غافل از تیغ زبان من دیوانه مشو — با خبر باش ز من مستم و خنجر دارم
نیست مقراض بدستم ز برای مکتوب — بکف این راز[۹] پی بال کبوتر دارم
چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف — نگه خود نتوانم ز رخت بر دارم
شیوهٔ صبر کجا و من دیوانه کجا — ازمن این جنس مجوئید[۱۰] که کمتر دارم
بر دل ازهیچکسم گرد غمی نیست سلیم — خاطری صافتر از سینه گوهر دارم

☆

ز مستی بر دم تیغ شهادت هر زمان غلطم
بروی سبزه موج آب چون غلطد چنان غلطم

۱- ح «کنند» ۲- ح «مشربان» ۳- ح ، ما «طاقت» ۴- ما «چوسبوحیرت این غمکده»
۵- ح «برد زکار» ۶- ح «خاطر» ۷- ما «آنچه بمن برده» ۸- ما «دایم» ۹- ح «این زبی» ۱۰- ح «مگوئید»

درین وادی که‌هر نقش قدم‌سرچشمهٔ خضریست
بخاك‌از تشنگی تا چندچون ریگ روان غلطم
غریبی آنچنان دارد مهیا برگ عیشم را
که می‌افتم بروی گل اگر از[1] آشیان غلطم
شکسته رنگی اهل درد را سامان رعنائیست
چو هندوگر خودآرائی کنم بر زعفران غلطم
به تیغ کوه چون ابر بهاری سینه میمالم
نیم شبنم که گل بستر کنم بر روی آن غلطم
بروی یکدگر مستان چو موج آب میغلطند
بده پیمانه‌ای ساقی که من هم آنچنان غلطم
سلیم از پیکرم جز داغ دل ظاهر نمیگردد
بهر جانب که همچون قرعه زار و ناتوان غلطم

☆

منم که غیر سفر نیست پیشه دگرم — همیشه خضر بآوارگیست راهبرم[2]
ز مهد نقل[3] مکان کرده‌ام بخانهٔ زین — زمانه‌کرده[4] چو یوسف بزرگ درسفرم
چومور خسته از آن میکشم قدم درراه — که توشه‌ای بجز از ضعف نیست درکمرم
چو گل همیشه پریشان بود مرا دستار — ز بسکه بی رخ او میزند جنون بسرم
غم زمانه خورم تا بچند پنداری — که این خرابه بمیراث مانده از پدرم
سلیم هر نفس از ضعف بسکه میمیرم — زیاده برده ز میراث خوار نوحه‌گرم

☆

روم چو از سر کویش نمیرود پایم — چو آب میروم[5] وهمچوریگ[6] برجایم

۱ـ ح «اگر آشیان» ۲ـ ما «راه‌برم» ۳ـ ما «نقل ومکان» ۴ـ ح «کرد»
۵ـ مجا «میروم همچو» ۶ـ ح «رنگ»

براه شوق نشان تا ز نوك خاری‌هست[1] | ز برگ[2] لاله و گل پا نمیخورد پایم
ز عشق بسکه پریشانم اهل عالم را | تمام موعظه همچون حدیث دانایم
چو قطره خاطر جمعی نداده‌اند مرا | براه عشق پریشان چو سیل صحرایم
زبان طعنه مبادا که بر تو بگشایند | مباش همره من جان من[3] که رسوایم
کشید از قدمم خار راه او ایام | چو شمع رفت برون جانم از کف پایم
سلیم پنجهٔ مژگان ز بس مرا افشرد | چوخارخشك نمانده[4]است نم دراعضایم

✩

بدل آشفتگی از زلف خوبان بیشتر دارم
پریشانی چو دود مجمر ازصد رهگذر دارم
ببین عمر سبکرو را مپرس ای همنشین حالم
که حسرت بر بقای شبنم و عمر شرر دارم
فریب غمزه‌ای سر در پی من آنچنان دارد
که‌نتوانم چوداغ ازدل زمانی چشم[5] بر دارم
ز طفلی تا بحال ایام آدم خوانده‌ام[6] آری
پس از مرگ پدر پیدا شدم نام پدر دارم
امیدی نیست از آسودگی در هر کجا باشد
که آدم از بهشت آمد از آنجاهم خبر دارم
ز گفت و گوی یاران نیستم آگاه در محفل
بیادت خلوتی درانجمن چون‌گوش‌کر دارم
سلیم افزایدم قیمت شوم چندانکه روشنتر
اگر چه آتشم خاصیت[7] آب گهر دارم

۱- مجا «نیست» ۲- مجا «موج» ۳- ح «جانمن» ۴- ما «نماند» ۵- ما «دست»
۶- ما «خواندم» ۷- ح «خاصیتی»

☆

گهی با وصل و گه با حسرت دیدار میسازم
چو آیینه بهر صورت که افتد کار میسازم
*چوسیل اندیشه ازپست و بلند روزگارم نیست
به پیشم هرچه می‌آید بخود هموار میسازم
**بکف سر رشته‌ای ازکفر یا[1] اسلام می‌باید
اگر تسبیح رفت از دست با زنار میسازم
***در این گلزار تاب انتقام روزگارم نیست
چو آتش گل نمی‌باید مرا با خار میسازم
نمیدانم که چون میبایدم اصلاح خودکردن
سرم آشفته گردیده[2] است و من دستار میسازم
سلیم از کس نیم ممنون یاری در سر کویش
نمیخواهم هما با سایهٔ دیوار میسازم

☆

سوی خم می این دل[3] مخمور فرستیم   پروانهٔ خود را بسوی[4] طور فرستیم
از صحبت هم ذوق بود تنگدلانرا   برخیز سلیمان که پی مور فرستیم
ساقی ز سفال سر خم باده بماده   تا ساغر چینی سوی[5] فغفور فرستیم
سروی چوتودرگلشن فردوس ندیده‌است[6]   در جلوه درآ تا ز پی حور فرستیم
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است   جان خود چه بود تا ز ره دور فرستیم
دل را بسر کوی تو چون طفل دبستان   از بس ز تو رنجیده بصد زور فرستیم

۱- مجا «کفر ویا» ۲- ما «گردید» ۳- مجب «چون سوی خم این نامه»
۴- مجب «بسو» ۵- مجب «سو» ۶- ما ندید»
* ح «مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت‌بعدی عوض شده است».
** ما «بیت چهارم غزل است». *** ما «بیت سوم غزل است».

* از نیش حریفان جهان تا شود آزاد
دل را بنهان خانهٔ زنبور فرستیم
ما را بجز از روح نظیری نشناسد[۱]
فیروزهٔ خود را بنشابور فرستیم
خواندیم سلیم این غزل تازه[۲] بحاسد[۳]
تا مرهم الماس بناسور فرستیم

☆

عشق کو تا مژه درخون جگر غوطه دهم
دل خودرا کشم از خون و دگر غوطه دهم
سخن من بمذاق تو بود تلخ اگر
چون لبت هرسخنی را بشکر غوطه دهم
تشنه را گر ببساط سخنم راه افتد[۴]
دست او گیرم و در آب گهر غوطه دهم
رنگ تأثیر بخود هیچ نگیرد افسوس
ناله را چند بخوناب جگر غوطه دهم
ای‌خوش‌آندم‌که‌چو[۵] پروانه‌سلیم‌ازسرذوق
در دل شعله زنم بال و بپر[۶] غوطه دهم

☆

زسنگ رهگذر اندیشه‌ای[۷] کجا دارم
بدست خویش چواز راستی عصا دارم[۸]
بخواب دولت وصل تو بر سرم آمد
گمان بری که ببالش پر هما دارم
مبین شکفتگی ظاهرم غم دل بین
که خار در جگر و پای درحنا دارم
گذشت‌عمر بسرگشتگی عجب‌حالیست[۹]
که خاکم و روش سنگ آسیا دارم
وجود لاغر من شد تمام طعمهٔ[۱۰] عشق
فغان که در قفس استخوان هما دارم
ز اضطراب بیکجا دمی قرارم نیست
سپند شوقم و آتش بزیر پا دارم
سلیم بر دلم از بس نشسته گرد ملال
گمان پری به بغل مهر[۱۱] کربلا دارم

☆

دمید صبح و بباغ از پی هوا رفتم
نسیم آمد و چون بوی گل ز جا رفتم

۱- ما «نشناسند» ۲- مجب «غزل و نامه» ۳- ح «بجا شد»، ما «بمرشد»
۴- ما «گر به نشاط سخنم را دهند» ۵- ح «که» ۶- در تمام نسخ «پر» است متن‌قیاسی است ۷- ح «اندیشه ازکجا» ۸- مجب «گیرم» ۹- مجا ، مجب «حالست»
۱۰- مجب «طعنه» ۱۱- مجب «خاك»
* مجا «مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت بعدی عوض شده است» .

تپیدن دل خود گوش کن[1] ز بانگ[2] درا[3] · که من براه محبت باین صدا رفتم
نداشت سایهٔ طرف کلاه خوبانرا · هزار مرحله[4] پیش از پی هما رفتم
نشان من نتوان یافتن بگوشهٔ فقر · که چون غبار در آغوش بوریا رفتم
قبول عشق نمودم بصبر خویش سلیم · بکف گرفته چراغ از پی صبا رفتم

✩

چون تنکظرفان کجا من می[5] ز ساغر میکشم
همچو غواص گهر چون شیشه بر سر میکشم
از[6] کفم سر رشتهٔ پرواز بیرون رفته است
گر[7] گشایم بال را خمیازه بر پر[8] میکشم
هر دم از یاد لبش[9] خود را تسلی میدهم[10]
خامهٔ لب تشنگانم نقش کوثر میکشم
*سر گذشت خویش را یوسف فرامش میکند
گر بگویم من چه از دست برادر میکشم
من چنین خوار و کلام من عزیز روزگار
بحرم و حسرت برای آب کوثر میکشم
سوخت از یك آه گرم من سلیم[10] امشب فلك[11]
کار مشکل میشود گر آه دیگر میکشم[12]

✩

**ای خوش آنساعت که روی خنجری[13] رنگین کنم
در میان خون خود بال و پری رنگین کنم

۱ـ مجب «نه» ۲ـ مجب «ببانگ» ۳ ـ ح «ببانگ بلند» ۴ـ ما «مرتبه»
۵ـ ما «می من» ۶ـ مجب «در» ۷ـ ح «که» ۸ـ ما ، مجب «خمیازه پر»
۹ـ مجب «لبت» ۱۰ـ ح ، مجب «میکنم» ۱۱ـ ح «فلك امشب سلیم»
۱۲ـ مجب «میکنم» ۱۳ـ ما «خنجر»
* ح «این بیت را ندارد». ** در نسخه (ح) «ردیف این غزل (کنیم) است».

یکشب ای شاخ گل رعنا در آغوشم درآ
کز فروغ عارضت دوش و بری رنگین کنم
در کف خود لالهٔ دل را ندیدم یك نفس
زین حنا تا چند دست دیگری رنگین کنم
نوبهار[۱] عمر رفت و بخت بد یاری نکرد
کز گل وصل تو روی بستری رنگین کنم
ملك معنی را گرفتم وقت آن آمد سلیم
همچو شمع از سر فرازی افسری رنگین کنم

☆

*چو عندلیب نه از بادهٔ کهن مستم — فریب نکهت گل کرده در چمن مستم
نسیم کوی تو در باغ میبرد هوشم — خیال روی تو دارد در انجمن مستم
ترا ندیده بوصف تو عشق[۲] میبازم — چو بلبل قفس از نکهت چمن مستم
مکن کرشمه که کار مرا نگاه توساخت — بجام باده چه ریزی دگر که من مستم
سلیم بیخودم[۳] از نغمهٔ صریر قلم — زبانگ تیشهٔ خودهمچو کوهکن مستم

☆

بدل شکست تمنای یاری چمنم — نمانده در قفس امیدواری چمنم
بگریه چنددهم آب خاروخس چوناَبر — ملول گشت دل از هرزه‌کاری چمنم
برای سوختن من چو شعله تند مشو — اگر چهٔ خار و خسم یادگاری چمنم
حدیث عهد[۴] گل و دورلاله از من پرس — که همچو آب روان باچناری[۵] چمنم
سلیم سوی گلستان مخوان مرا[۶] دیگر — که در درون قفس من حصاری چمنم

۱- ح «نوبهاری» ۲- مجا «توعشق توعشق» ۳- ح «بیخودی» ۴- مجب «صد»
۵- ح «باچناری» ۶- مجا «مرا مخوان»
* ح «ردیف مطلع (مستیم) است».

✩

بسکه دارد شوق سروی بستهٔ این گلشنم
همچو قمری طوق گردن شد زه پیراهنم

از سر راه تو ممکن نیست جنبیدن مرا
مانده زیر کوه پنداری چو صحرا[۱] دامنم

از تب عشقت ز بس افروختم چون تار شمع
شاه راه شعله شد هر رشتهٔ پیراهنم

تا شنیدم در قفس از باد[۲] پیغام بهار
همچو غنچه بال و پر گردید اجزای تنم

کار من باریك و من باریکتر از کار خود
عشق در معنی چو سوزن من چو[۳] آب سوزنم

بی گرفتاری نشاید بود یا رب کم مباد
چون گریبان طوق زنجیر بتان از گردنم

هرچه پیش آید کسی را آن[۴] صلاح کار اوست
رهنمون[۵] گردید[۶] در راه تجرد رهزنم

ساده لوحی بین که میخواهم بیاد آرد مرا
آنچه در خاطر نمی‌آید سلیم او را منم

✩

درچمن چون گفتگوئی از لب او واکنم — میشودمی آب اگرچون غنچه درمینا کنم
صبر میگویند پیدا کن مرا در عاشقی — چون ندارم صبر یاران ازکجا پیدا کنم
میکند سوز دل من آب سنگ خاره را — گر بر آرم آه گرمی کوه را دریا[۷] کنم
راستی را کرده‌ام سرمایهٔ بازار خود — کار آتش میکند آبی که درکالا کنم
سرکشی درهندبا من کردنفس ازبس‌سلیم — سوی کابل میروم[۸] تا با سگش سودا کنم

۱ـ مجا «صحر دامنم» ۲ـ مجب «یاد» ۳ـ ح «من آب» ۴ـ ح «او» ۵ـ ح «رهنما»
۶ـ مجا «گردید» ۷ـ مجب «صحرا» ۸ـ مجب ، مجا «میبرم»

☆

تکلیف شرابست نمکریزی داغم   بر گردن پیمانهٔ می خون دماغم[1]
پیغام جنون[2] میشنوم از لب ساغر   بوی عرق فتنه دهد می بدماغم
همصحبتی من بکسی سود ندارد   پر زهر بود چون دهن ما را یاغم
رشکی بگل و سرو درین باغ ندارد   ای لالهٔ دل سوخته از داغ تو داغم
*دست من و آن زلف گرهگیر که دارد   ویرانهٔ من روشنی از دود چراغم
یك غنچه سلیم از چمن وصل نچیده[3] است   خوشدل بهمین است که من بلبل باغم

☆

ز لاله و گل[4] این باغ کی خبرداریم[5]   گل همیشه بهار جنون بسر داریم
براه شوق همین کار با کف پا نیست   تنی پر آبله چون رشتهٔ گهر داریم
فضای سینه چنان زین چمن بما[6] تنگست   که همچو بیضه[7] دل خود بزیر پر داریم
هوای لعل تو دارد سبك عنان ما را   چو کودکان همه مرکب ز[8] نیشکر داریم
**ز بعد کشته شدن دست برمدار از[9] ما   که مطلب تو اگر جان بود دگر داریم
شراب عشق ترا اینقدر خمار ازچیست   که سر بکوی توشدخاك و دردسر داریم
بهند چند توان بود کاشکی چون مور   برون رویم از ین ملك تا کمر داریم
ز تیغ غمزدهٔ خوبان سلیم سر[10] نکشیم   چه شد اگر چه نداریم دل جگر داریم

☆

بیا که چتر سعادت ز برگ[11] تاك کنیم   چو صبح جیب فلك را زغصه چاك[12] کنیم
بیار باده که در دل اگر غباری هست   چو آب و آینه با روزگار پاك کنیم
سپهر را از لباس عزا برون آریم   سر بریدهٔ خورشید را بخاك کنیم

۱ــ ما «ایاغم»   ۲ــ ح «پیغام میشنوم»   ۳ــ ما «نچید»   ۴ــ مجب «گل و این»
۵ــ ح «ردیف مطع و بیت بعدی (دارم) است»   ۶ــ ح «بما زین چمن چنان»   ۷ــ مجب «سرو»   ۸ــ ح «مرکب نیشکر»   ۹ــ ح «زما»   ۱۰ــ ما «سرمه»   ۱۱ــ ح «ببرگ»
۱۲ــ ما «پاك»
* ما «بیت چهارم غزل است».   ** مجب «این بیت در حاشیه نوشته شده است».

نمیخوریم غم روزگار تا می هست　　چه لازمست که خودرا ز[1] غم هلاك کنیم
زمانه میکند آن فتنه‌ای که میخواهد　　چه‌سود ازاینکه‌چو گل جیب‌خویش چاك کنم
سلیم فرصتی از روزگار تا داریم　　حساب خویش به‌ایام به که پاك کنیم

☆

صوفیان را شده ز آهنگم　　تار تسبیح رشتهٔ چنگم
از گل و لاله فیض نتوان برد　　غیر می نیست از کسی رنگم
شد بهار و چو سبزهٔ صحرا　　کوه تا کوه می‌رسد بنگم
بر من و[2] کار من جهان خندد　　رهبر کور و شاطر لنگم
*در بیان شوق چون مجنون　　گرد باد است میل فرسنگم
عشق تا منع خودفروشی کرد　　شد ترازو فلاخن سنگم
فرصت رزم[3] دشمنانم نیست　　روز تا شب بخویش درجنگم
از سبکروحیم شرر داغست　　همچو یاقوت اگر[4] گران سنگم
**بر بساط زمانه چون پسته　　میزند خنده حقهٔ بنگم
پادشاهم بملك فقر سلیم　　پوست تخت منست او رنگم

☆

داغ نتواند گرفتن در دل ما جای زخم
وقت خندیدن نمك میریزد[5] از لبهای زخم
جای یك زخم دگر چون گل بر[6] اعضایم نماند
تیغ بگشاید مگر در سینهٔ من جای زخم
میبرند از یکدیگر[7] ذوق جراحت هر نفس
کامرانی میکند هر زخمم از بالای زخم

۱- مجب «خود ازغم»　۲- ح «من کار»　۳- ح «فرصت دشمنانم»　۴- مجب «گر»
۵- مجب «می‌بارد»　۶- مجب «یکناخن دگر چون‌گل در»　۷- ح «یکدگر»
* ح «بیت سوم غزل است»　** مجا «این بیت را اضافی دارد».

خون اگر گرید کسی برحال زار من کمست
داغها دارد دلم از[۱] خندهٔ بیجای زخم
درد ما را آشنائی نیست با درمان سلیم
از خجالت آب شد[۲] مرهم زاستغنای زخم

☆

ما در چمن بساط تمنا فکنده‌ایم — بر برگ لاله طرح تماشا فکنده‌ایم
چون آینه زدیدن اوچشم ما پراست — یوسف بطرح پیش زلیخا فکنده‌ایم
از بهرصید[۳] کردن مرغابیان اشك — مانند موج دام بدریا فکنده‌ایم
در عشق لاله را سبب اعتبار شد — داغی که ما زسینه بصحرا[۴] فکنده‌ایم
نبود سلیم توبه شکستن گناه ما — این عذر را بگردن مینا فکنده‌ایم

☆

اثر در عالم از دارا و[۵] اسکندر نمی بینم
سری[۶] همچون کلاه لاله در افسر نمی‌بینم
درین مجلس چراغی از که خواهد خواست[۷] پروانه
که غیر از شمع یکسر زندهٔ دیگر نمی‌بینم
مرا ذوقی زدانش نیست لوح[۸] ساده درکار است
که بر آیینه دارم چشم من جوهر نمی‌بینم
ز کویش میتوان رفتن قرار و صبر اگر باشد
در ین پرواز همراهی ز بال و پر نمی‌بینم
میان یوسف و معشوق ما نسبت نمیگنجد
من اندر[۹] راست گوئی روی پیغمبر نمی‌بینم

۱ـ ح «بر» ۲ـ ح «میشد» ۳ـ مجب «عید» ۴ـ ح «بسینه زصحرا»، ما «بسینه‌صحرا»
۵ـ ما «داراو» ۶ـ ح «سر» ۷ـ ح «خاست» ۸ـ ح «لوحی» ۹ـ ح «که من از»

عجب جمعیتی از بوی زلف او[1] بدست آمد
پریشانی دگر زین گنج باد آور نمی‌بینم

جهان را تیره کرد آه و نشان گریه ظاهر نیست
غبار فتنه پیدا شد ولی لشگر نمی‌بینم

درین دریا چنان بیم نهنگ آشفته‌ام دارد
که چون ماهی بزیر پای خود گوهر نمی‌بینم

نهان در پرده هر برگ[2] گلی مشاطه‌ای دارد
همین آیینهٔ بید است روشنگر نمی‌بینم

نشد ترك كلاهم[3] باعث آسایشی ای‌دل
صلاح کار خود را جز بترك سر نمی‌بینم

خوش آن محتاج کز روی کریمان چشم بردارد
در ین دریا حبابی[4] به ز نیلوفر نمی‌بینم

جنون از انقلاب روزگار آسوده‌ام دارد
شهید کربلای عشقم و محشر نمی‌بینم

مکن منعم اگر چشم از جمالت[5] بر نمیدارم
نمی‌بینم ترا عمری است ای کافر نمی‌بینم

گرسنه نیستم ای اهل همت تشنه‌ام تشنه
من آن کز آب رز دیدم در[6] آب‌زر[7] نمی‌بینم

سکون و جنبش اشیا سلیم ازخویش کی باشد
همین کشتی بدریا دیده‌ام[8] لنگر نمی‌بینم

☆

نیم بلبل که فصل گل به‌گلشن آشیان گیرم
دهم صد گل‌که همچون شمع یك برگ خزان گیرم

۱ـ مجب «یوسف را بدست» ۲ـ ح «پرده برگ» ۳ـ مجب «کلاهی» ۴ـ ح «حنائی»
۵ـ ح ، مجب «خجالت» ۶ـ مجب «ز» ۷ـ ما«زردیدم درآب رز» ۸ـ ح «دیدم و»

خوش آن هستی که چون گل در گلستان چهره بگشاید[1]
در آیم غافل از دنبال و چشم[2] باغبان گیرم
مرا خود آسمان نگرفت دست از کوتهی هرگز
تو توفیقم دهی یا رب که دست آسمان گیرم
گلی در[3] آب دارم از[4] غبار دیدهٔ گریان
که میخواهم در دلرا بروی[5] دوستان گیرم
سلیم آن شهسوار از ره[6] بآن گرمی نمی‌آید
که همچون برق بتوانم سمندش را عنان گیرم

✡

قطرهٔ خونابه‌ای تا سوی مژگان میکشم
از دل مجروح پنداری که پیکان میکشم
دامن صحرا ز موج گریه‌ام شد لاله زار
رنگ میریزم بهر سو طرح طوفان میکشم
همچو مرغ بیضه شد بر من قفس پیراهنم
از جنون خود را بروی تیغ عریان میکشم
میدهد[7] از زلف خوبان باد[8] بر روی هوا
همچو مجمر بسکه آه از دل پریشان میکشم
شهر بر دیوانه زندانست همچون گرد باد
بر مراد دل نفس من در بیابان میکشم
*میکنم چون غنچه هرگه یاد اوضاع[9] چمن
پای در دامان[10] سر خود[11] در گریبان میکشم

۱ـ ح «نگشاید» ۲ـ ما ، مجب «دنبال چشم» ۳ـ ح «از» ۴ـ ح «در»
۵ـ ح، مجب «برای» ۶ـ ح «در» ۷ـ ما «میدمد» ۸ـ مجا «یاد»
۹ـ ما «یاد از اوضاع» ۱۰ـ ح «دامن» ۱۱ـ مجا «خودسر»
* مجب ، ما «بیت هفتم غزل است» .

بسکه دارم[۱] ذوق جستن از فضای روزگار
در میان خانه همچون تیر[۲] میدان میکشم
پا بمقدار گلیم خود کند[۳] هرکس دراز
زان سبب من پا[۴] بقدر طرف دامان میکشم
تیره شد چشم از غبار کشور هندم سلیم
سرمه‌ای در چشم از خاك صفاهان[۵] میکشم

☆

خوش آنکه بینم روی او و ز[۶] اضطراب از خود روم
بر پای آنسرو روان افتم چو آب[۷] از خود روم
با او شبی می خورده‌ام نبود عجب کز یاد آن
چشمم چو بر ساغر فتد همچون حباب از خود روم
در خواب او را دیده‌ام[۸] صد بار در هر ساعتی
از شوق بستر افکنم افتم چو خواب از خود روم
تا کی درین نخجیرگاه از شوق صید آرزو
هرگاه تیری افکنم همچو شهاب از خود روم
در آتش عشق بتان دل را بحسرت[۹] سوختم
اکنون ز هر[۱۰] جا بشنوم بوی کباب از خود روم
از شوق مشکین کاکلی در باغ و بستان چون سلیم
بینم چو شاخ[۱۱] سنبلی در پیچ و تاب از خود روم

☆

آنم که می بنغمهٔ زنجیر میخورم ساغر بطاق ابروی[۱۲] شمشیر میخورم

۱ـ مجب «دارم ازبس» ۲ـ مجب «موج» ۳ـ مجب «نهد» ۴ـ ما «پا من»
۵ـ مجا «صفهان» ۶ـ ح ، مجب «در» ۷ـ ح «چون موج آب» ۸ـ ح «دیده صد»
۹ـ ما «زحسرت» ۱۰ـ مجا «بهر» ۱۱ـ ح «شاخی» ۱۲ـ مجب «ابرو»

از فیض ماهتاب شرابم حلال شد — می در پیاله میکنم و شیر میخورم
بیهوشیم ز جلوهٔ سبزان گیلکست — در لاهیجانم و می کشمیر میخورم
مورم ولی ز خرمن عشقست دانه‌ام — چون موریانه جوهر شمشیر میخورم
تاکی سلیم جور جهان را توان[۱] کشید — چندین شکنجه من به‌چه‌تقصیر میخورم

☆

*نقش ابروش بدل روز فراقی بستیم — بر سر خانهٔ ویران شده طاقی بستیم
عشق مجنون اثری در دل لیلی کرده[۲] است — سر زنجیر چو خلخال بساقی بستیم
با فراموشی بسیار دگر با شوخی — بر سر مرغ دل خویش جناقی بستیم
سپر سینه[۳] و شمشیر فغان بیکار است[۴] — خصم ما[۵] کیست چه بیهوده یراقی[۶] بستیم
**شب سرود دل ما بود بآهنگ وطن[۷] — در نشابور عجب صوت عراقی بستیم
دل چه بر شاهد ایام گذاریم سلیم — ما که[۸] این عقد بامید طلاقی بستیم

☆

***بکوی عشق خوبان تا[۹] گذشتم — ز رفتن همچو نقش پا گذشتم
نه‌گل بر سر نه خاری در[۱۰] کف پا — چو باد از باغ بی‌پروا گذشتم
ولی بی آتش عشقت ندیدم[۱۱] — بافسون در رگ[۱۲] خارا گذشتم
بامید وصال بیوفائی — چو خورشید از سر دنیا[۱۳] گذشتم
سلیم ازعشق خوبان حاصلی نیست — زیان دارد ازین سودا گذشتم

☆

مگذار ز دستم که گل باغ وفایم — بر دست تو شایسته‌تر از رنگ حنایم

۱ـ ما «میتوان» ۲ـ ما «کرد» ۳ـ ما «سروسینه» ، ح «سپرشیشه» مجا، مجب «سرسینه»
۴ـ مجب «بهرچه بود» ۵ـح «من» ۶ـ مجا «جناقی» ، مجب «براتی» ۷ـ ح«طرب»
مجب «حجاز» ۸ـ ح «منکه» ۹ـ ما «ما» ۱۰ـ ما «بر» ۱۱ـ ما «ندیدیم»
۱۲ـ ح «دل» ۱۳ـ ما «دریا»

* ح «ردیف این عزل (بستم) است»،مجا«ردیف دو بیت اول(بستم) است».

** ما «این بیت راندارد» . *** ما «ردیف این غزل «گشتیم» است ».

از بس بره عشق دراو خار خلیده[1] است همچو دم[2] ماهی شده هر پنجهٔ پایم
از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم
مشکل بود از نقش قدم نیز جدائی در راه چو خورشید ازان رو بقفا[3] یم
بیخار قدم قوت برخاستنم نیست چون شعله ز خار کف پا برسر پایم
نتوان زدویدن[4] بتوای دوست رسیدن بر روی زمین سایهٔ مرغان هوایم
فرزند خودم میشمرد مادر ایام ای کاش بپرسند که فرزند کجایم
همچشم سلیم از اثر جهل بود غیر باور نکنی جغد اگر گفت[5] همایم

☆

خوش آنروزیکه می‌درهر چمن بیباك میخوردم
بدستم بود اگر جامی بپای تاك میخوردم
ز ساقی جام می نگرفتن زاهد هلاکم[6] کرد
بدست من اگر میداد آن را پاك میخوردم
محبت کرد از بس تلخ بر من[7] زندگانی را
اگر زهرم نمیداد آسمان تریاك[8] میخوردم
پی روزی عجب گر ترك استغنا کنم اکنون[9]
که در ایام طفلی از قناعت[10] خاك میخوردم
سلیم از بی شرابی مبتلای صد غم و دردم
اگر میداشتم[11] می کی غم افلاك میخوردم

☆

کی بود در چمن که سرودی نداشتیم با عندلیب گفت و شنودی نداشتیم
ای عشق سوختیم بساط طرب که تو هر چه[12] بما نمونه نمودی نداشتیم

۱- ما «خلید» ۲- مجب «دم شده» ۳- ما «ازان بقضا» ۴- ح «بدویدن» ۵- «گفته»
۶- ما «کبابم» ۷- مجا «برمن تلخ ازبس» ۸- ح ، مجب «برتاك» ۹- ما «امروز»
۱۰- مجا «قناعت» ۱۱- ح «میداشتی» ۱۲- ما «هرجا».

گردون کدام فتنه که با عاشقان نکرد	اینها گمان بخال کبودی نداشتیم
مردیم و آهی[1] ازدل بی‌کینه برنخاست[2]	همچون چراغ آینه دودی نداشتیم
دایم سلیم بود قناعت طریق ما	هرگز نظر بصاحب جودی نداشتیم

☆

سرازکجاست که‌چون لاله‌فکر تاج کنیم	دماغ کو که ببوی گلش علاج کنیم
بدفع سرکشی آتش آب میباید	کجاست باده‌که اصلاح این مزاج کنیم
کریم را نظری با گدای خاموش است	به‌پیش دوست چه اظهار احتیاج کنیم
نهیم تهمت خندیدنش درین مجلس	فواق شیشهٔ می را چنین علاج کنیم
سلیم فکر دگر کن که شعر بیقدر است	چه لازمست که این کار بیرواج کنیم

☆

ز تنهائی چو مینا راز با پیمانه میگویم
گهی با شمع[3] محفل گاه با پروانه میگویم
حریف نکته سنجی در همه عالم نمی بینم
سخن از بیکسی باخویش چون دیوانه[4] میگویم
ادیب این دبستانم[5] سر و کارم بطفلانست
بزرگی را چه نقصان گر سخن طفلانه میگویم
ز تنهائی شب هجران او خوابم نمی‌آید
نشسته بر سر بالین خود افسانه میگویم
بقدر خود ز هرکس طاقتی در عشق می‌باید
مرا کاری به بلبل نیست با پروانه میگویم
پس از مقصد رسیدن مدعا معلوم میگردد
سخن را رهروان در راه ومن درخانه میگویم

۱ـ مجب «آه»   ۲ـ ما «برنخواست»   ۳ـ ح «گهی‌شمع»   ۴ـ مجب «پروانه»
۵ـ مجب «گلستانم»

سلیم از اعتقاد خویش هرکس میزند حرفی
تو دلرا کعبه میخوانی و من بتخانه میگویم

☆

خویش را بر محرمان آن بت چین بسته‌ایم
بلبلیم و بال[1] بر دامان گلچین بسته‌ایم
محفل روشندلان را با چراغان کار نیست
خانه را از خویش چون آیینه آئین بسته‌ایم
خاتم جمشید کز دست جهان گم گشته بود
ما گدایان بند ازو[2] بر کاسه چوبین بسته‌ایم
پای نتوانیم[3] ازین وحدت سرا بیرون نهاد
ما حنا بر پای خود در[4] خانهٔ زین بسته‌ایم
مطلب ما زین غزل گوئیست ذوق خود سلیم
ورنه زین ناقص حریفان چشم تحسین بسته‌ایم

☆

در سخن سنجی هرکس بتر از غمازیم — وای بر ما که درین بزم سخن پردازیم
سفر اول شوقست[5] بکویت ما را — صید ما زود توان کرد که نو پروازیم
کیست کز مطرب این بزم درآتش ننشست — ما همه سوختهٔ شعلهٔ یك آوازیم
حیف باشدکه ز بیمهری او[6] شکوه کنیم — ما که معشوق پران همچو کبوتر بازیم
چشم خونابه فشان بی خبری نیست سلیم — راز پنهان مکن از ما که ز اهل رازیم

☆

هلال عیدم و ترك کلاه خورشیدم — ستارهٔ سحرم شمع راه خورشیدم
*زبرق چون خس وخاشاك شکوه نیست مرا — که شبنم گلم و داد خواه[7] خورشیدم

۱- ح «دام» ۲- مجا ، مجب «ازان» ۳- مجب «نتوانم» ۴- ما «دریای خودبر»
۵- ما «عشقست» ۶- ما ، مجب «تو» ۷- ح «داخواه»
* ما «بیت چهارم غزل است».

*خبر زکشتن شمع وچراغ او را نیست
به پیش داور محشر گواه خورشیدم

تنی ز بستر بیمار[۱] گرم‌تر دارم
که از خیال کسی جلوه‌گاه خورشیدم

سلیم نیست سراسیمگی عجب از من
چو ذره در طلب بارگاه خورشیدم

✩

ما چومرغان قفس زمزمه در دل داریم
در پر و بال زدن عادت بسمل داریم

چون جرس بیضهٔ فولاد بفریاد آید
گرزلب سرزندآن ناله‌که‌در دل داریم

عذرماگرم روان سستی‌توفیق بس است
در بیابان طلب همره کاهل داریم

دانهٔ خرمن ما بیضهٔ مور است[۲] تمام
دل‌ماخوش‌که‌دراین‌مزرعه‌حاصل‌داریم

ما درین بحر نه موج و نه حبابیم[۳] سلیم
چشم بر ورطه همیشه نه بساحل داریم

✩

لب مبند از ناله میدانم جفا داری سلیم
گریه‌ای سرکن که یار بیوفا داری سلیم

با جفای او بغیرازاینکه[۴] سازی چاره نیست
گر ز کوی او روی دیگر کجا داری سلیم

از[۵]حقیقت نیست ناخشنود[۶] رفتن زین چمن
گر نداری گل بکف[۷] خاری بپا داری سلیم

در طلسم حیرت از سرگشتگی افتاده‌ای
بند بر دل همچو سنگ آسیا داری سلیم[۸]

بخیه‌ای بر چاکهای سینه مجروح زن[۹]
دست پنداری‌که چون‌گل‌در[۱۰]حناداری‌سلیم

۱ـ ما «بیچاره» ۲ـ ما «موریست» ۳ـح «موجیم وحبابیم» ، مجا ، مجب «موجیم‌حبابیم»
۴ـ ما «بغیر آنکه» ، ح «آنکه» ۵ـ مجا «در» ۶ـ مجب «نیست خشنود» ۷ـ ح «بسر»
۸ـ «هنوز» ۹ـ ح «محزون بزن» ۱۰ـ ما «بر»

* مجب «این بیت را ندارد».

از برای عافیت بار گران جانی مکش
این زره تا[1] چند در زیر قبا داری سلیم

عشق تکلیف تهی دستان بمستی میکند
از حرارت میل آب ناشتا داری سلیم

سر بزیر بال خود بر هم چو مرغان قفس
چند سر در[2] سایهٔ بال هما داری سلیم

کی بطوف کعبه و بتخانه قانع میشود
در طلب پائی تو چون پای[3] گدا داری سلیم

خوشدلی بر صحبت عمر سبکرو بسته‌ای
آشیان در سایهٔ مرغ هوا داری سلیم

عشق را با فقر در یك پیرهن جا داده‌ای
آتشی پنهان بزیر بوریا داری سلیم

نیست بیم از فتنهٔ روباه[4] بازان جهان
جای تا در سایهٔ شیر خدا داری سلیم

☆

هزار خانه خرابی بشهر[5] و ده دارم — هوای وادی مجنون بدل گره دارم
*بصیدگاه دعا گو غزال مقصودی — که تیر بر سردست و کمان بزه دارم
جنون بسلسله آراست بسکه اعضایم — گمان برندکه در تن مگر زره دارم
تمام عمر ز بیم خزان درین گلشن — چو غنچه برگ‌گلی چند درگره دارم
بلاست طالع شهرت‌سلیم ورنه بعشق[6] — هزار داغ من از داغ لاله به دارم

☆

ما بگلزار معانی آب گوهر بسته‌ایم — رنگ‌گلهای‌سخن‌رارنگ‌دیگر بسته‌ایم

۱ـ مجب «را» ۲ـ ح «درسر» ، مجب «چند در» ۳ـ ح ، مجا «دست»
۴ـ مجب «فتنه از روباه» ۵ـ مجب«زشهر» ۶ـ مجب«تنست»
* ما «بیت سوم‌غزل است» .

دیده راازرشك‌پوشیدیم‌حیرت[1] بین‌که‌غیر باتوخلوت‌کرده و[2]ما خانه رادر بسته‌ایم
مهرخاموشی‌بلب داریم‌تاجان‌در تن‌است[3] ما طلسم شکوه را بر نام محشر بسته‌ایم
بر نمیتابد حدیثی کز لب او کرده‌ایم آب بسیاری بجوی تنگ شکر بسته‌ایم
ناله[4] شرح شعلهٔ شوقم کند با او سلیم نامهٔ[5] پروانه[6] بر بال سمندر بسته‌ایم

☆

افروخت رخ از باده و[7] بگداخته بودم خود را ز تماشای رخش باخته بودم
بردست‌من این شیشه‌که ازچرخ سپردند از جملهٔ عشقت ز کف انداخته بودم
* ناخن بجگر چند زنم آه که عشقت سازی بکفم داد که ننواخته بودم
همچون شجر طور گل شعله[8] برآورد نخلی که ز موم دل خود ساخته بودم
در باغ نشد فرصت نظارهٔ سروم مشغول طواف قفس فاخته بودم
گر همچو سلیمم[9] ز بتان چشم وفا بود معذور بدارید که نشناخته بودم

☆

ز شوقت گاه بر دنبال گل همچون صبا افتم
گهی بردست و پای‌گلرخان همچون حنا افتم
دگر راهی نهاده[10] شوق در پیشم که از شادی
بپای خویشتن در هر قدم چون نقش پا افتم
** درین ضعفم مددگاری براه شوق می‌باید
بخضرم دسترس خود[11] نیست درپای عصا افتم
مرا کاری بجز افتادگی چون‌نیست درعالم[12]
گر از خاك در میخانه برخیزم کجا افتم
چه نقصانی مرا بر پایهٔ قدر و شرف دارد
اگر بر خاك ره چون سایهٔ بال هما افتم

۱ـ ح «غیرت» ۲ـ ح «تا تو خلوت‌کرده» ۳ـ ما «منست» ۴ـ ح «نامه»
۵ـ ما «ناله» ۶ـ مجب «پرواز» ۷ـ ح «باده بگداخته» ۸ـ ح «گل ازشعله»
۹ـ مجب «سلیم» ۱۰ـ ح «نهاد» ۱۱ـ ح «چون» ۱۲ـ مجب «ای زاهد»
* ما «بیت چهارم غزل است». ** ما«بیت چهارم غزل است».

*مرا طالع بسوی مقصدی هرگز نشد رهبر
بخاك نا امیدی چند چون تیر خطا افتم
زقسمت[1] زان نمینالم که همچون دانه میدانم
ز چنگ مور اگر گردم رها در آسیا افتم
نیم غمگین اگر بخت سیاه[2] آواره‌ام دارد
چو خال روی خوبان خوشنمایم هرکجا افتم
بدرویشی سلیم از بسکه خوکردم پس ازمردن
چو آتش زنده میگردم اگر بر بوریا افتم

✩

زفیض عشق توچون حسن دلپذیرشدیم[3] — غبار راه تو بودیم[4] از آن عبیر شدیم
بخون خویش علم‌چرب‌کرده‌ایم چوشمع — که‌خود نخست زخصمان بخوداسیر[5] شدیم
چو صبح برگ خزانی زنیم بر دستار — بنوبهار[6] جوانی چنین[7] که پیر شدیم
کنون خوشست که خوان سپهر بردارند — ز قرص پنجه کش آفتاب سیر شدیم
شود سلیم درشتی ملایمت در عشق — حصیر آمده بودیم چون حریر شدیم

✩

درقفس از هر نسیمی عیش گلشن میکنم — چشم یعقوبم چراغ ازباد[8] روشن میکنم
تنگ می‌آمد بچشم من فضای روزگار — برجهان‌گوئی نگاه ازچشم سوزن میکنم
**رفته ازآشفتگی فکر لباس از خاطرم — اشك درچشمم چوآیدیاد دامن[9] میکنم
بیستون را برگرفتن آنقدرها[10] کار نیست — کوهکن زین‌کاراگرعاجزشودمن میکنم
ازمحبت دوست‌کردم دشمن‌خودرا که من — سنگ‌را ازچرب‌و نرمی‌موم‌روغن میکنم
گوهرولعلی که‌شاهان زیب افسرکرده‌اند — گر بود در دست من‌سنگ‌فلاخن میکنم

۱ـ ح «بقسمت» ۲ـ ح «سیه» ۳ـ ح «شدم» ۴ ـ مجب« بودم» ۵ ـ مجب «خصمان اسیر» ۶ـ ح «بنوربهار» ۷ـ مجب«که چنین» ۸ـ ح «باده» ۹ـ ما «یادامن»
۱۰ـ ما «اینقدرها»

* ما «بیت سوم غزل‌است». ** مجب «بیت چهارم غزل است».

داغ عشق خوبرویانم حذر[1] از من سلیم　　میگریزد راحت از جائی که مسکن میکنم

☆

چگونه زمزمه‌ای در چمن بکام کنم　　که موج لاله و گل را خیال دام کنم
خوش آنکه غارت مستان شود چمن بامن　　گلی[2] برم باسیری[3] پیاله نام کنم
*کجاست تاب تغافل زدن مرا به بتی[4]　　که در نماز اگر بینمش سلام کنم
بدوست یك سخنم هست و بی‌سرایت[5] نیست　　اگر نصیب شود کاین[6] سخن تمام کنم
وصال دختر رز را نمیکنم پنهان　　حلال را ز چه بر خویشتن حرام کنم
گرفته شوق عنانم سلیم و نگذارد　　چو آفتاب بیکجا دمی مقام کنم

☆

**صبح چون میل تماشای گلستان میکنیم
سر برون چون غنچه از چاك گریبان میکنیم
حال ما آشفتگان در کار عالم عبرتست
همچو گل تعبیر هر[7] خواب پریشان میکنیم
همنشین گرید بوقت مرگ در[8] بالین ما
ما[9] وداع[10] او چو شمع صبح خندان میکنیم
بسکه بیدردی[11] زاهل این گلستان دیده‌ایم[12]
چاکهای سینه را چون غنچه پنهان میکنیم
گرچه عاجز دیده‌ای ما را ز ما غافل مباش
قطرهٔ اشك اسیرانیم طوفان میکنیم
هرکه دم از کینه[13] ما زد مهیای فناست
خصم می‌پوشد کفن تا تیغ عریان میکنیم

۱- ح «اثر»　۲- ح «یکی»　۳- ح «باسیران»　۴- مجب «تغافل مرا به‌بتخانه»
۵- ما «هست بیسرایت»　۶- ما «کین»　۷- مجب «بد»　۸- ح «بر»　۹- ما «تا»
۱۰- مجب «ما وداع»　۱۱- ما «بیدادی»　۱۲- ما «دیده‌ام»　۱۳- مجب «کیسه»
* ح «بیت چهارم غزل است» .　** مجب «ردیف این غزل (میکنم) است».

در دل آزاری ز یکدیگر حریفان بدترند
کار چون با غنچه افتد یاد[1] پیکان میکنیم

بسکه در عشق از پی سامان خود[2] افتاده‌ایم
داغ اگر در دست ما باشد نمکدان میکنیم

ذوق گلگشت خراسان رفته است از یاد ما
در سواد هند سیر باغ زاغان میکنیم

گل بدامن میکنند احباب در گلشن سلیم
جای گل ما پاره‌های دل بدامان میکنیم

☆

بافسون محبت دست آتش را بمو بندم
چو غنچه بر گل کاغذ طلسم رنگ و بو بندم

گرفتم سهل کار عشق را بر من جهان خندد
که میخواهم ره سیلاب را چون[3] آب جو بندم

سخنها از زبان من بآن بیباك میگویند
شوم خاموش و بر احباب راه گفتگو بندم

کمر درخدمت بت خودمرا از کار افتاده[4] است
مگر زنار خود را همچو قمری بر گلو بندم

سلیم امشب زمستی دل اناالحق میزند دیگر
نشد ممکن که بتوانم دهان این سبو بندم

☆

*خوش آنروزی‌که بر آن طره‌های[5] مشکبو پیچم
دو عالم را دهم از دست و بر یکموی او پیچم

۱- ما «کار» ۲- ح «او» ۳- ح «بر» ۴- ما «افتاد» ۵- مجب «طرها»

* ما «فقط مطلع غزل دارد بقیه افتاده است» ,

خم می‌را بگوئید ای حریفان رحم خوش چیزیست
برای ساغری تا چند دست هر سبو پیچم
برای آنکه فصل گل درین باغم بیاد آرند
بهر انگشت شاخی رشته‌ای همچون کدو پیچم
نمیخواهم که چون منصور ممنون کسی باشم
بدست خود کمند زلف او را بر گلو پیچم
سلیم از دست فرصت رفت و در[1] سامان وصل او
نمازم شد قضا تا کی در آداب وضو پیچم

☆

ما راه فغان بر دل ناشاد گرفتیم
چون سرمه سر راه بفریاد گرفتیم
ما جوهر خود از نظر خلق نهفتن
تعلیم ز آیینهٔ فولاد گرفتیم
ز آشفتگی طرهٔ مقصود خبرداد
هر فال که از شانهٔ[2] شمشاد گرفتیم
خواهیم بسر چشمهٔ مقصود رسیدن
از خضر سراغی که نمیداد گرفتیم
بیهوش ترم[3] از همه کس زانکه درین بزم
پیمانهٔ خود هرکه بما داد گرفتیم
گر نامه و قاصد نفرستیم[4] عجب نیست
این را ز فراموشی او یاد گرفتیم
نه دام سلیم و نه قفس بود بعالم
آنروز که ما دامن صیاد گرفتیم

☆

چو بلبل باعث شوریده گفتاری[5] نمیدانم
چو گل تقریب این آشفته دستاری نمیدانم
مکن عیبم اگر برحال خود هرگز نپردازم
که من میخواره‌ام آیین غمخواری نمیدانم
مرا شور جنون از راحت تجرید غافل کرد
چو فیل[6] مست قدر این سبکباری نمیدانم

۱- ح « رفت در » ۲- ح « ارشادز » ۳- مجب « ترم » ۴- مجب « بفرستیم »
۵- در اجل (سامانی) است ، در مجب (گفتاری) ذکر شده ۶- مجب « پیل » .

گرفتم عالم از من شد مرا عقل معاشی[1] کو
جهانگیری چه حاصل چون جهانداری نمیدانم
درشتی گر[2] بکار آید ترا ای گوهر ارزانی
که من چون رشته‌کاری غیر همواری نمیدانم
چنان از بی سبب آزردنم شرمنده‌ای از من
که من خوی ترا ای دوست‌پنداری نمیدانم[3]
برای عاشق آزاری ترا عذری نمیباید
چه خواهد شد اگر گوئی که دلداری نمیدانم
چو بلبل بسکه نالیدم ز گلزارم برون کردند
چه میخواهد ز من این ناله‌وزاری[4] نمیدانم
سلیم از کف خریداران متاعم مفت میگیرند
که چون یاران[5] دیگرمن دکان‌داری نمیدانم

☆

از زمین آزرده‌ام و ز آسمان رنجیده‌ام
دوستان رنجیده‌ام زین دشمنان رنجیده‌ام
همچوبادامم اگر بر چشم صد سوزن زنند
چشم نگشایم ز هم بس کز جهان رنجیده‌ام
شد درای محملم ناقوس بر عزم فرنگ
کز عراق آزرده و ز هندوستان رنجیده‌ام
* هرچه[6] بادا باد تنها میروم این راه را
نکهت[7] پیراهنم از کاروان رنجیده‌ام

۱ـ ح «معاش» ۲ـ مجب «چون» ۳ـ ح «که میدانم» ۴ـح «ناله زاری»
۵ـ مجب «یاران» ۶ـ مجب «همچو» ۷ـ مجب «کز»
* مجب «بیت پنجم غزل است».

بادۀ صافی نمیسازد[۱] دل ناصاف را
می نمیخواهم که از پیر مغان رنجیده‌ام

اتفاق[۲] دست و دل باید بهرکاری که هست
گل نمیگیرم بکف کز باغبان رنجیده‌ام

سایۀ خار بیابانم به از صد گلشنست
بلبلم اما ز باغ و بوستان رنجیده‌ام

گاه برگل میزنم خودرا گهی برخار وخس
طایر رم کرده‌ام از آشیان رنجیده‌ام

رنجشم با دوستان افزون زشوق افتاده است
مژده باد ای دشمنان کز دوستان رنجیده‌ام

برق من کی خویش را غافل بخرمن میزند
با خبر باشید گفتم دوستان رنجیده‌ام

تیغی ازهرپر[۳] حمایل کرده‌ام همچون همای
بعدازین خون میخورم کزاستخوان رنجیده‌ام

انتقام چرخ را کلکم از ایشان میکشد
وای بر اهل جهان کز آسمان رنجیده‌ام

یك کس از آسیب من مشکل که جان بیرون برد
در رمه افتاده گرگ[۴] از آشیان رنجیده‌ام

این قصیده شد غزل آخر ز روی اختصار
تا بکی گویم سلیم از این و آن رنجیده‌ام

☆

بدیده چند ز نقش تو گل بر[۵] آب زنم
چو می بیاد لبت موج اضطراب زنم

۱- ح «بمینازد» ۲- ح «اتفاقی» ۳- مجب «بهر» ۴- مجب «گرگ و از»
۵- مجب «گل آب»

بسایه‌اش نروم ابر اگر هما گردد بیاد روی تو ساغر در[1] آفتاب زنم
فریب خوردهٔ طوفان شوقم و خواهم سفینه‌ای که از و موج انتخاب زنم
خرابه بسته چوگردد نشان معمور یست[2] عبث چرا بدر دیده قفل خواب زنم
سلیم بسکه چو گل پاکدامن آمده‌ام چو موج خنده ترا دامنی[3] بر آب زنم

✩

بجامم[4] بادهٔ نابست وخون دل هوس دارم نمیخواهم گل از کس تا بداغی دسترس دارم
درای محمل نازم[5] بحسن صوت مشهورم زشوق نالهٔ صدکاروان از پیش و پس دارم
گلستان ترا ای باغبان غارت نخواهم کرد بیك گل میشوم راضی که مرغی در قفس دارم
*شب وصلست و بیم غمزه‌اش آشفته‌ام دارد که بزم میگساری بر سر راه عسس دارم
دلم از گفتگوی پندگویان تیره میگردد گل آیینه‌ام کی طاقت باد نفس دارم
زبان خود دو ترکش بسته‌ام دایم که از همت سر تسخیر ملك دام و اقلیم قفس دارم
درین گلشن سلیم از روشناسان کس نمی بینم چو گل آیینهٔ خود چند پیش خار و خس دارم

✩

هوای تست در سر سایهٔ گل را نمیدانم
مرا روی تو میباید گل و مل را نمیدانم
چومجنون من بکوی عاشقی می آیم از صحرا
تبسم را نمی فهمم تغافل را نمیدانم
چو موج چشمهٔ کوثر ز آلایش پر بلبل
یقین پاکست اما دامن گل را نمیدانم
درین دریا چوموجم خضر میراند بآب آخر
ز بس[6] هر لحظه میگوید ره پل را نمیدانم

۱- مجب «بر» ۲- مجب «معمور است» ۳- ح «خنده تر دامنی» ۴- ح «بجام»
۵- ح «بارم» ۶- مجب «یك»
* مجب «این بیت را ندارد» .

بهار آمد سلیم ودر چمن پیدا نمی‌گردند[1]
چه بر سر آمده قمری و بلبل را نمیدانم

☆

ز بی‌پروائی چشمت دل آزرده‌ای دارم
لبت هرگز نمیگوید نمك پرورده‌ای دارم
دماغ من پراست‌از بوی آنگل‌کس[2] چه میداند
که در ویرانهٔ خود گنج باد آورده‌ای دارم
انیسی نیست غیر ازخاك این‌گلشن‌که بسپارم[3]
بدامن همچو گل مشت زر نشمرده‌ای دارم
چه منت در قیامت عشق او را بر سرم باشد
ز زخم تیغ او نه خورده‌ای نه برده‌ای دارم
قیامت هم گذشت و دامن آن تند خو نگرفت
میان کشتگان او چه خون مرده‌ای دارم
سلیم از باغبان ممنون گل هرگز نخواهم[4] شد
که از دل در بغل دایم گل پژمرده‌ای[5] دارم

☆

منم‌که با می ومطرب همیشه درجنگم | چو شمع میدهد از حال من خبر رنگم
ز باغ خندهٔ گل کبك را بکوه جهاند | مرا چو غنچه ندانم چه شدکه دل تنگم
بفیض بخشی ره بین‌که میکشد از دور | بچشم سرمه سیاهی میل فرسنگم
بیك پیاله رخم لاله گون شود گوئی | بدست ساقی بزمست چون حنا رنگم
چو عندلیب حقیرم مبین سلیم که من | اگر چه مرغ ضعیفم ولی خوش‌آهنگم

۱ـ مجب «نمیگردد» ۲ـ مجب «آن گلشن چه» ۳ـ ح «بسپارم» ۴ـ ح «نخواهد»
۵ـ مجب «پرورده»

✡

ما همچو گل بچاك گریبان نشسته‌ایم چون لاله در لباس شهیدان نشسته‌ایم
هر یك بفکر طرهٔ آشفته خاطریم جمعیم دوستان و پریشان نشسته‌ایم
یاران چو بوی گل همه درسیر گلشن‌اند ما همچو غنچه پای بدامان نشسته‌ایم
جز نان خشك قسمت ما نیست از جهان گوئی مگر بسفرهٔ دهقان نشسته‌ایم
جنبیدنست باعث آزار ما سلیم گوئی چو تیر بر سر پیکان نشسته‌ایم

✡

چو سوسن از حدیث آرزوی دل زبان بستم
چو زخم به شده چشم از تماشای جهان بستم
ندارم بر بهار این چمن دلبستگی چندان
حنا چون گل بدست خویش از برگ[۱] خزان بستم
*فراوان عاشقانرا دست بسته برد از میدان
من آنرا با کمند آه دست آسمان بستم
نمیدانم درین گلشن تو از دست که مینالی[۲]
که من زنار ای[۳] قمری ز دست باغبان بستم
چو بلبل بسکه خاك این گلستان دلنشینم شد
دل خود را بهر شاخی بجای آشیان بستم
صبا آخر شمیمم پیرهن را سوی کنعان برد
بافسون محبت گرچه راه کاروان بستم
بآئین خموشان من جدل با خصم خواهم کرد
سپر کردم زگوش خویش[۵] وشمشیر زبان بستم
**برهمن درقیامت نیز خواهد خدمت بت کرد
ز بس در ساعت[۶] سنگینی او را من میان بستم

۱ـ ح «بر بوی» ۲ـ مجب «درین گلشن ندانم بلبل از دست که می‌نالد» ۳ـ مجب «چون»
۴ـ ح «شاخ» ۵ـ مجب «انداختم از دوش» ۶ـ ح «ساعتی»
* ح «این بیت را ندارد». ** ح «بیت پنجم غزل است».

سلیم از دست نگذارم پس از مردن عنانش را
همه بندند بر فتراك سر من باغبان بستم

☆

بکویت چون توانم من باین حال خراب آیم
که ازبس ضعف نتوانم ترا یکشب بخواب آیم
بگلگشت گلستان میرود ای عشق مپسندی[1]
که دشمن هم عنانش باشد ومن در رکاب آیم
بصد خواری سزاوارم درین عالم چه لازم بود
ببزم دیگران ناخوانده همچون آفتاب آیم
مرا چون میتواند آسمان گردآوری کردن
محالست اینکه همچون بحر درمشت حباب آیم
درین دریا وجود[2] من بچشمی در نمیآید
نهنگم من نه ماهی تا سبك بر روی آب آیم
چنان از گرم خوئی الفتی با نیك و بد دارم
که هرکس تب کند چون نبض من در اضطراب آیم
ز مستی چون سلیم آهنگ بزم او کنم شبها
تمام راه را بر بوی دل همچون[3] کباب آیم

☆

گر امید[4] رحمی از فریادرس میداشتم
لب نمی‌بستم ز افغان تا نفس میداشتم
شور[5] وفریادم بیابانرا بتنگ آورده‌است
کاش آواز خوشی همچون جرس میداشتم
عاشقم اندیشه‌ام از گردش افلاك[6] نیست
می نمیخوردم اگر بیم از عسس میداشتم
گومنال از طالع خود بی‌سبب مرغ اسیر
کاش منهم گوشه‌ای همچون قفس میداشتم

۱- مجب «نپسندی» ۲- ح «وجودی» ۳- مجب «دلهای» ۴- ح «امیدی»
۵- مجب «شورفریادم» ۶- مجب «ایام»

در بیابان طلب از رشك میمردم اگر جز دو دست خود کسی در[1] پیش و پس میداشتم
نیست الفت با مغل شکر لبان هند را کاش بر سر چیره‌ای همچون مگس میداشتم
بیکسی چون من نمیباشد چه میکردم سلیم در خراب[2] هند اگر حاجت بکس میداشتم

☆

از جنون عاشقی هرگز وطن نشناختم تا بیابان بود ذوق انجمن نشناختم
از سفر از بس چو عنقا بازگشتم دیر شد[3] هیچکس را از مقیمان وطن نشناختم
بی تو از بس آب و تاب حسن ایشان رفته است شمع را در بزم و گل را در چمن نشناختم
عمر صرف صحبت این فرقه گردید و هنوز همنشینانرا چو شمع انجمن نشناختم
بسکه عریان دیده بودم در جنون خود را سلیم روز محشر چون بدیدم در کفن نشناختم

☆

چو گل از هر طرف چاك دگر دارد گریبانم
ز رسوائی چو صحرا ستر پوشم نیست دامانم
بکویی[4] جا نمی‌یابم نوای خارج آهنگم
بچشم هیچکس خوش نیستم خواب پریشانم
ندارم هیچ غمخواری مگر در عشق و رسوائی
چو زخم آید فراهم خود بخود چاك گریبانم
ز مژگانم بهر جانب ز بس افشان خون دارد
بود چون کاغذ[5] ابری بیاض چشم گریانم
سلیم آیا چه خصمی خضر[6] این وادی بمن دارد
که سرگردان هندم کرد و روگردان ایرانم

☆

جرعه‌ای ریز که تا چارهٔ خمیازه کنیم بوسه‌ای ده که بآن لب نمکی تازه کنیم[7]

۱- مجب «از» ۲- ح «چون شراب» ۳- مجب «دیر شد از بس چو عنقا بازگشتم ازسفر»
۴- مجب «بگوش» ۵- ح «کاغذی» ۶- ح مجب «خضر و این» ۷- ح «نمك»

بی نمك میشود آن چیز که پرشور بود[1] فصل گلرا ز پی میکشی اندازه کنیم
عقل و دین رفت بزنجیر چه حاجت دل را یك ورق قابل آن نیست که شیرازه کنیم
بعدم نیست گذر قاتل ما را تا چند همچو منصور وطن بر سر دروازه کنیم
قصهٔ زلف کهن گشت سلیم آن بهتر که زوصف خط مشکین سخن تازه[2] کنیم

☆

بسکه گشتم ناتوان هر گه صفیری میکشم از دل مجروح[3] پنداری که تیری میکشم
چون سبوی می ندارم قوت برخاستن دست بر سر انتظار[4] دستگیری میکشم
از خیال روی او[5] شد پیرهن خوشبو مرا همچو گل کی منت مشك وعبیری میکشم
چون کنم اصلاح کار عشق از وحشت مرا دست میلرزد که خار از پای شیری میکشم
گوشه‌ای خواهم چو خال ابروی خوبان سلیم انتظار[6] همتی از گوشه گیری میکشم

☆

ز من مپرس چه از روزگار میخواهم چه چیز دارد ازو وصل یار میخواهم
ز لاله و گل این باغ ساده لوح ترم که من طراوت ابر از غبار میخواهم
بجز زیان چه رسد ز آرزوی خویش مرا گل چراغم و باد بهار میخواهم
درین محیط چنان[7] الفتیست باموجم که تا سفینه ز چوب چنار میخواهم
مگو سلیم تو ازمن چه‌چیز میخواهی وفاست کار من و مزد[8] کار میخواهم

☆

گه ز شوق او در آتش گاه در خون میرویم
خضر کو تا بنگرد اینراه را چون[9] میرویم
همچو توبه با صلاحیت بمجلس آمدیم
لیك رسواتر ز بوی می به بیرون میرویم

۱ـ مجب «شود» ۲ـ ح «سخن» ۳ـ ح «محروج» ۴ـ ح «انتظاری»
۵ـ مجب «روی شد» ۶ـ ح «انتظاری» ۷ـ مجب «چنین» ۸ـ ح «مژد»
۹ـ ح «کاین‌راه چون»

هرکجا باشد چوما دیوانگان را جای نیست[1]
شهر اگر از ما بتنگ آمد بهامون میرویم
نیست‌شوری[2] هرکجاشوریده‌ای دررقص نیست
در چمن گاهی بذوق بید مجنون میرویم
جمله عالم را گرفت اعجاز نطق[3] ما سلیم
بعدازاین همچون[4] مسیحا سوی گردون میرویم

☆

عاشقم از ناله نتوانم زمانی تن زنم
گر کنند از ناله منعم بردر شیون زنم
دره این دوستان صدخار درپایم‌شکست
نیست در دستم گلی تا بر سر دشمن زنم
داغ دست خود نمایم داغ سازم لاله را
آستینی بشکنم بر آتشی دامن زنم
تابداند باغبان کز[5] باغ او چون رفته‌ام
پنجهٔ خونین[6] خود را بر در گلشن زنم
جوهر روح از شراب کهنه ماند با صفا
تا نگیرد زنگ این آیینه[7] را روغن زنم
تیره‌بختانرا رسد ازروی دل تسکین‌سلیم
آب چون آیینه بر خاکستر گلخن زنم

☆

خویش‌را ازبس‌به‌تیغ موج این دریازدم
جای ناخن برتن من[8] نیست برهرجا زدم
عرصهٔ معمور برخیل سرشکم تنگ بود
همچو ابر نوبهاری خیمه بر صحرا زدم
روزگار از عجز گفتم مهربان‌گردد[9] نشد
همچو همت دست بر دامان استغنا زدم
خاطر خود را بدرویشی تسلی ساختم
آزمودم ظرف خودرا سنگ برمینا زدم
پشت پایم از کف پا بیش دارد آبله
برجهان درراه عشق ازبسکه پشت‌پا زدم
قطرهٔ بیدست و پایم من‌سلیم اما چوسیل
کاروان موج را صد بار در دریا زدم

۱- مجب «راه نیست» ۲- مجب «ذوقی» ۳- مجب «لطف» ۴- مجب «همچو»
۵- مجب «از» ۶- مجب «چوبین» ۷- ح «شمشیر» ۸- ح ، «ما»
۹- ح «عجز گردد مهربان گفتم»

✩

چون گره جا در خم آنزلف دلکش کرده‌ایم
پای خود پیچیده در دامن[۱] فروکش کرده‌ایم
میکند[۲] از دلگشائی گریهٔ ما کار می
ما بآتش آب را چون شیشه روشن[۳] کرده‌ایم
کار ارباب صفا بر عکس چون آیینه است
خانه را از ساده کاری ما منقش کرده‌ایم
نان یاران را که بوی قرص افعی میدهد
زهر قاتل باد اگر هرگز نمك چش کرده‌ایم
در طریق عشق دلرا پختگی حاصل نشد
بیضهٔ فولاد پنداری در آتش کرده‌ایم
غیر شانه کس ندارد دست بر وصلش سلیم
خاطر خود جمع ازآن زلف مشوش کرده‌ایم

✩

هر دم غمی آید ز حریفان لئیمم
گوئی بدبستان جهان طفل یتیمم
آن‌گلبن فیضم که زشادابی[۴] فطرت
در جوش بود مغز جهانی ز شمیمم
در فکر همه فیض چو گفتار رسولم
درنطق‌همه‌معجزه[۵]چون‌دست‌کلیمم
شوقم چو برد جانب گلزار[۶] سحابم
راهم چوفتد در حرم غنچه نسیمم
کمتر نیم ازسنجر وفغفورکه من هم
در هند سیه بختی خود شاه سلیمم

✩

کرشمه سنج نگاه ستیزه جویانیم
سواد خوان الف قامتان مژگانیم
زمن حکایت مجنون و کوهکن بشنو
که ما فلك‌زدگان[۷] طفل يك دبستانیم

۱ـ ح «دامان» ۲ـ مجب «میکشد» ۳ـ مجب «روکش» ۴ـ ح «سیرابی»
۵ـ ح «معجز» ۶ـ ح «گلذار» ۷ـ مجب «زدگانیم»

*زبخت ماست که مارا زمانه نشناسد اگر چه سودهٔ قندیم در نمکدانیم
ز قید چرخ بمستی کنیم فکر گریز که باده پرتو مهتاب و ما غلامانیم
طریق کار جهان را ز ما چه میپرسی نه‌ایم[1] خضر که مجنون این بیابانم
ندیده گلشن روحانیان چه میدانی که درسفال فلك‌خوشنشین‌چوریحانیم
بود بسایهٔ ما هرکجا اسیری هست بتنگنای جهان ما چراغ زندانیم
سلیم ظاهر ما را مبین بباطن بین که دوست آینه و ما چو آینه دانیم

✩

چوجای در صف طفلان کنم ندیم شوم و گر ببزم بزرگان رسم حکیم شوم
شوند لاله وگل چون چراغ روگردان ز من بگلشن ایام اگر نسیم شوم
گدای را بگدائی دگر شدن محتاج چه حکمتست هلاك تو ای کریم شوم
بریده باد از ان طور پای همت من که گر عروج کند کار من کلیم[2] شوم
ابالب ازگهر راز وبسته لب چو صدف هلاك شیوهٔ خاموشی سلیم شوم

✩

فصل گل رفت و بجام می دمی نگذاشتم همچو لاله داغ دل را مرهمی نگذاشتم
خندهٔ موجم درین دریا کجا تر میکند منکه در دریا وجود[3] شبنمی نگذاشتم
**درمحبت بسکه‌کردم خاك‌عالم را بسر در دل آشفتگان گرد غمی نگذاشتم
لب نهادم بر لب مینا و در لای شراب همچو ریگ شیشهٔ ساعت نمی نگذاشتم
صد هنر دارم پی‌آوازه همچون جم سلیم نام خود را در طلسم خاتمی نگذاشتم

✩

یاد ایامی که دامی همچو بلبل داشتیم گاه با گل دست بازی گه بسنبل داشتیم
باجهان سودای ما نازکدلان‌صورت‌نبست اوچوآتش خاروخس‌میجست‌وما گل‌داشتیم
عالم مستیست ساقی دور ما را مگذران رفت آن دوران که ما تاب تغافل داشتیم

۱ـ مجب «نیم» ۲ـ مجب «حلیم» ۳ـ مجب «منکه دریا را وجود»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است» . ** مجب «بیت دوم غزل است».

ناخدا بر همزن[۱] هنگامهٔ ما زود شد صحبتی با موج دریا بر سر پل داشتیم
از ترقی نیست ما را قسمتی هرگز سلیم رو چو درد شیشهٔ می در تنزل داشتیم

☆

ای در ایام تو تیغ غمزه را الماس نام
در میان کینه جویانت خدا نشناس نام
شیوهٔ بیگانگی از بس بعهدت عام شد
دور نبود گر نداند خضر را الیاس نام
چشم و[۲] مژگان سیاهت هندوان جنگجو
کرده ایشان‌راجهان خودرای جادو داس‌نام
ظرف هرکس بر نتابد ساغر عشق ترا[۳]
این قدح دارد زمادر یاکشان چون طاس نام
هرکرا دیدیم دارد احتراز از ما سلیم
تا ببد نامی بر آوردیم چون افلاس نام

☆

بحیرتم که ز گلشن چه چیز میخواهم نه‌گل نه[۴] خار بدامن چه چیز میخواهم
چوشمع چیست درین[۵] انجمن‌مرا مقصود چو آفتاب ز روزن چه چیز میخواهم
چو[۶] ابر و باد چه سرگشتهٔ گلستانم چوبرق ومور زخرمن چه چیز میخواهم
نه‌آتشم من و نه دودم و نه خاکستر تمام عمر ز گلخن چه چیز میخواهم
مثال ماست که میگفت کودکی گریان بمادرش که بگو من چه چیز میخواهم
سلیم چون بمن از بخت بد بجز دشنام نداد دوست ز دشمن چه چیز میخواهم

☆

ماخس وخارازره‌خوبان بدامن میکشیم منت تیغ شهادت را بگردن میکشیم

۱- ح «همزنی» ۲- مجب «چشم مژگان» ۳- ح «ساغر می‌عشق را» ۴- مجب «ز»
۵- ح «ازین» ۶- مجب «چه»

از تهیدستی چو[1] خواهد خرقه ما بخیه‌ای رشتهٔ تسبیح چون عیسی بسوزن میکشیم
محتسب را نیست راه[2] حرف در بازار ما شیشه با سنگ و ترازوی[3] فلاخن میکشیم
ما در خلوت بروی اهل عالم بسته‌ایم انتظار آفتاب از راه[4] روزن میکشیم
گوی‌را ازچابکی خواهدزمیدان بردخصم[5] وقت تنگست وهمین با تنگ توسن میکشیم
از فلك روزی گرفتن آنقدرها کار نیست ماچراغ لاله‌ایم ازسنگ روغن میکشیم
گل نباشد میرسد خود بوی‌گل‌مارا[6] سلیم خویش را در[7] سایهٔ دیوار گلشن میکشیم

✩

بیا که ساغر عشرت پر از شراب کنیم گل زمینی ازین باغ انتخاب کنیم
هوای سیر چمن نیست بیدماغان را بپای شاخ گلی همچو سبزه خواب کنیم
سماع باده پرستان بهانه میخواهد چو موج رقص بآواز رود آب کنیم
بوقت باده[8] کشیدن ز شعلهٔ آواز بباغ هر نفسی بلبلی کباب کنیم
سفینه‌های[9] گل و لاله در میان آریم بباغ[10] چون هوس صحبت کتاب کنیم
نهفته آتشی از عشق در جگر داریم ازان چو لاله وگل آب[11] درشراب کنیم
نثاراو نتوان کردجان‌که خود داده[12] است ز ابلهیست که در آب[13] گل گلاب کنیم
ببزم وصل گذشتن ز کام دل سهلست که ما بمصحف گل توبه ازشراب کنیم
تو ازسلیم وسلیم ازتودیگری خودنیست پیاله گیر ز هم تا بکی حجاب کنیم

✩

گرفته با بر و دوش[14] تو الفتی دوشم تهی مباد ز سرو تو هرگز آغوشم
ز دست سیلی ایام شکوه‌ای دارد ببزم نالهٔ دف آشناست با گوشم
ز دست هرکه‌دمی‌آب[15] خورده‌ام‌چون‌تیغ تمام عمر نمیگردد آن فراموشم
سرم ز می چو شود گرم پادشاه خودم چوشمع افسر من شد کلاه شب پوشم

۱- مجب «چه» ۲- ح «راهی» ۳- ح «سنگ ترازو» ۴- ح «روی» ۵- ح «گوی‌برد»
۶- مجب «گاهی سلیم» ۷- مجب «بر» ۸- مجب «شعله» ۹- مجب «بنفسهای»
۱۰- مجب «ببزم» ۱۱- مجب «گل در» ۱۲- ح «آورده» ۱۳- ح «کار»
۱۴- ح «دوشی» ۱۵- مجب «دمی خورده»

سلیم دختر رز از ستم ظریفی باز بسوی کعبه فرستد زدیر بر دوشم

☆

دل خود ز شوق زیان میفروشم ندارم متاعی دکان میفروشم
نه همچون چمن گلفروش بهارم چراغم که گل در[1] خزان میفروشم
چنان پیش من رنگ کاهی عزیز است که گوئی مگر زعفران میفروشم
مرا هرکسی کی تواند خریدن سری دارم اما گران میفروشم
سلیم از عصا[2] و قد خم گرفته باطفال تیر و کمان میفروشم

☆

در ورطهٔ کشاکش دوران فتاده[3]ایم این بحر را چو موج کمان کباده‌ایم
درجوش این محیط کسی را چه اختیار چون موج ما عنان خود ازدست داده‌ایم
رفتند دوستان چو گل ولاله زین چمن چون سرو از برای چه ما ایستاده‌ایم
در[4] راستی چوشمع نداریم پشت و روی با اهل روزگار چو دست گشاده‌ایم
در راه او بعمر نداریم احتیاج شاطر چه میکنیم که ما خود پیاده‌ایم
ما از کجا سلیم و غم عشق از کجا دل را بدست خویش برآتش نهاده‌ایم

☆

ساغری کو تا بدل از عیش اسبابی دهم پنجهٔ غم را بزور می مگر تابی دهم
کشتی سرگشته‌ام چون بشکند در[5] هرطرف شحنهٔ تعلیم از ان بردست گردابی دهم
گر دلت از کشتن صیدی چومن خوش میشود هر سر مو را کنم تیغی بقصابی دهم
ساده‌لوحی بین که دراین خشکسال آبرو چشم را خواهم ز روی دوستان آبی دهم
عاقبت[6] دل‌را بتنگ آورده میخواهم سلیم این کتانرا جلوه در بازار مهتابی دهم

☆

تنم ز ضعف بود رشته‌ای ز پیرهنم کسی چومن نتواند شدن[7] منم که منم

۱ـ ح «از» ۲ـ ح «ازعصا» ۳ـ مجب «افتاده» ۴ـ ح «از» ۵ـ ح «دردطرف»
۶ـ مجب «عافیت» ۷ـ مجب «شد»

بر آورم نفسی چون ز سینهٔ مجروح — شود چو غنچه لبالب زلخت دل دهنم
دهد سیاهی آن را چوگرد سرمه بباد — زندچو برصف‌مژگان‌سرشك[۱] صف شکنم
بگرد خاطر من خرمی نمیگردد — بهار طوطی رم کرده‌ایست از چمنم
سلیم خصم بمن[۲] سازگار چون باشد — چنین‌که هرسر موگشته خار[۳] پیرهنم

✩

از دو جانب سرگرانی را تحمل میکنیم — ما و او با یکدگر جنگ تغافل میکنیم
بسکه از گلچینی این باغ دارد خارها — پنجهٔ[۴] خود را خیال بال بلبل میکنیم
چشم مارا سرمه ازحسن سیاهان داده‌اند — عشقبازی در چمن با ساق سنبل میکنیم
هرکرا ره داد بر ره می‌سپارد باغبان — خار در پامیرود[۵] تا دست برگل میکنیم
نیست زیرطاق‌گردون جای‌آسایش سلیم — آه ازین‌خوابی‌که ما درسایهٔ پل میکنیم

✩

ای شبنم وجود مرا آفتاب گرم — چشمت‌گرسنه استو دل من‌کباب گرم
هرچه زیان ماست بما سود میدهد — آتش برای داغ دل ماست آب گرم
در گلشن همیشه بهار ملایمت — اصلاح نخل موم کند آفتاب گرم
دارم هزار آبله بر تن ز جوش اشك — آتش گرفت پیرهنم زین گلاب گرم
دامان عشق بستر آسایش منست — همچون‌سپندسوخت‌مراجامه‌خواب‌گرم
با شعله چارهٔ دل مجروح کن سلیم — بر درد سینه فایده دارد شراب[۶] گرم

✩

ما چشم بلطف جم و کاووس نداریم — بر دامن لب گرد زمین بوس نداریم
در پیش رود رایت مردانگی ما — چترازعقب‌خویش چوطاووس نداریم
رسوائی عالم همه از عشق کشیدیم — با ما چه توان‌کرد که ناموس نداریم
مارا بجهان نیست پناهی ز حوادث — شمعیم که در بادیه فانوس نداریم

۱ــ مجب «رنگ» ۲ــ مجب «بمن خصم» ۳ــ مجب «خارگشته» ۴ــ مجب «غنچه»
۵ــ مجب «بریا میکند» ۶ــ مجب «گلاب»

آرام ضرور است سلیم اندکی آرام افسوس نداریم صد افسوس نداریم

(مجب)

هرکه افتاد ز پا خاك نشین من بودم هرکه آمد بزمین نقش زمین من بودم
شوق سر خیل صف اهل نیازم کردست سجده‌ای هرکه ترا کرد جبین من بودم
راز خود کرد وصیت همه با من مجنون بر سر او نفس بازپسین من بودم
آستان بوس رکاب تو کرا قدرت بود با تو آنروز که همخانهٔ زین من بودم
اینزمان غیر من آنجا همه کس ره دارد یاد روزی‌که در آن بزم همین من بودم
سعی من کردم و شد وصل نصیب دشمن دیگری صید تو کرد و بکمین من بودم
هر کف خاك بجولانگه شد میگوید پیش ازین پادشه روی زمین من بودم
در چمن بود قیامت ز فغان دوش سلیم بلبلان را چه گنه باعث این من بودم

(مجب)

تقدیر خدا را چه علاجست گدائیم در رزق سگ وگربه شریکیم‌همائیم
فریاد که از ساده دلی صاحب خرمن برقیم گمان برده که ما کاه ربائیم
با ما نشود سینه این کینه دلان صاف چون آینه هرچندکه ازاهل صفائیم
با مردم عالم نتوانیم بسر برد ره بر سر خار وخس و ما آبله پائیم
در سلسلهٔ باده کشان جام شرابیم در قافلهٔ کعبه روان قبله نمائیم
هر نقش(قدم)[1] پیشتر ازماست درین راه چون چشم حسودان‌همه‌کس‌را بقفائیم
یکبار نگفتید‌سلیم‌این‌چه خموشیست ای اهل کرم بندهٔ انصاف شمائیم

(مجب)

اختیار گوشه درمانست همت میکنم می‌نشینم همچو عنقا و فراغت میکنم
تیغ چون خورشید‌نتوانم‌کشیدن بر کسی بردل خودچون زنم ناخن‌شجاعت میکنم
هرچه‌کردم‌شکر آنراروزگار ازمن گرفت شکر نشنیده‌است پنداری شکایت میکنم
هست میدانم درین وادی‌گذاری خضررا نقش پائی هرکجا دیدم زیارت میکنم

---

۱ ــ «قدم» در نسخه نیست

حرف چون در وقت خود باشد بجائی میرسد / از تو دارم شکوه‌ها اما قیامت میکنم
بیتوای گل پیرهن هر گاه درشبهای هجر / سر ببالین مینهم اول وصیت میکنم
مشتریرا[1] مژده باد از بیوقوفیهای من / آب حیوانرا چو خاك راه قسمت میکنم
روی اگر برتافتم از آینه بیهوده نیست / معنی خاطرنشان اهل صورت میکنم
حاصل دین‌را برهمن میدهد در راه‌عشق / خاطر ازمن جمع دارای بت که خدمت میکنم
وصف زلف او نپرسید ازمن ای آشفتگان / زخمهارا همچو بوی خوش جراحت میکنم
ذره رادرمحفل خورشیدتابان راه نیست / درحدیث وصل او بر خویش تهمت میکنم
چون بلطفت خوگرفتم کارمشکل میشود / مهربانی پر مکن با من که عادت میکنم
این دل دیوانه دیگرقابل اصلاح نیست / من چه بیعقلم که‌مجنونرا نصیحت میکنم
همچودولت دربدر افتم که از روی طمع / روی هرگز بر در ارباب دولت میکنم
جوهر اصلی ز هرکس میشود ظاهر سلیم / مدعی با من خصومت من محبت میکنم

«مجب»

☆

گه مستم و گاه در خمارم / اینست تمام عمر کارم
ازپارهٔ دل سرشك چون گل / آیینه شکسته در کنارم
چندم ببرد بسیر گلشن / از روی نسیم شرمسارم
از عالم خاك پای عنقا / ببریده ز تیغ کوهسارم
پیچیده‌ام آنچنانکه افتد / مرغان بقفس ز شاخسارم
بی‌آن گل روسلیم بگذشت / افسرده تر از خزان بهارم

«مجب»

۱ـ در اصل « مشیرترا» است، تصحیح قیاسی است .

نو بهار است چو گل فکر قدح نوشی کن   خون غم ریخته در جام فراموشی کن
درصف خرقه‌بدوشان[1] نتوان بود چو گل   خرقه دورافکن و با آینه همدوشی کن
چون صبا چند بغلگیری سرو و[2] شمشاد   همچو آتش بخس و خار هم‌آغوشی کن
هرچه هستی ز بد و نیك جهان آینه وار   گر فراموش کنی شکر فراموشی کن
فتنه در بزم ز سر گوشی جام و میناست   تا توانی حذر از صحبت سرگوشی کن
*نالهٔ مطرب و نی هردو یکی کرده زبان   میکنندم همه تکلیف که بیهوشی کن
نقل می پسته شور است از ان کنج دهن   ساقی ما مزه دارد تو قدح نوشی کن
هرچه هستی ز بده و نیك درین بزم سلیم   خون دل نوش چو پیمانه و خاموشی کن

☆

دهد بذر چو خورشید آب و تاب سخن   مباد آنکه کسی را کند خراب سخن
طلسم غم که شکستی اگر ز حلقهٔ گوش   نمیگذاشت سر پای در رکاب سخن
مرا دماغ حدیث بهشت ودوزخ نیست   گه از شراب کنم گاهی از کباب سخن
**سر بریده نگوید سخن چه عقلست این   ز راز چرخ میپرسید[3] از آفتاب سخن
اگر زبان خموشان این چمن دانی   بود تبسم هر غنچه یك کتاب سخن
حدیث لعل تو کوته نمیشود چه عجب   اگر دراز شود بر[4] سر شراب سخن
ز وصف آن گره زلف بر زبان سلیم   چو حرف لال درآیدبه[5] پیچ و تاب سخن

۱ــ مجب «(بدوشان) در حاشیه نوشته شده است».   ۲ــ ح «سروشمشاد»
۳ــ ح «رزار میرسید» ، مجب «چرخ میرسد»   ۴ــ ح «در»
۵ــ مجب «چوحرف لاله‌زند پیچ»
* مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد».
** مجب «این بیت و دو بیت بعدی بعد از مقطع نوشته شده است».

☆

تا بکی بر من شکست آید چو مینا از زمین
میگریزم بر فلك همچون مسیحا از زمین
دارد از جای دگر سر رشته در[۱] کف ریشه‌ام
آب و رنگم نیست چون گلهای دنیا[۲] از زمین
در گلستانی که چون گل ما درو پرورده‌ایم
همچو نیلوفر بر آید آسمانها از[۳] زمین
آنکه درقیدخوداست از راز[۴] عشق آگاه نیست
آسمان را میکند دایم تماشا از زمین
ما باین دون همتی چون با مسیحا دم زنیم
او سخن از آسمان می‌گوید و ما از زمین
گر نداری می بگلشن رو که آنجا چون روی
ساغر می میشود چون لاله پیدا از زمین
چون نشینم از پی آسودگی کز شوق او
همچو افلاکم رسیده هفت اعضا از زمین
* از غبار غم خلاصی نیست هرجا میرویم[۵]
گرد باشد بیشتر در[۶] روی دریا از زمین
گفتگوئی سر کنیم[۷] از عالم دیگر سلیم
تا بکی گوید کسی از آسمان یا از زمین

☆

مطرب‌ازدستت‌گرآیدناخنی‌برچنگ‌زن	من برآتش‌میزنم خودرا تو برآهنگ‌زن
نسبتی با مشرب پروانه گر داری بسست	گر نباشد آتشی بر آب آتش رنگ‌زن
بلبلان با هم نمیدانند غیر از دوستی	گل تمام عمر گو ناخن برای چنگ‌زن

۱- مجب «بر»   ۲- ح «دیبا»   ۳- مجب «بر»   ۴- ح «راه»   ۵- ح «میروم»
۶- ح «از»   ۷- مجب «کنم»
* مجب «بیت دوم غزل است».

شکوهٔ احباب را پوشیده نتوان داشتن گر بدستت شیشه‌گرددراستی برسنگ‌زن
زین گلستان برگ‌سبزی خود بکف نایدسلیم همچو اوراق چمن آیینه را برسنگ‌زن

☆

ترك من کز بزم می گلرنگ میآید برون
همچو شمشیر از برای جنگ میآید برون
رسم خونریزی بدست و[1] تیغ اوزیبنده است
این حنا از دست اوخوشرنگ میآید برون
هیچکس ازصحبت آشفتگان خوشدل نرفت
مور از ویرانه‌ام دلتنگ میآید برون
نیست آسان ساغر عشرت گرفتن از فلك
بادهٔ ما همچو لعل از سنگ میآید برون
بسکه گشتم ناتوان هرگاه می نامم سلیم
ناله‌ای گوئی ز تار چنگ می‌آید برون

☆

سرم از داغ سودا باغ زاغان دلم درهم چو کار[2] بیدماغان
خورم می از سفالین ساغر خود بطاق ابروی[3] زرین ایاغان
مپرس از ما که گمنامان عشقیم چه میجوئی سراغ بی‌سراغان
بوقت انتقام از مهربانی کنم با گل سر دشمن چراغان
نسیم گل سلیم از بخت ناساز نمیسازد بما خونین دماغان

☆

نیست در حشر محبت گفتگوی کشتگان
لالهٔ این باغ دارد رنگ و بوی[4] کشتگان

۱- مجب «از» ۲- مجب «کاربیدماغان» ۳- مجب «ابرو» ۴- ح «گفتگوی»

نیست در مردن هم ازقید تو آزادی که هست
موج آب تیغ زنجیر گلوی کشتگان
گرهوس را سر نبریده است در دل عشق او
چیست خون‌آلوده آهم همچوجوی[1] کشتگان
گر ز دامان تو[2] دست آرزو کوته کنند[3]
چون چراغ کشته نتوان دید روی کشتگان
وقت کشتن کام از و بستان که آن بدخو سلیم
همچو جان دیگر نمیآید بسوی کشتگان

✩

فصل[4] گل شد نالهٔ عیشی ز بلبل قرض کن
گر نداری زر برای باده از گل قرض کن
بی پریشانی نگردد جمع اسباب نشاط
بهردل‌سرمایه‌ای زان زلف وکاکل قرض‌کن
حسن هرگز طرفی ازپهلوی اهلیت نبست
مایهٔ تمکین خوبی از تغافل قرض کن
بینوائی میکشد بلبل ز تاراج خزان
ازچراغ محفل ای پروانه یك‌گل قرض کن
این همه افغان ندارد گر جفائی دیده‌ای
سخت بی‌صبری سلیم اندك تغافل[5] قرض کن

✩

چه[6] آب وخاك‌وچه نیکوئی‌سرشتست[7] این سبوی باده نگویم گل بهشتست این
بنای عشق بمیخانه مینهد دوران وگرنه هرخم می را بسرچه‌خشتست این

۱ـ ح «خون»، مجب «موی» ۲ ـ ح «دامان دست» ۳ ـ مجب «کنند» ۴ـ ح «وقت»
۵ ـ مجب «تحمل» ۶ـ مجب «چو» ۷ـ ما «بهشتست».

بسجده سرچو نهی ترك سرکن ای زاهد نه مسجد است غلط کرده‌ای کنشتست این
بحیرتم که دلم زنده چون کباب شده است اگر غلط نکنم طایر[1] بهشتست این
سلیم نامهٔ او را ز بس نهم بر سر گمان بری که مرا[2] خط سرنوشتست این

☆

ازکوی عشقت‌ای بت دلجوی دیگران رفتم که جا کنم بسر کوی دیگران
چون بینمت بغیر که دیدن نمیتوان تیر ترا نشسته بپهلوی دیگران
در مذهب[3] دلم که سجود تو میکند محراب کج بود خم ابروی دیگران
لاف از نسب مزن که بمانند[4] آینه آدم نمیشود کسی از روی دیگران
در عاشقی چه فیض به بیند ز دل سلیم تعویذ خویش بسته ببازوی دیگران

☆

دشمن خود گر نه‌ای ما را بخود دشمن مکن
دربغل چون شیشه داری سنگ دردامن مکن
بر شکست گوهرم دستی نداری ای حسود
بهر سودن آب چون گرداب در هاون مکن
شرم بادت[5] از ید بیضای بی‌رونق سلیم
زین هنر را پیش داغ دست ما روشن مکن
بر سر میدان دعوی میرسم ای مدعی
بهر جستن رخنه همچون تیر در جوشن مکن
همچو عیسی در جهان با آب باریکی[6] بساز
آرزوی زنده رود از چشمه سوزن مکن
خصم در دعوی سپر افکنده است اما سلیم
تیر مصرع بر دلش[7] زن رحم بر دشمن مکن

۱- ح «طاهر» ۲-ح «برم که مگر» ۳-ح «مذهبی» ۴- مجب «بمانید» ۵-ح «بادا»
۶- ح «تاریکی» ۷- ح «برروش»

☆

زهی بر چهره خطت سایهٔ جان | لبت را خنده موج آب حیوان
ز شوقت تیغ[1] آهوی حرم را | بیاض دیده صبح عید[2] قربان
پریشانی ز بس شد در دلم جمع | نمی‌بیند کسی خواب پریشان
برای داغ دل دارم طبیبی | که مرهمدان او باشد نمکدان
ز ذوق[3] نامه‌ای قاصد چو[4] میرم | بخوان برخاك من آنرا چو قرآن
بوقت گریه گوئی دیده‌ام را | گسسته[5] رشته تسبیح مرجان
زبس پر[6] کرده‌ام چون غنچه از چاك[7] | در آغوشم نمیگنجد گریبان
حرارت گر سلیم از عشق داری | ز خاك او طلب کن تخم ریحان

☆

ای چو برگ غنچه در عهد پر ازجان آستین
جان اگر بر تو فشانم بر میفشان آستین
آب چشمم[8] هرکجا بیند بخون رنگین کند
همچو آن طفلی که نشناسد ز دامان آستین
من چو ریگ بادیه سیرابم از لب تشنگی
همچو موج افشانده‌ام بر آب حیوان آستین[9]
بهر هر کاری از آنجا سر برون می‌آورد
دست عاشق را بود چاك گریبان آستین
کی بخون لاله و گل دامن آلایم سلیم
کرده داغ عشق او بر من گلستان آستین

☆

انجمن شد ز یار آبادان | هست باغ از بهار آبادان

۱ـ ح «شوق تیغت» ۲ـ مجب «عید صبح» ۳ـ ح «شوق» ۴ـ ما «چه»
۵ـ ما «شکسته» ۶ـ ح «بر» ۷ـ ما «خاك» ۸ـ ما «چشم»
۹ـ مجب «(آستین) افتاده‌است».

شهر از جلوه‌اش خراب ولی		کوچهٔ انتظار آبادان
کرد سیرم ز نعمت دیدار		خانهٔ روزگار آبادان
از نسیمم[1] زیان رسد که شده‌است		خانه‌ام از غبار آبادان
*ملك دلها خراب گشت[2] سلیم		تا شد این نه حصار آبادان

☆

چون توان با غیر دلرا خالی از کین ساختن
هرگز از بلبل نمیآید بگلچین ساختن
سهل باشد حسن هرجا دعوی اعجاز کرد
سرمه را درچشم خوبان خواب‌سنگین ساختن
من نمیدانستم ای مهمان تو آتش بوده‌ای
کاسه را هم ورنه می‌بایست چوبین ساختن
صحبت تلخ تو چون دربان آن باشد چه سود
همچو زنبور از عمارتهای شیرین ساختن
از خموشان چمن لایق نمی‌باشد سلیم
ورنه از گل میتوان صد حرف رنگین ساختن

☆

بمردم عرض جمعیت کن از ایشان دگر بستان
مقامر خانه[3] است آفاق زر بنما و زر بستان
کسی چون مرغ بسمل چند بر آهنگ غم رقصد
بیا مطرب زمانی دف ز دست نوحه‌گر بستان
بشیرین میکند عرض لباس عاریت خسرو
تو هم ای کوهکن از بیستون[4] تیغ دگر بستان

۱ـ مجب «نسیم» ۲ـ مجب «هفت اقلیم شد خراب» ۳ـ درنسخ (مقمرخانه) است متن قیاسی است ۴ـ ح «ازبیستون ای کوهکن»
* مجب «این بیت در حاشیه نوشته شده است» .

باین[1] مضمون نویسد نامه دایم پیر کنعانی[2]
بیوسف گر[3] زلیخا دادم ای چشم پدر بستان
تو از ایران سلیم و ما ز ملك هند میآییم
اگر مشتی نمك داری بده از ما شکر بستان

☆

آینه در[4] دست گیر و یاد حیرانی بکن
طرهٔ خود را ببین فکر پریشانی بکن
مازحال‌خویش چشم ازدشمنی پوشیده‌ایم
گر توسررا دوست‌داری، فکرسامانی بکن
این‌زمان خودراحتی‌داری زعریانی‌منال
چون شوی‌گلچین باغی فکردامانی بکن
چون‌غزال‌وحشی ازمعموره‌مجنون‌میرسد
گر تو هم دیوانه‌ای سیر بیابانی بکن
فصل‌گل بگذشت‌بگذرجانب‌گلشن سلیم
گر نچینی[5] گل تماشای گلستانی بکن

☆

عجب مدار ز زاهد شرابِ ما خوردن
که نیست ننگ‌گدا روزی گداخوردن
چو هست بادهٔ غم نان مخورکه مستانرا
چو گل زیان ندهد آب ناشا خوردن
چنان قناعت فقر است سازگار مرا
که چون‌حباب شوم فربه‌ازهوا خوردن
براه شوق مرا نیست توشه‌ای همراه[6]
بود چو شعله مدارم بخار پا خوردن
صلای بادهٔ عیشم زمانه داد سلیم
روم بخانه دشمن بخونبها خوردن

☆

ساقی ز کار من گره توبه بازکن
دست مرا بگردن مینا دراز کن
صوفی ترا چه‌کار بجام شراب ناب
کاری که کرده‌ای همهٔ عمر باز کن
شد صرف باده سیم و زر ما همه بیا
مطرب زلطف دست تو برسیم ساز کن
آنروی از کجا و تو ای آینه بیا[7]
ما دم نمیزنیم تو خود امتیاز کن
هرچند عندلیب ز نازت در آتشست
نازت رواست‌نازکن ای غنچه نازکن

۱- ح «همین» ۲- ح «کنعان» ۳- ح «کز» ۴- ح «بر» ۵- ح «گر بچینی»
۶- مجب «در راه» ۷- مجب «آیینه ازکجا»

طرف کله شکسته‌ای آشوب خلق شو　　دامان فتنه بر زده‌ای ترکتاز کن
از کار مختصر مگذر در طریق فقر　　در نان سیاه دانه ز[1] تخم پیاز کن
راحت طلب سلیم بمقصد نمیرسد　　چون نافه پای خویش برفتن دراز کن

☆

زهی حدیث غمت چون می طرب شیرین　　زبان زحرف تو درکام چون رطب شیرین
مرا ز عشق تو وارستگی نصیب مباد　　که نیست جان من بیماررا چو تب شیرین
حدیث مهر و وفا زان نگار لیلی وش　　بود چو فارسی مردم عرب شیرین
شراب با توچه تلخی دهد که از لب تو　　چه جای باده که گردد پیاله لب شیرین
سلیم صحبت پرویز شد بلا ور نه　　ز کوهکن نشدی دور یك وجب شیرین

☆

رسیده‌ایم ببزم تو مهربانی کن　　شکفته شو[2] ز می از چهره گلفشانی کن
بحرف خضر مکن اعتبار در ره عشق　　سخن بپرس ولی خود هرانچه دانی کن
بآب و رنگ چو گل منت بهار مکش　　چو شمع چهره‌ای ازسوزدل خزانی کن
غم زمانه ترا پیر کرده[3] ای غافل　　بگیر ساغر وچون شاخ گل[4] جوانی کن
بخویش گم شدی ازفکر وصل اوای دل　　که گفته بود[5] بعنقا هم آشیانی کن
سلیم روح نظیری ترا مددگار است　　بر آر تیغ زبان و[6] جهان ستانی کن

☆

زهی ز نرگس تو آهوی ختن[7] مجنون　　ز شوق سرو قدت بید در چمن مجنون
بنامه‌ام نتوان یافت جز پریشانی　　قلم ز شوق تو شوریده و سخن مجنون
بهر حدیث صد آشفتگی نهان داریم　　که هست[8] لیلی ما را به پیرهن مجنون
باو ز دور همه عمر عشق می‌بازیم　　سیاه خانه[9] لیلیست هند و من مجنون
سلیم مانع هندوستانم افلاسست　　که هست بستهٔ زنجیر در وطن مجنون

۱ـ ح «دانه تخم»　۲ـ ح «کرد»　۳ـ ح «کرد»　۴ـ ح «جام می»
۵ـ ح «تراکه گفت بعنقا»　۶ـ ح «را»　۷ـ مجب «آهوختن»　۸ـ مجب «نیست»
۹ـ ح «خیمه»

☆

خاطر من نشکفد از وصل یار خویشتن — این چمن رنگی ندارد از بهار خویشتن
عشق از بس غافلم کرده است از خود میکنم — همچو طفلان خاکبازی با غبار خویشتن
آخر کار محبت جان بحسرت دادنست — میتراشد کوهکن سنگ مزار خویشتن
در تمام[1] عمر میسوزم برای دیگران — آتشم آتش نمی‌آید بکار خویشتن
سهل باشد گر سوار توسن گردون شوی — جهد کن تا چون صبا گردی سوار خویشتن
هر کسی سر در کنار یار دارد من سلیم — مینهم چون غنچه شب سر در کنار خویشتن

☆

صفای گلشن کشمیر را تماشا کن — درین چمن من دلگیر را تماشا کن
ز شوق گلشن ایران بهند در قفسم — اجازتم ده و شبگیر را تماشا کن
بجرم یك نگه از آتش فراقم سوخت — قصاص عاشق و تقصیر[2] را تماشا کن
فلك چو شعله گرفتار دود آه منست — کمند بنگر و نخجیر را تماشا کن
قد خمیده چه نقصان بطبع راست دهد — مبین بسوی کمان تیر را تماشا کن
چو آب و آینه در دیر ساده لوحانند — برو بصومعه[3] تزویر[4] را تماشا کن
جنون رواج دگر یافت در زمانهٔ ما — صفای کوچهٔ زنجیر را تماشا کن
کمان ابروی[5] او را کشیدن آسان نیست — خیال خامهٔ تصویر را تماشا کن
بود دلیل شهادت خیال وصل بتان — بخواب بنگر و تعبیر را تماشا کن
جهان بجنگ فکنده[6] است تاجداران را — خروس بازی این پیر را تماشا کن
سلیم خواهی اگر سرنوشت ما دانی[7] — سواد جوهر شمشیر را تماشا کن

☆

ز دست ساقی تاکی پیاله نوشیدن — خوشست گل ز گلستان بدست خود چیدن
لطیفه ایست که در کار ناصحان از ماست — چو گل شدن همه تن گوش و حرف نشنیدن

۱ـ ح «تمامی» ۲ـ ح «عاشق دلگیر» ۳ـ ح «برو صومعه» ۴ـ مجب «بصومعه و پیر»
۵ـ مجب «ابرو» ۶ـ ح «درآورده» ۷ـ ح «نادانی»

کجاست ساقی مستان درانجمن تا چند / عبث نشستن و برروی یکدگر دیدن
گناه بنده خوش آید کریم مفلس را / که هیچ چیز ندارد برای بخشیدن
نگاه دار خدایا ز خست دزدی / که ننگ مرد بود سر ز تیغ دزدیدن
سلیم رنجش اغیار را مضایقه[1] نیست / ولی کسی نتواند ز دوست رنجیدن

☆ ☆ ☆

بهار شد که رود هرکسی براه چمن / شکوفه رفت ز خلوت ببارگاه چمن
بهار شد که ز شوخی دگر سوار شود / باسب چوب چو اطفال پادشاه چمن
بهار شدکه ز خلوت صراحی[2] و مینا / روند از پی طاعت بعیدگاه چمن
حریف لشکر خونریزغم نه‌ایم ازآن / چو خیل سبزه گریزیم در پناه چمن
ز باغ رفت وفتاد ازقفای او چو قفس / هزار رخنه[3] بدیوار از نگاه چمن
بعزم کوی بتان احتیاج سامان نیست / شراب توشه این ره بود چوراه چمن
سلیم آفت غم را بدل علاجی نیست / خزان نمیگذرد از سر گناه چمن

☆

در غمت ناله ز مرغ چمن آید بیرون / گر لب[4] غنچه[5] گشائی سخن آید بیرون
طرفه حالیست که دیگر نکند[6] روبقفا / هرکه چون آب روان زین چمن آید بیرون
کس ندانست که عنقا بکجا کرد سفر / مرد باید که چنین از وطن آید بیرون
از وجودم اثری بسکه ضعیفی نگذاشت / چون حبابم نفس از پیرهن آید بیرون
دوستان هوش ندارد[7] زمی وصل سلیم / مگذارید که از انجمن آید بیرون

☆

ای جرس سوی سفرهر لحظه آوازم مکن / بی پر و بالم عبث تکلیف پروازم مکن
چون گره‌سر رشتهٔ‌عمرم بدست بستگی‌است / دشمن من گر نه‌ای از دوستی بازم مکن
کرد رسوا این[8] می مردآزما منصور را / رازخود با من مگوای عشق غمازم مکن

۱ـ ح «ملاحظه» ۲ـ مجب ، مجا «صراحی مینا» ۳ـ مجب «رخنه دیوار» ۴ـ ما «کز لبت»
۵ـ مجب «غنچه لب چه‌گشائی» ۶ـ ما «نکنند» ۷ـ مجب «ندارند» ۸ـ مجب «آن» .

درقفای رهروان فریاد کردن شرط نیست　　در بیابان جنون[1] ای خضر آوازم مکن
صیقل دل صحبت آزادگان باشد سلیم　　جز بچوب بید چون آیینه پردازم مکن

✡

ز عمر رفته چه نقصان بکامرانی من　　بود شکوفهٔ پیری گل جوانی من
چو تب مفارقت از من گزید می‌میرم　　که آتشست چو شمع آب زندگانی من
چمن بباد خزان داده‌ام نمانده گلی[2]　　بغیر آبله در دست باغبانی من
مرا بگلشن وصلت رسانده نیست‌عبث[3]　　ببال خویش چو طاووس گلفشانی من
زعمر تلخ پشیمان شدم ز آب حیات[4]　　نصیب خضر رهم باد زندگانی من
سلیم خون مرا میخورد چو آب آن گل　　نتیجهٔ عجبی داده باغبانی من

✡

*از پی اسرار خودکم باکسی پرخاش کن　　راز پنهانی که‌داری همچو گل‌خودفاش کن
درگره[5] تا چند داری همچوگوهر آب‌را　　پنجهٔ مژگانی از دریا دلی در پاش کن
زشت اگر گفتم ترا ازمن چرا رنجیده‌ای　　صورت خودرا ببین و جنگ با نقاش کن
زاهدآمد ساقی‌ازآن می که‌ما[6]دانیم و تو　　جرعه‌ای‌درساغرش‌ریزوچومادرسواش[7]کن
هیچکس‌چون‌دشمن‌ازحال‌کسی‌آگاه‌نیست　　جست وجوی آفتاب ای ذره ازخفاش کن
در دیار هند ازو دیدی چها دیدی سلیم　　نفس‌خودراسوی‌کابل بربسگ‌سوداش‌کن

✡

بگذر ز عقل و فیض محبت نگاه‌کن　　بردار شمع را و تماشای ماه کن
نزدیك‌این‌خرابه‌شدن‌ازبرای چیست　　از دور چون ستاره بدنیا نگاه کن
در آسیا لذیذ بود نان آسیا　　بر آسمان نظارهٔ خورشید وماه کن
خواهی اگر گزند نبینی[8] ز روزگار　　درویش هرچه هست ترا نذرشاه کن

۱– مجب «طلب»　۲– مجب «یکی»　۳– ما «عجب»　۴– مجب «بقا»　۵– مجب «گرو»
۶– ما «که دانیم»　۷– مجب «مادرزاش»　۸– ما «به‌بینی»

* ح «بجای مصرع دوم این‌بیت مصرع دوم بیت‌بعدی‌نوشته شده است –مصرع اول بیت بعدی ومصرع دوم این بیت از قلم‌کاتب افتاده است».

بی ترك سر چو عشق میسر نمیشود	کنجی نشین و مشورتی با کلاه کن
هرگاه برهمن بخدا روی آورد	بت گوید از عتاب که برمن نگاه‌کن
رحمت اگر[1] بقدر گنه میکند سلیم	تا ممکنست باده بنوش و گناه کن

☆

من راز جهانم بود افسانه به از من	معموره‌ام و گوشهٔ ویرانه به‌ازمن
هرگز نتوانم که سر از خاك بر آرم	آن مور ضعیفم که بود دانه به‌ازمن
*درخانه ز اسباب جهان هیچ ندارم	کس‌ورنه[2] نداردچوکمانخانه به‌ازمن
درصحبت ما وتوچه‌گنجایش اینهاست	نه شمع به ازتشت نه پروانه به‌ازمن
در زمزمه‌هرمرغ چمن نیست چوبلبل	گوید همه‌کس مصرعی اما نه به‌ازمن
واقف چو سلیم از همه اسرار جهانم	کس‌نیست خبردار ازین‌خانه به‌ازمن

۱ــ مجا ، ح «گرم»   ۲ــ ح «ورنه»
* ح «بیت چهارم غزل است» .

نخورند درگلستان گل و لاله[1] آب بیتو
بگلوی شیشهٔ می نرود شراب بیتو

چو دو یار مهربانی‌که زهم جدانگردند
بچمن نمیگذارد قدم آفتاب بیتو

چو پیاله جلوه‌ای کن ببساط بزم مستان
که ز موج باده دارد قدح اضطراب بیتو

نتوان کباب کردن اگر آتشی نباشد
همه‌حیرتم[2] که‌من چون[3] شده‌ام‌کباب بیتو

زکجاسلیم خواهد[4] شب دوری توهیهات
که چو شمع تا نمیرد نرود بخواب بیتو

☆

ای سرو همچو سایه دوان درقفای تو
حسرت بهار را بخزان حنای تو

خوبان بدیده بستر راحت فکنده‌اند
از مخمل دو خوابهٔ مژگان برای تو

ماند بسبحه بسکه پی وعدهٔ وصال
خوبان گره زدند به بند قبای تو

عمرت دراز باد که خاك مزار ما
دارد دری بخلد زهر نقش پای تو

*همواره طعنه میشنوی از برای من
ای دوست چون سلیم بمیرم برای تو

☆

بیا و وصف زلف یار بشنو
دمی بنشین حدیث[5] مار[6] بشنو

**حدیث زلف او را از دلم پرس
درازی شب از بیمار بشنو

ندارم اختیار گریه امشب
بدر میگویم ای دیوار بشنو

سخن بهر تو تا کی بشنوم من
تو هم درد دلم یکبار بشنو

سلیم این پند را ازمن نگهدار
سخن کم گو ولی بسیار بشنو

☆

۱ـ مجا «گل و لاله درگلستان نخورند» ۲ـ ما «حیرتند» ۳ـ ح «چون من»
۴ـ ح «جوید» ۵ـ ح «حرف» ۶ـ مجب «یار»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** ما «بیت چهارم غزل است».

☆

بسکه چین دارد خم ابروی او / زلف دلگیر است در[1] پهلوی او
باد را ره نیست پیش او مگر / گل بما گاهی رساند بوی او
آسمان جز[2] از ره افتادگی / سبز نتواند شدن در کوی او
میتوان گفتش[3] غزال شیر گیر / خون سیران میخورد آهوی او
از خیال طرهٔ او چشم من / نافه مشکست و مژگان موی او
با کدامین رو نمیدانم سلیم / میشود آیینه رو با روی او

☆

بسته کمر کینم از قبضه کمان او / در کشتن من تیغش افتاده بیك پهلو
چون سرو سوی مسجد آمد بنماز اما[4] / می خورده وچون غنچهآید زدهانش بو
بیماری چشمش را تعویذ[5] چو بنویسند / از پرده چشم آرند خوبان ورق آهو
پایم ز[6] طلب فرسود تا زانو و کار من / صورت زجهان نگرفت چون آینهٔ زانو
نزدیك شده نسبت با آن کمرم از ضعف / درپوست نمیگنجم[7] ارشوق[8] همین چونمو
چون شام سلیم آید ایام قدح نوشیست / فیضی ندهد در[9] روز ساغر چوگل شب بو

☆

نتوان یافت دلی خوش بجهان ای کاکو / چه روی‌گاه سوی[10] گنجه وگاهی[11] باکو
طرفه عهدیست که انگشت‌تحیرشده‌است / آشنای همه لب همچو نی تنباکو
ای که[12] از لطف نگهدار همه دلهائی / دل یاران همه برجای خوداست ازماکو
بسفر میروم و بسته بدل مهر وطن / رشته‌ای از پی[13] باز آمدنم چون ماکو
نعمت هند فراوان بود اما نرود / یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو[14]
باغم آن به‌که بسازیم در این دور سلیم / بوده زین پیش نشاطی بجهان حالا کو

۱- مجب «از» ۲- ح «آسمانی از» ۳- مجب «گفتن» ۴- ح «آمد» ۵- ح «تعویز»
۶- مجا «به» ۷- مجا «نمیگنجد» ۸- مجب «ذوق» ۹- ما «از» ۱۰- مجب «سو»
۱۱- ح «گنجه گهی بر» ، مجا «گنجه‌گهی‌از» ۱۲- ما«اینکه» ۱۳- مجب «رشته‌باز»
۱۴- ح «نالاکو»

کنم نهفته برین عالم دو رنگ نگاه
چو آهوئی که کند جانب پلنگ نگاه

نظر بماست فلك را که[1] چشم میپوشد
کند چو مردکماندار بر خدنگ نگاه

شکسته‌ایم ولی همچو موج میلرزد
بسوی کشتی ما چون[2] کند نهنگ نگاه

نگه بهیچ مسلمان نمیکند دیگر
بطاعتم چو کند صورت فرنگ نگاه

ثبات صبر و[3] شکیبم بعشق از آه است
که برعلم همه دارند روز[4] جنگ نگاه

تمام حیرتم از عذر بیوفائی او
چو کودکی که کند درقفای لنگ نگاه

سلیم محو تماشای اوست بت در دیر
نظاره رخ او می‌کشد[5] ز سنگ نگاه

☆

بیا که باغ شد[6] از لاله کوی میخانه
هوا کشید چمن را بروی میخانه

بخاکساری مستان[7] بود عروج دگر
سپهر رشك برد بر سبوی میخانه

کلید گنج سعادت ز موج می باشد[8]
نگین جم طلب از خاك شوی[9] میخانه

زشوق لعل توچون خون‌گرم از رگ تاك
بپای خویش دود می بسوی میخانه

دگر ز گوشهٔ چشمی سلیم بیهوشست
که مست او نکند آرزوی میخانه

☆

در دل تنگم شراب ناب میگردد گره
درگلویم آب چون گرداب میگردد گره

*طاعتم را نیست همچون خدمتم حسن قبول
ازسجودم ابروی[10] محراب میگردد گره

گر صبا حرفی باو گوید ز کار بسته‌ام
در خم آن زلف پیچ وتاب میگردد گره

۱ـ ح «فلك را چشم» ۲ـ ح «گر» ۳ـ ح «ثبات و صبرو» ، ما «ثبات وصبر وشکیبم»
۴ـ مجب «بروز» ۵ـ ما «میکند» ۶ـ ح «بباغ باشد» ۷ـ مجب «بخاکبازی مژگان»
۸ـ مجب «سعادت بود زموج شراب» ۹ـ مجب «خاك وکوی» ۱۰ـ مجب «آبروی»
* ما «بیت چهارم غزل است» .

آرزوی تیغ او از خاطرم هرگز نرفت — چون صدف درسینهٔمن آب میگردد گره
ازدلم بروی چکیده[۱] قطرهٔ خونی سلیم — بر کمر ز ان دامن قصاب میگردد گره

☆

ای شعله حسنت را جانها شده پروانه — در حلقهٔ زلفت[۲] دل مجنون وسیه خانه
شب تا بسحرای شمع از شوق وصال تو — آغوش دلم باز است همچو پر پروانه
هرگاه بما ساقی از غمزه اشاره کرد — از کف دل پرخون را دادیم چو پیمانه
از صحبت خاکستر گردد دل من روشن — چون آینه بر عکسست کار من دیوانه
*ازمیکده رندان را[۳] کی منع توان کردن — هر رگ بتن مستان راهست بمیخانه
پیمانه سلیم از کف مگذار بفصل گل — سرمایهٔ عقل اینست دیگر همه افسانه

☆

دل چو میرفت سوی[۴] زلف توشد جان[۵] همراه — بره هند شدند این دو پریشان همراه
اولین گام بره ماند چو میل فرسنگ — گردبادی[۶] که مرا شد به بیابان همراه
دل دیوانهٔ ما فصل گل از عریانی — نه گریبان بچمن برد و[۷] نه داماں همراه
از رخ ساقی و چشم تر من مستان را — همه جا ابر رفیقست و گلستان همراه
چه خوشی باشدم از سیر گل و لاله سلیم — گر نباشد بمن آن سرو خرامان همراه

☆

**روی ننمائی نباشد تا رخت پرداخته — چندچون آیینه مینازی[۸] بحسن باخته[۹]
وعده‌اش با دیگران در[۱۰] انتظار او مرا — خشك شدهمچون‌صراحی‌گردن افراخته
لذت زخم کهن را مرهم ای دل از تو برد — فکر تیر تازه‌ای کن چون حریف باخته
درسر کوی[۱۱] مغان طفلی که آید دروجود — خاتم جم آورد با خود چو طوق فاخته

۱ـ مجب «چکید» ۲ـ ما «زلف» ۳ـ مجب «مستانرا» ۴ـ مجب «سو» ۵ـ ح «جان‌شد»
۶ـ ما «گربادی» ۷ـ ما «بردنه» ۸ـ ح «نیازی» ، مجب «میسازی» ۹ـ ح «ساخته»
۱۰ـ ما «و» ۱۱ـ مجب «بردر پیر»
* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** مجا «مطلع غزل افتاده است».

بی‌شکستی نیست یکمو درسراپایم سلیم   عشق پنداری مرا از آسمان انداخته

☆

گل شود گر[1] پنجهٔ من زر نمیدارد نگاه   گر صدف گردد کفم گوهر نمیدارد نگاه
باددستی‌را شراب ازصلب تاك آورده‌است   تیغ‌ازین‌آب‌ارخوردجوهر نمیدارد نگاه
شرم بادا خضر را کز بهر عمر جاودان   زیر تیغ او چو طفلان سر نمیدارد نگاه
رخصتش ده تا درآید کیقبادای پیر دیر[2]   اینقدر کس را کسی بردر نمیدارد نگاه
کینه‌ای تا بود در دل فوج آهی داشتیم[3]   شه چوصلح کل کند لشکر نمیدارد نگاه
چون‌گدایان‌کی نهدبرخاك هردرگه‌سلیم   آنکه سرجز[4] از پی افسر نمیدارد نگاه

☆

فغان که موی سفیدم نمود آیینه   غبار غم بدل من فزود آیینه
خوش‌آنزمان‌که ترحم‌رهی‌بدلها داشت   ز شیشه بود ز آهن نبود آیینه
برای جوهرش ایام گر شکنجه نکرد[5]   برای چیست همه تن کبود آیینه
حساب کار سکندر گرفتن آسانست   چو دفتر نمدین را گشود آیینه
چه شد که نیست اثر در دل تو آه مرا   بدیده[6] آب نیارد ز دود آیینه
سلیم چشم ز آیینه بر نمیدارد   بحیرتم که چه او را نمود آیینه

☆

ساقی خمار دارم یك ساغر دگر ده   آبی بر آتشم زن پیمانه بیشتر ده
با ناله‌های مستان‌سامان‌گریه پیش‌است   در ماتم[7] عزیزان جامی[8] بنوحه‌گر ده
درمذهب مروت[9] عاجزکشی حرام‌است   مرغی‌که پر نداردازدام خویش سر ده
از خواری[10] وطن به آوارگی غربت   یا رحم کن بحالم یا رخصت سفر ده
ایزد نداده هیچش سامان خودنمائی[11]   اززلف[12] خویش‌بستان‌موئی[13] بآن‌کمرده

۱ـ مجب «کز» ۲ـ ح «ده» ۳ـ ما «داشتم» ۴ـ ما «سررا جز» ۵ـ مجا «کند»
۶ـ ح «بدین» ۷ـ ح «ماتمی» ۸ـ ح «سامان» ۹ـ مجا «محبت» ۱۰ـ مجا «خاری»
۱۱ـ مجب «از رونداده‌هیچکس سامان رهنمائی» ۱۲ـ ح «لطف» ۱۳ـ ما «موئی‌بستان»

چون‌گل سلیم ما را آیینه بر نفس دار	از خویش (رفتگانیم مارا زما)[۱] خبرده

✡

جهان تنگ چوچا هست وما کبوتر چاه	درو چو قافلهٔ[۲] تشنه‌ایم بر سر چاه
ز دست وپا زدن ما درین محیط چه‌سود	فتاده‌ایم بگرداب چون شناور چاه
*ز آسمان کند آمد شد آه من که مرا	بسوی بام[۳] بود راه خانه چون در چاه
بحیرتم که شود نانم[۴] از کجا حاصل	مرا که خضر شد از بهر آب رهبر[۵] چاه
فغان ز بخت بدو تنگی جهان که بود	یکی برادر یوسف[۶] یکی برادر چاه
وطن خوشست اگر تنگنای زندانست	بود غریب فضای چمن[۷] کبوتر چاه
چه[۸] آفتاب که هرگز ندیده یوسف ما[۹]	ستاره‌ای بجز از چشم گرگ بر سر چاه
فلك بقید جهان پاسبان ماست سلیم	که عنکبوت بود پرده دار بر سر چاه

✡

روز و شبم اگر بحضوری چه فایده	نا مهربان و طفل غیوری چه فایده
همچون زلال بادیه از تشنگی مرا	شیرین بچشم آیی و شوری چه فایده
در چشم من چو آتش وادی شب وصال	نزدیك مینمائی و دوری چه فایده
خاطر مرا ز وصل[۱۰] گل و لاله نشکفد[۱۱]	زینها بهر کجا تو ضروری چه فایده
ساقی فکنده[۱۲] از نظر ما بهشت را	زاهد همان تو در پی حوری چه فایده
مست از شراب جام سلیمانی و هنوز	دل تنگتر[۱۳] سلیم ز موری چه فایده

✡

هرکه میخواهد[۱۴] ترا سامان نمیدارد نگاه
دست گلچین در رهت دامان نمیدارد نگاه

۱ـ مجب (رفتگانیم مادا زما) افتاده‌است ۲ـ ما «فاخته» ۳ـ ما «بوم» ۴ـ ح «نام»
۵ـ مجب «برسر» ۶ـ ما «یوسف بودیکی» ۷ـ ما «فضای‌کبوتر» ۸ـ ما «چو»
۹ـ ح «را» ۱۰ـ ح«سیر» ۱۱ـ مجب«بشکفد» ۱۲ـ مجب«فکند» ۱۳ـ ح«دیده»
۱۴ـ مجب «میجوید»
* ح «بیت هفتم غزل است»

از هنر من تیغ جوهر دار ایامم ولی
تیغ را دایم کسی عریان نمیدارد نگاه
بر نیاید پرهٔ نانی[1] ز دست اهل هند
تیر هرگز اینچنین پیکان نمیدارد نگاه
با زلیخا ای صبا از پیر کنعانی بگو
هیچکس معشوق در زندان نمیدارد نگاه
عشق عالم سوز را پروا سلیم از چرخ نیست
برق خرمن خاطر دهقان نمیدارد نگاه

☆

گهی گلست و گهی آفتاب و گاهی ماه — هزار پیشه بود جام می بمجلس شاه
چراغ انجمن روزگار شاه صفی — که چرخ پیر باو[2] راست کرد قد دو تاه
*جهان کهنه چنان دیدنش شگون دارد[3] — که نو کند برخش آفتاب دایم ماه
بباغ از اثر هوش در[4] سر مستی — خرام[5] آب تماشا کند بشاخ گیاه
بصف کشیدن لشکر چه حاجتست او را — هزار صف شکند بشکند چو طرف کلاه
**نسیم نکهت خلقش بسوی کنعان برد — گذشت از عرق یوسف آب از سر چاه
شها سلیم غباری ز آستانهٔ تست — گواه اگر طلبی خاك درگه تو گواه

☆

گلی دارم ز رنگ و بو برهنه — سهی سروی چو آب جو برهنه
ز هندو زادگان طفلی که باشد — دوان چون شعله برهرسو برهنه
چو حرف دوستان سبز ملیحی[6] — ولی چون طعنهٔ بدگو برهنه
چو شاخ سوسنش اندام عریان — چو ساق سنبلش بازو برهنه

۱- ح «پیره‌بانی» ۲- ما «پیرو باو» ۳- ما «کرده» ۴- ح «وز» ۵- ح «خراب»
۶- ح «تلخی»

* مجب «این بیت درحاشیه نوشته شده است». ** ح «این بیت را اضافی دارد».

بصد پرده نهان از شرم او گل — چو آیینه ولی خود رو برهنه
چو جوکی شعلهٔ آتش نشسته — بخاکستر ز عشق او برهنه
ز آب جلوه‌اش تا بگذرد کبك — دو پا را کرده تا زانو برهنه
سلیم از دل برون کن خار حسرت — که آمد یار و پای او برهنه

☆

رو بآزار دل[1] خصم دل آزار منه — گر همه شعله شوی پا بسر خار منه
پرتو فیض کی از صحبت هر کس خیزد — سینه چون آینه بر سبزهٔ زنگار منه
مردم از رشك تو بیمار نه‌ای ای خورشید — مگذر از کوچهٔ او پشت بدیوار منه
موج[2] گل در ره دیوانه بود دام جنون — ای دل از من بشنو پای بگلزار منه
عافیت میطلبی بیسر و پا باش سلیم — سر درین باغ چو گل بر سر دستار منه

☆

صد خطر دارد بیابان محبت آه آه — آب اگر خواهد کسی از خضر گوید چاه چاه
روزگار از نسبت پاکان[3] کند اصلاح ما — دایه شوید روی طفلان را و گوید ماه ماه
التفات[4] دایمی مخصوص جمعی[5] دیگر است — گوشهٔ چشمی بما هم دارد اما گاه گاه
در طریق شوق[6] آسایش نمی‌یابد تنش — جامهٔ مرد مسافر گر نباشد راه راه
بر سر کوی محبت بر متاع خود سلیم — ناله از تأثیر آنجا ناله است و آه آه

☆

سحر زان شمع باشد تاب خورده — که او شب باده در مهتاب خورده
دلم بی نغمه ذوق از می ندارد — گل ما آب از دولاب خورده
*بود پروردهٔ سرگشتگی دل — چو گوهر آب از گرداب خورده
ازآن زاهد ندارد ذوق گلشن — که دایم باده در محراب خورده

۱ـ مجب «دلم» ۲ـ ح «سرخ» ۳ـ ح «نسبت کند» ۴ـ ح «التفاتی» ۵ـ مجا «جمع»
۶ـ ح «عشق»

* ح «بیت چهارم غزل است».

ز بیتابی گل این باغ گوئی که آب از شبنم سیماب خورده
مخور می چون تراغم در کمین است گران خیز است صید آب خورده
سلیم از می دلم خرم نگردد چه داند باده را خوناب خورده

☆

یکنفس چون لاله جام از کف ز هشیاری[1]
چون گل از سر افسر[2] آشفته دستاری منه
همچو شاخ گل ز کف مگذار[3] جام باده را
بر زمین چیزی که باید باز برداری منه
اهل معنی را نباشد بر عناصر اعتبار
همچو صورت پشت بر این چار دیواری منه
*سست پیمانست گردون[4] تکیه بر عهدش مکن
پشت چون آیینه بر این موم زنگاری منه
عافیت خواهی درشتی[5] را حصار خویش کن
همچو کبك کوهساری پا بهمواری منه
جز خمار می نداری[6] علت دیگر سلیم
همچو چشم گلرخان تهمت به بیماری منه

☆

نالهای از من بکام دل نشد انگیخته سرمه پنداری بخاك من چوزاغ آمیخته
از نصیحت آنکه[7] آموزد ترا سنگین دلی بیضهٔ فولاد را با موم سازد ریخته
درمحبت مطلب از آن جو که کام کس نداد گنح پیدا میشود اینجا[8] ز خاك بیخته
**درمحیط عشق درجوش آید ازهر قطرهای میشود چون آسمان چندین[9] حباب انگیخته
عمرها شد تا سلیم از هم جدا افتادهایم دوستان چون دانههای سبحهای بگسیخته

۱ـ مجب «کف هشیاری» ۲ـ ح «دفتر» ۳ـ مجب «نگذار» ۴ـ مجب «پیمانست تکیه»
۵ـ ح «دستی» ۶ـ ح «ندارد» ۷ـ ح «هرکه» ۸ـ ما «آنجا» ۹ـ «دایم»
*ح «مصرع دوم این بیت بامصرع دوم بیت بعدی عوض شدهاست». **مجب «بیت دوم غزل است».

☆

چه غم ز حادثه آنرا که شد شراب زده — که برق دست ندارد به کشت آب زده
درین چمن بجز آشفتکی نصیبی نیست — مرا که آب چو گل میکند شراب زده
چه مقصدست ندانم عبث درین وادی — چو گرد باد دوم چند اضطراب زده
مقام عیش شهانست هر کف خاکی — بر این صحیفه بسر چون تو انتخاب زده
نشان پنجه ز رویش نمیرود تا حشر — از آن طپانچه که حسنت بر آفتاب زده
مپرس حال گل و لاله چون بباغ آمد — کزو چو سایه شود سرو آفتاب زده
سلیم از ستم چشم مست او یکدم — ز گریه بس نکند همچوطفل خواب زده

☆ «مجب»

ما و دل دیگر بکوی تند خوی تازه‌ای
در زمان داریم با هم گفتگوی تازه‌ای

نه بمهر و ماه ماند نه[1] بگلهای چمن
هست با شاخ‌گل ما رنگ و بوی تازه‌ای

تا بچشم پاك بینم بر رخ او دیده را
میدهم از گریه هردم شست‌وشوی تازه‌ای

از مقیمان[2] حریم وصلم اما از دلم
میتراود شکوه چون آب‌ازسبوی[3] تازه‌ای

گه بیاد زلف میگریم گهی از شوق خط
هرزمان دارم چو طفلان آرزوی تازه‌ای

هر قدم ضعفم براه وصل افزون میشود
آب باریکم که می‌آیم بجوی تازه‌ای

*ازسرسبز خودای‌خضر اینهمه‌خرم‌مباش
انقدر قدری نمیدارد کدوی تازه‌ای

بسکه عریانیم چون آیینه از شرمندگی
هرکرا دیدیم میسازیم روی تازه‌ای

راه عشقست اینکه باشدرهروانش‌را سلیم
هر نشان پا مزار آرزوی[4] تازه‌ای

☆

در چمن ای بلبل از برگ و نوا[5] افتاده‌ای
از گلی گویا تو همچون من جدا افتاده‌ای

ترك‌خون[6]خوردن کن‌ایدل‌رحم‌کن برحال‌خود[7]
چون سبوی می بیك پهلو چرا افتاده‌ای

سالها ای[8] رهزن دین در طلب بودم ترا[9]
کامشبم بر[10] دست چون دزد[11] حنا افتاده‌ای

دستگیری رهروان را بهتر از توفیق نیست
نیستی موسی چه در فکر عصا افتاده‌ای

۱ـ مجا «نی بمهر وماه ماند نی بگلهای» ۲ـ ما «مقیلان» ۳ـ مجب «آب سبوی»
۴ـ ما «مزار از آرزوی» ۵ـ مجب «برگ نوا» ۶ـ مجب ترك خوردن»
۷ـح «خویش»،ما«ما» ۸ـ ما «این» ۹ـح«(ترا) ندارد» ۱۰ـ ما «در» ۱۱ـمجب«رنگ»
* ح «این بیت را ندارد» .

از غم افتم همچو نقش پا بخاك[۱] رهگذر
هر کسی چون خویشتن بینم ز پا افتاده‌ای
همچو عنقا به که سر در زیر بال خود بری
از هوس تا کی بدنبال هما افتاده‌ای
در تلاش وصل او داری عجب حالی سلیم
از پریشانی بفکر کیمیا افتاده‌ای

☆

بچهره خنده بگلهای با صفا[۲] زده‌ای
بنغمه طعنه بمرغان خوش نوا زده‌ای
چو لاله چشم سیاه از خمار داری سرخ
پیاله تا بسحر دوش از[۳] کجا زده‌ای
کسی ندیده باقبال چون تو صیادی
بهر خدنگ که افکنده‌ای هما زده‌ای
بکوی عشق توازخون گرفتگان دیگر
کسی نمانده کنون دست برحنا زده‌ای
ز روی آینه آن پشت پاست[۴] روشنتر
گمان بری که بخورشید پشت پا زده‌ای
حریف دشمن اقبال[۵] او سلیم نه‌ای
از ین چه سود که بر سر پر هما زده‌ای

☆

خدایا چون مرا در عاشقی ارشاد میدادی
چه میشد اندکم گر[۶] بیوفائی یاد میدادی
بکارم این گره چون میزدی ایکاش همچون تیر
سر انگشت مرا هم ناخن فولاد میدادی
بهنگام رهائی عذر بیتابی بخواه ای دل
که گاهی با صفیری زحمت[۷] صیاد میدادی
بتکلیفم اگر سوی چمن میبردی ای همدم
مرا از ضعف همچون بوی گل برباد میدادی

۱- مجب «براه» ۲- مجب «بگلها باصفا» ۳- ح «در» ۴- ما «ماست»
۵- ح «دشمن واقبال» ۶- ح «کز» ۷- ح «رحمت»

زمین گیری سلیم از ضعف پیری[1] یاد ایامی
که جست و خیز در صحرا بآهو یاد میدادی

✩

دل درین بادیه سوئی دود و من[2] سوئی	خضر شاید که ز یکسوی نماید روئی
هست سررشته‌ای ازعشق[3] هنوزم دردست	مانده در شانهٔ ما از سر مجنون موئی
*سخت از بیضه قمری خبری میگیرد	باغبانرا شده گویا هوس لولؤئی[4]
عشق او روکش ماگشت پس از مردن هم	صورت شیر ببین بر ورق آهوئی
طرفه بحریست محبت‌که دروهست سلیم	بفسون[5] جنبش هر موج لب جادوئی

✩

چون نگه دارد مرا زنجیر زلف سنبلی
بلبل[6] دیوانه‌ام می‌بایدم چوب گلی
در ره عشق ایدل از سحر و فسون ایمن مباش
خانهٔ هر مور این صحراست چاه بابلی
عمر شبنم را چه میپرسی درین‌گلشن‌که هست
چتر هر طاووس نخل[7] ماتم شاخ گلی
در گلستانی که دارد حسن سبزان اعتبار
سایهٔ هر برگ باشد آشیان بلبلی
خوش نباشد ساعد کافوری شاخ سمن[8]
میرسد تا دست بر ساق سیاه سنبلی
تا تواند از سر آن بگذرد گردون سلیم
کاشکی میداشت آب روی محرومان پلی[9]

۱ـ مجب «ضعف یاد»   ۲ـ ح «تن»   ۳ـ ح «عشق توهنوزم»   ۴ـ ما «کوکوئی»
۵ـ مجب «بفنون»   ۶ـ ح «بلبلی»   ۷ـ ح «چتر طاوسی زنخل»   ۸ـ مجب «چمن»
۹ـ مجب «کاش آب روی محرومان بلی»
* ح «این بیت را ندارد».

☆

ای بت متاع اهل ریا را چه میکنی
آیینه هست قبله نما را چه میکنی

ساقی سپاه زهد و ورع را چه[1] بشکنی[2]
اول بگو که توبهٔ ما را چه میکنی

دست ستاره[3] از مدد رزق کوتهست
در جذب دانه کاه ربا را چه میکنی

از رقص چون سپند نخواهی دمی نشست
چون آمدی بمیکده جا را چه میکنی

هر پر ببال[4] جغد بود کنج نامه‌ای
ای خانمان[5] خراب هما را چه میکنی

در عاشقی سلیم تلاش وفا مکن
داری هزار عیب وفا را چه میکنی

☆

شراب ای گل رعنا نهفته چند کشی
پیاله نوشی و لب[6] را به‌آب قند کشی

بنوش جامی وچون گل شکفته شو تا چند
چو غنچه دامن لب را ز نوشخند کشی

ز مومیائی می ای شکسته دل مگذر
چه لازمست که ناز شکسته بند کشی

گرت بچشم بد روزگار افتد کار
بچشم سرمه ز خاکستر سپند کشی

کمان وصل بتان را ز موم ساخته‌اند
عبث کبادهٔ خمیازه تا بچند کشی

سلیم در چمنی مشکلست سرگردان
که ناله‌ای نتوانی ز دل بلند کشی

☆

بعدمرگ ازخاك ما مست تغافل نگذری
سرگران از کشتگان بی تحمل نگذری

میتوان کردن نگاهی بر اسیران چمن
لالهٔ[7] خود داغ کردی باری‌ازگل‌نگذری

یکنفس بگذار تا آسوده باشددر چمن[8]
بوی‌گل‌داری صبا نزدیك[9] بلبل نگذری

هرچه میماند بزلف یار معشوق منست
ای صبا در باغ پیرامون سنبل نگذری

موج‌سیل[10] فتنه‌راسنگ‌ازفلاخن[11] میجهد
شیشه‌چون‌در بارداری‌غافل‌ازپل نگذری

نیست منعی نعمت خوان‌کریمان‌را سلیم
از بتان لاله‌رخسار وگل[12] ومل نگذری

۱ـ ح «ریا را چو» ۲ـ مجب «خردرا چه میکنی» ۳ـ ح «ستاده» ۴ـ ح «سال»، مجا «زبال» ۵ ـ مجا «خان ومان» ، مجب «خان نمان» ۶ـ ح «می»
۷ـ ما «لاله را خود» ۸ـ مجب «قفس» ۹ـ مجب «غافل‌ز» ۱۰ـ ح «سنبل»
۱۱ـ ما «سنگ فلاخن» ۱۲ـ ما «رخسار گل»

☆

درین ره ای خضرازخار[1] پا نمی‌میری ترا گمان که ز آب بقا نمی‌میری
*زمانه راستیم یاد داد و گفت چوخضر بدست تا بودت این[2] عصا نمی‌میری
چو درمحیط تعلق نمردی[3] ای درویش ز موج بیخطر بوریا نمی‌میری
ز جام عشق اگر آب زندگی نوشی چو شعله در دهن اژدها نمی‌میری
چنین که زهر بکار تو استخوانم کرد بحیرتم که چرا ای هما نمی‌میری
ببحر عشق چکار است ای نهنگ ترا بمرگ خویش چوماهی چرا نمی‌میری
ستمکشان همه ازجورت ای فلك مردند تو از برای چه ای بیوفا نمی‌میری
بدرد عشق چو نبضم مسیح دید سلیم بخنده گفت مرا مرحبا نمی‌میری

☆

مباد آندم که از ما رنجه گردد آشنا روئی
شکست از سنگ ما برساغر چینی رسد موئی
درین نخجیر گاه افلاك را بنگر سراسیمه
که شدگنبد[4] زنان[5] گوئی گریزان خیل آهوئی
پریشان گوست بر یاد[6] سر زلف سیاه او
زبانم همچو آن خامه که باشد برسرش موئی
شکوه از جود حاصل میشود ارباب دولت را
ندارد رتبه حرفی هم که آن را نیست پهلوئی
فلاخن‌وار دارند این حریفان را[7] که میبینی
برای باده سنجیدن همه سنگ و[8] ترازوئی
*هوس چون شیر براطراف آن سیمین بدن گردد
که زیر دامن او دیده نقش پای آهوئی

۱- ح «آب» ۲- ح «ای» ۳- ما «نمیری» ۴- ح «گنبد» ۵- مجب «زبان»
۶- مجب «برباد» ۷- ما «حریفان که» ۸- ح «سنگ ترازو»
* ح «بیت هفتم غزل است» ، مجب «این بیت را ندارد». * مجب «این بیت را ندارد».

حریفان از دکان داری شکار مدعا کردند
همای کلك ما نبود چو شاهین ترازوئی
بعزم آستان دوست میخواهم سلیم امشب
زنم همچون کبوتر از حریم کعبه یا هوئی

☆

چنان از رهروان فیض شد روی زمین خالی
که‌جای موج در دریاست چون نقش نگین‌خالی
ز بس بر خویش دزدیدند از همت کریمان را
ز دست جود چون بند قبا شد آستین خالی
ز بس پهلوی موج او در آئین کرم خشکست
ز دریا میکند[۱] از ننگ[۲] پهلو را زمین خالی
بود هرقطره‌ای خون تخم‌آهی چون سپند اینجا
از ین ریحان مبادا[۳] باغ دلهای حزین خالی
بغیر از حلقهٔ فتراك یارم خواب گاهی نیست
مبادا از سر من هرگز آن دامان زین[۴] خالی
سلیم از اضطراب مور عاجز برق میخندد
ز خرمن دامن خودرا بردچون خوشه‌چین‌خالی

☆

چمن ز لاله بر افروخت شمع زیبائی — شکفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
فغان که ساقی ما در بغل دلی[۵] دارد — چو شیشه نازك وهمچون پیاله هرجائی
ز شرم قد تو درباغ سرو از بر خویش — چو سایه دور فکنده لباس رعنائی
زچشم ترکه درین باغ آستین برداشت — که شد سفینهٔ گل چون حباب دریائی[۶]

۱ـ ح«میکشد» ۲ـ ما«سنگ» ۳ـ مجب «نگردد» ۴ـ ما«زتن» ۵ـ ح«باده دربغل»
۶ـ ح «هرجائی»

به آشنائی دیوانگان عشق سلیم — شدند شهرروان[1] آهوان صحرائی

☆

جامهٔ قد اوست زیبائی — سایهٔ سرو اوست رعنائی
بره عشق پا منه بشنو — چهچهٔ طایران صحرائی
کس شریکش مکن که خوش دارد — عشق همچون خدا به تنهائی
ضعف طالع مرا ز بی مثلیست — رشته نازك بود ز[2] یکتائی
شده تسلیم در ره تو سلیم — هر چه گوئی و هر چه فرمائی

☆

من کیستم آشفته‌تر از طرهٔ آهی[3] — چون داغ جگر سوختهٔ خانه سیاهی
تا چند سراسیمه ببوی گل وصلت — چون آب دوم در رگ هرشاخ[4] گیاهی
هر مو ز خم کاکلش آشوب دل ماست — صدفتنه ندیده‌است کسی بر[5] سر ماهی
سلك گهر راز کند عشق سبکدست — چون بافته شد تار نگاهی بنگاهی
در هند دریغا که نشد جذبه شوقم — چون برق کمند افکن آهوی سیاهی
رحمی که بااین حسن و لطافت نتوان کرد — چون صورت چین از توقناعت بنگاهی
عیبست که بینید[6] بجز روی دل از ما — چون از نمد آینه داریم کلاهی
دردعوی دل چیست سلیم اینهمه فریاد — منکر شده آن زلف و ترا نیست گواهی

☆

در دلی دایم مرا در سینه پیدا نیستی — همچو عکس آب از[7] آیینه پیدا نیستی
چندروزی شد که ای غم از[8] دل مارفته‌ای — ای حریف و[9] همدم دیرینه پیدا نیستی
کعبه‌را نازم که مستی را درو[10] تعطیل نیست — در کجائی ای شب آدینه پیدا نیستی
رفته‌ای درجامهٔ دیگر مگر صوفی که باز — در درون خرقهٔ پشمینه پیدا نیستی

۱- ح «رهروآن» ۲- ح «به» ۳- ما «ماهی» ۴- مجب «دوم در رگ هرشاخ و»
۵- مجب «در» ۶- مجب «بینند» ۷- مجب «در» ۸- مجب «ازیاد»
۹- ما «حریف همدم» ۱۰- ح «در تعطیل»

ای گرامی گوهر از چشمم کجا رفتی چو اشك   جای تو خالی است در گنجینه پیدا نیستی
حیرتی دارم که هر شب[۱] از چه در محفل سلیم   حاضری اما شب آدینه پیدا نیستی

☆

با کسی کی[۲] میکنم در عشقبازی همرهی
من که دایم از دل خود می‌کنم پهلو تهی
از ضعیفی بر نمی‌آید ز لب فریاد من
ناله هم[۳] آخر بعشقت کرد با من کوتهی
شغل عشقم کرد از سامان عالم[۴] بی نیاز
بیستون فرهاد را بس مسند شاهنشهی
پا بدامن کش چو کوه و رسم تمکین پیشه کن[۵]
همچو دریا چند بتوان جوش زد از بی تهی
میگریزم رهبری هر جا که می‌بینم سلیم
خضر این وادی ز بس کرده است[۶] با من کوتهی[۷]

☆

دارم عیشی بوصل ماهی   پیچیده بشاخ گل گیاهی
هنگامهٔ حسن و عشق گرم است   از ما آهی ازو نگاهی
از دست غم[۸] جهان[۹] نداریم[۱۰]   جز کوی جنون گریز گاهی
ای فقر خوشست کسوت تو   ما را هم ازین نمد کلاهی
هرکس دارد طریقی[۱۱] از عشق   افتاده سلیم هم براهی

☆

به بزم میکشان لا ابالی[۱۲]   تهی شد شیشه جای باده خالی

۱- ح «امشب»   ۲- ما «که»   ۳- مجب «نادمم»   ۴- ح «دنیا»   ۵- ما «پیش گیر»
۶- ما «کرد»   ۷- مجب «بیرهی»   ۸- ح «غمی»   ۹- ما «غمت جنون»   ۱۰- مجب «ندارم»   ۱۱- ح «طریق»   ۱۲- ح «وبالی»

ترم از ابرهای[1] خشك ایران		خوشا[2] هند و هوای برشکالی
گل امید من تا کی به بزمش		شود پامال چون گلهای قالی
ترا شب تا سحر دارد در[3] آغوش		خوشا احوال تصویر نهالی
به اشکش تر کنم دل را به‌پیچم		که مکتوبم نباشد خشك و خالی
سلیم از ماه[4] من شرمنده گردد		کند خورشید اگر صاحب کمالی

☆

ز روی دل چه بر اهل هوس آئینه میداری
چوگل تا چند پیش خار وخس آئینه میداری
در ان دل ما و دشمن همنشین یکدگر گشتیم
چنین باشدچو[5] برروی دوکس آئینه میداری
*ز ذوق حسن خود چون در مقام جلوه میآئی
چوطاووسان مست ازپیش وپس آئینه میداری
بحرف هجر در وصلم[6] زخویش آگاه میسازی
بروی مست از تیغ عسس آئینه میداری
ز دلتنگی برونم آر و آنکه روی خود بنما[7]
چو طوطی تا کیم پیش قفس آئینه میداری
ندارد مردم چشمم[8] رمق دیگر چرا ای دل
ز عینك هر زمانش هر نفس آئینه میداری
بوصل او سلیم اظهار شوق از ابلهی باشد
ز بال خود بعنقا ای مکس آئینه میداری

☆

بناله فاش مکن راز دل[9] ز غمازی		چو عندلیب نه‌ای بگذر از نوا سازی

۱ـ ما «بادەهای»   ۲ـ مجب «خوش آن»   ۳ـ ح «هم»   ۴ـ ح «آه»   ۵ـ ح «که»
۶ـ ما «وصل‌ام»   ۷ـ ح «بنمای»   ۸ـ ما «چشم»   ۹ـ ح «خود»
* ح «بیت هفتم غزل‌است».

بگو چو آینه در روی هرچه می‌بینی[۱] … چو بوی مشك مكن در لباس غمازی
فریب حسن بتی را مخور که خوبی او … ببال زلف نماید بلند پروازی
خوش آن حریف که همچون پیالهٔ‌چینی … گهی شراب دهد گه کند خوش‌آوازی
بخود چو موی میانت ز رشك می‌پیچم … چو شانه با سر زلفت کند زبان بازی
سلیم معتقد نظم خواجه حافظ باش … که نشاهٔ[۲] بیش بود با شراب شیرازی

☆

در دعوی عشق تو نه آهی نه فغانی … چون تیغ درین معرکه مائیم و زبانی[۳]
می‌آید و دارد ز پی جان اسیران … چین در خم ابرو چو خدنگی بکمانی[۴]
خاموش از آن گشته‌ام از شکوه که دارم … همچون گرهٔ ابروی[۵] او قفل زبانی
سودای گلم نیست همان به که ازین[۶] باغ … چون شمع زنم بر سر خود برگ خزانی
در بادیه گیرد خبر از مجمع[۷] طفلان … دیوانه ز هر قافلهٔ ریگ روانی
برخود چه[۸] سلیم از پی هیچ اینهمه[۹] پیچم … موئی شدم از آرزوی[۱۰] موی میانی

☆

در[۱۱] کوی میفروشان گردم ز بینوائی … در دست جام خالی چون کاسهٔ گدائی
در صبح از سفیدی چون شیر می‌نماید … مستان ز دختر رز سازند مومیائی
در کوی بیوفایان دانی سرشك[۱۲] من چیست … چون پیش اهل کوفه تسبیح کربلائی
گو آنکه در اشارت[۱۳] بامن ترا هر انگشت … پیچیده نامه‌ای[۱۴] بود از کاغذ حنائی
چشم و دل و زبانی داری که کس مبیناد … ای همچو گل سرا پا سامان بیوفائی
آن گل سلیم آخر نا مهربان بر آمد … خوش آنکه بود[۱۵] با او آغاز آشنائی

۱- ما «میگوئی»   ۲- ح «نشاء»   ۳- ما «زمانی»   ۴- ما «چه‌خدنگی چه‌کمانی»
۵- مجب «برو»   ۶- ما «از آن به که درین»   ۷- مجب «خبرمجمع»
۸- ما «چو»   ۹ - مجب «سلیم اینهمه برخود چه»   ۱۰- مجب «آرزو»   ۱۱- ما «از»
۱۲- ح «شریك»   ۱۳- ما «اشاره»   ۱۴ - ما «ناله»   ۱۵- مجب «آنکه با»

✡

بود در گشت باغ آشنائی گل دست من آن دست حنائی
بهم چسبند مژگان چون پر تیر در آن چشمی که ترسید[1] از جدائی
پر پروانه چون بیند شکستی ز موم شمع یابد[2] مومیائی
اثر با نالهٔ اهل هوس نیست هوا گر[3] میکند تیر هوائی
براه شوق ما را خضر دایم[4] ز پی آید[5] چو عقل روستائی
ز زاهد آنکه ذوق عشق جوید کند می از در مسجد گدائی
سلیم افتد چو کارش با رخ من شراب لعل گردد کهربائی

✡

هر انگشت من از داغ جدائی همی نالد چو نی در دست نائی
هر آهی کز دلم سوی فلك رفت ز ره برگشت چون تیر هوائی
دلم را سوی تیغش میکند[6] عشق بانگشت شهادت رهنمائی
هراسان گردد از شهباز او کبك چنان کز بیم ترکان روستائی
نشسته گرد چون ساز شکسته برخسارم بکنج بینوائی
سلیم از گریه در گرداب خونست چو نقش داغ در دست حنائی

✡

نه[7] ذوق باغ بدل نه هوای پروازی قفس کجاست که دارم بخاطر اندازی
بباغ می‌شنوم از درای غنچه صدا ز بسکه گوش بزنگم براه شهبازی[8]
سفالدم ز نوا چون زند در آن مجلس که چون پیالهٔ چینی بود[9] خوش آوازی
نمانده[10] بیتو بآهنگ نالهٔ[11] مستان که خارجست نباشد چو تاری[12] از سازی
سلیم چند توان ساختن بنغمهٔ خویش فغان که سوخت مرا حسرت همآوازی

✡

در ره آوارگی بختم فکند از دشمنی در بیابانی که کار خضر باشد رهزنی

۱ـ مجب «ترسند» ۲ـ ما «باید» ۳ـ ما «کز» ۴ـ مجب «دایم خضر مادا»
۵ـ ح «آمد» ۶ـح «میکشد» ۷ـ ما «ز» ۸ـ ما «تنهایی» ۹ـ ما «کند»
۱۰ـ مجب «نماند» ۱۱ـ مجب «صحبت» ۱۲ـ ما «چوتاری نباشد»

از لباس مطربی کز بزم ما[1] بیرون رود سرمه میزیزدچو خاکستر زرخت‌گلخنی
عافیت خواهی مشو آلودهٔ مال جهان شمع را باشد بلای جان لباس روغنی
خلوت حمام‌را ماند حریم روزگار در میان خلق از بس عام شد تر دامنی
درکنایت[2] نکته‌ای‌کافیست ازروشندلان مسند عیسی کند خورشید تابان سوزنی
چشم تا پوشیدم[3] ازدنیا صفای دل فزود[4] خانه آئینه از روزن ندارد روشنی
بسکه هرسوبلبلان ازآتش‌گل[5] سوختند میکند قمری درین گلشن تخلص‌گلخنی
گرسبوی می زخاك رستم یکدست نیست ازکجاآورده‌استاین‌زوروااین‌مردافکنی[6]
پیش مرغان‌گر بآن قدسرورا نسبت‌کند[7] طوق قمری بشکند ازبس‌زنندش[8]گردنی
گفتگوی عشق او دارند[9] با هم در میان گلخنی با گلخنی و گلشنی با گلشنی
از بقای این چمن گر باخبر بودی سلیم گل بمرگ‌خویش‌پوشیدی قبای سوسنی[10]

☆

من کیستم در ین دشت[11] آوارهٔ حزینی
صد خار رفته در پا از هر گل زمینی
از شوق سجده کردن بر[12] آستانهٔ دوست
هر عضو از تن من چون[13] گل شود جبینی
غافل نیم ز یادت خاموش اگر نشینم
حرف تو بر زبانم نامیست بر نگینی[14]
تحسین کارفرما بهتر ز مزد کار است
صد معنی آفرینم[15] از ذوق آفرینی
از دیگریست خرمن مارا بهم چه‌جنگست
این نکته‌راچه‌خوش‌گفت‌موری بخوشه‌چینی

۱- مجب «او» ۲- ح «کتابت» ، مجب «کنایه» ۳- ح «چشم پوشیدیم»
۴- مجا ، مجب «فروز» ۵- ح «دل» ۶- ح «مردانگی» ۷- مجب «پیش مرغانی‌که با آن قد سرو را نسبت‌کنند» ۸- ما «خوردپس» ۹- مجب «داند» ۱۰- مجب«سوزنی»
۱۱- مجب «ده» ۱۲- ما «در» ۱۳- ح «از» ۱۴- ما«بی‌نکینی» ۱۵- ح «آفریدم»

جز من ز تیره بختی در هند یافت افسوس[1]
هر پای آستانی هر دستی[2] آستینی
اینها سلیم کاکنون من می‌کشم از ان زلف
عمری به پیش ازینم میگفت شانه بینی

☆

بر نمیخیزد نوای بلبلی از گلشنی
دود آهی نیست از دیوانه‌ای در گلخنی
دیگران‌را من‌چرا بایدکنم‌تحریك‌عشق
همچوگل[3] دارم برای آتش[4] خود دامنی
اینچنین کان بیوفا قصد دل من[5] میکند
دشمنی هرگز نمی‌تازد بقلب دشمنی
آتشم‌در[6] جان‌زدودامن کشان‌ازمن گذشت
برق‌هرگز اینچنین نگذشته‌است‌ازخرمنی
شوق در هرجا که تعلیم سبکباری دهد[7]
بر تن عیسی کند هر موی کار سوزنی
ساکن بیت‌الحزن داغست ازتجرید[8] من
کز عزیزان نیستم شرمندهٔ پیراهنی
داردم درآتش این هند سیه‌مست‌وزشوق
میزند هرلحظه چون مرغ کبابم روغنی
شعر ازبس گشت بی‌رونق تعجب میکنم
مصرع زلفی[9] چو بینم بربیاض گردنی
کس‌چه میداند[10] من‌دیوانه‌رامنزل‌کجاست
هرنفس[11] چون‌دودمی‌آیم‌برون ازگلخنی
در میان شاهدان دلفریب روزگار
نیست همچون دختررز یکصراحی‌گردنی
شد بهار وگل شکفت ومی‌نمی‌نوشدسلیم
درجهان هرگز ندیدم همچو زاهدکودنی

☆

ایکاش زخم سینهٔ ما وا کند کسی
شاید ترحمی بدل ما کند کسی
از ما چو برق میگذرد آفتاب ما
کو فرصتی که عرض تمنا کند کسی
تکلیف جلوه قامت او را ز عقل نیست
آن فتنه را برای چه بر پا کند کسی
کس را چوتاب دیدن او نیست درجهان
گردد چو آفتاب که پیدا کند کسی
خسرو بطعنه[12] گفت‌که پنداشت‌کوهکن
کاریست کار عشق که تنها کند کسی

۱- مجب «(افسوس) افتاده‌است» ۲- ح «دست» ۳- ح «همچو دارم» ۴- ما «خرمن»
۵- مجب «ما» ۶- ح «بر» ۷- ح «کند» ۸- ما «تحریر» ۹- ح «زلف»
۱۰- ح «کی نمیداند» ۱۱- ح «زمان» ۱۲- ح «لطیفه»

خورشید هرکجا که حدیث تو بشنود
باید که اضطراب تماشا کند کسی

نام وطن[1] ملال غریبی فزون کند
باید سفر بشیوهٔ عنقا کند کسی

سهلست زر بخاك چو خورشید ریختن
از خاك زر خوشست که پیدا کند کسی

ای‌دل چه پیش میروی‌آن‌به‌که‌در[2] جهان
از دور چون ستاره تماشا کند کسی

دیوانگی سلیم بجائی نمیرسد
خودرا بکوی عشق چه رسوا کند کسی

☆

خوش بود گر ز سر هر هوسی برخیزی
از[3] گلستان بسراغ قفسی برخیزی

کعبه در بادیه هر گاه بخوابت آید
حیف باشد که ببانگ جرسی برخیزی

از خدا باك نداری[4] ولی از مجلس می
نتوانی که ز بیم[5] عسسی برخیزی

باخبرباش‌که‌خواب[6] عدم‌آن‌خوابی[7] نیست
که ز جنبیدن بال مگسی برخیزی

خیز ای طفل وز[8] افتادن خودگریه مکن
که‌بسی‌افتی ازین‌سان و[9] بسی[10] برخیزی

چند ای شاخ گل از باده‌پرستی هرصبح
همچو خمیازه ز[11] آغوش کسی برخیزی

سیر از زندگی خود شده‌ام همچو سلیم
کاش ای دوست ز پیشم نفسی برخیزی

☆

دلم را این چمن زندان دلگیر است پنداری
صدای بلبلان آواز زنجیر است پنداری

ز بس هر سو عمارتهای چوبین قفس دارد
فضای این گلستان شهر کشمیر است پنداری

بخونریزی دل او آشنائی آنچنان دارد
که آن آئینه از فولاد شمشیر است پنداری

ز پیری شد سفید ازبسکه هرمو بر سر و رویم
بکف آیینه‌ام پیمانهٔ شیر است پنداری

۱ـ ح «نام ملال» ۲ـ ما «بر» ۳ـ مجب «زین» ۴ـ مجب «ندارد» ۵ـ ما «که‌بیم»
۶ـ ح «باش‌که‌که خواب» ۷ـ ما «اینخوابی» ۸ـ ح «در» ۹ـ ح «که اگر افتی
ازاینان تو بسی برخیزی» ۱۰ـ ما «دگر» ۱۱ـ ما «در»

چنان لب را سلیم از گفتگو در انجمن بسته است[۱]
که راز عاشقان محتاج تقریر است پنداری

☆

بروی جوهر ذاتی چه پرده میپوشی
چو هست حرف بلندت مگو بسر گوشی
زبان خویش نگهدار و پادشاهی کن
که نیست خاتم جم غیر مهر خاموشی
باین لباس کسی کآشناست میداند
که پوششی نبود بهتر از خطا پوشی
صبا بسوی چمن رو دعای ما برسان
بگو ، زمرغ قفس چیست این فراموشی
*درین چمن که گلی در بغل بود همه را
چو غنچه چند کنم من بخود همآغوشی
خوش آن حریف که در کوی میفروش سلیم
نهد ز خشت سر خم بنای[۲] بیهوشی

☆

دلم چون لاله افروزد ز داغی
شود روشن چراغی از چراغی
**به بزم آرائی این تیره طبعان[۳]
عبث چون شمع میسوزم دماغی
گل از نظاره منع او نمیکرد
اگر میداشت بلبل چشم زاغی
ز شوق سرو قدی[۴] چند نالان
روم چون آب از باغی به باغی
که یاد آرد سلیم از ما غریبان
نمیگیرد کس از عنقا سراغی

☆

در کوی عشق نیست زاهل وفا کسی
هرگز نمیشود بکسی آشنا کسی
دنبال آنکه دست بوصلش نمیرسد
تا کی رود چو سایهٔ مرغ هوا کسی
ما را چه چاره غیر مدارا بروزگار
هرگز مباد کار کسی را بناکسی
برخاك آبروی خودای آسمان مریز
هرگز نکرده است بزرگی بما کسی
***همت بود بساط بزرگی ندیده است
در خانهٔ خدا بجز از بوریا کسی

۱ـ ما «بستست» ۲ـ ح «بپای» ۳ـ ح «بختان» ۴ـ ح «قد»

* ح «این بیت بعد از مقطع نوشته شده است» ** مجب «بیت چهارم غزل است» .

*** مجب «بیت چهارم غزل است».

رنجیده میروی ز سر کوی او سلم　　چون میشود نیاید اگر از قفا کسی

☆

آهم بدرون[1] دل ز تنگی　　پیچیده بهم چو موی زنگی
ایمن نشوی که اندرین بحر　　هر موج زند دم از نهنگی
صد حربه در آستین عشقست　　همچون خرطوم فیل جنگی
طوفان نکند بکشتی می　　تأثیر چو کشتی فرنگی
بیچاره سلیم در زمانه　　شمع روز است و خال زنگی

☆

چیست دانی داغ دل جام شراب زندگی
عشق عالم سوز تیغ آفتاب زندگی
خضر از سر چشمهٔ خم بیخبر افتاده است
جوهر می آتش مرگست و آب زندگی
در قیامت از متاع دین[2] و ایمانم مپرس
شد بتاراج فنا در انقلاب زندگی
عاشقانرا[3] راحتی گر هست بعد از کشتن[4] است
چند چون سیماب باشم در عذاب زندگی
خضر پندارد مرا از فیض عشق او ملك
کز کفن می‌آیدم بوی گلاب زندگی
عالم دیگر ترا خواهد بچشم آمد سلیم
میشوی بیدار اگر[5] روزی ز خواب زندگی

☆

صورت پذیر نیست ز ما کار زندگی　　باشیم چند صورت دیوار زندگی
آب آرمیده میرود اما برفتن است　　غافل مشو ز جلوهٔ هموار زندگی

۱ـ ما «زدرون»　۲ـ مجب «کفر»　۳ـ ح «عاشقی‌را»　۴ـ ما «مردن»　۵ـ ح «گر»

بی‌یاد مرگ قطرهٔ آبی نمیخورد | هرکس بود چو خضر گرفتار زندگی
در مرگ بیم تفرقهٔ روزگار نیست | کوتاه دید[1] حادثه دیوار زندگی
منصور بعد مرگ ببانگ بلند گفت | کاین[2] دار نیست‌سخت‌تراز دارزندگی
*آزرده‌ای ز گردش ایام می بنوش | باشد شراب شربت بیمار زندگی
خوش‌دام[3] خنده‌ایست برای مجردان | کوتاه کن علاقهٔ دستار زندگی
ما را بوصل دوست رسانید[4] عاقبت | اما هزار عشق بدیدار زندگی
بگذشت روزگار جوانی هزار حیف | کز دست رفت مایهٔ بازار زندگی
تاچند نامه سوی وطن میتوان نوشت | آخر بس است اینهمه اظهار زندگی
پیر خرد مرا بخموشی اشاره کرد | یعنی ببند رخنهٔ دیوار زندگی
دیوانگیست زینت اوقات ما سلیم | داغ جنون بود گل دستار زندگی

☆

تو آن گلی که زچشم و دلم چمن داری | ز آب وآینه چون عکس پیرهن داری
زمن‌مپرس که‌این‌دلشکستگی‌زکجاست | زخود بپرس که چشمان دل‌شکن داری
مکن بماه من ای آفتاب هم چشمی | خوش است‌روی تواماکی‌آن‌بدن داری
در آتشند مقیمان بزم او چو سپند | در آبمحفل اگر ذوق[5] سوختن داری
کلاه شعله بود آشیانهٔ بلبل | چو[6] فکرخانه دراطراف‌این‌چمن داری
خدا غریب مرا آفرید[7] چون عنقا | چه مانده‌ای بغریبی‌توچون‌وطن داری
سرت چو لاله بودخوشتر ازهمه اندام | بسر هوای که ای شمع انجمن داری
زحرف‌رنگم اگرخنده‌آیدت چه‌عجب | که زعفران چوگل صبح در دهن داری
رفیق اهل تجرد نمیتوانی شد | چو باد مصر اگر بوی پیرهن داری
چه گفتگو[8] عبث ای مدعی‌کنی بسلیم | سخن جواب تو گوید اگر سخن داری

۱ـ ما «دیده» ۲ـ ما «کین» ۳ـ ح «دام» ۴ـ ما «رسانند» ۵ ـ ح «شوق»
۶ـ ح «چه» ۷ـح «آفریده» ۸ـ ما «گفت وگو»
* مجب «بیت پنجم غزل است».

☆

ساقی ارخواهی کنی احباب را گردآوری
همچو ساغر کن شراب ناب را گرد آوری
در بیابان طلب از رهروان آگهست[1]
می‌کند هرکس چوگوهر آب را گرد آوری
کرده ضبط گریه‌ام عاجز و گر نه می‌کند
چون صدف آیینه‌ام سیماب را گرد آوری
ساده‌لوحی بین که خواهم ضبط حسن اوکنم
همچو هاله[2] میکنم مهتاب را گرد آوری
طرهٔ سنبل ندارد تاب از بس کرده است
حلقهٔ زلف تو پیچ و تاب را گرد آوری
اشك طوفان گر کند[3] در دامن من میکند
همچو دریا کرده‌ام گرداب را گرد آوری
* هیچ معشوقی پریشانی گرد وهرجائی مباد
مرد دنیا چون کند اسباب را گرد آوری
آشنائی چشم من هرگز نمیگردد سلیم
چشم‌اوکرده است‌از بس‌خواب را گرد آوری

☆

کاسهٔ ما ز سفالست خوش این مسکینی
پنجهٔ ما نبود شانهٔ موی چینی
راه شدبسته بحرفش که بهم‌چسبیده‌است
از[4] لب او چو زبان قلم از شیرینی
نامه را کاغذ ابری‌کنم[5] از موج سرشك
شاید آن طفل قبولش کند از رنگینی
سایهٔ لوح هزار است مرا سرو چمن
ی قدش میکند از بس بدلم سنگینی

۱- ح«آگهیست» ۲- ما«حاله» ۳- ح«میکند» ۴- ح«دو» ۵- ح«نامه‌ام کاغذ ابری شده»
* ما«این بیت را ندارد».

هوس نعمت فغفور خودآرائی کرد — کاسه بر دست گدا داد زچوب چینی
عجبی نیست ازو گر بگریزند سلیم — سبزوار است خط و بوالهوسان قزوینی

☆

لب لعلش زمی گوئی[۱] لب جامست پنداری — برویش[۲] حلقه‌های زلف گل دامست پنداری
فریب آمیز با هر کس نگاهی آنچنان دارد — که آن آهوی وحشی باهمه رامست پنداری
عجب جمعیتی اهل هوس درمحفلت دارند — ازین تر دامنان بزم توحمامست پنداری
کلام پخته‌ای هم در تلاش وصل میباید — همین سرمایهٔ آن[۳] نقرهٔ خامست پنداری
زتابوت آن سوار اسب چوبین کیست حیرانم — که میتازد بسوی گور بهرامست پنداری
سلیم از بلبلان خوشنوا خالیست باغ امروز — دگر در خانهٔ صیاد ما دامست پنداری

☆

صراحی را منه ساقی به پیش چشم من خالی
که نتوان دید جای دوستان در انجمن خالی
تنم را از ضعیفی چون غبار افشاند از دامن
دل خود را چنین کرد آخر ازمن پیرهن خالی
ز تیشه دست اگر برداشت دامنگیرشیرین شد
محبت کی تواند دید دست کوهکن خالی
چوخامه نکته پردازی مرا در صفحهٔ بزمست[۴]
که دایم چون نگین آنجا بود جای سخن خالی
بهشتی چون قفس در عالم ای بلبل نمیباشد
عجب دامیست[۵] اینجا جای مرغان چمن خالی
بملك هند از بس خاك غربت دلنشینم شد
وجودم کرد دامان خود از خاك وطن خالی

۱ـ ح «زمیگونی» ۲ـ مجب «بروی» ۳ـ مجب «او» ۴ـ ح «بزمیست»
۵ـ ح «دامست».

سلیم آنکس که گل برخاك ما درمستی افشاند
مبادا ازگل ومی[1] هرگزش دست و دهن خالی

☆

آب آتش تلاش یعنی می — شعله خوشقماش یعنی می
حسن را جلوهٔ ظهور دهد — آذر[2] بت تراش یعنی می
همچو لاله بآبرو دایم — میکنم من معاش یعنی می
عقل هردم بگوش من گوید — میخور و شادباش یعنی می
نشکفد طبع بی‌شراب سلیم — مایهٔ انتعاش یعنی می

۱ـ ما «مل» ۲ـ مجب «آزر»

قصیده‌ها

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت   چو ماه نو شود[1] آلودهٔ غبار انگشت
ز ریشه شانهٔ عاجست ناخنم گوئی   زبس گزیده‌ام از دست روزگار انگشت
نچیده‌ام چو گلی یا رب از کجا دارد   مرا بدست چو ماهی هزار خار انگشت
ز بس بسر زدم از غم عجب نباشد اگر   کند چو نی بکفم ناله‌های زار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است   بکف چو شانه اگر باشدم هزار انگشت
ز بسکه میگزدم نام خویشتن از ننگ   ز خاتمست مرا در دهان مار انگشت
مرا که هیچ بدستم نمانده حیرانم   که چون گرفته جبینم بکف‌قرار انگشت
مبند شرط برای شمردن غم من   که‌باخت‌خاتم خودرا درین‌قمار انگشت
براه شوق ز بس با کف تهی رفتم   بدست بود عصای من فگار انگشت
زمانه تافته دست من آنچنان که مرا   بکف چو شاخ غزالست نابدار انگشت
بروی آینهٔ خاطرم ز دور فلک   نشسته بر سر هم گرد غم چهار انگشت
بمن کسی ننماید ره گریز افسوس   که‌نیست‌درکف‌یک‌کس‌درین‌دیارانگشت
*باین جهان ز عدم آمدن پشیمانست   ازان همیشه‌گزد طفل شیرخوار انگشت
مجوی کام دل از روزگار و فارغ[2] باش   بذوق مهره مکن در دهان مار انگشت
زآرزوی یك انگشت انگبین چون‌طفل   مکن بخانهٔ زنبور زینهار انگشت
چو غنچه کز[3] قلم زنبق آشکار شود   برای حرف من آرد قلم ببار[4] انگشت
ز خون همیشه بچشمم[5] مژه حنا دارد   بدان صفت که بسر پنجهٔ نگار انگشت
مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت   که هیچکس نکند دردهان مار انگشت

۱ـ مجا «شودچوماه نو»   ۲ـ ح «غافل»   ۳ـ مجب «گر»   ۴ـ مجا «آورده خامه‌بار»
۵ـ ح «بچشم»
* ح «این‌بیت را ندارد».

زبس بحرف من انگشت آن نگار نهاد / بدست اوشده رنگین چولاله‌زار انگشت
ز شوق او شدم آشفته گو از ان دایم / قلم نهاده[1] بحرف من فگار انگشت
دلم بسینه ز شوق لب تو میلرزد / چنانکه‌درکف‌میخواره[2] ازخمار انگشت
چگونه پرده ز رویت کشم که در گیرد / ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت
اشارهٔ[3] تو مرا میکشد فغان که چو تیر / بصیدگاه تو می‌افکند شکار انگشت
ز آب و رنگ گل باغ عارضت گلچین / گمان بری‌که‌کمربسته ورنگار انگشت
ز ابروی تو[4] سراغ دل حزین کردم / دراز کرد سوی زلف[5] تابدار انگشت
بقمریان چمن تا ترا سراغ دهد / چو بید شد همه تن سروجویبار انگشت
برای آنکه ز من صد سخن بدل‌گیری / چه میزنی بدلم باز[6] صفحه‌وار انگشت
*شکن ز موی تو افتاده شیشهٔ دل را / گره ز زلف تو دارد بیادگار انگشت
قلم ز شرح حساب غمم شود عاجز / چنانکه از کرم شاه کامکار انگشت
شه سریر ولایت علی ولی‌الله[7] / که میکند بکفش کار ذوالفقار انگشت
ایا شهی که بود گلستان همت را / کف تو گلبن احسان و شاخسار انگشت
**برد بپایه قدر تو آسمان حسرت / گزد ز حیرت جاه تو روزگار انگشت
بکشوری که سپاه تو رو نهد چون سیل / ز گرد باد بر آرد بزینهار انگشت
***ز ذوق عهدتو خیزد صدای‌چینی ازو / ز برق ابر زند چون بکوهسار انگشت
ز فیض بخشی عهد تو خوبرویان را / چوسرخ بیدبرآرد زخود نگار انگشت
کف نوال تو دریای همتست و ازو / بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت
نسیم[8] ز آتش قهرت خبر بگلشن برد / بود برعشه[9] ازان در کف چنار انگشت

۱ـ ح «نهاد» ۲ـ ح «میخاره» ۳ـ مجب «اشارت» ۴ـ مجب «ابروتو»
۵ـ مجب «سوزلف» ۶ـ مجا ، مجب «بار» ۷ـ ح «ولایت شه علی‌ولی‌الله»
۸ـ مجا «از» ۹ـ ح «بریشه»

* ح ، مجب «این بیت را ندارد». ** ح ، مجب«این بیت را ندارند».

*** مجب «بعوض مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است ـ مصرع‌دوم این بیت و اول بیت بعدی ندارد».

بزیر سر چو نهد دست دشمنت درخواب — شود برای سرش نیزه لاله وار انگشت
چنان محیط کفت در سخا تلاطم[1] کرد — که همچوموج ازو[2] رفت برکنار انگشت
پی اطاعت رای تو تا[3] نهد بر چشم — دمیده پنجهٔ خورشید را هزار انگشت
*بخاك کشتهٔ تیغ تو شمع کی باشد — بزینهار بر آورده از مزار انگشت
بود ز مایهٔ بحر کف تو در عالم — گهر فشان چو رگ ابر نوبهار انگشت
**بانقیاد ضمیر تو گر نهد بر چشم — برد ز دیده اعمی برون غبار انگشت
محبت تو دم مرگ دستگیر بود — چنانکه اهل هنر را بوقت کار انگشت
از اینکه مدح ترا میکند بصفحه رقم — بعضوهای دگر دارد افتخار انگشت
بسر چو تاج خروسست جای پنجهٔ من — ز بس گرفته ز مدح[4] تو اعتبار انگشت
همان بصفحه ثنای ترا رقم سازم — بدست اگرشودم خشك خامه‌وار انگشت
ز گرد باد شد از روشنائی مدحت — بلند در طلب من ز هر دیار انگشت
عجب که وادی مدح تو طی تواند کرد — بسعی خامه چو طفلان نی سوار انگشت
شها منم که بر خصم طبع من هرگز — بپشت چشم نمالیده[5] شرمسار انگشت
ز اعتراض کلامم همیشه حاسد را — خزیده در شکن آستین چومار انگشت
ورق ز گفتهٔ رنگین من حنائی شد — مگر نهاده بحرف من آن نگار انگشت
بگلستان ثنای تو چون گل صد برگ — از ین قصیده بدستم بود هزار انگشت
بلندتر بود از آفتاب در معنی — رباعیم که بصورت بود چهار انگشت
بمعنی سخنم تا رسیده نیست عجب — نهد بحرف من[6] از خصم بی‌وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول — نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
***سلیم عرض هنر پیش شاه بی ادبیست — بکش عنان قلم را نگاهدار انگشت
بر آر دست[7] دعا پیش از آنکه ازسخنت — زبان بر آورد از بهر زینهار انگشت

۱ـ طلاطم ۲ـ مجا «ازان» ۳ـ ح «پا» ۴ـ « بمدح » ۵ ـ مجب « نمالید»
۶ـمجا «بحرف من نهد» ۷ـمجا« برآزدست»
* ح «این بیت را ندارد» ** ح ، مجب «این بیت وبیت بعدی را ندارد»
*** مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد» .

همیشه تا که شود[1] پنجه از حنا رنگین / مدام تا که ببندند در نگار انگشت
جهان بزیر نگین تو باد چون خاتم / کند بچشم حسود تو روزگار انگشت

☆

سحر که خیز دم از سینه نالهٔ شبگیر / بساق عرش نهد موج گریه‌ام زنجیر
ز عشق لاله رخان دلنشین من نشود / چو داغ آینه داغی که نیست ناخنگیر
همین نه خلوت[2] آیینه گلشنست از و / در آب عکس گل روی اوست[3] عیدغدیر
بدست خود ورق آفتاب اگر گیرد / درو[4] چو آئینه بیند شبیه خود تصویر
دود به تیغ چوبر[5] روی سبزه آب روان / کسی که ساخته اورا[6] شراب عشق دلیر
ز عاشقی است که پروانه میزند خود را / بر آتشی که ز آسیب او گریزد شیر
فغان ز سستی طالع که از پی رفتار / عصا بدست پر مرغ میدهد[7] از تیر
بحیرتم که چرا اینچنین فضای جهان / بود چو سینهٔ تنگ شکستگان دلگیر
درین چمن که منم آسمان چنان پستست / که بلبلی نتواند بلند کرد صفیر
چنان سرم بگریبان زغم[8] فرورفته است / که میکشم نفس از راه آستین چو نفیر
جراحتم شود افزون بهر نفس گوئی / بمن ز عمر بود هر دمی دم شمشیر
ملال را نگذارد که پا نهد بیرون / غبار خاطر من همچو خاك دامنگیر
ز اختلاف جهان حال زار من یابد / چو رنگ روی[9] اسیران بهر نفس تغییر
هزار جهد نمود نمیشود چکنم / چراغ بخت فروزان بروغن[10] تدبیر
*بکشوری که منم قحط سال نومیدی است / بقرص نقرهٔ خامی برابر است فطیر
چنان قناعت فقرم موافق طبعست / که رفع[11] تشنگی‌ام میشود زموج حصیر

۱ـ ح «تا شود» ۲ـ ح «صورت» ۳ـ مجب «رخ اوست همچو» ۴ـ مجب «دراو»
۵ـ مجا «در» ۶ـ ح «اواو» ۷ـ مجب «میدهند» ۸ـ ح « بگریبان غم»
۹ـ مجب «رنگ و روی» ۱۰ـ ح «ز روغن» ۱۱ـ مجب «دفع»
* ح ، مجب «این بیت را ندارند» .

برنگ و بوی چمن دل نبسته‌ام چون گل[1]   چو لاله الفت داغم شده است دامنگیر
ز زیب و زینت دنیاست بی‌نیاز دلم   چنانکه پیرهن یوسف از شمیم عبیر
هنر چو هست[2] مرا گو مباش زیب دگر   بسست قوت بازو حنای پنجهٔ شیر
جهان مثل بپر و بال من زند چو همای   نمیپرم بپر و بال دیگران چون تیر
بروزگار سر من فرو نمی‌آید   وگر نه تربیتم را نمیکند تقصیر
سخنوری خوشم آمد[3] وگرنه کرد مرا   هزار مرتبه تکلیف سروری تقدیر
بگرد او نرسند[4] آهوان دشت خیال   زند چو خامهٔ من بانگک بر قدم ز صریر
بخواب دوش که در باغ خلد میگشتم   بطوف روضهٔ شاه نجف بود تعبیر
فروغ صبح امامت علی ولی‌الله   صفای آینهٔ دین امیر کل امیر
شهی که از سر تعظیم هر صباح از دور   کند بخاك درش سجده آفتاب منیر
چو داشت آب گهر نسبتی بمال یتیم   فکنده[5] ابر کف او بدورش از تنفیر
بمی دلیر نگردیده[6] جرأتش هرگز   بدان صفت که ز آتش بود گریزان شیر
چنانکه مار گریزان دود[7] بخانهٔ خویش   سوی غلاف[8] دود از نهیب او شمشیر
کمند او نفس اژدهاست پنداری   که خود بخود ز دو فرسنگ میکشد[9] نخجیر
نسیم عزمش اگر بگذرد بسوی چمن   بجای برگ دمد[10] پر زشاخسار چو تیر
مخالفش همه حسرت خورد زقحطی رزق   برای گرسنگان سنگ آسیاب فطیر
ز حفظ او بود ایمن چو جامهٔ فانوس   کنند پیرهن شعله را اگر ز حریر
ز فیض خرمی عهد او برای شبان   چو آب شیر روان شد ز چشمه‌سار پنیر
غزال یافته در روزگار تربیتش   خواص سیلی استاد از تپانچهٔ شیر
ز آستانهٔ او چون کسی رود بیرون   که[11] زلف شاهد مقصود باشدش زنجیر
سگش بگردن خود طوق استخوان دارد   چنانکه شیر شکاران بپشت خود زهگیر

۱ـ ح «جهان دل نبسته‌ام هرگز» ۲ـ ح «خوشست» ۳ـ مجا «خوش آمد» ۴ـ مجب «نرسد»
۵ـ مجا «فکند» ۶ـ ح «نگردیده» ۷ـ مجب «رود» ۸ـ مجب «سوغلاف»
۹ـ ح «میدود» ۱۰ـ ح «دهد» ۱۱ـ ح «ز»

ز طفل دشمن او دایهٔ جهان از ننگ   همین نه شیر که پستان برید[1] چون انجیر
نسیم[2] از دم تیغش بصید گاه گذشت   ز شاخ ریخت گل زخم بر سر نخجیر
بزیر بار گران شکوه او خیزد   ز شاخ گاو زمین ناله همچو شاخ نفیر
زهی کمند ترا باد چون غزال اسیر   ز جوهر دم تیغ‌تو آب در زنجیر
بدست جود تو نازم که جمله روی زمین   بود بسایهٔ او همچو ابر عالمگیر
بروزگار سلیمانی تو مرغان را   بموج آمده در سینه همچو ماهی شیر
ز نعمت تو کریمان برند مایهٔ فیض   که دست ابر بود دیگ بحر را کفگیر
بخانه نام سخای تو برده تا درویش   گهر فکنده در و برکنار موج حصیر
گریزد ابر ز دست تو بحرش از دنبال   چو فیل مست که از پی‌کشان برد زنجیر
نسیم خلق تو هرجا که بگذرد ریزد   ز دامنش چو عروسان بجای گرد عبیر
رسید[3] وقت که کسری چو حاکم معزول   بدست شحنهٔ عدل تو بسپرد زنجیر
ز حرف تیغ تو افسانه خوان اگر نشود   عجب‌که دایه تواند برید طفل از شیر
چنان ز عدل توشد زور برطرف زجهان   که هیچکس نتواند کشید مو ز خمیر
بحکم مفتی[4] شرع تو دختر رز را   زند زمانه ز پستان بدار چون انجیر
بزیر شاخ خود از آفتاب در سایه است   ز خرمی بهار عدالتت نخجیر
بزور[5] کینه کسی را که بست قدرت تو   بدست او نهد از چین آستین زنجیر
مخالف توچنان تنگ مشرب افتاده‌است   که ناوك تو به پهلوی او بود دلگیر
عدالت تو چو طرح شکار اندازد   غزال شعله شود در کمند موی اسیر
حمایلی که[6] بگردن بود عدوی ترا   جواهرش همه باشد ز جوهر شمشیر
ز بس بعهد تو کم شد ستم نمی یابد   برای هیکل گردن غزال ناخن شیر
ستاره پنبه شود از برای داغ پلنگ   ز بس بعهد تو از اتفاق نیست گزیر
بودچو[7] توسن اندیشه مرکبی‌که تراست   که نقش او نتوان کرد بر ورق تصویر

۱ـ ح «پریده»   ۲ـ مجا «نسیمی»   ۳ـ ح «رسیده»   ۴ـ ح «معنی»   ۵ـ ح «بروز»
۶ـ ح «تو»   ۷ـ مجب «ز»

بروز رزم پلنگی بود هزبر افکن   بوقت صید[1] و شکار آهوی است آهوگیر
ز وصف او بهوا بر شدی چو کاغذ باد   ورق اگر نه ز شیرازهٔ داشتی زنجیر
دهد بخصم تو تا نان راه ملك عدم   بکاسهٔ سم خود میکند ز نعل خمیر[2]
بآب خضر سر خویش تا فرو آرد   حباب کرده دهان[3] غنچه ازبرای صفیر
*شها سزای تو مدحی نمیتوانم گفت   که هرچه گویمت آن میشود مر اتقصیر
بلندی دو جهان صرف کبریای تو شد   سخن بوصف تو کوتاه اگر بود بپذیر
ز آستان تو جائی نمیروم که مراست   چو آفتاب غبار در تو دامنگیر
ز بس بگوش مرا حلقهٔ غلامی تست   شده است حلقهٔ گوشم بپای من زنجیر
هنوز فصل شباب منست و میخواهم   چو صبح در قدم[4] آفتاب گردم پیر
همیشه تا که بقای خداست در عالم   فنای خصم تو بادا به[5] نیت تکبیر
سلیم وقت دعا شد برآر دست نیاز[6]   که انتظار اجابت همی کشد[7] تأثیر

☆

مسافریست قلم کز معانی شیرین   برد ز هند دواتم شکر بجانب چین
قلم ز فیض بیانم چو شاخ گل تازه   ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین
به پیش صفحهٔ نظمم[8] رقوم نسخهٔ سحر   بخود فرو رود ازشرم همچو نقش نگین
ز هر نسیم گلستان طبع من گردد   کنار دهر پر از گل چو دامن گلچین
**همیشه از رقم فیض خانهٔ قلمم   بود چو غنچهٔ گل پر ز معنی رنگین
ته دلی نبود از سخن شکایت من   چو مادری که بفرزند خود کند[9] نفرین
بغیر فهم سخن نبوذم ز کس طمعی   که نو عروس سخن را همین بود کابین
زمنعمان جهان چشم‌لطف[10] نتوان‌داشت   مجو چو طفل ز طاووس بیضهٔ رنگین

۱ـ مجب «سیر»   ۲ـ مجب «ضمیر»   ۳ـ ح «دهن»   ۴ـ ح «قدمی»   ۵ـ مجب «باین»
۶ـ ح «دعا»   ۷ـ مجب «نمیکشد»   ۸ـ مجا «شعرم»   ۹ـ مجا «میکند»   ۱۰ـ ح «جود»
* مجا «مصرع دوم این بیت و مصرع اول بیت بعدی درحاشیه نوشته شده است».
** ح ، مجب «این بیت را ندارند».

بعارفان ز سر جهل آنکه در مجلس   همیشه بحث کند از برای مذهب و دین
ز بی نمازی روی نشسته‌اش ماند   به پشت گربه که هرگز نمیرسد بزمین
اگر چه داخل اهل زمانه‌ام لیکن   دران[1] میانه غریبم چو مصرع تضمین
بخانه زادی کلك من افتخار کند   سخن که طعنه بخورشید میزند چندین
بمطلعی برم از آفتاب صد احسان   بمقطعی کشم از روزگار صد تحسین
زهی ز شوق سواری دل تو مایل زین   چنانکه رغبت طفلان بجامهٔ[2] رنگین
برون نمیرود از چشم من خیال لبت   چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین
ز فیض دیدن روی تو دامن مژه‌ام   ز آب و رنگ لبانت چو دامن گلچین
*زدست‌رفته مرا آب ورنگ خویش مگر   بخون چو داغ کنم روی ناخنی رنگین
*بدل نشینی کویت نیافتم جائی   چو آفتاب بگشتم تمام روی زمین
برون پردهٔ وصل تو مانده‌ام دایم   ز بخت تیره چو بر[3] پشت‌نامه نقش نگین
چنان بدور رخت آب ورنگ گلشن رفت   که تیغ مهر نگردد ز خون گل رنگین
برای ماتم آشفتگان خویش بود   همیشه در بر زلف تو جامهٔ مشکین
*ز بسکه شیفتهٔ صحبت حریفانم   ستاره‌ام بفلك داخل است با پروین
*شود بخندهٔ او رغبتم فزون هردم   اگر چه نیست گوارا شراب لب شیرین
چنین که از سر هر موی زهر میچکدم   چگونه در دل او خویش را کنم شیرین
ز بسکه بیرخ او دیده‌ام غبار گرفت   شده است مردم چشمم بدیده خاك نشین
بخویش بسکه فرو میروم[4] بفکر تو شب   بود چو غنچهٔ گریبان خود مرا بالین
دلم بهیچ تسلی نمیشود بی‌تو   بمدح شاه دهم خویش را مگر[5] تسکین
محیط گوهر احسان سحاب گلشن جود   فروغ دیدهٔ ایمان صفای چهرهٔ دین
وصی احمد مرسل علی ولی الله   که کوه را نبود با وقار او تمکین

۱ـ مجب «درین» ۲ـ مجا «بخانه» ۳ـ مجا «در» ۴ـ ح «زفکر»
۵ـ مجا «مگرخویش را دهم»
* ح ، مجب «این ابیات را ندارند» .

علم دود چو کف زرفشان او چه عجب   گر آفتاب ز حجلت فرو رود بزمین

قبول منصب خورشید اگر کند رایش   شب از زمانه بر افتد چو سایهٔ پیشین

* سئوال کرد ز خورشید ذره‌ای روزی   که ای ترا همه روی زمین بزیر نگین

پس از توکیست که سازدچراغ تو روشن   بسوی رای منیرش اشاره کرد که این

ز زور پنجه شیر افکنش عجب نبود   که تیغ کوه نباشد بدست او سنگین

زهی غضنفر شیر افکنی که سام[1] سوار   ز[2] بیم رزم تو پیچیده پا بدامن زین

* ز بخت[3] خویش‌چو نمرود درعقابین‌است   شهی که بندگی او نباشدش آئین

زمین ز فیض سحاب کف تو لاله عذار   فلك ز سجدهٔ خاك در تو ماه جبین

** بود ز کشور قدر تو خانهٔ گردون   بود ز خرمن رای تو خوشهٔ پروین

بود بدست گدایان آستانهٔ تو   ز کاسهٔ سر بهرام کاسهٔ چوبین

بطاق کسری اگر بسته بود زنجیری   ز روی عدل پی مدعای هر مسکین

زمانه بر در هرخانه‌ای که بود آویخت   بروزگار تو زنجیر عدل از زلفین[4]

کند خطاب تو خشنود ماه کنعان را   غلام تست اگر یوسفست اگر گرگین

بروزگار تو آسوده چون نباشد کبك   که جز گرفتن ناخن نیاید از شاهین

قلم بعهد تو در وصف خوبی عالم   سپند بر سر آتش نهد ز نقطهٔ شین

اگر چه ساده نباشد خوشست خصم ترا   بسر ز سایهٔ شمشیر کاکل مشکین

چو نسبتی بشکوه تو کرده‌اند او[5] را   بود چو حرف بزرگان صدای کوه متین

بروز رزم تو بینند بر سر میدان   سمند خصم ترا بر شکم حنا از زین

نهاده تیغ تو سر در پی مخالف تو   چو ظالمی که بدنبال باشدش نفرین

خروش خصم برزم تو اختیاری نیست   ز گردش سر او آسیاست خانهٔ زین

نسیم حملهٔ تیغ تو صرصر تندیست   که سنگ را نگذاردبجای خودسنگین

۱ـ ح «شام»   ۲ـ ح «که»   ۳ـ ح «تخت»   ۴ـح «عدل از روئین» ، مجا «عدلی از زرفین»   ۵ ـح «آن»

* مجب «این بیت را ندارد».   ** مجا «این بیت را ندارد».

*** ح، مجب «این بیت را ندارند».

*بر وچنان زشکوه تو عرصه تنگ شده است | که همچو موج بسر خورده آسمان صدچین
قدم نمی‌نهد از خانهٔ کمان بیرون | که تیر حادثه در دور تست چله نشین
**عطای دست تو تا دیده بهر دریوزه | سفینه در کف دریاست کاسهٔ چوبین
بآفتاب زند پهلو از بلندی قدر | بدور نام تو نیکو نشسته نقش نگین
بزیر برگ عبث نیست غنچه گشتن گل | نشسته نکهت خلق ترا مگر به کمین
بروزگار تو عالم ز بس نظام گرفت | شهاب رشته شد از بهر سبحهٔ پروین
مگر که گرز گران تو آمدش درخواب | که خواب بخت عدوی توشدچنین سنگین
عجب که کلك قضا قابل[1] ورق گردد | اگر نه مصرع تیغ تو باشدش تضمین
کسیکه شوق طواف تواش بر انگیزد | درون خانه مسافر بود چوخانهٔ زین
مسیح رشك بآن خسته میبرد کز ضعف[2] | چو آفتاب ز خشت درت[3] کند بالین
شها دمی ز سر لطف گوش با من دار | ببین چه میکشم از بخت بد[4] من مسکین
بدست دایهٔ بیمهر چرخ آن طفلم | که بخت تیره چو ابرو نمایدم ز جبین
سلیم بهر همین کرد اسم من گردون | که اره بر سر نامم نهد ز صورت سین
بحیرتم که فلك با وجود راست روی | مرا چو تیر خطا از چه کرد خاك نشین
چنانکه[5] بستر خوبان ز زلف عنبر فام | مرا همیشه زند مار حلقه بر بالین
امید من همه حسرت دهد نتیجه مگر | بخط عکس بود سر نوشت من چو نگین
چو آفتاب جهانگیر[6] بودم و عمریست | که کرده بخت سیاهم چوسایه‌خانه‌نشین
برغم طالع ناساز خویش ساخته‌ام | همین بخندهٔ خشکی چوپسته در قزوین
مرا بسوی نجف جذبه‌ای عنایت کن | که همچو مهر شوم بر در تو خاك نشین
بمنع سجدهٔ مردم ز رشك میخواهم | بر آستان تو مهری نهم ز نقش جبین[7]
ز حد گذشت جفای سپهر دون با من | مرا خلاص کن از چنگ این ستم آئین

۱ـ ح «مایل»   ۲ـ مجب «که ضعیف»   ۳ـ ح «رخت»   ۴ـ ح «خود»
۵ـ مجا «چنانچه»   ۶ـ مجا «جهان‌گرد»   ۷ـ ح «نگین»
* مجب «این بیت راندارد».   ** ح، مجب «این بیت راندارند».

سلیم به که روم بر سر[1] دعا زین پس   که خامه را بزبان داد قافیه آمین
همیشه تا اثری از سخن بود باشد   بخون خصم تو تیغ زبان من رنگین

☆

عاقبت گردید از طبع غرور افزای من
نقطهٔ قاف قناعت دانهٔ عنقای من
در خور امید من کاهی ندارد آسمان
از ترنج سبز او کی بشکنند صفرای من
از غرور طبع باشد گر سخن کم می‌کنم
هست خاموشی فغان گوش استغنای من
در میان هر دو دستم پرورد همچون صدف
آسمان دانسته قدر گوهر یکتای من
هست طبعم وارث تاج و نگین مهر و ماه
بی سبب نبود بگردون این همه غوغای من
با خریدار متاع خود شریکم در زیان
نیست چون گوهر فروشان آب در کالای من
هرمتاعی[2] راکه قدری هست دلال خوداست
بخت گو یاری مکن سوداست گر سودای من
نیست عیبی از مکرر بستن مضمون مرا
چهچه بلبل بود تکرار معنیهای من
بر محك بیهوده تا کی میزند گردون مرا
پاکی من همچو زر پیداست از سیمای من
ازجهان دیگر چه میباید ترا ای درد عشق
پادشاه هفت اقلیمی ز هفت اعضای من

۱ـ ح «روم در»   ۲ـ ح «متاع»

ما ودل دانیم کز دوران چه خونها میخوریم
هم پیاله نیست کس با من[۱] بجز مینای من
شمه‌ای از حال امروزم اگر آگه شود
پیش ننهد پا بعزم آمدن فردای من
بسکه بیهوده دویدم در ره آوارگی
چون صریر خامه در فریاد آمد پای من
تا دمی باقیست ترك خونفشانی کی کند
چون گلوی صید بسمل چشم خونپالای من
کار من رنگی ز انفاس مسیحا بر نکرد
همچو شمع کشته آتش میکند احیای من
همچو گل لرزم بخود از دیدن باد صبا
بسکه میترسم فرو ریزد ز هم اعضای من
در[۲] ضعیفی آه گرمی کرد کارم را تمام
همچوشمع ازیك فتیله سوخت سرتا پای من
روزنم هرگز نشد روشن مگر پیوسته است
همچو ابروی بتان بر یکدگر شبهای من
طالعی[۳] دارم درین ویرانه کز سرگشتگی
خشت همچون آسیا گردد بزیر پای من
من مدارا میکنم با خصم خود ورنه به برق
تیغ بازی میکند برگ نی صحرای من
بسکه لبریز سرشك آتشین گردیده‌ام
برق بیرون میجهد چون ابر از اعضای من
هفت‌گردون‌را بهم‌بگداخت‌همچون هفت‌جوش
دود آتشبار[۴] یعنی آه برق آسای من

۱ـ مجا «با من‌کس» ۲ـ مجا «از» ۳ـ ح «طالع» ۴ـ مجا «آتشباز» .

بسکه گرم جستجو گردیده‌ام در راه شوق
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
دوستان در کینهٔ من کم ز دشمن نیستند
هر حباب باده باشد سنگ بر مینای من
*خلعت عیشم اگر کوتاه باشد دور نیست
همتی دارد فلك کوته تر از بالای من
هر نشاطم را غم پنهان بزیر دامنست
نیست‌خالی زاستخوان همچون‌رطب‌حلوای من
آتشی در زیر پا دارم که از تأثیر آن
دست میسوزد چو روئی تا بپشت پای من
مدح اگر گویم ثنای شاه مردان میکنم
جز بجام جم فرو نآید سر مینای من
آفتاب مشرق دین برق خرمن سوز کفر
قبلهٔ من دین من ایمان[1] من مولای من
بر زبان هر سر مویم حدیث و مدح اوست
همچو طوطی نطق دارد سبزهٔ صحرای من
یا علی ابن ابی طالب بحالم رحم کن
تیره شد چون دل ز خاك هند سر تا پای من
گردد از روی سیاهم تیره[2] خاك درگهت
گر سجود او شود روزی جبین آرای من
یادی از دام کبوتر میدهد پیراهنم
میتپد از بس ز شوق درگهت اعضای من

۱ــ ح «دین ایمان» ۲ــ ح «سرمه»

* ح «مصرع دوم این بیت با مصرع دوم بیت بعدی عوض شده است» .

خفتگان آن حریم آسودگان جنت‌اند
ای خوشا احوالشان خالیست آنجا جای من

مانده پا در قبر ازین خاك سیاهم چون سلیم
دست من گیر و برونم آر ای مولای من

☆

درین سرای پر افسوس چند باشم آه — پی سفر چو گدایان همیشه بر سر راه
نمیشود چو فلك دور گردشم آخر — که گفته است که عمر سفر بود کوتاه
جهان ز شغل سفر یکدمم امان ندهد — بآن طریق که ماکوی خویش را جولاه
درین[1] خرابه دریغا کجاست دیواری — که پشت خویش توانم بآن[2] نهاد[3] چوگاه
چنین که همچو زنانم همیشه در چادر — خطاست دعوی مردی زمن درین خرگاه
تمام عمر حدیث سفر بود کارم — ز من کسی نشنیده‌است[4] یك سخن بی‌راه
برهروان سر و کار است دایمم گوئی — که مشت خاك منست از زمین قافله‌گاه
دو گام همره[5] من شو چوحال من پرسی — که بشنوی چو قلم سرگذشت من درراه[6]
ز بسکه آرزوی دیدن وطن دارم — نهم برای پریدن بچشم خود پر کاه
نیافتم بغریبی یك آشنا افسوس — که تا ز حال عزیزان مرا کند آگاه
ز شوق نامهٔ یاران ز خود رود یوسف — صدای بال کبوتر چو بشنود در چاه
خوش‌آنکسی‌که سفرچون‌کندتواند کرد — بسوی خانهٔ خود بازگشت همچو نگاه
نمیروم ز سر راه شوق حیرانم — کدام خانه خرابم سپرده است براه
ز طوف کعبه و بتخانه گردش ایام — فکنده در بدرم همچو حرف در افواه
ز عمر هیچ نماند از غم زمانه مرا — که رشته میشود از خوردن گره کوتاه
فغان که پیکرم از آفتاب حادثه سوخت — بوادئی که درو نیست سایه جز در چاه
مرا چو بخت زبونست یار من چکند — ز آفتاب نگردید[7] رنگ سایه سیاه

۱ـ ح «دران» ۲ـ مجا «برو» ، مجب «بران» ۳ـ مجا «گذاشت» ۴ـ ح «نشنیداست»
۵ـ مجب «همدم» ۶ـ ح «من راه» ۷ـ مجب «نگردیده» .

سپهر را ز کف انگشت ماه نو افتاد — ولی ز داغ دلم ناخنش نشد کوتاه
دلا بزیر سپهر اینچنین چه میجوئی — بحیرتم که چه گم کرده‌ای درین خرگاه
فزون ز پایهٔ خود کامی از جهان مطلب — که آب رزق بما سوره میخورد جولاه
ز ترك سر چه سخن میکنی که میمیری — اگر چو شمع برد باد[1] از سرتو کلاه
فضای[2] روی زمین جای استراحت نیست — بوقت خواب کبوتر از آن رود در چاه
بچشم پاکروان قلمرو تجرید — جهان کثیف تر است از زمین قافله گاه
عبث بتربیت من چه میکشد[3] زحمت — زمانه دانم[4] از بندگان دولت خواه
حذر ز[5] رسم نوازش که طفل معزورم — مرا شکستن سر بهتر از شکست کلاه
باینقدر که شب از بام خانه‌ام گذرد — ز تیر نالهٔ من خار پشت گردد ماه
مکن بحال من ای بخت تیره[6] گریه که هست — بچشم سرمه کشیده سرشك آب سیاه
ز خاك تیرهٔ هندم شود چو عزم سفر — نمایدم بنظر شکل جاده بسم‌الله
فغان که پیکرم از ضعف همچو سایه شده‌است — بخاك تیره برابر در این زمین سیاه
خوش آنکه چون روم ازملك هندآلوده — کشد شمال هری دامنم بگازر گاه
عجب که پاك شود پیکرم ز آلایش — تنم ز آب شود سوده گر چو سنگ فراه
بطوف[7] شاه نجف روکنم که آن راهیست[8] — که خضر راهنما باشد و خدا همراه
شه سریر ولایت خلیفهٔ بر حق — که مهر اوست بمحشر شفیع اهل گناه
غرض ز بیت بغیر از ظهور معنی نیست — چو معنی آمده بیرون علی ز بیت‌الله
ز بندگان دگر خانه زاد ممتاز است — کسی به نسبت او نیست در حریم اله
عجب که پا بسر دیگری نهد قدرش — چنین که یافته دیوار آسمان کوتاه
نسیم نکهت خلقش بسوی کنعان برد — گذشت از عرق یوسف آب از سر چاه
زهی بسجدهٔ خاك درت سپهر دو تاه — نوشته سوی درت کعبه بندهٔ در گاه

۱ــ ح «یاد» ۲ــ ح «فزای» ۳ــ ح «میکند»، مجب «نمیکشد» ۴ــ ح ، مجا «دانیم»
۵ــ مجا «که» ۶ــ ح «تیره بخت» ۷ــ ح «بطرف» ۸ــ ح «راهست».

تو آن شهی که بعالم یگانه‌ای در فقر
ازین چه شدکه بدور تو صف‌کشیده سپاه

کسی که راه بتوحید برده میداند
که هست حلقهٔ هاله کمند وحدت ماه

ز آستان تو باید اگر سر افرازی
چو ماه نقش قدم بر فلك زند خرگاه

ز جود گنج فشانت درم تعجب کرد
ازان بود بلبش لا اله الاالله

بدور شحنهٔ عدل تو برق خرمن سوز
برد ز بیم سوی خار[۱] بن چو مزغ پناه

بقصد کین تو طرف کلاه هرکه شکست
همان نفس سر اورا چوشمع خورد[۲] کلاه

ز شوق آنکه مگر تار سبحهٔ تو شود[۳]
کند در آب گهر رشته همچو موج شناه

بهر دیار که تیغ تو سایه اندازد
چو پای مار کند دست فتنه را کوتاه

بدور عدل تو دهقان چو مشعل ماتم
بحکم خویش سر برق را کند پر کاه

همین بعهد تو یوسف نشد ز بند آزاد
که چون بخار برون رفت سایه هم‌ازچاه

شها توئی که پی یاوری ترا[۴] طلبد
ز جور چوب معلم چو طفل گوید شاه

مرا که پیر خرد کودك دبستانست
برم بغیر تو بر دیگری چگونه پناه

ز سایه‌ات نرود سوی آفتاب کسی
که روی او نشود هم ز آفتاب سیاه

دوئی بمذهب اخلاص من ز بس‌کفراست
دو منزل از پی طوفت یکی کنم در راه

بخاك هند فرو رفته پای من در قیر
بگیر دست مرا یا علی ولی‌الله

سلیم را بنجف جذبه‌ای عنایت کن
که شد بهند دلش چون سواد هند سیاه

همیشه تا که بود آسمان بسیر و سفر
مرا جناب حریم تو باد منزلگاه

☆

رفته در تاب وبکف بگرفته تیغی[۵] همچو آب
بهر قتلم میرسد آن شوخ با این[۶] آب و تاب

زنده میگردم پس از مردن چو برمن بگذرد
میشود بیدار چون بر خفته تابد آفتاب

۱ـ مجب «سوخار» ۲ـ مجب «خورد چو شمع» ۳ـ ح «ات‌گردد» ۴ـ ح «مرا»
۵ـ مجب «تیغ» ۶ـ مجب «آن»

در محیط حسن او ترسم پی نظاره‌ای
تا گشایم چشم خود را گم کنم همچون حباب
هر کجا صیادی از صیدی کند تیری خطا
میخورد مژگان او چون شاخ آهو پیچ و تاب
* غیر من کز عارض او دیده روشن ساختم
کس نکرده شمع روشن از فروغ آفتاب
از سر آن زلف دست شانه هم کوتاه شد
روکشی دیگر برای ما ندارد جز نقاب
هر زمان در چشم من آید خیال چشم[1] او
همچو آهوئی که سوی چشمه‌ای آید بآب[2]
از خط مشکین او از بسکه پیچیدم بخویش
همچو مسطر گشت رگهای تنم پر پیچ و تاب
هیچکس تاب نگه کردن[3] ندارد بر رخش
فارغست از زحمت پروانه شمع آفتاب
گر رود حرف از گل رویش ببزم میکشان
نالهٔ بلبل بر آید از دل مرغ کباب
در محبت هر چه خواهی از تهیدستان طلب
چون صدف گوهر برون آید درین بحر از حباب
از نصیحت پند گو خون دلم را میخورد
پنبه گر از گوش بردارم[4] چو مینای شراب
تنگتر بود از دل من عرصهٔ دهر خراب
ناله‌ام چون برق زد سر تا سر اورا طناب

۱ـ مجا «زلف» ۲ـ مجب «چشمه آید بهر آب» ۳ـ ح «نگه‌دارد» ۴ـ ح «بردار»
* مجب «بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت بعدی نوشته شده است . مصرع دوم این بیت و مصرع اول بیت بعدی را ندارد» .

ساحل[1] این بحر بی‌پایان کسی هرگز ندید
موج را باد صبا[2] بیهوده میراند بآب[3]
آسمان افراسیاب و اختران او تمام
تنگ چشمانند همچون لشکر افراسیاب
چون سپند روی آتش گندم از جا میجهد
همچو گردون آسیائی را اگر بیند بخواب
بسکه پیچیدم ز زور پنجهٔ حسرت بخویش
استخوانم شد چوشاخ آهوان پرپیچ وتاب
درحقیقت عشق ماراسوخت‌هر کس‌را که‌سوخت
داغها دارد سمندر بر دل از مرغ کباب
از میان تیره بختان انتخابم کرده[4] عشق
بر سرم داغ جنون باشد نشان انتخاب
ز آتش سودای دل از بس دماغم سوخته است
نکهت گل بر مشام من بود[5] دود[6] کباب
وصل تا شد در پی پروردنم بگداختم
تربیت این طور بیند نخل موم از آفتاب
گر گذشت از کینه‌ام گردون ز ننگ ناکسی‌است
میکند از عار سنگ از شیشهٔ من اجتناب
کاش گوید آسمان بیرون رو از اقلیم من
منتظر ایستاده‌ام چون قاصدان بهر جواب
از مربی جوهر ذاتی کجا منت کشد
میشود گوهر چو دست از قطره بردارد سحاب

۱ـ مجا «ساحل‌ساحل» ۲ـح «صباد» ۳ـ مجب «بر آب» ۴ـ مجب «کرد»
۵ـ ما «دهد» ۶ـ مجب «بوی»

روزگارم منت[1] بال هما بر سر نهد
سایبان سر کنم چون دست[2] را در آفتاب
در وطن ذوق سفر دارد مرا دایم غریب
بادهٔ عشرت بود در جام من پا در رکاب
مهربانیهای من تنها همین با دوست نیست
میدهم شمشیر دشمن را ز اشك خویش آب
آسمان‌گر شورش‌انگیز است جای‌شکوه نیست
جوش دریارا ببین و دم بخودکن[3] چون حباب
هر نگاه از دیدهٔ گریان من از سوز دل
میدهد زانسانکه گوئی میجهد برق از سحاب
کی شود آباد در نزدیك یکدیگر دو شهر
شد ز معموری طبعم[4] اینچنین عالم خراب
روزگارم گر سیا هست از غرور همت است
در نمیآید بچشم روزن من آفتاب
من که[5] دست آرزو از آب[6] حیوان شسته‌ام
از چه پشت چشم نازك میکند با من[7] حباب
از قناعت میتواند زیست خضر همتم
همچو گوهر در تمام عمر با یك قطره آب
زان در آزارم دلیری ای فلك کز بخت بد
دیده‌ای دورم ز درگاه شه مالك رقاب
مسند آرای خراسان بوالحسن شاهی‌که هست
خشتی از فرش[8] حریم درگه او آفتاب

۱- مجب «منتی» ۲- مجا «پنجه» ۳- ح «کش» ۴-ح «معموری اینچنین»
۵- ح ، مجب «چو» ۶- مجا «از آرزوی» ۷- مجا «برمن میکندنازك» ۸- «فرشی»

خویش را در دام می‌بینند مرغان هوا
لشکر او میکشد هر جا طناب اندر طناب
در زمانش تا بشوید رنگ خوف خویش را
میکند صرف کتان صابون خود را ماهتاب
لطف او افتادگان را گر مددگاری کند
آسمان را خاك بتواند فرو بردن چو آب
در ثنایش بسکه خیزد معنی از معنی بود
از سواد مدح او هر نقطه‌ای[۱] ام‌الکتاب
شعله‌گر درسنگ خواهد سر کشد از حکم او
در گلوی خویش بیند از رگ خارا طناب
در بهشتم بعد مرگ از یاد او گوئی[۲] که کس
وقت خفتن هرچه اندیشد همان بیند بخواب
نیست گر شمع جهان افروز زرین گنبدش
از چه رو پروانه سان گردد بگردش آفتاب
نیست آن خورشید بر گردون[۳] که منشی[۴] قضا
مدح او میخواند از لوح سپهر پر شتاب
بر سر بیت بلند وصف قدرش چون رسید
نقطه‌ای از آب زر بنهاد بهر انتخاب
آتش[۵] سنگ از هوای خان ومان دشمنش
در رگ خارا کند چون نبض عاشق اضطراب
هر کتابی را که نبود مدح او دیباچه‌اش
چون پر پروانه میباید بسوزد آن کتاب
ای شهنشاهی که نطق از وصف ذاتت میکشد[۶]
شرمساری همچو از پیراهن یوسف گلاب

۱ـ مجب «(لحظه) بوده اصلاح کرده‌است» ۲ـ مجا، مجب «کوی‌او» ۳ـ مجا« بر گردان»
۴ـ ح «می بینی» ۵ـ مجب آتشی» ۶ـ ح «آن شهنشاهی که نطق ازوصف ذاتت میکند» .

*رتبه‌ای کز نسبت خاك درت دارد غبار
هفت پشت آسمان کی دیده است‌آنرا بخواب
توبه از مستی کند با مصحف گل عندلیب
شحنهٔ حکم تو در هر جا کند منع شراب[۱]
آسمان را زیوری جز جوهر ذات تو نیست
گوهر شب تاب باشد شمع فانوس حباب
طاق ایوان ترا خاصیت بال هماست
سر بلندی میکند در[۲] سایهٔ او آفتاب
بسکه شدمحتاج از جود تو همچون اهل فقر
از صدف دریا نهاده نان خشك خود در آب
پنجهٔ صیاد را از پهله شد قالب تهی
چون بمنع صید عدلت زد بروبانگ از عتاب
پیچد از گرداب ناف بحر از جودت از ان
هست خشت گرم در زیرش ز عکس آفتاب
سرو را[۳] شوقم ز حد بگذشت آیا کی بود
کز غبار آستانت دیده گردد کامیاب
از برای آنکه افشانم بخاك درگهت
میکند چون نبض جان در آستینم اضطراب
عشق چون دیوان کند در بارگاه امتیاز
گر بقدر اعتقاد هر کسی باشد حساب[۴]
سایه لطفت بسر باید مرا تا روز[۵] حشر
من چنین دانم[۶] دگر والله اعلم باالصواب

۱ـ مجا «منع از شراب» ۲ـ مجا «درنسخه (از) است اما اصلاح کرده است»
۳ـ مجا «سرورم» ۴ـح «جناب» ۵ـ ح «ترا روز» ۶ـ ح «من‌دانم»
* مجب «این بیت را ندارد».

در مدح امام علی (بن) موسی (ال) رضا رضی‌الله عنه*

ای غمت بیحاصلان را حاصل[1] نیك اختری
داغ سودای تو بر سر ها نشان سروری
شوق کویت بیدلان را توشهٔ آوارگی
فکر وصلت مفلسان را مایهٔ سودا گری
میزند چشم تو مژگان بر هم و دل میبرد
همچو جادوئی که لب بر هم زند از ساحری
بسکه رفت از جلوهٔ حسنت ز یاد روزگار
شیشه همچون شیشهٔ ساعت شد از خاك پری
صحبت یاران مرا کی از تو غافل میکند
خلوتی در انجمن دارم بیادت چون کری
چون کمان برداشتی بر من نگاهی میکنی
بخت خوش ممنون خویشم‌کرده از تیر آوری
بیضهٔ فولاد آید در فغان همچون جرس
ای بت محمل نشین چون عمر هرجا بگذری
سرو را شوق قدت تنها همین موزون نکرد
لاله را داغی تخلص داده[2] گل را جعفری
** اینچنین‌کز سرو قدت دردل‌گل خارهاست[3]
چون توان منع صنوبر کرد از سوزنگری
خاك شد مجنون و از تأثیر اشك او نرفت
ز آستین گرد باد و دامن صحرا تری
خاك کویت جذبه‌ای دارد که اهل شوق را
میکند بند قبا در راه او بال و پری

۱ـ ح «مایه» ۲ـ مجا «کرده» ۳ـ ح «است»
* عنوان از (ح) وعبارت داخل ( ) از مصحح است. ** مجب «این بیت را ندارد».

ناتوانی در غم عشقت مرا پا مال کرد
تا بکی بر من نخواهی رحم کرد[1] از کافری
پیکرم بگداخت از بس جور چرخ چنبری
آستینم میشود بند قبا از لاغری
استخوانم شد کبود از بس ز سنگ حادثات
لاله بعد از مرگ[2] از خاکم دهد نیلوفری
صد مصیبت را وطن گردیده از بس خانه‌ام
یك نگین وار است همچون خانهٔ انگشتری
ره نمی‌یابم که از قید عناصر وار هم
میکند این چار[3]سو بر مهرهٔ من ششدری
بر دلم از اختران هر دم گزندی میرسد
همچو نخجیری که افتد در میان لشگری
هرکه دارد رشته‌ای دام ره من میکند
تا چه آید بر سرم آخر ز بی بال و پری
آسمانم سوخت و ز خاکستر[4] من میکند
هر سحر آیینهٔ خورشید را روشنگری
طالعم کاری نمیسازد دلم گو داغ باش
اخترم رحمی ندارد دیده‌ام گو خون گری[5]
*رشته آهم بگردون رفته و افتاده است
چون گره بر پای آن رشته تنم از لاغری

۱ـ مجا «کرد رحم» ۲ـ مجا «بعد مرگ» ۳ـ مجب «چهار» ۴ـ «خاکستری»
۵ـ ح «دیده‌ام خونگری»
* مجا «بعدازاین سه بیت زیر اضافی دارد :
بس‌که بر سردست ازننگ تهی دستی زدم — شد سر انگشتان خرماگون من نیلوفری
دوختم از شرم عریانی درین ماتم سرا — همچو قمری بر تن خود جامهٔ خاکستری
آه من بر تارك من آسمانی میکند — اشك من برصفحهٔ رخسارهٔ من اختری».

در زمان بخت من بی سایه شد از بس همای
میکند در خیل مرغان دعوی پیغمبری
در دلم طول امل چون مار بر بالای گنج
خفته است و میخورد خاك از قناعت گستری
*بی مربی خون ز نوك جامهٔ من میرود
همچو آن طفلی که گریان باشد از بی‌مادری
این چه بازار است کز قحط خریدار هنر
میخورد چون تیغ آب ناشتا هر جوهری[۱]
نیست جنس[۲] کس‌میاب و کس‌مخر غیر ازسخن
چند بر هر در توان رفتن که یوسف میخری
نا رسائی در میان خلق از بس عام شد
میکند از کو تهی دستار مردان[۳] معجری
رسم همت بر طرف شد کز تقاضای زمان
هرکرا بینی بود مشغول خست پروری
تا نبخشد روشنی بر اهل عالم آفتاب
غنچه سازد پنجهٔ خود را چو زنگ[۴] حیدری
آفرین بر آنکه در آشوب این دریا[۵] کند
همچو گوهر آبروی خویش را گردآوری
روی خود آن به که بر خشت در فقر آوریم
نقش ما ننشست در آیینهٔ اسکندری

۱- ح «جوری» ۲- مجب «جنسی» ۳- مجا «مردم» ۴- مجب «رنگ»
۵- ح «این بحر پرشورش»
* مجا «بعد از این بیت دو بیت اضافی دارد :
ای‌عزیزان هیچکس را درجهان یارب مباد — چشم بر دست کسان چون حلقهٔ انگشتری
خاك در چشمش کند ایام از بد گوهری — هر که دارد زین‌خسیسان‌چشم‌مردم‌پروری».

جز پریشانی زبان آور[۱] ندارد حاصلی
بید را این عذر بس باشد برای بی‌بری

خاك من بر باد رفت از آتش طبع بلند
آب گوهر گشت سیل خانمان جوهری

بلبل عشقم صفیر تازه‌ای آورده‌ام
میبرد شوق نوای من ز گوش گل[۲] کری

گرچه شیر لاغرم اما شکارم[۳] فربه است
گفته‌ام بین چند بر وضع حقیرم بنگری

بر سواد صفحهٔ نظمم سراسر سیر کن
تا دران[۴] معموره بینی کوچه‌های مسطری

تا بحرفم آشنا گردید[۵] انگشت حسود
گشت طوق[۶] بندگی بر گردنش انگشتری

پر بود از دوست سر تا پای من بر شیشه‌ام
سنگ را دانسته زن تا نشکنی بال و پری

کفر و دین را در دل صافم بود با یکدگر
همچو آب و آتش یاقوت جنگ زرگری

گاه در مسجد گهی در دیر میگردد دلم
کشتی درویش ذوقی دارد از بی لنگری

خرقهٔ من شال طوس و سبحه خاك کربلاست
نیست چندان منتی بر من ز هند اکبری

همچو تیغ و شعله عریانی مرا زیور[۷] بس است
نیستم شاهد که باشد نقص من بی زیوری

۱- ح «او» ۲- ح «کر» ۳- ح «شکار» ۴- ح «درین» ۵- مجب «گردیده»
۶- مجب «(طوق) در حاشیه نوشته شده است» ۷- ح «زینت»

همچو عنقا بوریای خلوتم بال منست
درجهان چون من کسی کم کرده[1] غزلت گستری

دست اگر یابند خون یکدگر را میخورند
نعمت‌اللهیست حرص و همت[2] من حیدری

عمرها همچون هما با استخوان خشك خویش
میتوانم ساخت در کنج قناعت پروری[3]

شعله را گلگون قبائی میرسد ای‌دل بس است
همچو اخگر بر تن ما جامهٔ خاکستری

سرو تا در قید رعنائی بود آزاد نیست
آنزمان آزاده‌ای کز رنگ چون بو بگذری

در پریشانی بود جمعیت آزادگان
فربهی باشد کمرهای بتان را لاغری

سرو را سر سبزی دایم ز دل پروردنست
چند سوزی چون چنار از آتش تن پروری

جز پریشانی طمع از عمر بی‌پروا مدار
باد هرگز خاك را کی می‌کند[4] گرد آوری

آسمان کی میتواند کرد کار عشق را
بر نمی‌آید ز دست شیشه‌گر آهنگری

التفات قدر دانان کیمیای دانش است
کوکب فیروزی کالاست چشم مشتری

تا دماغت را نسازد سرمه دان دود چراغ
کی شود روشن ترا چشم و دل از دانشوری

۱ـ مجا «دیده» ۲ـ مجب «دشمن و» ۳ـ ح «گستری» ۴ـ مجب «کی‌تواندبادکردن خاك را»

کاروانی دیگر و اقبال دولت[1] دیگر است
هر که زر دارد نمی‌آید ز دستش زرگری
دامن گل پر زرو دایم پریشان خاطر است
صد پریشانی بعالم هست غیر از بی زری
در چمن سرو و صنوبر نوحه بر خود[2] میکنند
مست پنداری برای اوست آن[3] رامشگری[4]
در حقیقت شیشهٔ پر عقربست این آسمان
نیست ممکن کز گزند او[5] سلامت بگذری
مدعای من ز عقرب گر چه اینجا انجم است
لیك ابنای زمان[6] هم عقربند ار بنگری
میگریزم دایم از آسیب مردم همچو مار
من که با افعی[7] توانم ساخت از افسونگری
بسته گردد تا ره آمد شد اهل جهان
خلوتی خواهم که آن را[8] قفل باشد بیدری
گر نمیخواهی که بینی از ندامت گوشمال
ره مده درخلوت خود هیچکس را چون‌کری
از درشتی بگذر و ایمن شو از آسیب خلق
پا بهمواری منه زنهار چون کبك دری
میتوان با طعنه از اهل جهان نانی گرفت
نیست در شهر[9] زنان کاری به از سوزنگری
پیرهن چون شمع فانوس از بدن دوری کند
کرد بی‌مهری بعالم بسکه وحشت[10] گستری

۱ـ مجا ، مجب «اقبال و دولت» ۲ـ مجب «خود بر» ۳ـ ح «این»
۴ـ مجا «رومشگری» ۵ـ مجا «آن» ۶ـ مجا «جهان» ۷ـ ح ، مجب «افسون»
۸ـ ح «آنهم» ۹ـ ح «شهری» ۱۰ـ ح «دشت» .

همچو اهل حشر نیك و بد بخود درمانده‌اند
نه کسی را از کس امیدی نه چشم یاوری
درغریبی خوار[1] شد هرکس وطن را ترك کرد
در قیامت میشود معلوم ننگ کافری
بوسه بردستش زند هر لحظهٔ چون طفلان دلم
شوق چون نقش[2] وطن را میکند صورتگری
تا شنیده رخصت کنعان ز یوسف پیرهن
آستین بیدست در رقص است چون بال پری
ای صبا گر میتوانی شرح حالم عرض[3] کن
چون بخاك درگه شاه غریبان بگذری
*مسندآرای خراسان بوالحسن‌شاهی‌که هست
قدر او را[4] آسمان فیروزهٔ انگشتری
تا علم گشت آفتاب رایتش از تاب آن
شد سیه چون چتر کاکل رنگ چتر سنجری
در ره شوکت چو خواهد همعنان او رود
رخش دارا میخورد در هر قدم اسکندری
بارگاه قدر چون خورشید اگر سازد بلند
چیده گردد خود بخود این خیمهٔ[5] نیلوفری
از برای مطبخ جاه و جلالش روزگار
نه فلك را چیده بر بالای[6] هم چون[7] لنگری

۱ـ مجا «خار» ۲ـ ح «نفس» ۳ـ مجب «عرضه» ۴ـ ح « را در » ۵ ـ ح «چشمه»
۶ـ مجا «برلای» ۷ـ ح «برسر هم چیده همچون»
* مجا «بعد ازاین بیت، بیت زیررا اضافی دارد :
آن فروتر پایهٔ جاهش سپهر اخضری خشت فرش بارگاهش آفتاب خاوری».

* یاد خوان نعمتش در خاطر هرکس گذشت
در تن او بشکند مغز استخوان را از پری
همچو برگ تاك میلرزد ز بیم هر نسیم
شد ضعیف از بس ز عدلش[۱] پنجهٔ زور آوری
آب در عهدش باهل فتنه ندهد روزگار
ماهیان را خوش وبالی گشت شکل خنجری
با حنای حفظ او انگشت را آسیب نیست
در دهان مار همچون حلقهٔ انگشتری
در زمان عهد[۲] او چون کهربا گردیده زرد
بسکه ترسیده است چشم باز از کبك دری
تا مگر خصمش کشاید سینهٔ خود بر نسیم
میکند از غنچه گلبن در چمن پیکان گری
ماهیان در آب میلرزند همچون برگ بید
موج از تیغش کند[۳] هرگاه صورت‌گستری
از در افشانی دستش میخورد هر دم امل[۴]
غوطه‌ها در آب گوهر چون نگاه جوهری
از زمین تا کنگره[۵] قصر جلالش سر کشید
با فلك تا کرد خاك آستانش همسری
باد سرخ آورده[۶] روی خاك از گلگون او
بسکه کرد اعراض از رشك[۷] سپهر چنبری

۱ـ مجا «بعهدش» ۲ـ مجا «(عهد) بود بعدخط زده و «(عدل) نوشته شده است»
۳ـ ح «تیغش‌هرگاه» ۴ـ ح «درم» ۵ـ ح «لنگر» ۶ـ ح «آورد» ۷ـ ح «چرخ»
* مجا «بعد ازاین بیت یك بیت اضافی دارد :
فتنه در ایام عدلش بسکه عاجز گشته است غمزه نتواند بعالم برد نام دلبری».

در عنان توسن او تا مگر روزی دود
سالها شد میکند خورشید مشق شاطری
لطف او را با ترازوی قیامت کار نیست
میخرد بار گنه از عاصیان پیغمبری
پا زمژگان کن نه از سر در رهش چون آفتاب
نیست این راهی که بتوان رفت اورا[1] سرسری
از شمیم مشك و عنبر در حریم روضه‌اش
میدهد گلهای قالی بوی گلبرگ طری[2]
سرو را دانسته‌ای درد غریبی را که چیست
وقت آن شد کز ترحم بر غریبان بنگری
بیدلی چون من کجا هند[3] جگرخوار از کجا
وای بر من گر[4] نگیری دست من از یاوری
ای خوش آنروزی که از شوق[5] طواف درگهت
همچو گل آیم پیاده تا بمشهد از هری
چون رسم بردرگهت با[6] دامن مژگان خویش
پاك سازد گرد از رویم همای خاوری
بر درت بنشینم و قانع شوم بر هر چه هست
خاك راه بندگی بهتر ز نان نوکری
*مشت[7] خاك من شود مهر نماز قدسیان
بعد مرگم گر بخاك درگه خود بسپری

۱- مجب «آنرا» ۲- ح «تری» ۳- ح «هندی» ۴- ح «وای من گرچه»
۵- ح «ازطواف» ۶- ح «از» ۷- مجب «خشت»
* مجا «بعد ازاین بیت سه بیت زیر رااضافی دارد:

ای که بر درگاه کیوان حشمتت هرصبحدم
از پی پا بوس خم گردیده چرخ چنبری
از سیه بختی چه گویم وز جفای روزگار
گوئیا درحال من گفته است این بیت انوری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
وقت شادی باد بانی گاه انده لنگری».

ناز مشرق بر کشد خورشید تیغ مغربی
تا کند از باختر طیران همای خاوری
*تنگ بادا مشرق و مغرب چنان بر دشمنت
کز فضای حلقهٔ زنجیر جوید یاوری

☆

در مدح امام علیه‌السلام

رسید وقت که دیگر بساحت گلزار — سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
ز انبساط هوا بشکفد چو گل پیکان — ز لطف شعله شود سبز همچو دانه شرار
تذرو بال گشاید ز ذوق بر سر سرو — چنانکه بر سر خوبان علاقهٔ دستار
ز بسکه سبز شود خاك[1] ز اعتدال هوا — بجای زنگ نشیند بروی سبزه غبار
برای آنکه ز پستان ابر[2] گیرد شیر — کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
ز بس صفا و لطافت بهشت میخواهد — که گرد باغ بگردد ز شوق چون دیوار
ز اهتمام هوا[3] و ز سعی ابر مطیر — صفا پذیر شد آنگونه ساحت گلزار[4]
**که سوی باغ رودعندلیب‌وار ز[5]شوق — چو مرغ روح برون آید از تن بیمار
***بزیر پر چوکشد سر زشوق‌گل بلبل[6] — ز بال خویش بر آرد فغان چو موسیقار
رطوبتی است هوا را ز فیض ابر مطیر — که روید از رخ آئینه سبزه چون‌زنگار

۱ـ ح «خاك شودسبز» ۲ـ ح «صبح» ۳ـ مجا «هوای» ۴ـ ح «گلذار»
۵ـ مجا ، مجب «از» ۶ـ ح «بلبل‌گل»
* مجا «یك بیت‌دیگر اضافی‌دارد :
دوستانت سر فرازآیند چون خورشید و ماه — دشمنانت آورند از بطن مادر بی‌سری.»
** مجا «بعد ازاین‌یك بیت اضافه دارد:
ز دست بازی باد صبا بطرف چمن — دریده‌شد بتن‌غنچه خاصهٔ گلنار».
*** مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
ز بس بدهر اثرکرد فیض باد بهار — شکفت غنچهٔ معنی ز گلبن اشعار».

*نسیم باغ اگر بگذرد بدشت ختن[1] / چو بید مشك دهد نافه شاخ آهو بار
حریم باغ شد از جوش گل نگارستان / ادیم خاك ز برگ شکوفه آینه زار
سر کلاه که دارد که باده[2] نوشان را / بسست از نمد ابر یك عرق چین وار
ز بسکه چاك گریبان گل خوش افتاده است / گشوده چشم بنظاره همچو سوزن[3] خار
رسانده لطف هوا کار تربیت جائی / که تخم لاله شود چون گل چراغ شرار
هوا شکفتگی از حد ببرد و میترسم / که بشکفد بدل عارفان گل اسرار
ز لاله هر تل صحراست خرمن آتش / ز سبزه هر سر کوهست تیغ جوهر دار
ز بسکه قوت نشو و نما درین موسم / فزود از اثر اعتدال باد[4] بهار
عجب مدار[5] که دست بریدهٔ مجرم / بروید[6] از بدنش باز همچو دست چنار
کشیده گل می حسن و چو مطربان بلبل[7] / به پیش او بلبان می‌نوازد از منقار
**نه رخنه است که دیوار بوستان دارد / که از نشاط گشوده بخندهٔ[8] لب دیوار
بغیر پرتو خورشید و ماه نتوان یافت / برای خاك ز بس سبز[9] شد نشان غبار
ز هر گلی سبد گلفروش را ماند / بباغ خانهٔ بلبل ز فیض باد بهار
***مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق / که بر میان زده ازغنچه‌های خود طومار
چمن خوشست ندانم که از بنفشه چرا / کبود گشته لب جوی چون لب بیمار
درین چمن چه امید طرب بود که خزان / دود[10] چو گرد ز دنبال کاروان بهار

۱- ح «(بسوی بهشت) بوده در حاشیه اصلاح کرده‌است» . ۲- ح «دارد باده»
۳- مجا «گشود چشم بنظاره همچو سوسن» ۴- مجب «ابر» ۵- ح «بدار»
۶- مجب «برآید» ۷- ح «بلبلان مطرب» ۸- مجا «بخنده‌گشوده» ۹- ح «سبزه»
۱۰- ح «وزد»

* مجب «این بیت را ندارد»

** مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
ز بس بسیر کشد دل عجب نباشد اگر / چو آفتاب شود داغ در بدن سیار».

*** مجا «بعد از این دو بیت اضافه دارد:
زبسکه چون رخ لیلی و عارض شیرین / فضای دشت شد و روی کوه فیض آثار
نسیم دامن صحرا گرفته چون مجنون / چوکوهکن‌شده‌گریان سحاب درکهسار».

بود طپانچه سزای شکفته روئی گل   سبك برای همین کرده دست خویش چنار
چه غفلتست که با خاك ما سرشته قضا   که هیچ کار نکردیم و رفت فرصت کار
درین خرابهٔ پر فتنه کام دل مطلب   که هست هر درم گنج گرد بالش مار
بود ز اهل جهان حرص پادشاهان بیش   چو در میان گدایان گدای دنیا دار
خبر نداشت چو سامان خرمی میکرد   ز داس صیقل فولاد سبزهٔ زنگار
گرفت جامی اگر جم ز ساقی[1] دوران   سرش شکافته شد عاقبت[2] ز درد خمار
کجاست سرکشی قصر کیقباد ببین   چگونه دور[3] جهان کرد آخرش هموار
از اقتضای جهان دور نیست گر تا حشر   گل پیاده بروید ز خاك سام[4] سوار
صفای دل طلب از صحبت تهیدستان   که چوب بید ز آیینه میبرد زنگار
براه شوق نشاید[5] باسپ و استر رفت   بکوش تا چو سلیمان شوی بباد سوار
جهان وهرچه دروهست بار یك گاواست   ترا برای چه باید شتر قطار قطار
بلند و پست جهان پیش مردم دانا   یکی بود چو بمرگست عاقبت سر و کار
برای آنکه ز افتادنش گریزی نیست   تفاوتی نبود در میان چاه و منار[6]
زمانه داده بهر کس هرانچه میبایست   غلاف تیغ زبانست مرغ را منقار
چه باك حادثه را از حصار تدبیر است   که هم کمند بود هم کمند افکن مار
به مجلسی که بود نقش پرده در بالش   قدم درو نگذارند مردم هشیار
چو باغبان بدر[7] باغ می‌نشاند بید   اشاره ایست که آنجا کسی نخواهد بار
رهی چو شیشهٔ ساعت بهم ز دلها هست   کزان ره آمد و شد میکنند همیشه غبار
جهان چو یوسف ما را طلب کند خیزد   فغان و ناله ز صد چاه همچو موسیقار
منم که مایه دهد چشم من بدریا بار   بکوه جسته ز موج سرشکم ابر بهار
ز عشق لاله رخان پردهٔ دلی دارم   هزار داغ برد چون لباس آتشکار
چنان سرشتهٔ آوارگیست آب و گلم   که چون ستاره[8] بود داغ در تنم بسیار

۱ـ ح «ساغر» ۲ـ ح «آخرش» ۳ـ ح «دردو» ۴ـ ح «شام» ۵ـ ح «نباید»
۶ـ ح «چنار» ۷ـ ح «بسر» ۸ـ ح «ستاده» .

فغان من همه از دست بخت ناساز است / خروش سیل بود از زمین ناهموار
چنین که من بفلك میکنم نگاه از عجز / گناهکار چنان بنگرد بجانب دار
بوقت گریه بر آید ز بس شکستگیم / ز قطره‌قطرهٔ خون[1] استخوان چودانهٔ نار
گلوی خاك جراحت شود ز خوردن من / ز بس نهفته در اعضای من چو ماهی خار
بگشت طالع من‌چون رسد زبخت زبون / چو تار شمع رگ ابر گردد آتشبار
بشمع تربت من آستین زند چو نسیم / ستاره فجاءً[2] شود از نشاط همچو شرار
*چرا عبث ز پی شهد همچو موم دوم / که تلخکام مرا آفریده‌اند چو مار
نرفت یکسر مو از سرم سیاهی بخت / که گرچه مو بسرم شد سفید چون دستار
نمود نیست وجود مرا بزیر فلك / چو آب آینه در زیر سبزهٔ زنگار
ز حال خویش ندارم خبر ز آتش خود[3] / ز درد چندتوان داشت‌دست[4] همچوچنار
رواج کار نخواهم که بیم سوختن است / دکان بخت زبون را ز گرمی بازار
نه جوهر است کزآیینه‌ام نمایان[5] است / که کرده است درو ریشه سبزهٔ زنگار
بعشق شکوه ز آوارگی[6] مکن ای دل / که گفته‌اند حریفان قمار و راه قمار
سر بریده بود در کنار عاشق را / چنانکه بر سر زانو نهد کسی دستار
برای نامه مرا قاصدی نمی‌باید / که هست مرغ دل من کبوتر طیار
ز فیض بادهٔ نابست زندگانی من / غذای من شده می همچو مرغ آتشخوار
غبار چند زمن چون سحر برانگیزد / درین جهان دو رنگ انقلاب لیل و نهار
چو آفتاب[7] نهم رو بدرگهی که ز صدق / غبار رفته ازو صبح با سر و دستار
حدیث درد دل خویش را فرو ریزم / چنانکه عقد گهر را گسسته گردد تار
حریم شاه خراسان علی بن موسی / که همچو سرمه غبارش برو ز دیده غبار
نهاده داغ حسد از فتیلهٔ عنبر / هوای روضهٔ او در[8] دل نسیم بهار

---

۱ مجا «خوان» ۲- ح «نی» ۳-ح «خور» ۴- مجب «دست‌داشت» ۵- ح «نمودار»
۶- مجب «شیوهٔ آوارگی» ۷- ح «نقلاب» ۸- مجب «بر»
* مجا «بعد ازاین ۲۸ بیت ندارد».

ز بس برون نرود آفتاب پنداری
درون روضه‌اش آیینه[1] ایست بر دیوار

دهن[2] چوغنچه پر از زر شود سخنوررا
حدیث همت او بر زبان کند چو گذار

اگر مخالف او را در آتش اندازند
برونش افکند از ننگ شعله همچوشرار

جهان مرنج ومرنجان‌شده‌است درعهدش
که نیست یکسر مو خلق را ز هم آزار

ضرر بنفع بدل شد چنان در ایامش
که همچو عقد گهر مهره شد سراسرمار

بسرخروئی شمشیر در کفش علمست
اگر چه زرد بود رنگ اهل دریا بار

بزیر پوست مخالف ز بیم شمشیرش
ببر کند ز ره تنگ حلقه همچو چنار

بدور شحنه عدلش ز بیم میگردد
نهان بزیر فلك فتنه همچو سایهٔ مار

زهی ز دست تو در اوج بیقراری ابر
زهی ز جود تو در موج رعشه دریا بار

توآن سوار فلك توسنی که روئین تن
ز شرم رزم تو در خاك خفته رستم وار

کمینه‌ای ز سپاه تجردت منصور
گدائی از در فقر تو مالك دینار

کسی که دست بدامان همت تو زند
چو برگ گل ز بن ناخنش دهد دینار

باتفاق صلاح تو بر در امکان
شوند جمع کواکب چو دانه در انبار

ز گلستان رضای تو هرکه بیرون رفت
چو شمع سوخت سراپایش از گل دستار

*صدای خندهٔ ناهید از آسمان آمد
ز ذوق عهدتو چون بانگ‌کبك ازکهسار

شود بعهد تو بی کشت و کار دهقانرا
چو کو کنار پر از دانه خود بخود انبار

خبر نداشت سکندرچو تو ز راز[3] جهان
ز نقش آینه آگاه نیست آینه دار

بروز رزم سپاه تو بهر خونریزی
بهر طرف چو بتازند از یمین و یسار

ز ضرب نعل ستوران که هرطرف تازند
زجای خویش‌گریزان شودزمین‌چو[4] غبار

**جهدبروی هواریگ‌اززمین چوسپند
ز بسکه گرم شود عرصه زآتش پیکار

۱- مجب «روضه آینه» ۲- مجب «دهان» ۳- ح «چوزراز» ۴- ح «بسان»

* مجا «پیش ازاین یك بیت اضافه دارد:
ز ننگ نسبت خاری دشمنت وقتست
که درچمن‌نتواند که سر برآرد خار».

** مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
ز بیم سیلی چوگان فتنه همچون گوی
سر بریده گریزد ز پیش راه سوار».

سر عدو بمثل گر همه بود فولاد — شود شکافته از ضرب تیغ چون پر کار
ز تاب کینه در[1] آئی چو در جهانسوزی — چو آفتاب قیامت به تیغ آتشبار
سمند برق تك شعله پیکرت بندد — بدست‌وپا چوعروسان زخون خصم شکار[2]
زهی سمند که از رشك طرز جلوهٔ او — رسیده خون دل کبك تا سر منقار
بوقت پویه نماید دو گوش[3] بر سر او — چنانکه بر سر تیری علامت سوفار
به پشت او نتواند قرار گیرد اگر — بهر دو دست نگیرد رکاب پای سوار
به بحر اگر گذرد باد دامن زینش — چو ابر سر کشد از کوچه‌های موج‌غبار[4]
ز باد حملهٔ او کوهسار در صحرا — عنان گسسته دود همچو موج دریا بار
ز نقش پا چو قلم گر شود بساط افکن — بساط خویش کند جمع راه چون طومار[5]
ز شور جلوه برد نقش سنگ را آرام — ببانگ شیهه[6] کند راه خفته را بیدار
ز تازیانه درو هست صورتی پنهان — عجب نباشد اگر رم کند ز بیضهٔ مار
رهی[7] که آن بدرازی چوزلف مشهوراست — سراسرش همه یك گام او بود چوچدار[8]
شما بحق خدائی که در امور وجود — بحکم اوست همه ممکنات را سر و کار
برازقی که پی شکر اوست در صحرا — ز دانه چیدن منقار مرغ سبحه شمار
بدرگهی که ز جرش فرشتگان گلمیخ[9] — درو ز تنگی جا غنچه گشته[10] پیکان دار
*بآن سری که بمعراج رفته از مستی[11] — قدم نهاده ببالای عرش کرسی[12] دار
بشوق بادیه گیری که هر قدم گردد — بگرد آبلهٔ پای خویش چون پرگار
بسر گرانی مستی که هرکجا گذرد — چو گرد میرود از بیم بر قفا دیوار
بتلخکامی فرهاد و از غم شیرین — که بیستون بسر خاك اوست لوح مزار

۱ـ مجب «بر» ۲ـ مجا ، مجب «نگار» ۳ـ ح «دوش» ۴ـ ح «شرار» ۵ـ ح «دیوار»
۶ـ ح «سبهه» ۷ـ ح «زهی» ۸ـ ح «او چوجدار» ۹ـ ح «که جوش فرشتگان کلنج»
۱۰ـ مجا «گشته غنچه» ۱۱ـ ح «پستی» ۱۲ـ مجا «عرش وکرسی»

* ح «بعد از این یك بیت اضافه دارد:
بروضهٔ تو که در سایهٔ حمایت او — زمین‌حواله بگردون‌کند چهارمنار».

بکامرانی خسرو که روزگارش کرد خمیر[1] مایه دولت طلای دست افشار
به تیشه‌ای که سبك سنگ‌را بسینه[2] دود چنانکه مرغ بآبی فر برد منقار
باضطراب سپند و به بیقراری دود برقص شعله و اندا ز جست و خیز شرار
بناتوانی رنجور زحمت افلاس که نیست چارهٔ او غیر شربت دینار
به تنگدستی آن بینوا که در کف او نزاع بر سر جا میکنند سوزن و خار
بمفلسی که بود وجه قرض او حاشا بمنعمی که بود کار[3] وعده‌اش انکار
به پشه‌ای که ز[4] باد گران قدرش فیل فکنده[5] بر سر پا همچون کرگدن شلوار
بغوطه خواری خار وخس[6] محیط کزو[7] گمان بری[8] شتر موج میکند نشخوار[9]
بسر فرازی خرمن به بی‌نیازی گنج بخاکساری مور و بتلخکامی مار
بجغد گلشنی و بلبل خرابه نشین که هر دو را نبود بر مراد خاطر کار
بآن حریف اناالحق سرا که از مستی بپای‌خویش‌دود[10] چون‌کدو سرش بردار
براه شوق که از قطع میل و فرسنگش نمیرسد بزمین از نشاط پای سوار
بآن سری‌که ز[11] اسباب عقل نیست درو بجز تعلق کفش و علاقهٔ دستار
بآهوئی که ز مستی صدای شیر آید بگوش او ز نیستان نوای[12] موسیقار
بپردهٔ دل خونین لاله کز غم عشق تمام داغ بود چون لباس آتشکار
بذوق کنج لب غنچه کز تمنایش یکی بود لب و دندان بلبل[13] از منقار
بخاك هند که از سستی ثبات قدم گریز پاست درو همچو گرد باد منار
بآن خردکه بود در شراب و ترك شراب بآن خطر که بود در قمار و راه قمار
بدور گردی مرغی[14] که در نظارهٔ باغ کند شکاف دلش کار رخنهٔ دیوار
بناوکی که چو خواهد ازو گریزد صید بساده لوحی او خنده میکند سوفار

۱ـ مجب «ضمیر» ۲ـ مجب «ستده» ۳ـ ح «گاه» ۴ـ ح «که بار» ۵ـ ح «فکند»
۶ـ ح ، مجا «خسی» ۷ـ مجا «کزان» ۸ـ ح «بروی» ، مجا «کنی» ۹ـ ح «نشخار»
۱۰ـ مجب «رود» ۱۱ـ مجب «از» ۱۲ـ ح «صدای» ۱۳ـ مجا «غنچه»
۱۴ـ مجا «مرغان»

بآن کمان که ز زخم خدنگ او سایه | گمان بری که پلنگیست[1] در قفای شکار
بدست بازی باد صبا کزان در باغ | دریده شد بتن غنچه[2] جامهٔ گل خار
بپای مردی لطف بهار کز اثرش | چو زخم سر بهم آورده رخنهٔ دیوار
بناصحی که بود بیدلان رسوا را | ز تخم پنبه بصحرای سینه آتشکار
بشاعری که بکامش زبان خاموشی | بود نهنگ بگرداب و اژدها در غار
بآن کنایه که آرد دل بزرگان را | بناله همچو صدای تفنگ در کهسار
بآن طبیب[3] که از شوق مقدمش هردم | چو نبض[4] خودجهدازجای مضطرب بیمار
بآن مریض که افشردهٔ شرر نوشد | برای دفع[5] حرارت بجای تخم خیار
باعتقاد درست برهمنی که بود | نفس چو نال قلم در درون او زنار
بآب جلوهٔ کبك و بتاب حسن تذرو | بچتر کاکل طاووس و دام زلف عقار
برشته‌ای که از و آه میکشد سوزن | بسوزنی که ازو[6] پیچ و تاب دارد تار
بنامه‌ای که ازو ناف پیچ شد مقراض | بنقطه‌ای که ازو بیقرار شد پر کار
بمحفلی که بود در حریم او مشهور | بخانه زادی آتش سپند همچو شرار
بحسرتی[7] که ز بی التفاتی مردم | بسوی خانه برد جنس کاسد از بازار
که تا جدا شدم از آستانهٔ تو دمی | دلم چو شیشهٔ ساعت تهی نشد ز غبار
*چوشمع روضهٔ تواشك‌من[8] بتحفه برند | هوای طوف تو چون آردم بگریهٔ زار
سلیم وقت دعا شد چه جای[9] درد دلست | قلم ز دست بینداز و دست را بردار
همیشه تا که پی ترکتاز از مه عید | رکاب نو کند این آسمان کهنه سوار
کسی که سر ز رکاب سعادت تو کشد | شود ز رخش فنا پایمال همچو غبار

۱- مجب «پلنگ است» ۲- ح «خار» ۳- ح «جلیب» ۴- ح «جان» ۵- مجا «رفع»
۶- مجا «درو» ۷- مجب «بحیرتی» ۸- ح «اشك بتحفه» ۹- مجب «وقت»
* مجا «بعد از این دو بیت اضافه دارد و بعد از آن بظاهر افتاده است:

شها به‌گلشن پر خار دهر آن مرغم | که وقت ناله چکد خونم از سرمنقار
چنان ز جور زمانه بکفر نزدیکم | که رشتهٔ نگهم در نظر بود زنار».

در مدح امام مهدی رضی‌اله عنه*

از فغان من سودا زده[1] در فریاد است — آسمان همچو سبوئی که براه باد است
جوش سیلاب[2] غمم بین‌که نگوئی دیگر — چار دیوار عناصر ز چه بی‌بنیاد است
همچو آتش زجهان حاصل‌من دود دلست — همچوگل‌از همه عالم بکف‌من باد است
رنگ و بورفته زدستم چوگل فصل‌خزان — به پریشانی خود خاطرم اکنون شاداست
هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد — آنچه با خاك برابر شده استعداد است
کو کسی تا بروم سوی قفس زین گلشن[3] — نالهٔ بلبل من در طلب صیاد است
آشنائی بوفا[4] نیست کسی را جز من — دل حسرت زدهٔ من بوفا همزاد است
**هردم آب که‌روزی خورم‌ازدست‌کسی — همچوشمشیر همه‌عمر مرا در یاد[5] است
هیچکس‌نیست‌که دردی ز دلم بردارد — آنکه فریاد رسی میکندم‌فریاد است
پی جمعیت هرکس که دلم در بند است — از پریشانی من خاطر او آزاد است
کار با خویش فتاده است همه عالم را — کی‌کسی را غم احوال کسی در یاد است
از خشم طره شمشاد گره نگشاید — شانه هرچندکه عضوی زتن شمشاد است
الفت خلق رها کن که موافق نشود — آنکه ترکیب‌وجودش زچهاراضداداست
در جهان صاحب‌دل نیست[6] گرفتارجهان — سرو را پای بگل مانده[7] ولی آزاد است
کارگر نیست بمن تیغ جفای گردون — زانکه دایم بزبان مدح شهم اوراد است
گل روی سبد مسند شاهنشاهی — آنکه‌ذاتش دوجهان را سبب ایجاد است
شاه دین مهدی‌هادی که بعهدش ز نشاط — دل ویران شدهٔ غمزدگان آباد است[8]
هزگز آسوده مباد آنکه نیاساید ازو — یکزمان شاد مباد آنکه ازو[9] ناشاد است
هرکرا چرخ بفرموده لطفش پرورد — باز هنگام غضب گردن او جلاد است

۱ـ مجب «سوزاده» ۲ـ مجب «سودای» ۳ـ مجب «گلزار» ۴ـ ح «بوفائی»
۵ـ ح «علم‌کرده مرا دربار» ۶ـ ح «صاحبدل گرفتار» ۷ـ ح «ماند»
۸ـ مجا ، مجب «آزاد» ۹ـ ح «زما»
* کذا عنوان از (ح). ** مجب «این بیت را ندارد».

آن گرانمایه امیری که خیال تیغت	دل بد خواه ترا سلسلهٔ فولاد است
ز انتظار قدم عهد تو دایم ایام	چون‌عروسیست‌که‌چشمش بره داماداست
در جهان قاعدهٔ جود ازین پیش نبود	رسم احسان وکرم با کف او همزاد است
کرم آموخته از ابر ولی بهتر ازوست	دست فیاض تو شاگرد به‌از استاد است
گرهی از دل خصمت نتوانست گشود	ناخن تیر تو هرچند که از فولاد است
قدر تو خوانده مگر خاك در خود او را	که پر از باد فلك همچو دم حداد است
جوهرچهرهٔ شمشیر تو نقشی است برآب	گره دم سمندت گرهی بر باد است
سرو را من که نسیم چمن فردوسم	دهر آیا ز چه از نکهت من ناشاد است
دایم از نسبت فرزندی من دارد عار	ذات من گرچه فلك را خلف اولاد است
بنسیم[۱] چمن فیض خودم کن مددی	که خزان با گل باغم بسر بیداد است
خاك در دیدهٔ بدخواه تو بادا دایم	در جهان تا اثر ازآتش و آب وباداست

در ستایش شاه عباس

کی توانی برد سوی منزل مقصود راه
توشهٔ تن تا نسازی پارهٔ[۲] دل همچو راه
از خطر در سیرگاه این سفر ایمن[۳] مباش
چهچه بلبل ندانی چیست یعنی چاه چاه
خوش‌نشیین این گلستان باش همچو نخل موم
ریشهٔ خود را مکن زنجیر ما همچون گیاه
اعتمادی بر امانت داری ایام نیست
عترت خودرا همان بهترکه‌خود داری نگاه
در شبستان جهانت گر سر آسودگیست
ازسرخود دورکن جان را چوشمع صبحگاه

۱ـ مجب «ازنسیم» ۲ـح «تن» ۳ـح «ازسیرگاه این چمن غافل»

هیچکس راخاطراز دورجهان خشنود نیست
خواجه از دست غلامان نالد و بی‌بی ز داه
عاقبت خواهی چو عنقا پارسائی پیشه کن
طرهٔ خوبان بود آزادگان را دام راه
حرص شهوت مرد را در دام عصیان افکند
روی گنجشك نر از بهر همین باشد سیاه
مردمی از بس خطر دارد[۱] بصحرای وجود
سبزه نتواند ز بیم برق شد مردم گیاه
دارد این بادی که ازدولت سلیمان در دماغ
چون شکوفه میدهد بر باد آخر بارگاه
در میان خلق از اسباب تعلق چاره نیست
ترك سر کردن بود آسان تر از ترك[۲] کلاه
دل بجان آمد مرا از منت بخت سیاه
احتیاجم کاش برهمچون‌خودی بودی چوماه
بسکه رسوایم بکوی‌عشق‌خوبان چون نگین
سرنوشتم را توان خواندن ز نقش سجده‌گاه
نگذرم سوی چمن ترسم پی دعوی داغ
لاله دامنگیر من گردد چون خون بیگناه
نسبت اهل محبت فیضها دارد که کرد
شاخ گل را آشیان بلبلان صاحب کلاه
مدعی‌عشقست غیرازجان سپردن چاره‌نیست
از برای دعوی قاضی نمی‌باید گواه

۱- ح «دارد خطر از بس» ۲- ح «آسان تر ترك»

آه از این سرگشتگی کایام از بهر سفر
یکزمان نگذاردم در خانهٔ خود چون نگاه

در سفر رزق مرا از بس مقرر کرده‌اند
همچو رهزن میخورم درخانهٔ خود نان راه

افکند بر سینهٔ من تیر حسرت چون کمان
در[1] چمن هرشاخ‌گل‌کز باد میگردد دو تاه

صد سبو از باده گر خالی کنم رنگ شراب
از رخم ظاهر نمیگردد چو آب زیر کاه

بسکه بیند بیکسم شبهای هجران همچوشمع
میکند از گریه خاموشم نسیم صبحگاه

گرد غم از روی بختم پاك اگر سازد کسی
گرددش چون برگ لاله گوشهٔ دامن سیاه

چون توانم شدخلاص از تنگنای غم که نیست[2]
راه بیرون رفتنم از هیچ سو جون آب چاه

کی بگردونش فرستادم که سوی من ز شرم
ناله چون تیر هوائی بر نگشت از نیم راه

شمع سان بر سوز سینه قطرهٔ اشکم دلیل
همچو گل بر حال دل چاك گریبانم گواه

بر نمی‌آید ز دستم اینکه همچون دیگران
شعر را سازم پی وجه معیشت خضر راه

بسکه از امداد خود بی بهره‌ام بیند سخن
از خجالت گاه رنگش سرخ گردد گه سیاه

---

۱ ــ ح «هر»   ۲ـ ح «هست»

دست همت در فضای دهر نتوانم گشود
تنگتر از آستین باشد مرا این دستگاه
دهر را اشعارمن چون رنگ بر رخسار گل
آسمان را طبع من چون آب بر پای گیاه
همچو صبح ار دعوی پاکیزه دامانی کنم
بس بود خورشید بر صدق حدیث من گواه
هر کجا چون شعله بگشایم زبان ازشرم من
همچو شمع کشته خاموشست خصم رو سیاه
عالم ازمن روشنست اماچه حاصلچون فلك
پا برهنه میدواند همچو خورشیدم براه
در تنم چون شعلهٔ خاشاك دود دل لباس
بر سرم چون خامهٔ نقاش موی سر کلاه
از رفو گلبند گشته[1] جامه‌ام طاووس وار
از عرق گردیده چون قمری گریبانم سیاه
همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی بجاست
چون گلم از جامه دامانی درین تاراجگاه
همچوخضرم زنده میخواهد همیشه میفروش
میکند دایم دعای جان[2] مفلس قرضخواه
شرح حال خود بیان سازم به پیش خسروی
کآفتاب او را بود از تیغ بندان سپاه
آن نهنگ بحر کین خواهی که مرغ روح خصم
میکند در آب تیغش همچو مرغابی شناه

۱ـ ح «گشتم» ۲ـ مجا «حال»

جوهر شمشیر شاهی آبروی تخت و تاج[1]
شعلهٔ شمع عدالت شاه دین عباس شاه
ای غبار درگهت از تاج شاهان باج[2] خواه
یك حباب بحر قدرت نه فلك را بارگاه
در زمان عدل تو نوشیروان زنجیر دار
در حریم درگهت خاقان و قیصر داد خواه
گر سلیمان نیستی اما بود از[3] حشمتت
جانور داران تو هر یك سلیمان دستگاه
ملك را دیوار فولاد است شمشیرت ازان
در فضایش هیچ آسیبی نیارد گرد راه
از ترحم کبك کهساری ز بیم عدل تو
میدهد شهباز را در زیر بال خود پناه
سر کشانرا طاق محرابست شمشیر کجت
هرکه می‌جنبد سرش اینست اورا سجده[4] گاه
عالمی را روی بر خاکست از بهر سجود
در حریم آستانت چون نماز عیدگاه
بست دست فتنه تا عدل تو برق و باد را
پشت بر دیوار داده[5] از فراغت برگ کاه
دیدهٔ خورشید را از خاك پای توسنت
توتیائی میرسد در هر نفس از گرد راه
هرکجا تیغت علم شد فتنه آنجا چون مگس
با دو دست خویش میدارد سرخود را نگاه

۱ـ مجا «تاج وتخت» ۲ـ ح «تاج» ۳ـ ح «در» ۴ـ ح «اوسجده»
۵ـ مجا «دادست»

کعبهٔ کوی تو دارد جذبه‌ای کز شوق آن
همچو اشك از بطن مادر طفل می‌افتد براه
چون‌کندلطف تواززندان اسیران‌را خلاص
میکند فواره نی را از برای آب چاه
خوانده نقاش ازل حسن[1] ترا خیرالعمل
گفته جلاد اجل تیغ ترا روحی فداه
سرو را گردون جنابا[2] در حریم درگهت
عرض حال من بود روشن ز نقش سجده‌گاه
گر شود آیینهٔ رای تو[3] عینك میتوان
سر نوشت هرکسی را خواندن از لوح جباه
آسمان بسیار با من در مقام دشمنی است
گر کشد با تیغ[4] کینم خون‌من ازوی بخواه
تا بتیغ سر فرازی آفتاب خاوری
بزم را رنگین کند از خون شمع صبحگاه
با تو هرکس را بود در سر خیال سرکشی
کم مبادا سایهٔ تیغ از سرش چون مد آه

درمدح اسلامخان

نو بهار آمد و شد قطره فشان ابر مطیر
روز نوروز گلستان بود و عید غدیر
باز در زمزمهٔ زیر و بم آمد بنشاط[5]
کوه از قهقههٔ کبك و صدای نخجیر
باغ از لالهٔ تر عرصهٔ داغستان شد
چمن از سبزهٔ نو خیز فضای کشمیر
کرد آهنگ فضای چمن از خلوت شاه
گل ز دنبال شکوفه چومرید از پی پیر
دل خوبان همه شد مایل گلگشت چمن
آهوان حرم باغ شدند آهو گیر

۱ـ مجا «درخش» ۲ـ ح «جناتا» ۳ـ ح «رای عینك» ۴ـ ح «از» ۵ـ ح«ز نشاط»

بسکه سوداز رگ وریشه مجنون گل کرد — همه تن دیده شد از بهر[1] تماشا ز نجیر
خاك نایاب شد از سبزه که قالب سازند — ورنه دردادن[2] جان نیست هوا را تقصیر
خضر از بسکه شتابان بسوی[3] باغ رود — پر برآورد[4] عصا درکف او همچون تیر
بید از زمزمهٔ آب روان بر لب جوی — میکند رقص چو مجنون بصدای زنجیر
غنچهٔ سوسن نو خیز بباغ از سر شاخ — در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
بیضهٔ مرغ چمن گوهر گوش گل شد — باغ از بسکه ز مستی شده مشتاق صفیر
چون گدایان طلبد از در دلها بلبل — مشت خاکی[5] که کند خانهٔ خودرا تعمیر
باغبان دست سوی[6] غنچه چواخگر نبرد — تا ز منقار سمندر نکند[7] آتشگیر
میکند سیر[8] زبس لیلی و مجنون پر شد — دشت از نغمهٔ خلخال و صدای زنجیر
بسکه‌حیران شده‌برحسن[9] چمن پنداری — پای آهو ز سم خویش فرو رفته بقیر
بار عامست کنون درچمن آن دورگذشت — که قفس چوب نهد در ره مرغان اسیر
نکند جز بسر شاخ نشیمن بلبل — صید گل در همهٔ عمر بود بر سر تیر
بوی شیر از دهن غنچه نسرین آید — کرده او را غم کم عمری این گلشن پیر
کرده[10] از دود چراغان گل و لاله درابر — همچو پیراهن فانوس سیاهی تأثیر
چرخ[11] بر زلف زند از دم ماهی شانه — بسکه دارد سر آراستگی عالم پیر
ازرطوبت عجبی نیست‌که پیچد چون‌دام — موج در بحرکمان بر پر مرغان‌پی[12] تیر
کشتی‌خویش‌که بسته‌است بخشکی‌زاهد — رقص در ورطه طوفان‌کند ازموج حصیر
جوی راآب زطغیان‌نه‌همین[13] ویران‌کرد — رخنه افتاد[14] به شمشیر ز آب شمشیر
نان فرهاد[15] عجب نیست اگر پخته شود — که شده سنگ ز تأثیررطوبت چو خمیر

۱ـ مجب «شوق» ۲ـ ح «ورنه‌دادن» ۳ـ مجب «بسو» ۴ـ ح «برآورده»
۵ـ ح «خاری» ۶ـ مجب «سو» ۷ـ ح «نکشد» ۸ـ ح «سبز» ۹ـ ح «چشم»
۱۰ـ مجب «کرد» ۱۱ـ ح «موج» ۱۲ـ مجب «مرغابی» ۱۳ـ ح «زمین»
۱۴ـ مجب «افتاده» ۱۵ ـ ح «فریاد»

خبر فتح خداوند شنیده است مگر — که شد از ذوق بدینگونه جوان عالم پیر
خان اسلام لقب نقد شهنشاه عرب — که ز همنامی[۱] او کفر شد اسلام پذیر
آنکه در مجلس آگاهی و دانائی داد — خواب مخمل نتوان گفت ندارد تعبیر
زرخریدکرم اوست چه یحیی[۲] و چه فضل — خانه‌زاد قلم اوست چه اعشی[۳] چه جریر
وادی حاتم طی را نفسی طی سازد[۴] — بر قدم بانگ زند چون قلم او ز صریر
بود از شبنم لطفش بریاض عالم — شهد در قبهٔ خشخاش فزون از انجیر
از جهان زور برافتاده چنان در عهدش[۵] — که ستمگر نتواند که کشد مو ز خمیر
سنگ را موم کند از پی آیینهٔ آب — نهد از موج بپا سیل روان را زنجیر
ای بهار چمن لطف و گل گلشن فیض — که غباری بود از کوچهٔ خلق[۶] تو عبیر
ای قلم بر قلم مفتی رای تو قضا — وی قدم بر قدم شحنهٔ حکمت تقدیر
ای که در مصلحت ملك و نظام دولت — پیش رای تو نیاید ز ارسطو تدبیر
صد فلاطون پرد از[۷] خم کبوتر از چاه — از صفیر قلم حکمت تو گاه صریر[۸]
پیش قدر تو سکندر سخن جاه و جلال — گر تواند کند اظهار بفرض[۹] تقدیر
تا باو چهره شود بهر جواب دعوی — پای تا سر شود آیینه زبان چون شمشیر
نیست بر[۱۰] گردن خصم توحمایل هیکل — بسته دارد سر خود را ببدن با زنجیر
شیر از بیم تو ز آهو رمد[۱۱] و روز شکار — آهو از حکم تو چون شیر شود آهوگیر
در زمان تو نداند ز که باید طلبید — پی تعویذ[۱۲] تب خود ورق آهو شیر
نیست‌ازحفظ تو[۱۳] بیم‌ضرری چون‌یاقوت — گر کسی اخگر افروخته پیچد بحریر
شد ز افشردن سر پنجهٔ جود تو کبود — چون کف نیل ز سر تا قدم ابر مطیر
جان ز تیغت نبردصید[۱۴] که چون‌ریشهٔ‌نی — از نهیب تو زمین گیر شود پنجهٔ شیر

۱ـ ح «که همنامی» ۲ـ ح «بختی» ۳ـ ح «خانزاد قلم اوست چه اغشی»
۴ـ مجا «سازدطی» ۵ـح «برافتاد چنان از عدلش» ۶ـ ح «زغباری بود ازکوچه‌لطف»
۷ـ ح «فلاطون خم» ۸ـ ح «صفیر» ۹ـ ح «بعرض» ۱۰ـ ح «در» ۱۱ـ مجب
«برمد» ۱۲ـ ح «تعویز» ۱۳ـ مجب «تواش بیم» ۱۴ـ مجا «شیر»

عکس شمشیر تو در آب گرافتد از بیم — آب در جوی شود خشك چوآب شمشیر
سایه‌گوئی که پلنگیست[1] گریزان با او — شد مشبك ز خدنگ تو زبس‌پیکر شیر
در چمن بهر سپاه تو ز تحریك صبا — شاخ گل گاه کمان میشود و گاهی تیر
صاحبا بنده سلیمم[2] که ز اخلاص مرا — نیست در درگه تو بلکه[3] درآفاق نظیر
بردرت فخرمن از[4] مرتبهٔ[5] اخلاص است — حرف دعوی هنر شسته‌ام از لوح ضمیر
ترسم از بندگیت بسکه خوشم با غربت — در قیامت شودم خاك وطن دامنگیر
بر سرم سایهٔ تو چتر سعادت بادا — تا فتد سایه بخاك چمن از ابر مطیر

درمدح اسلامخان

مژده[6] ای خانه خرابان که رگ ابر بهار — پی آبادی دنیاست طناب معمار
ابر از بس سر معموری عالم دارد — چمن آینه را ریخته‌زنگ[7] از زنکار
حلقهٔ گوش شود گوش دگر خوبان را — لب چوحرفی‌کند ازحسن گلستان‌اظهار
تا شود سبز[8] بهر گوشه بهارستانی — ابر از قطره فشاند بچمن تخم بهار
بسکه رنگین شد وشاداب ز تأثیر هوا — نیست فرقی بمیان شر رو دانهٔ نار
چه عجب‌کردرقم شسته‌تراز برگ‌گلست — شد قلم جدول آب از سخن ابر بهار
گرد باد از اثر فیض هوا در گجرات — میدهد یاد صفاهان و منار گلبار
مایهٔ سعی شود باخته در[9] راه چمن — مهرهٔ آبلهٔ پا نشود[10] گر پا دار
گرچو محراب شده ساکن مسجد زاهد — دارد اما رهی از دل[11] بهوا همچومنار
بسکه حیران تماشای‌گلستان شده‌است — داردانگشت بلب مرغ چمن از منقار
پشته پشته گره غم بدل از صحرا بود — همه را گرد برد سیل بهاری هموار
درچمن موج هوا صیقل روشنکار است — تا کند پاك ز آیینهٔ هر برگ غبار
طوطی باغ ز گلبن دم طاووس نمود — سرو از حیرت آن[12] کردفرامش رفتار

۱- مجب «پلنگ است» ۲- ح «سلیم» ۳- ح «بلك» ۴- ح «من مرتبه»
۵- مجب «غایت» ۶- ح «مرده» ۷- مجا «رنگ» ۸- ح «سبزه» ۹- ح «دردر»
۱۰- مجا «نبود» ۱۱- ح «ازدل‌رهی اما» ۱۲- مجا «او»

باغ شد رشك پریخانه ز[1] بید مجنون — طرفه نقشی دگر انگیخته نقاش بهار
ابر از بسکه بهر شاخ کند سرگوشی — سبزه وقتست که ترگردد ازان در گلزار
روغن گل بچراغان همه شب صرف کند — باغبان بسکه قوی مایه شد ازفیض بهار
میفروشان نستانند بغیر از زر گل — محضر سکه بکف مانده درم را بیکار
سروهرچند زخوبان چمن[2] ممتازاست — سبزه از نسبت همدوشی او[3] دارد عار
یکنفس دور نگردد ز نوا پردازی — از لب مرغ گلستان بلبان[4] منقار
منع گلچینی هوشست بیا مست شویم — چمن نغمه که نی بست[5] شد از موسیقار
درسرم نشاهٔ برقص آمده[6] چون شعلهٔ شمع — این چه آهنگ و نوا بود که سرزد از نار
انتقام از غم ایام چو خواهی بکشی — ساغر می[7] بمیان آور و بنشین بکنار
در قدح موج می ناب بشوخی آمد — عکس خورشید ازو[8] گشت پریشان دستار
مستی و زهد گل یك چمنند[9] ای زاهد — پردهٔ چشم ز پیش نظر خود بردار
بیت را اگر[10] زدو مصرع بمیان فاصله است — هیچ نقصانی[11] از آن نیست بربط گفتار
ساقی ازمن مگذر چارهٔ من کن که بود — آب دست تو شفا بخش دل هر بیمار
از چه عضو تو شود دست تماشا گلچین — ای چو طاووس زخوبی همه جایت[12] گلزار
نگه گرم تو جان بخش تر از آتش می — سخن سرد تو دلخواه تر از آب خمار
کار آسان شده بر شانهٔ زلفت مشکل — شبروان را ره هموار بود ناهموار
به تمنای رخت دشت[13] بیاض چشمم — شده از قطره زدنهای سرشك آبله زار[14]
یاد زلف تو بود بر دل آشفته شگون — مار گنجست بویرانه طناب معمار
شب که درخواب کند با تو دلم عرض نیاز — شود از گریهٔ من صورت بستر بیدار
به نصیحت خردم شور جنون افزاید — پنبهٔ من شده از دانهٔ خود آتشکار

۱ـ ح «پریخانه بید» ۲ـ ح «دگر» ۳ـ ح «آن» ۴ـ مجب «بلسان»
۵ـ ح «بی بست» ، مجب «نی پست» ۶ـ ح «آمد» ۷ـ ح «ساغری» ۸ـ مجا «ازان»
۹ـ ح «چمند» ۱۰ـ ح «گرچه» ۱۱ـ مجب «نقصان» ۱۲ـ ح «جانب»
۱۳ـ ح «بتماشای رخت دست» ۱۴ـ ح «دار»

آب چشمی بهوای گل رویت دارم　　گرم چون آتش تب تندچوخوی بیمار
سر من در گرو سجدهٔ درگاه کسی است　　گر نشد صرف ره عشق تو معذورم دار
آن هما سایه نهال چمن آل رسول　　کزجهان شدبهمه باب چوجدش مختار
آفتابی که کند گر مدد نشو و نما　　چمن از سایهٔ هر برگ شود آینه زار[1]
خان اسلام لقب گوهر دریا مشرب　　که شد اسلام ز همنامی او شکر گزار
آن فریدون فرجم قدر منوچهر غلام　　که پیاده[2] بعنان میدودش سام سوار
عکسی[3] از جوهر تیغش چو بدریا افتد　　ماهی از بیم بدندان خود آرد بکنار
اره درپشت نهان کرده نهنگ از بیمش　　شاخ مرجانی اگر کج شده در دریا بار
روح چون عطسه[4] بفریادجهداز بدنش　　هرکرا هیبت او کرد در اندیشه گذار
تیغ او تا بجهان جوهری بازار است　　بجز از مهره فروشی نبود پیشهٔ مار
منع او گر بدر باغ نشاند سروی　　باغبانرا بگلستان ندهد هرگز بار
چون درآید بسخن گوش خرد پندارد　　که فلاطون و ارسطوست مگر درگفتار
چه فلاطون که خضر[5] تشنه لب جرعهٔ اوست　　چه ارسطو که سکندر بودش آینه دار
همچو او نغمه‌شناسی بجهان کم دیده است　　تا خرد بسته بساز سخن ازمسطر[6] تار
قلمش در همه علمی علم افراخته است　　نکته‌ای نیست که نگذشته برو[7] چندین بار
داده چون دایرهٔ هندسه بر دست ورق　　بسماع آمده از صوت و صدایش پرگار
حکمت او بجهان تا شده قانون باشد　　جنبش نبض اشارات شفای بیمار
آن سخا بیشه که از وصف[8] کف همت تو　　چون رگ ابر شود نال قلم گوهر بار
جز ثنای تو کند هرچه رقم بر صفحه　　خامه انگشت نهد برسخن نکته گذار
دولت ازفطرت خودیافته‌ای آری هست　　خانهٔ آینه از معنی خود صورت کار
نغمه پرداز و خوش آواز و ترنم سازند　　پشت بر پشت نی کلک تو چون موسیقار
کمر ظلم بعهد تو بود سست چو مور　　پای فتنه شده در دور توکوتاه چو مار

۱ـ ح «دار»　۲ـ ح «بیاده»　۳ـ مجب «عکس»　۴ـ ح «عطر»　۵ـ مجب «خرد»
۶ـ مجب «سخن‌مطرب»　۷ـ مجا «باو»　۸ـ ح «آن سخاپیشه‌که از ابر»

پاسبان تا بودش حفظ تو نتواند گشت ـــ گرد معمورهٔ گجرات کسی غیر حصار
خانه‌ای راکه‌زکین تو درو حرفی رفت ـــ چینه[1] ریزد ز پی جغد[2] بهرسو دیوار
چمنی را که برو[3] باد عتاب تو وزید[4] ـــ اره چون پای ملخ بر دمدازشاخ چنار
سرهرکس‌که نشددرره اخلاص توخاك ـــ همچو نقش قدم خویش براهش بسپار
نان آنکس که حقوق نمکت نشناسد ـــ قرص افعی بود و سفرهٔ او حلقه مار
در زمان تو بصحرائی پاس گله ـــ چشم‌گرگست شبانرا همه شب مشعلدار
ابر نیسانی و شد از تو چراغش روشن ـــ که بدریا نشود از توصدف شکرگزار[5]
تا بسوزند بخواریش زعکس خورشید ـــ آب آتش بمیان آورد و ماهی خار
*گرکسی‌صورت‌اسب[6]تونگارد برسنگ ـــ کوه چون ابر شود از اثرآن رهوار
برق‌سیری‌که چودرپویه شودگرم عنان ـــ دود چون شعله برآید زرهش‌جای غبار
دست وپایش که بسختی قلم فولاداست ـــ راه پیچد بخود ازجلوهٔ آن چون‌طومار
شده لبریز دل از دلبریش دامن زین ـــ بسکه چون چشم بتانست رکابش‌پرکار
سم سختش‌که[7] بروکاسه زمستی‌انداخت ـــ سنگ‌را مغزسرش‌گشت‌پریشان‌زشرار[8]
نرم رفتاری او حیرتم افزود که کس ـــ راه درکوه ندید است بدینسان هموار
زلف فرسنگ بود گر بدرازی مشهور ـــ پیش پایش قدمی بیش نباشد چوچدار
عجبی‌نیست‌کند‌بسکه‌سمش دست‌انداز ـــ از سر راهش اگر ره بگریزد چون‌مار
صاحبا وقت شد اکنون‌که پی دردسرت ـــ صندل آرد ز خموشی خرد تجربه کار
طبع نازك ز دم[9] اهل سخن در تابست ـــ عکس طوطیست برآیینهٔ روشن زنگار
کی سخن را بسرا پردهٔ گوشش باراست ـــ هرکرا نغمه بود بار دل وگل سربار
قدسیان از پی آمین همه جمعند سلیم ـــ پای خود پیش نه و دست دعارا بردار
سبز بادا چمن دولتت از آب حیات ـــ میدمد[10] تا ز چمن سبزه در ایام بهار

۱ـ ح ، مجا «چنته» ۲ـ ح «جنه ریزد ز نی جوز» ۳ـ ح «درو» ۴ـ مجب «وزد»
۵ـ ح «شکرگزار» ۶ـ ح «رخش» ۷ـ مجا «چو» ۸ـ مجا «دستار» ۹ـ مجب «دل»
۱۰ـ ح «میدهد»
* مجب «این بیت را ندارد».

روز بدخواه ترا شب‌شده مجلس افروز　　شام احباب ترا صبح[۱] بود مشعلدار[۲]

درمدح اسلامخان

دگر وقت آن شد که از دلربائی　　چو گل ناخن خار گردد حنائی
خبردار ای لاله از داغ خود باش　　که باد صبا میکند مشك سائی
دل خویش را ای صنوبر نگهدار　　که آمد صبا بر سر دلربائی
ز بس جلوهٔ نقش حیرت فزا شد[۳]　　بساط چمن کارگاه خدائی
ز ابر بهاری ببالای کهسار　　فکنده هوا مسند کبریائی[۴]
چمن شد یکی جادوی سحر پرداز　　کز[۵] افسون کند صید مرغ هوائی
ز بس باد رنگین شد از لاله و گل　　کند دست آزادگانرا حنائی
بگوهر[۶] فشانی رگ ابر کهسار　　شده سخت چون غیرت روستائی
*فضای چمن روی لیلی است گوئی[۷]　　که شد بید مجنون ز شوقش هوائی
ز فیض هوا بسکه اوراق گلشن　　چو[۸] آئینه شد مشرق روستائی
خزان مینماید ز برگ شکوفه　　چو جام بلور و می کهربائی
سعادت طلب کیست تا در گلستان　　ز مرغابی ابر بیند همائی
چمن همچو بزاز[۹] درحله[۱۰] سازیست　　صبا همچو عطار در عطر سائی
پیاله شد از عکس گل نافهٔ مشك　　حباب از هوا حقهٔ مومیائی
**فضای جهانست باغ دل افروز　　که گردد ز خاکش کف[۱۱] پا حنائی

۱ـ ح «شمع»　۲ـ مجب «مشعله‌دار»　۳ـ مجا «فزاید»　۴ـ ح «کربلائی»
۵ـ مجب «که»　۶ـ مجب «زگوهر»　۷ـ ح «کوه‌است»　۸ـ مجب «پر»
۹ـ ح «براز» ، مجب «نراد»　۱۰ـ مجب ، ح «حیله»　۱۱ـ مجب «خاك کفش»
* این قصیده در نسخهٔ «مجا» با سه بیت زیر شروع میشود که در نسخ دیگر وجود ندارد و نیز ترتیب ابیات دیگر با سایر نسخ اختلاف دارد:

بهار آمد و از پی دلربائی　　عروس چمن میکند خودنمائی
صفا یافت‌گلشن بنوعی‌که‌هرگز　　چو آیینه شد مشرق روشنائی
دگردرگلستان‌عروسی‌است‌گوئی　　که باد صبا می‌کند عطرسائی

** مجا «این بیت‌وبیت‌بعدی را ندارد» .

دریغا که ما زین گلستان رنگین … نبردیم خاری ز بی دست و پائی
برافروخت از بس چمن میکند شمع … بگل آشنائی پی روشنائی
هوا بسکه دارد رطوبت عجب نیست … شود سبز اگر چوب تیر[1] هوائی
بدست صبا هر نفس گل فرستد … بمرغان گلزار[2] مرغ سرائی
*ز تأثیر رنگینی خاك گوئی[3] … کسی شسته[4] در آب دست حنائی
ز ساز و نوای طرب کوه گوئی … بود کاسهٔ چینی از خوش صدائی
فغان میکند خندهٔ کبك در کوه … تماشاست چون مست شد روستائی
ثنا خوان دستور عهد است بلبل … ندارد غم[5] دیگر از بینوائی
جهان پرور اسلامخان کز شکوهش … کند کوه سامان تمکین گدائی
فلك توسنی کز حجاب رکابش … مه نو نیارد کند خودنمائی
شود هرکجا مصلحت ساز کلکش[6] … دهد کفر و دین را بهم آشنائی
**بود آسمان را بخاك در او … ز نقش قدم مسند کبریائی
***در انجا[7] که شد فتنه انگیز تیغش … فتد در میان سر و تن جدائی
چو خورشید بیند فروغ جبینش … ز خجلت بدور افکند روشنائی
عتابش نباشد مگر با بزرگان … کند برق بر کوه تیغ آزمائی
ز عرفان و تقوی بهم جمع کرده است … دلش همچو گل مستی و پارسائی
چنان تیغی[8] افکند بر نغمه مدحش … که نی را قلم کرد در دست نائی
گل از وعدهٔ او اگر درس[9] گیرد … در آب افکند نسخهٔ[10] بیوفائی

۱- ح «تیری» ۲- ح «گلذار» ۳- مجب «خاکبوسی» ۴- مجب «که شسته‌اند»
۵- مجا «غمی» ۶- ح «گلشن» ۷- مجب «دراینجا» ۸- ح «معنی» ۹- ح «گردش»
۱۰- ح «دفتر»

* مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
بمرغ چمن‌گل‌زشوخی‌گشوده است … ز چاك گریبان در آشنائی».

** مجب «این بیت را ندارد».

*** مجا«بعد ازاین یك بیت زیرااضافه دارد :
سرش را به‌تیغ افکند صبح خورشید … بعهدش اگر شب‌کند فتنه زائی».

برسوائیش[1] صبح گیسو ببرد	چو در عهد او شب کند فتنه زائی[2]
ز بر گشتن زین بود روز میدان	شکم توسن خصم او را حنائی
سر از پا دود پیش چون گوی چوگان	کسی را که جوید ز تیغش رهائی
بهر جا رود راندهٔ تاب قهرش	گریزند ازو خلق همچون وبائی
کند مایهٔ شهد اگر طبع زنبور	ز گلهای گلزار لطفش گدائی
شکستی که آیینه را رو نماید	دهد موم خاصیت مومیائی
زهی کرده از بهر طاعت جهانرا[3]	ز عکس تو آیینه قبله نمائی
باحرام طوف حریمت ز گلشن	کند غنچه بر محمل[4] گل درائی
گر از آب تیغ تو شوید بدن را	ز مو گردد اندام چینی ختائی
و راز تیغ[5] کلك تو سرمایه گیرد	دهد ذره خورشید را روشنائی
کجا رفت تیغ سکندر که گیرد	ز کلك تو تعلیم کشور گشائی
*ز قدر کلام تو شد چون[6] سفید آب	گهر در صدف خاك از ناروائی
دل ودست وخلق وزبان خوشت هست	گریزی ندارد طبیب از دوائی
چو اعضای خصم تو یا رب نسوزد	زمانه کسی را بداغ جدائی
بآتش حسود تو چون شمع خود را	بانگشت خود میکند رهنمائی
ز گردیدن از بسکه آسود ایام	چو عهد تو آمد بفرمان روائی
بخواب خوشند از فراغت همه عمر	شب و روز چون مخمل[7] کربلائی
سخنور ترا در جهان با چه سنجد	که افزونی از ما سوا یك سوائی
چمن مایه طبعا[8] من آن عندلیبم	که دارم بمدح[9] تو دستان سرائی
تو اسلامی و از[10] تو خواهم که باشد	همه چیز[11] من تا به ایمان عطائی
ازین گفتگو مطلب من طمع نیست	نفهد[12] کسی چون[13] تو نازك ادائی

۱– ح «بر رهش» ۲– مجب «فتنه‌زائی» ۳– ح «جهانی» ۴– ح «مخمل» ۵–ح «شمع»
۶– ح «چون شد» ۷– ح «محمل» ۸– ح «طبعان» ۹– مجا «بعهد»
۱۰– ح ، مجب «ووز» ۱۱–ح «خیر» ۱۲– مجب «بفهمد» ۱۳– مجا «جز»
* مجب«این بیت درحاشیه نوشته شده است».

نیاید ز من شکوه گر تا قیامت　　بکم التفاتی مرا آزمائی
*غرض امتیاز است آزادگانرا　　چه غم لطف عام ار کند[1] نارسائی
سلیم این روش گفتگو از تو دوراست[2]　　کجایست این جنس یا رب کجائی
چو اختر غزال اثر در گذار است　　دعا را بود وقت شست آزمائی
همیشه بود تا در اطراف[3] گلشن　　میان گل و عندلیب آشنائی
جهان چون دل دوستانت[4] هوا دار　　فلك چون سر عاشقانت[5] فدائی

درمدح اسلامخان

بهار آمد و شد نغمه ساز مرغ چمن　　چراغ باده فروشان ز لاله شد روشن
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار　　که دود شد بسر شمع غنچهٔ سوسن
نسیم دشت[6] ز شوخی است رهزن تقوی　　هوای باغ ز کیفیت است توبه شکن
چو بید مشك ز فیض بهار نیست عجب　　که[7] نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
چنان مدار بحرف[8] شکوفه شد در باغ　　که ذکر اره فراموش کرد نخل کهن
چو شعله جلوه کند موج لاله در آتش　　چو دود سر کشد ابر سیاه از[9] گلخن
ز بسکه شوق تماشای بوستان دارد　　چو نی بشاخ گل افکنده غنچه صدروزن[10]
فروغ چهرهٔ گل همچو آتش زردشت[11]　　صفای صحن چمن همچو مجلس بهمن
**بهار داد[12] چمن را ز بسکه کیفیت　　بجویبار چو می آب شد خمار شکن
ز باغ نیست علم شاخ سوسن آزاد　　که بر فراخته طاووس بوستان گردن
ز فیض ابر رطوبت ز بس بموج آمد　　خورد ز چشمهٔ خود آب سبزهٔ[13] سوسن
چنانکه صید غزالان کنند صیادان　　کدو بشاخ درختان شده کمند افکن

۱ــ ح «تو از»　۲ــ ح «آرزو داشت»　۳ــ مجب «تا بود زاطراف»　۴ــ مجا «دوستدارت»
۵ــ مجب «دشمنانت»　۶ــ ح «دهر»　۷ــ ح «ز»　۸ــ ح «زحرف»　۹ــ ح «در»
۱ــ ح «غنچهٔ روزن»　۱۱ــ ح «زرداست»　۱۲ــ ح «کرد»　۱۳ــ ح «چشمه»
* ح «این بیت را ندارد».　** مجب «این بیت را ندارد» .

ز خویش فیض برای دماغ خود مجنون — ز ریگ دشت چو بادام میکشد روغن
نشان ز کوچهٔ سیمین تنان دهد جدول — ز موج سلسله موی و حباب غنچه دهن
سپند سوخته از دود خویش سبز شود — ز بس رطوبت از ان میچکد چوا برچمن
ز مستی قدح لاله کوه[1] را نخجیر — بود چو آهوی[2] دیبا بخواب در دامن
شد از تراوش ابر آب آینه پنهان — بزیر سبزهٔ زنگار همچو آب چمن
ز فیض پروری ابر و لطف باد بهار — ز بسکه دم ز تقدس زند هوای چمن
چو مریم از نفس جبرئیل پنداری — بطرف جو شده بکر حباب آبستن
چه خوب ابر بهاری[3] برآمد از گرداب — جهان کشید برون یوسف از چه بیژن[5]
ز بس صفای جهان دود شمع در فانوس — چو داغ لاله کشیده است پای در دامن
چراغ غنچه دهد یاد از ستارهٔ صبح — زبسکه چهره بر افروخت ازصفای چمن
*بعزم درگه دستور روزگار بباغ — متاع لاله و گل میکنند بهار بتن
جهان دانش و فضل آفتاب جاه و جلال — وزیر مشرق و مغرب خدایگان ز من
محیط مکرمت اسلامخان مهر ضمیر — که دیده میشود از نور جبهه‌اش روشن
بساط جمع کند آسمان چو نیلوفر — چو آفتاب بهر جا شود بساط افکن
سبوی ابر ز جودش چنان بسنگ آمد — که آب میبرد از چشمه سار با دامن
تمام عمر گرفتار رنج باریکست — روان به پیکر خصمش چوآب درسوزن
**کلید مخزن دولت بدست همت اوست — وکیل خرج[6] زر گل بود نسیم چمن
رسیده کار ضعیفان بجائی از عدلش — که آبگینه کند جنگ سنگ با آهن
چنانکه خاتم از انگشت[7] کس برون آرند[8] — بدست لطف کشد طوق قمری از گردن
ورق ز کلك رقم ساز او گلستانیست[9] — کزان چو طفل سواد نظر شود روشن

۱ـ ح «کوه لاله» ۲ـ ح ، مجب «آهو» ۳ـ مجا «زمستان» ۴ـ ح «کشیده»
۵ـ ح «بیزن»، مجب «بیجن» ۶ـ ح «چرخ» ۷ـ مجب «دست» ۸ـ مجا «آرد»
۹ـ مجب «گلستانست»

* ح «بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت‌بعدی نوشته شده است . مصرع دوم این‌بیت و اول بیت بعد راندارد». ** مجب «این بیت راندارد».

قلم همیشه ز فولاد بوده[۱] مردم را   رقم نبوده[۲] ز فولاد صد هزار احسن
زهی ثنای کفت ابر گلستان خیال   حدیث رای منیرت چراغ راه سخن
اگر نه پیش ضمیرت بعذر می‌آید   فکنده بهر چه خورشید تیغ برگردن
بصفحه هرنقط[۳] خامهٔ تو رابعه‌ای است   که همچو مریم باشد بعیسی آبستن
بدفع فتنه اطراف مملکت باشد   ز تیغ کلك تو در پیش یك سر و گردن
بفتح روی زمین بی‌صلاح خامهٔ تو   علم فشاند گهی آستین گهی دامن
چنان بدور تو طوفان فتنه تسکین یافت   که ماهی از تن خود دورمیکند[۴] جوشن
شد از تمیز تو از بس نجات آسوده   مقام امن گهر گشت چون صدف هاون
به بندگی تو آزادگان بگلشن هند   همه چو فاخته آیند طوق[۵] بر گردن
اگر به پرتو فیض تو خصم در بندد   چو آفتاب در آید بخانه از روزن
چنان ز عدل تو کوتاه گشت دست ستم   که میگریزد آتش چو آب از[۶] روغن
خیال چشم تودردل چو بگذرد چه‌عجب   که چون علم کند از تن کناره پیراهن
بر آستان تو دشمن نهد سر تسلیم   اگر چو شمع شود سر بسر رگ گردن
ثنا کنند و بود بی‌نیاز شوکت تو   چه احتیاج صبا چون شکفته است چمن
دعا کنند و از ان دولت تو مستغنیست   چه اعتبار زره را به پیش روئین تن
دعای دولت تو خلق را دعای خود است   چه منتست ز کس بر تو از دعا کردن
از آنکه مشعل خورشید تا فروزانست   چراغ هستی ذرات[۷] هم بود روشن
بعجز خویش ز مدح[۸] تو میکنم اقرار   که کوتهست ز وصفت زبان خامهٔ من
قلم ز عهدهٔ مدحت[۹] برون نیاید اگر   زبان شودهمه تن همچو[۱۰] غنچهٔ سوسن
بشعر مدح تو گفتن طریق عزت نیست   کسی چگونه بسازد وضو ز[۱۱] آب دهن
خدایگانا شرمنده‌ام ز طالع خود   ز بس ز[۱۲] لطف تو منت نهاده بر سرمن

۱ـ مجب «بود» ۲ـ ح «نبود» ۳ـ ح «نقطه» ۴ـ ح «میکشد» ۵ـ ح «در»
۶ـ ح «زآب چون»، مجا «ازآب چون» ۷ـ مجب «درآب» ۸ـ ح «بمدح»
۹ـ ح «وصفت» ۱۰ـ ح «گرچو»، مجب «چو» ۱۱ـ مجب «(گهر) درحاشیه نوشته‌شده‌است»
۱۲ـ ح «زبسکه»

چوابر گریه‌کنان[1] هرطرف‌حسودازرشك ... چو گل بگوش رسیده مرا ز خنده دهن
بلطف کوش که من آن نیم که گوید خصم ... فلان نبود سزاوار تربیت کردن
شکست گوهر پاکم نمیتواند داد ... حسود کرده چو گرداب آب در هاون
بدامن آنکه ز آئینه‌ام غباری برد[2] ... چو صبح میدمدش آفتاب از دامن
بآب و تاب دُر نظم من[3] چو بیند غیر ... گهر شود چو صدف آب حسرتش بدهن
ز هر طرف پی دیدار شاهد طبعم ... صد آفتاب چو آیینه شد جلای وطن
ز روی لطف بنه دست بر دل ریشم ... ببین چه میکشم از دست این سپهر کهن
سبکدلم نه‌پسندی مرا به بند گران ... که طوق فاخته هرگز نبوده[4] از آهن
همیشه تا که بهار آید و خزان گذرد ... مدام تا که ز[5] گل تازه میشود گلشن
نهال عمر تو چون سرو باد دایم سبز ... چراغ‌عیش[6] توچون‌لاله روزوشب روشن

ایضاً در مدح خان مذکور (اسلامخان)*

شد بهار و زین حصار نیلگون‌کرد انتخاب
از پی بزم شرف برج حمل را آفتاب
گل شکفت از رخ نقاب گلستان برداشتند
بر جهان شد رازهای خاك روشنتر ز آب
بر سمند باد سوی بوستان آمد بهار
هر طرف افتاد گلهای پیاده بر رکاب
سیل‌چون‌خیل عرب‌گردیده[7] دروادی روان
اشتران سرخ کوهانش ز موج اندر شتاب
از پی تعمیر این ویرانهٔ دیرین اساس
ابر شد معمار و برق او را بکف زرین طناب

۱ــ مجب «کند» ۲ــ مجب «بود» ۳ــ مجا «نظم چو» ۴ــ ح «نبود» ۵ــ ح «تاز»
۶ــ ح «عمر» ۷ــ مجا «گردید»
* عنوان از «ح» و عبارت درون پرانتز از «مصحح» است.

از فروغ لاله و گل کز کنار جو شکفت
شد چو برگ غنچه رنگین پردهٔ چشم حباب
قتل عاشق کی نهان ماند که[۱] از فیض هوا[۲]
گل کند بر روی آتش[۳] قطرهٔ خون کباب
مشت خاشاکی نمی‌یابد که تعمیرش کند
خانهٔ بلبل شد از معموری گلشن خراب
رنگ همچون دایه بی‌مهردر[۴] شیرش نماند
صبح صادق ریخت از شبنم ز بس در شیر آب
مصحف گل را بمی‌خواران‌فرستاد آنکه او
از پر پروانه داد آتش پرستان را کتاب[۵]
عالم از بس باصفا شد[۶] آسمان چون عاشقان
میفرستد نامه سوی خاك از[۷] تیر شهاب
آتش گل در گلستان گردد از اعجاز حسن[۸]
همچو مرغان بهشتی زنده بلبل را کباب
بسکه شادابی فزون شد باغ را از هر نسیم
رنگ‌گل درموج می‌آید چو درساغرشراب
تکیه برگلبن‌کندهر لحظه چون مستان‌نسیم
غوطه در دریا زند هردم چومرغابی[۹] سحاب
خیره گردد از فروغش دیدهٔ نظارگی
برگ گل گوئی بود آیینه‌ای در آفتاب
هر نفس عاشق ز دامان خود از فیض هوا
در میان پاره‌های دل کند گل انتخاب

۱ـ مجب «ماند از» ۲ـ ح «بهار» ۳ـ ح «عاشق» ۴ـ مجب «بر» ۵ـ مجب «کباب»
۶ـ ح «شد صفا و» ۷ـ مجا «بر» ۸ـ مجب «جن» ۹ـ ح «مرغان»

نو عروسان چمن مشاطهٔ هم گشته‌اند
خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب

سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج
لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب

*گشت بال افشان ز بس هر مرغی از ذوق هوا
از پر مرغابیان شد بالش پر هر[1] حباب

گوهر افشان شد چو دست جود صاحب بر جهان
خوب بیرون آمد آخر ابر نیسانی ز آب

تربیت پروردهٔ شاه جهان اسلام خان
عیسی گردون سوار و آفتاب مه رکاب

از برای بزم قدر او قضا[2] چون مطربان
تار بر عود فلک می‌بندد از سیم شهاب[3]

شد جهان همچون درون بیضه امن آباد کبک
زانکه در عهدش بجز ناخن نمیگیرد عقاب

چند بار منت جود[4] گران سنگین کشد
خاك بر سر میکند از دست او فیل سحاب

ز انتقام[5] عدل او ترسم بجرم خون عشق
حسن آزادی نه بیند هرگز از بند نقاب

شد لطیف از بسکه در عهدش مزاج روزگار
تیغ نتواند در آتش خورد آب[6] بی گلاب

چون بعهدش بگذرد نخجیر در یاد پلنگ[7]
از دهان او را روان گردد چو شیر حوض[8] آب

۱- مجب «بر» ۲- ح «جهان» ۳- ح «مذاب» ۴- ح «جور» ۵- ح «ز انتظام»
۶- ح «آبی» ۷- ح «در پلنگ» ۸- ح «حوض شیر»
* ح «این بیت را ندارد».

ای جوانبختی که از آسایش ایام تو
خوابگاه کبك باشد[1] سایهٔ بال عقاب
میتوان دانست از رنگش که روزی دیده است
آتش خشم ترا یاقوت زرد آفتاب
تا ترا دولت سرا گردیده میبوسد سپهر
آستان خانهٔ زین ترا یعنی رکاب
مرحبا از شعله پیکر توسنت کز چابکی
برق پیش اوگران خیزاست باچندین شتاب
باد رفتاری که[2] هر گه گرم جولان میشود
میجهد برق از همه اعضای او همچون سحاب
چست در[3] چابك دویدن[4] چون نسیم صبحگاه
تند در منزل بریدن همچو تیغ آفتاب
ازصفیر[5] خواب مخمل چون کبوتردر[6] سماع
از[7] نسیم دامن زین همچوآتش در شتاب
سنگ را مغزش پریشان میشود همچون شرار
کاسهٔ سم را زند چون بر سر او از عتاب
نیست فرقی بلکه یکران چرب تر باشد هنوز
کوه را سنجیده با خود در ترازوی رکاب
جلوهٔ او از برای انکه آساید سوار
افکند در خانهٔ زینش زمخمل فرش خواب
دامن صحرا ز خون صید گردد[8] لاله زار
در شکار انداختن چون پای آری[9] در رکاب

۱ــ مجب «شدسر» ۲ــ ح «باد رفت آری» ۳ــ مجب «هست» ۴ــ ح «چابکسواری»
۵ــ ح «صفیری» ۶ــ ح «از» ۷ــ مجا «وز» ۸ــ مجب «کرده» ۹ــ مجا «آرد»

ترکش پر تیر تابان[۱] از کمر خورشید وار
تیل آتشبار ازکف برق زن همچون سحاب
آشکارا از شکنج آستین زرین کمند
آنچنان کز موج دریابار عکس آفتاب
چون حباب[۲] ازطبل بازت‌دم زند درجویبار
رم دهد مرغابیان موج را از روی آب[۳]
شاهبازی[۴] کان بمعنی مرغ دست آموزتست
یارب‌ازجنس[۵]چه‌مرغ‌اورا[۶]توان توان‌حساب
چشم او چشم کبوتر رنگ او رنگ تذرو
بال او بال همای[۷] و چنگ او چنگ عقاب
شاه مرغانست و گوش شاهی او طبل باز
باز صبح است و بود رنگ زر او[۸] آفتاب
کبك را شهپر اگرچه تیر روی ترکش است
میکند پرتاب هرگه بیندش از[۹] اضطراب
موج همچون دام پیچد بر پر مرغابیان
افتد از بال وپر اوعکس[۱۰] اگردرجوی آب
چون گشاید بال در پرواز گو نظاره کن
گر ندیده کس بروی سینهٔ خوبان کتاب[۱۱]
میتوان‌گفتن‌که مرغ روح چنگیزاست او[۱۲]
نیستش از بس ز قتل عام مرغان اجتناب

۱- ح «تیرو تابان» ۲- ح «طناب» ۳- ح «جویبار» نوشته شده است اما درحاشیه «روی آب» آورده است ۴- ح «سازبازو» ۵- ح «یارب جنس» ۶- مجب«آنرا» ۷- ح «هما» ۸- ح «زرد اورا» ۹- مجب «در» ۱۰- ح «پری عکسش» ۱۱- مجب «کباب» ۱۲- ح «این»

صاحبا در گلشن مدح تو آن نو[1] بلبلم
کز وجودم یافت گلزار معانی آب و تاب
میروم هرگه فروز اندیشه مدحت بخویش
عرش گردد جلوه‌گاهم[2] چون دعای مستجاب
یك نوازش‌کن مرا وآنگه[3] ببین طرز سخن
پخته ناید میوه تا گرمی نه‌بیند ز آفتاب
کار با بختست‌وطالع ورنه خوداز بهرچیست
عالمی از لطف تو معمور و حال من خراب
ذره‌ام از خاك می‌باید مرا برداشتن
نیست مفت این سر بلندی[4] آفتابی آفتاب
قافیه تکرار شد خفاش طبعان بشنوید[5]
آفتاب و آفتاب و آفتاب و آفتاب
باز سر بر زد بوصف قدر گردون رفعتت
مطلعی از مشرق اندیشه‌ام چون آفتاب
مرحبا ای قصر گردون پایهٔ عالی جناب
ای تو عرش و ساکنان در[6] تو دعای مستجاب
برج برج این حصار نیلگون را گشته‌است
شاه برجی مثل تو کم دیده چشم[7] آفتاب
پی نبرده هیچکس بر[8] پایهٔ معراج[9] تو
افکند تیری بتاریکی خرد همچون شهاب
بر فراز بام تو خورشید باشد در مثل
همچو زرین نقطه بر بالای بیت انتخاب

۱- مجا «من» دست برده شده‌است ۲- ح «جلوگاهم» ۳- ح «مراانکه» ۴- مجا «سرفرازی» ۵- ح «بشنوند» ۶- ح «ساکنان تو» ۷- مجب «نور» ۸- ح «در» ۹- مجب «مواج»

در هوای فیض بخش ساحتت نبود عجب
همچو طوطی سبز اگر گردد پر مرغ کباب
بحری و گوهر بدامان[۱] برده از تو نیك و بد
کوهی و نشنیده هرگز سایلی از تو جواب
از بلندی طاق ایوان فلك بنیاد تو
سایه افکن گشته چون مد الف بر آفتاب
کار خاك از نسبت قدرت[۲] ز بس بالا گرفت
آسمان گوید همی یا لیتنی کنت[۳] تراب
باد در صحن تو دایم در[۴] طرب اسلامخان
کامران و کامجوی و کامبخش[۵] و کامیاب
باشد از فیض قدوم او[۶] حریمت را شرف
تا کند بیت‌الشرف برج حمل را آفتاب

ایضاً درمدح خان مشارالیه (اسلامخان)*

نماز شام که خورشید ازین سرای سرور
گرفت راه سفر همچو عاشقان بضرور
هلال عید ز اوج افق نمایان شد
نمود[۷] گوشهٔ ابرو تجلی از سر طور
شکسته رنگ‌وضعیف‌ازجدائی خورشید
چنانکه بیدلی از یار خویش افتد دور
غبار کلفت از بسکه برده از دلها
نشسته گرد برو همچو ابروی مزدور[۸]
لبش بخندهٔ عشرت شکفته همچون مست
ولی دلش زکدورت گرفته چون مخمور
شکسته ناخن او از برای چیست چنین
ز کار من گرهی چون نکرد هرگز دور
هلال نیست که تا آسمان درین شب عید
بموج آمده از بزم می‌پرستان نور

۱ـ مجب «بدامن» ۲ـ مجب «قدر تو» ۳ـ ح «همه یا لیتنی‌کشته» ۴ـ ح ، مجب«از»
۵ـ ح «کامران‌کام‌جوی‌کام‌بخش» ۶ـ ح «تو» ۷ـ ح «نموده» ۸ـ ح «نمرود»
* عنوان از (ح) عبارت درون پرانتز ازمصحح است.

کسی ندیده چنین مصرعی که تا[1] سرزد ... بروزگار شود در همان نفس مشهور
فلك ز پنجهٔ خورشید چید یك ناخن ... بتیغ کوه که هیکل کند شب دیجور
بحیرتم چه ز فیروزه گون فلك میجست ... بنوك تیشهٔ زرین چو کوه نیشابور
مگرکه‌خواست نگینی ازین‌کهن معدن ... بدست آورد از بهر خاتم دستور
وزیر اعظم هند آنکه نیر اعظم ... ز رای روشن او کرده[2] استفادهٔ نور
فروغ ناحیهٔ عقل حکمة‌الملکی[3] ... که هیچ راز جهان نیست بر دلش‌مستور
محیط دانش و فضل آسمان جاه و جلال ... وزیر مشرق و مغرب خدایگان صدور
بلند مرتبه اسلامخان که دولت او ... کشیده[4] همچو فلك دامن از غبار فتور
خدا صفات نکویش بسی عطا کرده‌است ... یکی زجمله عطاهای[5] اوست شرم حضور
بدور خلقش همچون فتیلهٔ عنبر ... بجای دود بر آید ز شمع کشته بخور
بود تجلی عرفان ز باطنش ظاهر ... چو عکس بادهٔ لعل از صفای جام بلور
چو گنج خانه ز معماری عدالت او[6] ... خرابه‌های جهان شد بخشت زر معمور
حریم درگهش از فیض عام میماند ... ببارگاه سلیمانی از وحوش و طیور
ز فکر رزق در ایام او بخاطر جمع ... کمر گشوده[7] نشینند بخانهٔ خود مور
بباغ بخت حسودش[8] ز تشنگی غنچه ... برون‌فکنده زبان ازدهن[9] چو پستهٔ شور
ز مهر خویش چنان گرم کرده دلها را ... که میتوان ز یخ آتش‌گرفت همچو بلور
*بهرکجا که مربی شود بزرگی او ... همه عقاب بر آید ز بیضهٔ عصفور
کجا بجوهر شمشیر اوست تیغ اجل ... بذوالفقار برابر نمیشود ساطور
بصبح حشر که بر بستر عدم هرکس ... زخواب چشم گشاید چو درسحر مخمور
بگرد کشتهٔ پیکان او نگردد روح ... که راه نیست مگس را بخانهٔ زنبور

۱- ح «چون» ۲- مجا «کرد» ۳- ح «ملك جمدة‌الملکی»، مجب «عدل جملة‌الملکی»
۴- مجا «کشید» ۵- مجا «عطایای» ۶- ح «تو» ۷- مجب «گشاده»
۸- مجا «عدویش» ۹- ح «دهان»
* مجب «این بیت را ندارد».

بعهدخلق خوش او که همچوموج[1] زلال　　کنددرشتی خود را زخویش سوهان دور
ز بس ملایمت خار پشت پنداری　　که واژگونه ببر[2] کرده پوستین سمور
رقوم خامهٔ مشکین طراز او به ورق　　سواد زلف بود بر بیاض چهرهٔ حور
برای حکم نوشتن قلم چو بردارد[3]　　قلمتراش شود تیغ بهمن و شاپور
دوات چینی گاهی که پیش خویش نهد[4]　　دوات داری او آرزو کند فغفور
تبارك‌الله ازان کوثر دوات لقب　　که شدتجلی‌ازو[5] موج زن چوچشمهٔ نور
برای لیقهٔ او زلف خود بریده پری　　ز چشم خویش درو ریخته سیاهی حور
زهی بقصد شکار دل هنر سنجان　　کمند خامهٔ صید افکن تو طرهٔ حور
قلم ز صورت خط تو بست از دعوی　　زبان تیشهٔ فرهاد و خامهٔ شاپور
به پیش‌رای تو خورشیدرا فروغی نیست　　چراغ روز ازین بیشتر ندارد نور
ترا ز تذکرهٔ اهل دولت این کافیست　　که جز به نیکی نامت نمیشود مذکور
زبان ز موج ثنای[6] تو میشود نمکین　　نشد ز شورش دریا اگر چه ماهی شور
مخالف تو بگلبن کند چو دست دراز　　ز غنچه خار برآید چو نیش از زنبور
بجای اشك ز تاك بریده میریزد　　ز فیض عهد تو بر خاك دانهٔ انگور
بروزگار تو جمعیتی در آفاق است　　که نیست غنچهٔ گلرا بباغ خنده ضرور
دهد ضمیر تو چون عرض نور اندازد　　چراغ پرتو خود را چو آفتاب بدور
جسود جاه ترا نسبتی بچاه کن است[7]　　که زنده است هنوز اوفتاده گور بگور
چنان بدورتوزور[8] ازجهان برافتاده‌است　　که موج می چو کمان کباده شد بیزور
باینکه از نظر همتت فتاده گهر　　ز اشك حسرت او گشت[9] آب دریا شور
کسی که وصف ضمیر ترا رقم سازد　　چو شمع از سر کلکش بلند گردد نور
زمین ز پهلوی[10] خصم تو از گرانجانی　　بود بزیر شکنجه چو بستر رنجور
شود چو بدرقه حفظ تو[11] از[12] دل دریا　　کند سلامت آتش چو عکس ماه[13] عبور

۱- ح «موج همچو»　۲- مجب «واژگون نه به‌بر»　۳- مجب «پروانه»　۴- ح «نمی»
۵- مجا «ازان»　۶- مجب «زبان موج‌زنام»　۷- ح «کیست»　۸- ح «دوز»　۹- ح «پشت»
۱۰- ح «زمین‌پهلوی»　۱۱- مجب «بود چو بدرقه حفظت»　۱۲- ح «تودل»　۱۳- ح «مهر»

بصد شکست فلك ترك دشمنت نکند | در آسیا نتوان کرد دانه را بلغور
بروزگار تو اخگر برای کسب کمال | نشسته همچو فلاطون خم نشین به تنور
پی نثار حریم در تو شاهان را | هواگرفت گهر از خزینه چون کافور
* کسی که حسرت بزم تورا بخاك برد | شود چو صورت[۱] فانوس گور او پر نور
ز حلقه‌های کمند تو خصم را در رزم | هزار بند ببازو[۲] چو دستهٔ طنبور
بعرض حال مکن لب سلیم آلوده | دعای بعد ثنا به که مدعا مذکور
برای حرص و قناعت همین دلیل بسست | که آب گوهر شیرین بود ز دریا شور
همیشه در رمضان تا ز خواب بر خیزد | یکی برای[۳] صبوحی یکی برای[۴] سحور
زمان عمر محبان و دشمنانت باد | چو آخر رمضان و چو اول عاشور

۱ـ مجب«خلوت» ۲ـ «بپازد» ۳ـ مجا «بقصد»، مجب «بعزم» ۴ـ مجب «بقصد»
* مجب« بعد ازاین سیزده بیت زیر را اضافه دارد :

خدایگانا اکنون چهارده سال است | که بندگی توام کرده در جهان مشهور
ز هند رفت بایران و روم آوازه | که شد سلیم ز اقبال بندهٔ دستور
چه رشکها که نبردند همگنان بر من | رسید لطف تو نسبت بمن ز بس بظهور
اراده بو(د)که* تا یك نفس مرا باشد | باختیار ازین آستان نگردم دور
ولی ارادهٔ من بود بر خلاف قضا | خلاف حکم قضا نیست خود مرا مقدور
کنونکه موکب اقبال پادشاه جهان | ز آگره کرده بدولت عزیمت لاهور
گمان نداشتم این را که ضعف و بیماری | کند چو ماه نوم از رکاب صاحب دور
من از کجا و ازین آستانه عزم سفر | من ازکجا و جدائی از این مقام حضور
کمند حادثه زین در کشان کشان بردم | هزار بند ببازو چو دستهٔ طنبور
نه ذوق رفتن ایران نه میل ماندن هند | میان روز و شبم چون سحراسیر فتور
ز ضعف طالع و تأثیر روزگار چنین | که در جدائی این خاك درگهم معذور
ز آستان تو خواهم بسوی کعبه روم | که در حقیقت جائی نرفته باشم دور
مرا به فاتحه‌ای توشه بخش این ره شو | که بی‌رضای تورفتن نباشد از دستور».

---

* مجب« بو که»

تعریف بزم خان مذکور (اسلامخان) و ستایش او*

نشود خاك تا بروز شمار — همچو خورشید پنجهٔ معمار
که عجب رونقی بعالم داد — زین همایون بنای فیض آثار
کرده برگ شکوفهٔ باغش — باد را همچو ابر گوهر بار
بسکه سامان خرمی[۱] دارد — از نم ابر فیض این گلزار
گم شود در میان سبزه اگر[۲] — نشود بوی گل بباد سوار
در فضایش ز بسکه کیفیت — میزند جوش از نسیم بهار
همچو مستان بهر خیابانش — صبح از پی کشان برد دستار
نبرد ره باین چمن هر[۳] چند — در همه[۴] کوچه‌ای دویده غبار
سبد گلفروش را ماند — خانهٔ بلبلان این گلزار[۵]
شاخ زنبق که مشرف گل اوست — دارد از غنچه در میان طومار
جوی آبیست سایهٔ سروش — که گذشتن ازان[۶] بود دشوار
زین لطافت که هست با خاکش — افتدش رخنه‌ای چو بر دیوار
در زمان همچو چاك جامهٔ گل — باغبان دوزدش بسوزن خار
در بنای عمارتش گوئی — آینه جای خشت رفته[۷] بکار
**گوهر شبچراغ برده در او — روشنائی ز مهرهٔ دیوار
دارد از ابر فیض[۸] در همه فصل — پشت بامش هوای روی بهار
از صفا بسکه گشته عکس پذیر — این طربخانه را در و دیوار
شده از کثرت[۹] نظار گیان — همچو آیینه خانه صورت کار

۱ـ ح «خودمی» ۲ـ مجا «سبزه او» ۳ـ ح «ره باین» ۴ـ مجب «دور هر»
۵ـ ح «گلذار» ۶ـ ح «ازو» ۷ـ ح «رفته آینه جای خشت» ۸ـح «فیض‌ابر»
۹ـ ح «کسرت»

* عنوان از «ح» است ، عبارت پرانتز از مصحح ** ح «این بیت را ندارد.»

بود از نکهت گل قالی — روزنش ناف آهوی تا تار
در فضایش که رشك فردوسست — پای غم کوتهست همچون مار
در حریمش چو پا نهی بینی — مردمیها ز صورت دیوار
کی نسیمی قدم نهاد در و — که بتعظیم بر نخاست[۱] غبار
بسکه رنگینی جهان جمعست — در فضایش چو ساحت گلزار
بتماشا چو پا نهاده[۲] در او — یافته رنگ رفته را بیمار
گفته هر دم درو بیکدیگر — نقش قالی و صورت دیوار
* که درین گلشن بهشت آئین — باد گسترده تا بروز شمار
آنکه شد در بهار تربیتش — قابل کار و بار دست چنار
آن هزبر افکنی که از جرأت — بودش روز جنگ روز[۳] شکار
شد ازو زهره نهنگان آب — تلخ از آنست آب دریا بار
کوه چون سنگ پشت سر دزدد — هر که افروخت تیغ برق آثار
در تن اوست حلقه‌های زره — چشمه سار[۴] دیار رستمدار
خوشی دور عدل او افکند — سایه تا بر جهان چو ابر بهار
نعرهٔ شیر شد غزالان را — از نیستان صدای موسیقار
در صلاح جهان عدالت او — سرکشی خوش ندارد از اشرار
باغبان چمن بود دلگیر — از درختان شاخ بر دیوار
از کف او ببحر آشوبست — موج خود را ازان کشد[۵] بکنار
دشمنش را رهی که در پیشست — میل فرسنگ اوست لوح مزار
بسکه امنست[۶] از عدالت[۷] او — پاسبان شد بکوچه و بازار

۱ـ مجا ، مجب «بر نخواست» ۲ـ مجب «نهاد» ۳ـ ح «روزگار» ۴ـ ح «چشمها»
۵ـ مجا «موج ازان خویش را» ۶ـ مجا «امنیت» ۷ـ مجب «امنیت عدالت»

* مجب «بعد از این بیت زیر را اضافه دارد :

گر نسیمش برو گذار کند — شود ازصفحه‌پاك خط غبار».

حال خوبان نشیمن خود را / همچو هند و ز خط کشیده حصار
گوهر گوشوار خصمش نیست / همچو ضحاك غیر بیضهٔ مار
طوطیان را ز لذت مدحش / میکنند کار نیشکر منقار
سفره نعمتش بصفحهٔ فیض / آسمانیست با زمین هموار
گرد باد از نهیب تمکینش / خشك گردد بجای خود چو منار
بار سنگین حلم[1] او بزمین / کرده کوهان کوه را هموار
در بهار عدالتش که کسی / جز ستمگر نمیکشد آزار
داغها شد ز بس نصیب پلنگ / لاله بیداغ روید از کهسار
ای ز قانون مهربانی تو / نقش بالین طبیب هر بیمار
نام گل هر که بیرضای تو برد / شد چو ماهی زبان او پرخار
چه عجب گر[2] حسود بزم ترا / ندهد گردش جهان آزار
شد ز همواری خرابهٔ او / سیل چون موج بوریا هموار
سرو را از پی دعای تو کرد / بر زبان قلم دو قطعه گذار
تا درین چار باغ عقل فریب / بود از قصر[3] آفتاب آثار
*این بنا را که روضهٔ خلد است / چون هما باد سایه‌ات معمار
تا دلیران بدلربائی خصم / کاکل سر کنند زلف عقار
باد در پیش پیش خیل ظفر / نیزهٔ مرد افکنت سردار

ایضا فی المدح خان مذکور (اسلامخان)**

رسید کوکبهٔ موکب همایون فال / سعادت دو جهانش چو سایه در دنبال
چه موکبی که چوخیل ستاره نزدیکست / که آسمان برهش چون زمین شود پامال
ز فوج کشتی لشکر فضای لجه گنگ / بود سپهر کبودی درو هزار هلال
سحاب فیض به بنگاله گشت سایه فکن / بمدعای خود ای سبزه همچو سرو ببال

۱- مجب «علم» ۲- ح «کز» ۳- ح «قتل»
* ح «این بیت را ندارد». ** عنوان از (ح) عبارت پرانتز ازمصحح است.

سپهر مرتبه اسلامخان مهر ضمیر / محیط دانش وفضل وجهان[1] جاه وجلال
ز شوق مقدمش از جزر و مد خود دریا / برود گنگ برآمد برای استقبال
بکام آب ز فیض قدوم او ماهی / شده زبان ز پی شکر ایزد متعال
سفینه کرد از انجای گوهرش دریا / که هست کاسهٔ چوبین خزینهٔ ابدال
برای مردم بنگاله کشتی او شد / هلال عید کزان ذوق میکنند[2] اطفال
ز عهد او که بهار نشاط این چمنست / شد از شراب طرب جام لاله[3] مالامال
ز بس رسیده بپایان[4] غم گرفتاران / بپای فاخته شد طوق گردنش خلخال
سفینه از زر گل گشت[5] گنج باد آورد / نثار بر رهش آرد ز باغ بسکه شمال
بچشم روشن خودمیخورد[6] قسم خورشید / که مثل او بجهان کس ندیده‌ام تا حال
سپهر صدر نشین سجده میکند صد جا / گرش بمجلس خود جا دهد بصف نعال
بروزگار اثر کرده آنچنان لطفش / که شد ز تربیت شعله نخل موم نهال[7]
خورد ز خون نهنگ‌آب شاخ مرجانش / در ان محیط که افتد ز تیغ او تمثال
ز برق شعلهٔ تیغش دل گداخته است / که چشمه چشمه روانست ازعروق جبال
عنان او نتواند گرفت دست قضا / کمان او نتواند کشید رستم زال
*خیال تیغش اگر بگذرد بخاطر شیر / شود دو نیم دلش همچو نقش پای غزال
گشاده ناحیهٔ خلق او بدشمن و دوست / گره ندیده بر ابروی او کسی چو هلال
ز جوی[8] تربیتش آ بخورده همچون من / قلم که[9] یافته سر رشتهٔ سخن از نال
ز التفات هما نیست غیر ازاین غرضی[10] / که اره بر سر خصمش نهد ز سایهٔ بال
بعهد او پی تعمیر خانهٔ بلبل / بخاك بیزی صیاد دام شد غربال
بروی صفحه گذارد چو کلك مشك آلود / چو صفر حسن خطش دل برد ز نقطهٔ خال

۱ـ ح «فضل‌جهان»، مجا «فضل وسپهر» ۲ـ ح «میکند» ۳ـ ح «باده» ۴ـ مجب «بیابان»
۵ـ ح «گلگشت» ۶ـ ح «میخند» ۷ـ ح «هلال» ۸ـ ح «زخوی» ۹ـ ح «چو»
۱۰ـ ح «عرضی»

* ح «این بیت تکرار شده است».

شگفت نیست که مرغ کباب را گردد ز ابر تربیتش سبز همچو طوطی بال[1]
اگر اشارهٔ ابروی حفظ او باشد کند محافظت آب چون زره غربال
بناوکش نتوان راه ترکتازی بست ازین چه سود که شدکوچه‌بندناف غزال
بجرم اینکه[2] چومستان بشب‌فغان میکرد کشیده شحنهٔ عدلش ز پشت کوس دوال
غرض نبودی اگر مدح او[3] چو پروانه چراغ آینه میسوخت طوطیانرا[4] بال
ببزم او ز پی رقص ذرهٔ خورشید نوای عیش باین قول سر کند قوال
زهی ز ابر گفت هرگیاه خشك نهال همای جود تو چون[5] آفتاب زرین بال
بروزگار سلیمانی تو نیست عجب بشیر مرغ[6] اگر پرورش دهند اطفال
نسیم خلق تو گر بگذرد بدشت ختن چو بید مشك کند نافه گل زشاخ غزال
غبار ز آینه خیزد چنانکه ابر از آب عروس طبع توخواهدکندچوعرض جمال
کبوتری که گرفت از تو خط آزادی بود جو برج کبوتر بدام[7] فارغ بال
مروت تو کند عذر خواهی از بلبل[8] در انجمن گل قالی اگر شود پامال
چنان بعهد تو شد رسم مهربانی عام که میزنند به دیوانه[9] چوب گل اطفال
بکشوری‌که درو حفظ تست همچون ابر ز جویبار توان آب برد[10] در[11] غربال
جواب دعوی صد خصم را دهد یکدم زبان تیغ تو ای وای اگر نبودی لال
*برای خوردن زخم توخصم چون ماهی زاستخوان‌تن خویش ساخته‌است‌خلال[12]
ثنا ببست سلیم این زمان دعا سر کن که اختصارسخن خوشتراست درهمه‌حال
همیشه مرغ نگه تا ز آشیانهٔ چشم ز شوق دانهٔ خال بتان گشاید بال
لباس هستی یکرنگ نیستی بادا حسودجاه تراچون بروی[13] زنگی[14] خال

۱ـ مجا «دانه خال» ۲ـ مجب «آنکه» ۳ـ مجا «تو» ۴ـ مجا «آیینه را»
۵ـ ح «(چون) افتاده است» ۶ـ مجب «باغ» ۷ـ مجب «مدام» ۸ـ مجب «خواهی‌بلبل»
۹ـ مجب «بدیوار» ۱۰ـ مجا «برد آب» ۱۱ـ ح «با» ۱۲ـ مجب «حلال»
۱۳ـ مجب «برنگ» ۱۴ـ مجا «هندو»
* مجا «این بیت راندارد».

ایضاً در مدح خان مذکور (اسلامخان)*

رسید موسم نوروز و شد جهان خرم | بهار در چمن از سرو بر فراخت علم
نشست نامیه بر تخت خسروی در باغ | شکوفه بر سر او میکند نثار درم
عروس باغ برآر[1] است‌خویش راکزرشك | چو لاله داغ[2] نهد بر دل ریاض ارم
ز امتزاج هوا شد بگوهر آبستن | از ان فکنده به پیش ابر نو بهار شکم
چو دایگان ز پی زادنش نهاده[3] صدف | ز شاخ مرجان در آب پنجهٔ مریم
حریم کعبه گمان میبری[4] گلستانست | شکفت بسکه گل از شاخ آهوان حرم
ز انبساط هوا غنچه چون ستارهٔ صبح | ز شاخسار دهد با شکفتگی توأم
نماید از دل گلبن فروغ طلعت گل | چو نور جبههٔ[5] عیسی ز چهرهٔ[6] مریم
کسی کجاست‌که میگفت صبح را صادق | چنین که ریزد در[7] شیر آب از شبنم
بوصف ابر بهاری نمیروم که مباد | چو موی سبزه برآید مرا ز نوك قلم
بطرف دشت نهان گشت در میانهٔ گل | چو داغ لاله سیه خانه‌های اهل حشم
ز صوفیان گل و لاله مجمعی است بباغ | شکوفه است در ان حلقه پیر[8] پیش قدم
ببین‌که غنچه زشبنم شکفته چون‌گردید | ز آب گر چه همیشه گره شود محکم
زپر[9] گلی سبد گلفروش را ماند | ز بسکه خانهٔ بلبل[10] بباغ شد خرم
کند هوای چمن در مزاج اگر تأثیر | شود چو مرهم زنگار سبزه[11] مغز قلم
دراین بهارکه از عیش همچو چنبر دف | نوای سور براید ز حلقهٔ ماتم
چوغنچه تنگدل ازغم مباش همچون‌گل | پیاله گیر که پیرامنت نگردد غم
گریزد از دل آشفته غم ز نکهت می | چنانکه میکند[12] از بوی شیر آهو رم
علاج سوختگان نیست جز می گلگون | شراب داغ دل و لاله را بود مرهم

۱ـ ح «عروس بیار» ۲ـ ح «داغ لاله» ۳ـ مجب «نهاد» ۴ـ مجب «میکنی»
۵ـ ح «جوهر» ۶ـ ح ، مجب «جبهه» ۷ـ ح « از» ۸ـ مجب «سر به»
۹ـ ح «زهر» ۱۰ـ مجب « ز باغ» ۱۱ـح«سبز» ۱۲ ـح«کنند»
* عنوان از (ح) و عبارت پرانتز از مصحح است.

نشسته تا فلك سفله بر بساط قمار — ندیده‌ام که کند درد هیچکس را کم
درین محیط که نتوان ز بیم جان دم زد — دلم ز ضبط نفس چون حباب کرده[۱] ورم
کنون که قطرهٔ باران ز ابر نیسانی — کند چو گریهٔ عاشق ترشحی هر دم
خوشست بزم طرب ساختن در ایوانی — که در صفا به بهشت برین[۲] بود توأم
سپهر پایه مقامی که از بلندی قدر — ببام چرخ لب بام او بود همدم
شکست طاق فلك را ز بسکه می‌گردد — ستون عرش بتعظیم هر ستونش خم
درو نشاط صلاح است چون بنغمه اصول — درو شراب مباح است چون بگل شبنم
گل بهشت برد رشك بر گل قالی[۳] — که فرش گشته همیشه درین خجسته حرم
درو نشاط نماید چو شمع از[۴] فانوس — کند ز دور تماشا چو چشم نامحرم
ز رشك بادهٔ روشن[۵] فروغ مهر بتاب — ز شرم جام طلا ماه نوزده بس خم
ستاده هر طرفی ساقیان سیمین ساق — بکف شراب چو در دست حوریان زمزم
فکنده چنگ[۶] درودام‌صحبت[۷] ازهر تار — رسانده عود بهر مغز سر بخور نعم
بجوش آمده از مستی بهار[۸] نشاط — چو بلبلان نوا ساز مطربان با هم
پیاله دست بر آورده از برای دعا — که تا بروز قیامت درین خجسته حرم
چنان ز قدر تو آوازهٔ بزرگان خفت — که گرد بالش نام شهان شده است درم
دران زمان که به پشت سمند برق نژاد — شوی بتیغ زنی همچو آفتاب علم
ز شرم رزم تو آنروز رو نهان سازد — چو عکس آینه از صفحه صورت رستم
سلیم به که برم دست برد عازین پس — که عجز کرد مرا در ثنای او ملزم
همیشه تا که ز نوروز گفتگو باشد — مدام تا که ز عید است نام در عالم
چو زایران حرم از پی طواف آیند — به‌آستان[۹] تو نوروز و عید از پی هم

۱ـ مجب «کرد» ۲ـ ح «ارم» ۳ـ مجا «بزم قالی او» ۴ـ ح «در»
۵ـ مجب «فروش» ۶ـ ح «جنگ» ۷ـ مجب «تاب حیرت» ۸ـ ح «هزار»
۹ـ مجب «بر آستان»

ایضاً در ستایش خان مزبور (اسلامخان)*

براه عشق بود نسخهٔ پریشانی / مرا ز نقش قدم تا بنقش پیشانی
چو آینه همه عمرم بیك نگاه گذشت / کسی مباد چو من در طلسم حیرانی
چو رهزنی که بدنبال کاروان افتد / فتاده در پی کردار من پشیمانی
ز فکر کار خودم یکنفس رهائی نیست / چو غنچه‌ام بگریبان خویش زندانی
تبسم که ندانم نمکفشان گردید / که داغ بر جگرم میکند نمکدانی
پی خرابی ما سیل گو مکش زحمت / که خانه زاد اسیران اوست ویرانی
ز شوق روی تو از آب چشم من گردون / بتنگ آمده با این فراخ دامانی
بیاد زلف سیاه تو رفته رفته شود / دراز تر شب من همچو موی زندانی[1]
ز شوق سجدهٔ خاك در تو کاسته‌ام / نماند همچو هلالم به غیر پیشانی
ز شوق دیدن رویت چو شمع میترسم / که کار رشتهٔ عمرم کشد بمژگانی
کسی نبوده برسوایی دلم در[2] عشق / که جامه‌ایست[3] بر اندام شعله عریانی
ز آستین چه عجب کو تهی که همچون گل / ندیده‌ام ز گریبان خود گریبانی
چو ریخت خون مرا آسمان چه حاصل ازین / که از ستاره بخاکم کند گل افشانی
ذخیره‌ای که دلی جمع ازان کنم ز کجاست / چو زلف در گرهم نیست جز پریشانی
بقا طلب مکن از حاصل جهان ای دل / که چون حنا بکف دست میشود فانی
صفات نفس تو زان عقل میکند تکرار / که از حجاب ترا رو دهد پشیمانی
صدای گربه[4] دهد در چمن ازان طاووس / که بید را کند آشفته زان[5] نوا خوانی
اگر چه دوری احباب بر تو دشوار است / بود به پیش فلك در کمال[6] آسانی
مرا ز دل نگشاید کسی گره[7] از مهر / که ناخنش نشود چون هلال نورانی
بجامه تکیه ندارم چو صورت دیبا / چو شعله گرم بود پشت من بعریانی

۱- مجا «رندانی» ۲- ح «جز» ۳- ح «است» ۴- ح «گریه» ۵- ح «زین»
۶- ح «حمال» ۷- ح «گره کسی»
* عنوان از «ح» وعبارت داخل پرانتز از «مصحح» است.

ز آسمان بسرم نیست منتی هرگز   چو صبح کوکب من میدمد ز پیشانی
ز جستجو ننشینم براه شوق ای چرخ   رهم ز کعبهٔ مقصود اگر بگردانی
اشارهٔ[1] خم ابروی خضر قبله نماست[2]   برای سجده مرا[3] سوی کعبهٔ ثانی
حریم درگه خان کز پی سجودش گشت   چو ماه نو همه تن آفتاب پیشانی
سپهر مرتبه اسلامخان که بر عالم   چو آفتاب کند پنجه‌اش زر افشانی
مجال بار نیابد بدرگهش خورشید   دهد بسایهٔ دیوار خود چو دربانی
هزار نکته بیك حرف گرددش معلوم   سخن بیار و ببین پایهٔ[4] سخندانی
ز دولت و ز[5] فضیلت نشسته پنداری   فراز تخت سکندر حکیم یونانی
بدست لطف چو[6] مشاطهٔ جهان گردد   بچشم مور کشد سرمهٔ سلیمانی
بعهد ابر گهر بار دست او دارد   رواج تاج مرصع کلاه بارانی
هوای گلشن بزمش[7] چنان خوش افتاده‌است[8]   که میکند بسر شمع دود ریحانی
بجرم فتنه گری در زمان عدلش حسن   بود همیشه به[9] بند نقاب زندانی
بقصد آنکه نهد دشمنش بران[10] پهلو   به تیغ سبزه کند موج آب[11] سوهانی
زبسکه دست حوادث شد ازجهان کوتاه   ز عدل او که بر[12] آفاق باد ارزانی
سفینه راسوی[13] ساحل به‌پشت‌خویش برد   نهنگ چون کشف ازورطه‌های طوفانی[14]
زهی فرشته خصالی که از سر تعظیم   قلم براه ثنایت رود به پیشانی
بمجلس[15] توکه برج شرف بود خورشید   نهاده بر سر نوروز تاج سلطانی
ز شوق بزم تو میدید سرگران خود را   کشیده[16] شیشه می خون ازان زپیشانی
چنان بدور تو عالم بفکر معموریست[17]   که سیل کرده فراموش رسم ویرانی
خیال بزم تو پروانه‌ای که با خود برد   چراغ بر سر خاکش کند گل افشانی

۱– مجب «اشارت»   ۲– ح «ماست»   ۳– ح «سجده سوی» ، مجا «مرا که سجده او»
۴– ح «مایه»   ۵– ح «نه دولت و نه»   ۶– مجب «تو»   ۷– مجب «بزمت»
۸– مجا «افتاداست»   ۹–ح «ز»   ۱۰– مجب «درآن»   ۱۱– مجب «آب موج»
۱۲– ح «با»   ۱۳– مجب «سو»   ۱۴– مجب « پنهانی»   ۱۵– ح «بمجلسی»
۱۶– مجا «کشید»   ۱۷–ح «معمور است».

هوس بخوان[1] عطای توچون رسد گردد — چو آسمان شکمی چون ستاره دندانی
شود چو رشحه فشان ابر همت تو نهد — حباب بر سر دریا کلاه بارانی
بروزگار تو امنیتی در آفاقست — که مرغ بیضه نهد در تنور بریانی
ز شوق آنکه سوی[2] درگهت کند پرواز — چو مرغ بال ز ابرو گشاده پیشانی
ز بیم آنکه برآرد کفت ز دریا گرد — صدف چو نقش پی ناقه[3] شد بیابانی
بکشوری که سپاهت گذشت نیست عجب — اگر غبار کند همچو سیل ویرانی
چو آسمان نظرت نیست جز بصفحهٔ مهر — جهان خراب شود گر ورق بگردانی
چها[4] که با دل دشمن نکرد پیکانت — کسی ندیده ز یك قطره آب طوفانی
کسی که بزم ترا دیده است میداند — که بلبل ازچه کند در[5] چمن نواخوانی
نشانه‌ای بجهان مانده از شب معراج — بزیر ران[6] تو شبدیز ماه پیشانی
تکاوری که نماید بزیر زین طلا — نمونهٔ شب عید و هلال نورانی
بسان ابر ولی ابر موسم نوروز — برنگ سرمه ولی سرمهٔ سلیمانی
چو او بجلوه درآید زجای خود چوغبار — زمین گریزد از شرم[7] تنگ دامانی
بوقت حمله بود خصم را بلای سیاه — بگاه جلوه‌گری دوست را تن آسانی
ز تازیانه اگر سایه افتدش بسرین — گل کفل شود[8] او را نشان پیشانی
بود بدعوی تندی چوگوی درمیدان[9] — بتاز[10] توسن خود کو سپهر چوگانی
بساط عقل گرانمایه را کند پامال — بجلوه‌های فریبنده همچو حیرانی
بوقت جلوه‌گری شوخ همچو اهل عراق — بگاه شیهه[11] خوش‌آهنگ‌چون‌خراسانی
چو حورکآینه با زلف خویش پاك کند — برد غبار ز دلها بکاکل افشانی
چواهل هند[12] سیاهست واصل او زعرب — کسی ندیده چنین شهری[13] بیابانی

۱ـ مجا «بخون» ۲ـ مجب «سو» ۳ـ ح «نافه» ۴ـ ح «چنان» ۵ـ ح «بر»
۶ـ مجا «کلمهٔ ران دو بار نوشته شده است» ۷ـ ح «شر تنگ» ۸ـ ح «کفل‌او»
۹ـ ح «چوگان» ۱۰ـ ح «نیاز» ۱۱ـ ح «شبهه» ۱۲ـ مجب «اهل سیاهست»
۱۳ـ ح «شهری و بیابانی»

چو هندو[1] این حبشی را بعکس آید کار | که داغ سوخته بر ران بجای پیشانی
ز دولت تو بود زر خریده[2] هندوئی | که زیورش شده از جل لباس سلطانی
همیشه تاکه[3] گران قیمت است توسن عمر | چو عمر باد ترا این تکاور ارزانی

در ستایش یوسف خان

از ان چو لاله نجنبم ز جا درین گلشن | که رفته بخت سیاهم بخواب در دامن
نصیب چاك دلم نیست بخیه‌ای هرگز | بکشت ما نرسد آب چشمهٔ سوزن
ز بس هلال درین بوستان سری دارم | که همچو غنچه گریبان نداند از دامن
دمی چگونه برآرم بخوشدلی که نیم | ز روزگار چو[4] سودائیان دمی ایمن
چو صبح سر[5] زند از کوهسار پندارم | که خاست[6] دیوسفیدی بقصدم ازمکمن[7]
چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم | ز کینه شعله فشان گشت اژدها بر من
ز اختران و شب[8] تیره دل حذر دارم | که هست مار سیاهی بکژدم آبستن
چگونه چشم گشایم چو دانهٔ گندم | چنین که چرخ مرا کرده گاو درخرمن
دلم ز به شدن داغ سینه گشت سیاه | که خانه تار شود از گرفتن روزن
ز گرد غم که مرا بر دلست چون گریم[9] | غبار ریزدم از دیده‌ها[10] چو پرویزن
سیاه روز از آنم درین چمن که بود | چو لاله بخت سیه در چراغ من روغن
زدیگری چکنم شکوه بی سبب که بود | فغان‌من‌همه ازدست خویش[11] چون‌هاون
دلم چو لاله سیه میشود ز دلگیری | ازین چه سودکه دارم بکنج باغ[12] وطن
مزن بدامن تر طعنه‌ام که همچون ابر | بحال چشم ترم گریه میکند دامن
بسوزد[13] از نفسم گر برای من صیاد | قفس چو آتش مشعل نسازد از آهن

۱ـ ح «هندی» ۲ـ مجب «خرید» ۳ـ مجب «تاگران» ۴ـ مجب «ز»
۵ـ ح «صبح زند» ۶ـ مجب «خواست» ۷ـ ح «بقصد ازممکن» ، مجب «بقصد سرازمن»
۸ـ ح «زاختران شب» ۹ـ ح «گویم» ۱۰ـ ح «ریزم از دیده» ۱۱ـ ح «اوست»
۱۲ـ ح «بباغ‌قدس» ، مجب «بطرف باغ» ۱۳ـ مجب «بسوزدم».

ز روزگار معیشت گرفتن آسان نیست[۱] چراغ لاله‌ام از سنگ میکشم روغن
چنان گرفته جهان کار بر ضعیفان تنگ که‌آب میخورد از اشك‌چشم‌خود[۲] سوزن
هجوم برق بر اطراف خویش می‌بیند بود[۳] ز بیم بهم چشم دانه در خرمن
خوش آن حریف که دایم ز پاکدامانی کند کناره ز دنیا[۴] چو آب از روغن
گره برشتهٔ تجرید او نمی‌افتاد چورشته عیسی اگرمیکند شب ازسوزن
درین چمن ز گریبان برون میاور سر اگر چو غنچه گریبان نباشدت سوزن
چو آینه مگذر از نمد که ما صد بار بهر لباس فرو رفته‌ایم چون سوزن
بدیده ذره و خورشید باشدش یکسان بروز تیرهٔ خودهر که ساخت همچون‌من
*بان‌خدای‌که درجلوه‌گاه[۵] گفت وشنید زبان ناطقه از وصف او بود الکن
بآن خدای‌که از شوق او چو اهل سلوك بذکر اره بود هر نهال خشك چمن
که[۶] پیش چرخ ز همت فرو نیارم سر که تاج زر نهد از آفتاب بر سر من
سلیم چون نزنم کوس خسروی امروز که همچو هند دواتی بود[۷] قلمرو من
زهی ز شمع رخت پرتو حیا روشن دری ز روی تو آیینه خانه را بچمن
سیاه خانه نشینان سرحد زلفت ز ترکتازی مژگان نمیشوند[۸] ایمن
ترا زکشتن من ننگ ومن دمی صدبار[۹] بیاد تیغ تو چون شمع میکشم گردن
ز صبح خوردبهم صحبتم مگر خورشید شب وصال مرا بود دیدهٔ دشمن
بحیرتم که چه میکردم از جفای غمت پناه من نشدی گر خدایگان ز من
عزیز کردهٔ پروردگار یوسف خان کزو چو دیدهٔ یعقوب شد جهان روشن
زهی زعدل تو کسکر[۱۰] نمونه‌ای ازمصر زهی ز خلق تو گیلان نشانه‌ای ز ختن
ترا حکومت‌کسکر زحکمت‌شاه است[۱۱] برای آنکه بود بیشه شیر را مسکن

۱ـ ح «آسانست» ۲ـ مجب «من» ۳ـ مجب «نهد» ۴ـ ح «دیبا» ۵ـ ح «جلوگاه»
۶ـ مجب «به» ۷ـ مجب «دواتیست بر» ۸ـ ح «نمیشود» ۹ـ ح «دمی بار»
۱۰ـ «عدل کسکر» ۱۱ـ ح «شاهیست»
* مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
بآن خدای که دایم ز سبحهٔ پروین بودبزمزمهٔ‌حمد او سپهر کهن».

رسیده عدل ترا کار تربیت جائی   که برق دانه دهد همچو خوشه‌درخرمن
ز بیم شحنهٔ عدلت بملك نتواند   که آفتاب در آید بخـانه از روزن
بجای دود دمد شاخ سنبل از آتش   نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن
بصفحه‌ای که نگارند نام خصم ترا[1]   صریر خامه بفوتش برآورد شیون
ز بس ز تیر توپیکان دروست برتن خصم   نشان ز خانهٔ زنبور میدهد جوشن
مخالف تو ز بس خورد سیلی از ایام   چو دف ز پردهٔ گوشش بلند شد شیون
ذخیرهٔ همه عمرش تلف شد از جودت   چه خون‌که نیست زدست تودردل معدن
بروز معرکه غربال خاك بیزی شد   ز ره ز گرز گران تو بر تن[2] دشمن
چو موج آب بتیغ تو نسبتی دارد   ببر کنند[3] چو ماهی شناوران جوشن
حسود جاه توگر خنده‌ای کند چه عجب   که همچو شمع سحر خانه میکند روشن
سر بریده برآرد بجای میوه نهال   ز جوی تیغ تو آبی اگر خورد[4] گلشن
بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر   خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن
کسی‌که‌زخمی‌تیغ توشدجهان‌چون صبح   ندوخت چاك دلش را مگر بتار کفن
ز کاردانی خود ایمنی ز آفت خصم   چو تیغ جوهر تو بس بود ترا جوشن
زبسکه‌رشك‌توخنجرشکسته دردل خصم   نمیدمد ز سر خاك او بجز[5] سوسن
ز پاسبانی حفظ تو شکر چون نکند   شبان گله که نانش فتاده[6] در روغن
سلیم وقت دعا شد بس این ثنا خوانی   بر آر دست بدرگاه ایزد ذوالمن
همیشه تا که ز آبادی و خرابی دهر   بود در انجمن اهل روزگار سخن
بنای عمر تو آباد باد و گرید زار   بحال خانه خرابی دشمنت روزن

ایضاً در مدح یوسف‌خان

تا بکی باشم از پریشانی   چون نگه پایمال حیرانی

۱ـ مجا«تودا»   ۲ـ ح «دل»   ۳ـ ح«ببر چو»   ۴ـ مجب «خورداگر»   ۵ـ مجب «مگر»
۶ـ ح «فتاد».

چند چون زلف دلبران پیچد | نفسم در گلو ز بیجانی[1]
کیستم من به تنگنای جهان | بیگناهی همیشه زندانی
تا ز بند زمانه نگریزم | آفتابم کند نگهبانی
در دیار دلم بود نا یاب | جنس عیشی باین فراوانی
چند در بحر نیلگون فلك | بود از موجهٔ پریشانی
ساحلم چون امید دل نایاب | کشتیم چون حباب طوفانی
نور خورشد بر در و بامم | میکند همچو سیل ویرانی
خوان عیش مرا کند دایم | چشم شور فلاك نمکدانی
میدواند بهر طرف حیران | همچو گویم سپهر چوگانی
بسکه برگشته طالعم چون گل | کندم جیب جامه دامانی
میکند بر لباس عافیتم | طوق زنجیر غم گریبانی
چشم درآستین گهی چون داغ | میکنم گریه‌های[2] پنهانی
*گاهی از بهر رفع دلگیری | همچو بلبل کنم غزلخوالی
باز پوشیدم از پریشانی | جامهٔ تە نمای عریانی
**خانه پردازی غم عشقت | کرده همخانه‌ام بویرانی
داده بر راه انتظار تو شوق | دیده را منصب نگهبانی
بی تو در کنج غم شبی دارم | بدرازی چو موی زندانی
بتماشای آفتاب خوشم | بی تو در تنگنای حیرانی
گر[3] سراید بیاد[4] گل بر شمع | در قفس بلبل زمستانی
از خیال رخ تو میخیزد | نفسم همچو صبح نورانی

۱ـ مجب «گلوی بیجانی» ۲ـ مجا ، مجب «گریهای» ۳ـ مجا «که» ۴. ح «بباد»

* مجب «این بیت وبیت بعدی را ندارد».

** مجب «بجای مصرع اول بیت متن این مصرع را دارد : غم عشق‌تو از پریشانی».

بسکه رسوائیم بعشق افکند | پرده از رازهای پنهانی
میتوان دید سر نوشت مرا | همچو ابرو ز لوح پیشانی
ای‌خوش آن‌مجلسی که گردد بیش | مستیم از شراب روحانی[۱]
*بی‌حجابانه پیش‌صاحب خود | شرح سازم غم پریشانی
یوسف مصر سلطنت کز مهر | دولت او راست پیر کنعانی
آسمان را بکف ز تیر شهاب | بر در اوست چوب دربانی
دامن چرخ پر گهر زکفش | چون صدف از سحاب نیسانی
**هر کجا اوسخن کند انجاست | عقل کل کودك دبستانی
تیغ بر ابر میزند چون برق | چون کند خشمش آتش‌افشانی
بجز[۲] از آب تیغ خونریزش | قطره هرگز نکرده طوفانی[۳]
در بهار مروتش که بود | بر ریاضی[۴] زمانه ارزانی
کودك غنچه شب چوزاده شود | از عروسان باغ و بستانی
دایهٔ صبح[۵] را بتربیتش | میکند آفتاب بستانی
بیضه از حفظ او تواند کرد | مرغ اندر تنور بریانی
سجدهٔ آستانش ابرو را[۶] | میکند چون هلال نورانی
آسمان پیش‌ازو[۷] بچندین سال | پی عهدش همیشه پنهانی
جمع میکرد مایهٔ عشرت | همچو مفلس بفکر مهمانی

۱- ح «ریحانی» ۲- ح «بحر» ۳- مجا «عمانی» ۴- مجا «برریاض» ۵- مجب «طبع»
۶- ح «ابرو وار» ۷- مجب «ازین»

* مجب «این بیت را ندارد»، مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
آصف دهر آنکه مور درش | میکند دعوی سلیمانی».

** مجا «بعد از این چهار بیت اضافه دارد:
خامهٔ او شهاب دیو افکن | ورقش آفتاب نورانی
خیل معنی او پریزادان | رقمش سرمهٔ سلیمانی
بردرش‌هر که‌سجده‌کردچو صبح | آفتابش دمد ز پیشانی
ذوالفقار دو سر بود قلمش | از پی دفع ظلم و ویرانی».

نیست در روزگار همت او قطره افشان سحاب نیسانی
که‌زبس پیش دست اوخجلست عرقش میچکد ز پیشانی
آسمان گفت بر در قدرش میکنم اختیار دربانی
*عقل‌گفتش که‌تاکی‌ازسرجهل پی کاری روی که نتوانی
*ای‌کریمی‌که‌داده‌است‌خدای[1] همه چیزی ترا بجز[2] ثانی
هر که‌چون‌تیر با توراست‌نرفت کندش دل بسینه پیکانی
** بهر کشتن زمانه خصم ترا پرورد همچو گاو[3] قربانی
دولت اینسان که از سر یاری با تو دارد درست پیمانی
هرچه‌آن مدعای[4] خاطر تست میشود بی قضای ربانی
سرورا سوخت خانمان[5] مرا شعلهٔ آتش سخندانی
سر زلف سخن کشیده مرا جانب حلقهٔ پریشانی
آنچه گفتم تمام بیحاصل هر چه کردم همه پشیمانی
کاش طالع بدست من دادی جای خامه عصای چوپانی
کاش کردی بدهر بخت سیاه رو سفیدم بآسیابانی
اینکه رفتم بکسب استعداد کاشکی رفتمی بدهقانی
تا نگردی بخوان قسمت من گریه آبی و لخت دل نانی
دایم‌ازچشم‌مردمان چون‌اشك میگریزم ز شرم عریانی
سرشرمم همیشه در پیش است چون سر زلف از پریشانی
نیست از روزگار امیدی که برون آردم ز حیرانی
کار با همت تو افتاده است فکر من کن‌چنانکه میدانی[6]
وقت عرض دعا رسید سلیم گفتگو را مساز طولانی[7]

۱ـ مجا «خدا» ۲ـ مجب «مگر» ۳ـ ح «کارد» ۴ـ ح «مقتضای» ۵ـ مجب «جان و مال» ۶ـ مجا «چنانچه» ۷ـ ح «طوفانی»

* مجب «این بیت را ندارد».

** مجا «بعد ازاین‌یك‌بیت اضافه دارد :

وي که دایم چو پنجهٔ خورشید کف‌جودت‌کند زرافشاني».

تا گلستان سبز گردون را — میکند کهکشان خیابانی
* گلشن دولت تو خرم باد — از نم ابر فیض یزدانی[1]

✩

ما درین دیر کهنه[2] دیر اساس — خشت ویرانه‌ایم و نقش پلاس
میزند روز و شب بخرمن ما — تیغ دهقان برای برق از داس
وای بر جان صید خستهٔ ما — که درین دشت پر فریب و هراس
دانه شدسخت دل چوریزهٔ[3] سنگ — دام شد تنگ چشم چون کرباس
دست و دل چون رود بکار مرا — نیست چون یك حریف کارشناس
جوهر فطرتم ز بخت زبون — ماند پنهان چو همت افلاس
نیستم داخل جهان آری — جزو[4] معجون نمیشود الماس
دایم از ننگ لاغری چو علم — میکند از تنم کناره لباس
گشتم[5] از اشك و آه خانه خراب — کس نکرده‌است سوداز ین اجناس
از جهان گر حریر و گر[6] دیبا — طلبیدم نگفت غیر پلاس
بسکه عریانیم خوش افتاده است — گفتگو هم نمیکنم به لباس
در ره راست رهنما عبث[7] است — نیست کارم بخضر یا[8] الیاس
دارم از هند عزم درگه[9] شاه — مانع من مباش ای افلاس
گوهر تاج و تخت پاد شهی — صفی بن صفی بن عباس
آنکه باشد غضب در اخلاقش — چون بدرج جواهری الماس
گر خورد بر خلاف حکمش آب — خوشه را برگ خویش گردد داس
همتش را نماز حق الله — شیوهٔ لطف و جود حق الناس

۱- مجب «نروانی» ۲- مجا «کهنه دیر» ۳- مجب «دانه» ۴- مجب «جز»
۵- ح ، مجب «گشتم» ۶- مجب «اگر» ۷- مجب «عیب» ۸- ح «وبا»
۹- مجب «عرض شکر»

* مجا «بعد از این یك بیت اضافه دارد:
بوستان کمالت ایمن باد — از زوال سحاب نیسانی ».

همچو خورشید دست همت او   آنچنان جود را نهاد اساس
کز طلب در وجود محتاجان   پنجهٔ خویش جمع کرد حواس
همچو افسونگران عدالت او   بسکه دارد جهانیان را پاس
زینکه[1] ماند بمار زهرآلود   میکند[2] پوست دایم از ریواس
حفظ او گر شبان گله شود[3]   گرگ خودچیست کز[4] سرایت پاس
از سر گوسفند نتواند   یکسر موی کم کند رواس
ای‌فزون‌ازجهان وهرچه دروست   با چه سنجد ترا گمان وقیاس
در جهان چشم آفتاب ندید   همچو تو خسروی[5] سپاس[6] شناس
بر خدنگ تو در[7] تن رستم   زره[8] تنگ حلقه چون کرباس
از نهیب تو روح روئین تن   مضطرب همچو مور اندر طاس
در چمن زفت نکهت خلقت   غنچه را شد دماغ پر[9] زعطاس
دشمنان گرسنه چشم ترا   کشف آید بچشم چون اناس
در زمان تو کار اهل جهان   بگشایش[10] نهاده[11] بسکه اساس
قفل وسواس را گذاشت ز سر   دارد اکنون کلید آن[12] وسواس
تیغ هندی که همچو آیینه   از تو شد در زمانه روی شناس
اسم اصلیش گرچه فولاد است   شد بدور تو نام او[13] الماس
چه عجب گر مخالف تو گرفت   کام از ین[14] آسمان سفله اساس
که بافسانه و فسون گیرد[15]   روغن از سنگ همچوگاوخراس
رسد آخر سزا ز تیغ کجت[16]   خصم را گر[17] غرور کرد آماس
باد را از بروت خوشه برون   نتوان برد جز بجلوهٔ داس

۱-ح «زین»   ۲- ح «میکشد»   ۳- مجب «بود»   ۴- ح «گر»   ۵- مجب «خسرو»
۶- مجا «سپاه»   ۷- مجا «ازخدنگ تو بر»   ۸- ح «ذره»   ۹- ح «پر دگر»
۱۰- ح «بکشاکش»   ۱۱- مجا «نهاد»   ۱۲- مجا «او»   ۱۳- ح «آن»
۱۴- ح «کارم این»   ۱۵- ح «وگیرد»   ۱۶- ح «گسیخت»   ۱۷-ح «کرد»

دولت بیرواج خصم تو هست   از فریب جهان ز روی قیاس
باغبان گوشوار لعل کند   طفل خود را بگوش از گیلاس
تا که از قطعه و قصیده کند   گفتگو شاعران پایه شناس
قطعه قطعه چواین قصیده[1] شوند   دشمنانت بتیغ چون الماس

۱ـ مجب «چنان»

مقطع ها

ای سواد هند از کلکت نگارستان چین
کار و بار ملك هرگز این سر و سامان نداشت
نامهٔ اقبال پیش از کلك دولت پرورت
داشت گرچه رونقی اما باین عنوان نداشت
رشك بر شاه جهان آید سکندر را که او
چون‌تو دستوری‌خرد[1] اندیش وحکمت‌دان[2] نداشت
از خطت فرمان شه شد چون نگارستان چین
اینقدر خیل پری جمشید در فرمان نداشت
پادشاهی آنچنان را اینچنین باید وزیر
آنچه میبایست شد زین خوبتر امکان نداشت
کار دولت[3] شد قوی از کلك محکم کار تو
خوب شد آری ستونی این بلند ایوان نداشت
از دواتت عافیت را ساز شد سلمان کار
کز برای سینه‌های ریش مرهم دان نداشت
چون تو دستوری ندارد هفت اقلیم جهان
این گمان هرگز ببخت خویش هندستان نداشت
با شجاعت جمع در عهد تو شد[4] دانشوری
در زمان هیچکس تیر قلم پیکان نداشت
مصرع شمشیر از کلك تو شد بیتی تمام
هیچ دیوانی دو مصرع اینچنین چسپان نداشت

۱ـ ح «خیر» ۲ـ مجا، مجب«خردا ندیش‌حکمت‌دان» ۳ـ ما«دوران» ۴ـح «شددرعهدتو»

پشت شمشیر تو از دلگرمی[۱] کلکت قویست
قطرهٔ آبی و گر نه اینهمه طوفان نداشت
کرد او را خامه‌ات از وادی حیرت خلاص
رهنمائی خضر سوی چشمهٔ حیوان نداشت
نامت از سر چشمهٔ[۲] خورشید آهش[۳] میدهد
آبروئی کین[۴] زمان دارد نگین در کان نداشت
*شد کف دست تو دلها را مقام عافیت
گوهر این آسودگی در مخزن عمان نداشت
تا صلای عام دست گوهر[۵] افشانت نداد
جامه همچون پوست در[۶] تن خلق‌را دامان‌نداشت
مهر جودت بر برات رزق اشیا تا نبود
موج دریایی[۷] دهن بود و صدف دندان نداشت
صاحبا[۸] عزم صفر میمون و فرخ فال[۹] باد
بی تو فیل شاه را فتح و ظفر امکان نداشت
کرده بیماری مرا نوعی ضعیف و ناتوان
کین[۱۰] تن رنجور پنداری که هرگز جان نداشت
غربت و بیماریم پامال حیرت کرده است
هیچکس را همچو من دور جهان حیران نداشت
چند روزی رخصتم ده تا کنم درمان خود
گرچه هرگز درد بیماران دل درمان نداشت

۱- ح «دلگیری» ۲- ما «نامت از چشمه» ۳- ح «آبت» ۴- مجب «کاین»
۵- ح «جوددست» ۶- ح «بر» ۷- ح «دربان» ۸- ح «صاحب» ۹- مجب «بال»
۱۰- مجب «کاین»
* مجب «این بیت را ندارد» .

مختصر کردم حدیث حال خود در خدمتت
ورنه چون اوصاف تو درد دلم پایان نداشت

☆

ای بدست تو قلم گشته کلید در فیض
ای که از جود تو همت بجهان کام رواست
بحر اگر نیست غمی[1] نیست کف جود تو هست
ابر اگر رفت چه شد[2] دست سخایت برجاست
آسمان کیست کزو[3] کام دلی بتوان یافت
هرچه خواهدکسی از لطف تومیبایدخواست[4]
بر در بارگه قدر تو چون درویشان
نای جوزی بکف دست فلك از[5] جوزاست
سخن کشتن خصمت بمیان چون آید
موی جوهر بتن تیغ تو میگردد راست
دم عیسی دم تیغست بداندیش ترا
دشمن جاه ترا فاخته تکبیر فناست
قاصدی آمد و پیغام تو آورد بمن
وه چه قاصد که فرح بخش تر از باد صباست
میتوانم که زنم طعنه پستی بفلك
از غبار درت از بسکه دماغم بالاست
نه[6] همین منت لطفت بسرم امروز است
سایه پرورد کف جود توام مدتهاست

۱ـ ح «غم» ۲ـ ما «چشد» ۳ـ مجا «کزان» ۴ـ ح «خاست» ۵ـ ما «در»
۶ـ ح «نی»

خورم[1] از جود تو نان بر سر خوان دگران
روزی از ابر خورد گر چه صدف در دریاست

از پی روشنی بزم تو نور افشان باد
آن چراغی[2] که درو روغن (چشم)[3] بیناست

ای شکنج آستینت موج دریا بار جود

✡

ای سپهر پیر را ذات تو فرزند خلف
کاروانی کز دیار همتت گردد روان
نقش پای ناقه‌اش گوهر دهد همچون صدف
روی بر خاك درت سوده‌است بهر کسب نور
بی سبب نبود بروی ماه آثار کلف
جانب خارا دود[4] بر کینه خواهی همچو آب
بشنود گر شیشه از حفظ تو بانگ لاتخف
گرچه همت میکند منعم ولی در پیش تو
عرض حال خویش میگویم تکلف بر طرف
سیلی امواج این دریا مرا بیتاب کرد
تا بکی دندان فشارم بر دل خود چون صدف
شد لباسم بسکه رهن باده در میخانه‌ها
چون نهال تاك نبود ستر پوشم[5] غیر کف
بر سر دستار من هرگه نسیمی بگذرد
همچو گل افتد ازو هر پاره‌ای بر یکطرف
کهنه کفشم را که شد سوراخ در سرپنجه‌اش
کرده سر بیرون از او[6] انگشت پایم چون کشف

۱ـ ح «خوردم» ۲ـ ح «چراغ» ۳ـ ح «چشم» افتاده است ۴ـ ما «رود»
۵ـ ح «سر نوشتم» ۶ـ ح «ازان»

چون جلاجل[۱] زرد گوشانم بدور دایره[۲]
ایستاده میزنند[۳] از روی طعنه کف بکف
کین[۴] چه اوقاتست هرحال تورحمت[۵] ای سلیم
کس مبادا همچو من تیر[۶] ملامت را هدف
همگنانرا ماتمم باشد عروسی تا بکی
شیون من باعث عیش کسان باشد چو دف[۷]
نه فلك در موج[۸] خیز از آب گوهرهای من
خشك لب از تشنگی من همچو دریای نجف
ای سحاب وادی لب تشنگان[۹] بر آتشم
قطره‌ای افشان مگر کم گرددم این تاب و تف
دست پرورد وفایم بی حقیقت نیستم
گر کسی نیکی کند با من نمی‌گردد تلف
در تلافی گوهر شهوار میگردد[۱۰] ز من
قطرهٔ آبی دهد گر روزگارم چون صدف

(هجو کاسه چینی)*

یکی پیاله چینی برای خوردن آب
بداد خواجه مرا از صفات نیکویش
که گر چو کاسه فقرش نهند بر سر راه
ز کهنه کعبی[۱۱] او ننگرد کسی سویش
شکسته‌ای که صدا بر نیاید از لب او
هزار سنگ زند گر کسی به پهلویش
چو چاه زمزمش افتاده رخنه‌ها بر لب
چوحوض کوثر خورده شکنجه‌هارویش

۱ـ مجا «جلاحل» ۲ـ ما «بدور و دایره» ۳ـ ح «میزنم» ، مجا «میزنند»
۴ـ ح «کاین» ۵ـ مجا «رحمست» ۶ـ ح «همچو تیر» ۷ـ ما «کف» ۸ـ ح «آب»
۹ـ ما «صحابی وادی لب‌تشنگی» ۱۰ـ مجا « می‌گیرد» ۱۱ـ ح «کهنه‌کینی»
* عنوان از «ح» است.

ز ساغر دل خاقان زیاده ترگرهش　　ز کاسهٔ سر فغفور بیشتر مویش
حباب خنده بر اندام او زند چون موج　　برند چون ز پی آب برلب جویش[1]
خیاره دار نماید ز بسکه موج شکست　　فشرده همچو حباب دلم ز هر سویش
بخواجه‌بخشش‌اینکاسه[2]شدچوحوض‌یزید　　که هرکه آب ازو خورد شد دعا گویش

(هجو پوستین خود و حسن طلب دیگر)*

صاحبا سرورا خداوندا　　ای که خلقت چو روی تو نیکوست
طبع تو گلشنیست کاندر وی　　همچو خورشید صد گل خود روست
مگر از خلق تو صبا بچمن　　برده بوئی که‌گل چنین[3] خوشبوست
مجلسی کش ضمیر تست چراغ　　شب درو همچو دود و تنباکوست
فصل دی میرسد که از شدت　　همچو شمشیر با جهان یکروست
به چمن داد ازو[4] نسیم خبر　　آب را اضطراب از ان در جوست
سرو لرزد ز بیم همچون بید　　غنچه بر خود ز فکر رفته فروست
حسن چون پوستین شانه زده　　تنگ بر خود گرفته طرهٔ دوست
ید بیضا چه کار می‌آید　　که درین فصل دست دست سبوست
پوستینی بهم رسید مرا　　بصد اندوه و محنت از دوسه پوست
من بدوشش گرفته‌ام از مهر　　لیك[5] او در میان دشمن و دوست
هیچ گرمی نمیکند با من　　چکنم پوستین من بی روست
از خزان گلشن تو ایمن باد　　تا چمن را گلست و گل را بوست

(تعریف دختر برهمن)*

برهمن دختری دیدم بدیری　　که بت در سجدهٔ او سر نهاده

۱- ما «جوی لب برخویش»　۲- ح «حوض»　۳- مجا «اینچنین»　۴- مجا «ازان»
۵- مجا «لیکن»
* عنوان‌ها از «ح» است.

هنوزش گردن شیران خونریز — نداده زحمت سیمین قلاده
سرین خرمن ولی ازفرج نبود — درو یکدانهٔ گندم زیاده
ز بس راهش بکارت بسته‌گوئی — ز بار حسن ناف او فتاده

☆

ای[1] آفتاب مشرق دین‌کزفروغ صدق — روی توهمچو[2] صبحدم[3] ازنور میزند
نازم بهمت تو که در خرقهٔ[4] نمد — ساغر ز کاسهٔ سر فغفور میزند
جام تو از شراب تجلی لبا لبست — شوق[5] تو می زخمکدهٔ طور[6] میزند
دعوی درد با توکند گر براه عشق — دلتنگی تو بر کمر مور میزند
بر خاك درگه تو ز پاس ادب سلیم — چون آفتاب بوسه‌ای از دور میزند

(راه‌گم کردن نجف‌معلی)*

یك‌شبی‌هنگام برگردیدن ازطوف نجف — ره‌غلط‌کرده[7] رهم برطرفه[8] صحرائی فتاد
وادی پر دغدغه چون وادی سودائیان — عرصه پر فتنه همچون[9] باطن اهل فساد
دست از جان‌شسته‌گرددآب‌سوی‌اوروان — هرچه بادا بادگوید بگذرد انجا چوباد
میشوددیوانه‌هرکس‌را برو[10] افتدگذار[11] — بر[12] مجنون روزگار ازبهراین‌نامش نهاد
از برای‌آنکه بیرون زین بیابانش برد — چون منار سامره پیچیده[13] ره‌برگرد باد

(اظهار افلاس خود وطلب تدارك)*

ای سروری که بر در[14] دولتسرای تو — هرکس که رو نهاد بدلخواه میرود
خورشید با وجود جناب بلند تو — بر آسمان ز همت کوتاه میرود

۱ـ مجا «این» ۲ـ ما «همچون» ۳ـ ح «همچودم» ۴ـما «که خرقه» ۵ـح«شوقی»
۶ـ ح «نور» ۷ـ ح «کردم» ۸ـ مجا «طرف» ۹ـ ح «همچو» ۱۰ـ مجا «او»
۱۱ـ ح «گذر» ۱۲ـ مجا «بهر» ۱۳ـ ح «پیچید» ۱۴ـ ح «آن»
* عنوان ها از «ح» است .

ازخرمنی که خصم تو دارد بسوی برق — صد نامه بیش بر پر هر کاه میرود
در یك نفس کبوتر عزم تو طی کند — راهی که آفتاب بیك ماه میرود
از بس ندیده کار تو بی‌مصلحت کسی — یوسف بریسمان تو در چاه میرود
شد مدت سه سال که بر درگهت مرا — حرفی نه از وزیر و نه[1] ازشاه میرود
رحم آیدت بحالم[2] اگر با خبر شوی — کاوقات من بسر بچه اکراه میرود
احوال خویش میکنم ازهرکسی نهان — دانم[3] سخن چگونه در افواه میرود
راضی نیم که بیشتر از من کسی ترا — گوید فلان غلام نکو خواه میرود

(ترغیب روزه‌خوردن)*

از من شنوی اگر نصیحت — گویم سخنی ترا ز یاری
گر ناقهٔ صالحت مهیاست — بستن نتوان برو[4] عماری
خوش آنکه نکرددرهمه‌عمر — جزدر رمضان شترسواری

(تعریف خانهٔ اسلامخان و تاریخ بنای آن)*

در زمان خلافت شه دین — سایهٔ کردگار شاه جهان
ساخت دستور عهد در لاهور — یعنی اسلام خان عالی شان
خانه‌ای کز صفای آینه‌اش — گشت روشن سواد هندستان
سطح رنگین بساط شاه نشین[5] — سقف آئینه کار ماه نشان
نقش آئینه خوش نشسته درو[6] — کو سکندر کزو شود حیران
سر بسر گوش[7] از پی سایل — همه تن چشم بر ره مهمان

۱ـ ح «وزیرنه» ۲ـ ما «حال» ۳ـ ح «دایم» ۴ـ مجا «نتوان بستن بران»
۵ـ ما «شاه جهان» ۶ـ مجا «ازو» ۷ـ ح «گوئی»
* عنوان‌ها از «ح» است.

شده از تیغ کنگر بامش | مه نورخنه[1] رخنه چون‌دندان
خانهٔ دیدهٔ تماشائی | از تماشای او[2] نگارستان
باد گسترده تا به حشر درو | مسند آصف سلیمان شان
پی اتمام این خجسته مقام | خانهٔ عنبرین شمامه از ان
«اثرشان» نوشت[3] تاریخش | که‌ازو[4] ظاهراست‌شوکت‌وشان

☆

این نگارین خانه را دیوار و در آیینه است
طاق او چون بال طاووسست و پر آیینه است
از نسیم گل سبکتر رو که این گلزار را
جای برگ گل بروی یکدگر آیینه است
طرفه تأثیری درو[5] آیینه را رو داده است
شام مجلس را چراغست و سحر آیینه است
در[6] تماشای در و دیوار او نظاره را
چون نلغزد پا که فرش[7] رهگذر آیینه است
فیض آب و گل تماشا کن که دایم عکس را
روی بر خشت در او[8] پشت بر آیینه است
خانهٔ خورشید را این روشنائی از کجاست[9]
گر چه آنرا هم[10] اساسش سربسر آیینه است
بربساطش هرکرا افتدگذرچون عکس خویش
هر کجا پا میگذارد تا بسر[11] آیینه است
روزوشب[12] چون شاهدان‌خودپسندازخشت او
صورت دیوار را پیش نظر آیینه است

۱ـ ح «ماه نوپرز» ۲ـ ح «آن» ۳ـ ح «نمود» ۴ـ مجا «ازآن» ۵ـ مجا «دراو»
۶ـ ح «از» ۷ـ ح «نقش» ۸ـ مجب «دارد» ۹ـ مجا «کجا» ۱۰ـ ح «از آهم»
۱۱ـ ح «سر بسر» ۱۲ـ ح ، مجب «روزشب»

روی دل بیند درو هر کس رسد کاین[1] خانه را
چون دل اهل صفا دیوار و در آیینه است
پیش ازاین نقش آسمان آیینهٔ خورشید ساخت
میتوان گفتن دل این شیشه گر آیینه است
صورت خالش درینجا چون تواند عرض کرد
جام را جمشید پندارد مگر آیینه است
کی توان بی روشنائی در حریمش راه[2] یافت
گر سکندر را امیدی هست بر آیینه است
صورت دیوار را در دست[3] همچون گل درو
رونمای خسرو[4] والا گهر آیینه است
آبروی گوهر تاج و نگین شاه جهان
آنکه تیغش بر رخ فتح و ظفر آیینه است
حاصل دریاوکان را نیست در دستش قرار
در کف جودش گهر سیماب بر آیینه است
روشنی از سرمهٔ تحقیق دارد چشم او
پیش او یکسان بود گر تیغ و گر[5] آیینه است
در ره وصفش ز لغزیدن بجان آمد[6] سخن
در گذار مور گرداب خطر آیینه است
در زمان دولت او این بنا اتمام یافت
آری ایام سکندر را اثر آیینه است
جلوه‌گر بادا درو دستور عهد اسلامخان
تا عروس باغ را گلبرگ تر آیینه است

۱- ح «این» ، مجا «کین» ۲- مجا «باد» ۳- ح «درددست» ۴- ح «خسروی»
۵- مجب «تیغ‌گر» ۶- ح «بحال آمد ز لغزیدن»

(تاریخ و توصیف بنای اسلامخان)*

ای خجسته نیاز[1] رونق تو / چشم بد دور چشم ایامی
همه روی زمین بسایهٔ تست / کز بلندی چو حیّت اسلامی
در نظرها ز بسکه مرغوبی / خوشتر[2] از پیکر دلآرامی
خاك تست از گل بتان چگل / زان چنین‌دلکش‌وخوش اندامی
دایم از نقشهای آینه کار / همچو طاووس مست در دامی
تا بدانها دلیل روشن تست / که سزاوار شیشه و جامی
آرمیده چو صاحب خویشی[3] / آسمانی و با زمین رامی
یعنی اسلامخان مهر ضمیر / که ز نامش تو صاحب نامی
وصف قدر تو من چگونه کنم / که خوش آغاز[4] و نیك انجامی
طاق نوشیروان گجراتی / جای چنگیز ملك آسامی[5]
منزل آصف سلیمانی / بزم گاه وزیر بهرامی
پی تاریخ تو جهان گوید / کعبهٔ خاص و قبلهٔ عامی

(ستایش بنای اسلامخان)*

بهار گل دولت اسلامخان / که‌داردازو این‌چمن آب وتاب
بنائی به بنگاله بنیاد کرد / که برجش‌بودنام‌وقصرش‌خطاب
حصار فلك را بسی گشته[6] است / ندیده‌است برجی[7] چنین آفتاب
عمارت نمیدارد این قدر و شان / سپهری بناکرده از خاك و آب
زفیض هوایش چو طوطی[8] سزد / شود سبز اگر بال مرغ کباب

۱- ح «بنای» ۲- مجا «بهتر» ۳- ح «خویش» ۴- ما «آواز» ۵- مجا «آشامی»
۶- ح «گشته و بوده» ۷- ح «برج» ۸- «طوبی»
* عنوان‌ها از «ح» است.

دهد مستی از بس بکیفیت است		درو جام روزن چو جام شراب
رقم زد پی سال تاریخ او		خرد «شاه برج مه[1] و آفتاب»

مذمت جمعی حساد*

در اقلیم معنی سلیم آن مسیحم		که نطقم زند دم ز معجز نمائی
در آید چو کلکم برفتار گردد		ز رنگینئی جلوه کاغذ حنائی
اگر پیر گشتم جوانست طبعم		چو می کهنه گردد کند خود نمائی
باین ضعف طبعی مرا درسخن هست		توانا تر از غیرت روستائی
ز آزاده طبعی نکرده است[2] هرگز		قلم را کلامم عصای گدائی
ز حرف طلب بسته‌ام لب درین بحر		رسد چون صدف روزی من هوائی
گروهی مرا از حسد دل خراشند		که چون روی[3] خویشنداز تیره رائی
همه بلخی و جبه شان[4] سبزواری		همه کوفی و خرقه شان[5] کربلائی
همه حاصل کار[6] و بار دنائت		همه نطفهٔ آب و نان گدائی
همه همچو دستار خود روی دستی		همه همچو شلوار خود پشت پائی
ز سر در زمینی چو پیکان خاکی		ز کون در هوائی چو تیر هوائی
ز راه فساد آب نخوت گرفته		چو گوهر در ایشان منی کرده مائی
از ایشان چوساغر مثل خیره چشمی		از ایشان چومی سرخ رو بیحیائی
چنانست از این فرقه[7] اظهار مردی		که در هند دختر کنند کدخدائی
ز بس ناگوارند ازین[8] فرقه گردید		جهان گنده[9] چون معدهٔ امتلائی
در اثبات دعویست از خط کوفی		بدست همه محضر بیوفائی
چو میخوارگان شغلشان هرزه‌گوئی		چو تریاکیان کارشان ژاژ خائی

۱- ح «برج ومه» ۲- ح ، ما «نکرداست» ۳- ح «روز» ۴- ما «جبشان»
۵- ما «خرقشان» ۶- ح «حاصل وکار» ۷- ح «ازفرقه» ۸- ح «این» ۹- ما «گردید»
* عنوان از «ح» است.

بهرجا قدم می‌گذارند مردم از ایشان گریزند همچون وبائی
متاع سخن آنچه دزدند از من بمن میفروشند از بیحیائی
چوانمرگی[1] این‌مفسدان‌راضروراست کند مار چون کهنه شد اژدهائی
ازاین قوم دانی چه باید طلب داشت جدائی جدائی جدائی جدائی

(طلب گرفتن خود از خواجهٔ ممسك)*

شکر کز خواجه گرفتم طلب خویش سلیم
مرد عاقل زر خود را بچنین کس ندهد
که از این دست بآن دست چو گیرد زر را
تا قیامت بهمان دست دگر پس ندهد

(درآزاردنبل خود)*

آه ازین دمل[2] که شد ازسینهٔ من آشکار خون‌چو پیکان میچکدازغنچهٔ پستان مرا
هر دم شیری که از پستان مادرخورده‌ام قطره قطره میکشد[3] ایام از پستان مرا
دشمنی‌چون‌عشق‌دارم درقفای‌خود[4] ازان سر برون کرده است ازروی سرپیکان‌مرا

(هجو ملا وفا)*

منزل اهل سخن ملا وفا کز شرم او لفظ را معنی بروی خویش برقع میکند
گاه برریش‌سخن از دخل‌گردد شیشه‌بند گاه در کون غزل انگشت‌مصرع میکند
همچوعنبرکزتصرف‌معده ناخوش‌سازدش میبرد اشعار مردم را و ضایع میکند

۱ـ ح «جوانمردی» ۲ـ ح «دنبل» ۳ـ ما «میچکد» ۴ـ مجا «دل»

* عنوان‌ها از «ح» است.

ملزم از دیوان ارباب معانی کی شود آنکه صدمطلع بیك ابرام مقطع میکند

هجو*

ای آنکه عیب جوئی من پیشه کرده‌ای من خود حکایت از چه وچونت نمیکنم
بر تیغ پاك دامن خویشم چو آفتاب حیفست ورنه رحم بخونت نمیکنم
چون شعله قوت روح ز اسفل[1] رسد ترا گر مرده‌ای که چوب بکونت نمیکنم

بازفرستادن خربزه*

کامبخشان از تو شد خربزهٔ لطف مرا
همچو حوران بهشتی خوش و پاکیزه سرشت
داده دهقان عوضی آب باو شربت[2] قند
« هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت »**
چون‌تو شیرینی هر حرف نکو میدانی
«مدعی‌گر نکند فهم سخن‌گو سر و خشت»**
بود چون لایق بزم تو مناسب دیدم
کز بهشت آمده را باز فرستم به بهشت

☆

بسکه میترسم میان ما و او در حساب دوستی افتد غلط
نامه‌ای هرگه فرستم سوی او بر قلم خطی کشم چون چوب خط

☆

سرورا بحر کفا ای که ز خاك در تو هرغباری‌سوی‌خورشیدبردعشق[3] بلند

۱- ح «باسفل» ۲- ح «شیره» ۳- ح«خورشید عشق »
* عنوان‌ها از «ح» است.
** این دومصراع‌را از حافظ آورده است.

بسخا تاکف جودتو درافشان گردید[1] ابرخود را ز حسد برد و بدریاافکند
گردد امید ز کم لطفی تو بیش مرا میشود سایه زکوتاهی خورشید بلند

☆

زان دشمن نزدیك که‌دورش نتوان کرد ناچار گریزی نبود هم نفسی را
پیداست بر ارباب فراست که ندارد افشاندن دم فایده اسب مگسی را

☆

فراوان تاجداران‌را که ازمرگ زملك ومملکت شد دست‌کوتاه
جهان را خاتم فیروزه‌ای دان که نقش او بود الملك‌لله

☆

درین دریا که از آشوب طوفان نرفته موجش از گرداب بیرون
خوش‌آنکس‌که تواند برد[2] چون‌ابر گلیم خویش را از آب بیرون

طلب شراب*

ای سحاب حدیقهٔ احسان از تو در خوشاب میخواهم
هرگدائی چراغ میطلبد از تو من آفتاب میخواهم
صبح خورشیددرشکم‌یعنی شیشهٔ پر شراب میخواهم

تعریف مینا ومطرب*

امینا طوطی بلبل ترانه که باشد بر زبانها گفتگویش
ز آواز خوشش دف رفته ازهوش از ان آبی زند هردم برویش

۱ـ ح «زرافشان گردد» ۲ـ مجا «بود»
* عنوان‌ها از «ح» است.

هجو زن شخصی*

خواجه بشنوحدیث راست ز[۱] من — هست مستوره‌ای ترا بحرم
که بهر کس رسد ازو گیرد — همچو آئینه نطفه‌ای بشکم

تعریف شخصی*

ای‌که خورشید چوآیینه ز خجلت[۲] روساخت
خامه چون پرده گشا گشت خیالات ترا
گر ندادند ترا حسن خط آزرده[۳] مباش
پای طاووس بود خامه کمالات ترا

مذمت امساك شاهان*

هرچه شاهان عصر ما دیدند — جانب مخزنش روانه کنند
پرعجب[۴] نیست گر چو حمامی — آب را نیز در خزانه‌کنند

✩

هرکه نخل بلند طبع مرا — دیده[۵] از اقتضای طالع پست
سنگ از بس به‌شاخسارش زد[۶] — استخوانهای میوه را بشکست

✩

چو سامان عشرت مهیا شود — شراب آنزمان گر بنوشی رواست
بدست تهی ساغر می مگیر — که‌گل شاخ بی‌برگ را بدنماست

۱- ح «از» ۲- ح «آئینه خجلت» ۳- ح«آزاده» ۴- ح «عجبی» ۵- مجا «دید»
۶- ح «برد»
* عنوان‌ها از «ح» است.

✡

چو سرنوشت کسی گشت درجهان کاری		علاج نیست بجز رفتن از پی آنش
دم فرس چو پی راندن مگس آید		کندزمانه پس از مرگ هم مگس رانش

✡

در مجلس وصل یارای دل		تاکی گوئی ره سخن نیست
چون کار کسی بحرف افتد[1]		راه[2] سخنی به‌ازدهن نیست

هجو شخصی که بضیافت رفته بود*

ای گلبن باغ حسن آخر		گلها ز برای خود گشادی
رفتی بضیافت حریفان		از دست عنان خویش دادی
از شومی[3] آب و دانه آخر		در دام فساد او فتادی
ازطبع خسیس خویش چون ناف		کون را بسر شکم نهادی

هجو خواجه حسن*

با هرکه نشیند نفسی خواجه حسن را		ازگاو و زگوسالهٔ‌خودگفت وشنیداست
از بسکه سیاهی زند از ماست بمردم		باور نکنم گوید اگر ماست سفید است

هزل*

امشب شده دلبری دوچارم[4]		کز وی باجل مرا پناهست
زنبورگز ندهچون مگس نیست		میگویم و خال[5] او گواهست
دنبالهٔ چشم او ز سرمه		گوئی دم عقرب سیاهست

۱-ح «افتاد» ۲- ح «راهی» ۳- مجا «شامی» ۴- مجا «دچارم» ۵- ح «حال»
* عنوان‌ها از«ح» است .

هجو پسر تریاکی*

چشم بد دور خواجه را پسریست — که[۱] همه زیرکی و ادراکیست
چه عجب گر ضعیف و خرد[۲] افتاد — که چو خشخاش تخم تریاکیست

☆

هست کارم بمجلسی که در او[۳] — حرف با[۴] لب چو خنده بیگانه است
چند پاس ادب کسی دارد — انجمن نیست این ادبخانه است

هجو شاهرود که قریب گیلانست*

شاه رودی که بود بر سر راه گیلان — رعد را زمزمهٔ ناخوش او ترساند
آبش از بسکه گل‌آلود[۵] بود هر[۶] موجش — چین پیشانی صندل زده را میماند

هجو کاتب*

کاتبی دارم که چون بر دست گیرد خامه را
هر سخن را دخل بیجائی کند موی دماغ
افکند هر مصرعی را عضوی از اعضا ز سهو[۷]
میکند هر حرف را از نقطهٔ بیهوده داغ
دست خود هرگه بسوی خامه برد از بیم او
لفظ از معنی گریزان گشت چون دوداز چراغ[۸]
حرف در بند غم از آسیب او چون پای باز
نقطه درگرداب خون ازدست او چون چشم[۹] زاغ

۱- ح «کز» ۲- مجا «خورد» ۳- ح «درو» ۴- ح «تا» ۵- ح «آلوده»
۶- ما «آلود هر» ۷- ح «بسهو» ما «اعضای سهو»، ۸- ح «دود چراغ» ۹- ح «داغ»
* عنوان‌ها از «ح» است.

دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او
زشت‌تر باشد[1] شکسته چون شود پای کلاغ

هجو میرزای زمانه*

ز بس مایل بتقطیع است طبع[2] میرزای ما[3]
همیشه حسرت[4] استبرقی یا[5] سندسی دارد
ندارد یك جواز مردی نشان اوضاع او گوئی
که درهرعضو همچون خوشهٔ‌گندم کسی[6] دارد

☆

ای‌آنکه‌به[7]مدح توزمن[8] آنچه سزا بود راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم
تا چند کنی فکر پی جایزه دادن در گفتن شعر این همه من فکر نکردم

هجو ملا اسد*

وه چه خوش‌آینده‌است‌آنکه[9] بهرانجمن خبث کسان سر کند حضرت ملا اسد
وقت سخن چون شود گرم زبان آوری آب دهانش چو شمع تا بگریبان رسد

☆

کار با جمعی مرا افتاده در[10] بحث سخن
بیسر و پا جمله همچون ساکنان بادیه
هرزه گوئی چند همچون سرخوشان انجمن
مرده ریگی چند همچون تشنگان بادیه

۱ـ ح «گردد» ۲ـ ح «وضع» ۳ـ ما «من» ۴ـ ح «حسرتی» ۵ـ ح «با»
۶ـ ح «کجا» ۷ـح «ز» ۸ـ ح ، مجا «بمن» ۹ـ ما «آینده‌آنکه» ۱۰ـ ما «با»
* عنوان‌ها از «ح» است.

✩

هجو خواجه لوطی*

ترحمی بکن ای خواجه تا بکی باشد ز دست کیر تو خلقی اسیر ناله و آه
ز کون نماند درین شهر هیچ سوراخی که همچو موش درو کیر تو ندارد راه
ازین بزرگی دور شکم[۱] تو ممنون باش که هست دست تو از کون خویشتن[۲] کوتاه

هجو حساد شعر*

سلیم اعدای تو حیوان چندند بایشان ترك هر بیش و کمی کن
چو زخمی میرسد از[۳] ناکسانت بران ازچرب و نرمی[۴] مرهمی کن
ز شیطان خود نشاید بود کمتر اگر خصمی کنی با آدمی[۵] کن

✩

صاحب مال وجان راز[۶] جهان آفتی نیست تا بود زنده
زانکه هرجا دعا وتعویذیست همه باشد بنام دارنده[۷]

✩

هرچند که تاجریم ای غیر ماهر دو درین فسرده بازار
فرقست میان ما که داریم[۸] من آینه و تو شیشه در بار[۹]

هجو کسی*

خواجه‌از بس ممسك و رذل[۱۰] وخسیس افتاده‌است
گر شکست عمر[۱۱] بیند از شکست نان بهست

۱- ما «بزرگی و دورشکم» ۲- ح «خویش هم» ۳- مجا «زین» ۴- مجا «چرب نرمی»
۵- ما «بآدمی» ۶- مجا «به» ۷-ح «وازنده» ۸- مجا «دارم» ۹- مجا«بازار»
۱۰-ح ، ما «ورزل» ۱۱- ما «عهد»
* عنوان‌ها از«ح» است.

صورت زشتش خبر از معنی[۱] او میدهد
ظاهری دارد که از وی باطن شیطان بهست[۲]
نفعی از هرکس که بیند[۳] بهتر از فرزند اوست
استخوانی در دهان سگ ز صد[۴] دندان بهست

طلب کلاه*

شب خرد دید سر برهنه مرا — گفت ای از تو پشت‌معنی‌راست
توکه سوگند چرخ برسر تست — سر برهنه‌چرائی‌این چه‌اداست
آسمان تاج آفتاب آرد — گر کلاهی ازوکنی درخواست
گفتم ای پیر طفل طبع مرا — کی بسر منت سپهر رواست
میفرستد کلاهی ار خواهم — سرفرازی‌که‌صاحب‌سرهاست[۵]

منقبت*

از منقبت سلیم سخن‌کن که درجهان — طاعت باین طریق کنند آگهان راز[۶]
شعری، که در ثنای علی گفته شد بود — هر مصرعی برابر يك رکعت نماز

درباب منع بواب که آمدن نداد*

صاحبا مقصود صاحبدولتان از پرده‌دار — غیر ازین نبودکه او مانع شودبیگانه‌را
من‌که چون دود سپندم خانه‌زاد[۷] بزم تو — نیست‌لایق تابمن‌هم‌خواندن این‌افسانه‌را

۱ـ ما «خبرمعنی» ۲ـ مجا «نسبت به» ۳ـ ح «کس بیند» ۴ـ ح «این‌از»، مجا« این سگ از» ۵ـ ح «ماست» ۶ـ مجا«راه» ۷ـ ح «خانزاد»

* عنوان‌ها از «ح» است.

منع کن اورا زمانع گشتن من زانکه نیست حاجت پروانگی در انجمن پروانه را

هزل*

شنیده‌ام عربی را بخانه ترکی برد بقصد آنکه ازو وام خویش بستاند
نشسته بود زن اوکه ناگهان چون رعد بجست بادی ازو[1] وان کجا نهان ماند
برای رفع خجالت بشوهر خود گفت خموش باش که ترکی عرب نمیداند
عرب شنید و بخندید وداد گوزی و گفت که هرکه[2] آنچه بما داده است بستاند

✩

بی‌سواری در سواد هند بودن مشکلست اسب من مرد ودلم ازاضطراب افتاده‌است
بسکه تردارد پیاده رفتنم هرکس که دید گویداین بیچاره‌پنداری‌درآب‌افتاده‌است
دست من‌شد مدتی کزدامن زین کوتهست پای‌من عمریست‌کزچشم رکاب‌افتاده‌است

✩

موسم عیش طفلی و پیریست که نشاط این‌دو وقت فیروزاست
وقت گلگشت باغ و سیر چمن اول روز و آخر[3] روز است

۱ـ مجا «ازان» ۲ـ مجا «هرچه» ۳ـ ما «روزآخر»
* عنوان از «ح» است .

مثنوی‌ها

در تعریف بهار

سخن هرجا ز صنع کردگار است — گواه پای برجا کوهسار است
خصوصاً کوه گردون قدر کشمیر — که تیغش میزند بر ابر شمشیر
نگویم کوه ابدالی تنومند — هزاران کوچك ابدالش چو الوند
سپهر[1] سرفرازش کرده تقدیر — درو تابان نجوم از چشم نخجیر
زمین طفلی بدامن دایه وارش — فلك نیلوفری از چشمه سارش
عجب گر آفتاب از سرفرازی — تواند کرد با او تیغ بازی
ز رفعت سبزهٔ او[2] چرخ اخضر — درو بادام گوئی چشم اختر
سر تیغش بناف آسمانست — شکم دزدیدن افلاك از آنست
به تیغ او نهد گر برق انگشت — ز انگشتش چو غنچه پرشود مشت
بود بختی مست کوه کوهان — شده از ابر بر هر سو کف افشان
*بفرقش مهر و مه در چشم اصاف — ز آب زر دو نقطه بر سر قاف
**هلال او را نمایان نیست بر برق — درو افتاده نعل ابرش[3] برق
شکسته شیشهٔ افلاك سنگش — ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
شهید او چه پرویز و چه فرهاد — بخونریزیست تیغش تیغ جلاد
در او از گرم رفتاریست نومید — سوار شیر برفین[4] است خورشید

۱ـ مجا «سپهری» ۲ـ مجب «سبزه چرخ» ۳ـ مجا «ابرش‌ازبرق» ۴ـ مجب «حسن»

* ح بجای این بیت ، بیت زیر را دارد :

زمین وآسمان در چشم انصاف — بفرقش‌چون‌دونقطه‌برسرقاف».

** ح «پیش از این یك بیت اضافه دارد:

در اقلیم عدم از ملك دنیا — ز تیغ او بریده پای عنقا».

پی خدمت به پیشش جرخ دوار   بیک پا ایستاده همچو پرگار
ز عشقش قاف دایم میزند لاف   بساط عشق[1] بین از قاف تا قاف
درو گردیده از سنگ آشکارا   رهی باریك همچون تار خارا
همانا کافر است این کوه خونخوار   که دارد بر کمر زین راه زنار
بتی لوح سرین از لخت سنگش   شده موئی کمر این راه تنگش
چو روئین تن کمندی کرده پرچین   وزان هر گام خالی کرده صد زین
رهی بر اینچنین کوه درشتی   بهم پیچیده مار و سنگ پشتی[2]
رهی پیچیده همچون قفل وسواس   مشقت خیز چون ایام افلاس
رهی بر پای دل زنجیر اندوه   رهی همچون صدا پیچیده در کوه
رهی از زلف خوبان پیچش افزون   ازین ره گشته کجرفتار گردون
رهی در سنگ همچون موج خارا   درو رهرو چو مرغ رشته بر پا
ز بس رهرو درو سنگین خرامد   ز پایش رشته پنداری بر آمد
ز پیچ و تاب ماری گشته ظاهر   بقصد آشیان[3] نسر طایر
بود در قید پیچ و خم گرفتار   درو خورشید همچون مهرهٔ مار
براق برق در معراج او لنگ   ز باریکی و سختی چون رگ سنگ
وقوفی دارم از باریك بینی   رگ سنگش نگویم موی چینی
چنان معلوم میگردد که این راه   ره موران بود در[4] خرمن ماه
ز پیچ و تاب این راه کج آهنگ   طلسمی[5] چون نگین بینی بهر سنگ
صدای کوه شد زین ره بدل یار[6]   که بی‌آهنگ باشد ساز یك تار
فلك از قید این ره نیست آزاد   که بی رشته نباشد کاغذ باد
چو آید از شهاب سست آهنگ   درو آید چو تیر[7] برق بر سنگ
کشد زحمت چو آید در تکاپو   درین ره[8] سنگ دارد کفش آهو

۱ـ ح «عیش» ۲ـ مجب «گرفته مارپیچان خارپشتی» ۳ـ مجب «آشنایان»
۴ـ ح «بود خرمن» ۵ـ ح «طلسم» ۶ـ مجا «بار» ۷ـ ح «تیری» ۸ـ مجب «در این سنگ»

*ز پیچ و تاب گردد رشته کوتاه		دراز از پیچ و خم گردید این راه
بسی[1] کس را جهان زین تنگ جاده		ز راه کوه رفتن توبه داده
درین ره چون تواند کس دویدن		که باشد مرغ را بیم از[2] پریدن
ببرهان نیست دیگر عقل محتاج		ازین[3] ره رفته پیغمبر بمعراج
**درین ره گم[4] کند سرعت نمائی		هوا گر میکند پر همائی[5]
دریغ از همدم[6] افسانه خوانی		که میباید درین ره نردبانی
درین ره میکند هرکس تك و تاز		خطرها باشدش چون ریسمان باز
مغلتان سنگ ازو[7] تا میتوانی		که بد باشد بلای آسمانی
اگر مرغی باین تنگی رسیده		ز جاده تا برون رفته پریده
درین ره[8] خوش بود معشوق دلخواه		که نتواند کس او را برد از راه
درو هر چار فصل این گلستان		بود چون کوچهٔ زاهد زمستان
شهید سردیش گرمی دوزخ		ز برقش[9] در نمد آیینهٔ یخ
**یخ دریا بهر سرچشمه‌اش حرف		درختانش درخت پنبه از برف
***هوا از برف نسرینش سرشته		برات لاله را بر یخ نوشته
****شد از لغزیدنش خورشید خسته		چو طفلان میرود در ره[10] نشسته
ز برف و یخ نینگیزد لگد گرد		کسی تا چند کوبد آهن سرد
سوی کشمیر در این تنگ جاده		رود با آن نزاکت گل پیاده

۱- ح «بسا» ۲- ح «بیم پریدن» ۳- ح «کزین» ۴- مجا «گر» ۵- مجا «کزمیکند تیر هوائی» ۶- ح «همقدم» ۷- مجا «ازان» ۸- ح «درین خوش» ۹- مجا «برفش» ۱۰- ح «ره را »، مجا «راه»

* ح «مصرع اول و دوم این بیت بجای یکدیگر نوشته شده است».

** مجب «این بیت را ندارد»

*** ح «بعد ازاین یك بیت زیررا اضافه دارد:

بود فصل تموز این راه جانکاه		ز سردی همچوموج آب‌دیماه».

**** مجا « مصرع دوم این بیت و بیت بعدی در حاشیه نوشته شده است » .

بسامان رهروانش را چکار است — مژه بر[۱] دیده در این راه بار است
در این ره ابر گوهر های شهوار — ز دامن ریخت تا گردد سبکبار
عجب دارم که نخوت پیشه اینجا[۲] — دماغش را تواند برد بالا
خضر خواهد برد گر جان ازین ره[۳] — برو از دور خندد[۴] کبك قهقه
درین ره از جفا افتاده بر خاك — زحل چون نافه از آهوی افلاك
کشد دایم جفا عاشق همانا — ازین ره میرود عمرش ببالا
درین ره بار مردم بیش یا کم[۵] — چو بار غم رود[۶] بر دوش آدم
منال ای دل ز رنج راه بسیار — تو بلبل مشربی این راه گلزار[۷]
بسامان رفتن این راه زشتست — مجرد شو که این راه بهشتست
جمال هند گلزار تجلی است[۸] — برو[۹] کشمیر خال سبز لیلی است
* تعالی‌الله ز خاك پاك کشمیر — که گل را کرد صاحب زر چواکسیر
درو دلها همیشه فارغ از غم — گل سوری بفرق اهل ماتم
ز بس خاکش بمردم مهربانست — گلش[۱۰] گلهای بوی مادرانست
هوایش معتدل چون باد[۱۱] شبگیر — برنده آب او چون آب شمشیر
بود در فصل گل همچون زمستان — ببزم میکشان این گلستان
میان برف و یخ در غوطه خواری — بط می همچو کبك کوهساری
** شب او را بصبحش نیست[۱۲] تأثیر — چو موئی در میان کاسهٔ شیر

۱ـ ما «در» ۲ـ ما «انجا» ۳ـ ح «راه ۴ـ مجب «که بردارد ز خنده»
۵ـ ح «درین بار مردم بیش و یا کم» ۶ـ ح «بود» ۷ـ ح «گلذار» ۸ـ ح «تجلی»
۹ـ مجا «درو» ۱۰ـ ح «گل» ۱۱ـ ح «یاد» ۱۲ـ ح «شبی اورا بود ازصبح»

* مجا «بعد از این دو بیت اضافه دارد:

چنان زین خاك شد شرمنده یونان — که در آب از عرق گردید پنهان
دم عیسی غبار خـاك پـاكش — هنر چون گرد میخیزد ز خاکش».

** مجا «بعد از این یك بیت اضافه دارد:

سواد شب به صبحش گشته پنهان — چو سرمه در بیاض چشم خوبان».

*بصبحش صبح دیگر هم پیاله		درو تاریکی شب داغ لاله
چنان شد دلنشین این روضهٔ پاك		که نخل موم دارد ریشه در خاك
فضایش چون بساط نیك بختان		پر طوطی درو برگ درختان
بپای گل ز موج سبزه زنجیر		نگویم سبزه خواب شال کشمیر
ز شبنم[۱] بسکه سر سبز است و شاداب		ز موج سبزه باشد بیم سیلاب
چو بیزی خاك او را آب در حال		روان گردد ز چشمه سار غربال
نهد هرکه قدم بر سبزهٔ او		ز پای خود برآرد کفش آهو
بصحرایش گل و لاله هم آغوش		بباغش سرو و سبزه دوش بر دوش
**نزاکت نخل بند هر گلستان		رطوبت آبیار[۲] باغ و بستان
کند تا لالهزارش را نظاره		فلك شد سر بسر چشم از ستاره
بنزدیك ار نیاید هست معذور		چراغان مینماید خوشتر از دور
فلك افکند[۳] چوگان تحکم		که شد گوئی[۴] زمین در سبزهاش گم
***قدم تا خضر با این خاك پیوست		چو نرگش شد عصایش سبز در دست
چو گلچین[۵] دامن صحراش پر گل		بجای جغد در ویرانه بلبل
ز لاله هرچمن در جانفزائی		چراغ روز و چندین روشنائی
شقایق غنچه گر باشد مگو[۶] هیچ		که تاریکی[۷] کند در صبح سرپیچ
خروشان هرطرف رودی ز کهسار		بود سازنده در کشمیر بسیار
ز موج سبزه زاهد در غدیر است		گمان میبرد این[۸] موج حصیر است

۱ـ ما «سبزه»   ۲ـ ح «آبیاری»   ۳ـ ح «افکنده»   ۴ـ ح «گوئی شد»   ۵ـ مجب «گلشن»
۶ـ ح «بگو»   ۷ـ ح «تریاکی»   ۸ـ ح «کاین»

* ح« بعد این یك بیت اضافه دارد :

چمن خواهد کند از شوخی و ناز		چو گلزار پر طاووس پرواز ».

** مجب «این بیت را ندارد :

*** ح «بعد از این یك بیت اضافه دارد».

همه فصلی دروچون اهل تذویر		ز شبنم صبح داردآب درشیر ».

نهان در موج سنبل کوه ماران — چو در گیسو سرین گلعذاران
چه‌گوئی کدخدای شهر کشمیر — نکرده در بزرگی هیچ تقصیر
بتی از حسن سبز آشوب دهری — بگردش حلقه در نظاره شهری
فلك را کرده تیغش زینهاری — چرا در شهر شد یارب حصاری
*بود کشمیر پای تخت شاهان — گواه این سخن تخت سلیمان
چه تختی کرسی او عرش پایه — فلك افتاده بر پایش چو سایه
**سلیمان را همان‌گل بر درختست — سپهرش پهلوان پای تختست
گل و لاله ز رخ افکنده برقع — که دیده اینچنین تخت مرصع
گل از بستان کشیده سوی او رخت — شقایق را در او[1] تریاك بر تخت
ز کیفیت بگلزار فرح بخش — بود هر لاله مستانرا قدح بخش
فضایش همچو طبع نیك خویان — گشاده چون جبین خنده رویان
ز گل هر گوشه‌اش فردوس محسوس — درختان صف زده چون چتر طاووس
شکوفه کرده هر نخلش ز[2] پروین — درو خورشید همچون مرغ زرین
ز لاله روز و شب روشن چراغش — فلك یك نخل زردآلوی باغش
فراز شاخسارش سیب[3] خوشبوی — ز لذت برده از سیب ذقن گوی
چمن چون حسن شفتالو دهد تاب — دهان غنچه گردد[4] چشمهٔ آب
درو از بس حلاوت میشود فاش — بود پر شهد چون انجیر خشخاش
***مپرس از لذت انجیر نغزش — ز بادام دو[5] مغز و چار مغزش
به بیشه میوهٔ اشجار خود رو — رعیت زاده‌های[6] شاه آلو

۱- ح «در تریاك» ۲- مجب «چو» ۳- ح «هست» ۴- مجب «کرده» ۵- ح «بادام وزمغز» ۶- ح «زادهای»

* ح «بجای این بیت، بیت زیررا دارد:
بود بر آسمان خورشید تابان — رود چون شاه بر تخت سلیمان».

** مجب «این بیت را ندارد».

*** مجا «بعد ازاین ۱۳۶ بیت این قصیده را ندارد».

ز رعنائی چنار او بشمشاد   اگر سیلی زند دستش مریزاد
چناری خورده آب از جوی همت   قوی‌تر ساقش[۱] از بازوی همت
فلك را رفعت او کرده پامال   ز ماه نو بساق افکنده خلخال
پریشان شاخه‌ها بر چرخ خضرا   چو موج رود کو ریزد[۲] بدریا
برون رفته ز سرحد زمانه   بشاخش بسته عنقا آشیانه
مسیحا از نسیمش[۳] جسته یاری   خضر در سایهٔ او با[۴] چناری
بساقش[۵] باغبان از ذوق ناظر   چو بازرگان بصندوق جواهر
به پیش اوست سرو عشوه[۶] آلود   ایازی بر سر پا پیش محمود
چو سرو ازحسن او طوبی در افسوس   ستاده بر سر یکپای طاووس
ز بارش عقل در حیرت فتاده   که یك طاووس چندین بیضه داده
چو خضرش جا بطرف جویباران   ستون خیمهٔ ابر بهاران
*ز هر طوبی بطوبی دوش بر دوش   خیابان را ازو معمور آغوش
چو خضرش پرورد از مهربانی   چو فرزندان بآب[۷] زندگانی
ندانم از برای چیست دلگیر   که قد همچون یتیمان میکشد دیر
گهی خم میشود گه راست از باد   چو سایه در کمین ز انداز[۸] صیاد
کشیده قمری از شوقش[۹] فغانرا   نهاده بر سر او خان و مان را
نشان از قامت بلقیس داده   ولی کی داشت او این ساق ساده
بتکلیفش چو در رقص آورد باد   کند قمری درون بیضه فریاد
ز برگش دام در راه نظاره   صنوبر را ازو دل[۱۰] پاره پاره
صنوبر نه[۱۱] یکی شوریدهٔ مست   که در رقص است با افلاك همدست
زده بر کاکل او شانه خورشید   دل او را بدست آورده ناهید

۱ـ ح «شاخش» ۲ـ ح «افتد» ۳ـ ما «نشیمن» ۴ـ مجب «پا» ۵ـ مجب «بذوقش»
۶ـ ما «عشق» ۷ـ مجا «آب» ۸ـ ح «زاندز» ۹ـ ح «طوقش» ۱۰ـ ح «ازدل‌او»
۱۱ـ ما «نی»
* مجب «این بیت را ندارد».

ز بس بارش فلک را کرده مایل ... برو پیچیده همچون پردهٔ دل
ندارد حاصلی جز دل ز ایام ... چو من مشتی[1] گره را کرده دل نام
روایت میکنند ارباب معنی ... که از این دیر نتوانست عیسی
ز یك سوزن بسوی آسمان رفت ... بچندین سوزن اویارب چسان[2] رفت
خزان گر میکشد[3] بر باغ لشکر ... چه باك او را جوانست و دلاور
چو اهل دل درین باغ پر آشوب ... ز دل روبد غبار غم بجاروب
شنیدم باغبان از وی شنفته ... که گفته این حدیث و[4] راست گفته
مگر نتوان براه آسمان رفت ... عصا گر راستی باشد توان رفت
به پیمان جهان دل سخت بسته ... از ان باشد همیشه دلشکسته
پریشان روزگار دلربایان ... نوا پرداز بزم بینوایان
بود هر برگ او چون رشتهٔ ساز ... پی رقصیدن او نغمه پرداز
*بوقت رقصش آید از سرو دوش ... صدای خوش چو خوبان قصب پوش
صدای دلکش او میدهد یاد ... از ان سازی که باشد در ره باد
غلط گفتم درین دیرینه[5] دوحه ... کند بر اهل دل همواره[6] نوحه
چو مجنون پیکر او خشك و عریان ... کلاهش بر سر از موی پریشان
چو لیلی عشوه پرداز[7] پر افسون ... یکی از عاشقانش[8] بید مجنون
**نگویم بید مجنون زمانه ... گرفته بر سرش مرغ آشیانه
ز شورش جامه چاك و مو فتیله ... درختان گرد او اهل قبیله[9]
***بوقت رقص او را در بر و دوش ... ز بیهوشی بود زنجیر خاموش
ز بند[10] خانهٔ چشم که جسته ... که زنجیرش مرا پا زنگ بسته

۱- ح «مشت» ۲- ح «چنان» ۳- ما «میکند» ۴- مجب «او» ۵- ح ، مجب «که این پاکیزه» ۶- ح «هموار» ۷- مجب «پردازی» ۸- ح «عاشقان» ۹- مجب «فتیله» ۱۰- ما «بندی»

* مجب «این بیت را ندارد».

** ما «این بیت را ندارد». *** مجب «این بیت وبیت بعدی را ندارد» .

شده از شاخسارش آشیانه   بمرغان چمن زنجیر خانه
ز مستی کرده کج آهنگ خود را   بریده تارهای چنگ خود را
فتاده شاخها بر پا ز بالا   چو چین دامن سبزان رعنا
بگل آنکس که برگ[1] دلبری داد   گلستان را ازو بال و پری داد
ز بس در باغ و بستان از سر ناز   گشوده بال از شوخی به پرواز
زمین او را به بند از ریشه دارد   سپهرش چون پری در شیشه دارد
ز بس مستانه رقصد در چمن رز   ز جای خود جهد از ذوق[2] کزکز
چو رز هر برگ چتری[3] بر سر او   مهین بانو و شیرین دختر او
بدستش خوشه از خرم سرشتی   چو سبحه در کف حور بهشتی
ببوسد پشت و دستش را چو خورشید   برو خنجر کشد چون عاشقان بید
ندارد تاب[4] دوری از بر او   بر اندامش از ان چسبیده گیسو
زده خرمن چو در صحن گلستان   هوای خوشه چینی کرده رضوان
برآید تا چو برگ او ز کوره   ز خاکستر کشد آیینه نوره
دوان چون کارهای نیك بختان   دوان چون مار بر شاخ درختان
رود ازچشم خورشید آب چون جو[5]   ز شوق توتیای غورهٔ او
ز برگش خواسته آیینه خورشید   بدست اوست چشم جام جمشید
چه شد شاخش اگر پر پیچ و تابست   کمند سرخ عیار[6] شرابست
*دهد شاخش نشان از مار ضحاك   که بیرون کرده سر از دوش[7] افلاك
کند چون خیره بر مستان نظاره   فشرده[8] غوره در چشم ستاره
سلیم[9] از کف زمانی خامه بگذار   که سازم نکته‌ای پیش تو اظهار
**چنار و سرو و بید آزادگانند   تهیدستان باغ و بوستانند

۱ـ ما «رنگ»   ۲ـ ما «شوق»   ۳ـ ح «چه رز هر برگ خبر»   ۴ـ مجب «پای»
۵ـ ما «آبخو»   ۶ـ ما «عیاری»   ۷ـ ح «جیب»   ۸ـ ح «فشاند» ، مجب «فشارد»
۹ـ ح «کلیم»
* و ** مجب «این بیت را ندارد» .

صنوبر نیز از صاحبدلانست | علمدار صف بیحاصلانست
چو دارم نسبتی من هم بایشان | نمودم یاد آن جمع پریشان
چه شد در وصفشان گوهر چو سفتم | اگر اوصاف رز را نیز گفتم
که دارد دختری در پرده پنهان | که باشد آن مرا[1] شیرین‌تر از جان
سزد گر عارفان کز[2] اهل کارند | درین معنی مرا معذور دارند
تعالی‌الله ازین باغ خدائی | که گردد دست از خاکش حنائی
بهار از سبزه‌های[3] دلگشایش | چو طوطی ریخته پر در فضایش
بروی گل درین گلزار[4] خرم | خوی پیشانی خورشید شبنم
*نسیمش خوشتر از انفاس معشوق | تماشا خوش درو چون باس معشوق
درو قمری نوا آموز[5] بلبل | چراغ لاله دارد روغن گل
تذروان را ز مستی چشم رنگین | شراب لاله گون در جام زرین
بجوش از جوش گل بلبل دماغان | چو پروانه بشبهای چراغان
بسرمه چشم خوبان شکر خند | بخاك پای نرگس خورده سوگند
ز شوخی کرده در[6] اطراف بستان | بنفشه ریشخند خط خوبان
گلش از بس ز شادابیست رنگین | شود گلبند ازو دامان گلچین
خزان را تا[7] نباشد دست برگل | شده پرچین گلشن بال[8] بلبل
بیاض برگ نسرین گلشن راز | ز سطر[9] موج عنبر سینهٔ باز
چراغ غنچه چون چشم غزاله | شده روشن ز آتش برگ لاله
چمن آشفتگی بسیار دیده | ز رقص آهوان دم بریده
شده از باد[10] سنبل پای کوبان | چو سایه پایمالش زلف خوبان
فراوان دیده ابر نو بهاری | درین گلشن نسیم پا چناری

۱- ما «ترا» ۲- ح «از» ۳- ح ، مجب «سبزهای» ۴- ح «گلذار» ۵- ما «آواز»
۶- مجب «بر» ۷- ح «را نباشد» ۸- ما «پرچین زگلشن» ، مجب «گلشن پامال»
۹- مجب «شط» ۱۰- ح «بال» ، مجب «باده»
* مجب «این بیت را ندارد» .

هوای خود گلش را در دماغست   ز عشق خویش لاله سنگداغست
*درو یك شاخ سنبل هرکه چیده   بمعنی زلف حوری را بریده
درو نهری روان چون بحر[1] سیماب   خوش آوازان ز شرم آب او[2] آب
گهر میخواهد از لطف آلهی   پی آواز آبش گوش ماهی
صدای آب او از دور و نزدیك   برد چون موج از دل رنج باریك
حبابش را سفینه پر لآلی   سواد موجش ابیات زلالی
بروی لاله و گل بسکه غلطید   چو می از آب او گل میتوان چید
زلالش همچو خوبان سمن بو   پریشان چون کند[3] از موج گیسو
کند آب حیات از سستی پای   ز فواره عصا تا خیزد از جای
درو با یکدیگر گشته موافق   دو حوض آب چون چشمان عاشق
چه حوض از پرتوش در باغ مهتاب   لطافت شسته آبش را بصد[4] آب
چه حوض آیینهٔ خورشید پرداز   چو نی فوارهٔ آبش خوش آواز
در آبش پای ننهد سایهٔ بید   درو لرزد ز سردی[5] عکس خورشید
مگر ذوق سخن دارد بسینه   که دارد در میان خود سفینه
**زلالش روشنی بخش نظاره   چکیده گوئی از چشم ستاره
ز رشکش آب حیوان در سیاهی   زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
شده فواره مار گنج خورشید   برقص از جوش او نارنج خورشید
شب افروزی کند چشمت چو مهتاب   اگر یکبار ازو چشمی دهی آب
ز قرب کوه این باغ همایون   سر لیلیست در دامان مجنون

۱ـ ح «بهر» ۲ـ ما «در» ۳ـ ما «کمند» ۴ـ مجب «سفید» ۵ـ مجب «لبریز سردی»
* مجب «این بیت را ندارد». ** ح «پیش از این ابیات زیر را اضافه دارد :

بخاك از موج در هر گوشه صد جام   تذروی خفته پنداری بهر گام
چنان گلبن زگل رنگین نگار است   که گوئی چتر طاووس بهار است
ز شوق جلوه‌های سرو آزاد   کند قمری درون بیضه فریاد
بنوعی دلفریب و شوخ و رعناست   که‌گوئی بید مجنون زلف لیلیست».

چه کوهی[1] طور کرده قبله گاهش | نوشته آسمان رفعت پناهش
کشیده از جهان دامن چو افلاك | بود خوش از بزرگان دامن پاك
ز سبزه سنگ را تاب زمرد | ز هر[1] چشمه روان آب زمرد
ز لاله سنگ او چون لعل رخشان | بکشمیر آمده کوه بدخشان
ز خوبی پیش سنگ او همیشه | کند چون بت پرستان سجده شیشه
ز رشك هر کمر در دور و نزدیك | کمرهای بتانرا رنج باریك
بود از بسکه هر سنگش مصفا | درو آتش بود چون می بمینا
*زند قهقه درین کهسار گلرنگ | بط می[3] همچو کبك ازخوردن سنگ
بود از سبزه ابدالی[4] نمد پوش | ز ماه نو کشیده حلقه در گوش
بسر از لاله داغش در سیاهی | سحاب او را کلاه گاه‌گاهی
کشیده پای خود در دامن خاك | کمند وحدت او دور افلاك
بسی گردد کسی در هر دیاری | که بیند چشمه‌ای در کوهساری
بود هر پاره سنگی را در این[5] جا | هزاران چشمه همچو سنگ سودا
ز هر چشمه روان نهری خروشان | باین سردی که دیده آب جوشان
یکی تالاب[6] در دامان کوهش | که لرزد بحر چون بیند شکوهش
بهر سو موج زن چون بحر سیماب | سراسر فیض همچون عالم آب
حبابش از شفق چون چشم مخمور | سواد موج او چون طرهٔ حور
چنان تنگی درو از جوش ماهی | که نبود جای در در گوش ماهی
**حبابش از زر ماهی خزینه | چو خوبان در کف موجش سفینه

۱- مجب «چوکوه» ۲- مجب «سر» ۳- ما «بط ومی» ۴- مجب «ابدال»
۵- ح «درین» ۶- مجب «تالار»

* ح «بعد از این یك بیت زیررا اضافه دارد :
بخوبی شد ز بس معشوق پیشه | سوی سنگش رود چون آب شیشه».

** ح «مصرعهای اول و دوم این بیت بجای یکدیگر نوشته شده‌اند» .

چراغان روی آبش دایم از گل / درو هر بط بمستی همچو بلبل
درو عیش «کول» صورت پذیر است / همه ایام او عید غدیر است
*بعکس خلق این صوفی پرجوش / شود هرگه بهار آید «کول» پوش
سپهرش خوانده دریای بهشتی / از ان سویش کشیده تیر کشتی
چه کشتی بادپای خوشعنانی / نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان / حباب و موج[1] باشد گوی و چوگان
دود[2] چون کرد آهنگ مکانی / که دیده اینچنین[3] تخت روانی
بهر کشتیست با حسن صریحی / نمك پرورده[4] ملاحی ملیحی
ز هر یك کشتی صد دل[5] بگرداب / اسیران را فراوان رانده در آب
تماشا دارد این دریای جوشان / خصوص اکنون که گردیدش[6] چراغان
شده کشمیر را زین جشن[7] پرجوش / چراغان گل و لاله فراموش
**شده دریا ازین جشن[8] نظر تاب / نشاط انگیز همچون عالم آب
صف مرغابیان در آب رقاص / صدفها کف زنان گرداب رقاص
برای رقص عیش زهره در اوج / دف خود را[9] بر آتش داشته موج
بخاك از رشك[10] گوید باد بیتاب / که آتش خوب بیرون آمد از آب
ز بس عکس چراغ کوکب افروز / شده دریا پر از در[11] شب افروز
در آب آتش ز بس شد عکس گستر / بدریا گشت مرغابی سمندر
***زبس افروخت[12] دریا ازتب وتاب / برای ماهیان شد تا به گرداب
گشاید هر دم از تأثیر گرما / گریبان بر نسیم از موج دریا
شد از آتش[13] زر ماهی زر سرخ / گهر افروخت[14] همچون اخگرسرخ

۱ـ مجب «حباب موج» ۲ـ ح «رود» ۳ـ ح «ندیده‌کس چنین» ۴ـ ح «پرده»
۵ـ ما «دلها» ۶ ـ ح ، مجا «گردندش» ۷ـ مجب «حسن» ۸ـ «حسن ۹ـ ح «در»
۱۰ـ ح«رقص» ۱۱ـ ح«دری» ۱۲ـ ما «افراخت» ۱۳ـ ح«آبش» ۱۴ـ ما «افراخت»
* مجب «این بیت را ندارد». ** مجب «این بیت را ندارد». *** مجب «بعد از این بیت دوازده بیت بعدی را ندارد».

حباب افروخت همچون جام جمشید فروزان شد صدف چون عکس خورشید
ازین کز تاب حسن نور افشان شده منظور عالم این چراغان
ز رشك از بس دل خود خورد اختر نماید در نظر چون حلقهٔ زر
ز بس آمیخت با هم آتش و آب طناب سیم و زر شد موج گرداب
شد از عکس چراغ عالم آرا چو عقد[1] کهربا[2] هر موج دریا
در آب از شمع انجم فوج در فوج وزان چون کهکشان هر کوچهٔ موج
پی تعداد آن انجم بگرداب صدف شد موج را در کف سطرلاب
چراغ و عکس او نگذاشت مستور ز دلها معنی نور علی نور
ز بس عکس چراغ مجلس آرا بچشم مردمان وقت تماشا
بدریا عکس انجم شد سیه تاب برنگ اخگری کافتاده[3] در آب
تماشا کن مه نو را بدریا که با عکس چراغانست پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع در آب افتاده خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب پریشان همچو بر آیینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
چراغان نیست کشتی را بمعنی که کوه[4] طور از برق تجلی
گرفته آتش و خود[5] را مشوش در آب انداخته از تاب[6] آتش
فلك کشتی چنین رنگین ندیده کس آتشخانهٔ چوبین ندیده
چراغ و شمع از اطراف و گوشه عیان زان[7] خرمن آتش چو خوشه
چو ماه نو ز تاب شعله رخشان[8] ز لعل آتشین کوه بدخشان
خرامان هر طرف از روی تمکین مرصع پوش چون بهرام چوبین
نهاده پیش مستان نظاره فلك خوانی[9] پر از نقل ستاره
درین مجلس فلك از بهر خورشید گرفته کاسه در دست از مه عید

۱ـ ما «عکس» ۲ـ ح «درعقد گهر» ۳ـ ح «افتاده» ۴ـ مجا «کود» ۵ـ ح «آتش خود» ۶ـ ما «موج»، مجب «آب» ۷ـ ح«از» ۸ـ مجب«احسان» ۹ـ ح«خوابی».

بدریوزه ز هر زرین ایاغی — بعشق شاه میخواهد چراغی
شنیدم شاه روشندل جهانگیر — ز عشرت شدحو رونق بخش کشمیر
چنان معشوق او شد این ارم زاد — که آخر جان خود در راه او داد
صباحی[۱] دلگشا[۲] چون روی احباب — گل صبح از سحاب فیض سیراب
ز تأثیر فروغ او به گلشن — شده هر برگ چون آیینه روشن
شفق ابر بهاری را هماهنگ — فلك چون کاغذ ابری بصدرنگ
*هوا روشن چو نور جیب فانوس — زمین پر گل برنگ بال طاووس
میان لاله و گل در درو دشت[۳] — غزال شیر مست صبح در گشت
جهان خرم‌تر از طبع[۴] خردمند — غم از عالم نهان چون عیب فرزند
برون آورد شوق[۵] جلوه گستاخ — ز خلوت شاه را همچون گل از شاخ
شکفته خاطرش همچون گل صبح — ز شادی[۶] در فغان چون بلبل صبح
سرش خوش همچو جام[۷] باده نوشان — دماغش چون دکان[۸] گلفروشان
فروغ صبح گشته روح پرور — دلش را همچو طفل از شیر مادر
چو شد دامان دریا جلوه گاهش — بسوی شاله مار افتاد راهش
فضائی دید چون[۹] روی عروسان — سزاوار عمارات و گلستان
بگفت این دشت رنگین روی حوراست — ز ما سر منزلی اینجا ضرور است
در آن ایام شاه هفت اقلیم — که بر سردارد[۱۰] از خورشید دیهیم
سر و سرکردهٔ شهزادگان بود — درآن شهزادگی[۱۱] شاه جهان بود
**پی اتمام این منزل قد افراخت — برای خویش کاری[۱۲] پیش انداخت

۱ـ مجب «صباح» ۲ـ ح «کشان» ۳ـ مجب «دشت در دشت» ۴ـ مجب «صبح»
۵ـ مجا «شوخ» ۶ـ ما «بشادی» ۷ـ ح «طبع» ۸ـ ح «دماغ» ۹ـ ما «همچون»
۱۰ـ مجا «داشت» ۱۱ـ ح «شهزادگان» ۱۲ـ ح «کار»

* مجا ، مجب «این بیت را ندارد» . ** ح «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :

از ان چندین صفا در کار او شد — که شاهی اینچنین معمار اوشد».

*کنون آمد ز لطف[1] خاك و آبش | فرح بخش از شه عالم خطابش
چراغ دودمان گورکانی | که بروی ختم شد صاحبقرانی
شهاب‌الدین محمد شاه غازی | گهر افروز تاج سرفرازی
مهین دارای هفت اورنگ عالم | گزین مسند نشین صلب آدم
ز شاهان کرده ایزد انتخابش | از آن شاه جهان آمد خطابش
دلش آیینهٔ سیمای شاهی | جبینش مشرق نور آلهی
وجودش باعث ایجاد عالم | غبار آستانش خاك آدم
بشاهی تا بلند آوازه گردید | شکست طاق کسری تازه گردید
سلیمانرا نگین از دست افتاد | خط فرمان او شد کاغذ باد
فرستد سوی او قیصر چو نامه | کند از پردهٔ دل موم[2] جامه
ز چین فغفور همچون بندگانش | فرستد تحفه چون بر آستانش
**ز شوق بزم او از پیش بینی | کند مژگان خود را موی چینی
خرد کم دیده با چشم جهان بین | چنین شاهی بدولتخانهٔ زین
***ز نقش پای او تا سر فراز است | زمین افلاك را مهر نماز است
دمی از یاد حق نگسسته پیوند | خدا را بنده عالم را خداوند
دلش سبحه شمار از ریگ صحرا | حصیر طاعت او موج دریا
****بهار عید[3] او تا در میانست | حنای دست خوبان بی خزانست

۱ـ ح «فیض»   ۲ـ مجب «پرده موم»   ۳ـ مجا «عهد»

* مجب «این بیت را ندارد» .   ** مجب «بعد از این ۲۳ بیت را ندارد» .

*** ح «دو بیت زیررا اضافه دارد :

بر آید چون بطاعت بر صف دین | فلك تسبیح میآرد ز پروین
چوابرافکنده گر سجاده بر آب | شده قبله‌نما ماهی ز گرداب» .

**** ح «پیش ازاین سه بیت اضافه دارد :

دلش نو شیروانی کز سعادت | نفس را کرده زنجیر عدالت
برانگیزد چو دستش برسخاگرد | رود بر باد گنج باد آورد
بزیر چرخ این ذات همایون | بود چون در درون‌خم فلاطون» .

نگردد ظلم را کس بر حوالی		تخلص گشته شیران را غزالی
بشوخی بره‌های[1] رغبت انگیز		بگرد گرگ چون اطفال تبریز
ضعیفان را قوی‌گشت آنچنان چنگ		که شیشه رنده شد بر تختهٔ سنگ
پی صفرای خس میریزد ایام		ز خون شعله آب نار درجام
بدشت از عدل او بر گردن شیر		پی پای غزالانست زنجیر
*بزور پنجه حکم او ز گوهر		فشارد آب را چون پنبهٔ تر
بود از جوهر ذاتی اگر خویش		امور سلطنت را میبرد پیش
نمی‌افتد خلل در کار ناموس		که باشد چتر دار خویش طاووس
ز فیضش کرده دره آفتابی		ز خوان او مه نو یك رکابی
گشوده در جهانگیری چو بازو		سکندر ساخته چون آینه رو
ز دانش رفته هرگه در تکلم		فلاطون چون صدا پیچیده در خم
خرد را او چو[2] درگفت و شنید است		زبان در زیر دندان چون کلید است
بعهدش[3] آن بهار هوشمندی		پدید آمد[4] سخن را سر بلندی
نهاد از گوشهٔ لبهای خاموش		سخن پا[5] در رکاب حلقهٔ گوش
سخن در عهدش از بس یافت معراج		چو هدهد گشت بلبل[6] صاحب تاج
ترازو طفل میسازد ز نارنج		که در ایام او گردد[7] هنر سنج
ز عدلش رونقی در روزگار است		که نخل موم را آتش بهار است
عروس دهر بگشاده جبین است		گره در زلف و چین در آستین است
ز زلف موج تا بیرون برد تاب		دم ماهی نهاده شانه در آب
جهان از بس گرفت از فتنه آرام		بعهد او کبوتر خانه شد دام

۱- مجا ، ح «برهای» ۲- ما «چه» ۳- ح «بعهد آن» ۴- ح «آید» ۵- مجا ، مجب «بر» ۶- ح ، مجب «طوطی» ۷- مجب «کرده»

* مجا « بیت زیررا اضافه دارد :

شود از برق شمشیرش زمین‌گیر		بسان ریشهٔ نی پنجهٔ شیر ».

چنان عالم ازو شد ایمن[۱] آباد   که ظرف توتیا شد کاغذ باد
بدورش بره در صحرا بزرگست   دو مشعل هر شبش از چشم گرگست
زندی رهزنان ره گاه و بیگاه[۲]   بعهدش رهزنانرا میزند راه
*نهیب او بکوه آرد اگر رو   چو[۳] دریا آب گردد زهرهٔ او
بدریا باد قهرش گر ستیزد   غبار از کوچه‌های موج خیزد
کشد[۴] شمشیر چون بر خصم خود کام   زره ریزد عرق وارش ز[۵] اندام
ز باد[۶] حمله‌اش گردد بصحرا   روان کهسار همچون موج دریا
**بکوه آرد نهیب او گر آهنگ   ناستد سنگ آنجا بر سر سنگ
***عدو شد خاك از گرز گرانش   همان باقیست درد استخوانش
نهنگ از تیغ او در بحر خسته   پلنگ از بیم او بر[۷] کوه جسته
ز بیم تیغ او در دیدهٔ شیر   بهم چسبیده مژگان چون پر تیر
بگرز انتقام از خاك شاهان   دهد سرمه بخورد دادخواهان
چو او بهرام نبود در صف کین   چه خواهد بود کار[۸] تیغ چوبین
چو بیند عکس تیغش موج در آب   رود از بیم پس پس چون رسن تاب
بعهد او ز منع کینه خواهی   کند[۹] رم توسن برق از سیاهی

۱ـ ح ، مجا «امن» ، مجب «شد عالم از امن»   ۲ـ ح «گا و بیگاه»   ۳ـ ح «ز»
۴ـ ما «کند»   ۵ـ ح «در»   ۶ـ مجب «یاد»   ۷ـ ح «در» ، ما «از»   ۸ـ مجب «کارزار تیغ»   ۹ـ ح «خورد»

* ح «بعد از این پنج بیت اضافه دارد :
فکنده قدر او سر افکنان را   شکسته گردن گردنکشان را
برآرد آتش ار در زد باوکین   چنار آسا زخود بهرام‌چوبین
زد ازکینش اگر خاقان چین‌دم   ز دستش رفت چین‌آستین هم
ز عدلش تا بد از نوشیروان‌رو   سر زنجیر او بر گردن او
ز بامش گرگ درکوه و بیابان   گرفته ناخن‌خودرا بدندان».

** مجب «این بیت را ندارد» .   *** بعد ازاین دوبیت اضافه دارد:
جهان را سایهٔ شمشیرش آراست   هما در بیضهٔ فولاد برخاست
گریزان میرود خصمش بمیدان   بزیر پاشنه چون‌گوی چوگان».

برای جستجوی خون بلبل | صبا را گر فرستد[1] از پی گل
چو خون گرم آید گل دویده | چو شمع کشته رنگ ازرو پریده
*دران کشور که حفظ او[2] پناه است | بخرمن برق آب زیر کاه است
چو نقش پای آهو شد دل شیر | دو نیم انجا که او افراخت شمشیر
بر افتاد از جهان در عهدش[3] آزار | چو سبحه پای تا سر مهره شد مار[4]
چو خواهد کبك را سنجد به تیهو | کند شاهین ز بال[5] خود ترازو
**بعهدش از خزان گردیده گلشن | چو گلزار پر طاووس ایمن
علم سازد بهرجا پنجه چون شیر | بنخل موم ماند شاخ نخجیر
چو شعله تیغ او تا[6] گشت عریان | بدفع فتنهٔ بی اعتدالان
بود در خاکساری عشق مغرور | جنون از چوب گل بردار منصور
چراغ دولتش را دل ز خود جمع | بود چون لاله هم فانوس وهم شمع
هما را ز[7]استانش نیست پرواز | که در اینجا گشوده چشم چون باز
بدست لطف تا از روی تمکین | اشارت کرد طوفانرا که بنشین
نشد دریا همین پر در و گوهر | ازو[8] ماهی برد با پشت خود[9] زر
کف جودش که باشد ابر احسان | درو لعل و گهر برفست[10] و باران
بدستش آشنا تا گشت گوهر | بدریا پشت پا زد چون شناور

۱ـ مجا «فرستدگر صبارا» ۲ـ ح «حفظ پناه» ۳ـ ح «عدلش» ۴ـ ح «مهره شد تابان بسر بار» ۵ـ ح «ببال» ۶ـ مجب «چون» ۷ـ ح «ازآشیانش» ۸ـ مجا «ازان»
۹ـ ح ، مجب «به پشت خود برد» ۱۰ـ ح ، مجا «برقست»

* ح، مجا «این بیت را ندارند» ** ح «بعد از این چهار بیت اضافه دارد:

زند هر جا ز عاجز پروری دم | گریزد آفتاب از اوج شبنم
خورد بدخواه او ازآب گل تیر | برویش میکشد آیینه شمشیر
سر خصمش نمیخواهد مددگار | رود همچون کدو خود بر سر دار
چنان کوه شکوهش بس گرانست | که ریگ خاك راهش آسمانست».

*گشادی درکف خود چون[1] پسندید | جهان شد زیردستش[2] همچوخورشید
**وگر سر پنجه را غنچه هوس کرد | چو طوطی آسمان را در قفس کرد
دمی کز بزم عیش عالم آرا | بعزم کینه خواهی خیزد از جا
زمین از بیم زیر پاش لرزد | ز هفت اقلیم هفت اعضاش لرزد
بساط مجلسش[3] را کی کسی دید | که مژگانش نشد زرین چوخورشید
بوصف مجلس او گر نهد پی | نوا پرداز گردد خامه چون نی
چه مجلس دل از و محو تجلی | چو مجنون در تماشاگاه لیلی
زمین آیینه از روشن نمائی | درو عکس بساط کبریائی
بهمدوشی درو انجام و آغاز | ز روز و شب بساطش سینهٔ باز
قوی مایه ز عشرت روزگارش | بود نو روز یك تحویلدارش
ز گلریزی شمع پرتو افکن | چراغ بلبل و پروانه روشن
ز شرم نکهت گلهای دیبا | فکنده نافه را آهو بصحرا
ز باده چشمها چون لاله رنگین | ز نغمه گوشها دامان گلچین
بسلك نغمه پردازانش[4] از دور | کند چینی نوازی وروح فغفور

۱- ما «خود» ۲- ح «دست او» ۳- ح «مجلسی» ، مجب «محفلش»
۴- مجب «پردازیش»
* مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد» .
** مجا « بعداز این ۱۰ بیت اضافه دارد :
بران گل کز عنانش در خزان است | چو آب ناشتا شبنم زیان است
بعهدش ظلم شد بحری خطرناك | کزان یك موج باشد مار ضحاك
محاسب کج نهد گر نوك خامه | ببرد گوش او را همچو نامه
بدورانش گدا فارغ ز اندوه | که نشنیده جواب خشك از کوه
بعهدش گشته زینت عالم افروز | گدایان را ز جودش خرقه زر دوز
چوطفلان وصف جودش درس‌خامه است | برات بخشش او گنج نامه است
بر انگیزد چو دستش در سخا گرد | رود بر باد گنج باد آورد
ز پاسش گرگ در کوه و بیابان | گرفته ناخن خود را بدندان
ز نقش پا براه گلهٔ گرگ | شبان در خاك دارد تلهٔ گرگ
خورد بد خواه او از شاخ گل تیر | برویش می‌کشد آیینه شمشیر».

پی شمعش به هند[1] اسکندر از روم   فرستاده بپشت آیینهٔ موم
فروزان شمعش از آغوش فانوس   ز زیر بال پیدا چشم طاووس[2]
ز بس شمع و چراغ مجلس افروز   درو پروانه را شب روز نو روز
گدایش تا شده از نعمت[3] سور   بود پر کاسهٔ چوبین طنبور
*نوای چنگ و عود آوازه دارد   کمانچه فکر تیر[4] تازه دارد
چگویم من از آن[5] آیینه خانه   که روشن شد ازو[6] چشم زمانه
ز حسن این نشیمن[7] چشم بد دور   که چون مشرق بود سرچشمهٔ نور
مه نو نیست این کز[8] عالم خاك   رسیده موج نور[9] او بافلاك
ز آئینه درو نقاش تقدیر   نموده[10] شبنم گلهای تصویر
**ز نقاشان معجز کار او گل   نمی‌آساید از فریاد بلبل
طراوت بسکه افشاند درو آب   شود بیدار نقش قالی[11] از خواب
نکرد آیینه چندین از جهان کسب   که اندامش چو خوبانست دل چسب
**ز شوقش داد صبح آئینه را تاب   برویش گشت خاکستر سفیداب

۱ـ ح ، ما «نهد»   ۲ـ ح «جمع فانوس»   ۳ـ ح «نغمه»   ۴ـ ح «تیری»
۵ـ مجب «ازین»   ۶ـ ح ، مجا «ازان»   ۷ـ ح «زجشن این نشیمن»   ۸ـ ما «کزاین»
۹ـ ح «نوری»   ۱۰ـ ما «نمود»   ۱۱ـ ح «خالی» ، ما «عالی»

* مجا « بعد از این بیت ۹ بیت اضافه دارد :

مشام از بوی تنباکو معطر   چو زلف گلرخان دودش معنبر
بساغر قهوه مشك ناب کرده   شب قدریست گوئی آب کرده
نشسته شاد و خرم می پرستان   فلك چون درد می از زیردستان
چو سرو استاده ساقی بر سر پا   ز شمع چهره گشته مجلس آرا
بهاری آب و رنگ صد گلستان   رخش در زلف شمعی در شبستان
ببالای دو چشم از ناز ابرو   گره اندرگره چون شاخ آهو
ز بیم فتنهٔ آن خال پر دل   بهندستان زره پوشیده فلفل
ز شوق کاکل آن سرو آزاد   بجای برگ آرد شانه شمشاد
از و پیمانهٔ می تاب دارد   گل ازعکس رخش‌درآب دارد».

** مجب «این بیت را ندارد» .

فروغ آئینه‌هایش[1] را چنانست | که گوئی خرقهٔ روشندلانست
گر[2] اینجا جم بمی خوردن نشیند | در و دیوار[3] را پر جام بیند
و گر تنها در و آید سکندر | ز عکس خویش بیند عرض لشکر
* تماشایش گشاید در چو برچشم | چو نرگسدان شود دل سر بسر چشم
**ز هر سویش بتکلیف نظاره | زند آیینه چشمك چون ستاره
سلیم این رشته را از دست بگذار | ملال انگیز باشد طول گفتار
زبان را گرم[4] چون شمع از دعاکن | دو کف را چون پر پروانه واکن
خداوندا بشام زلف خوبان | که افشاند بصبح عید دامان
به شمع حسن[5] یعنی برق محفل | که فانوس خیال او بود دل
بطاووسی که بزمش جلوه گاهست | بآهوئی که نام او نگاه است
بآن مطرب که شد از دلگشائی | چو شمع انگشتش از آتش حنائی
بآن صوتی کزان در سینه‌ها دل | بود در رقص همچون مرغ بسمل
بآهنگی که چون بر لب کشد صف | فغان بر خیزد از هر گوش چون دف
بآن آهی که از دلهای بیتاب | کشد سر هر نفس چون دود سیماب
ببزم افروزی رنگین چراغی | که از گل انجمن را کرد باغی
بفانوسی که دادش بخت[6] فیروز | ستون دولت از شمع شب افروز
که بر او رنگ شاهی جاودانی | دهی شاه جهان را کامرانی
***درین مجلس فروزان باد جاوید | چراغ عمر او چون ماه و خورشید

۱ـ ح «آینه‌هایش» ۲ـ ح «که» ۳ـ ح «درو ودیوار» ۴ـ ح «زبان گرم» ۵ـ ما «صبح»
۶ـ مجب «بفانونی که دادش تخت»
* ح «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد:
شده خورشید فرش درگه او | کمندخشت‌خواب چارپهلو».
** ح بعد ازاین دو بیت اضافه دارد :
ازو هرکس بملکی شهریار است | که هدهد از سلیمان تاجدار است
شهانرا چشم بر دست گدایش | ستون دولت ایشان عصایش».
*** مجب «این بیت را ندارد».

بود تا سایهٔ ابر بهاری　　خرام آموز کبك کوهساری
درین باغش[1] ثنا خوان باد بلبل　　مبادا سایه‌اش کم از سر گل
بروزش باد در کف جام جمشید　　شبش خوش باد همچون سایهٔ بید
نبینم خوش زمین و آسمان را　　بخیر آرد خدا کار جهان را
جهان آنروز راحت را تلف کرد　　که رسم دوستی را برطرف کرد
نه تنها دوست با دشمن نسازد　　که تن با جان و جان با تن نسازد
بهر تن استخوانهای بلاسنج　　بجنگ افتاده چون اجزای شطرنج
به بدگوئی نفس در حرف سازیست　　زبان از طعنه در شمشیر بازیست
*بسوراخ دهنهای[2] دل آزار　　زبانها[3] مار و دندان بیضهٔ مار
نه تنها طبع مردم منحرف شد　　مزاج هرچه[4] بینی مختلف شد
**چنان شد عام رسم کینه خواهی　　که آب آتش زند بر خار ماهی
چنان برق خصومت شد جهانتاب　　که اردك میپراند موج از آب
قدح دارد ز مینا خویش را دور　　گسسته نغمه تار عهد طنبور
گهی می چنگ میخواهد گهی عود　　بلی[5] انگور هم دوشاب دل بود
***بود در باغ از جرم محبت　　بگردن قمریان را طوق لعنت
جهان زان آتش[6] گل بر فروزد　　که چون پروانه بلبل را بسوزد
کشیده تیغ و گوید[7] چرخ بدخو　　محبت کو مروت کو وفا کو
زخصمی کشت و کرد این چرخ غدار[8]　　محبت را بگور از فرج کفتار

۱ـ ما «بزمش»　۲ـ ح ، مجا «دهن‌های»　۳ـ ح «زبانهای»　۴ـ ما «هرکه»
۵ـ مجب «بمی»　۶ـ ح «زآتش»　۷ـ مجب «تیغ‌گوید»　۸ـ مجب «دوار».

* مجا «بعد از این دو بیت اضافه دارد:

بشهد دوستی نبود حلاوت　　اثر در نیك و بد کرده عداوت
ببین دجال خود اندر چه کارست　　که‌عیسی برخر شیطان‌سواراست».

** مجب «این بیت را ندارد».　*** مجا «این بیت ودوبیت بعدی راندارد».

حقیقت پا کشیده است از میانه محبت بر طرف شد از[1] زمانه
ز بس کردند مردم رو سیاهی بدل شد با غضب لطف الهی
بمیخانه چنان روی نیاز است که خشت فرش او مهر نماز است
ز مسجد نعرهٔ مستان علم زد موذن بانگ از آنجا بر قدم زد
چنان بیرونقی در کعبه افزود که رنگ از جامه‌اش برخاست چون دود
بهم مستوفیان آسمانی نشستند و ز روی[2] کاردانی
برزق هر کسی دفتر گشادند برات از نامهٔ اعمال دادند
چو دهقان ناصحی[3] دانا ندارد که بر دارد هران چیزی که کارد
یکی با عارفی گفت ای یگانه چه مذهب کرده‌ای خوش در زمانه
بگفتا مذهب و آئین دهقان که دارد کشتهٔ خود را بدامان

۱ـ ح ، مجب «در» ۲ـ مجب «بروی» ۳ـ ح «ناصح».

حکایت

شنیدم حیله پردازی ز احشام
که در تزویر[۱] بودش چون فلك نام

چو خیل اخترانش گله‌ای بود
کزان خوردی چوطفلان شیر مقصود

خجسته گله‌ای کز خوردن گل
شدی حاصل از ایشان روغن گل

چو آهو شوخ چشمان نکو رو
ولی شهری نه صحرائی چو آهو

*مبارك روی شان چون روی دلبر
گوارا شیرشان چون شیر مادر

بجز ایشان ندیده عالم پیر
که در پستان عروسان را بود شیر

ز هر یك گشته از حسن نظر تاب
چو چشم گرگ روشن چشم قصاب

تن پر مو نباشد خوش ز خوبان
ولی با مو خوشست اندام ایشان

ز موی ساقشان افکنده تقدیس
سلیمانرا بیاد ساق[۲] بلقیس

ز بار دنبهٔ سنگین تلاطم
سراسر را شکاف افتاده در سم

چو خیل لشکر شاهان جهانگیر
نموده قلعه‌های کوه تسخیر

ز جست و خیز در صحرا به آهو
نموده جوهر خود را ز هر مو

ز تسلیم و رضا بر تیغ قصاب
نهاده سر همه چون جدول آب

شبانی داشت همچون عقل هشیار
ز خیل گوسفندانش خبر دار

شهنشاهی کزو بی رنج و تشویش
بیکجا آب خوردی گرگ با میش

حصاری گله را حفظش ز آهن
که سنگ انداز آن[۳] بودی فلاخن

چو فالیزش بدور تلهٔ گرگ
فتاده بر سر هم گله گرگ

ز صوتش دامن صحرا پر از گل
که نی بودش[۴] بلب منقار بلبل

۱ـ ح «تذویر» ۲ـ مجب «پای» ۳ـ ما «او» ۴ـ ح «بودی»

* مجا«بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :

نرفته در گلوئی تیغشان آب
زخون گرمی همه‌قربان‌قصاب».

بهامون نغمه‌اش افکنده آتش صدای ساز او را کوه دمکش[۱]
بوقت نغمه پردازیش[۲] در مشت چو موسیقار نی بودی هر انگشت
* ز شیران گله را او بود غمخوار چو طفلان عزیزش دایه بسیار
سگ آن گله نفس صاحبش بود که از روباه بازی بود خشنود
شدی شیری که از آن گله حاصل درو کردی دو چندان آب داخل
بسوی شهر کردی روز صحرا بدوشش مشك آبی همچو سقا
دکان حیله بگشودی[۳] ببازار جهان چون صبح شیرش را خریدار
گرامی شیر او در کاسه چوبین بکشتی قدر دارد آب شیرین
** ز حیله داشتی با تیز هوشان متاعش آب چون گوهر فروشان
ازو آموخت صبح آئین تزویر[۴] که میریزد ز[۵] شبنم آب در شیر
درین تزویرش از بس دید بیتاب ز خجلت شیر در پیمانه شد آب
تمام[۶] عمر کار او همین بود از ان غافل که گردون در کمین بود
قضا را آن شپان موسی آثار که بودی طور او دامان کهسار
خرامان گله سوی کوه میراند که ابری ناگهان دامن برافشاند
چو[۷] غوغا دید از[۸] طوفان بدریا بجنبیدش رگ غیرت در[۹] اعضا
بنوعی دجله افشان شد که طوفان زحیرت خشك شدچون موج سوهان
شد[۱۰] از تأثیر بارانش ز کهسار[۱۱] روان سیلی بهرسو[۱۲] اژدها وار
ز هر سو آنچنان موجی[۱۳] عیان شد که گفتی کوه در صحرا روان شد
ز بس طوفان زموجش[۱۴] تند برجست پل قوس و قزح[۱۵] را طاق بشکست
گمان بردی که در دامان صحرا ز سیر کوه برگشتست دریا

۱– ح «دلکش» ۲– مجا «پرداریش» ۳– مجب «بگشادی» ۴– ح «تذویر»
۵– ح «چو» ۶– ح «تمامی» ۷– ما «چه» ۸– ح «ازان» ۹– مجا «ز»
۱۰– ح «شده» ۱۱– ح «بدریا»، مجب «بصحرا» ۱۲– مجا «بکهسار»
۱۳– ح ، مجب «سیلی» ۱۴– مجا «طوفان موجش» ۱۵ – ح «قوس قزح»
* ما ، مجب «این بیت را ندارند» . ** ما «این بیت را ندارد» .

درو[1] امواج فوجی بود خونخوار — که آمد سرخرو از فتح کهسار
به پیش آن سپاه[2] کینه آلود — دوان[3] از هر طرف کوهی کتل بود
چو رو در ترکتاز آورد بیباك — از آن صحرا ببرد آن گله را پاك
دوان آمد شپان[4] سوی قبیله — بگفت آنرا که کارش بود حیله
هرآن آبی که میکردی تو در شیر — که بفروشی بخلق آنرا به تزویر[5]
جهان پا در مکافاتش چو افشرد — شد آن سیل آب و آمد گله را برد
سلیم از کف چرا نیکی گذاری — که پاداش عمل در پیش داری

در قحط سال*

**زبس شد فعل بد غماز چون مشك — جهانرا شد دماغ آخر ازآن خشك
ز خشکی سرو آمد بر لب جو[6] — به پیچ و تاب همچون شاخ آهو[7]
تفاوت نیست از خشکی ایام — میان استخوان و مغز بادام
خضر را از دم آبی نشان نیست — زمرگ خود خبرهستو ازآن نیست
اگر چه بحر[8] در هر[9] کوچهٔ موج — ز مرغابی و ماهی داشت صد فوج
کنون او را همین بر سر[10] حبابست — ولی او[11] هم هوادار سرابست
***بر آید[12] بال بط از قحطی آب — کبوتر وار خشك از چاه گرداب
****هجوم تشنگان بین گاه و بیگاه[13] — که گوئی یوسفی افتاده در چاه

۱- مجا «دران» ۲- ح «سیاه» ۳- مجب «روان» ۴- مجا «شبان آمد دوان»
۵- ح «تذویر» ۶- ما «جوی» ۷- ما «آهوی» ۸- ما «دربحر» ۹- مجب «راور» ۱۰- مجا «برسرهمیناورا» ۱۱- مجا «آن» ۱۲- ح «آمد» ۱۳- ح «گاه و بیگاه»

* عنوان از «ح» است. ** مجا «بعد ازاین دو بیت اضافه دارد»:

بسوزد تا جهان را چرخ سرکش — نهاده کندهٔ دوزخ درآتش
دماغ چشمه از خشکی چنان شد — که‌جای‌آب‌خون‌ازوی‌روان‌شد».

*** مجا«بعد از این‌یك بیت اضافه دارد:

ز خشکی دود بر خیزد ز روزن — دماغ شمع را از موم روغن».

**** مجب «این‌بیت راندارد».

طلبکاری نموده خلق بیتاب — بجای آتش از همسایگان آب
بهر دل تشنگی[۱] افکنده تابی — که یخ بندد بهرجا هست آبی
ز بس خشکی درو کرده است تأثیر — گلو را تر نسازد آب شمشیر
نیارد خوردنش مرد سپاهی — که خنجر تشنگی آرد چو ماهی
*بجست و جوی آب از جان خسته — ازآن پیکان چو پیکان زنگ بسته
خضر از تشنگی در وادی غم — عقیق اندر دهن دارد چو خاتم
نیابد ابر پیش او بسودا — بر آمد خشك از بس سنگ دریا
شود گر کاغذ ابری نمایان — از و دارند مردم چشم باران
بلند از خاك نبود کاغذ باد — بسوی ابر مکتوبی فرستاد
برای جستجوی آب تیشه — بهر سو میدواند نخل ریشه
چو لاله باغبان دارد بدل داغ — که بیدستان شد از بیحاصلی باغ
نهال از خشکی افتاده است در پیچ — ز بی برگی ندارد چون الف هیچ
بود سرو[۲] چمن بی ابر دلگیر — ازآن همچون یتیمان[۳] قدکشد دیر
خراج[۴] میوه عمری شد که از تاك — نمی‌آید بپای تخت تریاك
بناز آن گربه کورا[۵] بید پرورد — بموش آسیا میماند از گرد
دود تا در پی آبی بناکام — بخود مالیده روغن چشم بادام
ز خشکی رونق گلها شکسته — دل هر میوه‌ای در سینه خسته
نشد کار[۶] چمن از بند آسان — نمی‌آرد دعای گربه[۷] باران
**درین خشکی بمرگ دجله و نیل — فشاند[۸] خاك بر سر ابر چون[۹] فیل

۱ـ ح «دلبستگی» ۲ـ ما «ابر» ۳ـح «همچون قد» ۴ـ ح «چراغ» ۵ـ ما «داکو»
۶ـ ح «کاری» ۷ـ ح «گریه» ۸ـ ح ، مجا «فشانده» ۹ـ مجا «ابر برسر خاك»
* مجا «این بیت را ندارد» .
** مجا «بعد از این یك بیت اضافه دارد :

زبان از تشنگی در این بر و بوم — عیان‌کرده ز هر فیلی دو خرطوم».

بزیر گرد خشکی بسکه شد گم | کند زاهد بآب جو[1] تیمم
ز بس در آب صرفه[2] دلپذیر است | چو میرد تشنه‌ای عید غدیر است
بطرف چشمه سار از دست مرغان | چو آتش آب شد در سنگ پنهان
ز بیم فوج کبك کوهساری | چو آب کوزه شد دریا حصاری
ز بس خشکی بدریا روی آورد | کند گرداب همچون آسیا گرد
حباب جویبار از دور افلاك | شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاك
*ز خشکی شد دم ماهی بگرداب | غبار انگیز چون جاروب بی آب
ز مرغابی بهر سو داشت فوجی | نه فوجی ماند دریا را[3] نه موجی
چسان[4] دهقان نسازد سینه را چاك | عزیزی همچو گندم کرده در خاك
زمین را گاو در تحصیل گندم | شکنجه میکند با انبر سم
ز گندم دیده تا حسن برشته | فریبش خورده چون آدم فرشته
ز چشم خلق آب و نان نهانست | جهان را قحط سال آب و نانست
فروشد تا برای[5] قیمت[6] نان | چو گوهر آب را دزدیده دندان
ز بس آفت بخرمنهای مردم | تولد کرد مور از فرج گندم
ز رنگ[7] فتنه دهقان را بخانه | شده جو[8] سبز همچون رازیانه
شد ارزن بیضهٔ مور جفا[9] کیش | خورد چون مار اما بیضهٔ خویش
چو اندام سیه بختان مسجد | شپش افتاده در انبار کنجد
ملخ ره میبرد زان[10] جسته جسته | که حرص مزرع[11] او را پای بسته
چو اسپان عرب تند[12] و جهنده | ندیده هیچکس اسپ[13] پرنده
**زتیغ سبزه با[14] ناخن برد زنگ | باره شانه سازد تختهٔ سنگ

۱ـ مجا «بآب جوکند زاهد» ۲ـ مجب «غرقه» ۳ـ ح «مانده در دریا» ۴ـح «چنان»
۵ـ ح «بهای» ۶ـ مجب «فرستد تا برای قسمت» ۷ـ مجا «زنگ» ۸ـ ح «سر»
۹ـ ح «خطا» ۱۰ـ ما ، مجا «زان میرودده» ۱۱ـ ح «مضرع» ۱۲ـ ح «تیز»
۱۳ـ ح «اسپی» ۱۴ـ ح «تا»

* ح «این بیت را ندارد». ** مجب «این بیت را ندارد».

بچشم مور خرمن کرده[۱] انگشت ❊ شکسته خوشه چین را با لگد پشت
❊ ز گندم کرده[۲] دهر تنگك توشه ❊ مرصع تاج شاهانرا چو خوشه
❊❊ چنان عالم ز بی‌برگی خرابست ❊ که مرغ از بهر یکدانه کبابست
نمانده عاشقی در یاد بلبل ❊ بیکجو میفروشد خرمن گل
ز جلوه باز مانده[۳] کبك و تیهو ❊ زند قمری ز شوق دانه کوکو
نه چتراست انکه ظاهر کرده[۴] افسوس ❊ که نخل ماتم خود بسته طاووس
❊❊ چو این خشکی علم‌در عالم افراخت ❊ سموم آسا سوی هندوستان تاخت
جهان آشفته کرد از قحط و تنگی[۵] ❊ سواد هند را چون موی زنگی
درین قحطی مسلمانان گجرات ❊ چو نان بینند بفرستند صلوات
زبان از تشنگی در این بر و بوم ❊ عیان کرده ز هر فیلی[۶] دو خرطوم
سیاهان پی سوی در یوزه[۷] برده ❊ بزیر پوست همچون خون مرده

۱- ما «کرد» ۲- ح «کرد» ۳- ما «ماند» ۴- ما «کرد» ۵- ح «قحط تنگی»
۶- ما «زهر فیلی عیان کرده» ۷- ما «دریوز»
❊ ما «این بیت را ندارد».
❊❊ ح «بعد از این ۱۱ بیت اضافه دارد :
به پشتش عکس گرز ازبسکه زدمشت ❊ صدفرا شد شکم بر مهرهٔ پشت
ز بس مرگ نهنگان دیده بیتاب ❊ گریبان میدرید از موج گرداب
صدف گردید از آمد شدن پیر ❊ بدیگ شور بائی بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت ❊ بخونریزی که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون ❊ زند آنرا صدف هرچند صابون
زهر سو بخت از بس کشته در آب ❊ چو خم می پر از خون‌گشت گرداب
نهنگان در میان خون شناور ❊ بخون آلوده ماهی همچو خنجر
ز خون سر پنجهٔ مرغان آبی ❊ نشان میداد از دست کبابی
صدفرا شد ز زخم تیغ کینه ❊ چو پشت گوش ماهی روی سینه
صف امواج از خون دلیران ❊ قطار اشتران سرخ کوهان
تن ماهی ز زخم تیر چون دام ❊ صدف بادام و گوهر مغز بادام»
❊❊❊ مجب این بیت را ندارد و مجا پیش از این بیت یك بیت اضافه دارد :
ز شوق دانه‌ای گردیده بلبل ❊ سراسیمه بگرد خرمن گل».

بنقش پا سری[1] هر ناتوان را — که نان پنجه‌کش پندارد آن را
ز بس بگریست بر احوال مردم — نمانده یك مژه در چشم گندم
ز بی‌قوتی بتانرا پنجهٔ نغز — چو موسیقار خشك و خالی از مغز
اگر حرفی ز خوبان در میانست — حدیث حسن گندم‌گون نانست
بخانه هرکه بیند میهمان را — خورد در آستین چون فیل نان را
چنان[2] آرند پیش دشمن و دوست — که نان ترش گوئی قرص لیموست[3]
نمك از بس درین قحطی گران شد — نمکدان مردمان را سرمه‌دان[4] شد
سلیمانرا بود بر خوان درین شور — نمکدانی بتنگی چون دل مور
*نمك را بسکه بد خوردند مردم — نشان آن شد از روی زمین گم
ز مصحف آیهٔ[5] سوگند حك شد — قسم را کار با نان و نمك شد
**ز بیقوتی شده چشم بد و نیك — چو نان و آب مفلس خشك و تاریك[6]
سر از سودای نعمت‌های الوان — کله را کرده[7] انبان سلیمان
***زهمت آنکه می‌آراست[8] خوانرا — کنون پنهان خورد چون روزه[9] نانرا
کسی چون خضر اگر[10] آبی گزیند — بتاریکی خورد تا کس نه بیند
سلیمانرا دل از غم بیحضور است — که تنگی در میان خیل مور است
****چو شط چشم خلیفه‌گر پر آبست — عجب نبود که بغدادش خرابست
کسی را کی شود سیری میسر — که نان دارد بهای آب گوهر
که این سختی باو هرگز گمان داشت — چه شد آن‌چرب و نرمهیا که‌نان‌داشت
نشاید سفره‌ای دیدن بسامان — بجز مطرب کریمی نیست خوشخوان

۱ـ ح «سر» ۲ـ مجب «چونان» ۳ـ ح «لیمون» ۴ـ ما «مردمان و سرمه‌دان»
۵- ح «آیت» ۶ـ مجا ، مجب «باریك» ۷ـ ما «کرد» ۸ـ مجب «میزد دست»
۹ـ ما «خورد روزه» ۱۰ـ ما «کوچون خضر»
* ما ،مجا «این بیت را ندارند». ** ما «این بیت را ندارد» .
*** مجا «بعد از این یك بیت اضافه دارد:
بجستجوی آب از جای جسته — از آن‌پیکان چوپیکان زنگ بسته».
**** مجب «این بیت را ندارد» .

بود نان در تنور آن گونه دلخواه / که گوئی ماه کنعانست در چاه
عزیز آنکس که دارد میهمانرا / کند شیر و شکر دستار خوان را
بود بیگانه حرف آش در گوش / نمك شد اهل عالم را فراموش
بصد تلخی چو دریا کدخدائی / بجوش آورده دیگ[1] شوربائی
فتاده سنگی از این سقف مینا / شکسته کاسهٔ همسایه را پا
بخود می‌پیچد از گوشه نشینی / چو تار زلف خوبان موی چینی
سگان را در دهن از خوان شاهان / نه‌بینی استخوانی غیر دندان
* نخورده گربه‌ها از خوان امید / بجز باد هوا[2] چون گربهٔ بید
بلب حرفی ندارد سفره جز این / که مهمان گر رسد برخیز و بر چین
دل مردم زند از هر کناره / ببوی گوشت خود را بر قناره[3]
نیابد گوشتی قصاب دلگیر / که شاهین ترازو را کند[4] سیر
جهان موشی بصد جان[5] میفروشد / ولی موشی در انبان میفروشد
بهر جا گربه‌ای از دور دیده / سگک نفس از قفای او دویده
جهان گردیده بر رواس[6] تاریك / سر فرزند خود افکنده[7] در دیگ
ز گیپائی مپرس و از دکانش / بود پستان مادر شیردانش
بدور افکنده[8] زین قحطی ز دامن[9] / ترازو سنگ خود را چون فلاخن
چنین کز خوردنی شد دست کوتاه / شکم را میتوان گفتن تهی گاه
بر آورده نی انبان دار فریاد / سلیمانرا ز قحط انبان پر باد[10]
عبث رستم بفکر هفت خوانست / که یك نان هرکه یابد پهلوانست
گرفته چون گدایان کاسه کشکول / خلیفه از برای آش بهلول
بجز نرگس نه‌بینم سرفرازی / که باشد صاحب نان و پیازی

۱ـ ح «آورده شوربائی» ۲ـ مجا «باد و هوا» ۳ـ ح «کناره» ۴ـ مجا «ترازوکند»
۵ـ ح «خوان» ۶ـ ح «زوریش»، مجا «کله‌پز»، مجب «برروش» ۷ـ ما «افکند»
۸ـ ح «افکند» ۹ـ ما «بدامن» ۱۰ـ مجب «فریاد» ، ما «برباد»
* مجا «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد:
ز بس ترشست صاحب سفره را رو / بموج سرکه ماند چین ابرو».

ز روغن گشت[1] خالی مغز کنجد   نمانده آرد در انبان سنجد
رود گلچین پی بلبل ببستان   کزو سازد کبابی همچو مستان
بقمری باغبان زان[2] میدهد رو   که خواهد بیضه‌اش را[3] را بهرکوکو
ز قحطی سودهٔ آهن[4] بدندان   دهد خاصیت حلوای سوهان
بدل چون شوق شیرینی نهد بند[5]   سر فرزند باشد کلهٔ قند
ز بیقوتیست در هر خانه شیون   ز ناچاری[6] سر[7] شوهر خورد زن
بکشتن گشته هر مادر سزاوار   ز بس فرزند خودرا خورده[8] چون‌مار
و با شد آبروی کار قحطی   گل مرگی شگفت از خار[9] قحطی
پی دفع خلایق زشتی کار[10]   شده چون گرگ یوسف آدمی خوار
چنان دستی بقتل عام بگشاد   که در تیغ اجل صد رخنه افتاد
نبرد اما ز دست انداز گردون   زچندین رخنه یك‌کس جان‌به‌بیرون
خضر تا گشت ازین مرگی خبردار   کفن بر دوش میگردد[11] علم وار
شده نزدیك کز مرگی سیاهان   ازین گلشن بر افتد تخم ریحان
اجل سرها ز بس بر باد دادی   منار کله شد هر گرد بادی
کثافت فرش در بازار و خانه   مگس حلوا خور اهل زمانه
رود[12] بوی بد از هرسو بصد میل   به بینی زان گرفته آستین فیل
ز جوش مرده گور و گور کن نیست   بغیر از چشم پوشیدن کفن نیست
بهر جا زنده‌ای هم میشود فاش   بود مرده کشی کارش چو نقاش
چنان از رونق کارش غرور است   که گوئی گور کن بهرام گور است
چنان غسال را چین بر جبین است   که پنداری مگر خاقان چین است
زمانه[13] تخته‌کش خودکس[14] چگوید   الهی مرده شو او را بشوید

۱- ح «روغن‌خالی» ۲- مجب «زو» ۳- ح «از» ۴- ح «آهن را بدندان»
۵- ما «به‌بندند» ۶- مجا «بناچاری» ۷- مجب «ناچاری شوهر» ۸- ح «خورد»
۹- ح «کار» ۱۰- مجب «زشتی ازکار» ۱۱- ح ، مجب «میگیرد» ۱۲- ح «دود»
۱۳- ح ، مجا «زناز» ۱۴- ح «خودکشی»

ز بس سرها بخاك افكنده گردون / بساط كاسه گر شد روی هامون
نشاید یافتن یك سر كه افلاك / نكرد از دشمنی در كاسه‌اش خاك
*درین کشور چنان خوفی براه است / که درهر گام صدسر بی کلاه است
چو ما از طالع خود نا امیدیم / چنین وقتی بهندستان رسیدیم
درین کشور همه پامال قحطیم / ز[1] بیقدری متاع سال قحطیم
ز دلگیری بما حسرت نصیبان / سواد هند شد شام غریبان
بهرکس باشد او را طبع روشن / زمانه کینه دارد[2] خاصه با من
من آن آشفتهٔ شوریده حالم / که دارد ریشه در آتش نهالم
نداند[3] غنچه‌ام رسم شکفتن / چکد چون زخم[4] خون ازخندهٔ من
چو بادامم ز زخم تیر ایام / دلی دارم ولی چون مغز بادام
ز زخم تیغ دارم یادگاری / نشانها چون بنای خشت کاری
برم دستی اگر برغنچه از دور / بر آرد خار همچون نیش زنبور
**زند[5] بر سینهٔ من شاخ گل تیر / برویم میکشد آیینه شمشیر
ز حیرانی بعکس من چو[6] جوهر / بود آیینه زندان سکندر
نمیداند بغیر از فتنه زادن / شب گیسو بخون غلطیدهٔ من
ز غم آسوده‌ام دارد حزینی[7] / نمی‌افتد گره بر موی[8] چینی
نگردم همچو ابر[9] از قطره سیراب / بود دریاکشی کارم چو گرداب
دلم را کی ز جام می فتوح است / که موج باده‌ام سوهان روح است
بود بی سایه دیوارم ز پستی / ندارم جای داغ از تنگدستی
بمن زندان بود این باغ[10] دلگیر / فغان بلبلان آواز زنجیر

۱ـ ح «به» ۲ـ مجا «ورزد» ۳ـ ما «ندانم» ۴ـ مجا «چکد زخم» ۵ـ ح «زنم»
۶ـ مجب «ز» ۷ـ ح «خزینی» ۸ـ ما «کار» ۹ـ ح «بحر»، مجب «چون صدف»
۱۰ـ مجب «داغ»

* مجب «این بیت را ندارد». ** ما «این بیت را ندارد».

نفس[۱] در سینه‌ام دایم ز تنگی — بهم پیچیده همچون موی زنگی
ببازاری که بختم گشته رهبر[۲] — بود گرد یتیمی آب گوهر
کند بر فکر شعرم خنده تقدیر — که دارم[۳] تکیه بر کاغذ چو تصویر
*سخن بر[۴] من نیفزود آب و تابی — گل کاغذ نمی دارد گلابی
بدعوی خصم اگر با من ستیزد — بجز افتادگی از من چه خیزد
بگاوی شد یکی گوساله گستاخ — فکندش از خصومت شاخ بر شاخ
ز کار او خجل شد گاو مسکین — سپر انداخت پیش او ز سرگین
فغان کز اقتضای دور دینی[۵] — پریشانی نرفت از زلف معنی
سواد لفظ[۶] بر حالش گواه است — بلی روی پریشانی سیاه است
سلیم این گفتگوی عارفان نیست — گزیری از تقاضای زمان[۷] نیست
**یکی گفتا قلندر مشربی را — که بیقوتی مرا افکنده[۸] از پا
ز ضعفم در تن خشکیده[۹] نم نیست — قلندر در جوابش گفت غم نیست
جهان شد خلق افیونی ز تنگی — تو هم باریك شو چون فکر بنگی
زبان بر اهل معنی سود باشد — الهی عاقبت محمود باشد

جنگ هاجو

بیا بلبل که ایام بهار است — گلستان خوشتر از آغوش یار است
صف‌آرا شد چمن از بید و شمشاد — علمدار سپاهش سرو آزاد
بهار از جنگ دی برگشت فیروز — نوید فتح آورده است نوروز

۱- ح «قفس» ۲- مجب «برسر» ۳- مجا «دارد» ۴- ما«از» ۵-ح«بینی»
۶- ح «زلف»، مجب «نقطه» ۷- مجب «زبان» ۸- مجا «افکند» ۹- ح «افسرده»
مجب «خشکیده»

* مجا بعد از این یك بیت اضافه دارد :

ز خویشم چون کمان حلقه پا بست — که زور خویش دستم برقفا بست».

** مجب «این بیت را ندارد».

*شد از فتحش در اطراف زمانه / صدای رعد کوس شادیانه
بخوشخوانی در آمد مرغ گستاخ / موذن وار بر گلدستهٔ شاخ
جهان چون روی خوبان گشت پر گل / بسر ابر سیاهش چتر کاکل
بباغ از باد بوئی می‌شنیدند / کدوها هر طرف گردن کشیدند
چمن شد بسکه تنگ از گل پیاله / ستاده بر سر یکپا چو[۱] لاله
چو آهوی ختن در باغ گردید / ز سایه نافه افکن گربهٔ بید
ز موج ابر شد بر روی گرداب / نمایان جوهر آیینهٔ[۲] آب
ز ده خیمه بطرف جویباران / کدو همچون سپاه سربداران
چمن میخواهد از شوخی کند ساز / چو گلزار پر طاووس پرواز
چنان سرسبزی از دورش[۳] پدید است / که گوئی شعله شاخ سرخ بید است
برون آورده دست[۴] از آب عریان / ز شوق آستین لاله مرجان
**زد از ذوق عروسی زمانه / دم ماهی بزلف موج شانه
فضای دشت چون دامان گلچین / ز بس کز لاله و گل گشت رنگین
چنان آهو شد از حیرت زمین گیر / که گوئی پایش از سم رفته در قیر
کشیده چادر از ابر بهاران / گلستان از برای آب باران
ز بس گل بست آئین زمانه / بطوطی شد قفس آئینه خانه
چمن از آتش گل در گرفتست[۵] / کدو گردنکشی از سر گرفتست[۶]
اگر داری سر و برگ تماشا / نگاه خویش را سر ده بصحرا

۱ـ مجب «بیکپا ایستاده همچو» ۲ـ ما «آئینه وآب» ۳ـح «دوستش» ، مجا . مجب «دودش» ۴ـ ح «است» ۵ ، ۶ـ ح «گرفته» ، مجا « گرفته است » .

* ح «بعد از این یك بیت اضافه دارد .

بهار آمد که همچون اهل تذویر / ز شبنم آب ریزد صبح درسیر».

** « مجب بجای مصرع دوم این بیت مصرع دوم بیت چهارم بعد را آورده است و بعد از آن چهار بیت را ندارد ».

غزالان را سم از شوخی شکسته — ندارد تاب جستن کفش جسته[۱]
گلستان را همه شب پاسبانست — بخواب روز نیلوفر از انست
ز کیفیت جهان لبریز چون جام — چمن از ابر چون طاووس در دام
نموده پنجهٔ خود غنچه لاله — که می‌باید درین موسم پیاله
چو مجنون لیلی از شوق تماشا — بجای پا نهاده سر بصحرا
بخاك از موج گل هر گوشه صد دام — تذروی خفته پنداری بهر گام
چنان گلبن زگل رنگین نگار است[۲] — که گوئی چتر طاووس بهار است
*چراغان گلست و در گلستان — بود ابر سیه دود چراغان
مگر[۳] خورشید در ابر سیاه است — که فیل نور تخت پادشاه است
شهنشاهی که در صاحبقرانی — بود ثانی و او را نیست ثانی
جهان زیر نگین چون آفتابش — ازان شاه جهان آمد خطابش
فروغ جبهه‌اش در چشم بینش — چراغ بارگاه آفرینش
شکست هر دلی را مومیائی — چراغ نیك و بد را روشنائی
نشیند همچو ارکان چون مربع — بود مهر و[۴] فلك تخت مرصع
کند در انجمن چون چهره تابان — شود روشن دل نیکان و پاکان[۵]
بلی آید چو شمعی[۶] در میانه — چراغان میشود آئینه خانه
دلش نوشیروانی[۷] کز سعادت — نفس را کرده زنجیر عدالت
بزیر چرخ آن ذات همایون[۸] — بود چون در درون خم فلاطون
ز حکمت میتواند لطف او کرد — علاج شیر برفین[۹] از تب سرد
ظفر را تختهٔ تعلیم تیغش — کلید فتح هفت اقلیم تیغش
فکنده قدرتش شیر افکنانرا — شکسته گردن گردنکشانرا

۱ــ ح «خسته» ۲ــ مجا «بیارست» ۳ــ مجا ، مجب «مگو» ۴ــ مجا «مهر فلك»
۵ــ مجب «پاکان و نیکان» ۶ــ ح «شمع» ۷ــ ح «نوشیروان» ۸ــ مجا «همایون»
۹ــ مجب «سررفتن»
* مجب «این بیت را ندارد» .

*بر آرد آتش ار ورزد باو کین   چنار آسا ز خود بهرام چوبین
زد از کینش اگر خاقان چین دم   ز دستش رفت چین آستین هم
*ز عدلش تابد از نوشیروان رو   سر زنجیر او در گردن او
ز عدلش جوهر شمشیر خونخوار   شده ار بیم همچون کاه دیوار
ز جودش مفلسان گشته توانگر   گدایان[1] را چو ماهی خرقه پر زر
فلك بر آستانش کرده تسلیم   ز ماه نو کلید هفت اقلیم
ز روی قهر هرجا ماجرا کرد   نیارد کوه از بیمش صدا کرد
نویسم وصف جودش چون بنامه   رود آب طلا از جوی[2] خامه
بعهدش رفته از روی تنعم   ز بانگ آسیا در خواب گندم
زند هر جا ز عاجز پروری دم   گریزد آفتاب از موج شبنم
بود تا در کف دستش همیشه   درو گوهر چو دندان کرده[3] ریشه
شهانرا چشم بر دست گدایش   ستون دولت ایشان عصایش
ز لطف او دل آزادگان شاد   بود در سایهٔ او سرو آزاد
چنان کوه شکوهش را گرانیست[4]   که رنگ خاك راهش آسمانیست[5]
ز خونریزی تیغش چون زنم حرف   سیاهی میشود در[6] خامه شنجرف
ز منعش باد[7] اگر آرد پیاله   بسوزد می درو چون داغ لاله
بود سجادهٔ دین تختگاهش   طریق شرع باشد شاهراهش
در آید چون بطاعت در صف دین   فلك تسبیح می‌آرد ز پروین
چو ابر افکنده[8] گر سجاده بر آب   شده قبله نما ماهی بگرداب
سر اسلام ازو بر آسمانست   گواه این سخن اسلامخانست
جوان بختی که از تأثیر اقبال   خدا و خلق ازو[9] باشند خوشحال

۱- مجب «که ایمان» ۲- ح «روی» ، مجب «چوب» ۳- مجب «کرد» ۴- ما «گرانست»
۵- ما «آسمانست» ۶- ح ، مجا «بر» ۷- ما ، مجب «باد» ۸- مجا «افکند»
۹- ح «او»
* مجب «این بیت را ندارد» .

خلایق در حریم پردهٔ راز | چو موسیقار در وصفش هم‌آواز
*فلك قدری که چون خورشید تابان | بخار و گل رساند فیض یکسان
**بباغ لطف عامش از تجمل | چراغ خار[۱] دارد روغن گل
بود کلکش کلید رزق مردم | بمحتاجان صریرش در تکلم
***کفش دریا وابرفیض[۲] خامه است[۳] | برات بخشش او گنج نامه است[۴]
غلط در جمع و خرج باغ کم دید | که شست[۵] غنچهٔ زنبق نبرّید
***ز بس دزدی بعهد[۶] او برافتاد | نمی‌دزدد هنر شاگرد از[۷] استاد
شده خورشید فرش درگه او | کند چون خشت خواب چار پهلو
سر خصمش نمیخواهد مددگار | رود همچون کدو خود بر سر دار
ز بس شد عجب خوار[۸] از مشرب او | سبك شد از منی[۹] سنگ ترازو
زبون اوست خصم تیره کوکب | که باشد روز را پا بر سر شب
بهر سینه که سازد راست انگشت | جهان همچون کمانش تیر از پشت
نگهبان خفته است و پاسبان[۱۰] مست | که‌عالمرا چوحفظش[۱۱] شحنه‌ای‌هست
*****رسیده کار عدل او بجائی | که در هنگام مستی از بنائی
کند خشتی چو فیل شورش اندیش | کند خاك و فشاند بر سر خویش
همیشه گر چه دزد[۱۲] غارت اندیش | بریدی خانهٔ مردم از این پیش

۱- ح «خانه» ۲- ح «کف دریا باو فیض ابر» ۳- ح «خامه» ۴- ح «نامه»
۵- مجب «شصت» ۶- ح «بعهدی» ۷- ح «ز» ۸- ح «خوارعجب» ۹- مجب «زمین»
۱۰- ح «است پاسبان» ۱۱- مجب «بحفظش» ۱۲- مجا «حسن»

* مجا این بیت درحاشیه نوشته شده است.

** ح «بعد ازاین يك بیت زیررا اضافه دارد :

بدست آوردن دلهاش کار است | خوشی‌آن صیادکورا این‌شکاراست».

*** مجا بعد از این ۲ بیت اضافه دارد :

بدست او قلم چون نی بدریاست | جهان را ذات او چون می بمیناست
خورد گر آب جوی خامهٔ او | شود همچون زبان ماهی سخن‌گو».

**** ح «بعد ازاین يك بیت اضافه دارد :

ز بیمش تیغ چون مار افکند پوست | مراد از پوست اینجا جوهر است».

***** ما ، مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد» .

کنون آن رسم از بس بر فتاده / کمان را کس نمیسازد[1] کباده
*بهر کشور که صاحب صوبه گردید / درو هر ده بشهر مصر خندید
چو در بنگاله عدل او علم شد / ستم را دست از تیغش قلم شد
بعهدش همچو صبح صدق اندیش / بیکجا آب خوردی گرگ با میش
ز روی عدل[2] داد خلق میداد / ولی دریا ز دستش داشت فریاد
نشسته بود روزی عدل گستر / بمسند همچو در آیینه جوهر
که پیدا قاصدی با این خبر گشت / که روی اهل کوچ از قبله بر گشت
شدند آن فرقهٔ شوریده ایام[3] / طلبکار مدد[4] از اهل آشام
سپاهی آمد از[5] انجا سوی کوچ / که شد مغز سپهر[6] از شورشان پوچ
**ز بس برخاست[7] گردفتنه ازجوش / زمین با آسمان شد دوش بر دوش
بیابان[8] شد ز موج فیل کهسار / نشان پایشان بر هر طرف غار
بساط دهر از فیل و پیاده / نشان از عرصهٔ شطرنج داده
بر آمد فوج از دریا که ایام / ازان تر دامنان شد همچو[9] حمام
گروهی سر بسر[10] مجنون و مجهول / بیابانی و صحرا گرد[11] چون غول
برای رونمای شهر و منزل / همه مرغ سیاه آورده از دل
گران دیدارشان بر دل چو زنجیر / خنك تر روی‌شان از روی شمشیر
بود سوراخ گوش از گوششان[12] بیش / غلط گفتم که از بد خوئی خویش
ز بس بر گوششان سیلی رسیده / شده همچون دف مستان دریده
زخونخواری[13] بریشان خون به‌ازمی / کمان و تیر ایشان هر دو از نی[14]
زره بینی چو ایشانرا بر اندام / بدانی چیست معنی دد و دام

۱ـ مجب «نمیسازدکمانراکس» ۲ـ مجا «خلق» ۳ـ ما «اندام» ۴ـ ح «مددکارطلب»
۵ـ ح «ز» ۶ـ ح «زمین» ۷ـ ما «برخواست» ۸ـ مجب «نمایان» ۹ـ ح «صحن»
۱۰ـ مجب «برسر» ۱۱ـ ح «کرده» ۱۲ـ ح «روی‌شان» ۱۳ـ ح «نه‌خواری»
۱۴ـ ح ، ما «پی»
* مجب «این بیت را ندارد» ** ح ، مجا «این بیت را ندارد» .

*چو بشنید این خبر آن کوه تمکین   وقارش کرد رسم صبر آئین

نشد طبعش ازین اندیشه در تاب   چه غم دارد ز سنگ آئینهٔ آب

پس از یك ماه فرمان داد تا فوج   شود دریا نشین چون لشکر موج

ضروریات لشکر چون رقم کرد   برادر را بسرداری علم کرد

بود بر سر سپه را فرض سردار   چو[1] بسم‌الله در آغاز هر کار

برادر را چو کار افتاد[2] بر سر   کرا سوزد[3] برو دل جز[4] برادر

بهر کاری برادر باشد انباز   کسی نشنیده[5] از یکدست آواز

فروغ جبهه و تخت[6] سعادت[7]   گل اقبال و زین دین و دولت

**سیادت خان چراغ خانهٔ زین   ولیکن برق سوزان در صف کین

سوار اسپ شد از روی تعجیل   نهنگ آری کجا و حوضهٔ فیل

ازو زین خانهٔ اقبال گردید   سر دشمن بره پامال گردید

فلك در خدمتش از جای بر جست   بسان شیشهٔ ساعت کمر بست

روان شد با سپاه نصرت آئین   دعا میرفت و از[8] پی فوج آمین

سوی آن ملك لشکر گشت راهی   ز خشکی و تری چون مرغ و ماهی

روان گردید از[9] دریا تواره[10]   چو در بحر فلك فوج ستاره

ز دریا خاست[11] آشوبی که طوفان   ز حیرت خشك شد چون موج سوهان

صف امواج آن[12] دریا ز تنگی   بهم پیچید همچون موی زنگی

ز موج از بیم آن خیل خجسته   طناب لنگر[13] دریا گسسته

نهان شد ابر چون دید آن سیاهی   بزیر آب همچون دام ماهی

شد از دریا صدف بر روی هامون   پریشان همچو نقش پای مجنون

۱ـ ح «که»   ۲ـ ح «افتاده»   ۳ـ ح «کراسوزد»   ۴ـ مجا «چون»   ۵ـ ح «نشیند»

۶ ـ ح «جبهه بخت»   ۷ ـ ما «بخت و سعادت»   ۸ ـ ح «وز»   ۹ ـ مجا «در»

۱۰ـ ح، ما «نواره»   ۱۱ـ ما «خواست»   ۱۲ـ مجب «این»   ۱۳ـ مجب «لشکر»

* مجب «این بیت را ندارد».   ** مجا «این بیت را ندارد».

گریزان شد صف امواج دریا / چو خیل آهوان بر روی صحرا
* صدف میگفت[1] کز تاراج لشکر / یتیم من کجا بیرون برد سر
بساحل کردی از بیم سپاهی[2] / زر خود را نهان در[3] خاك ماهی
ز تنگی سوده گشت[4] از بس بگرداب / گهر شد در صدف همچون سفیداب
ز خشکی نیز فوجی شد روانه / کزان آید بلرزیدن زمانه
علم در صف بپوششهای زرین / مزین گشت چون بهرام چوبین
مرصع شد بجوهرهای خوش لون / قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین میدرخشید / بفرق تیغ بندان همچو خورشید
کمان میشد زره پوشان لشکر / که شد کان طلا سد سکندر
ز فوج فیل و اسپ دشت پیما / پر[5] از کوه و کتل شد روی صحرا
ز جولان سمند باد رفتار / ره خوابیده شد چون موج[6] بیدار
علم بود آن سپه را بر چپ و راست / الفهائی که در انّافتحناست
شدند از گرد رفت از[7] بس بتاراج / زمینداران بمشتی خاك محتاج
بسوی آسمان از شهر و پوره / بسان دیو زد آتش تنوره[8]
پس از چندی که منزل می بریدند / بنزدیکی آن سرحد رسیدند
چو آن جمع[9] پریشان را خبر شد / که از لشکر جهان زیر و ز بر شد
هزیمت داد شان بر باد چون خاك / از ان ناپاك چندان عرصه شد پاك
سراسر قلعه‌های آن حوالی / دل خود را از ایشان کرد خالی
چه[10] دید آیا اجل زان خیل کافر / که مهلت داد شان تا سال دیگر
سپاه نصرت آئین چون رسیدند / ز مقهوران اثر بر جا ندیدند
چو از بهر امور ملك یك چند / نشست انجا سپهدار خردمند

۱ـ ح «میگشت» ۲ـ ح، ما «سیاهی» ۳ـ مجا «بر» ۴ـ مجب «شد» ۵ـ مجب «چه»
۶ـ مجب «مار» ۷ـ مجب «رفتن» ۸ـ ما «بشوره» ۹ـ ح «آن پریشان»، مجا «مجمع»
۱۰ـ ح «چو».
* ح «پیش ازاین یك بیت مثنوی ـ در قحط سال ـ بقرار زیر آورده است:
زمرغابی بهرسو داشت فوجی / نه‌فوجی‌مانده دریارا نه‌موجی».

بر آمد ابرهای بر شکالی — جهانرا همچو کهسار از حوالی
شد ابر تیره از[1] اطراف آفاق — فلك پیما چو دود آه[2] عشاق
برای دست طوفان شد ز گرداب — گشاده آستین دریا چو اعراب
جهان از جوش باران گشت پنهان — بزیر آب همچون ملك یونان
چنان ابراز پی هم قطره میریخت — که گوئی زاهدی را سبحه بگسیخت
ز جوش ابر نیسانی بگرداب — نهان شد در نمد آئینهٔ آب
ز بس سیلی روان از هر طرف شد — زمین در آب پنهان چون صدف شد
ز گل گفتی که موج دجله و رود — بود چین جبین[3] صندل آلود
خلایق را در آن طوفان پر جوش — رسیدی از لب هر موج در گوش
که دور آدم خاکی سر آمد — زمان[4] آدم آبی در آمد
بران سر بود ابر بر شکالی — که دریا[5] را کند از آب خالی
جهان شد سبز ازان طوفان پر قهر — که گردد رنگ سبز از خوردن زهر
درین طوفان سپاه نصرت آثار — تهی گردید[6] از آلات پیکار
* ز نم افتاد دیگ توپ از جوش — تفك شد همچو شمع کشته خاموش
یلان را خنجر بنیاد افکن — شد از زنگار همچون برگ سوسن
نهان آیینهٔ تیغ گهر تاب — بزیر سبزهٔ زنگار چون آب
ز سبزی شد دلیران را بجرگه — چهار آیینه همچون چار برگه
ز نم آمد کمان خشك اعضا — به پیچ و تاب همچون موج دریا
عقاب تیر را شد آشیان تر — چو شاهین ترازو گشت بی‌پر
تفك را از نم ابر جهان تاب — خزینه گشت چون حمام پر آب
ز برق اندازی ابر پر آشوب — نفس از بیم دزدیده بخود توپ

۱ـ مجب «بر» ۲ـ ح «آه دود» ۳ـ مجا «چین‌چین» ۴ـ ح «که دور»
۵ـ ح «دریاکند» ۶ـ ح «گردند»
* ح «بعد ازاین یك بیت اضافه دارد :
بر اندام عقابان ظفر کار — پرطوطی‌شده‌جوشن ز زنگار».

ولی از جانب خان فلک شان   چنان میشد همه اسباب سامان
که شد یکسال منزلگاه آنجا   نخوردند آن سپه آبی ز دریا
روان میکرد اسباب و خزینه   شده مجموعهٔ آنها سفینه
سخن کوتاه چون آن ابر پر شور   پس از نه ماه شد از آسمان دور
ز دریا داد بیرون تاب خشکی   پدید آمد بروی آب خشکی
بساط سبزه دید و گفت گردون   که خوب آمد زمین از آب بیرون
*زمین زدغوطه همچون بط بگرداب   برون آمد برنگ طوطی از آب
بجنبیدن در آمد باز لشکر   زمین و آسمانرا رفت لنگر
روان گشتند از دنبال دشمن   همه فولاد پوش از خود و جوشن
بخیل کافران هم بهر پیکار   کمرها بسته شد اما ز زنار
چنان آمد صف کفار در جوش   که بت چون سنگ سودا شدزره‌پوش
بیکدیگر چو گردیدند نزدیک   جهان از گرد لشکر گشت تاریک
بدریا جنگ را شد جمع اسباب   چو جنگ میکشان در عالم آب
کمانداران چو مهرویان دلکش[۱]   زدند از هر طرف دستی بترکش
در آغوش آمدن شد بی بهانه   کمان چون[۲] شاهدان نرم شانه
بسوی دستها تیر[۳] جگر دوز   پریدی همچو مرغ دست آموز
یلان را خنجر فولاد می جست   بقصد خصم همچو ماهی از دست
ز دو جانب دو فوج[۴] شورش انگیز   بهم چون موج دریا شد جلو ریز
دو لشکر یعنی آن خلق دو عالم   چو ابر و دود پیچیدند بر هم[۵]
ترحم کشته شد اول در ان حرب   ز خون او علم چون شمع شد چرب
مروت همچو عنقا گشت مستور   حیا چون خضر شد از دیدها[۶] دور

۱ـ ح «لشکر»   ۲ـ ح «کمان شاهدان»   ۳ـ ح «تیری»   ۴ـ مجب «هر جانب سپاه»
۵ـ ما «درهم»   ۶ـ ما «دیده‌ها»
* مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارد».

چنان برخاست[1] شور از هر کناره — که از آشفتگی مرغ نظاره
پر خود را ز بس رم‌کرد ازان جوش — ز مژگان کرد در خانه فراموش
ز یك جانب بر آمد نالهٔ کوس — ز یکسوی دگر افغان ناقوس
فلك را از دم خود کرّنا داد — برنگ لاجورد سوده بر باد
نهنگ از بیم آن گردید[2] بیهوش — صدف را گشت گوهر پنبه در گوش[3]
نفیر از تنگی جا داد میکرد — ز راه آستین فریاد میکرد
بر[4]آمد از تفنگ و توپ جانکاه — زمین و آسمان در ناله و آه
به‌خیل فتنه جویان توپ روئین[5] — همیکرد از ته دل آه و نفرین
بچرخ افراشت دود تیره خرگاه — تفك را شعله شد شمع نظر گاه
شد آن[6] دریا ز دود کینه خواهی — نهان چون آب حیوان در سیاهی
ز تاریکی بکار خود شده مات — سپه چون خیل اسکندر بظلمات
نشد ظلمت بنوعی سایه افکن — که بشناسد کسی از دوست دشمن
متاع نیك و بد میرفت در کار — بیك قیمت دران تاریك بازار
ز دود تیرهٔ خورشید نایاب — چو مژگان گشت تیغ او سیه تاب
زبس میتاخت[7] کشتی ازچپ و راست — غبار از کوچه‌های موج برخاست[8]
عقاب تیر پران پر بهم زد — خروس[9] عرش بانگی بر قدم زد
*گمان بردی بدریا زان زد و گیر — شتر مرغیست[10] هر موج از پر تیر
تفك را گشت آتش دزد خانه — تهی کرد آنچه بودش در خزانه
صدای توپ ماهی را دران جوش — حباب آسا دریده پردهٔ گوش
گهر شد بسکه آب از تاب شمشیر — صدف را گشت ازان پستان پر ازشیر
ز عکس خنجر اندیشه فرسا — بدریا تنگ شد بر ماهیان جا

۱ـ ما ، مجا «برخواست» ۲ـ ح «گردیده» ۳ـ مجا ، مجب «پنبهٔ‌گوش»
۴ـ ما ، مجب «در» ۵ـ ما «وزوبین» ۶ـ مجب «این» ۷ـ مجب «میساخت»
۸ـ ما «برخواست» ۹ـح «خروسی» ۱۰ـح «مرغست».
* مجب «این بیت را ندارد و بیت بعدی تکراری نوشته شده است» .

ز بس تنگی بدریا دید طوفان | پناه آورد سوی آب پیکان
صف امواج دریا زان زد و گیر | چو موج بوریا شد از نی تیر
به[1] پشتش عکس گرز از بسکه زد مشت | صدف را شد شکم بر مهرهٔ پشت
ز بس مرگ[2] نهنگان دید بیتاب | گریبان میدرید[3] از موج گرداب
صدف گردید از آمد شد تیر | بدیگ شوربائی بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه[4] قامت | بخونریزی که تا روز[5] قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون | زند آنرا[6] صدف هر چند صابون
ز هر سو ریخت از بس کشته در آب | چو خم می پر از خون گشت گرداب
نهنگان در میان خون شناور | بخون آلوده ماهی همچو خنجر
ز خون سر پنجهٔ مرغان آبی | نشان میداد از دست کبابی
صدف را شد ز زخم تیغ کینه | چو پشت گوش ماهی روی سینه
صف امواج از خون دلیران | قطار اشتران سرخ[7] کوهان
تن ماهی ز زخم تیر چون دام | صدف بادام و گوهر مغز بادام
از ان سرها که از شمشیر بیداد | حباب آسا بروی آب افتاد
برد تا موج ازان ورطه برون سر | کدوها بسته بر خود چون شناور
فکنده پنجه‌ها تیغ گران سنگ | وزان گردیده[8] دریا پر ز خرچنگ
* ز بس انگشت کز دریا پدید است | صدف گفتی که طاس چل کلید است
ز ساق و ساعد از آن کینه خواهی | شده گرداب طشتی پر ز ماهی
چو شد آخر نسیم[9] لطف یزدان | چو آتش خیل دشمن روی گردان
صف جمعیت ایشان در آن آب | پریشان شد چو بر آیینه سیماب

۱ـ ما «ز» ۲ـ ح «ز بس نهنگان» ۳ـ ح «میدرد» ۴ـ مجب «نشر» ۵ـ مجب «دور» ۶ـ مجب «ز رندان» و در حاشیه «صدف بروی زند هرچندصابون» است

۷ـ مجب «برج» ۸ـ ح «گردید» ۹ـ ح «شد آخر نسیمی».

* ح «این بیت راندارد».

هزیمت بودشان از بس عنانکش | بزیر[1] پایشان شد آب آتش
*روان گشتند بهر کینه خواهی | نهنگان از قفای فوج ماهی
بساحل بیشه‌ای پر خار و خس بود | که باد از شاخسارش در قفس بود
درختانش چو خیل دیو گستاخ | فکنده در خصومت شاخ بر[2] شاخ
بهم پیچیده بر شاخ درختان | ز تنگی برگها چون بیرهٔ پان
درو از سبزه[3] فرش خاك[4] مخمل | ستون خیمهٔ افلاك صندل
درخت عود او آنگونه[5] سرکش | که گردیدی ز بیمش آب آتش
نهال آبنوس آن زنگی مست | که برگش داشت ساق عرش دردست[6]
ز بس دیده فشار از تنگی جا[7] | سیه گردیده[8] اندامش سراپا[9]
فتاده از درختان سایه بر خاك | که میگوید[10] ندارد سایه افلاك
بتسخیر فلك بر خیل اشجار | درخت جوز هندی گشته سردار
زده چون نوجوانان قبیله | ز برگ خود اتاقه نخل کیله
درخت بر بریشه داده آغوش | کشد زنجیر خود چون فیل بردوش
ز نخل انبه‌ای آن کهنه بیشه | زمین چون انبه گشته پر ز ریشه
** ز نخل کدهلش[11] آن سفله آئین | چگویم من که بروی باد نفرین
که اوضاعش چو اهل روزگار است | شکم پروردن او را کار و بار است
بعزم بیشه آن خیل جگر تاب | برون جستند همچون ماهی از آب
صف ایشان بروی دشت وهامون | پریشان گشت همچون موی مجنون
دلیران دست خونریزی گشادند | چو آتش اندر آن[12] بیشه فتادند

۱ـ ح «بزیری» ۲ـ ح «در» ۳ـ مجب «سبز» ۴ـ ح «خواب» ۵ـ ح ، مجب «انکونه» ۶ـ ما «بر» ۷ـ مجب «جای» ۸ـ ما ، مجب «آیینه» ۹ـ مجب «پای» ۱۰ـ ح «میگوی» ۱۱ـ ح «کدهل» ۱۲ـ ما مجب «اندرون»

* ح «پیش ازاین دو بیت اضافه دارد :

ازان جمعی پریشان حال بیتاب | نه چندان کشته افتادند در آب
که دریا عمرها زان خاروخاشاك | بجاروب دم ماهی کند پاك».

** ما «این بیت را ندارد» .

چو در آن حشرگاه شورش[1] آباد / نفیر و کرّنا[2] آمد بفریاد
بصحرا شد پراکنده بیکبار / چو خیل اشتر رم کرده کهسار
زمین چون آسمان از جای برجست / فلك را سر از ان گردید و بنشست
چنان شد زرد رنگ اهل پیکار / که تیغ از جوهر خود[3] گشت زرکار
ز ضرب چوب رفته پوست از کوس / وزان در ناله‌اندامش چو ناقوس
ز برق تیغ رخشان شد زمینگیر / بسان ریشهٔ نی پنجهٔ شیر
بر آمد ز آتش تیغ درخشان / چو موسیقار فریاد از نیستان
پلنگ از بیم گشته موش سالوس / ز طعنه در صدای گربه[4] طاووس
ز بس سوراخ شد[5] اندامش از تیر / پلنگی بود سایه همره شیر
گریزان فیل از پیش سواره / گنه بود و بدنبالش کغاره
شتابان کرگدن[6] از هر کرانه / دم خود کرده بر خود تازیانه
همی انگیخت ضرب گرز سرکش / ز پشت شیر همچون گربه آتش
ز حیرت مانده آهو از رمیدن / فرامش گشته مرغان را پریدن
گراز از بیم جان گردیده حیران / ز لرزیدن زدی دندان بدندان
*دویده بسکه هر سو مضطرب وار / گسسته کرگدن[6] را بند شلوار
گریزان فوج فیل از برق شمشیر / شده خرطوم شان قندیل پر تیر
اجل شد بر سریر خاش هرکس / بدیگ توپ پختی آش هرکس
یلان را رفت در اندیشهٔ خون / عنان اختیار از دست بیرون
سخن نشنیدن او را بود[7] مطلب / که گوش خویش را خواباند مرکب
ز بس آواز کوس و نای روئین[8] / شده صحرای محشر عرصهٔ کین
فلك چون صید وحشی در[9] رمیدن / زمین چون مرغ بسمل در تپیدن

۱- مجب «سوزش» ۲- ح «نفیرکرنا» ۳- ح «چوهرگشت» ۴- ح «گریه»
۵- مجا «سوراخ اندامش» ۶- ما «کرگدان» ۷- مجب «هست» ۸- مجب «زرین»
۹- ح «از»
* مجب «این بیت را ندارد».

تفك را هر نفس از نقد کینه ••• تهی میگشت و پر میشد خزینه
یلان را کرّنا میکرد آواز ••• نفیر از پیش رو شد نغمه پرداز
ز جوش گرد در اطراف میدان ••• شده زنبور خاك آلوده پیکان
زره دام اجل زان[1] شور گشته ••• ز پیکان خانهٔ زنبور گشته
بهرکس روی کردی تیغ فولاد ••• زره چون موج دریا کوچه میداد
چو دیوانه ز بس جست از کمان تیر ••• کمانچه تیر خود را کرد[2] زنجیر
نشسته تیر از بس بر سپرها ••• نمودی خار پشت اندر نظرها
ز ناوك سینه‌ها گردیده مجمر ••• درو از تاب کینه دل چو اخگر
ز خمیازه کمان یکدم نیاسود ••• ز مخمور شراب عافیت[3] بود
تفك کو در جهانسوزی بنامست[4] ••• ز جوش عطسه[5] گفتی در زکامست
ز مغز سر عدو را گرز خود کام ••• شکسته در کلاهش بیضهٔ خام
دلیران هر یکی در آن زد و گیر ••• نمودی[6] جوهر خود را چو شمشیر
ز ضرب گرزکین از هر کرانه ••• شده بالا بلندان چار شانه
تفك از[7] هر طرف افتاده بر خاك ••• جدا از دوش گشته مار ضحاك
ز دست لشکر فیروزی آهنگ ••• بخیل دشمن از بس عرصه شد تنگ
گذر میکرد از شست[8] کمان گیر ••• ز صد دل همچو تار سبحه یك تیر
بخوان رزق مردان سپاهی ••• نهاده تیر و خنجر مرغ و ماهی
جدا گردید[9] از تیغ هنرمند ••• چو خامه تیر نی را بند از بند
شکست ازضرب گرز[10] آهنین مشت ••• کمان را قبضه یعنی مهرهٔ پشت
بدست پر دلان از تیر فرسود ••• چو نارنج هدف گرز زر اندود
خدنگ از جوشن هر دلشکسته ••• پریدی همچو مرغ دام جسته

۱ـ ح «پر» ۲ـ مجب «کرده» ۳ـ ح «عاقبت» ۴ـ ما «عامست» ۵ـ ح «عطر»
۶ـ ح «نموده» ۷ـ مجا ، مجب «در» ۸ـ ما «شصت» ۹ـ مجا «گردیده»
۱۰ـ ما «تیغ»

چنان زد نیش پیکان سبکدست	که خون مرده یک نیزه ز جاجست
ذره بر[1] تن چنان واجب درآنحال	که آب از بیم نگذشتی ز غربال
ز برق خویشتن تیغ پر اعراض	دو تیغه باز گشته همچو مقراض
* ترازو نیز[2] در سنجیدن جان	زر پای ترازو بود پیکان
سرا پا گشته رخنه از زد و گیر	دم شمشیر همچون شین شمشیر
تفک میخواست هردم مرد میدان	کمانرا بود روز عید قربان
زدی بر پشت چون گرز گران مشت	برون از ناف جستی مهرهٔ پشت
ازان آتش که تیغ[3] کین بر افروخت	به بیشه عود و صندل را بهم سوخت
درخت آبنوسش هندوئی بود	که دوران سوختش با صندل و عود
شدند افتاده بر خاک آن سیاهان	فزون از سایهٔ برگ درختان
ز خون گردید[4] سبزه مخمل سرخ	درخت عود او شد صندل سرخ
کمان از ماندگی شد سست بازو	تفک چون خستگان میخورد دارو
از ان پرخاش جویان دلاور	که افتادند بر خاک از دو لشکر
شده بر دامن صحرا و پشته	ز خون مرده و سیماب کشته
صف دشمن ز کوشش گشت دلگیر	سپر انداختند از بیم شمشیر
یکی از[5] عجز پیش قاتل از تن	برون میکرد همچون مار جوشن
نهاده دست آن یک بر سر دست	شکوه شحنه[6] دست مست می‌بست
یکی دیده چو خصم بی امان را	بجای تیر افکنده کمان را
به پیش خصم خود آن یک بزنهار	گرفته کاه بر لب کهربا وار
یکی رفته ز پا تاب و توانش	گرفته خصم بر پشت کمانش
گریزان دیگری رفتی ز میدان	سر از پا پیشتر چون گوی چوگان

۱- ما «در»   ۲- مجا «تیر»   ۳- مجب «مهر»   ۴- مجا «گردیده»   ۵- ح «در»

۶- مجب «تخته»

* ح «این بیت را ندارد».

بچشم هر یکی از بیم شمشیر | بهم چسبیده مژگان چون پر[1] تیر
کمان افتاد از بس زان روا رو | زمین شد آسمانی پر مه نو
ز تیر ریخته صحرا[2] نیستان | ز گلهای سپر عالم گلستان
چنان افتاد[3] تیغ از هر[4] کرانه | که تیغ کوه گم شد از[5] میانه
ز بس خنجر فشان بودند راهی | شد آن صحرا چو دریا پر ز ماهی
کمند تابدار افتاده بر خاك | تماشا کن چه دامی ساخت افلاك
تفك افتاده[6] در[7] هرسو فسرده | مهیب اما همان چون مار مرده
به پیش مرکبان برق تعجیل | سپر انداخته از نقش پا فیل
حصاری داشتند آن قوم مکروه | چو برج آسمان در[8] قلهٔ کوه
حصاری بر فلك آوازهٔ او | مه نو حلقهٔ دروازهٔ او
اساسش چون اساس عشق یعقوب | بنایش چون بنای صبر ایوب
سپهر از عرصهٔ او یك سپروار[9] | مه نو رفعتش را کاه دیوار
به پیرامون او چرخ پر افسوس | بود پروانه‌ای بیرون فانوس
بود کهسار برج بیشمارش | خروس عرش کبك کوهسارش
به پیش رفعت او چرخ دوار | کمان حلقه‌ای بر روی دیوار
جهانش آنچنان سنگین برافراشت | که کوه از سایه‌اش درد کمر داشت
پرنده بر فرازش کس ندیده | مگر گاهی کزو خشتی پریده
باینگونه حصاری آهنین پی | که بردی هوش از سر دیدن وی
شد از زور عقابان بناموس | ز جا برداشته چون تخت کاووس
ز سنگ تفرقه آن شیشه بشکست | هزاران دیو ازو[10] برهرطرف جست
بر اسپ دیو پیکر دیو بندان | شتابان از پی آن خودپسندان

۱ـ ما «سر» ۲ـ ما «عالم» ۳ـ ما «افتاده» ۴ـح «ازکرانه» ۵ـح «شدگم در»
۶ـ ح «افتاد» ۷ـ مجا «بر» ۸ـ ح «بر» ۹ـ ح «سروار» ۱۰ ـ ما«ازان»

یلانرا تا فرس گردد از آن تیز | دمیده[1] چون خروس از ساق مهمیز
توانائی ز پای دشمنان رفت | گریزان تا بکی هم میتوان رفت
کمند پر دلان از پی گلوگیر | ز نقش پای خود پاها بزنجیر
سوار باد[2] پا را چون غبار است | پیاده گر همه[3] سام سوار است
بخونریزی دلیران کف گشادند | مروت را عنان از دست دادند
قضا گردید از آن شورش معطل | اجل خود کشته شد در جنگ اول
* ز بس کز کشته پر شد روی صحرا | زمین پنداشتی پوشیده دیبا
بدست آنانکه زنده او فتادند[4] | بطوق بندگی گردن نهادند
ز ننگ گردن آن فرقه شمشیر | ز پیچ و تاب خوردن گشت زنجیر
بهر بتخانه‌ای فوجی از ان خیل | بویرانی روان گشتند چون[5] سیل
ز بس بت پایمال یك بیك شد | سیاه اندام چون سنگ محك شد
ز رسوائی نماندش[6] نام و ناموس | ز بام[7] افتاده تشت بت[8] ز ناقوس
ز بس بتخانه‌ها ویرانه گردید | دل عشاق از ان بر خویش لرزید
بتانرا چهرهای[9] ارغوانی | شده چون بت پرستان زعفرانی
برهمن شد ز کار خود معطل | رخ او ضعف دین را قرص صندل
ز شرم کرده‌های خویش زنار | کشیده سر بخود چون حلقهٔ مار
به بتخانه مؤذن رفته بر بام | رسانده بر فلك گلبانگ اسلام
ز فیل و کشتی و توپ جهانگیر | بدست آمد فزون از حد تقریر

۱- ح «رمیده» ۲- مجب «اسپ» ۳- ح «همی» ۴- ما «افتادند» ۵- ما «چو»
۶- ح «نمانده» ۷- مجب «افتاده» ۸- مجا «بت را طشت» ۹- ما «چهره‌های»
* ح «بعد از این دو بیت اضافه دارد .

در ان کشور بدست جنگجویان | شدند آن تیره‌کوکب کشته چندان
که تا محشر شود گر زنده‌ای فاش | بود مرده کشی کارش چو نقاش »

(بیت اخیر با تفاوت کم در مثنوی «درقحط سال» آمده است) :

بهر جا زنده‌ای هم میشود فاش | بود مرده کشی کارش چو نقاش».

تفك خود بر سرهم[1] تل هزاران	جهان کشمیر و آن تل کوه ماران
شد از سرهای آن قوم تبه رای	منادی[2] بر سر هر[3] راه بر پای
صفاهان[4] منفعل شد کز چپ و راست	منار کله را[5] سرکوب برخاست[6]
شد از آسیبشان[7] آسوده عالم	نهادند این زمان سر بر سرهم
نمودی شکلی از هر عضو او رو	منار کله را چون دیو جارو[8]
فرستادی بسوی ملك آشام[9]	نهفته همره بر باد پیغام
که چون من گر سراپا سر شدی کس	نیاوردی از این کشور یکی[10] پس
بلی از زندگانی چون[11] شود سیر	زند صیاد خود را شاخ نخجیر
*چو تب فصاد را از مغز خیزد	بدست خویش خون خویش ریزد[12]
نهد هرکس برون از حد خود پا[13]	عجب‌دانم که ماند پای بر جا[14]
خم شمشیر شاهانست محراب	اطاعت طاعت آن در همه باب
اطاعت جوهر شمشیر عقلست	اطاعت بهترین تدبیر عقلست
بود مغرور را کارش همه شوم	که دارد در دماغش آشیان بوم
جزای کار هرکس در کنار است	جهان در کار مستان هوشیار است
**خورد بدمست همچون فیل[15] پرجوش	ز گوش خویش سیلی بر بناگوش
ستوده سرو را گردون جنابا	فلك توسن خدیوا مه رکابا

۱- مجب «سرتل» ۲- ح «منار» ۳- مجب «آن» ۴- مجا «صفهان» ۵- ح «کله‌سر»
۶- ح «او خواست» ، مجا «روخواست» ، مجب «برجاست» ۷- ح «آسیب آن»
۸- مجب «جادو» ۹- مجب «شام» ۱۰- ح «کسی» ۱۱- مجا «کس» ۱۲- ما«چون خونش بریزد» ۱۳- ح ، مجب «پای» ۱۴- ح ، مجب «جای» ۱۵- مجا «پیل»

* مجا «این بیت در حاشیه نوشته شده است» .

** ح «پیش از این سه بیت اضافه دارد :

مدارا کن که عالم بیمدار است	بناسازان جهان ناسازگار است
بقای‌عمرچون‌گل‌خواب صبحست	شکوفه پرتو مهتاب صبحست
مکش ریشه بخاك این گلستان	چو نخل‌موم‌باش‌ازخوش‌نشینان» .

بحمداله که از الطاف بیچون — ترا رو داد این فتح همایون[1]
شدی آرایش هنگامهٔ فتح — مبارکباد بر تو جامهٔ فتح
جهانرا سایهٔ تیغ تو آراست — هما از بیضهٔ فولاد برخاست[2]
ز بیم آتش قهر تو از تیر — نیستان میگریزد همره شیر
* نخواهد در سفر خصم تو اسباب — که زادش خاك ره باشد چو سیلاب
هما با طایر قدر تو در اوج — شکسته بال چون مرغابی موج
ندارد ز آستان تو جدائی — هما باشد[3] ترا مرغ سرائی
گرانمایه کریما سر فرازا — محبان پرورا[4] دشمن گدازا
خموشی گرچه ازمدح تو[5] ننگ است — ولیکن چون دل من وقت تنگست
اگر یابم امان از عمر چندی — ز آزادی نهم بر خویش بندی
ز مدحت چون کهن اوراق افلاك — گذارم[6] نسخه‌ای در عالم خاك
که صد طوفان اگر از جای[7] خیزد — ز هم شیرازهٔ آنرا نریزد
سلیم این رشته را از کف رهاکن — ثنا گفتی کنون فکر دعا کن
دعا گر خیزد از دل دیر کرده است[8] — که تا بر لب رسد تأثیر کرده است[9]
همیشه تا بهار فتح و نصرت[10] — بود مشاطهٔ گلزار دولت
ترا هر روز فتحی اینچنین باد — سر دشمن به پیشت بر زمین باد

---

۱ ـ مجا «همیون» ۲ـ ما «برخواست» ، مجب «برجاست» ۳ـ ما ، مجب «بود دولت» ۴ـ ح «پرورو» ۵ـ مجب «مدح ننگست» ۶ـ «گدازم» ۷ـ ح «اگرجای» ۸ـ ح ، ما «کرد است» ۹ـ ح «دولت» ، ما «فرصت»

* مجا « بعد از این دو بیت اضافه دارد :

اگر گستاخ بیند سوی نخجیر — کند عدل تو نی در ناخن شیر
بود کلك تو تیغی مشك آلود — که زخم آن ندارد روی بهبود».

وصف ودم فرس*

بود در زیر زینم بادپائی — نه اسپی بلکه شوخی[1] دلربائی
اسیر کاکلش خوبان دلجو[2] — گرفتار خم فتراکش آهو
برنگ نیلگون‌خودرا نموده‌است — که خوبان عرب را تن[3] کبود است
نماید در نظر زان گوش و گردن — دو غنچه بر سر یکشاخ سوسن
تماشا کن چو میگیرد[4] دمش اوج — که رود نیل گوئی میزند موج
گلی کورا[5] جبینش جلوه‌گاه است — نشان بوسهٔ خورشید و ماه است
غلط کردم بیان کان ماه پاره — بود صبح جبینش را ستاره
ز پرکاری بود غارتگر جان — رکاب زین او چون چشم خوبان
برای من زمانه جهد پر کرد — که مرغی اینچنین را دانه‌خورکرد
چنان باشد بدشتش نعل چسبان[6] — که[7] آیینه بدست نو عروسان[8]
پری پیکر و لیکن دیوزادی — بود هر دست و پایش گردبادی
چو برق از گرم رفتن آتش انگیز — ندیده آتش او خار مهمیز
بوصف تندی آن پی خجسته — رسد معنی به خاطر جسته جسته
روم هرگه بفکر جستن او — نماید معنی برجسته‌ای رو[9]
شدم هرگه بوصفش صفحه آرا — روان شد سطرها چون موج دریا
شود وقت طبیعت آزمائی — ز وصف زین او کاغذ حنائی
ز شوخی همچو شعله آن پریزاد — ز جای خود جهد از جنبش باد

۱ــ ما ، مجا ، مجب «شوخ» ۲ــ ح «دلجوی» ۳ــ ما «تن را» ۴ــ ما «میگردد»
۵ــ مجا «کان» ۶ــ ح ، مجا «خوش آید نعل در دستش بدانسان» ۷ــ مجا «چو»
۸ــ مجا «خوبرویان» ۹ــ ما ، مجب «او»
* عنوان از «ح» است .

بود[1] هرگه که میگردد روانه — ببهلو موج بادش تازیانه
*دونده چون خیال نکته سازان — پرنده همچو رنگ عشقبازان[2]
**برقاضی ز شوخی همعنانست — جوش پاکست رقص[3] او ازانست
دود[4] تا در عنانش آب گستاخ — کند بالا دوی در هر رگ شاخ
سوار او ببحر رزم[5] شاد است — که هم کشتی و هم باد مراد است
ز شوخی نیست اورا یکزمان تاب — بجای آب گوئی[6] خورده سیماب
ازآن[7] او را به یکجا نیست تمکین — که دایم خانه بردوش است از زین
چو سوی آب خوردن آرد آهنگ — زشوخی میکند با عکس خود جنگ
بود از تندی این[8] طرفه توسن — چراغ دودمان برق روشن
اگر زنجیر نبود در طویله — نمی ایستد چو مجنون در قبیله
***چو مرغان میپرد این[9] برق آئین — که دارد بال و پر از دامن زین
مرا عقد دمش دارد هراسان — که نتوان زد گره برباد آسان
ز شوخیهای او در تاب فتراك — گریبان کرده نعل از دست اوچاك
زمانی نیست آرامش بیکجا — همیشه گرچه دارد در حنا پا
بجولانگاه او در پاس ناموس — بخوددزدیده دم چون[10] کبك طاووس
زند از چابکی صد چرخ هموار — بروی خشت نقطه همچو پر کار
ز چشم عیب جو او را چه باکست — که چون آب روان را عیب پاکست

۱- مجا «شود» ۲- مجا «عشقبازی» ۳- مجب «پاکست ورقص» ۴- ح ، مجب «رود»
۵- ما «به‌بزم بحر» ۶- مجب «گویا» ۷- ما «ازو» ۸-۹- ما «آن» ۱۰- ح «دم در چون»

* مجب «پیش از این یك بیت اضافه دارد:
بکلك صنع نقشش در گرو بود — که درمیدان معنی او بدو بود».

** مجا « بعد از این یك بیت اضافه دارد :
ز گرمی افکند آتش در آفاق — اگر از نعل اوسازند چقماق».

*** مجب «بعد از این یك بیت اضافه دارد :
ز پهنای کفل جلدش زیاده — که‌شلوارعرب باشدگشاده».

شده شبدیز ازو[1] در جلوه استاد — از و ناموس گلگون رفته بر باد
به‌شبرنگش چسان سنجم[2] زحیله[3] — که نبود با شبه در هم طویله
ز بس نرمی که او را در شتابست — بصدر زین او مخمل بخوابست
پی دعوی تندی آن خوش آهنگ — بود با برق دایم بر سر جنگ
کمر را تنگ ازان از[4] کینه بسته — بخود از نعل چار آیینه بسته
ز شوخی داده بر تاراج تمکین — ازو بر باد رفته خانهٔ زین
زنعل آهن نگشته پای بستش — که شد از سختی سم زیر دستش
شود وصفش بدل هرگه شمرده — روان گردد در اعضا خون مرده
بوقت پویه تیری[5] بر گشاد است — کندچون جمع خودرا گردباداست
*ز بس در پویه دارد بیقراری — اگر بر صفحه وصف او نگاری
شود هرحرف کز نوك قلم دور — روان گردد بروی صفحه چون مور
برو چشم بد اختر زبان[6] شد — ز بیماری در آخر ناتوان شد
شکست آمد ز بیماری سمش را — گره کرد[7] آرزو در دل دمش را
ز ضعف لاغری ماند از دویدن — چو نبض مرده افتاد از جهیدن
سمش از ناتوانی گشت پر گرد — عجب خاکی فلك در کاسه‌اش کرد
بضعف تن[8] ترقی[9] کرد حالش — زگردن شدفزون یك موی یالش
ز خارش گشته اندامش خطائی — ازو هر موی[10] او جسته جدائی
نمانده بر سر از کاکل نشانه — زبیموئی دمش چون تازیانه
قناعت[11] میکند هر سال و ماهی — برنگ کهربا با رنگ[12] کاهی

۱ـ ما ، مجب «او» ۲ـ ح «سازم» ۳ـ مجا ، مجب «بحیله» ۴ـ ما «در»
۵ـ ح «تیز» ۶ـ مجب «اخترهم زیان» ۷ـ ح «شد» ۸ـ مجا ، مجب «ز ضعف»
۹ـ مجب «بدل‌گردید» ۱۰ـ ح «ازمو» ۱۱ـ مجا «قناعت» ۱۲ ح ، مجا «برگ»
* ما «این بیت را ندارد» .

کند عمری ز ضعف و نا توانی ‌‌ بیك جو همچو نرگس زندگانی
زضعف و لاغری ترسم که ناگاه ‌‌ کشد همچون پر مرغش[۱] پر کاه
بود پایش ز سستی گاه رفتار ‌‌ زمین فرسا چو چوب دست بیمار
پی دریوزهٔ رفتار پیوست ‌‌ گرفته از سم خود کاسه بر[۲] دست
بنوعی کاهلی بر وی سوار است ‌‌ که گوئی جاده بر پایش جداراست
ز جای خود نمیگردد روانه ‌‌ شود گر بر تنش رگ[۳] تازیانه
سمش افکنده[۴] از سستی اندام[۵] ‌‌ بجای نقش پا نعلی بهر گام
کسی چون او مباد از مستمندی ‌‌ سوارش گر نداند نعلبندی
نه رنگ او کبود است از زمانه ‌‌ که شد نیلی تنش از تازیانه
سوارش گر بکعبه رو نهاده ‌‌ نصیب او شده حج پیاده
لگد می افکند چون ره کند سر ‌‌ هم از دست و هم ازپا چون شناور
همیشه میکند از زین کناره ‌‌ چو طفل تند خو[۶] از گاهواره
ز تعلیمی همیشه بیم دارد ‌‌ ندانم از که این تعلیم دارد
کشد چون آتش جوعش زبانه ‌‌ خورد فولاد را چون موریانه
بسان سایه‌اش افتد بدنبال ‌‌ بروی هرکه بیند دانهٔ خال
بهر سر چشمه کو یکره نهد گام ‌‌ تهی گرداندش چون چشمهٔ دام
ره دورش به پیش آمد ز مردن ‌‌ ازان نعلین خود را کرد از[۷] آهن
برو[۸] آخر ز بیداد زمانه ‌‌ کفن جل شد طویله گورخانه
بچشمم کرد او را مرگ نایاب ‌‌ ز شوخی رفت از دستم چو سیماب
شده در ماتم او ابر گریان ‌‌ زمرگش رفته رنگ‌از روی میدان
ز بیتابی کند هر لحظه صر صر ‌‌ برای ماتم او خاك بر سر

۱ـ ح «مورش» ۲ـ ح ، مجا «در» ۳ـ مجا «رگ بر تنش‌گر» ۴ـ مجب «افکند»
۵ـ ح «ایام» ۶ـ ما «خشمناك» ۷ـ ح «کرده ز» ، مجب «کرد ز» ، ما «کرده» ۸ـ ح «برید»

ز دلسوزی بمرگ آتش از غم　　بخاکستر نشسته بهر ماتم
بپای او زدی دایم تکاپو　　شکست از مردن او شاخ آهو
برای ماتم آن[1] برق آئین　　شده ماتم سرای خانهٔ زین
مبادا از النگ خلد بیرون　　بودمحشور با شبرنگ و گلگون[2]
شفاعت خواه بادا پیش داور　　براق و دلدل او را روزمحشر

۱- ما «او»　　۲- مجب «شبرنگ گلگون»

فی‌الهجو*

خامه‌ام بر خلاف عادت خویش | شعله‌ای را کشیده است به پیش
آن کج اندیشه‌ای که همچو کمان | بسته دایم برای جنگ میان
وان میانی که کیسه[1] قربانست | ترکش تیر او قلمدانست
چون کند بحث شرم میباید | یا گریبان ز چرم[2] میباید
صحبتش با مزاج ناهموار | پر خطر چون قمار وراه قمار
چون خر ارغنون[3] بود نالان | از سواری او خر شیطان
پردهٔ[4] گوشش از سخن چینی | پاره شد بسکه دید سنگینی
خلق از بیم صحبتش در گرد | خانه بر خانه همچو مهرهٔ نرد
دست بر خوان[5] هرکه کرد دراز | خبث او نان خورش کند چو پیاز
چون مگس چشم دهر گشته بسی | در کثافت چو او ندیده[6] کسی
شده از موج چرک دامانش | همچو قمری سیه گریبانش
بود از خبث باطنش بد بو | عرق او چو آب تنباکو
بغل او کتابخانهٔ اوست[7] | گوشه دامنش خزانهٔ اوست[8]
**رو[9] درآبی که شست برلب جو | هر حبابی شد آبخانهٔ او[10]
از برص گردنش سفید چو قاز | ولی از موج چرک سینهٔ باز
چشم تنگش بوقت بیداری | گل بابونه است پنداری
چون بیکدیگرش زخواب نهاد | میدهد آن ز چشم گندم یاد

۱ـ مجا «کبر» ۲ـ ح «حرم» ۳ـ ح «ازغنون» ۴ـ ح «برده» ۵ـ مجا «نان»
۶ـ ح «ندید» ۷، ۸ ـ مجا «او» ۹ـ ح «زو» ۱۰ـ ح «درو»، مجا «دراو».
* عنوان از «ح» است.
** مجب «این بیت را ندارد».

گفته اندش[1] بچشم او مانی — بسته زنار از ان[2] سلیمانی

جگرش خون ز فکر و[3] اندیشه — در دلش حرص دیو در شیشه

آب خضرش نه آرزو باشد — مقصدش نان راه[4] او باشد

هوس خاتم سلیمانش — رفته از دل ز شوق انبانش

چشم بر باز تیر چنگش نیست[5] — در نظر غیر جفت رنگش نیست

مطرب و نغمه‌اش نه منظور است — چشم او را بسیم طنبور است

پیش او نیست قدر یك خشخاش — صحن باغ بهشت را بی‌آش

*در همه محفلی ز[6] طبع لئیم — همچو می مسخره چو نیك[7] ندیم

میکشدچون چراغ لاله زسنگ — روغن از چابلوسی و نیرنگ

بافسون و فسانه از گوهر — افشرد[8] آب را جو پنبهٔ[9] تر

کند افسون او تهی چون کف — سفرهٔ موج را ز نان[10] صدف

**میبرد[11] وقت ناخنك از مشت — همچو تیشه فرو بسنگ انگشت

همچو مرغی که هرزه‌گرد افتاد — نیست جائی که خایه‌ای[12] ننهاد

گر به پیراهن[13] و قبا رفته — بسته بندی بهر کجا رفته

مرکب حرص اوست بیتابی — موج دریاست بال مرغابی

همه تن همچو موج[14] آب دهان[15] — بغلش چون صدف پر از دندان

مشرف نان[16] و ناظر سفره — پیك بغرا[17] و شاطر سفره

گربهٔ مبتلای جوع‌الکلب — دل سیه روی زرد چون زر قلب

بر زمینش[18] ز پر خوری پهلو — رنج باریك کرم معدهٔ او

۱ـ ح «دندش» ۲ـ ح «ازو» ۳ـ ح «فکراندیشه» ۴ـ ما «اوز» ۵ـ ح «باز»
۶ـ مجب «چو» ۷ـ مجب «بنگ» ۸ـ مجا «افشرده» ۹ـ ح «انبه»
۱۰ـ مجب «زبان» ۱۱ـ ح «میرود» ۱۲ـ ح «خانه‌ای» ۱۳ـ ح «گریه برآهن»
۱۴ـ مجا «موجه» ۱۵ـ ح «آب و دهان» ۱۶ـ ح ، مجا «خوان» ۱۷ـ مجا «بقرا»
۱۸ـ ما «بزینش»
* ما «این بیت را ندارد» . ** مجا «این بیت را ندارد» .

همه تن ضعف ومضطرب چو نسیم[۱]   خشك و پرخوار[۲] چون عصای کلیم
حرف جوعش اگر کند انشاء   باد بر گوش آهوی[۳] صحرا
*بیم آن از تنش کند هر دم   همچو آماس فربهی را کم
شد طعامی بهر طرف که روان   مردم چشم اوست فلفل آن
هر کجا قاب خشکه‌ای راهیست[۴]   پنجهٔ او بر آن دم ماهیست
**جوع هرگه گلویش[۵] افشارد   زانکه[۶] با کاسه نسبتی دارد
میرود بسکه از[۷] قفای حباب   برده گوئی کلاه را در[۸] آب
جانب سفره چون کند شبگیر   پر بر آرد عصای او چون تیر
دست چون سوی سفره کرد دراز   حلقه در[۹] گوش نان کند ز پیاز
***چون‌اسیران برون‌کند خفتان   دست تاراجش از تن تفتان
افکند نان همیشه بی پروا   خام در دیگ معده چون بغرا[۱۰]
کرده[۱۱] چشمش زبس درو تأثیر   شور شد آب چشمه سار پنیر
بر سر سفره‌ای که او را دید   ماست[۱۲] دیگر نشد بکاسه سفید
سرکه چون[۱۳] پیش او نهی بیتاب   با پیاله بسر کشد چو شراب
سوی سبزی چو رو نهی بمصاف   گند نا[۱۴] تیغ خود کند بغلاف
****دامن سفره سخت گیرد ترب   چون بر[۱۵] اطراف دام ماهی سرب

۱ـ ح «خویشم» ، مجب «چولئیم» ۲ـ مجب «آز» ۳ـ مجب «آهو» ۴ـ ح «دراهست»
۵ـ مجب «گلوش» ۶ـ مجا ، مجب «زینکه» ۷ـ ح ، مجا «میدود بسکه در»
۸ـ ح «اورا» ۹ـ ح ، مجا «بر» ۱۰ـ ح ، مجا ، مجب «بقرا» ۱۱ـ ح ، مجب «کرد» ۱۲ـ ح «هست» ۱۳ـ ح «در» ۱۴ـ مجا «کنده» ۱۵ـ مجا «در»

* مجب « این بیت را ندارد و پیش ازاین یك بیت اضافه دارد :
در صف سفره حرص او صفدر   علم جوعش اژدها پیکر ».

** ما « این بیت را ندارد ».

*** «مجب» این بیت راندارد و در «ما» مصرع اول ودوم بیت بجای یکدیگر نوشته شده است . **** ما«این بیت راندارد ».

پیش آن[1] بازوی کمند انداز — حلقه سازد کمند خویش پیاز
چه عجب گر ز بیم آن مردك — نشود سبز در جهان زردك
بود از دست جور آن ملعون — موج زن در دل چغندر خون
شلغم پخته چیست خام نماند — از کلم خود بغیر نام نماند
نیش دندان او بسان گراز — نرگسی میزند[2] بنان و پیاز
رفته از حمله[3]اش بمرغ کباب — همچو مرغان نیم بسمل تاب
ماهی از بیم او[4] ز بیتابی — شده چون ماهیان سیمابی
*پای طوفان چو در رکاب آرد[5] — مرغ و ماهی در اضطراب آرد[5]
خویش‌را چون مگس‌به[6] تلواسه — افکند لحظه لحظه در کاسه
بر سر سفره چون درست نشست — تا مبادا بپردش[7] از دست
بار اول چو میکشان خراب — بشکند بالهای مرغ کباب
دو پیازه ز دیدنش ترشد — خشکه از بیم او مزعفر شد
میبرد بسکه سر بکاسه فرو — از سرش قلیه گشت قلیه کدو
حبشی داغدار چهرهٔ اوست — زعفران گر چه زینت هندوست
قاشق و آش رشته زو[8] در شور — همچو طنبور و رشتهٔ[9] طنبور
دید ازو بسکه جور دست انداز — آش تمتاج[10] گشت دنبه گداز
صحن ماهیچه را غنیم بزرگ — دشمن لنگ بره همچون گرگ
سوی سفره چوسایه‌گستر گشت[11] — خشك شدخشکه وشله بر گشت[12]
نظر او پلاؤ را مجذوب — پنجه‌اش‌صحن خشکه را جاروب
بهردفعش[13] چو گرز در زد و گیر — مشت خود را گره کند کفگیر

۱ــ ما «او» ۲ــ ح «میزند نرگسی» ۳ــح «جمله» ۴ــ ما «واو» ۵ــ مجا «آید»
۶ــ ح «ز» ۷ــ ح «ببردش» ۸ــ ح «زان» ۹ــ ح «دسته» ۱۰ــ ح «تیماج»
۱۱ـ ما «شد» ۱۲ــ ما «ترشد» ۱۳ــ ح «رفعش»
* مجب «بعد از این افتاده است» .

سوی بریان چو دست برد سبك | کفن بره گشت نان تنك
بطعامی که دست رس دارد | مرغش از پنجه در قفس دارد
مرغ پرورده[۱] شیخ چله نشین | او چو شیطان همیشه‌اش بکمین
هرکه آهنگ آش غوره کند | موی چینی سفره نوره[۲] کند
دهن از لقمه بسکه سازد پر | چاك افتاده بر لبش چو شتر
شود آشش چو دیر پیش نهی | قالب پنجه‌اش چو بهله تهی
بود از دست او ز بس درهم[۳] | شده مغز قلم چو نال قلم
خوردن بیضه چون کند بنیاد | وای بر جان بیضهٔ فولاد
پدری نیز داشت[۴] همچون خود | در همه دیگ جوش‌زن چونخود
بود در آش مالی آن کافر | چون شله[۵] گرم تا دم آخر
هرکه از تشنگی شود[۶] بیتاب | برف لرزد[۷] بکوزه[۸] چون[۹] سیماب
کردآهنگ آب یخ[۱۰] چو ز دور | یخ شد از بیم خشك همچو بلور
در سراغ هلیم دیوانه | بچراغ پریسه پروانه
دایه در کودکی بدامانش | شیردان داده[۱۱] جای پستانش
پی گیپا چو او روانه شود | آفت صد هزار خانه شود
سوی پاچه چو گوش خواباند | بسگ پاچه گیر می‌ماند
بر سر کله چون شبیخون برد | گرد از مغز او بگردون برد
با چنین اشتها کجا تقدیر | میتواند که سازد او را سیر
مگر از فیض مطبخ نواب | شکمش پر شود چو مرغ کباب
آن ولی نعمتی که هست جهان | بر سر خوان فیض او[۱۲] مهمان
صبح دستار خوان ایوانش | مه نو یك رکابی از خوانش

۱ـ ما «پرورد» ۲ـ ح «توره» ۳ـ ما «برهم» ۴ـ مجا «پشت نیز» ۵ـ ح «شده»
۶ـ ما «بود» ۷ـ ح «آرد» ۸ـ مجا «بکوه» ۹ـ ما «بکوزه سیماب»
۱۰ـ ما «آب ویخ» ۱۱ـ ما «بود» ۱۲ـ ما «نعمتش»

خوان او را صلا زنان همراه — درگهش را کتابه[1] بسم‌الله
سفرهٔ همتش[2] بصفهٔ یار — آسمانیست با زمین هموار
سفرهٔ پهن چون سپهر برین — پر ز هر نعمتی چو خوان زمین
میوه بیقدر از فراوانی — هندی و بلخی و خراسانی
خربزه چون بتان شکر ریز — کرده دندان بران[3] جهانی تیز
لعبتی دلفریب و پاك سرشت — نازك و نرم همچو حور بهشت
مغز چون انگبین الوندی — پوست چون کاغذ سمر قندی
سوی هندوستان شکر ریز — شد روان آب خضر از کاریز
از شمیمش کزان دل آساید — بوی خاك بهشت می‌آید
آب هرگه بپوست افکنده — شده زمزم ز دلو شرمنده
ناز و نعمت بشکر آلوده — کاسهٔ او چو صحن پالوده
نیست‌ازفیض‌خوان[4] دشمن‌ودوست — نعمتش خانه زاد کاسهٔ اوست
روی تریاکیان[5] ببال هوس — میپرد گرد کاسه‌اش چو مگس
گاه چون عارف[6] نمد بردوش — گه چو رندان[7] کربلائی پوش
کرد از پختگی چو عزم سفر — دست خود برگرفت ازو مادر[8]
هیکل نغز او[9] سراسر خوب — بود از فربهی چنان مرطوب
که درو گردد از کف مردم — کارد چون استخوان ماهی گم
هندوانه چو سبز ته گلگون — کرده از آب و رنگ دلها خون
آنش آب حیات[10] مخموران — شربت سازگار محروران
مغزش از شهد خویش حلوا شد — پوست از شیره‌اش مربا شد
شده از نقش دانهای نهان — پیکرش خلوت سیه چشمان

۱ـ ح «درگهش کتاب» ۲ـ ما «نعمتش» ۳ـ ما «برو» ۴ـ ح «خوان فیض»
۵ـ ح «ترکیان» ۶ـ ح «عارفی» ۷ـ ما «زندان» ۸ـ ح «از مادر»
۹ـ ح «لغز آن» ، ما «ومغز آن» ۱۰ـ مجا «حیواة»

همچو پروین بخوشهٔ انگور	آب داده جهان ز چشمهٔ نور
دانهٔ خوشه‌اش چو حب نبات	در حبابی نهفته آب حیات
آسمان را نجوم رخشانش	خجل از خایهٔ غلامانش
دانهٔ او ستارهٔ دم دار	سعد اما نه نحس در آثار
دختری دارد او بپرده نهان	که طلبکار اوست پیر و جوان
خوشهٔ گندم این شنیده[1] مگر	که بیك بطن زاده صد دختر
لیك هر دختری[2] چو لیلی نیست	با شرر پرتو تجلی نیست
رطب آمد ز اقتضای جهان	لقمه‌ای[3] در خور دهن چو زبان
هر دهن باز در تماشایش	در طبق لقمه لقمه حلوایش
از صفا چون ستارهٔ روشن	شهدش انگشت پنج همچو سخن
همچو هندوست کار او وارون	استخوان در درون و مغز برون
استخوان در درون او[4] بنگر	خسته‌ای افتاده در بستر
کرده هر نخل او ستاره کمین	موش[5] خرمای دم بریده ببین
رفته چون سوی نخل او بطلب	آستین را جوال کرده عرب
گر ببغداد سوی نخلستان	بینی آگه شوی ز راز جهان
خلفا[6] لشکر از جهان رانده	علم و توغشان بجا مانده
نیشکر را چو کلك دانشمند	شده[7] پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شور انگیز	همه اندام اوست شکر ریز
میوه‌ای در خور بزرگانست	خورش فیل دایم از آنست
دوستی بین که همچودشمن دوست[9]	از تن او کند بدندان پوست
مرکبش ساخت کودك خیره	مرکبی در دهان او شیوه
از سواریش گوی لذت برد	آخر اما چو مفلسانش خورد

۱- ح «شبیده» ۲- ح «دختر» ۳- ح «نغمه‌ای» ۴- ح «آن» ۵- ح «موج»
۶- ما «خلف» ۷- مجا «شد» ۸- ح «دشمن و دوست»

انبه خود لقمه‌ایست فرموده — حقه‌ای پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوش گوار — دستها را طلای دست افشار
لذتش تا رسد بکام و زبان — میکند ریشه در بن دندان
تا دهد میوه‌ای چنین را تاب — میشود گردهٔ حلاوت آب
بو[۱] جودش ز پاکی طینت — چون توان داد ریشه را نسبت
کز لطافت نهالش از بیشه — رسته چون نخل موم بی ریشه
از تماشای نعمت این خوان — چشم را آب ده دهن را نان
آسمان کاسه لیس این خوانست — خم انگشت ماه نوزانست[۲]
سبزی بخت سبزی خوانش[۳] — نمک حسن در نمکدانش
خوردنیها همه تمام عیار — کز مصالح تمام[۴] گردد کار
از صفای برنجهای سفید — چون صدف کاسه پر ز مروارید
روغن اندر طعامها گوئی — روغن گل بود ز خوشبوئی
کند از شغل خود نه از تقصیر — خادم سفره گر زمانی[۵] دیر
میبرد خود بجانب اصحاب — همچو مرغ بهشت مرغ کباب
گردد از بس صفا و رنگینی[۶] — روح فغفور گرد هر چینی
چینی اما خطائی اندامان — پیکر از نقش موی بی سامان
نقش مو را ندیده هرگز فاش — بجز از نوک خامهٔ نقاش
کرده ز ایشان بلند[۷] صوت و صدا — همچو چینی نواز باد صبا[۸]
مگر آرد در ان میان[۹] بشمار — صحن ماهیچه چینی مو دار
برگ بغرا[۱۰] لطیف چون نسرین — همه تن گوش از پی تحسین
نازک و نرم و دلکش اندامش — بی سبب برگ گل نشد نامش

۱ـ ح «بود» ۲ـ ح «رانست» ۳ـ ح «خوابش» ۴ـ ما «درست» ۵ـ ح «زبانی»
۶ـ مجا «رکینی» ۷ـ ح «زینسان» ۸ـ مجا «صوت‌وصدا» بود اصلاح‌کرده است .
۹ـ ح «آزورد درمیان» ۱۰ـ ح ، مجا «بقرا»

رشته را از لطافت پیکر — میتوان کرد رشتهٔ گوهر
هرکه مهمان شود ز[1] اهل کرم — دهدش لنگ برّه مغز قلم
قوشدیلی زبان مرغانست — واقف[2] از ذوق آن[3] سلیمانست
آورد بهر جوش برّهٔ او — ران خود را به پای[4] خود آهو
هرکه گیرد بدست سنبوسه — همچو تعویذ[5] میکند بوسه
کند از ذوق دست خود را بوس — دست هرکس رسد بساق عروس
بسکه رویش سفید و نورانیست — حبشی داغدار بورانیست
گر درین خوان ز نعمت الوان — کو تهی نیست همچو صحن[6] جنان[7]
نیست ای عقل جای حیرانی — صاحب سفره کیست میدانی
صاحب اسلامخان عالیشان — آن وزیر شه و وکیل جهان
آن بزرگی که طفل اگر بقلم — نام او را کند بصفحه رقم
پنجهٔ خویش را پس از صد بوس — جای بر سر دهد چو تاج خروس
کرده خوانش تهی ز شکّر وشیر[8] — همچو خشخاش سفرهٔ انجیر
کرده دستار خوان ز شیر و شکر — سفرهٔ نعمت اینچنین خوشتر
دهد اول چو گسترد خوان را — نوشدارو ز خنده مهمان را
همه را از نظر دهد تسکین — نقش ایوان او چو صورت چین
تنگ از شوکتش جهان بر جم — وقف اولاد خامهاش عالم
رقمش را نشان فیض رقم — قلمش را نوال مغز قلم
رو سفیدی صحیفه را ز سواد — قلم از نسبت[9] رقم فولاد
قلم و صفحهاش انیس و جلیس — چون سلیمان وهدهد و[10] بلقیس
چکد آب طراوت[11] از رقمش — همچو تاك بریده از قلمش

۱ـ مجا «چو» ۲ـ ما «آگه» ۳ـ مجا «سراو» ۴ـ ح ، مجا «پشت»
۵ـ ح «تعویز» ۶ـح «خوان» ۷ـ مجا «چنان» ۸ـ ما «شیر و شکر»
۹ـ ح «نسبتش» ۱۰ـ ما «هدهد بلقیس» ۱۱ـ ما «تراوت»

قلم و تیغ شد ازو هم پشت — هر که نشنید حکم این آن[1] کشت
قلم او کلید گنج[2] گهر — تیغش آیینه دار فتح و ظفر
آسمان توسنی که در صف کین — کرده خالی چو ماه نو صد زین[3]
تیغ او تا فکند خوان قتال — هفت خوانرا شکست رستم زال
استخوان در وجود روئین تن — شد ز گرزش چو سرمه در هاون
دید[4] چون کافرش بروز عزا — بزبانش گذشته نام خدا
گر شود خشم[5] او زبانهٔ برق — کوه نالد ز تازیانهٔ برق
*قطرهٔ ابر قهر او سیلی است — یك سوار از سپاه[6] او خیلی است
منع شد تا ز عدل او نخجیر — شده منقار باز ناخن گیر[7]
همچو طفلان بعهد او شهباز — از پر خود شده کبوتر باز
حفظش ارکشت را ندارد پاس — خوشه را برگ خویش گردد داس
شد ز اعجاز نطق او در هم — کار عیسی چو پنجهٔ مریم
عقلش از کار اینجهان خراب — با خبر چون ز خاك جلوهٔ آب
فکرش آرد ز[8] آسمان کبود — قلم موی لاجورد آلود
دست همت چو در زرافشانی — بگشاید ز تنگ میدانی
میکند ز آفتاب تابان جمع — پنجهٔ خویش را چو رشتهٔ شمع
ابر دستش چو سایه افکن شد — بسکه بالید[9] دانه خرمن شد
مومیائی خلقش انسانیست — نفعش اما زیاده از کانیست
چرب و نرمی[10] کند ز بس بسخن — نان سایل فتاده در روغن
بر درش حلقه گشته اهل نیاز — بزم او را صدای سایل ساز
چون بزرگان شوند بزم آرای — آستانست مطربان را جای

۱ـ مجا ، ما «اواین» ۲ـ ما «گنج و گوهر» ۳ـ ما «صد پروین» ۴ـ ح ، مجا «دیده» ۵ـ ح «چشم» ۶ـ ح «سوار سپاه» ۷ـ ح «شیر» ۸ـ ح «ازراز»
۹ـ ح «بالیده» ۱۰ـ مجا «چرب نرمی».
* مجا «این بیت را ندارد»

عقل پیچد چو رشتهٔ جادو در پریخانهٔ طویلهٔ او
بحر از موج وقت طوفانش میدهد بادی از سر خوانش
کرده هرگه عزیمت نخجیر آهوان را گرفته تب[1] چون شیر
*در زمانش ز بسکه در ایام شده آئین مهربانی عام
آهوان را شده است دامنگیر همچو اهل خطا پرستش شیر
تا دهد گاه تلخ و گه شیرین سفرهٔ آسمان و خوان زمین
تلخ و شیرین این دو خوان گشاد وقف خصمان دوستانت[2] باد

۱ـ ما «است» ۲ـ ح «خصمان و دوستانش»
* ح «این بیت را دو دفعه نوشته است» ومجا « بعد از این افتادگی دارد».

قضا و قدر *

* مثنوی (قضا و قدر) مثل مثنویهای دیگر در نسخه «م» درهم است و جمعاً ۱۹۸ بیت‌دارد.

شنیدم روزی از خونابه[۱] نوشی چو گل از پارهٔ[۲] تن خرقه پوشی
نه فکر زندگی اورا نه مرگی چو سرو آزادهٔ بی شاخ[۳] و برگی
در معنی بگوش[۴] خود کشیده شده همچون عصای خود جریده
تنش چون شعله با پوشش بپرخاش کلاهش موی سر چون کلك نقاش
چو دریا کاسه چوبین در میانش ولی موج گهر تا آسمانش
زده داغ سرش بر گل سیاهی جنون او را کلاه گاه گاهی
نظرها[۵] کرده خضر[۶] ازبس بسویش شده در دست نرگسدان کدویش
*چومجنون‌روزوشب[۷] درکوه‌وصحرا نبوده فرش خوابش[۸] غیر خارا
بزیر خار بن از بی پناهی شده بر خار اعضایش چو ماهی
**هر انگشتش کلید قفل وسواس جنون اورا بسر چون مور درطاس
کنار جو ز خلق از بی رجوعی چو نقل خویشتن نامش وقوعی
که چندی[۹] پیش‌ازین ازجوش‌سودا مرا شوق سفر انگیخت[۱۰] از جا
ز هر عضوم تپیدن زد چنان سر که شد پیراهنم دام کبوتر
نبودی یکنفس جای قرارم بگردش بود چون گردون مدارم
سرم پا را بره میکرد تکلیف بهرسو میدویدم[۱۱] چون اراجیف
دو پای تیز رفتارم ز رفتن[۱۲] شده مقراض در منزل بریدن

۱ــ ح «خونبابه» ۲ــ ما «پرده» ۳ــ ح «با شاخ» ، مجب «شاخی» ۴ــ ح «بگوشی»
۵ــ ح «نظر» ۶ــ پر «پیر» ۷ــ ح «مجنونش بشب» ۸ــ ح «خوابی» ۹ــح «چندین»
۱۰ــ مجب «دل برد» ۱۱ــ ح «بهرمیدویدم» ۱۲ــ ح «برفتن»
* پر «این بیت را ندارد». ** ما «بعد ازاین بیت ۶۶ بیت افتاده است» .

کف پایم کبود از سنگ تعجیل ... سرا پا آبله همچون کف نیل
دمی گر میکشیدم پا بدامان ... سرم میگشت همچون جام مستان
زخورشیدم جهانگردی[۱] فزون شد ... بملك مصر شوقم رهنمون شد
چه دیدم رود نیل[۲] چرخ رفتار ... چو مستانش ز موج آشفته دستار
*یکی دریای ژرفی[۳] آسمان تاب ... ز زلف موج او هر حلقه گرداب
بعرض شوق عرضش[۴] کرده بازی ... چو عمر خضر طولش در درازی
*جوان مست وتند و عربده جوی[۵] ... شده از چار موجه چار ابروی
ز موجش نقش فیل[۶] مست معلوم ... نهنگ آن فیل[۶] راگردیده[۷] خرطوم
حبابش وقت طوفان کرده در اوج ... شکار اختران با بحری موج
کف آورده بلب هرگه غضبناك ... ز دریا آب گشته زهرهٔ خاك
درآن[۸] موج ازترش‌روئی چنان‌تند ... کزان گردیده دندان صدف کند[۹]
ز چشم ماهیان فوج در فوج ... چراغان کرده[۱۰] در هرکوچهٔ موج
ز سیمین ماهیان او بگرداب ... نمایان جوهر آئینهٔ آب
فلك پیری که در دامان آن رود ... بصابون صدف در گازری[۱۱] بود
چه‌غم[۱۲] درگوش‌ماهی‌گر[۱۳] ثقیل‌است ... که موجش‌مصرع بحر طویل است
بهر سو کشتی گردون طرازی ... نه کشتی[۱۴] نو عروس پر جهازی
چو رود میگساران نغمه پرداز ... چو موسیقار امواجش خوش آواز
**زلالش روشنی بخش نظاره ... چکیده گوئی از چشم ستاره
***حبابش ازشفق‌چون‌چشم‌مخمور ... سواد موج او چون طرهٔ حور

۱- مجب ، پر «جهانگیری» ۲-ح ، مجب «چو دیدم رودنیلی» ۳- مجب «دریای زرقی»
۴- ح «طولش» ۵- ح «تند عربده جو» ۶- پر «پیل» ۷- مجب «گردید»
۸- ح ، مجب «درو» ۹- مجب «که دندان صدف‌گردیده زان‌کند» ۱۰- ح «بود» ،
مجب «بوده» ۱۱- ح «گاذری» ۱۲-ح،مجب «چه شد» ۱۳-ح «گرگوش ماهی‌پر»
مجب «برگوش ماهی‌گر» ۱۴- ح ، مجب «دریا»
* پر «این بیت را ندارد». ** مجب «این بیت را ندارد».
*** پر ، مجب «این بیت و بیت بعدی را ندارند».

چو خوبان در کف موجش سفینه … حبابش از زر ماهی خزینه
*کند تا تشنگانرا عذر خواهی … زلال او زبان دارد ز ماهی
زبس کزشاخ مرجانش به‌تنگ‌است … چودهقان اره بر پشت[1] نهنگ‌است
مزین گشته از صنع الهی … دهان موجش از دندان ماهی
*چه وصف اوکنم کان بیشماراست … حدیث زلف موجش حرف‌ماراست
مرا واجب شد از دنیا گذشتن … که می‌بایست ازین[2] دریا گذشتن
ازین اندیشه شد دل[3] نا صبورم … که چون‌خواهدشدازاینجا[4] عبورم
که ناگه گشت پیری خوب رخسار … چو صبح از دامن دریا نمودار
نمك پرورده ملاحی ملیحی … چو کلك نکته پردازان فصیحی
ز کشتی تخت شاهی کرده اسباب … چو مستان پادشاه عالم آب
ز پیری پیکرش مشت خمیری … شده هر تار مویش موج[5] شیری
*دهن چون زاهدان پاکدامان … گسسته رشتهٔ تسبیح دندان
نظر در انتظار مرگ ناگاه … ز عینك دیده‌بانش[6] بر سر راه
شده از لاغری بازو چو[7] انگشت … شکم همچون‌کمان چسبیده بر پشت
برویش بینی از بس ضعف و اندوه … کشیده تیغ همچون بینی کوه
نمانده قوتش در پنجهٔ روح … بیك کشتی سفرها کرده با نوح
ز بس کز ضعف پیری گشته بیتاب … بسوئی رفته هر عضوش چو سیماب
بعمرخود چو موج از خواهش دل … قدم ننهاده از[8] دریا بساحل
بطفلی دایهٔ گردون دران آب[9] … بریده ناف او با ناف گرداب
**بوقت صحبت[10] او را بود درکام … زبان از چرب و نرمی مغز بادام
چو دید آن ناتوان مضطرب حال … ز دورم بر لب دریا چو تبخال

۱- پر «همیشه اره همراه» ۲- پر «ازآن» ۳- پر «دل‌شد» ۴- مجب «خواهد شد از اینجا چون» ۵- پر «جوی» ۶- مجب «دیدبانش» ۷- پر «بازوش»
۸- ح«ننهادزان» ۹- پر «بآداب» ۱۰ - ح «صبح»
* پر «این بیت را ندارد». ** مجب «این بیت راندارد»

بسوی من شتابان آمد از راه سری در رعشه چون شمع سحرگاه
ز افلاسش تنی[۱] بیمار دیدم علاجش شربت دینار دیدم
چو غنچه از گره نقدی گشودم بخرج همتم چیزی فزودم
باو[۲] گفتم که ای آشفته چون گل قد خم گشته‌ات این آب را پل
بقید[۳] زندگی هرکس اسیر است ز فکر آب و نانی ناگزیر است
چو داری آب ازین دریای بی بن بگیر این را بهای نان خود کن
زگفت‌وگوی من چون‌گل[۴] بر آشفت ولی بر روی من خندان شدو[۵] گفت
چو داغ عشق ای آشفته کردار زر خود را بدست خود نگهدار
مرا این شغل از روی هوس نیست امید مزد[۶] کار از هیچکس نیست
که میجویم رضای آشنائی خدای همچو من صد[۷] ناخدائی[۸]
عطای او کشد گر خوان احسان دهن گردد صدف را پر ز دندان
فشاند ابر لطفش[۹] دایم از اوج ز باران دانهٔ مرغابی موج[۱۰]
سحاب لطفش از فیض جهانتاب بخارستان ماهی میدهد آب
چوگوهر را ز عصمت دیده[۱۱] عاری بدست بط سپرده پرده‌داری
*ز ضبطش[۱۲] آدم آبی نهانی کند بر گلهٔ ماهی شبانی
ز عدلش ظلم شد بحر خطرناك کزان یك موج باشد مار ضحاك
ز بحرش تر نگردد بال پرواز ز بس مالیده بط را روغن قاز
بود از پرتو[۱۳] لطفش بگرداب چراغ چشم ماهی روشن از آب
کجا غم خاطرم را ریش دارد که او از من غم من بیش دارد
قناعت چون مرا در کارسازیست[۱۴] ز اسباب جهانم بی نیازیست

۱ـ ح «تن» ۲ـ پر «بدو» ۳ـ ح «بقیدی» ۴ـ مجب «چندی» ۵ـ ح «شده»
۶ـ ح «مزد» ۷ـ ح «هر» ۸ـ مجب «فدای همچو من باداجدائی» ۹ـ پر «فیض‌عامش»
۱۰ـ مجب «مرغابی از موج» ۱۱ـ مجب «کرده» ۱۲ـ ح «ز حفظش» ۱۳ـ ح «پرده»
۱۴ـ ح «سازگاریست»
مجب «این بیت را ندارد».

حبابم شب[1] بدریا خان و مانست — چراغ خانه چشم ماهیانست
ز سامان نیست انجا[2] جز هوائی[3] — ز موج افتاده فرش بوریائی
نیم هرگز خجل از روی مهمان — ندارم خانه خواهی[4] غیر[5] توفان
*ز دریا یکدم آبم در سبو نیست — سر و کارم بجز با آبرو نیست
چو ابر از بی‌سبوئی مضطرب حال — ز دریا میبرم آبی[6] بغربال
ز فقرم آب باریکست در جو — که بر دریا زند چون موج پهلو
صدف نبود که می‌بینی بگرداب — نهادم[7] نان خشك[8] خویش در[9] آب
**باین تلخی کام از حرص دندان — نکردم تیز بر حلوای سوهان
نکردم خضر راه بینوائی — طمع را چون سلام روستائی
بود ننگم که بگشایم دهانرا — زحرص نان دهم زحمت جهانرا[10]
ز حمل خود کشد آن مادر آزار — که دارد در شکم طفل شکم خوار
پی زر کی[11] شوم از حرص راهی — بود گنج روانم فوج[12] ماهی
ز دام ماهیم هر لحظه کامیست — مرا هم اینچنین با خویش دامیست
***اگر هرگز دهم تن در غم قوت — همین کشتی تنم را باد تابوت
بگفت این و ز روی مهربانی — بصد شوخی و صد[13] شیرین زبانی
بعزت جای داد آن بیقرینه — چو بیت انتخابم در[14] سفینه
چو آن کشتی زساحل[15] بادبان شد — بروی آب همچون بط روان شد
ازان فرزانه پیر[16] لجه پیما — حکایت گونه‌ای کردم تمنا

۱ـ مجب «چون» ۲ـ پر «اینجا» ۳ـ مجب «انجا هوائی» ۴ـ ح «خانقاهی»
۵ـ پر «که دارم خانه‌خواهی همچو» ۶ـ ح «آب» ۷ـ پر ، مجب «نهاده»
۸ـ ما «گرم» ۹ـ پر «خشکم برسر» ۱۰ـ پر «زبانرا» ۱۱ـ پر «زرگر»
۱۲ـ پر «فلس» ۱۳ـ سا ، مجب «بصد» ۱۴ـ مجب «انتخاب اندر» ۱۵ـ ما «بساحل»
۱۶ـ ح «پیری»

* ح ، مجب ما «این بیت راندارند». ** ح، ما، مجب «این بیت وبیت‌بعدی راندارند».
*** ح «این بیت راندارد».

که خواهم قصه‌ای نشنیده گوئی / سخن[1] از[2] هرچه گوئی دیده گوئی
بگوشم کش چو گوهر داستانی / چو موج افکن برین[3] ره نردبانی
پی گوهر فشانی پیر دانا / لبی جنباند همچون موج دریا
که روزی از تقاضای زمانه / درین دریای ژرف بیکرانه
بکشتی میشدم هر سو شتابان / سوار اسب چوبین[4] همچو طفلان
ز شوق صید ماهی ناشکیبا / تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشمم چیزی آمد از ره دور / که می‌آورد این[5] دریای پر شور
شد از این[6] آب بعد از موج بسیار / تنی چون سینهٔ ماهی نمودار
*رفیقی داشتم با خود قرینه / که مصرع نیست تنها[7] در سفینه
بگفتم با رفیق خویش بیتاب / که آتش پاره‌ای می‌آورد آب
کشیده رخت بیرون جانش از[8] تن / که‌آب افکنده بر رویش چوروغن
چه غواصان بیا همت گماریم / که همچون گوهر از آبش برآریم
دهیمش جای در خاکی بصد تاب[9] / که جای گنج باشد خاك نه[10] آب
شتابان کرد[11] کشتی را روانه / گرفتیمش سر ره عاشقانه
نمی‌آمد برون زآنسان[12] که میجست / تن لغزنده[13] اش چون ماهی از دست[14]
چو عکس آفتاب از موج آبش / برآوردیم با چندین طنابش
*بصد زحمت ز آب موج پرداز / برآمد چون[15] تذرو از سینهٔ باز
نمایان شد باوج[16] آفتابی / فروزان اختری از[17] برج آبی
رخی[18] چون برگ گل بسیار نازك / تنی همچون دل بیمار نازك

۱ـ ح ، مجب «بمن» ۲ـ ما «چودیده» ۳ـ ح «درین» ۴ـ پر «چوبی»
۵ـ پر «آن» ۶ـ پر «آن» ۷ـ ح «تنها نیست مصرع» ۸ـ ما «جان ازین»
۹ـ پر «تا در خاك بشتاب» ۱۰ـ پر «نی» ۱۱ـ پر ، مجب «کرده» ۱۲ـ ح «آسان»
۱۳ـ ح «لغزیده» ۱۴ـ پر «شست» ۱۵ـ پر «برون آمد» ۱۶ـ پر «در اوج»
۱۷ـ ح «در» ۱۸ـ مجب «رخ»
* مجب «این بیت را ندارد».

هنوزش خط نرسته از[۱] بناگوش — بمرگ عاشقان[۲] زلفش سیه پوش
خم آن زلف را رو[۳] در میانه — چراغی بود در زنجیر خانه
برو کردم نظر از مهربانی — برویش بود آب[۴] زندگانی
شدم نزدیك آن دلخسته گریان — گرفتم دست[۵] او را چون طبیبان
ز نبضش جنبشی[۶] چون موج بنمود — حباب آسا هنوزش یك نفس بود
نمودم سرنگون همچون سبویش — دو ساعت آب میرفت از گلویش
روان گر آب دیرش از[۷] گلو بود — ز تنگی آن دهان همچون[۸] سبو بود
چو چشمه آب میرفت از دهانش — شده آن[۹] چشمه را ماهی زبانش
چو آب خورده را آن عشوه انگیز — شکوفه کرد همچون نخل نو خیز
بکهنه پاره‌ای پوشیدمش سر — چو گنجی یافت کس پوشیده بهتر
نیامد[۱۰] آن نهال سیب غبغب — ز بیهوشی بخود یك روز ویك‌شب
سفیده دم کزین دریای پر شور — عیان شد بادبان کشتی نور
شد از بس کرد فیض صبح تأثیر — بدریا هر حبابی کاسهٔ شیر
*سحر کز آفتاب عالم آرا — چو جوی شیر شد هر موج دریا
**فشانداز خودزفیض صبح[۱۱] پرورد — ستاره همچو موش آسیا گرد
ز تحریك[۱۲] نسیم صبحگاهی — بجنبیدن در آمد مرغ و ماهی
ازآن مستی چونرگس دیده بگشود — بجنبید و بخواب راحت آسود
***چوصبح ازروی دریاکردقدراست — غبار از کوچه‌های موج برخاست
دلم‌شدجمع ازان[۱۳] گل غنچه کردار — بصیادی نهادم رو دگر بار

۱- ما «بر» ۲- ما «عاشقی» ۳- پر «رخ» ۴- پر «رنگ» ۵- مجب «نبض»
۶- مجب «جستنی» ۷- ما «در» ۸- ح ، مجب ، «دهان‌آن» ۹- مجب «این»
۱۰- ح «نیاید» ۱۱- ح « صبح فیضی» ۱۲- پر «تاثیر» ۱۳- پر «زان»
* پر، ما ، مجب «این بیت را ندارند». ** مجب ، پر «این بیت را ندارند».
*** ح ، ما، مجب « این بیت را ندارند».

مبادا کشتی کس در تباهی   مهم در دام و من مشغول ماهی
بسوی او دویدم باز بیتاب   که ناگه چشم بگشود از شکر خواب
مرا چون بر سر بالین خود دید   ز حال خود چو مستان باز پرسید
گل طبعم در آمد در شکفتن   بگفتم آنچه می‌بایست گفتن
ازو من هم سخن بیتاب جستم   ز گوهر سر گذشت آب جستم
*دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین   سخن را از تبسم ساخت[1] شیرین
که در دامان این دریای[2] پرشور   دهی باشد چو شهر[3] مصر معمور
فضایش سبز و خرم[4] همچو کشمیر   سواد هند از دوریش دلگیر
عروس[5] اصفهان بسته نگارش   شده شهر حلب آیینه دارش
سوادش چون بیاض صبح پر نور   سیاهی میزند بر[6] شام از دور
ازو[7] تا مصر یکشب در میانست   بعالم گر بهشتی[8] هست آنست
دهی زینسان[9] که مثلش کس ندیده است   پدر بهر مقام من خریده است
ز کنج ده فضای شهر به نیست   برای عیش جائی به ز[10] ده نیست
لب کشت و کنار جویباران[11]   بط می در میان چشمه ساران
کند غارت متاع پارسائی[12]   می و آواز و حسن روستائی
خروشان گله‌های میش و بره   ز صوت زیر و بم پر[13] کوه و درّه
بمستی کبك را جوجه ز دنبال   روان[14] چون از پی دیوانه اطفال
ز نقل[15] می مجو در ده نشانه   که باشد نقلدان هر طاق خانه
لبالب سفرهٔ هر مرد دهقان   ز نعمت همچو انبان سلیمان

۱ـ پر «کرد» ۲ـ ما «صحرای» ۳ـ مجب «ملك» ۴ـ ح «خودم» ۵ـ ح «عروسی»
۶ـ مجب «هر» ۷ـ پر «ازان» ۸ـ پر «بهشتی گر بعالم» ۹ـ پر ، مجب «زانسان»
۱۰ـ ح ، مجب «همچو» ۱۱ـ ح «کوهساران» ۱۲ـ مجب «پادشاهی»
۱۳ـ پر «بصورت زیر و بم در» ۱۴ـ ح ، مجب «دوان» ۱۵ـ پر «نقل و می»
* ح «این بیت در حاشیه نوشته شده است».

*ازو بیند ز بس جا را بخود تنگ — کند با کبك مرغ خانگی جنگ
کبابش را شراب[1] از پی رسیده — ز[2] خونی کز کباب تر چکیده
**درین ده داشتم عیش[3] مدامی — ز زلف[4] شاهدانم بود دامی
پی خدمت غلامان گزیده — چو مژگان پیش‌چشمم[5] صف‌کشیده
دل مادر ز مهر[6] من پر آشوب — پدر در عشق من هم چشم یعقوب
بخوبی روزگارم طاق میگفت — ز دامادی پدید آمد مرا جفت
بعیشم صرف میشد زندگانی — که ناگه از قضای[7] آسمانی
ره سیرم بدریا بار بنمود — چو ابرم احتیاج آب یم[8] بود
غلامی همره من قد برافراشت — برای غسل کردن رخت برداشت
کشان از هرطرف چون باد[9] دامان — رسیدم بر لب دریا خرامان
مرا چون‌دید این[10] دریای پرجوش — ز شوق من گشود از موج آغوش
بآبم رهنمون چون گشت[11] دوران — ز سر تا پا شدم چون تیغ عریان
بکشتن چون کسی را برد رهزن — لباسش را برون میآرد از تن
وداع خویشتن کردم بساحل — درون[12] دریاشدم‌چون‌قطره‌داخل[13]
نهادم پای خود را چون درآن‌آب — سرم آمد بگردیدن چو[14] گرداب
برآمد طاقتم را پای از جا — چو عکس ماه افتادم بدریا
بساحل آن غلام و من بگرداب — نمیباشد کسی را سایه در آب
نبود از هیچ سو چون دستگیری — فرو رفتم بدریا تا بدیری
***سوی[15] پستی‌شدم از بس سبکتاز — بسر گوشی بگفتم با صدف راز
نهادم چون سوی[15] زیر زمین گام — سواد اعظمی دیدم عدم نام

۱- ح ، مجب «شرابش را کباب» ۲- ح «چو» ، ما «چه» ۳- ح «عیشی»
۴- ح ، ما «بزلف» ۵- مجب «چشمش» ۶- مجب «بمهر» ۷- مجب «اقتضای»
۸- ح، مجب، ما «هم» ۹- ح «ابر» ۱۰- پر «آن» ۱۱- ح «گردید»، پر «رهنما گردید»
۱۲- ح «دران»، پر «بآن» ۱۳- ح «واصل» ۱۴- پر «بگردش همچو» ۱۵- مجب «سو»
* پر ، مجب ، ما « این بیت را ندارند » . ** مجب « این بیت را ندارد » .
*** ما « بعد از این ۶۱ بیت افتاده است » .

درو نگذشت[1] اوقاتم بافسون — که می بایست آنجا گنج قارون
و زانجا[2] کردم انداز بلندی — ببال موج پرواز بلندی
بهر جا بود اوجی پا نهادم — قدم بر عالم بالا نهادم
*بمن عیسی نفس را کرد زنجیر — شدم از خانهٔ خورشید دلگیر
از آنهم[3] روی گردون شد دماغم — نفس‌کش‌ورنه[4] کردی چون چراغم
ز زیر خاك تا بالای افلاك — مقامی خوش‌نکرد این جان غمناك
سخن کوتاه از بیدست و پائی — ز سعی خویش دیدم نارسائی
چنان در دست و پا شد قوتم کم — که می‌پیچید همچون موج درهم[5]
بمردن دست در آغوش گشتم — کشیدم دست و پا بیهوش گشتم
تنم آن تلخی از چرخ دورو برد — که نتوانست آب آنرا[6] فرو برد
چوجانم سوی لب عزم از بدن‌کرد — خدا همچون توئی را خضرمن‌کرد
بر آمد عاقبت از لطف بیچون — سبوی من درست از آب بیرون
دگر ره با من آن کان[7] ملاحت — چو مژگانش در آمد در فصاحت
که ای عنقای بختت[8] عرش پرواز — هوادارت همای سایه انداز
زپیری زلف بختت گر شکن یافت — درین پیری مریدی همچومن یافت
بگل افشاند[9] از لطف تو دامن — خس و خاشاك آب آوردهٔ من
بر آوردی ز آبم چون در پاك — کنون خواهم مرا برداری[10] ازخاك
ز همراهی سرم را بر فرازی — قدم تا خانهٔ من رنجه سازی
مرا از بسکه شوق دوستانست — امید وصل بر خاطر گرانست
بدوش طاقت مخمور بیخواب[11] — سبوی باده باشد کوه سرخاب

۱- ح «نگذاشت» ۲- ح «ازانجا» ۳- ح «ازوهم» ۴- ح «نفس ورنه»
۵- مجب ، ح «برهم» ۶- ح «اورا» ۷- ح «با من‌کان» ۸- ح «بخت»
۹- ح «افشانده» ۱۰- مجب ، ح «برگیری» ۱۱- ح ، مجب «بیتاب»
* این بیت در «ح» باین شکل آمده است :
«چو شد خورشیدم از گرمی عنان گیر — بمن‌عیسی‌نفس راساخت زنجیر».

مپرس از دوری من[1] حال خویشان   خبر دارم[2] من از احوال ایشان
دران ساعت که افتادم بدریا   غلام من خبر برده است آنجا
پریشان مادرم را طره چون[3] بید   چو مرغ بیضه ضایع کرده نومید[4]
پدر در ماتمم نوعی فسرده[5] است   که پندارد جهانرا آب برده است
کنیزان راز مرگم چهره کاهی   چو[6] رنگ خود غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم بر ره گذارم   ز ماتم مردم خود را بر آرم
لبش چون جلوه‌ای این گفتگو داد   مرا گریه قضا را خنده رو داد
ز بس دیدم بحرفش مضطرب حال   جوابم شد گره بر لب چو تبخال
دمی زاندیشه در آتش نشستم   پس انکه چون سپند ازجای جستم
بخاطر جوئی او بی بهانه   نمودم کشتی خود را روانه
بهمراهی آن مرغ بهشتی   گرفته پر ز تیر[7] خویش[8] کشتی
سبك گردد[9] روان ره تا روانه   بکشتی موج میزد تازیانه
نه در کشتی نشاندش دور[10] افلاك   که در تابوت میبردش سوی[11] خاك
قضا را کوشش از ما بیشتر بود   تمام راه با ما همسفر بود
نه کشتی را چنان[12] بیتاب میراند   که آن بیچاره را در آب میراند
باندك ساعتی طی شد مسافت   نمایان شد از آن ساحل علامت
تواند آنکه مرگش سر به پی کرد   دو منزل راه را یك[13] لحظه طی کرد
ازان ده نیز پیدا شد سیاهی   سوادش داده بر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار آن[14] غم   درختانش سراسر نخل ماتم
بنزدیکی ساحل چون رسیدیم[15]   ز دریا رخت بر صحرا کشیدیم[16]

۱ـ پر «واز» ۲ـ ح «دادم» ۳ـ ح «چون طره» ۴ـ ح «نا امید» ۵ـ ح «فشرده»
۶ـ ح «ز» ۷ـ ح «تیری» ۸ـ پر «توگفتی پر برآورد است» ۹ـ مجب «کرده»
۱۰ـ پر «موج» ۱۱ـ مجب «سوز» ۱۲ـ ح «جهان» ۱۳ـ ح «در» ۱۴ـ ح، مجب «او»
۱۵ـ ح «رسیدم» ۱۶ـ ح «کشیدم»

در آن ساحل کهن ویرانه‌ای بود — که غمهای جهانرا خانه‌ای بود
خرابی بر دلش نوعی فزوده — که (گوئی)* ظالمی را خانه بوده
بجا مانده ازان دیرینه آثار — چو کوه بیستون یك کهنه دیوار
شده مشهور از مه تا بماهی — زمین از سایه‌اش در روسیاهی
شکسته آنچنان پا تا سر او — که نتواند نهد بر خاك پهلو
نیندازد حوادث زان[1] دلیرش — که ترسد آسمان ماند بزیرش
گزنده سایهٔ آن کهنه دیوار — که در هر مهرهٔ او بود صد مار
چو دامی[2] رخنه‌های سینهٔ او — نگشتی مرغ گرد چینهٔ او
چو از تأثیر چرخ کینه بنیاد — گذار ما بران[3] ویرانه افتاد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم — دهن[4] را کرد لبریز تبسم
که ای بر زخم این[5] دلخستهٔ غم — شده از چرب و نرمی موم و مرهم
*دهی تا مژده‌ای از من به احباب — روان شو سوی ده چون جدول آب
چو مرغ خوش خبر آواز[6] بردار — مرا چون گنج در ویرانه بگذار
که ترسم خلق چون مرگم شنیدند — طمع یکبارگی از من بریدند
ز غافل دیدنم بی برگ گردند — مرا بینند و شادی مرگ گردند
چو فرمانش مرا زد دست بر پشت — نهادم چون مژه بر دیده انگشت
به تعلیم اجل آن غافل مست — چو سایه زیر آن دیوار بنشست
ازو ویرانه گلزار ارم شد — پی تعظیمش آن دیوار خم شد
چواو[7] بنشست و من برخاستم زود — نشست وخاست پنداری همین[8] بود
بران ده گشتم[9] ازیك لحظه رفتن — چو ابر نو بهاری[10] سایه افکن

۱ـ مجب «تا» ۲ـ ح ، مجب «دام از» ۳ـ ح «باین» ، مجب «بآن»
۴ ـ پر « دهان» ۵ ـ مجب « پر زخم و وی » ۶ـ ح ، مجب «پرواز» ۷ـ ح «آن»
۸ـ مجب «همان» ۹ـ مجب «رفتم» ۱۰ـ ح «بهاران».
* نسخهٔ«ح» قسمت پرانتز راندارد ـ متن‌قیاسی است.

چو دیدم مجمعی از ناصبوران　　ز گریه گشته[1] آن ده شهر کوران
چومژگان‌حلقه‌ای‌دیدم[2] سیه پوش[3]　　ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
*ز ناخن چهرهٔ خوبان چون گل　　خراشیده تر از آواز بلبل
بیاض سینهٔ[4] خوبان ز سیلی　　شده چون سینهٔ طاووس نیلی
ز هر سو زلف و گیسوی معنبر　　شدی[5] بر باد همچون دود مجمر
چو دیدم حال آن جمع[6] پریشان　　کشیدم این گهر در[7] گوش ایشان
که ایام پریشانی سر آمد　　گرامی گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر و دریا شنیدند　　ز حرف آشنا سویم دویدند
**بمن گفتند ای پاگیزه گوهر　　چه میگوئی بگو یکبار دیگر
گشودم پیش ان آشفته هوشان　　دهن چون حقهٔ گوهر فروشان
زبان را ساختم چون شعله سرکش　　بگفتم سرگذشت آب و آتش
ازان صوتم[8] که آمد بر لب[9] ازدل　　فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم　　تو گفتی خیل زاغی[10] خورد برهم
تمنا بر دل مردم[11] علو کرد　　بیك ویرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا　　که دارد آدم آبی تماشا
ندیده[12] کس بزیر[13] چرخ دولاب　　که آتش زنده بیرون آید از آب
ز بیتابان[14] ماتم خیل در خیل　　شتابان[15] سوی‌آن‌ویرانه چون‌سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج　　بروی خاك رود نیل در[16] موج

---

۱ - پر «شده ازگریه»　۲- ح ، مجب «هرسو»　۳- ما «حلقه حلقه مرسیه»
۴- ح «گردن»　۵ - ح «شده»　۶-ح «جمعی»　۷- ما ، مجب «بر»　۸- ح «حرفم»
۹- ما « برلب آمد »　۱۰- ح «که گوئی خیل زاغان »　۱۱ - ح « عالم »　۱۲ - ح
« ندیدم »　۱۳ - پر « بدور »　۱۴- پر « پیاپی اهل »　۱۵- ما ، مجب «روان شد»
۱۶- ح «زد».
* مجب «این بیت را ندارد».　** پر «این بیت را ندارد».

کشد تا در بر خود آن بر و دوش / گشوده[1] مادرش چون موج آغوش
پدر در پیش پیش بیقراران / دوان چون برق از[2] ابر بهاران
شتابان سوی او[3] بیگانه و خویش / ولی دیوار آمد بر سرش پیش
پریشان خاطران وقتی رسیدند / که آن گنج گهر در خاك دیدند
من از دنبال ایشان میدویدم / چو گرد کاروان از پی رسیدم
بخاك آن سرو را دیدم چو خفته[4] / قضا میگفت در گوشم نهفته
که از آبش چو دادی رستگاری / روا نبود که در خاکش گذاری[5]
شود چون شعلهٔ آتش جهانتاب / بخاکش میتوان کشتن نه با آب
چو شد ظاهر[6] بمردم آن علامت / شد آن صحرا چو صحرای قیامت
ز بس برخاست از هرگوشه غوغا / بجوش آمد چو دریا خاك صحرا
بگریه[7] هرکسی طوفان نمودی / بحال او ولی کی داشت سودی
پدر را گر ستم شد کان پسر رفت / ولی او را ستم بیش از پدر رفت
ز مرگش بیقراری داشت[8] مادر / ولی چون پیکر او[9] خاك بر سر
غلامانش اگر ناشاد گشتند / ولی از بندگی آزاد گشتند
کسی نامش نخواهد بعد ازان برد / بلی بیچاره آنکس شد که او مرد[10]
سخن کوتاه او را با صد افسون / ز زیر[11] خاك آوردند بیرون
در آب دیدگانش غسل دادند / روان بردند و در خاکش سپردند
غرض تا من بسر وقتش رسیدم / دو بار او را در آب و خاك دیدم
بلی ما را همیشه دور افلاك* / چو آتش میکشد از آب با خاك
سحرگاهی[12] شنیدم در گلستان / که بلبل این نوا خواندی ببستان

۱- ح «گشاده» ۲- ح«در» ۳- ح«هر طرف» ۴- ح «نهفته» ۵- ح «سپاری»
۶- ح «ظاهر شد» ۷- ح «زگریه» ۸- ح «کرد» ۹- ح «او نکردی»
۱۰- ح «جان برد» ۱۱- ح «بزیر» ۱۲- «سحرگاهان»
* پر «این بیت را ندارد».

که عیش این چمن ناپایدار است / خزانی با حنای[1] هر[2] بهار است

بقای عمر گل چون خواب صبحست[3] / شکوفه پرتو مهتاب صبحست[4]

چه حاصل زین جهان جز اشك وافسوس[5] / بود ماتم سرای شمع فانوس

مدارا کن که عالم بیمدار است / بناسازان[6] جهان ناسازگار است

مکن کوشش که کار دور ایام / بسعی ما نمیگردد[7] سرانجام

*کجا بحر محیط از خار و خاشاك / بجاروب دم ماهی شود پاك

غنیمت دان دو روز[8] زندگانی / که چون سیل بهار است از روانی

چو شاخ گل[9] منه پیمانه از کف / که نقد عمر را اینست مصرف

شبی رندی در ایام زمستان / بسر میبرد تابوتی[10] شتابان

یکی پرسید ازو کای یار دلکش[11] / که مرده[12] از عزیزان گفت آتش

سلیم از غافلی می‌بینمت مست / نمیدانی قضائی در کمین هست

جهان ویرانه‌ای بس خوفناك است / چه[13] آفتها که در این آب و خاك است

چرائی اینچنین غافل نشسته / برآ[14] از زیر دیوار شکسته

درین دریای خونخوار آشنا کیست / خدا دست تو گیرد ناخدا کیست

۱ـ پر «درقفای» ۲ـ ح «خرابی با حنای نو» ۳ـ ح «چون‌گل‌خواب صحبت»
۴ـ ح «صحبت» ۵ـ ح «اشك افسوس» ۶ـ ح «بناسازی» ۷ـ پر «نمیگیرد»
۸ـ مجب «روزه» ۹ـ ح «زر» ۱۰ـ ح «تابوت میبردی» ۱۱ـ ح «کی یار ودلکش»
۱۲ـ پر «مرده است» ۱۳ـ ح «چو» ۱۴ـ پر «آی»
* ما «بعد ازاین افتاده‌است».

داستان حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحیم … هست عصای ره طبع سلیم
راوی افسانه اهل کرم … طوطی پر ریخته یعنی قلم
نقل کند کز پی[1] سامان کار … قافله‌ای جمع شد از هر دیار
خاسته[2] چون مهر زمشرق تمام … عزم سفر کرد بسرحد شام
قافلهٔ مردم او با صواب … گشته جهانرا همه چون آفتاب
نقد خرد مایهٔ بازارشان … جنس هنر[3] بود همه بارشان
از رخ شان نور سعادت عیان … بر سرشان بال هما سایبان
شاد و شکفته همه با یکدیگر … خندهٔ هریك چو گل از روی زر
خیمه زده جلوه[4] سزاوار خود … همچو شکوفه بسر بار خود
غیر جرس هیچ دلی از[5] جهان … ناله نمیکرد دران کاروان
سایه فکن خیمه‌ای[6] از هرکنار … بر طرف دشت چو ابر بهار
مهر چو سر در پس کهسار برد … قافله دستی ز پی بار برد
گشت روان از پی هم کاروان … همچو سرشك از مژهٔ عاشقان
هر جرسی زمزمه آغاز کرد … گم شدگان را بره آواز کرد
کف بلب از مستی بسیار داشت … ناقه ندانم که چه در بار داشت
رفت بتعجیل ز آرامگاه … قافله چون یك[7] دوسه فرسنگ راه
دهر شد از ظلمت شب ناگهان … سرمه کش دیدهٔ سیارگان

۱ـ ح «گرمی» ۲ـ ما «خواسته» ۳ـ ح «خرد» ۴ـ ما «هرکه» ۵ـ ما «نیست‌دلی‌در»
۶ـ ما «گر» ۷ـ ما «قافلهٔ‌یك»

بود شبی چون دل گمره سیاه تیره درو[1] چون مژه شمع نگاه
چون شب هجران ز سحر نا امید از مه نو زنگی ابرو سفید[2]
شپره جولانگه این کهنه کاخ مرغ چمن غنچه بر اطراف شاخ
برده شبیخون بسر زلف یار کرده صف لشکر او تار و مار
ظلمت شب گشته ز بیم خطر[3] سرمهٔ خاموشی مرغ سحر
زیر فلك همچو زمین مصاف خفته جهانی همه در[4] یك لحاف
رفته خور از عالم و در مرگ او گشته سیه پوش جهانی دو رو[5]
چرخ سیه دل همه دم از شهاب تیر فکنده ز پی آفتاب
گشته ز بس ظلمت شب روی ماه همچو رخ صفحهٔ[6] مشقی سیاه
کرد ز بس ظلمت شب اشتلم قافله سر رشتهٔ ره کرد گم
گشت دران[7] وادی ظلمت نشان زنگی شب رهزن آن[8] کاروان
در طلب راه ز نزدیك و دور گشته سراسیمه[9] تر از خیل مور
دست و دل جمله چو از کار شد آتشی از دور نمودار شد
روی نهادند روان بیقرار جانب آتش همه پروانه‌وار
بر اثر شعله در آن روی دشت یکدوسه[10] فرسنگ چو پیموده گشت
روضه‌ای آمد بنظر همچو نور سنگ بنایش همه از کوه طور
فیض ز کثرت شده ظاهر درو جود و سخا گشته مجاور درو
جمله قنادیل وی و[11] شمعدان چون دل عاشق شده وقف کسان
دیده ز بس فیض ز هر[12] منظرش کعبه شده حلقه بگوش درش
شمع درو گشته علم در سخا داده بدشمن سر خود بارها

۱ـ ح «درون» ۲ـ ما «ابرسفید» ۳ـ ح «سحر» ۴ـ ما «به‌تهه» ۵ـ ما «جهان دوراو» ۶ـ ما «کاغذ» ۷ـ ما «درین» ۸ـ ح «این» ۹ـ ما «قافله سرگشته»
۱۰ـ ح «دوفرسنگ» ۱۱ـ ح «وی شمعدان» ۱۲ـ ما «بهر».

*جانب آن روضه کسی در زمان — رفت که پرسد خبری زان مکان

گفت باو شخصی ازان سرزمین — مقبرهٔ خاتم طائیست این

بار گشودند دران خوش مکان — بر در او حلقه شد آن کاروان

بیهده گوئی ز میان گروه — گفت که ای حاتم دریا شکوه

قافلهٔ ما شده مهمان تو — چشم نهاده همه بر خوان تو

زود پی مایده تدبیر کن — قافلهٔ گرسنه را سیر کن

بود هنوز این سخنش بر زبان — کز پی سر گریه‌کنان ساربان

گفت که خورد آن شتر برق تاز — مهره بدل از فلك حقه باز

این سخنش کرد چو در گوش‌راه — جست سراسیمه چو از سینه آه

گفت که بڑند سرش را زتن — تا که شود مایدهٔ انجمن

مردم آن قافله را خاص و عام — داد صلا بر سر خوان طعام

از غم جمازه دلی[۱] تنگ داشت — با کرم حاتم طی جنگ داشت

رفت سوی تربت او سر گران — چون نگه یار سوی عاشقان

گفت که ای حاتم صاحب کرم — خواستم از جود تو فیضی برم

طوف مزار تو بمن شوم شد — همت تو بر همه معلوم شد

یافتم اکنون که چسان بوده است — جود تو از مال کسان بوده است

**چند زنی[۲] لاف کرم چون سحاب — به که نه بخشی دگر از بحر آب

چند کنی ای بسخاوت علم — همچو می از کیسهٔ مردم درم

او شده در طعنه زنی بیقرار — روح کرم پیشه ازو شرمسار

بود خو افشان ز خجالت براه — همچو تهیدست بر قرضخواه

صبح که این ناقه گیتی نورد — از طرف دشت برانگیخت گرد

صاحب جمازه پی کار خود — گشت فروماندهتر از بار خود

۱ـ ح «دل» ۲ـ ح «کنی»

* ح «این بیت را ندارد». ** ما بعد ازاین افتاده است».

بود سراسیمه که از یك کنار — خاست غباری چوخط ازروی یار
اندکی آن گرد چو شد بیشتر — ناقه سواری شد ازان جلوه‌گر
بار شتر اطعمه بیکران — ناقه دیگر برد یفش روان
گشت عیان زان دوقوی تن جمل — از طرف بادیه کوه و کتل
ناقه صرصر روش خوش تکی — کوه به پشت وی و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردن بودش آفتاب
از اثر تندی آن خوش نشان — خاك برفتار چو ریگ روان
گفتی از انسان که سبك تاز بود — همچو شترمرغ بپرواز بود
از عرق شرم بگاه درنگ — آینهٔ زانوی او بسته زنگ
کوه شکسته کمر از ران او — جل شده ابر سرکوهان او
چیست بدستش جرس نغمه ساز — شاهد مستی که بود زنگ باز
سالکی آزاده ز سامان راه — سینهٔ خود در بغلش نان راه
از خورش و مایدهٔ روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار
کف به‌لب آورده ز مستی وجوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش
بیم وی از دوری منزل نبود — گر چه شتر بود شتر دل نبود
کرده نمایان جل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز
رانده بسرعت شتر آن نو جوان — گشت چو نزدیك بآن‌خوش مکان
رفت سوی روضه نخستین چو باد — کرد طوافی ز سر اعتقاد
پس بسر قافلهٔ بی‌شمار — سایه فکن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا — داد سوی تربت حاتم صلا
سفره پی مایده ترتیب داد — جانب آن طایفه برد و گشاد
سفره‌ای از مایده آراسته — یافته دل هرچه درو خواسته
سفره چو برداشته شد از میان — عذر طلب کرد از ایشان جوان
قاعدهٔ لطف و کرم تازه کرد — رو بسوی صاحب جمازه کرد

گفت گلی از چمن حاتمم   همچو زبان بر سخن خاتمم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود   شعله صفت گرم بچشمم نمود
گفت که امشب ز قضا ناگهان   قافله‌ای گشت مرا میهمان
مقدمشان گرچه خوش آهنگ بود   وقت چو دست و دل من تنگ بود
یك شتر اکنون ز همان کاروان   قرض گرفتم پی ترتیب خوان
خیز که هنگام خور و خواب نیست   در لحدم از غم این تاب نیست
مایده‌ای در خور احسان من   آنچه تو دیدی بسر خوان من
همره یك ناقهٔ رهوار زود   جانب آن قافله بر همچو دود
چون رسی آنجا که بود کاروان   پیش رو و مایده را بگذران
معذرت من همه را تازه ده   ناقه بآن صاحب جمازه ده
مردم آن قافله را این سخن   شور بر آورد ز جان و ز تن
هرکسی از بهر مرادی چو باد   رو بسوی تربت حاتم نهاد
صاحب جمازه هم انداز کرد   گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود   وی کف تو ابر گلستان جود
بی ادبی کرده‌ام از حد بدر   تو ز ادب کردن من در گذر
چون زدمت دست بدامان چو خار   دامن خود جمع مکن غنچه‌وار
همچو دلت روح تو مسرور باد   همچو رخت خاك تو پر نور باد
ای چو گل افکنده هوسهای تو   بر سر زر لرزه بر اعضای تو
داری اگر اصل چو درّ یتیم   روی مگردان ز کرم چون سلیم

درتعریف خر خریدن ساده لوح

ساده دلی از پی سامان دور داشت خری همچو مسیحا ضرور
جانب بازار چو شد جلوه‌گر دید فضائی چو جهان پر زخر
آمده دلال بوصف خران معرکه آرا چو سخن پروران
بانك برآورد که صاحب خرد کوکه زمن این خرمصری خرد
خر نه یکی آهوی صحرانورد با تك او تندی صرصر بگرد
از فرس عمر سبکتازتر وز خر طنبور خوش آوازتر
توشه کش راحلهٔ رهروان با خر عیسی ز شرف همعنان
در دم رفتار چو موج هوا چار دوالیست درو دست و پا
بانگ زراکب نشنیده است سخت چوب ندیده است مگر بردرخت
چار ستون کرسی عرش ثبات ساق و سم او چو قلم بردوات
همچو سبو پشت وشکم بی‌خلل گرد وپراورا چوصراحی کفل
خاك ز نقش سم او سنگداغ عنصر بادیش همه در دماغ
مستمع حرف نشیب و فراز گوش ازان کرده بهرسو دراز
گاوفلك جستی ازاین خرزجا شاخ ندادست از آنش خدا
کوه شکسته کمر از مشت او پهن‌تر از روی زمین پشت او
شددل سنگ ازسم او لخت لخت بسکه گرفتست برو کار سخت
از شکم و دم و خروش وصدا صاحب طبل و علم و کرّنا
عرعر او زینت باغ جهان مغز سرش تاج سر خواجگان
چشم چو برسوی عمودش گشاد قاضی کیرنگ به تنبان نهاد

گر لگد افکن شود اورا ز پا
نعل رود چون مه نو بر هوا

لیک ز بس هوش باین فن شده
یافته محبوب لگد زن شده

همچو عروسان زسخن بسته‌لب
حلقه به بینی چو بتان عرب

کار نه با نیک و بد مردمش
به بود از ریش منافق دمش

سوی من ای کاش که آرد گذار
آنکه نگردیده بر آهو سوار

خر طلبد هرکه برای سفر
خر به از این نیست سخن مختصر

مرد ز دلال چو اینها شنید
مشت زری دادوخرش راخرید

حیله‌گری بود طلبکار خر
جلوه کنان بر سر بازار خر

دید چو آن سادهٔ درویش را
شاد شد و یافت خر خویش را

مرد گرفته سر افسار خر
وزپی اوچون اجل آن حیله‌گر

غنچه شده از پی خر میدوید
گرچه گره بر دم خر کس ندید

شعبده باز دگری پر فسون
همره خودداشت چوعشق‌وجنون

آن یکی افسارخرازسر کشید
بر سر خودکرد چوخرمیدوید

وان‌دگری بردخرش را چوباد
جانب بازار و بدلال داد

چند قدم رفت چوآن‌ساده دل
ماند خرش را ز قفا پا به گل

یعنی ز اندیشهٔ خر میدوید
خر چو نهان شدزنظر پاکشید

رو بقفاکرد چو آن نیک رای
حیله گر از عجز فتادی بپای

گفت که ای خضر خجسته قدم
بودم از احشام یکی محتشم

بود خری بارکش خانه‌ام
رونق از و یافته کاشانه‌ام

گاه چو ابر از پی آبم روان
گاه چوآتش سوی هیمه دوان

باز چو کشتی ز ره آسیا
کاه کشیدی همه چون کهربا

حرص جفا کار منش هر نفس
بود دل آزارتر از خر مگس

مطلب من بود همین بار او
کار نه با خوردن و تیمار او

آخر او چون دل صادق تهی   تو بره چون کیسهٔ عاشق تهی
میشدی از جوع قیامت اساس   کرد سر سنگ چو گاو خراس
بر تنش از پوست نمانده نشان   چون خر طنبور همه استخوان
پشت وی از زخم چو میدان جنگ   پیکرش از داغ چو چرم پلنگ
گشت مکافات چو معنی نگار   صورت خر گشت ز من آشکار
شد چو پر از پیکر خر پیرهن   از سر خر سر زگریبان من
رفتم ازین غصه برآرم فغان   بانگ خرم گشت بلند از دهان
شد لبم از حرف وحکایت خموش   رفت درازی ز زبان سوی گوش
غنچه صفت شد ز کفم پنجه گم   چون مه نو ناخن من گشت سم
یا ز قفا خوشه صفت سر کشید   دم ز درازی بسم من رسید
یکنفس القصه بناکام و کام   شد همه اسباب خریت تمام
بود مرا کار بخر بنده‌ای   چشم ببار همه افکنده‌ای
بیخبر از محنت بسیار من   سخت‌تر از کار سر بار من
بود به پشت من زار حزین   بار بد و نیک چو گاو زمین
بر تن زار من ازان قلتبان   پوست چو انبان پر از استخوان
قیمتم آخر چو شدش احتیاج   برده ببازار مرا لاعلاج
تا قدم سعد تو ای مشتری   کرد خلاصم ز طلسم خری
مرد فرشته وش نیک اعتقاد   گوش صداقت چو بحرفش نهاد
گفت بیک خرچه زمن کم شود   زین چه نکوتر که خر آدم شود
بی جدل ودعوی و بحث و نزاع   کرد چو یاران عزیزش وداع
شب همه شب مرد فرشته صفت   شکر خدا کرد ازین موهبت
زین نه خبر داشت که زینسان شده   زو خر عیسی خر شیطان شده
راست شنو را چه خبر از دروغ   شمع کج و راست دهد یك فروغ

از لب هر کس که سخن سر کند | آینه آن را همه باور کند
صبح چوگردید در ان مرغزار | غلغله از جوش خران آشکار
باز ببازار شد آن بیگناه | تا خر دیگر خرد از بهر راه
توسن نظاره چوهرسوی تاخت | درکف دلال خرش را شناخت
ماند ازین واقعه اندر شگفت | رفت به‌پیش‌خر و گوشش گرفت
گفت که آن بار تو بهتر شدی | بازچه‌کردی که همان‌خر شدی
آه که در حلقهٔ امید و بیم | بود ز من ساده‌تری هم سلیم
گرچه کنم دعوی آزادگی | سوخت‌مرا حسرت این سادگی
آنکه چوشیطان نبود بوالفضول | هرچه بگوئی کند آنرا قبول
وانکه زجهلست گلی برسرش | آیه مصحف نبود باورش
من هم از احباب بقدر نصیب | خورده‌ام از ساده دلیها فریب
هرکه‌دل ازحیله بداندیش کرد | باکس‌دیگر نه که باخویش کرد
هست درین دایرهٔ گیر و دار | برخر خود هرکسی‌آخرسوار
کاش که بر مردم این روزگار | حقه از ین گونه شود آشکار
تا ز حروفش همه خرم شوند | این گله خر پارهٔ آدم شوند

«ح»

رباعیات

در بحر نیاید[1] اگر از فیض تو قوت   اورنگ صدف شود گهر[2] را تابوت[3]
گر زانکه نه لطف تو برو آب زند   در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

✡

در دل همه درگره‌گشائیست خدا   با ما بسر لطف خدائیست خدا
مفلس چو شدیم رو باو می‌آریم   معشوقهٔ روز بینوائیست خدا

✡

ای‌دل‌چه‌نشسته‌ای‌که‌فرصت‌نفسی است   بشتاب براه تا صدای جرسی است
در زیر فلك پی گرفتاری ما   چون خانهٔ صیاد بهر سو قفسی است

✡

ای کرده جفای آسمان دلگیرت   بگریز[4] که سودی ندهد تدبیرت
بنشین که ز نقش پا بهر گام زدن   یك حلقه فزون میشوداز زنجیرت

✡

هر کس در کینه زد دل‌آزاری دید   از کردهٔ خویشتن بسی خواری دید
نرمیست علاج کینهٔ سخت دلان   هموار شود سیل چو همواری دید

✡

بی‌جذبهٔ دوستان ز جا نتوان رفت   هر راه‌که نیست رهنما نتوان رفت
فریاد مؤذن[5] بشنو تا دانی   ناخوانده بخانهٔ خدا نتوان رفت

۱ـ مجب «نیابد»   ۲ـ ما «گوهر»   ۳ـ ح «یاقوت»   ۴ـ ح «بگریز»   ۵ـ ح «موزن»

☆

عارف که بسعی خویش ازدنیا رفت   مرغی بقفس بال همی زد تا رفت
زین چاه[1] که فکر تو بجائی نرسد   منصور به‌نیم گز رسن بالا رفت

☆

در وادیِ‌عشق شعله خس‌پوش مکن   از زمزمهٔ شوق فراموش[2] مکن
بانگ خضر از برای گمراهی تست   گر گوش تو آواز کند گوش مکن

☆

ای غیر که همچون مژه ازگریه تری   در[3] ذوق نوای عاشقی بیخبری
از مرغ قفس ناله شنیدن دارد   گوشی بگشای همچو گل گرچه کری

☆

این[4] پیکر زرین که جهان‌گشته بسی   آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید مگو[5] که این سپهر غماز   هر روز ز بام افکند طشت کسی

☆

از یکطرف آشنا و غیری داری   وزسوی دگر کعبه و دیری داری
هر گام‌درین‌دشت‌تماشاگاهی‌است[6]   خوش‌باشد اگر دماغ سیری‌داری

☆

در صبر اگر چه دل رسائی دارد   با حور[7] فلك چه آشنائی دارد
چون‌سنگ باورسد یقین‌می‌شکنند   هر چند که شیشه مومیائی دارد

☆

صبح است و نوای بلبلی می‌آید   زان طرّه نسیم سنبلی می‌آید
همچون مژه در دیدهٔ ما جا دارد   خاری که ازو بوی گلی می‌آید

☆

افسوس که از شورش این بحر خطیر   عاجز گردید ناخدای تدبیر
از موج به موجست گذارم گوئی   مورم‌که‌رهم‌فتاده برروی‌حصیر

۱ـ مجب «چاره»   ۲ـ ما «خودفراموش»   ۳ـح ، مجا «وز»   ۴ـ ح، ما «ای»
۵ـ ح «بگو»   ۶ـ ما «تماشاگاه است»   ۷ـ ح «جور»

✧

دیگر ز چمن خرمی اخراج شده است　　سامان گل از خزان بتاراج شده است
پروانه به‌بخت[1] خویشتن[2] مینازد　　بلبل بگل چراغ محتاج شده است

✧

در هم دلم از بودن شهر و ده شد　　دلگیر ز وضع جمعه و شنبه شد
درسایهٔ بخت تیره عمرم بگذشت　　چون داغ که در زیر سیاهی به شد

✧

مهری بدلم چو نور در باصره‌ای　　شوری بسرم چو دود درمجمره‌ای
در بزم ز ناله بینوایم ای کاش　　مطرب ز برای من کشد دایره‌ای

✧

دیگر ز بهار شورش مرغانست　　در[3] نغمه‌چمن‌چومجلس‌مستانست
از سبزه زمانه عرصهٔ کشمیراست　　وز لاله چمن دیار داغستانست

✧

یخ بسته جهان ز بس ز تأثیر هوا　　شد موجهٔ آب همچو موج خارا
در[4] صفحه بشکل نقطه‌گردید[5] الف　　از بسکه شده غنچه ز تاب سرما

✧

زان‌طرف کله چو[6] کاکل آید بیرون　　دود[7] از دل شاخ سنبل آید بیرون
در هر چمنی‌که روی او گل باشد　　از غنچه چو بیضه بلبل[8] آید بیرون

✧

ازشوق تو خون در دل‌گل میجوشد　　شمع از هوست بسوختن میکوشد
از عکس‌گل روی تو دایم چون‌گل[9]　　آئینه لباس چهره‌ای می‌پوشد

۱ـ ما «پروانهٔ بخت»　۲ـ مجا ، مجب «خویش»　۳ـ ح «بر»　۴ـ مجب «از»
۵ـ ح ، مجا «گردید»　۶ـ ما «چوماه»　۷ـ ح «درد»　۸ـ مجب «گل»　۹ـ مجب «بلبل»

✩

گه[1] منع کنندم ز غم مشتاقی گه[2] طعنه زنندم ز شراب وساقی
القصه دل سوخته‌ام نیست دمی[3] آسوده چوسنگ آتش‌ازچقماقی

✩

حال دلم از طرز نوایم پیداست سودا زده‌ام زهر ادایم پیداست
در راه تو چون خانهٔ[4] بی‌پروایان آشفتگیم ز نقش پایم پیداست

✩

با من بخت[5] سیاه در بد مهریست زهریست اگرچه رنگ‌اوپازهریست[6]
از حال خراب من خبر میگوید رنگم‌که چو زعفران ویران‌شهریست

✩

بی تاب تبم چو شمع تن می‌میرد میمیرم اگر آتش من میمیرد
ازآتش دوزخ دل مارا چه‌غمست هندو ز برای سوختن میمیرد

✩

از صحبت آن رشك[7] ملك میترسم زخمم ز ملاقات نمك میترسم
يك خنده بكام دل نكردم هرگز چون طفل دبستان ز فلك میترسم

✩

بر هرچه نگاه کردم اسباب غمست چیزی که ازو دلم شود[8] شادکمست
ما را بوصال او چه جای شادیست در کشتن شمع صبح تیغ دودمست

✩

از گریهٔ ماست هرکجا طوفانیست از[9] نالهٔ ماست هرکجا افغانیست
بلبل که بعلم ناله افلاطونست درمکتب‌ماطفل‌دبستان[10]خوانیست

۱ـ مجب «گر» ۲ـ ما، مجب «گر» ۳ـ ما«ولی» ۴ـ ما «خامه» ۵ـ ح «با بخت»
۶ـ ما «زهراگرچه رنگ اوپازهراست» ۷ـ ح «سرشك» ۸ـ ح «شود دلم» ۹ـ ح «در»
۱۰ ـ ما «گلستان»

☆

تشویش سفر با دل ناشاد بدست — با دست تهی چو کار افتاد بدست
راضی شده‌ام بقرض هم گر باشد — میدانم اگرچه قرض بغداد بدست

☆

کو ساقی تا ره مروت[1] سپرد — یك جام می‌آرد غم ما را ببرد
زاهد چه مذاق خیرهٔ داشته است — نزدیك شده دختر رز را بخورد

☆

چون شعله ز خویش[2] باش افروختنی — ذاتی[3] بود این هنر نه آموختنی
کو آتش عشقی که شده در تن من — چون رشتهٔ شمع هر رگی سوختنی

☆

در باغ رخت چو سوی گل میآید — رنگی[4] تازه بروی گل می‌آید
بلبل به بغل دود ترا هر ساعت — کز پیرهن تو بوی گل می‌آید

☆

میخانه طرب خیز چو طبع مستست — دیوار غم از بلندی خم پستست
مرد افکنی و زور سبوی من بین — گوئی که ز خاك رستم[5] یکدستست

☆

ای غمزهٔ تو نهاده رسم بیداد — مژگان توخونریزچوتیغ جلاد
ازداغ جدائی تو هفت اعضایم — همچون نی هفت بند[6] داردفریاد

☆

نو روز شد و زد[7] بگلستان ز فرح — طاووس بهار چتر از قوس قزح[8]
دربزم[9] ز جوش گل ز بس جای نماند — استاده[10] چو لاله بر سر پای قدح

۱ــ ح «محبت»   ۲ــ ح «شعله خویش»   ۳ــ ح «دانی»   ۴ــ ح «رنگ»
۵ــ ح «داستم»   ۶ــ ح «هفت دارد»   ۷ــ ح «رو»   ۸ــ ما ، مجا «قوس وقزح»
۹ــ ح «باغ»   ۱۰ــ ح «استاد»

✩

مائیم و دلی، که دایم از غم خونست — از دایرهٔ ساختگی بیرونست
موزونی طبع ما بود زینت ما — تقطیع برای طبع ناموزونست

✩

چون‌چشم حسوداست[۱] جهان[۲] برمن شور — آوازهٔ عالم چو بیت مشهور[۳]
صبحم همه شامست ولی شام فراق — روزم همه شب ولی شب اول گور

✩

مال دنیا که منعمانرا جانست — فرداست که صرف کار محتاجانست
تا چند به پشت گاو خرخواهد بود — آخر گذر پوست بسراجانست

✩

ای خواجه ترا ضعیفی ازپیری نیست — ازگرسنگیست سستی از سیری[۴] نیست
اسپی که کشند بر ورق نقاشان — گر بی حرکت بود ز جوگیری نیست

✩

تا چند ز هر[۵] بزم که میخوانندت — از صدر نشینی چو مکس رانندت
ای خانه خراب مهرهٔ نرد نه‌ای — جائی بنشین که بر نخیزانندت

✩

حاسد که همه دعوی لافش پوچست — از مغزحیا دیده چو نافش پوچست
از طبع زبان دراز معنی مطلب — شمشیر کشیده را غلافش پوچست

✩

ای دشمن اهل سخن از بی سخنی — در عیب هنر کار تو گوهر شکنی
انصاف چگونه‌در[۶] تو گنجد که پراست — بیرون تو از کبر و درونت ز منی

۱- ما «جهانست» ۲- ح «جهانی» ۳- ح «معمور» ۴- ما «پیری» ۵- ح «بهر»
۶- ح «بر»

☆

ای سر تا پا تن تو چون[۱] آینه صاف — چون تیغ مژه برآمدی[۲] خوش ز غلاف
رفتی به ضیافت حریفان آخر — کون را بسر شکم نهادی چون ناف

☆

نه[۳] در کف خود جام نبیدی دیدم — نه[۴] گل بچمن نه سرو و بیدی[۵] دیدم
در ریش خضاب کردهٔ پیران بود — در هند اگر کون سفیدی دیدم

☆

با هم دو برادر سیه فام ببین — گوئی‌که دوپاره کردهٔ یك سرگین
لیکن بقد پست و بلند[۶] ایشان — فرقست چوسایه‌های پیشین وپسین

☆

ای از کرم تو بخل دایم در تنگ — کجواج رود براه عذر تو چولنگ
تا کی بخزانه[۷]ام دهی وعدهٔ زر — آتش بخزانهٔ تو افتد چو تفنگ

☆

ای آنکه معانی ز تو محتاج شده — ناموس سخن از تو بتاراج شده
ربطی نبود بنظم و نثرت گوئی — معنی ز قلمرو تو اخراج شده

☆

*این عشق‌که برق عافیت پرداز است — جان پرور ما چو[۸] شعلهٔ آواز است
بیماری عشق در وجود مردان — همچون تب شیر و یرقان باز است

☆

ایزد ما را ز لطف چون جان میداد — ای کاش دلی[۹] امین ایمان میداد
می آمد ازو بیش ازینها به ظهور — نفس ما را اگر به شیطان میداد

۱ـ ما «تن چون» ۲ـ ح «چون تیغ مژه برآمدین» ۳ـ مجا «نی» ۴ ـ مجا «نی»
۵ـ ح ، ما «سروبیدی» ۶ـ ح «بلند وپست» ۷ـ ح «بخرابه» ۸ـ ح «پرورچو»
۹ـ ح «دل»
* ح «بیت دوم بجای بیت اول نوشته شده است» .

☆

ای اهل سخن[1] از کرمت شکر گذار — مثقال هنر پیش تمیزت خروار
در عهد تو سامان دگر یافت سخن — آری خرجش کمست و دخلش[2] بسیار

☆

ما حاصل شاخسار خشکی داریم — گل نیست بدست خار خشکی داریم
وصل تو گرانبهاست ای گوهروما[3] — همچون دریا کنار خشکی داریم

☆

جمعند در انجمن چو ارباب عناد — خیزد ز نفس درازی خامه فساد
ازپنج فزون گشت چو[4] ابیات غزل — بر پنجهٔ او بود چو انگشت زیاد

☆

عید است دکان[5] زهد را تخته کنید — چون آینه دلها همه یك لخته کنید
خواهید اگر لطیف و فربه گردد — زنهار بط شراب را اخته کنید

☆

از شورش دریاست دلم غمخورکی — خوش نیست صدای آب جز[6] شرشرکی
بار سفرم کجا بکشتی بودی — چون موج مرا بودی اگر اشترکی

☆

باغی دارم همچو بهشت ای بلبل — باغی که بود غبار خاکش سنبل
باغی که کهن قلعهٔ[7] بنگاله ازو — شد قلعهٔ قهقهه ز خندیدن[8] گل

☆

ای آنکه مسیح آنچه مجمل دارد — از علم آنرا دلت مفصل دارد
راضی[9] شده‌ام باز بضعف دل‌خویش[10] — زین درد سری که قرص صندل دارد

۱- ح «ای سخن» ۲- ما «دخل» ۳- ح «گوهرما» ۴- ما «چون»
۵- ما «است و دکان» ۶- ما «صدای جز» ۷- ما «حلقه» ۸- ح «رخنهٔ بدن»
۹- ما «ای» ۱۰- ح «خود»

☆

مائیم درین گلشن پر بیم و امید / آشفته و تیره روز چون سایهٔ بید
ازقصهٔ عشق صرفه درخاموشیست / به زآنچه بگوئیم چه خواهیم شنید

☆

عید تو همیشه در طرب سازی باد / کار[۱] تو چو خورشید سر افرازی باد
در بزم تو چرخ از سرانگشت هلال / چون کاسه چینی به‌خوش[۲] آوازی باد

☆

نوروز تو از گل بقدح سازی باد / با لاله رخان کار تو گلبازی باد
اوراق نشاط را به بزمت دایم / شیرازه ز موج می شیرازی باد

☆

تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل / تا دل خواند[۳] قصیدهٔ طول امل
باشد به بیاض گردن دشمن تو / شمشیر تو پیش[۴] مصرع تیغ اجل

☆

رخشت که دمش علامت چوگانست / در دعوی خود[۵] چوگوی در میدانست
رنگین شودازرنگ‌خوشش‌دست‌مگر / در خانه زین تو حنا بندانست

☆

ای بزم ترا ساغر می مجمره[۶] سوز / هر روز ز ایام تو روز نوروز
از گلشن اقبال تو کان خرم باد / خورشید بود یك گل بستان افروز

☆

از تندی مرکب نه[۷] ز زین افتادی / گویم ز چه‌ای قبلهٔ دین افتادی
از غیب ترا بشارت فتح رسید / در سجدهٔ شکر بر زمین افتادی

۱ـ ح «کاری» ۲ـ ما «بگوش» ۳ـ ح «خوانده» ۴ـ ح «برش» ۵ـ ح «خور»
۶ـ مجب «محمر» ۷ـ مجب «مرکبت»

✩

تا افتادی ز صدر زین ناشادم | از نسبت مرکب تو خصم بادم
میخواستم این[1] الم مرا هم باشد | چون اسپ نداشتم ز پا افتادم

✩

ای حاصل دور سال و ماه عالم | وی سایهٔ لطف تو پناه عالم
تا نام و نشان[2] عید در عالم هست | درگاه تو باد عیدگاه عالم

✩

*خود را چه اسیر غم ایام کنم | رفتم که شراب عیش در جام کنم
گر دل ز برم رمید من هم داغی | بس سینه بسوزم[3] و دلش نام کنم

✩

مائیم که[4] داغ دل ما ناسور است | از پای فتاده‌ایم و منزل دور است
احوال خود از کسی چه پنهان داریم | چون زلف پریشانی ما مشهور است

✩

دل از غم عشق گلرخان بیتابست | آغشته بخون چو لالهٔ سیرابست
هر جزوی ازان بود برتو[5] خطی | گوئی دل من نسخهٔ اسکتابست

✩

نه دل که چو گل به‌پیش باری داریم | نه جان که از و امید کاری داریم
چون شیشهٔ ساعت از سپهر نا ساز | در سینه همین[6] مشت غباری داریم

✩

درعشق کجا دمی بعشرت بودم | دایم هدف تیر ملامت بودم
تیغش بسرم رسیده از پای گذشت | افسوس که سخت تیز دولت بودم

۱ـ مجب «آن» ۲ـ ح «نام نشان» ۳ـ ح «گذارم» ۴ـ ح «ز» ۵ـ ح «پرتو»
۶ـ ما «همی»

* مجب «ردیف بجای (کنم) (کنیم) است» .

☆

امشب که فلك درپی عشرت سازیست
از رقص بتان ببزم آتش بازیست
قامت ز ادا رقص روانی دارد
گردن ز اصول در صراحی بازیست

☆

آن بلبل مستم که خروشم بردند
ذوق سخن از لب خموشم بردند
در عالم غفلتم عجب ذوق بود
افسوس که آن[1] پنبه ز گوشم[2] بردند

☆

ابروی تو از غمزه دگر پرگره است
تیری[3] انداز چون کمانت به زه‌است
هر عضوم از وجد نشاطی دارد
در دل عشق تو چون عروسی ده است

☆

دستی بچمن دراز بر گل نکنم
تکلیف نوا به هیچ بلبل نکنم
هرگام افتم[4] زضعف طالع صد جا
گر تکیه بدیوار توکل نکنم

☆

دردا که ز دست[5] یار بگزیده برفت
آرام و قرار دل غمدیده برفت
شد دیده سفید ودل سیاهست که[6] گفت
کز دل برود هرآنچه از دیده برفت

☆

ای آنکه ترا مدح و ثنا میگویم
نامت چو برم نام خدا میگویم
خواهم ز درت بار سفر بر بندم
تا حال ثنا کنون[7] دعا میگویم

☆

چون حرف تب تو درمیان می‌افتد
پیمانه ز دست میکشان می‌افتد
افلاك ز ارزیدن تو میلرزد
بر خیز وگرنه آسمان می‌افتد

۱ـ ما «این» ۲ـ مجب «پرده گوشم» ۳ـ ح «تیر» ۴ـح«افتد» ۵ ـ ح «درد»
۶ـ ما «سیاه‌که» ۷ـ ما «کنان» .

✩

ای خواجه ترا چه پیرهن[1] می‌باید
آن جسم کثیف را کفن می‌باید
از بهر رخ و تف تو چاه[2] مبرز
چون چاه زنخ پیش دهن می‌باید

✩

غیر از تو حریفان همه‌ای حضرت میر
یکجا شده‌ایم جمع چون شکر و شیر
افکنده بساط عشرتی و داریم
هر یك بچه‌ای به‌بر چو شطرنج کبیر

✩

خواجه نکند نظر به سوی حلوا
گوئی هرگز ندیده روی حلوا
در خانهٔ زین هنوز اگر پای نهد
اسبش مگسی شود ببوی حلوا

✩

ای ساغر می اگر گهر می بودی
مقبول جهان کی اینقدر می‌بودی
زین بیش عزیز هر نظر می‌بودی
این[4] دختر رز اگر پسر می‌بودی

✩

ای شاخ گل این حسن قبولت نازم
طرز نگه چشم فضولت نازم
آهنگ سماع تو ز دف بیرونست
چون سرو برقص بی اصولت نازم

✩

می آئی و مطلب دل این بود بیا
نزدیك شدی و شوق افزود بیا
از روزن دیده چشم دل براهست
ای روشنی دیده و دل[5] زود بیا

✩

ای ابر بگلزار[6] تمنا بازآ
جای تو چمن بود ز صحرا بازآ
اورنگ صدف صفا ندارد[7] بی‌تو
ای گوهر شهوار بدریا بازآ

✩

تا آمدن تو شوق را گشت یقین
بندد ز طربخانهٔ دل را آئین
خودرا برسان که‌شوق ازاندازه گذشت
جائی مکن آرام بجز خانهٔ زین

۱- ح «ترا پیرهن» ۲- ح «زلف تو چاهی» ۳- ما «ندیده هرگز» ۴- مجا «ای»
۵- ح «دیده دل» ۶- ح «بگلزار» ۷- ما «نباشد».

✩

دارم ز غم تو صد فغان اندر دل
باری چو زمین و آسمان اندر دل
عشقی چو عتاب دشمنان اندر سر
مهری چو[1] حساب دوستان اندر دل

✩

جمعی که بهند رانده از ایرانند
چلمرد در سرای سنبلخانند
کومسهل حکمتی که این تیره دلان
چون خال سفید عیب هندوستانند

✩

ای ابنهٔ تو چو همت دون خودت
پر پشم درون او چو بیرون خودت
در هند ز ابنه تا بود نام و نشان
ریش توچوانبه باد درکون خودت

✩

درخانه مرا نه بیم ماند و نه امید
نه قفل کنون بکار دارم نه کلید
آزادم از اسباب تعلق کردی
چون دزدحناروی[2] توای دزدسفید

✩

الماس بزخم دلفکارم[3] ریزند
سیماب بجام بیقرارم[4] ریزند
در موسم گل قطرهٔ باران از ابر
اشکیست که دروداع یاران[5] ریزند

✩

ای بلبل خوش نغمه مکان تو کجاست
آتشکدهٔ آه و فغان تو کجاست
تا چند درین چمن سراغ تو کنیم
عنقا نه‌ای آخر آشیان تو کجاست

✩

تا شد مه من سرو گلستان طبش
از لاله وگل پراست دامان طبش
روزی که خراب میکنی عالم را
ای گریهٔ من جان تو و جان طبش

۱ــ ح«تو»   ۲ــ ما «بسته»   ۳ــ مجا «دلفکاران»   ۴ ــ مجا« بیقراران»   ۵ــ ح «باران»

☆

آسوده نئیم یکزمان از رفتن
اما نکنیم آه و فغان از رفتن

ازسیروسفرچه‌غم‌سبکروحانرا
کی‌مانده شودآب‌روان‌ازرفتن

☆

دیگر بچمن نغمهٔ مرغان سر شد
از خندهٔ گل ابر بهاری تر شد

از لاله وگلگشت چمن همچو بهشت
عالم ز بهار عالم دیگر شد

☆

بر حواجه ببین و قامت و رفتارش
آن صعوه که شد بینی او منقارش

بالا پوش است در حقیقت او را
چون بال مگس علاقهٔ دستارش

☆

هرگز نرسانیده سعادتمندی
از پهلوی خود فیض بحاجتمندی

هرچندکه چون پیاله گردید دلم
غیر از خم می ندید دولتمندی

☆

عید تو بسامان طرب سازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو
اقبال تو در بلند پروازی باد

پایان

فهرست منابع

کتب تذکره:

تذکرهٔ میخانه — تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی (۱۰۲۸) باهتمام گلچین معانی تهران ۱۳۴۰

۲ـ تذکرهٔ لطائف‌الخیال — تألیف محمد عارف شیرازی (۱۰۸۸) نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك بشماره ۴۳۲۵

۳ـ تذکرهٔ نصرآبادی — تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی (۱۰۹۲) ه. با تصحیح وحیددستگردی ـ چاپ ارمغان ـ تهران ۱۳۱۷ شمسی

۴ـ تذکرهٔ مرات الخیال — تألیف امیر شیرخان لودی (۱۱۰۲ ه.) چاپ بمبئی

۵ـ کلمات‌الشعرا — تألیف محمد افضل سرخوش (۱۱۰۸ه.) باتصحیح صادق علی دلاوری عالمگیر بریس ـ لاهور ۱۹۴۲ میلادی

۶ـ سفینهٔ خوشگو — تألیف بندررا بن داس خوشگو (۱۱۴۷ه.) نسخه کتابخانه مجلس شورای بشماره ۲۱/۴۰۳

۷ـ تذکرهٔ حسینی — تألیف میرحسین دوست سنبلی (۱۱۶۳ ه) چاپ نول کشور لکهنو ماه مه ۱۸۷۵ میلادی

۸ ـ ریاض‌الشعرا — تألیف واله داغستانی (۱۱۶۵) نسخه خطی کتابخانه ملك بشماره ۴۳۰۱

۹ـ تذکرهٔ سرو آزاد — تألیف غلامعلی آزادبلگرامی (۱۱۶۶) لاهور ۱۹۱۳میلادی

۱۰ـ تذکرهٔ نتایج‌الافکار — تألیف محمد قدرت‌الله گوباموی (۱۲۵۶ ه.) بمبئی دیماه ۱۳۳۶ شمسی

۱۱ـ آتشکدهٔ آذر — تألیف آذربیگدلی (قرن دوازدهم) با تصحیح وتحشیه وتعلیق حسن‌سادات ناصری ـ امیرکبیر۱۳۳۶تهران

۱۲ـ خلاصة‌الکلام — تألیف علی ابراهیم خان خلیل (قرن دوازدهم) نسخه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه بشماره ۱۷۲۱

۱۳ـ تذکرهٔ صحف ابراهیم — تألیف علی ابراهیم خان خلیل (اوایل قرن سیزدهم) نسخهٔ اصلی کتابخانه مرکزی دانشگاه بشماره ۸۰۸/۲۹۷۴

۱۴ـ تذکرهٔ مخزن‌الغرایب — تألیف احمدعلی خان هاشمی (قرن سیزدهم) نسخه عکسی کتابخانه مرکزی دانشگاه بشماره ۱۰۱۰
۱۶۶۸

۱۵ـ تذکرهٔ هفت‌آسمان — تألیف مولوی آغا احمد علی بپتست میشن پرس کلکته ۱۸۷۳ میلادی

۱۶ـ ریحانة‌الادب — تألیف سید محمد صدیق حسن خان
۱۷ـ تذکره روز روشن — تألیف مولوی محمدمظفرحسین‌صبا بتصحیح‌وتحشیه محمد حسین رکن‌زاده آدمیت ـ تهران ۱۳۴۳

کتب تاریخ:

۱ـ عمل‌صالح‌الموسوم به‌شاهجهان‌نامه — محمد صالح کنبو لاهوری بتصحیح و تنقیح غلام یزدانی بیتست پرس کلکته ۱۹۹۱ میلادی
۲ـ ماثرالامراء — تألیف شاهنواز (صمصام‌الدوله) بتصحیح مولوی عبدالرحیم کلکته ۱۱۸۷ میلادی
۳ـ پادشاه‌نامه — تألیف عبدالحمیدلاهوری جلداول‌ودوم(چاپ کلکته)
۴ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی — اسکندر بیك منشی ترکمان
۵ـ ذیل تاریخ عالم آرای عباسی — تألیف اسکندربیك منشی بتصحیح سهیلی‌خوانساری
۶ـ زندگی شاه عباس اول — تألیف نصرالله فلسفی
۷ـ ایران در زمان صفویه — دکتراحمد تاج‌بخش ـ کتابفروشی‌چهر تبریز ۱۳۴۰
۸ـ تاریخ ایران — ژنرال سرپرسی سایکس ترجمه محمد تقی فخرداعی گیلانی
۹ـ تاریخ‌مختصرایران‌بعدازاسلام‌تاآخرزندیه — تألیف پاول‌هرن‌ترجمه دکتر رضازاده‌شفق‌چاپ دوم‌ازنشریات‌کمیسیون معارف ـ کتابخانه‌ابن‌سینا
۱۰ـ تاریخ ادبیات ایران — پروفسور ادوارد براون‌ترجمه رشید یاسمی
۱۱ـ تاریخ ادبیات ایران — دکتررضا زاده شفق
۱۲ـ مختصری‌درتاریخ‌تحول نظم‌ونثرفارسی — دکتر ذبیح‌الله صفا
۱۳ـ شعرالعجم شبلی نعمان — ترجمه‌فخرداعی گیلانی‌چاپ‌دوم‌ازانتشارات‌ابن‌سینا

دواوین:

۱ ـ دیوان بابا فغانی شیرازی — تصحیح واهتمام احمد سهیلی خوانساری ۱۳۴۰
۲ـ دیوان صائب تبریزی — باهتمام‌امیری‌فیروزکوهی‌ازانتشارات‌کتابفروشی‌خیام
۳ـ کلیات عرفی شیرازی — بکوشش غلامحسین جواهری ازانتشارات علمی
۴ـ دیوان نظیری نیشابوری — باهتمام مظاهرمصفا ازانتشارات امیرکبیر ۱۳۴۰
۵ـ دیوان کلیم کاشانی — بتصحیح پرتو بیضائی ازانتشارات‌کتابفروشی خیام

کتب متفرقه:

نقش پارسی براحجار هند — گردآورنده‌علی‌اصغرحکمت‌کتابخانهٔ ابن‌سینا ۱۳۳۷
سرزمین هند — علی‌اصغرحکمت ازانتشارات دانشگاه‌تهران ۱۳۳۷ شمسی.
الزریعه — تألیف آقا بزرگ تهرانی .
مجلهٔ ارمغان — وحید دستگردی سال‌دهم شمارهٔ ۷
گلچین جهانبانی — محمد حسین جهانبانی (گردآورنده) چاپ چهارم ۱۳۴۳ شمسی.

کتب انگلیسی

1 - An Advanced History of India
R. C. Mujumdae, H. C. Raychaudhury and K. Data

2 - Rise and Fall of the Moghal Empire, Dr. Tripathi.

3 - Akbar, the great Moghul. by A. Vincent Smith.

4 - History of Shahjahan of Delhi, By Banarsi Prasad Saksena.

5 - The Fall of the Safavi Dynasty and the Afghan Occupation of Persia.
By: Laurence Lockhart. Cambridge 1958

6 - Persian Literature (Section II) by C. A. Storey.

7 - A history of Persian language and literature at the Moghal court.
By: Md. Abul Ghani.

8 - Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of India Office (Vol - I - II)
By: Hermann Ethe.

9 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum.
By: Charles Rieu.

10 - Supplemet to the Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum.
By: Charles Rieu.

11 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the Bodlein Library (Part - I)
By: Sachau and Ethe.

12 - Catalogue of the Arabic and Persian Manuscripts in the Oriental Public Library at Bankipore (Vol - I and III)
By: Moulavi Abdul Muqtadir.

13 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the Asiatic Society of Bengal.
By: Wladimir Ivanow.

14 - Catalogue of the Persian Manuscripts in the Library of the University of Cambridge.
By: E. G. Browne.